

❀ به نام نامی یزدان ❀

در سایه سار بید (برن ثابت)

صدا، صدا، صدا و نور و یک غم عجیب که میزند زیر دلم. یک حس گنگ از تنهایی، همه رگ های بدنم را اسیر و منجمد کرده است.

صدای بق بقوی کبوتران حرم، نجوای ”امن یجیب“ و نگاه پر از استغاثه زنها و دختران جوان به گنبد طلایی.

سرم را می چرخانم، هر جا نگاه می کنم نور است و دعا و عجز و لابه ی مردم، که انگار همه یک چیز می خواهند با زبانی متفاوت از دیگری؛ اما من به دنبال یک نفرم، در پی پیدا شدنم. کسی مرا نمی بیند انگار هرچه جیغ می کشم، هیچکس صدایم را نمی شنود. می دوم سمت یکی از درهای مسجد گوه رشاد.

می رسم؟ ... نمی رسم؟

به نور عجیب و سبز رنگی خیره ام، که از بین درهای بلند بالای مسجد بیرون
می زند و دلم را از بالای همه ی ترن هوایی های عالم هری میکشد پایین. باز
هم جیغی از ته دل می زنم و حس غریب تنهایی.

جلو پایم را نگاه می کنم، هنوز همان کفش های عروسی سفید با پاپیون
صورتی، گز گز کف پاهایم را تشدید می کنند.

مگر چند ساله ام؟

سرم را بلند می کنم، یک زن قد بلند با چشمانی درشت و مشکی از بین شلوغی
درست می آید سمتم. جیغ می کشم از هیبت ناشناخته اش و نجوای “من لی
غیرک؟”

مثل هر بار و دم بیداری می پیچد در حلزونی گوش هایم. در اوج این گمشدگی
می پریم از خواب، با یک جیغ بلند و کشدار که پنجه می کشد بر تن نحیف یکی
از شب های تابستان، درست وسط بهار خواب عزیز با عطر عجیب شب بو و
یاس.

صدای پایی هراسان و باز شدن یکباره در، روشن شدن چراغ اتاق و نگاه نگران، که هر بار متعلق به یک نفر است و این بار قرعه به نام آراز زده شده، آخرین قسمت این سناریوی لعنتی است که هر از چندی به سراغم میاید تا ناپایداری روزهای خوش را گوشزد کند.

تند به جلو می آید و نگاه خسته اش به یکباره از روز های ۳ سالگی میاورد و می نشاندم بین خستگی های ۲۷ سالگی.

برخلاف روح ناآرام و شیطانیش، آرام لب میزند:

-بازم کابوس؟

چه دارم برای پاسخ این سوال؟

لبخند می زنم و به یادش می اورم:

-دیگه تکراری شده، اما ترس و ناامنیش تکراری نمی شه لامصب...

جلوتر می آید، لیوان رابه دستم می دهد تا یک نفس بالا بکشم این همه بغض و

غریبی را... آرام می نشیند کنارم مثل همان بچگی هایمان، همان وقت ها که

مرگ هنوز مفهوم غریبی بود برای ذهن های کوچکمان. زن عمو با یک لبخند،

دعوتشان می کرد به اتاقم تا کنارم باشند؛ هرکدام در نقشی متفاوت، یکی حامی و دیگری همراه... تا یادم نرود مفهوم خانواده یعنی تک به تک قوی اما کنار هم متحد.

رو می‌کنم سمت پنجره نیمه باز اتاق. نسیمی خنک می‌آید و پنجه اش را نرم میکشد بر پوست داغ و نمناک صورتم... برمی‌گردم سمت آراز؛ هنوز چشمانش غرق خواب تازه پر کشیده است. به موهای پرش نگاه می‌کنم که میراث عجیب و جذاب خاندانِ مشین چی است.

دستم را میکشم بین موهایش:

__ تو رو هم بد خواب کردم دم صبحی. ساعت چنده؟

آراز لبخند می‌زند؛ انگار ته فکرش یک ثانیه می‌گذرد: (خواب و خوراک نداشتی) اما حین بلند شدن می‌گوید:

__ ۴ فک کنم.

__ پس نزدیکی بیدار شدن عزیزه. برو بخواب من بیدار می‌مونم نماز بخونم.

__ می‌خوای بمونم؟ خوب به نظر نمی‌آی.

با کرختی بلند میشوم. نفسی عمیق می کشم. باران دیشب، کارِ خودش را کرده.

هوا اشباع شده از بوی خاکِ باران خرده حیاط.

دمه ارسی می ایستم و نگاه می کنم به درخت بید باغ؛ همان که هر بار بر سرش
دعواست.

لبخند، ناخودآگاه می نشیند کنج لبم... چقدر زود بزرگ شدیم، چه زود دیر شد
برایمان قایم باشک و گرگم به هوا و تیله بازی. چه زود یادمان رفت با یک اخم
آقا جان ماستهایمان کیسه شوند و وسطی را بگذاریم برای وقت خوابش تا در
زیرزمین بین دبه های ترشی و شور و مربا، بین بوی سرکه و عسل و نم آجر
های بهمنی شیطنت کنیم. چه کسی دم گوشمان خواند باید به هم دروغ بگوییم؟
باید از هم فاصله بگیریم؟ که دنیای بزرگ ها فرق دارد؟

بین افکارم دست و پا می زنم که صدای آراز چرت فکریم را پاره و کنار گوشم
نجوا می کند:

-بازم داری نقشه می کشی چطوری بکشونیمون ته باغ برات گوجه سبز بچینیم؟

برمی گردم نگاهش می‌کنم. عجیب به مفهوم اسامی و تاثیرشان بر اشخاص
معتقدم. آراز درست مانند نامش رودی خروشان است و پر از حس زندگی. گاه
غم آرام و وقت شادی پر شر و شور. پر از حس امن برادر بودن و همراهی.
هیچ کوه و صخره و سنگی، سد راه رسیدن هایش نیست به مقصد... مالا مال از
روح جوانی و خوشگذرانی و البته زلالی و پاکی... لبخند می‌زنم، یادم می‌آید
قدیمترها و نقشه‌هایم، جدالِ نا برابر آراز و عرفان پسر عمه سودابه بر سر
کندن گوجه سبزه‌های ته باغ و به دست آوردن دل دخترک شیطانی که همیشه
موهایش دو گوشی بافته شده و رسم دلبری را خوب بلد بود. آرام لب می‌زنم:
-اون وقتها کارم و بلد بودم، این روزا کسی واسه خاطره لوس بازیای من تا دم
درم نمیره.

جمله ام تمام نشده که گوشم در دست چپش در حال پیچ خوردن است. صدای
آخم که بلند می‌شود می‌گوید:

-برای خر کردنم بد شگردی و پیشه کردی ناز دونه بابا سهراب.
ولم می‌کند اما ته نگاهش هنوز اندکی نگرانی خوابیده است. هل اش میدهم سمت
در:

-هی نامحرم نصفه شبی سرتو انداختی تو اتاق من نمیگی عزیز بزنه شتک

پتکت کنه؟

طبق معمول همیشه سرش را پرتاب می‌کند عقب به رسم همه مردان مشین چی

قهقهه سر می دهد:

-جای آلاں خالی...-

صدایش را از حد معمول بم تر می‌کند و با اخم نگاه می‌کند:

-مرتیکه ۳۰ سالت شده هنوز کار داری راسته شکمتو میگیری یا علی از تو

مدد میری تو اتاق اش، نمی گی شاید تنبون پاش باشه؟

وسط خنده‌ای خرکی یکباره ساکت می شود، اندکی از من فاصله می گیرد و با

شیطننت خاص خودش می گوید:

-که البته، چه بهتر.

جلدی می دود و از اتاق فرار می‌کند، قبل از اینکه محکم بکوبم پس کله خوش

دست و گردش.

یاد آلاں لبخند به لبم می آورد، وسط همه دلخوری‌هایی که تنها مختص اوست.
آلاں و همه کوه بودن هایش، همه همیت‌ها و غیرت‌ها که خرج تک تکمان کرده
و می‌کند... به قول عمو سهراب از ترکیب نژاد ترک مشین چی‌ها و کرد زن
عمو، کسی با خصایص آلاں کاملاً قابل درک است و عجیب دلنشین. آلاں هم از
دایره ی آدمهای عجین شده با مفهوم نامشان، خارج نیست. او هم درست به
مانند اسمش، یادآور سرزمینیست پاک پر از حس میهن پرستی و دوشا دوش
همه خاطرات رنگ به رنگ مردانگی‌ها و زخم‌ها، فریادها دارد از اعماق جان
برای ناموس و درستی، برای همه واژه‌هایی پاک که این روزها عجیب از
خاطرمาน پر کشیده.

صدای چه چه بلبل‌های باغ و نور مستقیمی بیدارم کرد؛ که از پشت پرده‌های
نازک بهار خواب خانه قدیمی با سمجی سرک می‌کشید به داخل اتاق.
به حالت سجده خوابیدن، دیگر عادت شب‌های پر کابوسم شده. به سختی و با
گردنی دردناک از سر سجاده ترمه، یادگار آقاجون بلند می‌شوم.
هنوز نگاه با محبت و پر صلابتش در ذهنم هست.

از آن نگاه و اخم و انگشتر یاقوت و تسبیح شاه مقصود، مشتی خاطره مانده و میراثش دقیق رسیده به نوۀ ارشد که این روزها عجیب سر ناسازگاری دارد با کارهای من.

شاید اگر عمو سهراب نقاش نبود و با آن روح لطیف، تا این اندازه از بازارو ساخت و ساز به دور، امروز اختیار زندگی همه ما مثل دانه‌های همان تسبیح سبز آقاجون در دستهای مقتدر آلان نبود.

ریاستِ باشگاه و شرکت بعد از مرگ بزرگ خاندان مشین چی به دستور شخص خودش، به نوۀ ارشد رسید که از کودکی زیر دستش، هم برای مشق علم حازق‌بود و هم برای چم و خم بازار حاضر.

باز کردن در اتاق قدیمی و صدای رنجش لولای کهنه شده، باز به یاد می‌آورد روغن کاریش عقب افتاده.

صدای واضح آراز از طبقه پایین و قربان صدقه‌ی عزیز و فکری که مثل شهاب سنگ از خاطر می‌گذرد: زندگی هنوز قشنگی‌هایش را دارد.

به دستشویی تازه باز سازی شده و کلاسیکِ خانه میروم تا آبی بپاشم به صورت
هنوز خسته ام... نگاهم در آینه هنوز نگاه همان دخترک مو طلایی است که هیچ
شباهتی به هیچ کدام از نوه‌های خاندانِ مشینچی ندارد، اما عجیب با تک
تکشان مانوس است.

شیر آب زیر دستم باز است و یاد هشدار صد باره تلویزیون برای ایرانِ تشنه
مرا به خود می‌آورد. سریع یک مشت آب به صورتم می‌پاشم تا کرختی دم صبح
از بدنم پر بکشد.

می‌روم به سمت پله‌های پهنِ خانه که سر باز سازی مجددش چقدر با آلاَن اِره
دادیم و تیشه گرفتیم و آخر حرف خودم را به کرسی نشاندم.

حیف نبود این کف پله‌های عریض و کم ارتفاع جایش را بدهد به پله‌های مرمر
رومی؟

پایین پله‌ها دست راست می‌رسد به اشپزخانه قدیمی و خوش منظره‌یی که با
اندکی چرخش و دیواری شیشه‌ای باز می‌شد به روی اطلسی‌ها و شب بوها و
یاس‌های حیاط خلوت.

این قلمرو مشترک عزیز و دیلماج و ماه منیر فکرم را میبرد سمت حس
خوشایند و مشترک من و آلان برای بازسازی آشپزخانه، که متفق القول هیچ
کدام راضی به تخریب و تبدیلیش به جزیره‌های سوسول امروزی نبودیم.

هر دو به یک اندازه پایبند بودیم به این قلب تپنده‌خانه که باید پر شود از عطر
ادویه‌ها و غذاها و سوپ‌های متنوع، تا وقت خستگی و ناامیدی از زشتی
زمانه، اینجا برایمان پناهی باشد نقب زده به روزگار کودکی هایمان با دستپخت
استثنایی دیلماج و هراز چندی عزیز.

همه‌شان، لبخند می‌نشانند بر لبم و قلبم پر میشود از شادی حضور بینشان.

بلند صبح بخیر می‌گویم. عزیز با مهربانی، دیلماج با نگرانی و ماه منیر با
معصومیت‌های خاص خودش یکصدا پاسخ می‌دهند، اما امان از این پسرک
شیطان:

-شرمنده امون کردی ابریشم، یه بشکن می‌زدی بساط و می‌داشتم تو طبق می
آوردم خدمتتون.

به ساعتش نگاه می‌کند:

-می‌خواهی یکم دیگه بخواب تا خوده اکوانِ دیو بیدار سراغت.

عزیز با رویی گشاده دعوت‌م می‌کند داخل:

-مادر بذار بچه ام بیدار تو بعد یاد بدهکاریا بندازش... بیا مادر بیا صبحانتو بخور،

گفتم دیلماج برات خاکینه بذاره قوت بیدار تو تنت. از بس تو اون شرکت چشم

گذاشتی و تو اون جینتون ورزش کردی جون تو تنت نیست. اینام که فک می‌کنن

تو هم قدو قواره شونی همش فرمایششون به راست.

کلمه "جین" عزیز باز صدای خنده مشترک من و آراز را بلند می‌کند.

آراز با خنده ایی که به سرفه تبدیل شده:

-عزیز قربون اون دستهای تپلت شم جین نه جیم. بعدم این مگس وزن از اولم

همین ریختی بود. تو خلقتش که ما دست نداشتیم.

نمکدان را بلند می‌کنم پرت کنم سمتش، سرش را می‌دزد.

-چشمتو بگیرم...

عزیز ذکر می گوید و فوت می کند به صورتم:

-مادر زبانش تنده تو به دل نگیرد.

چشم غره می رود به پسرک ناز دانه اش، آرام و به سختی، یا علی گویان

می رود سمت گاز و به دیلماج دستور میدهد خاکینه برایم بیاورد.

سر عزیز را که دور میبینم زبان درازی می کنم به آراز:

-چشات درآد همش مال خودمه.

با چشم های گرد شده نگاهم می کند:

-این زبون درازتو نمیبینم که عزیز. ماشالا جای صد تا مرد هیکلی جورتو

میکشه همین یه تیکه گوشت.

سرم را به خوردن پنیر تبریز و نان تازه گرم می کنم. آرام می گویم:

-من امروز حال و حوصله شرکتو اون زنیکه میرزایی و ندارم اما باهات میام

بریم باشگاه دو تا شاگرد دارم بعده ناهار.

خیره نگاهم می‌کند:

-اینقدر بد کینه نباش. راپورت دعوای تو و ناصری و اگر به آلان داده هدفش جاسوسی تو نبود، خود آلان ازش خواسته.

متعجب نگاهش می‌کنم:

-یعنی توام قبول داری جاسوس اجیر می‌کنه که منو کارامو بیان؟

ماه منیر ظرفِ خاکینه را می‌گذارد جلوی دستم و با نگاه سر به زیر از آراز می‌پرسد:

-آقا برا شمام بیارم؟

آراز دست به سینه "نه سیر شدم" ای می‌گوید و رو به من ادامه می‌دهد:

-چرا فکر نمی‌کنی که به خاطره خودته همه این کارا خره؟

کمی خاکینه سبک خاص دیلماج را به دهان می‌گذارم و طعم خوشش را روانه معده می‌کنم:

-من این مدل مراقبت به دردم نمیخوره آراز، من باید از پس کارام خودم بر بیام.

نه که مثل بی‌دست و پاها جای من بره با ناصری دعوا راه بندازه و بعدم به

خاطره یه بحث کوچیک اخراجش کنه. این کار منه، برای نهاز هم اگر کار

نمیکردم بالاخره یه شرکت دیگه استخدام می‌شدم، اونجا دیگه باید خودم از پس

کارم بر میومدم نه که همیشه زیر سایه آلان باشم.

خسته از بحث فرسایشی این چند روز اخیر بلند می‌شود. عزیز که نگاهش

سمت ماست و حواسش به قابلمه روی اجاق، می‌گوید:

-کجا مادر بشین کامل بخور تا ناهار گشنه نمونی

آراز با محبت نگاهش می‌کند و دست می‌کشد به شکمش:

-عزیز جون قده گاو خوردم دیگه .

جلوتر می‌رود. دست می‌اندازد دور بدن کوچک و گردِ عزیز. آرام بلندش می

کند و سرش را می‌بوسد. جیغِ عزیز که بلند می‌شود می‌گوید:

-یه زن شبیه خودت برام بگیرم مخلصتم می‌شم.

عزیز نمکی می‌خندد:

-برو پدر صلواتی... شماها که این روزا فقط دنبال سیا سوخته هایین. مثل من

سفید گردو قلمبه می‌خوای چه کنی؟

آراز از با عشق، سفت در آغوشش میکشد و بشکن زنان می‌گوید:

-از قدیم گفتن زن باید خوشگل باشه سفید و کمی چاق، سفید و کمی چاق.

زود چند لقمه دیگر از خاکینه خوشمزه دیلماج به دهان می‌گذارم و بلند می

شوم. دست آراز را از دور بدنه نرم عزیز دور می‌کنم و شانه‌های با محبت این

مادر بزرگ بی شيله پيله را گرم می‌بوسم:

-عزیز جون حالا کی به اینا زن می‌ده شما نگران سیاه سفیدشی؟

عزیز که همیشه روی پسرهای عمو سهراب عجیب حساس است، با ستاره‌های

چشمک زن چشمانش می‌گوید:

-از خدایونم باشه، دوتا پسر دارم یکی از یکی آقا تر. چشام کفه پاشون هرکی

بهم میرسه ازم می‌پرسه کی می‌خوای اینارو زن بدی؟ همین هفته پیش حاج

خانوم محمدی التماس دعا داشت.

آراز چشمانش را در حدقه می چرخاند، مچ دستانم را سفت می چسبد و با احتضار می گوید:

-جون عزیزت برو زودتر حاضر شو تا نبستمون به خیک حاجی محمدی.

از ته دل می خندم، دست می اندزم دور بازوهای ورزیده اش:

-چه عیبی داره هم زن نصیبت می شه هم دو سه دهنه مغازه تو بازار بزرگ، هم از فردا میشینی تو خونه یکیم اجیر میکنی بادت بزنه.

چپ چپی نگاهم می کند:

-پاشو برو بالا ببینم، واسه من دم درآورده. از عوارض دوری از آلا نه والا تو

کجا انقد زبون دراز بودی؟

عزیز حاج و واج نگاهمان می کند و می گوید:

-یعنی از نسترن خورشت نیومده مادر؟

آراز هولم میدهد سمت پله ها و داد میزند:

-برو حاضر شو تا عروسمون نکرده فخرالزمان.

با خنده پله هارا دوتا یکی بالا می روم.

چمدان کوچک و جمع و جوری برداشتم و برای ۵ روز، درونش را از لباسهای به قول آلان، قرتی بازی ام پر کردم. قرار بر ماندن یک هفته ای، خانه عمو سهراب است که مطمئنم با مهمانی آخر هفته و آمدن عزیز به یک ماه می کشد.

ماندن خانه عمو سهراب و شب زنده داری با آلان و آراز، از کودکی جزو رویاهای خوش رنگم بود. این رویا ادامه داشت تا مرگ بابا سیاوش.

همان وقتها که عمو سهراب، پا در یک کفش کرد تا در روزهای مریضی همسرش، کنارشان باشم. بلکه هم من از انزوا در بیایم، هم او و دو پسرش کمی تسکین یابند.

خوب در خاطرمانده چطور همه راضی بودند و تنها سایه شومی که چشم دیدن ما باهم را نداشت، سایه حرفهای تند عمه سودابه بود و نگاه وقیح اش به روابط صمیمانه ی ما.

شاید روزهای پس از مرگ، برای بابا سیا روشن بود که قبل از آن سفر شوم کناری کشیدم و آرام در گوشم نجوا کرد:

"بابا جان فقط اونجایی باش که حرف و حدیث آدمهای دهان گشاد، تیر نشه و

صاف بره تو قلبت."

کاش ۱۳ دی را از تاریخ همه تقویم‌های عالم بردارند. کاش بعد از ۱۲ دی یک راست برسیم به ۱۴ ام و از خاطرم پر بکشد، رفتن بابا سیا با آن روح بزرگ و دستان قوی و قدرتمند، چرخ‌های کامیون حمل بار، راننده ناشی، زجه‌های عزیز، سگته آقا جون، از همه بیشتر تنهایی‌های من پس از آن سانحه و اندوهی مضاف بر ترس‌های کودکیم.

صدای عزیز، باز دست خیالم را به همین اتاق و چمدان نیمه بسته می کشاند.

دودست مانتو به چمدان اضافه می کنم.

مانتوی عبایی قرمز-مشکی جدیدم، به تنهایی عهده دار خوردن اعصاب آلان هست.

برای لجبازی با او نیازی به زبان گشودن نیست. پوششش، کار خودش را بهتر پیش می برد.

شال قرمز و تاپ قرمز و لگ مشکی تکمیل کننده تیپ امروزم برای شروع یک جنگ اعصاب چند ساعته است.

خنده تا روی لبهایم می آید. از فکر پلیدم خوشم می آید.

صدای بوق ماشین نگاهم را از آینه می کند. تندى رژ قرمز را به لبهایم می رسانم و پیش می روم به سوی یک روز پر مخاطره.

پایین پله‌ها دیلماج با یک قابلمه در انتظارم ایستاده:

_خانم جان این ظرف دلمه رو ببرین برا آقا آلان. بچه ام چند وقته هوس کرده. کار و بار نمذاره تا اینجا بیاد.

لبخند می زنم به این حجم از مهربانی این آشپزِ خانه زاد که با همسرش عمو اسماعیل و فرزندش ابراهیم، سالهاست خدمت می کنند به این خانهٔ ییلاقی و ساکنینش.

قابلمه را از دستان زحمت کشش می گیرم:

_انقدر لوسش نکنید دیلماج. دو فردای دیگه زن میگیره توقع داره اون فلک زده هم دلمه بار بذاره، به خوشمزگی مال شما. اون وقته که باید خر ببریم و باقالی بارش کنیم.

_ایشالا زن بگیره، دوتا قابلمه درست می‌کنم براشون خانوم جان. خدا به این دستها جون بده تا عمر دارم کلفتی تک تکتون و بکنم.

آرام لبم را گاز می‌گیرم:

_نزن این حرفارو دیلماج، تو مونس عزیزی، کلفتی چیه؟

صدای تق تق عصای ماهوتی عزیز به تعجیل می‌اندازدم. برمی‌گردم سمتش:

_عزیز جونم من کل این هفته رو خونه عمو سهرابم. ماشینم و که از تعمیرگاه بگیرم، رفت و آمدم راحت تر میشه.

عزیز نگاهی از بالا به پایینم می‌اندازد و می‌گوید:

_برو مادر خدا پشت و پناهت... باز یه لاقبا پوشیدی خون اون بچه به جوش بیاد؟ کاش عوضش میکردی برگ گلم.

به چشمان نگران‌ش خیره می‌شوم، جالب است که همه اخلاق آلاَن را به خوبی از بر اند:

_قربونتون بشم هیچی نمی‌شه، کل امروزم که باشگاهم. جای خاصی نمی‌رم نگران نباشین.

محکم لپ‌های گرد و تپش را می‌بوسم و با عجله می‌دوم سمت درهای بزرگ عمارت.

کفش‌های ورزشی مشک‌ی ام، سوغاتی سفر آخر آلاَن است.

تند می‌پوشم و پله‌ها را دوتا یکی می‌دوم سمت ماشین آراز، که زیر شلنگِ ابراهیم در حال شسته شدن است.

داد می‌زنم:

_ای بابا ابی! آب مملکت و همین شماها دارین تموم می‌کنید دیگه. آب گرفتگی رو ماشین؟ کارواشه مگه؟

_شرمنده خانوم. دستور خوده آقا بود. الساعه می‌بندمش.

در ماشین را باز می‌کنم و با حالت شاکی رو به آراز می‌گویم:

_ آقا خیلی بیجا کرد! مرد گنده چند بار بگم مملکت تو وضعیت اضطراریه! هی

تو آب بگیر رو درو دیوار و ماشین نوبرت.

_ خيله خوب خانوم ایمنی، انگار نه انگار دو ساعته من و کاشته. دو قورت و

نیمش هم باقیه.

بر می‌گردم و عزیز را میبینم ایستاده بر لبه پله‌های مرمر ورودی. دستش را

سایه بان پیشانی کرده و زیر لب ذکر می‌گوید.

دلم پر می‌شود از پروانه‌های تازه سر از پیله در آورده. این زن را با آن

دست‌های پر از چروک و نگاه همیشه نگران، عاشقم.

بلند داد می‌زنم تا به گوشش برسد:

_ عزیزم هر ساعت از روز کاری پیش اومد بهم زنگ بزن. بخدا اینبار چیزی

پیش بیاد و ماه منیر به گوشام برسونه عصبانی می‌شم. اونوقت مجبور می‌شم

۱۲۰ تا از تهران بکوبم پیام خونه؛ اونجوری بدتره.

_به روح سیاوش قسمتون میدم آروم برونید. من، عزیز تو این جاده‌ها از دست

دادم. چشمم می مونه به در تا برگردین.

آراز آرام زیر لب غر می زند:

_همینو می خواستی؟ حالا دیگه خواب و خیال راحتش می ذاره؟

بلند به سمت عزیز می گوید:

_قربونت برم آروم می ریم. توام برو تو، هوا گرمه گرما زده میشی. یا علی.

دست تکان می دهم برای آن حجم گرد و کوچک غرق در انسانیت. کمربندم را

که می بندم انگار تازه نگاه آراز مرا کشف می کند.

با منظور سوتی میزند و با شیطننت خاص خودش اضافه می کند:

_نه مثکه شمشیرتو امروز از رو بستی زورو.

با اخم می گویم:

_چطور؟

_مانتو جلو باز و شال قرمز و رژ مکش مرگ ما... گویا قصد جونتو کردی؟

قابلمه روی پایم سنگینی می کند. سرش را بر می دارم و مست می شوم از بوی
دل‌مه‌های خوش رنگ و لعاب دیلماج.

حین بو کشیدن با حال عصب جواب می دهم:

_سوت و برا عمه جانت بزن، من همیشه خوش لباسم.

دکمه استارت را می زند و پر گاز ماشین را از سربالایی شیب‌دار باغ، بالا می
کشد. داخل کوچه می گوید:

_یعنی تو خیلی اتفاقی تصمیم گرفتی مانتو جلو باز بپوشی و شال و رژ قرمز
باهاش ست کنی دیگه؟

نگاهم به کوچه باغ سرسبز و منتهی به خانه-باغ کشیده می شود :

_خان داداشت خیلی غیرت داره خرج "خواهرای دوستاش" کنه.

عبارت "خواهرای دوستاش" همان تک عبارت‌تست که مستقیم میرود روی روان
و اعصابم، از این مدل احترام گذاشتن آلاَن به بزرگترها و تغییر کلمه دوست
دختر حین صحبت از آن موجودات لوس و عتیقه. طوری که عزیز، عمه سودابه

و حتا عمو سهراب هم، وقت صحبت در مورد یکی از آن موجودات غیر زمینی،
همین واژه سخیف را به کار می برند.

صورتش پر می شود از لبخند مهربانش، کوتاه نگاهم می کند:

چرا فکر نمیکنی چون خیلی دوست داره، انقدر بی منطقه؟

با چشم‌های از حقه بیرون زده می گویم:

تورو قرآن من و یاد اون تبلیغ ننداز: "خواهرم پیاز باش، سیب گندیده نباش"

از ته دل قهقهه می زند:

تبلیغ چی؟

چه میدونم، چند وقت پیشا رو یکی از بیلبردا دیدم.

با حالت مسخره اضافه می کنم:

پیاز با چند لایه بودنش کرم نمیخوردش اما سیب راحت می‌گنده و کرمو میشه.

پس بیاید خودتونو بیوشونید، مروارید درونتون و حفظ کنید. جانِ خودم ایده این

تبلیغم، کار خود نا کسشه.

چشم‌هایم را داخل کاسه چشمم می چرخانم و رویم را برمی گردانم سمت جاده.
صدای خنده آراز ادامه دارد.

عصبی می گویم:

_تو میدونی بحث من حجاب نیست و باهانش مشکلی ندارم. برای آدمای محجبه هم خیلی احترام قائلم. اما حجابی که اختیاری انتخاب بشه نه اجباری. این که به زور به من بکن نکن و می‌خواد دیکته کنه، روانیم میکنه. یه دونه از این رفتاراشو با دخترای دور و برش نداره. فقط زبونش سره من درازه... الان تو شاهدی دیگه، یک هفته است با من تو قیافه است، که چی؟ چرا تو دورهمی رضا میثاق من و آرام هم بودیم؟

نفسی می گیرم و ادامه می دهم:

_خدارو شکر ما تنها رفته بودیم و اون بود که با دختر رویت شد. بعد به جای اینکه ما دستش بندازیم اون برا ما تو قیافه رفته. وسط دورهمی دست منو کشید، کشون کشون زورم کرد به رفتن. آخه این درسته؟ آبروم رفت.

از حرص سر جایم جا به جا می شوم. یادآوری دورهمی رضا میثاق و اصرار
بیش از حد آرام برای همراهیش، خونم را به جوش می آورد.

چند بار گفته بودم نمی آیم اما وزه بودن از خصلت‌های بارز نوه‌های خلف عزیز
جون است بلاخص اگر آن نوه فرزند عمه سودابه باشد.

بی خبر از اینکه رضا میثاق همان فردیست که آلان همیشه به عنوان ژن خوب
از او یاد می کرد. یک عبارت پر از تمسخر، که نشان میداد این فرد با مال مردم
خوری و پول باد آورده ی از نیاکان به ارث رسیده تا اینجا خودش را کشیده.
همین آمدن خودش به آن مهمانی بیشتر جای سوال داشت تا حضور من و آرام
از همه جا بیخبر.

سوال آراز آتشم زد:

__ حالا چی شد که یک هفته است سر سنگینین؟

با بغض و حرص حرف‌های بی‌منطق برادر عزیزش را تکرار کردم:

__ به من میگه "تو دورهمیه پسر اسمیای تهران راه پات وا نشده بود که اونم

شکر خدا شد". همچین دهنشو پر می‌کنه میگه راه پات وا شده که انگار منو تو

چه وضعی دیده... آراز به خدا من دیگه تحمل این قلدریاشو ندارم! تو شاهد باش
دفعه دیگه بخواد از این ادا اوصول‌ها در بیاره می رم از دونه دونه "خواهرای
دوستاش" عکس میگیرم، آلبوم درست می‌کنم. میدم یکی یه دونه دست عمو
سهراب و عزیز یادگاری شه براشون.

آراز می خندد و سرش را تکان می دهد:

_قربونت برم، این قدر حرص نخور. آخه رضا میثاق آدمه که سرش با هم یک
هفته است قهرین؟

نیشگون ریزی از بازوی خوش تراشش میگیرم که دادش را بلند می‌کند:

_یک ساعت برات قصه حسین کرد شبستری تعریف کردم؟ من مشکلم رضا

میثاقه؟ بحث من سر این افکار قرون وسطی ایه که تو کله داداش عزیزته.

دست به پیشانی ملتحم می کشم و ادامه می دهم:

_فکر می کنه من تو دانشگاه پسر ندیدم؟ سر کارم همه خانومن؟ بخوام عوضی

بشم یا بلایی سرم بیاد که دست اون نیست، میاد دیگه.

لبش را گاز می گیرد:

_خدا نكنه خار به دستت بره .بلا غلط كرده سراغتو بگيره.بعدم، چشم روشن

پس حسابی چشت وا شده، آره؟

_لوس نشو آراز، می فهمی منظورمو. من حتما نباید برم دورهمی رضا میثاق تا

یه بلایی سرم بیاد. بعد از اون، مگه ما هرجایی دعوت میشیم؟ یا هر جام

دعوت بشیم می ریم؟ این دورهمی از اولم قرار بود خیلی ساده باشه به مناسبت

ثبت شرکت رضا، كه اونم فقط آرام دعوت بود و به اصرار و برای اینکه تنها

نباشه من و برد. تنها خلاف سنگینشم این بود كه مختلط بودیم.

آراز در سكوت نگاهم می كند یعنی ادامه بده من گوش خوبی هستم برای حرف

های نشنیده شده ات. ادامه می دهم:

_خود آقارو باید میدیدی مثل شازده های قجری نشسته بود وسط مبل، دختره از

سر و كولش بالا می رفت! ما كه رسیدیم انگار جن دیده. سه بار پلك زد تا باور

كنه من و آرام از در اومدیم تو.

صدای خنده ی آراز خراش میکشد روی اعصاب متشنج ام:

__ به جان خودت حاضرم یه دست و یه پام و ضربداری بدم اما اون صحنه رو از نزدیک ببینم.

رویم را می‌کنم سمت پنجره که منظره اش، جاده ای است پر پیچ و خم منتهی به تهران و مالا مال از ماشین های متفرقه که هر کدام با داستانی راهی شهر پر دود اند:

__ همچین صحنه دیدنی‌ای رو از دست ندادی. بعد نیم ساعت اومد از جلو میز آوردور دست منو گرفت، برد تو اتاق و گفت: “بی‌صدا لباس‌تو عوض میکنی میریم خونه اونجا بهم توضیح میدی دقیقا این وسط چیکار میکنی.”

سه ثانیه بیشترم وقت نداد. معطل می‌کردم، رو دست می‌بردم. حتی وقت نداد آرام بدبختم باهامون بیاد. آرام که کم مونده بود خودشو خیس کنه بینوا.

آراز انگار که فیلم میبیند، فقط پاپ کرن کم داشت، دست بگیرد و زل بزند به دهانم. غش غش خنده اش که به اوج می‌رسد می‌گوید:

__ آخه دور همی هیچکیم نه و رضا میثاق؟ خدایی اینو منم بودم شاکی میشدم.

__بابا جان به چه زبونی بگم؟ صد تا رضا تو دنیا هست من چه میدونستم عدل

این همون خریه که آلاَن باهش کل کل داره!

آراز، دست چپم را که در هوا مانده آرام می‌گیرد و میگذارد زیر دستش روی فرمان.

لبخند می‌زند و مثل همیشه که اینجور مواقع داغ می‌کنم و سعی در آرام کردنم دارد؛ می‌گوید:

__انقدر حرص نخور، آلاَن ترسیده یه وقت رضا برای اذیت کردن اون، شماها رو دعوت کرده باشه. والا مطمئنم نمیدونست رضا از دوستای دوران کارشناسی آرامه.

با حرص می‌گویم:

__مشکلش اینه که می‌خواد بگه حرف حرفِ منه. حالا که با توضیحاتم به

اشتباهش پی هم برده چرا حاضر نیست یک کلمه بگه ببخشید؟ از بس که غده! همشم تقصیر خودتونه. بس که هرکار کرد گفتین آلاَن درست می‌گه، اون بهتر می‌فهمه. واقعا باورش شده بزرگِ خاندانه.

ساکت می شوم، او هم سکوت می کند تا با خودم کنار بیایم. بعد از چند ثانیه اضافه می کنم:

_ازش ناراحتم، بین جمع عین بچه ها باهام رفتار کرد.

آراز چشمانش را با محبتی از جنس عمو سهراب هم می گذارد و می گوید:

_باز جای شکرش باقیه فقط ازش ناراحتی.

تا رسیدن به باشگاه جفتمان گوش می دهیم به صدای جذاب و پر از خش

خواننده که اصرار دارد "اگه خاری بره باز تو تنت می میرم من کولی."

جلوی در بخش بانوان, داخل کوچه نگاه می دارد.نگاهی به در مجموعه می کند

:

-مطمئنی می خای همین شکلی بری؟ حداقل بذار کلید اطاق تو من برم بگیرم و
بیام.

قابلمه دلمه را روی پایم جا به جا می کنم، کیف کوچک باشگاه را یک وری می
اندزم و خم می شوم:

-چمه مگه؟ به این شیکی! دلشم بخواد دختر عموش اینقدر به خودش می رسه
میاد باشگاه.

کمر بندم را باز می کنم:

-بالاخره باید یه روز یاد بگیره به سلاقی منم احترام بذاره.

سرش را به سقف می گیرد و می گوید:

-خدا به خیر کنه، اگر تا عصر زنده موندی بگو پیام دنبالت. با اون برگردی یه
تعمیرگاه دیگه هم می افیم.

پیاده می شوم. در را که با پا می بندم، شیشه را پایین می کشد:

-بذار حداقل پیام کمکت.

-لازم نکرده برو به شرکت برس، ببین میتونی ناصری و راضی کنی برگرده؟

نیاد، لنگیم تا آخر اجرا. چمدون منم ببر بذار تو اتاق.

سری تکان می دهد:

-جون عزیز کل کل نکنین باز یه هفته من بشم کبوتر نامه بر.

حین رفتن سمت در باشگاه می گویم:

-سرشو میزارم تو کوزه، میارم برات.

صدای بلندش از پشت به گوشم می رسد:

-ببین به کمرش میرسی اصلا. گنده میپره برا من فسقل بچه.

از ته دل میخندم. بلندی قدشان هم برمیگردد به ژنتیک عجیب غریبشان.

به پله‌های مجموعه خیره می شوم. خودم هم دو دلم که بروم بالا یا نه، اما

سنگینی قابلمه و ناهار ظهرش مجابم می کند، استرس را کنار بگذارم.

در اصلی مجموعه آقایان از کوچه بالایی باز می شود اما پله‌های مارپیچ و خوش ترکیب این حیاط، با قوسی کاملاً زنانه؛ یک راست می رسند به هال اختصاصی بخش مدیریت و پشت سرش اتاق مخصوص حاکمه بزرگ که در دستان قدرتمند داداش کایکو اداره می شود!

۱۶ پله را با اندکی ترس طی می کنم و می رسم به هال کوچک بالا، که از دو بر کامل شیشه است و دید مستقیم دارد به مردهای گردن کلفت و هیکل‌های گاه‌ا تزییقی و دوزنقه ایی شکلشان.

البته که خود مربی‌ها از وضعیت بهتری برخوردارند اما امان از شاگردهایی که ۲ ۳ روزه تصمیم دارند آرنولد شوارتزنگر شوند و دلبری کنند.

چشم می چرخانم بین مربی‌های پایین و نمیبینمش. یک سر و گردن عرضی و طولی با همه تفاوت دارد. با یک نگاه کوتاه هم بود و نبودش بین جمع مشخص می شود.

وارد آبدار خانه کوچک کنج هال می شوم و قابلمه را روی میز وسط می گذارم.

به سمت محل استقرار شیر خفته حرکت می کنم که در منتهی الیه چپ است و با دلانی کوچک، مجزا می شود از کل سیستم.

آرام در می زنم. صدای بم، پر خش و خسته، خاص خودش است. حتی نحوه "بفرما" گفتنش که گویی مردی از وسط کوچه پس کوچه های سریال "پهلوانان نمی میرند" به داخل دعوت می کند.

نفس عمیق می کشم و زیر لب بسمه الله گویان با اندکی تأنی وارد می شوم. دو مرد درشت هیکل رو به رویش روی مبل های چرم مدل آمریکای اش نشسته اند.

با دیدن من با تعجب سر می چرخانند سمت آلان که سخت مشغول نوشتن داخل سر رسید، سرش پایین است.

-سلام...مثل اینکه بد موقعه مزاحم شدم.

دست به سینه می ایستم و منتظر عکس العملش می مانم. با شنیدن سین سلام آنچنان سرش را بلند می کند انگار نفخ صور دمیده شده.

از نگاه خیره من و آلان به هم، یکی از دو مرد غول پیکر بو می برد، چیزی
این وسط می لنگد. آهسته بلند می شود و می گوید:

-سلام خانوم خیلی خوش آمدید.

دست پاچه ادامه می دهد:

-مم... ما هم کم داشتیم رفع زحمت می کردیم.

سرم را می چرخانم، لبخندی به روی جفتشان می زنم و به ادای احترامشان
سری تکان می دهم.

به سمت در می آیند و از درگاه فاصله می گیرم.

صدای بسته شدن در همزمان می شود با نزدیک شدنم به میز وسط اتاق.

آلان همان طور نشسته، خیره شده به سر تا پای من. با اخم هایی که هر ثانیه
بیشتر یکدیگر را در آغوش می کشند. شکستگی ابروی چپ، بیشتر از همیشه
خود نمایی می کند.

تا اطلاع ثانوی خبری از چال گونه‌هایش نیست، تا غرقم کنند در یک جفت سیاه
چاله جذاب.

در حال حاضر فقط شراره‌های خشم چشم‌های عسلی و کشیده اش، سعی دارند
یادم بیاورند او کیست و من کجای رگش پا گذشته ام .

جادوی صدای بم و خشنش که بی‌نهایت تلاش دارد اصوات را آهسته هجی کند،
بیدارم می کند:

-عروسی کی تشریف می برین به سلامتی؟ اشتباه راهنماییتون کردن. تالار

زنونه پایینه!!!

خیره و با پررویی زل می زنم در چشمانش و می گویم:

-ما عادت داریم فقط عروسی‌های مختلط شرکت کنیم!!

یکباره بلند می شود و می ایستد.

با دیدن هیبت درشتش، با آن شانه‌های پهن و پاهای کشیده، ترس به جانم شرّه

می کند. امان از وقت هایی که عصبانی است... یک قدم می پرم و عقب می
کشم.

پوزخند می زند:

-بودی حالا!!

جلو تر می آید:

-این چه سر و شکلیه؟ صد بار نگفتم بالا میای درست بپوش، ممکنه چهارتا نره

خر تو اتاق من باشن؟

با پرویی و خیره سری می گویم:

-چی شد حالا؟ چشم دوستات به جمال یه خانوم خوشگل وا شد! چشماشون

روشن.

بی درنگ جواب می دهد:

-خانم خوشگل که تو خیابون ریخته.

-خوب پس نگرانی تو چیه؟ از من بهتراشم که تو خیابون ریخته خدا بخواد.

جلو تر می آید و ترس، دلم را زیر و رو می کند.

هرچند که ظاهرَم را سفت و سخت نگاه می دارم. فاصله مان کمتر از یک قدم کوتاه است. دستم را می گیرد و در دستان بزرگ و محکمش نگاه می دارد.

با صدای آرام و خط خطی اش می گوید:

-مشکل اینجاست که تو، دختر عموی منی. با دخترای خیابونی فرق داری.

دستانم را مشت می کنم. هرچه می کشم تاثیری ندارد، قدرت او همیشه غالب

است. مرد چیره. زُل میزنم داخل چشمان رنگِ عسلش که زیادی برای مرد

خشنی مانند او لطیف است و معصوم:

-آهان، پس مشکل اینه که "من" به تو ربط پیدا می کنم. دختر عموی من!! مثل

همه اموال دیگه ات. مثل همین مبل و اون میز و همه دم و دستگاه دیگه ای که

مال خودته نه؟

دستم را آرام می کشد سمت خودش؛ خیره ی ته چشمانم می شود. انگار ته

نگاهم دنبال کس دیگریست. یک ابریشم آرام تر، یک ابریشم مغلوب تر:

-اول فکر کن، بعد هرچی به مخت اومد تف کن بیرون. من با تو مثله اموالم

رفتار می کنم؟

خجالت می کشم از نگاهی که در اوج عصبانیت هنوز رنگ مهربانی سیرابش کرده.

سرم را پایین می اندزم. دست اش شل شده، رهایم می کند. میروم سمت مبلمان

شیک اش. می نشینم روی مبلی که هنوز از حضور مرد قبلی گرم است:

-دیگه باید چیکار می کردی؟ اون از رفتارت وسط دورهمی رضا میثاق...

همانطور ایستاده داد می زند:

-اسم اون مرتیکه رو نیار به زبونت.

قرمز شده و رگ گردنش کاملاً محسوس نبض میزند. آرام می گویم:

-حالا من اسمشو نگم، از صحنه روزگار محو میشه؟

انگشت اشاره اش را به سمت می گیرد:

-از دهن تو نمی خوام اسم نکبتشو بشنوم.

رویم را به سمت پنجره، پشت میز ریاستش، می‌کنم که باز می‌شود به حیاط
پایین و قاب می‌کند درخت افرای قد کشیده و تنومندی را که هیچ باد و بورانی
سرش را خم نکرده است.

سعی می‌کنم آرام شوم:

-آلان یکم با من متعادل رفتار کن. من بچه ۵ ساله نیستم، وسط مهمونی میای
دستم می‌کشی میاریم بیرون از ترس اینکه نکنه بیفتم و پام زخم بشه.

سنگینی نگاهش سرم را بر می‌گرداند سمتش. خیره به نگاهش ادامه می‌دهم:

-با اون مردک دیوانه مشکل داری چرا من و خراب میکنی اون وسط؟

زُل زده در چشمانم، به سمت مبل رو به روی می‌رود و می‌نشیند. دستانش را
به حالت دعایی بالا می‌آورد و به لبانش نزدیک می‌کند:

-چرا حالیت نیست؟ بعضی وقتها با یه دونه غلط ۱۹ نمیشی. یهو میشی صفر،
ازون بالای بالا پرت میشی پایینِ پایین... اون میثاق الدنگ از همون غلط هاس.

چشمانم را هم می‌گذارم و سرم را تکان می‌دهم:

-اڅه چږا نقطه ضعف میدی دست همون الدنگ؟ منو کشوندی بیرون، فکر

کردی همه چی تموم شد؟ تو اصلا فهمیدی من اونجا چیکار می کردم؟ یک کلام

پرسیدی؟ فقط تا نشوندیم تو ماشین، داد زدی «یک کلمه حرف زدی نزدی».

بعدم که منو پیاده کردی، د برو که رفتی...طبق معمول قصاص قبل از جنایت.

منتظر عکس العمل اش میمانم. بی جواب که می مانم ادامه می دهم:

-اون مردک دوست دوران کارشناسی آرام بود. من و آوردی بیرون اما گوشت و

دادی دست گریه.

چشمانش را ریز می کند:

-به خیالت آرام خیلی برا من مهمه؟ داداش گردن کلفتش جمعش کنه، که رضا و

هم پالکی هاشو خوب میشناسه.

چشمانم را گشاد می کنم:

-آها پس تو اون وسط نقش برادر نداشته من و بازی کردی؟

-من گه بخورم بخوام داداش تو باشم! تو همین پسر عمو بودنه زاییدم.

پوف می کشد و از جا بلند می شود. گردن می کشم به سمت سرش که حالا خیلی ارتفاع گرفته:

-دستت درد نکنه واقعا... پس مشکله تو نسبت فامیلیه...

نمی گذارد حرفم تمام شود، تندی می گوید:

-چرت نگو، خودت می فهمی مشکله من چیه. کم پا رو دم من نداشتی اونم از قصد.

-من چیکار کنم که دم تو همه جا ولوه؟ جمع اش کن زیر دست و پای منم نره. چشمانش را گرد می کند:

-شیطونه میگه همچین بزنم پس کله ات برق سه فاز بیرونیا.

-شیطونه غلط کرده. بیا!! اینم نحوه صحبت کردن با جنس لطیفه که البته فقط شامل حال من می شه.

موهای بلندم را پشت شال جمع می کنم و خودم را به ظاهر باد می زنم.

با بدجنسی نگاهم می کند و می رود سمت میزش:

-خیله خوب لطیفه، حالا کمتر ادا بیا...

دست چپ اش را گرد می کند جلوی دهانش و نمایش را ادامه می دهد:

-حضرت عباسی تو خلقتِ خدا موندم، ۵۰۰ تا کارگر و کارمند و مربی زیر

دستم یه دونشون جیکش در نیما. اونوقت از پس یه فسقل بچه بر نیام.

با حرص می گویم:

-مشکل منم، که هرچی گفتم چشم . باورت شده منم زیر دستم.

نگاهم می کند یعنی راحت باش ادامه بده. بلند می شوم رو به روی میز بزرگش

می ایستم و دستانم را به اندازه عرض شانه می گذارم روی میز. خم میشوم و

ادامه می دهم:

-دانشگاه شیراز قبول شدم، گفتم نه دوره حق نداری بری گفتم چشم. به محض

فارغ التحصیلی استادم گفت بیا شرکت ما کار کن، گفتم نرو مرتیکه دنبال سر و

شکلته گفتم چشم. اومدم شرکت خودت راه به راه معرکه گرفتی اینو از مشاور

فرستادی اجرا اونو فرستادی سمت پیمانکار، گفتم بزرگه، صد ساله کارش

همینه ،بهتر میدونه.ااا سرِ یه دعوای ساده ناصری بدبخت و اخراج

کردی!!!باز هیچی نگفتم.اینم از رفتارت سر جریان رضا میثاق...

با دست چپ محکم میکوبد روی میز:

-صد دفعه گفتم اسم اون مرتیکه رو نکن لقِ دهنِت.

از ترسِ حرکت تند و پر صدایش می پرم بالا.این ترس و ضعف اعصاب از

کودکی با من است. چشم غره می روم به نگاهِ پر از خشمش:

- ۱۰ تا جمله گفتم تو فقط اسمِ اون و توش شنیدی؟

روی میز به سمت خم می شود...

فاصله صورت‌هایمان به حدیست که بوی ادکلن خوش بوی مون بلان‌اش میزند

زیر بینی‌ام و حال دلم زیر و رو می شود. لعنت به هرچه بوی خوش و حواس

پرت کن است، می فرستم.او بی‌خبر از حال منقلبم ادامه می دهد:

-تو که خوب داری اعدامِ انقلابی می کنی، خودت قضاوت کن. کدومش تا حالا بد

شده برات؟ درستو نخوندی یا بی‌کار و بی‌عار موندی تو خونه؟

غلبه می کنم به ضعفم در مقابل این همه نزدیکی و می گویم:

-چیه؟ نکنه فکر کردی از صدقه سری تو درس خوندم و دانشگاه قبول شدم؟ یا

فکر کردی نهان نبود، جای دیگه برای من کار نبود و لنگ می موندم.

نزدیک تر می شود و آرام می گوید:

-نه ابریشم... تقصیر تو نیستا تقصیر منه. به قول عزیز "خوبی که از حد

بگذرد نادان خیال بد کند" داستان...

وسط حرفاش می پرم:

-آره آقا جون من اصلا نادان. من فکر بد بُکن. بذار من برم برا شرکت استادم

کار کنم منت تورم نکشم.

صورتش را باز نزدیک تر می کند:

"غلط اضافی"، دست خودته مگه هر خراب شده ایی بری کار کنی؟

چند ثانیه عمیق خیره می شویم به هم و یکباره گویی یاد چیزی می افتد که سرش را عقب می کشد. در این زمینه گویا او محبوب تر از من است. سرش را زیر می اندازد و می گوید:

-به علی قسم ابری، باد به گوشام برسونه کوچیکترین ارتباطی با اون مرتیکه مزلف داری، خونس حلاله. از الان بگم بعدا نگی نگفتی.

سرم را به زیر می اندزم. سنگینی می کند سرم. تا می خواهم حس کنم چقدر این درخت تنومند محکم است، تا می خواهم باور کنم که او همیشه سایه ی سرِ تک تکمان بوده، این افکار پوسیده اش مرا دور می کند از همه حال خوبم. حرف زدنش هم که شکرِ خدا اندکی محبت و لطافت به خود ندیده. آرام می گویم:

-نرود میخ آهنین در سنگ

با لبخند خاص و یک وری اش که پر است از شیطننت، می گوید:

-جوون، بیا حالا شاید این دفعه رو فرو رفت.

اخم و چپ چپی نثارش می کنم. می روم سمت کشتو میز بزرگش:

-بیا این کلید منو بده برم، با تو نمی‌شه دو جمله منطقی حرف زد. یا داری داد میزنی یا به انحراف کشیده میشی.

با تاخیر نگاه از من می‌گیرد و به ساعت بزرگ و پهنِ مچ دست راستش می‌دهد. همه چیزش با همه دنیا باید متفاوت باشد:

-واستا ناهار بخور، بعد. کلاست دیر نمی‌شه.

-لازم نکرده به حدِ کافی دادی خوردم.

با تعجب و شیطننت نگاهم می‌کند. با حرص و جدیت، دستپاچه اضافه می‌کنم:

-حرص و خود خوری منظورم بود، عوضی.

بلند بلند قهقهه می‌زند. به همان شیوه خاص خودش که سرش را پرتاب می‌کند عقب و گوش مخاطب را پر می‌کند از صدای خش دار و بم خنده‌های سرکش و لعنتی اش.

آرام جلو می کشد و سرم را از روی شال می بوسد. گرم و مهربان. روی موهام
نجوا می کند:

-چیز خوردنی‌ام، جز خودت، تو این اتاق پیدا نمی‌شه قُرابیه.

**

صدای پایی که محکم کوبیده می شد بر سطح آب و ناشیگری صاحبش را به رخ
می کشید، صدای پای کرال کتی، دخترک ۱۳ ساله مقیم آمریکا بود که بعد از ۵
جلسه کلاس‌های روز فرد هنوز در نفس گیری، سرعت و اصول اولیه مشکل
داشت. قرار بر این است، ۱۰ طول پشت هم شنا کند تا تایمینگ بالاترین سرعتش
با کمترین نفس گیری دستم بیاید.

خسته و کلافه بعد از طی ۵ طول با کلی اتلاف وقت می‌رسد بخش کم عمق.
نفس نفس می زند، عینک گران قیمتش را از روی چشمانش سر می دهد به
سمت بالا و روی سرش می گذارد.

صورت سفیدش سرخ سرخ، به قول عزیز طعنه می زند به لاله های باغ. رد
عینک، حلقه انداخته دور چشمانش. با یک حرکت خودش را می کشد بالا و سر
بلند می کند:

-به خدا سخته، هر کاری می کنم نفسم کم میشه. حداقل تو هر دستی که می زنم
باید یه نفس بگیرم.

مدل حرف زدنش خیلی بامزه است. به اصرار برادر بزرگش اسم نوشته و جالبی
داستان اینجاست که روز ثبت نام خیلی اصرار داشته با من کلاس بردارد.

یاد سوال های دریا می افتم و یکباره بی مقدمه می پرسم:

-کتی! چی شد روز ثبت نام اصرار داشتی حتما با من کلاس برداری؟ کلاس دریا
و نیکی ام که این ساعت خالی بود.

پوست لبش را می جود، دست از ور رفتن با گوش سمت راستش که گرفته می
کشد:

-آام...آخه میدونم که شما از همه بهتری. خوش هیکل ترم هستی.

می دانم دلیل اش این نیست. چون روز اسم نویسی حتی من را ندیده بود. لب صورت خوش ترکیبش را می کشم:

-ای پاچه خار! تو که روز ثبت نام اصلا منو ندیده بودی.

هل می شود و این از حرکت چشمان معصوم و دستانی که در هم بی اراده می پیچند، کاملا پیداست. با لهجه خاص آمریکن اش ادامه می دهد:

-ام...راستش داداشم اسمتو از خواهر یکی از دوستاش شنیده بود. گفت با تو کلاس داشته باشم که حتما نتیجه بده.

عمیق نگاه اش می کنم. این شکاکی های آلان روی مغزم اثر گذاشته. بی خیال بحث بیهوده می شوم. دستم را روی کتف لخت و استخوانی اش می گذارم:

-خوب پس حالا که با یه مربی سخت گیر کلاس برداشتی، باید پیه همه چیو به تنت بمالی.

اشاره می کنم به دریا که آن سوی استخر روی صندلی نشسته، ریلکس کتاب
می خواند و چای می نوشد:

-اون خانوم خوشگل و ببین. اگر باهاش کلاس می گرفتی الان داشتی عشق می
کردی.

می خندد و می گوید:

-همش تقصیر داداشم شدا.

دیگر اضافه نمی کنم که دریا از من به شدت سخت گیر تر است و این نیم
ساعت، بیکاری مجابش کرده کتابی در دست بگیرد... به ساعت ضد آبم نگاه
می کنم:

-برو تنبل خانوم، وقت کلاست داره بیخودی هدر میره. هنوز پاهات آب و می
پاشن به اطراف، نفس گیری دست راست درست و کامل نیست، حرکت دستا
اشتباهه. ببین من و...

حرکت دست کرال را برای بار ۵۰۰ ام اجرا می کنم:

-دست مثل پارو باید آب و بکشه سمت سینه و پایین، ۹۰ درجه بیاد بالا و آروم

فرو بره تو آب و دوباره تو آب کشیده بکشه به سمت جلو همین کشیدگی به

سمت جلو تورو میکشه جلو، دستتو پرت نمی کنی. تا وقتی سرعت دست و

پاهات با هم سینک نشن سرعت کلی بدنت پایین می مونه. اگر اینو خوب یاد

بگیری میریم سراغ بقیه شناها که ایشالا آماده بشی برای مربیگری.

چشمان تیله ایش دقیقا شبیه چشمانِ خودم است. به قول آلان چشم گربه. صدای

ذوق زده اش از خیالات بیرونم می کشد:

-یعنی آخر تابستون می تونم امتحان مربیگری بدم؟

لبخند می زنم:

-حالا تو همین و یاد بگیر، «عجله کار شیطونه». به اونجا هم می رسی.

دو دستم را روی شانه های استخوانی و خیسش می گذارم:

-خوب، حالا میری یه شیرجه می زنی همه انگشت به دهن بموننا. که وقتی

رفتی اونور معلم شنات باورش نشه تو همون دختر ترسوی قبلی.

نخودی می خندد:

-مستر پَنَزَل که باورش نمی شه من بتونم یه دایو درست برم.

لبخند می زنم به لهجه با نمکش و این همه ذوق و شوقی که برای یاد گرفتن

دارد. سوت را به لبانم نزدیک می کنم:

با صدای سوت من شیرجه میزنی. اول پُز و درست بگیر. دستا بالای سر، پاها

خم تر. حالا شد! ۱... ۲... و صدای سوت.

شیرجه را با اندکی مکث می رود اما به بقیه موارد تا حدی عمل می کند. سادگی

خاص و دوست داشتنی ای دارد. حین فکر به او، نگاهم پرواز می کند سمت دریا

که غرق در افکار خودش، به یک نقطه خیره است. رفیق گرمابه و گلستان، این

روزها عجیب تمام فکرش پر شده از مهاجرت برادر کوچکش و بعد از آن رفتن پدر مادرش از تهران و نقشه های خبیث دو نفره امان.

قدمت رفاقتمان بر می گردد به سالهای شیرین دبستان. آنوقتها که بابا سیاهش زنده بود و من دخترک شاد تری بودم به نسبت دوران دبیرستان و روزهای شوم انزوا.

سر تکان می دهم، دوباره به کتی نگاه می کنم که باز حرکت پاهایش آب را پرت می کند به اطراف و دستانش مشخصا خسته کار می کنند. یاد آموزش های آلان می افتم. در سوتم می دمم. می شنود و به سمتم می آید، خم می شوم به سمتش: -من شنا رو اولین بار از پسر عموم یاد گرفتم، میدونی وقتایی که اشتباه می رفتم چی کار میکرد؟

با چشمان درشتش از پشت عینک نگاهم می کند، یعنی بگو:

-دمپایی پلاستیکیای استخر خونه آقا جون و بر میداشت، می گفت اگر اشتباه بری رحم نمیکنم همونجاییتو نشونه می گیرم که اشتباه رفته. البته که هیچ وقت

نزد اما ترس از کتک خوردن، از خود کتک خوردن بدتره. خلاصه حواستو جمع

کن این دمپایی‌های منم وقتی خیس بشه بد جاش می‌مونه.

با ترس نگاهم می‌کند:

-الان می‌زنی؟

از ته دل می‌خندم و با دستم سعی می‌کنم سرش را فشار دهم داخل آب:

-الان نمی‌زنم اما جلسه بعد تنبلی کنی کتکه رو خوردی، داداشتم نمیتونه نجات
بده.

با خنده ی من خیالش راحت می‌شود:

-چشم دیگه سعی می‌کنم درست برم.

لبخند می‌زنم به معصومیتش:

-برو بوفه یه آبمیوه بخور فشارت نیفته. برای امروز کافیه فسقلی.

می‌خندد:

-عاشقتم ابریشم جون.

-برو بچه پررو.

با لبخند می روم سمت دریا که هنوز به یک نقطه خیره مانده. آرام نزدیکش می شوم و یک دفعه کنار گوشش بشکن می زنم. از جا می پرد، چشم غره جانانه‌ای نثار روح شریفم می کند:

-بر خر مگس معرکه لعنت.

دست می اندزم دور گردنش:

-بسه غصه خوردی، نرفته عملیات انتحاری که! یه اتریش پیزوری رفته ۴ تا دانگ دانگ کنه برگرده، اینقدرم غصه نداره. پاشو حاضر شو بریم خونه عمو سهراب.

خودش را تکان می دهد تا از بین دستانم نجات یابد:

-هر سری میگی بریم پیش عمو سهراب یاد اون رستوران می افتم و پولی که رفت تو پاچمون. ولم کن بابا حوصله خودمم ندارم پیام اونجا چیکار؟

در حال خنده و یاد آوری خاطرات گذشته، میگویم:

-پاشو بیا بریم امشب عمو سهراب ترکونده. فک فامیل شوهر عتیقه آسوده رو
هم دعوت کرده. برادر شوهرش تازه از اروپا اومده، آرام میگفت آدم به شدت
ازدواجی ایه.

خودم از حرف خودم می خندم و اضافه می کنم:

-پسر عمه و پسر عموهای گوریلیم هستن دیگه بیا بالاخره آبت می کنیم یه
پورسانتیم گیر من میاد. حرفامونم امشب یه کاسه می کنیم میگیریم بهشون.
چشم غره می رود:

- ۲۰ ساله رفیقتم، اگر قرار بود از اون دور و وریای تو آبی گرم بشه، تا الان
بچم بغلم بود. بیخود به من وعده نده... اون حرفارم خودت میگی فحششم خودت
میخوری.

از ته دل میخندم:

-خوشم میاد انکارم نمیکنی که تو کف فک و فامیل منی.

می زند روی دستم:

-نخیرم، فک فامیل تو، تو کف منن اما کیه که پا بده؟

قری به گردنش می دهد، خم می شوم و صورت مهربانش را گرم می بوسم:

-واقعا هیچ کدوم لیاقت تورو ندران.

صورتش را کج و با چشمان بدجنسش خیره نگاهم می کند:

-نگوووو، آراز جونم به اون آقایی، خوش پوشی، خوش هیکلی، دلت میاد؟

خنده‌هایم به قهقهه تبدیل می شود:

-ای وبا بگیره آدم دلّه! چه خوش اشتها هم هست.

بالاخره می خندد:

-من و که می‌شناسی دو تا دونه قر قمیش هم بلد نیستم مخشو بزنم. اونم همین

روزا یکی و پیدا می کنه. عاقبت منم میشه عاقبت یزید.

اخم می کنم:

-چرت و پرت نگو، خدا نکنه. اونم نگیرتت خودم می گیرمت که هم خوشگلم هم

خوب میرقصم.

از بازوی لختم نیشگونی می گیرد:

-جون عزیزت شوخیشم نکن. به گوش داداش کایکو می رسه؛ میاد پرتم میکنه
تو کوچه.

داداش کایکو اسمی بود که بر اساس کارتونِ سفرهای میتیگمان، من و دریا
برای آلان انتخاب کرده بودیم.

صدای خنده هایمان کله سالنی را پر کرده که به یمنِ ساعت ناهار تقریبا
خالیست.

دریا با مسخره بازی ادامه می دهد:

-جون دریا، اون سری یادته گفتم تورو باید بگیرم واسه داداشم تا می تونم سرت
خواهرشوهر گیری در بیارم، چطور جوابمو داد؟

می ایستد و دقیقا شبیه آلان اخم می کند، با صدایی که با بدبختی سعی در کلفت
کردنش دارد، می گوید:

-بعضی حرفا شوخیشم زشته.

چین می اندازد به بینیش و خودش را دوباره پرت می کند روی صندلی
پلاستیکی:

-مردک خوبه خودشم میدونه تو جای ننه بزرگ محمدی. جنبه نداره اصلا.

قهقهه می زنم به یاد آن روز و جنجال بعدش که آلان اصرار داشت ما دخترها
فقط دغدغه شوهر کردن داریم.

با بیخیالی کتابش را دستم می گیرم:

-اونو ولش کن بابا، سیم کشیای مغزش چَپَکیه.

دریا انگار یک دفعه یاد چیزی افتاده باشد گفت:

-راستی جریانِ مهمونی رضا میثاق چی شد؟ آشتی کردین؟ من میگم تو این
اوضاع دیگه قضیه خونه مارو نگو بهش.

لبه‌ایم را جمع می‌کنم و آرام می‌گویم:

-بالاخره که باید حرفمو بزنم. در مورد مهمونیم دیگه حرفش پیش نیومد، اما

فکر کنم رضا با آرام دوست شده. بالاخره یه جا زهرشو میریزه .

دریا متفکر نگاهم می‌کند:

-یعنی از قصد رفته تو کار آرام؟

دستم را در هوا تکان می‌دهم:

-از قصدم نباشه با اون بچه بازی آلاَن نقطه ضعف دستش اومده.

ویبره گوش‌ی داخل جیب شلورک ورزشیم حرفمان را قیچی می‌کند.

به اسم آراز و تصویر تازه‌ای که بالای شیرپلا از قد و بالای رعنائش انداخته‌ام،

نگاه می‌کنم. ارتباط را برقرار می‌کنم:

-جونم آراز؟

-توله شیر، ماشینتو از تعمیرگاه گرفتم. نیم ساعت دیگه جلو در باشگاهم. تک
زدم بپر پایین.

توله شیر لقبی بود که از کودکی، آراز با آن صدایم می زد. دلش بر میگشت به
حجم موهای روشنم که کم از یال شیر نداشت. صدای بوق ماشین‌ها و شلوغی
پشت خط یادم می آورد که مشغله های امروز فرصت ناهار خوردن به او نداده:
-نهارم که حتما نخوردی، یه چیزی می خرم از بوفه میارم برات.

با پرویی و شکم چرانی خاصش می گوید:

-هات داگ پنیری لطفا.

-بیخود همین آت آشغالارو میریزی تو شکمت همش دل دردی دیگه. همون کوکو

سبزی دیشبو لقمه کردم، خودم نخوردم، میارم برات.

-عاشق این فضای بازیم که به آدم میدی برای انتخاب.

می خندم:

-فضا بهت میدم احساس امنیت کنی دیگه.

صدای خنده گوشنوازش پر می کند حجم گوشی را:

-فضای تو.

قطع می کنم. رو به دریا که باز غرق در عالم هیروت شده می گویم:

-واقعا امشب نمیای؟

-نه برو خوش بگذره. یه روز که سرو ریختم خوبه و توام قضیه خونه رو

گفتی، میام دیدن عزیزجون و آراز جون.

-قربونت بره آراز جون.

می بوسمش و میروم سمت رختکن. به شدت خسته و خواب آلودم. شلواریک را

با لگ طوسی عوض می کنم. خوش حالم که امروز کارهای شرکت باعث شده،

به جای آلان با آراز به خانه بروم؛ والا باید هم مایوام را با لباس گشاد عوض

می کردم هم لگینگ نازنینم را با شلوار. شال صورتی را به سر می کشم و

چشمکی به خودم در آینه می زنم. این روزها انگار دستی می دهم برای لچ و

لجباری.

گرمای هوای اوایل تیر ماه حسابی کلافه ام کرده بود. بعد از خریدن سفارشات
آلان، به سرعت خودمان را به منزل عمو سهراب می رسانیم. کفش هایم را داخل
جا کفشی جفت می کنم. تابلوی جدید عمو، یکی از دیوارهای هشتی را اشغال
کرده؛ طرحیست انتزاعی از عکسی قدیمی که سالها پیش، آراز از من گرفته
بود؛ حین دویدن بین نی زارهای جنوب.

آهی عمیق میکشم از حال این روزهای جنوب، که از تشنگی و بی هوایی دیگر
جان ندارد. کاش کسی پیدا می شد کمی دل بسوزاند برای مردمی که سالهای
جنگ تک تکشان قهرمان بودند و جنگیدند برای هر وجب همین خاک.
صدای شعر خواندن عمو سهراب از آشپزخانه می آید. می دانم که طبق معمول
صدای در را نشنیده. آرام هال را رد می کنم و می رسم به آشپزخانه. روی نوک
پنجه نزدیکش می شوم. از پشت به سختی به گردنش می آویزم. قد بلندشان از
من یک کوتوله ساخته در شهر گاليله ها.

دست می گذارم روی چشمان مهربانش. تکان اندکی می خورد. حجم سینه ام را
پر می کنم از بوی ناب انسانیت که در هر دم و بازدمش جاریست. شباهتِ عمو

سهراب و بابا سیا، همیشه پرتم می کند به روزهای خوش کودکی. عمو دقیق،
میانسالی‌های باباست با همان روح بکر و بزرگ.

آرام می خندد:

-آخه جز تو دختر خوشگل و ظریف من ، کدوم یکی ازون نره خرا میان
اینجوری منو از پشت غافلگیر می کنن؟

بر می گردد و گرم در آغوشش تمام استخوان‌های بدنم به صدا در می آیند.
نفسی عمیق می کشد:

-گل ناز و عطر یاسم. کجا بودی تا حالا؟

محکم لپ تازه سه تیغ شده‌اش را می بوسم:

-هرچی می کشم از این پسر الکی خوشت می کشم.

صدای بسته شدن در مصادف می شود با ورود آراز به هال. صدایش می آید:

-کم چغلی کن، همینجوری سهراب خان طرف توه.

من و عمو، کنار هم به سمت در آشپزخانه می رویم برای استقبال این پدیده ی
نو ظهور!

رو به عمو کیسه های خریدش را بالا می گیرد:

-دختره نکرد یه دونه رو محض رضای خدا با خودش بیاره بالا.

عمو سهراب دستی به موهایم می کشد:

-پس تورو و برا چی فرستادم پی اش؟ بیار تو، غرم نزن که حسابی کار داریم.

آراز همانجا روی زمین، با کیسه ها می نشیند:

-تورو ارواح خاک آقاجون من و معاف کن. از کله سحر دنبال کارای شرکت و

اوامر پسر گوریل انگوریتیم. یکم بذار استراحت کنم.

نگاهی به صورت نالانش می اندزم. عمو را سفت تر از کمرش در آغوش

میگیرم:

-پاشو جمع کن خودتو. به قول عزیز "هم سن و سالای تو یه خونوار و نون

میدن. مرد گنده انگار نه انگار.

دستانش را از کیسه‌ها خلاص می کند و بالای سرش می برد:

-من از مردونگی استعفا بدم، دست از سرم بر می دارین؟

موج خنده، من و عمو را با هم تکان می دهد. عمو سهراب آرام رهایم می کند و

حین رفتن سمت کیسه‌ها می گوید:

-باشه بابا جان، فقط زودتر تصمیمتو بگیر، یه گلریزون راه بندازیم؛ خرج عملت

در بیاد. تو این اوضاع اقتصادی و بالا پایین دلار یک ثانیه هم نمی‌شه تعلل کرد.

آراز همانجا دراز می کشد. بعد از چند ثانیه که عمو کامل داخل آشپز خانه شده،

می گوید:

-اگر با عمل، دست از سر من بر میدارین به خدا راضیم. ۲۰۰ گرم گوشته دیگه،

اونم میندازم جلو سگ بخوره.

می روم و با پا می کوبم به پهلویش:

-خاک تو سر بی حیات کنن. یکم آدم باش.

سرش را بلند می کند و انگار نه انگار که با قدرت کوبیده ام بر بدن سفت و

محکمش:

-اختیار ۲۰۰ گرم گوشت تنم ندارم؟

دوباره لگدی به پهلویش می زنم که بیشتر پای من درد می گیرد تا پهلوی او:

-چقدر چغرد بدنی. چیکار می کنی تو باشگاه؟

از اعماق جان ذوق می کند و با ناله می گوید:

-توام یه خری مثل آلان بهت برنامه بده، سنگ میشی دیگه.

یهو نیم خیز می شود:

-تازه سیکس پکارو ندیدی. پول می گیرم لخت شم.

چینی به بینی ام می اندزم:

-گمشو نکبت. همین لخت تورو مونده ببینم.

بقیه کیسه هارا از دور و برش بر می دارم. دوباره لگدی نثار لنگ درازش می کنم. این دفعه صدای آخش بلند می شود:

-الحق که درست میگه آلان؛ ابری قفلی، ببر وحشی.

دم در آشپز خانه رویم را می کنم سمتش و زبانم را تا جایی که امکان دارد بیرون میکشم... می زند زیر خنده و دوباره افقی می شود.

عمو هنوز در حال هم زدن سوپ و خواندن آهنگ محبوبش است:

-بوی جوی مولیان آید همی...

ادامه می دهم:

-یاد یار مهربان آید همی...

سرش را از روی قابلمه بلند می کند:

-ناز نفست.

با هم تکرار می کنیم:

-ریگ آموی و درشتی راه او، زیر پایم پرنیان آید همی...

عمو به سبک بنان می خواند:

-آب جیحون از نشاط روی دوست

با ادای مرضیه اضافه می کنم:

-خنک ما را حامیان آید همی...

عمو نگاهم می کند، عمیق و پر از عشق:

-ابریشم نگاهت که می کنم، حض می کنم. چقدر خدا سیاوش و دوست داشت که

تورو بهش رسوند. تو جواب همه ی نرسیدنهای سیا شدی.

اشک بی اجازه پرده‌ای می شود جلوی دیدم. آرام پلک می زنم تا قطرات لو ندهند

حال دلم را:

-کاش بابا سیا بود. خدا من و دوست نداشت که زود ازم گرفتاش.

عمو سرم را در آغوش می گیرد و می بوسد. چند ثانیه سرم در بغلش می ماند.

چشمم را پاک می کنم. برای عوض کردن بحث می گویم:

-خوب مواد لازانیا کجاست عمو جونم؟

سرش را تکان می دهد. انگار با این کار می خواهد خاطرات تکانی بخورند:

-تو زحمت نکش قربونت. چند جور غذا سفارش دادم برای شب. این سوپم برای

آلان گذاشتم بخوره؛ صداش گرفته. فکر کنم داره سرما می خوره.

سرم را می چرخانم سمتش:

-من لازانیا هوس کردم عمو جونم. بذار درست کنم. میدونی که همه میخورن.

باز تعارف می کند:

-پس تو به من بگو چیکار کنم، خودم درست می کنم.

دست به کمر می زنم:

-عمو مثکه یادت رفته حضور من چقدر تو این آشپزخونه قدمت دارها. حالا من

شدم مهمون؟

لپم را می کشد:

-اینجا خونه ی خودته، الان خسته ای، نمی خام اذیت بشی.

-این حرفا چیه؟ بذار قورمه سبزی هم درست کنم که آلان دوست داره. اهل این

غذا سوسولیا نیست.

می روم سمت فریزر جدید و یک بسته سبزی قورمه، یک بسته گوشت تکه ایی

و یک بسته گوشت چرخ کرده بر می دارم. عمو حین جا به جایی بسته ها، به

سمت یخچال می رود تا میوه ها را جا به جا کند:

-خوش به حاله آلان.

موهای سرم را بالا می برم و با کش جمع می کنم تا داخل غذا نریزد:

-بگین بد به حالِ ما با این پسر شکموی شما.

سری تکان می دهد:

-خودت لوسش کردی. من میرم یه دیس بیارم میوه هارو که شستم، بچینم توش.

قبل خروج از آشپزخانه یک لحظه می ایستد. زیر لب زمزمه می کند:

-کاش همیشه دختر این خونه بودی.

زمزه پر از لطف و محبتش به گوشتم آشناست اما یاد حرفهای عمه سودابه و

سایه سنگین کنایه هایش، حرام می کند حال خوش را به جان خاطراتم.

پیاز را از کابینت بر می دارم و داخل میکسر میریزم. کف ماهیتابه روغن

میریزم و کم کم پیاز هارا اضافه می کنم. دارم تلاش می کنم یادم برود آن روز ها

را. سال های نوجوانیم که با قضاوت های بیجا آتش گرفت و خاکسترش هنوز

سرد نشده.

داخل همین آشپز خانه بود که داد می زد سر عمو سهراب. تازه از مدرسه آمده

بودم. روزهای آخر خرداد بود و آخرین امتحانم را داده بودم. گرما طبقه معمول

آنقدری کلافه ام کرده بود که نشد منتظر آلان بمانم. از مرگ بابا سیا ۵ ماهی می

گذشت اما هیچ چیز برایم عادی نمی شد. مثل یک بختک تمام روز روی سینه ام

راه می رفت. ثانیه ای ثابت نمی شد. هر لحظه به گلویم نزدیک تر می شد و بغض، آبستن تلاش بی پایان این همه غم بود. آخر شبها روی بالش اتاقم می باریدم تا صدای تنهایی هایم، خواب ترحم هیچ کدامشان را بیدار نکند.

با کلیدم در را آرام گشودم، مقنعه را از روی سرم می کشیدم که صدای فریاد عمه جلوی درگاه خشکم کرد. شبیه همان پروانه هایی که داخل قاب بزرگ، بالای شومینه منزل عمه با قساوت سنجاق شده بودند به صفحه سفید پشت سرشان. سنجاقها درست داخل قلبشان را هدف گرفته بود. از همان جا چسبیده بودند به صفحه سفید؛ عیناً مثل تیغ تیز حرفهای عمه که فرو رفتند داخل قلبم تا مرا هم سنجاق کنند به صفحه سیاه روزگار.

صدایش هنوز در گوشهایم اکو می شود:

-سهراب، تو کوری یا خودتو زدی به کوری؟ این دختر اگر دختر عموی واقعی شونم بود خدارو خوش نمی اومد بمونه تو این خونه. دختر و پسر مثل پنبه و آتیشن. اینم من باید بهت بگم؟ داری معصیت میکنی. این دختر پر از ناز و اداست. پسرای توام که هر دو جوونن، میفتن تو دام.

دستم را میگذارم جلوی دهانم. باورم نمی شود این حرفها راجع به من باشند.
آرام می روم سمت پله ها، تا کمتر از این همه بی انصافی درد بکشم. کم می
آورم؛ زانوانم خالی می کنند روی پله آخر حجم غریبی ام را... همان جا می
نشینم. صدای عمو، سکوت خانه را می شکند:

-بس کن سودی. این دختر از بچگی با بچه های من بزرگ شده! تو کی ازش
رفتار زشت دیدی؟ بترس از خدا و قضاوت نابه جا. تهمت نزن. این معصیت
نیست؟

عمه با سنگدلی، بدون در نظر گرفتن حرفهای عمو ادامه می دهد:

-اصلا معلوم هست از چه تخم و ترکه اییه؟ تو و سیا بیخودی رو چشاتون
بزرگش کردین. باید میموند خونه دیلماج و اسماعیل، همونا بزرگش می کردن.
هرچی کشیدیم از دل سیاوش کشیدیم. از روز اول لجباز و یه دنده بود. حالام که
خودش نیست دختره رو انداخته وبال گردن تو و بقیه کرده. بخدا مهره مار داره.
دو فردای دیگه ام که آقاجون چشاشو هم بذاره لابد دنبال سهم پسری و...

فریادِ عمو یکباره هم مرا می پرند از جا، هم قفلی می شود بر زبان عمه:

-بس کن سودی، به خدا داری گناه می کنی. اون بچه الان یتیمه. تا کی می خوای
بترسی از یه بچه بی دفاع؟ چیکار تو داره اینقد خار چشمت شده؟ هنوز آقام زنده
است تو دنبال ارث و میراثشی؟

صدای حرکت کلافه عمو می آید و ادامه می دهد:

-اینارو اینجا گفتم دیگه جایی تکرار نکن. باد به گوش آلان برسونه طوفان بپا
میکنه.

عمه عصبی، گویی حتما قرار است امروز به نتیجه برسد:

-تو فکر کردی من ناراحته خودمم؟ نگران بچم آلانم. همه زندگیش شده رتق و
فتق کارای این یه وجبی. چی داره انقدر مثل پروانه دورشین؟ بچم آلان خسته
شد هی صبح ببر مدرسه؛ عصر ببر کلاس؛ شب بیار خونه؛ دوباره از اول...

آلان فریاد می زد و من متعجب بودم از توان حنجره اش برای محبوس کردن این
حجم از خشم و غرش:

- عمه نگران منی؟ به علی قسم که من هر کار می کنم از ته دل می کنم. نگران خودت و آخرتی باش که برا خودت داری می سازی. زودتر برو خونه ات. برو تا آخر عمر خدارو شکر کن که ابریشم نیست این اراجیف و بشنوه. تورو روح عمو سیا دیگه جایی تکرارش نکن. بذار یکم از حرمتی که بینمونه، باقی بمونه.

عمه سودابه که کاملاً جا خورده و معلوم بود دقیقاً نمی داند آلان از کجای ماجرا وارد خانه شده؛ هول و دست پاچه گفت:

- عمه فدات شم تو نور چشم منی؛ بخدا از عرفان بیشتر....

نمیگذارد کلام عمه منعقد شود:

- برو عمه! برو خدارو شکر کن که بزرگی، احترامت واجبه. اما اینو بدون تا قیام قیامت ابریشم ناموس این خونه است، بی حرمتی به اون فحش ناموس به منه. برو اینو به بقیه ام بگو. تموم کنین این حرفای خاله زنکیتونو. بخواین پشتش حرف در بیارین، دستش و میگیرم، میبرم عقدش می کنم که خیال همه از حلال حرومش راحت باشه.

می دانم... عمیقاً می دانم که ۲۳ سالگی‌های آلان شبیه هیچ کس نیست. گذشته

از سرِ پر بادش، او زیادی بزرگ است برای سن شناسنامه ایی اش.

از لذت این همه تعصب و غیرت، تمام پروانه‌های دلم بال بال می زنند؛ اما میدانم

که ناموس برای آلان چه مفهوم عمیقست و حرفهایش همه از ناموست

پرستیت و نه عشق. همه ی فریادهایش از بار عظیم مسئولیتی آب می خورد

که بابا سیا قبل سفرش بر دوش‌هایش حک کرد... همان روز مقابل در ویلای

بیلاقی، کنار پنجره ماشین، وقتی با لبخند می گفت: حواست به دردونه حسن

کبابی باشه تا برگردم.

دیگر بقیه حرف‌های عمه و عمو و آلان را نمی شنوم. تند می دوم سمت اتاقم.

همانی که از بعد مرگ بابا، در و دیوارش نقش و نگار پوست پیازی به خود

گرفت، به سبک همه دخترانگی‌هایم و پردهای مخمل سرخابیش با دستهای کم

توان زن عمو دوخته شد.

بعد از آن شب با وجودی که آلان و عمو فهمیدند، من تک به تک حرفهایشان را شنیده ام، اما هیچ کدام به روی هم نیاوردیم چه رازی بینمان نفس نفس می زند. حتی آراز هم از این راز ۳ نفره بویی نبرد.

هرچند که از فردای آن روز شوم، بلوغ از من دخترک سرکشی ساخت، لجوج و درون گرا. همان که جفت پایش را در یک کفش کرد و جلوی همه ی اجبارهای آلان و عمو ایستاد، بار و بندیش را جمع کرد و به منزل عزیز نقل مکان کرد. همان خانه که روزگاری با بابا سیا کل طبقه دوش قلمرو پر مهرشان بود.

آن روزها زن عمو بیمارستان بود و با مرگ نحس پنجه می افکند، قلب اقاجان، خسته از بار غم مرگ بابا سیا، سخته کرده بود، عزیز به یکباره ۱۰ سال پیر تر شده بود و من، تمام حفره های قلبم پر بود از موریانه های نفرینی تنهایی، که درونم را آرام آرام می خوردند و هر روز با حجم بیشتری فرو می ریختم. پدری را از دست داده بودم که برایم بت بود. هم پای همه ی بازی های کودکیم، قهرمان اساطیری همه رویا هایم، دانای همه سوال های بی جوابم، مردی که مرا انیس بود و مونس، با کوله باری از نیش و کنایه ها تنهایم گذاشت و رفت.

بوی پیاز داغ جزغاله شده، دست افکارم را می کشد و پرتم می کند به آشپز خانه عمو. نگاه می کنم به انگشتان کشیده عمو که هود را روشن و زیر گاز را خاموش می کند. بر می گردد سمت چشمان خیسم... باز هم حوالی چشمانم نا خواسته، بارانی است! دست می کشد روی صورتم، انگار تا ته قصه را می خواند:

-عمو جان برو استراحت کن. قول میدم خودم یه قورمه سبزی و لازانیای خوش مزه تحویل بدم. تو امروز خسته ای.

سرم را از این بی فکری تکان می دهم:

-نه به خدا یک لحظه یاد خاطراتم با بابا سیاه افتادم. قول میدم دیگه با تمرکز تمومش کنم.

صدای هود، آراز را با موهای بهم ریخته و چشمانی خابالود می کشاند به آشپزخانه:

-همین یه کار و مثل آدم می کردی که اونم ری..ی توش.

بر می گردد سمت عمو:

-بابا جون رستوران سر کوچه رو مگه تخت کردن؟ از مون سیر شودی راه‌های
بهترم هستا.

میرود سمت پنجره آشپزخانه و بازش می‌کند. با لبخند رو به عمو می‌گوییم:

-شما برین بیرون من درستش می‌کنم.

به ساعت نگاه می‌کنم:

-تازه ساعت سه شده. تا شب یه غذایی می‌دم بهتون انگشتاتونم بخورین.

آراز دستی می‌کشد به موهای پراکنده اش:

-داشتم خواب می‌دیدم دیلماج با اون هیکل چاق، منو انداخته رو کولش داره از

وسط آتیش نجاتم میده. تورو خدا مارو به اون نقطه نرسون، غذا نخواستیم.

صدای انفجار خنده من و عمو از تجسم دیلماج با آن هیکل گرد و گوشتالو،

فضای آشپزخانه را پر می‌کند. به زور هلشان می‌دهم سمت در. چشمانم را

برای ثانیه‌هایی کوتاه می‌بندم.

سعی می‌کنم، خاطره اولین باری که با بابا سیا در آشپزخانه عزیز دلمه پختیم را پشت کوچه پس کوچه های ذهنم جا بگذارم.

دوباره به سراغ پیاز جدید می‌روم تا اگر اشکی هم قرار بر باریدن دارد از تندی پیاز باشد نه تیزیِ خاطرات غم انگیزنم.

وسط حرف‌های بی‌ربطش، طوفانی که عمو هشدارش را داده بود بر سر خانه وزیدن گرفت. انقدر بی‌صدا که هیچ کس متوجه آمدنش نشده بود.

میز ناهار خوری را چیدم. دو نوع غذا و سه نوع سالاد هم درست کردم؛ تمام خانه پر شده از عطر قورمه سبزی. بعد از حمام رفتم در حال خشک کردن موهایم، پیامی از دریا می‌آید روی صفحه گوشی. طبق معمول همیشه از روی تنبلی پیام صوتی فرستاده. حین روشن کردن سشوار با دست راستم، گوشی را از حالت قفل در می‌آورم. تلگرام را که باز می‌کنم سیل پیام‌های همکاران،

شاگردان و دوستانم پشت هم می‌آید. یک راست می‌روم سراغ پیام دریا. دکمه فلش را می‌زنم تا لود کند غر غر جدیدش را و سرم را خشک می‌کنم. به محض لود شدن پیام پلی می‌کنم، اما صدای سشوار نمی‌گذارد دقیق نکات ایمنی قبل از

مهمانی را بشنوم. سشوار که خاموش می شود صدای بلندش در کل اتاق
میپیچد: "چی می‌خوای بیوشی امشب؟ باز برنداری یکی از اون دستمال سفره
آستین بلندارو تنت کنیا."

لبخند میزنم و دوباره سشوار را روشن می‌کنم که پیام بعدی می رسد: "سین
میکنی جواب نمیدی، که با رسمِ شکل بیشعوریتو ثابت کنی دیگه؟"

صدای قهقهه‌ام بلند می شود و پشت سرش پیام بعدیش:

-جون دریا، اون پیرهن آبی درباریه رو بیوش که دامنش کلوشه؛ کمرش تنگه
خوب میشه. خاک تو سرت، یکم دلبری کن شاید کلنگ تو سر اردلان خورد، خر
شد و اومد گرفتت".

دیگر این همه سکوت مجاز نیست. سشوار را روی میز توالت می اندازم و

انگشتم را میگذارم روی دکمه ی ضبط و با حرص جوابش را می دهم:

-به کوری چشم سودی همونو گذاشتم کنار. البته که من هنوز مثل تو کوزه لازم
نشدم واسه درمان بوی ترشی.

لبخند بدجنس میزنم و میروم سراغ پیراهن مذکور. به زور دنبال آب کردن من است. اما کور خوانده، اردلان اگر تنها مرد روی کره زمین هم باشد من برای ادامه ی عمرم تنهایی را انتخاب می کنم... مخ زنی با گروه خونی من هماهنگ نیست، آن هم مخ زنی ایی که منجر شود به جاری شدن با آسوده !

سعی می کنم تنها آرایش صورتم همان رژ اناری ای باشد که هدیه دریاست؛ شاید یک تنه بتواند کمی از خستگی صورتم کم کند.

در به پا کردن صندل های شتریم کمی تردید دارم اما شاید راه خوبی باشد برای همراهی با این قوم بالابلند و از طرفی مصونم بدارد از شر کنایه های فکر شده عمه نسبت به تفاوت قدی ام با بقیه.

هنوز کامل پله هارا پایین نرفته ام که صدای آیفون در حال خانه می پیچد.

آراز گوشی آیفون تصویری را به دست می گیرد:

-یکم اون خرطوم فیل و بکش کنار بفهمیم کی پشت دره. هرچند فقط تویی که از این موهبت تو کل خاندان برخورداری.

دکمه را می زند. رو به من اضافه می کند:

-من تازه می فهمم این عرفان چرا همش کله‌اش سمت زمینه، قدیم می گفتم چه

بچه سر به زیریه... الان دستم اومده داستان از چه قراره.

با حواس پرتی نگاهش می کنم که به دلک بازی‌اش ادامه می دهد:

-لامصب دماغه انقدر سنگینه کل صورت و کشیده سمتِ جاذبه زمین.

می خندم:

-بسه نمک ریختی. عمو کو؟

هنوز سوالم کامل نشده، در اتاق عمو باز می شود و او طبق معمول همیشه، با

ظاهری دلچسب و رویی باز خارج می شود.

مسخره بازی آراز هنوز ادامه دارد، سوتی می کشد و می رود سمت عمو، دست

می اندازد دور گردنش:

-سهراب خان، عروس قشنگم کجاست پس؟

عمو که از نظرِ هیکلی ظریف تراست از دو فرزند غول پیکرش، با آرنج هلش می دهد سمت دیگر و می رود سمت در ورودی:

-به جای این لوده بازیادرو وا کن پشت در نمونن.

باز کردن در خانه، هم زمان می شود با ورود افرادخانواده دکتر برزو به داخل. عمه پیش قراول، با سری افراشته جلو می آید. پشت سرش عرفان و بعد دکتر برزو با قدی کوتاه و کله‌ای کچل و شکمی کاملاً برجسته. مثل همیشه به این فکر می کنم که اگر دکتر برزو پزشک نبود، باز هم عمه حاضر بود با آن همه فیس و افاده به همسری او در بیاید یا نه؟

نفر آخر آرام است، که سر در گوشی، هر آینه ممکن است از بی‌حواسی با مانعی برخورد کند و به قول آراز لنگر بیاندازد. به سمتشان می روم و به جمعشان سلام می کنم. طبق معمول عمه با فخر و غرور خاص خودش نوک انگشتانش،

انگشتانم را لمس می کند. انگار حتی دست دادن هم با من کفاره دارد. عرفان

باز چشم آلان را دور دیده. با نگاه دنباله دارش نگاهم می کند:

-به به ابریشم خانوم! چشممون به جمال شما روشن شد.

آراز اجازه فکر کردن هم به من نمیدهد:

-زیارتت قبول. بکش کنار بقیه بیان تو.

عرفان با بی قیدی خاص خودش می خندد:

-سپرده جاشو پر کنی؟

آراز هم کم نمی آورد:

-نه سپرده حواسم به دماغت باشه تو چش و چال ملت فورو نره.

این دو عجوبه را به حال خود می گذارم و می روم سمت دکتر برزو که در حین

احوال پرسی با عمو، پرستیژ مسخره اش را هم حفظ کرده.

سلام می‌کنم و خیلی روی اتیکتی که عمه به آن می‌بالد، تاکید می‌کنم. تنها اعتباری که عمه به کمکش به همه عالم فخر می‌فروشد، همین تایتل دکتری است که در هر برخوردی باید رعایت شود.

به رویم، با نگاهی از بالا به پایین، لبخند می‌زند و سلام می‌کند. آرام بی‌حواس را در آغوش می‌کشم. با گنجی بالاخره سر از داخل گوشی بیرون می‌کشد. صورتش را می‌بوسم و آهسته کنار گوشش لب می‌زنم:

-خبریه؟

نیشش تا فرق سرش باز می‌شود:

-مخ رضارو کردم تو فرقون.

از این همه شور و شوقش تعجب می‌کنم. بی حرف هدایتش می‌کنم به سمت کمد های جلوی در تا وسایلش را آنجا بگذارد و با هم راهی پذیرایی می‌شویم. صدای دوباره آیفون من و آراز را با هم بلند می‌کند و به مغزم خیلی اجازه ی تحلیل کاری که آرام کرده را نمی‌دهد.

صورت ابی همه ی تصویر را پر کرده. آراز گوشی را بر می دارد و اصرار می کند که حتما بالا بیاید و چیزی بنوشد تا خستگیش در برود. به سمت آشپز خانه می روم و برای ابی و بقیه از شربت بهار نارنج می ریزم. از فریزر یخ هایی که در قلبشان یک گل محمدی جا داده اند، بر می دارم و داخل شربت می اندزم.

صدای زنگ در ورودی، وادارم می کند با عجله یکی از لیوان هارا برای ابی ببرم که مطمئنم ثانیه ای خجالت، نمی گذارد بیشتر بماند.

عزیز با قد خمیده و پیراهن بلند سپیدش همه قاب ذهنم را پر می کند از تصویر شخصیت مادر، فیلم مرحوم حاتمی.

می روم و از آغوش آراز می کشانمش بیرون. بوی یاس و دریا را، با هم به سوغات آورده.

لیوان را به آراز می دهم تا به دست ابی برساند و رو به عزیز می گویم:

-خوش اومدی عزیز جانم. خوب موقع رسیدی.

با زانو دردی که هدیه ی پیریست آرام آرام جلو می رود و می گوید:

-قربون روی ماهت که جور کش همه مونی، ببخش دیر اومدم. آلاں بچم

میخواس بیاد دنبالم نذاشتم. گفتم ابی کارش زودتر تموم می‌شه...

به صورتم نگاه می‌کند و دستش را تکان می‌دهد:

-تو این آلودگی هوا و ترافیک بچه بیاد این راهو، بره کلافه می‌شه. این شد بکم

دیر رسیدیم.

سر مهربانش را می‌بوسم:

-کم لوس کنین این دردونه رو. خیلی هم به موقع رسیدین.

رو به ماه منیر و ابی سلام می‌کنم و لیوان شربت را که بی‌هدف در دست آراز

گیج مانده می‌گیرم و به ابی می‌دهم:

-بیا تو یکم استراحت کن ابی.

با خجالت و سر به زیر لیوان را از من می‌گیرد:

-مرسی خانوم جان، مزاحم نمیشم. فقط اگر می‌شه پیام تو وسایل عزیز خانوم و
بذارم و زود برگردم که به ترافیک نخورم.

سری تکان می‌دهم، ماه منیر با خجالت دنبالش به راه می‌افتد. میدانم که خیلی
خاطر ابی را می‌خواهد، اما ابی این روزها فقط جلوی پایش را می‌بیند. عزیز
را به سمت پذیرایی می‌برم. رو به آراز که همانطور دم در ایستاده می‌گویم:
-مثل چماق اونجا وانستا، برو پیش دستیارو بذار جلو مهمون، میوه تعارف کن.
-جان ابریشم اون جفتکی که ظهر بهم انداختی، کار خودشو کرد. جون تو تنم
نیست.

چشم غره می‌روم:

-عقل تو کله ات نیست، مشکل اینه.

میروم سمت آشپزخانه و شربت‌ها را بر می‌دارم و به پذیرایی بر می‌گردم.
همه دو به دو در حال صحبتند.

دوباره صدای زنگ در بلند می شود. شربت را اول جلوی عزیز می گیرم و بعد عمه سودی که با بی میلی بر می دارد. یک دور می چرخانم و در آخر به عرفان می دهم که با چشمان هیزش دست بردار نیست. از هر موقعیتی در نبود آراز و آلان استفاده می کند. صدای آراز از داخل هشتی می آید:

-مستوفی الممالکا رسیدن. ابریشم برو تو مطبخ.

میخندم از این مسخره بازیش که ادای آلان را در می آورد... عمه گویی جدی گرفته:

-وا مگه چیکار تو دارن اونا؟

بیخیال عمه و حرف هایش، به سمت آشپز خانه می روم تا سری دوم شربت هارا پر کنم، اما شنیدن صدای آلان از پله ها دستم را به سوی لیوان اضافه ی دیگر دراز می کند.

کار همیشگیش است، از حیاط با پله های مجزا یک سره به سوییت مخصوص خودش در نیم طبقه سوم می رود و بعد از کمی استراحت به مهمان ها می رسد.

از آرام هم خبری نیست. عشقِ رضا، حسابی کر و کورش کرده که حتی برای کمک هم نمی آید.

صدای همهمه از پذیرایی می آید. قبل از خروج از درگاه آشپز خانه، آرام سر می رسد. ابروی راستم را برایش بالا می اندازم و بدجنس نگاهش می کنم:

-خسته نشی همش کله ات تو گوشیه.

با دلبری دست زیر موهای تازه بلوند شده اش می کشد:

-وای کی باورش می شد رضا میثاق، با اون همه ددبده و کبکبه بیفته تو تور؟

سری تکان می دهم. خودش هم می داند رضا جایی نمی خوابد که زیرش آب برود:

-چه افتخاری نصیبت شده واقعا.

-وای فک کن مامانم بفهمه، از خوشحالی غش میکنه.

-پس هنوز به عمه سودی نگفتی.

-نه بابا هنوز که هیچی معلم نیست. آخر هفته مهمونی گرفته تو باغ لواسونش.

توام پاشو بیا. گفت به توام بگم. بهتم که نزدیکه، کسی کاریت نداره.

با وحشت سینی را می گذارم روی کانتتر:

-جان عزیز من و وارد این ماجرا نکن! دیگه اصلا اعصاب ندارم.

چشم و ابرویی می آید:

-وا این اداها چیه؟ بچه ایی مگه؟ خدا بخاد همه اش یه سال از خدا کوچیک

تری، ناز و غمزه هات مال کیه؟

با چشمانی گرد نگاهش می کنم. بی توجه ادامه دهد:

-اون پسر ژيگوله بود که تو مهمونی رضا یه راست اومد باهات حرف بزنه...

بابا همون که داشتید حرف میزدین یهو آلان اومد بردت.

سری به معنی نفهمیدن تکان می دهم:

-کدوم؟

-همون دکتره دیگه، مگه با چند نفر حرف زدی؟

ناخواسته به بیرون آشپزخانه نگاه می اندازم. فامیل آسوده آمده و داخل پذیرایی

نشسته اند. آرام زبان نفهم را، می کشانمش داخل آشپزخانه:

-آرام ول کن. سرت درد می‌کنه بکوب به دیوار. منم با خودت ننداز تو باتلاق.

با بی‌منطقی سری تکان می دهد، دست می گذارد روی بازویم:

-تو از چی و کی می ترسی؟ پسر خیلی خوبی بود؛ خوشتیپ، پولدار، درست

حسابی. بین اون همه آدم که تازه تا آخر شبم بودن، از تو خوشش اومد، که در

کل یه ربعم ندیدنت.

-من نه حوصله اخم و تخم آلان و دارم، نه وقت گشتن با این مدل دون ژوان

هارو.

هنوز کلامم کامل منعقد نشده بود که صدای پایی از بیرون جفتمان را برای

لحظاتی به سکوت دعوت می کند... حضور یکباره آلان و ایستادنش داخل قاب

در با آن هیکل عضلانی، آنقدر غیر منتظره بود که نا خودآگاه یاد خاطرات

کودکی و خانه-باغ، تمام حجم حافظه ام را پر کرد.

صدای خنده های خودم و آرام در گوشم می پیچد و پشت سرش نگاه اخموی
آلان، که معتقد بود صدای جیغ مان ۵ کوچه بالاتر و پایین تر را برداشته. یاد
ترس و احترامی که برایش قائل بودیم به عنوان نوه اول و دویذنمان به سوی
زیرزمین، نا خودآگاه فکرم را درگیر می کند که مبادا حرف هایم را شنیده باشد.
به لطف سرمایی که خورده صدای پر از خشاش، جذاب تر شده:

-سلامتون و خوردین؟

جفتمان با هم و درست عین همان وقت هایمان سلام می دهیم. بی فکر یک لیوان
از سینی شربت ها بر می دارم و به سمتش می گیرم.
خیره به چشمانم می نگرد:

-اینقدر حرفاتون مهمن که مهمونارو فراموش کردین؟

می دانم که اصل منظورش با من است. رو می کنم سمت آرام:

-یک کاری باهام داشت، برای همین معطل شدیم.

خنکی لیوان شربتش که هنوز در دستام مانده، حالم را بهتر می کند. نگاهش سُر
می خورد سمت آرام:

-خیره ایشالله...

آرام که بی جواب می ماند، نگاه آلاں به سمت موهایش می رود:

-چرا ریختتو شبیه برس توالت کردی؟ این چه سر و شکلیه؟

آرام خوشحال از عوض شدن موضوع، نا خودآگاه لبخند می زند و دستی میبرد

لای موهایش:

-میگن بهم اومده.

آلاں به آرامی لیوان را از دستان یخ زده ام بیرون میکشد. رو به آرام می کند:

-کیا اونوقت؟

آرام دوباره با احتضار نگاهی به من می اندازد یعنی نجاتم بده، اما من قفل کرده

ام. همیشه به وقت ترس، مغزم فرمان ایست می دهد. سکوت مرا که می بیند

خودش پاسخ می دهد:

-خوب... همه دیگه.

این چه بحث فرسایشی و مسخره ایست که راه افتاده.

نگاه آلان روی صورتم که حتم دارم مثل گچ دیوار شده، می چرخد.

روی لبهایم توقف می‌کند. می دانم که حال، سرخی لبهایم بیش از همیشه در چشم می‌زند. با خجالت سرم را می‌کنم سمت سینی و بلندش می‌کنم... هنوز قدمی بر نداشته‌ام که نزدیک تر می‌آید و سینی را از دستم به آرامی میکشد بیرون:
- بده من می‌برم. شمام اگه نشست یک بعلاوه یکتون تمون شده قدم رنجه کنین
پیش باقی مهمونا.

می‌رود و با رفتن اش پوفی می‌کنم و پشت سرشان به سمت پذیرایی حرکت می‌کنم. هنوز قدم به پذیرایی نگذاشته ایم که زبان تند عمه سودی به خوبی، ایفای نقش می‌کند:

- یعنی دو ساعت تو آشپز خونه بودن آخرم شربت و دادن تو بیاری؟ آدم دیگه

نبود این سینی رو بچرخونه؟

کلام آلان ، زبان دراز عمه را مثل همیشه، دقیق می‌چیند:

- اینم از خوش غیرتی بقیه است که همه کارا افتاده رو دوش ابریشم. دیدم کسی نیست کمکش کنه خودم دست به کار شدم.

هنوز سمت مهمان‌ها نرفته که ماه منیر از اتاق مهمان خودش را تندى به سینی می‌رساند و به نوعی جنجال را می‌خاباند.

با صدایی آرام رو به خانواده جدید آسوده سلام می‌کنم.

همه گویی منتظر این لحظه اند تا همه‌راه بیفتد. اردشیر و آسوده، صدر مجلس نشسته اند و به خیالشان هنوز عروس و داماد تازه هستند و برای پاک‌شآ آماده اند.

پدر و مادر و بردار کوچک اردشیر-اردلان- کنار هم جوری به من خیره اند انگار همین لحظه از کره مریخ پا بر زمین نهاده‌ام.

خانوم مستوفی به جبران این جو سنگین مرا مخاطب قرار می‌دهد:

-حسابی انداختیم تو زحمتهای ابریشم جون.

عمه طبق معمول همیشه درست مانند قاشق نشسته خودش را می‌اندازد وسط:

-وای این حرفا چیه هاید جان، خدا بیشتر بده به داداشم، همیشه غذاهاش از بهترین کیت‌رینگ‌ها میاد.

عمو که در حال معاشرت با دکتر برزوست و از همین فاصله هم کاملاً پیداست چه زجری را متحمل شده، با خوشحالی برای خلاصی از این مونولوگ دکتر برزو رو به جمع می‌گوید:

-اتفاقاً امروز ابریشم بار همه کارارو تنهایی به دوش کشید. نداشت من دست به سیاه و سفید بزنم.

البته که اینگونه نبود، تمیزی خانه به عهده ی کارگری بود که هر آخر هفته میامد و ساعت‌ها وقت می‌گذاشت برای تمیزی بریز و بپاش سه مرد شلخته. از طرفی عمو لطف کرده بود و چند جور غذا هم در کنار دو غذای من سفارش داده بود، اما همین که این حرفش دهان عمه سودابه را برای دقایقی هرچند کوتاه می‌بست ، برایم مثل یک مائده آسمانی بود.

دوباره صحبت‌های جمع از سر گرفته شد. آقای مستوفی به عمو و دکتر برزو پیوست و باعث شد عمو نفسی راحت بکشد.

عمه و هایدۀ خانوم در کنار عزیز فرصت کافی برای خود نمایی و به رخ کشیدن
جوهرات جدیدشان پیدا نکرده بودند و همین موضوع اندکی خاطرشان را مکدر
کرده بود.

اردلان و عرفان کنار آراز در مورد علاقه ی مشترکشان، فوتبال، بحث می کردند
و اردشیر خودش را از چنگال آسوده برای دقایقی رها کرده بود و کنار آلان در
مورد بازار و قدرت خرید مردم داد سخن می داد.

آسوده هم طبق معمول به جمع عمه و هایدۀ خانوم و عزیز پیوست تا اندکی
تجربه بیندوزد! چون ما را هم سطح و قد و قواره ی خودش برای صحبت نمیدید
و از طرفی معتقد بود با شوهری که انتخاب کرده، گوی رقابت را از تک تک
دختران ایران زمین ربوده.

سر آرام هنوز در گوشی بود که آهسته به پهلویش کوبیدم:

-چشات دراومد، بسه دیگه همش کله ات اون تواه.

با صدایی ناله پاسخ می دهد:

-دارم رضارو قانع می‌کنم اگر تو نیای هم مهمونی پا بر جا باشه. می‌گه اگه تو

نیای یه روز دیگه می‌گیره. می‌گه این مهمونی به خاطره دوستشه که تازه

اومده ایران. می‌خواد به اونم خیلی خوش بگذره.

با چشمانی گشاد شده نگاهش می‌کنم:

-مگه من ملیجکم که پیام اونو سرگرم کنم.

شانه ایی بالا می‌اندازد:

-چه میدونم، منم بهش گفتم تو همچینم آدم سرگرم کننده‌ای نیستی.

محکم به پهلویش می‌کوبم که آخش را بلند می‌کند، یک لحظه نگاه آلان به سمت

ما می‌چرخد. برای خالی نبودن عریضه، با اندکی تاخیر بلند می‌شوم و دیس

میوه را بر می‌دارم.

خدارو شکر آراز یا شاید هم ماه منیر در نبودم یک کار انجام داده و پیش

دستی‌ها را جلوی مهمان‌ها گذاشته اند. میوه را از سمت عمو می‌چرخانم تا هر

کسی از خودش پذیرایی کند. همه تشکر می‌کنند. به عرفان که میرسم خم

می‌شوم. با لوده باز می‌گوید:

-میوه بخوریم یا خجالت؟

آرام میگوید تا به گوش آلان نرسد اما فراموش کرده، آراز جانشین خوبیست

برای برادر بزرگش. آهسته و زیر لب با حرص میگوید:

-تو کوفت بخور، گه‌ام خواستی بخور، فقط زودتر بردار دستش شکست.

از حرف آراز صدای خندهٔ اردلان بلند می‌شود. آلان که تا آن لحظه گرم صحبت با

اردشیر بوده، به سمت می‌آید و ظرف را از دستم می‌گیرد:

-تو برو به غذاها سر بزن من خودم به مهمونا می‌رسم.

سری تکان می‌دهم و به سمت آشپزخانه می‌روم... ماه منیر با خیال راحت پا

روی پا انداخته و در حین چک کردن گوشی درست مثل پاک باخته‌ها، لبخند

می‌زند. این هم درد بی‌درمان دنیای مدرن؛ همه سر در گوشی.

صدایش می‌کنم تا یادش بیاید برای چه اینجااست. تند می‌بلند می‌شود:

-خانوم جان من به غذاها سر زدم.

اخمی می‌کنم و به سمت چای ساز می‌روم:

-بیا چندتا چایی بریز ببر برای مهمونا، حداقل یه نظر ببیننت.

سرش را پایین می‌اندازد و مشغول می‌شود. چای‌ها را که می‌ریزد همراهش به سالن بر می‌گردد. آرام همچنان سر در گوشی دارد. جای اردشیر با پدرش عوض شده و خودش بازگشته به چنگال قدرتمند آسوده.

آلان درست مثل یک فرمانروای قدرتمند در حال تسخیر آقای مستوفی است. کلا شخصیتش جوربست که همه را به احترام خواسته یا نا خواسته وامی‌دارد.

برای خودم چند میوه بر می‌دارم و اشاره می‌کنم به منیر تا شیرینی را هم بگرداند. کنار آرام می‌نشینم و سرم را به گوشش نزدیک می‌کنم:

-یکم با بقیه معاشرت کنی بدم نیستا!

لبش را کج می‌کند:

-متنفرم از این جمع های فامیلی! چیه دایی هزار چندی اصرار داره یه جمع

خسته کننده رو تحمل کنیم؟

چشم غره می‌روم به این حرف مضحکش:

-نیست حالا تو خیلی هم تو جمع حضور فعال داری؟

صدای خانوم مستوفی مارا از از بحث خودمان بیرون می‌کشد:

-خوب ابریشم جان چطوری؟ به سلامتی دانشگاه هم که تموم شد و مشغولی

دیگه؟

-بله دیگه. تو باشگاه و شرکت مشغولم.

با چشمانی که به شدت سعی شده با آرایش درشت تر نشان داده شود، متعجب

می‌گوید:

-ا؟ مگه باشگاه فقط مخصوص آقایون نیست؟

-خیر. استخر اختصاصی برای بانوانه.

عمه سودی سریع کلاف سخن را به دست‌های پر توانش می‌گیرد:

-خدا خیر بعده آلا نو. بچم حواسش به همه هست.

آلان نگاهی سمت ما می‌کند و کاملاً پیداست تلاش دارد؛ رسم مهمان نوازی را درست به جا آورد که پاسخی به این دُر و گوهر های بی معنی عمه نمی‌دهد.

لبخندی به روی خانوم مستوفی می‌زنم. دوباره خودش شروع می‌کند:

- عزیزم کارت تو شرکت چیه؟

آراز از آن سرِ پذیرایی بلند می‌گوید:

-وظیفه ی خطیر کشف مفاسد اجتماعی به عهده ایشونه.

منظورش ناصری و چند مورد مهندس‌های دیگر شرکت است که با دعوای من از کار بی کار شدند. صدای خنده ی عرفان و آرام، نگاه همه را به سمت من می‌کشاند.

کلافه از نگاه جمع، سعی می‌کنم پاسخی به خانوم مستوفی بدهم که هاج و واج مانده:

-من بخش معماری هستم.

پدر اردشیر که تازه فکش اندکی آرام گرفته از صحبت مداوم با عمو و دکتر
برزو، رو به عزیز و عمه دوباره شروع می‌کند:

-واقعا تو این دوره زمونه خیلی باعث افتخار که خانوم‌ها کار می‌کنن و دنبال
استقلال مالی هستن.

اردلان با اندکی چرخش رو به من می‌پرسد:

-اتفاقا ما برای دفتر وکالتمون خیلی دنبال یک دیزاینر هستیم. اگر وقت دارید که
یک صحبت‌هایی بکنیم.

هنوز جواب نداده‌ام که عرفان طبق معمول می‌پرد وسط:

-داداش دیر اومدی نخا زود بری... سه ساله دارم رو مخش کار می‌کنم بیاد به
داروخونه یه صفایی بده، به روشم نمیاره.

انگار نه انگار که داروساز مملکت است درست عین لات‌های چاله میدان بحث
می‌کند.

آلان باز به دادم می‌رسد:

-خوب مشکلت اینه که رو مخش رفتی. شاید اگر از روز اول مثل بچه آدم تقاضا می‌کردی و میومدی دفتر، قرار داد امضا می‌کردی یه فرجی می‌شد.

آراز رو به من چشمکی می‌زند:

-از عرف، جونشو بگیر پولشو بگیر.

اردلان بی‌خیال بحث، دوباره رو به من می‌گوید:

-اگر افتخار بدین و برای ما یه وقتی بذارین سریعا برای عقد قرارداد اقدام می‌کنم.

رو می‌کنم به آلان که با آرامش نگاهام می‌کند:

-راستش باید با آلان هماهنگ کنین. اگر پروژه جدید نگرفته باشن، حتما کار شمارو میذاریم تو اولویت.

اردلان نگاهش سست می‌شود، واضح است که همه ی تیرهایش به جای هدف با سنگ برخورد و کمانه کرده است:

-اوه، من فکر کردم خودتون تکی هم کار می‌کنید.

عرفان طبق معمول نظر می‌دهد:

-ابریشم بدون اجازه آلان آبم نمیخوره، پروژہ بگیره؟

رو می‌کنم سمت آراز تا خودش یک جوری زبان دراز پسر عمه‌اش را کوتاه کند.
او که منتظر یک تایید است، شروع می‌کند:

-حالا تو یکم آب بخور، سوزشت برطرف شه. قول میدم کار تورو هم دست بگیره عمو جون.

جو سنگین اندکی به سمت شوخی و خنده سوق پیدا می‌کند.

آلان بعد از اندکی با عذرخواهی به سمت پله‌های طبقات حرکت می‌کند. رفتن آلان گویی حکم رفتن من به آشپزخانه را صادر کرده، از طرفی دیگر بیش از این حوصله ی حضور در جمع را ندارم.

به آشپزخانه بر میگردم.

منیر طبق معمول در حال غنی سازی اورانیم داخل موبایلش است. صدایش می
کنم و خواهش می کنم برود و کم کم میز غذا خوری را بچیند. خودم هم سرگرم
درست کردن سس سالاد سزار می شوم... سه رنگ فلفل دلمه ایی بر میدارم؛
قرمز، نارنجی و زرد. باید سرشان را ببرم تا سه مدل سس متفاوت را به
صورت مجزا در هر کدام بریزم.

کسی به در شیشه ای آشپز خانه تقه ای می زند. حیاط خلوت، که دقیقا پشت
آشپز خانه قرار دارد، با یک دالان باریک به حیاط اصلی خانه راه دارد. از
طرفی یک راه پله باریک از حیاط خلوت مستقیم میرود به نیم طبقه سوم و
سویت آلان. در شیشه ای را با جان کندن باز می کنم. از دیدن آلان جا می
خورم:

-وا، چرا مثل جاسوسا از این ور اومدی؟

به پهلوی میشود تا داخل بیاید. در کوچک گنجایش عبور دادن او، با این پهنا
عرض شانه را ندارد:

-حدس زدم اینجا باشی، اومدم کمک؛ چیکار کنم برات؟

می دانم که این حرف بهانه است. به سمت فلفل دلمه ایی‌ها می روم و خودم را

مشغول می کنم با برش سر فلفل قرمز... آرام به کانتینر تکیه می دهد. دست

راستش مشت شده گویی چیزی را نگاه می دارد. با شصت دست چپش کلافه

کنار لبش می کشد. عادت همه ی وقت هایی که می‌خواهد چیزی بگوید و دنبال

مقدمه است. کارش را راحت می‌کنم:

-همه کارا تقریباً تمومه

با بدجنسی نگاهش می‌کنم:

-کارتو بگو.

اخم می‌کند. باز آن ابروی چپ شکسته خود نمایی می‌کند:

-تو شده از من کاری بخوای، من بگم نه؟

لبخند می‌زنم:

-یعنی تو فکر می‌کنی من نمیبینم داری به خاطره من چیکارا میکنی؟

سرم را به زیر می اندازم، یاد همه کارهایی که کرده و می کند مثل شهاب سنگ
از جلو چشمانم می گذرد، تک خنده ی پر حسرتی میزنم:

-هنوز حرف بابا سیا تو گوشامه، حرفایی که دم در خونه-باغ بهت گفت و کاش
هیچ وقت نمی گفت.

با گنگی نگاهم می کند و من با حسرت ادامه می دهم:

-تو همه ی این سالها خواستی مراقبم باشی، تا جای خالی بابا سیا و حس نکنم.
اما یه جاهایی داره یادت میره، تو پسر عموی منی نه بابام...

میخواهد حرف بزند که دستم را بالا می برم:

-بذار یه بار کامل بگم. به خدا من راضی نیستم اینجوری آلا. در این که تو
مسئولیت پذیری، اینکه هرجا یا علی گفتمی به قول خودت تا تهش رفتی، اینکه
کوهی و پشت همه امون بهت گرمه شکی نیست اما بذار برام همون پسر عمو
باشی. بخدا من این همه حساسیت تو، این همه استرسی که فقط به خاطره من
می کشیو نمی خوام.

پوزخند می زند، با چند ثانیه تاخیر، فکرش را جمع می کند:

-آخه چقدر تو خری... من خواستم جای عمو باشم؟ من اصلا می تونم جای عمو باشم؟

سرم را با فلفل دلمه ایی زرد و نارنجی گرم می کنم:

-آره دیگه. همه فهمیدن آلان؛ من نمیخوام نقطه ضعف باشم، نمیخوام همه کارای من رو دوش تو باشه، نمیخوام هرجا که یه پله میرم بالا همه بگن آره از صدقه سر آلانه، که اگه تو نباشی با مخ برم تو دیوار.

از زیر چشم می بینم که کم کم به من نزدیک می شود. یک نفس عمیق می کشد. با همان دست چپش لاله ی گوش راستم را می گیرد. سرم بالا میرود و با تعجب نگاهش می کنم. یک جفت گوشواره که درست هم نمی گذارد ببینمشان را به گوش هایم می آویزد. با همان اخم آشنا لبخند می زند:

-ابری، اینارو انداختم به گوشت، که تا ته دنیا آویزه ی گوشت باشه.

مکت می کند، خیره می شود به چشمانم:

-تو، پاشنه آشیل منی. چشم اسفندیاری برای من. همه عالم بدون خیالی نیست،

اما تو یادت نره

تو را آنچنان تاکید می کند، انگاری باید ملکه ذهنم شود:

-من، با تو پشت شدن و تجربه کردم. بعدِ عمو، تو یه سال، یهو ۱۰ سال بزرگ

شدم. اگه خودت یادت رفته من اون روزا، تنهاییات، اشکات...مگه یادم میره؟از

من نخواه فقط یه پسر عمو باشم. نخواه بیخیال باشم

دو دستش را کنارم می گذارد روی میز وسط آشپز خانه. نا خواسته اندکی عقب

می روم، با دست چپ، زیر چانه ام را میگیرد و سرم را بالا می کشد:

-یه وقتاً خر میشم، چپ و راست می کنم، بهت زور میگم که البته خوب می

کنم، اما خودتم میدونی من چقدر خرتم .

لبخند می زنم به این حجم از مردانگی که در تمام وجودش موج می زند. خم می

شود و پیشانیم را می بوسد.

آرام عقب می کشد، همان طور خیره به من با اخمی که پاک نمی شود عقب عقب

می رود و باز تکیه می دهد به کانتیر. با چاقوی دستم بازی بازی می کنم:

-پس حداقل یکاری نکن همه حساس بشن.

چپ چپی نگاهم می کند:

-گور بابای بقیه دنیا. مگه خرجتو میدان نگران حرفشونی؟

میخندم. هنوز همانجا تکیه داده. با لبخند می پرسم:

-حالا من چطوری گوشواره خوشگلامو ببینم؟

چشمکی می زند، گوشیش را از جیب پشت شلوارش بیرون می کشد. دوربینِ

جلوی گوشی را فعال می کن و به سمتم می گیردش.

گوشی به دست می چرخم طوری که پشتم به او باشد و خودش هم در تصویر

قرار بگیرد. گوشواره ها بی نظیر اند؛ یک جفت گوشواره ی طلا سفید که

برلیانهای مارکیز و درشتش، مروارید درشتی را در آغوش گرفته اند.

می دانم که در این گرانی ها کلی بابت همین یک جفت پیاده شده. از داخل گوشی

خیره به گوشواره ها، غر می زنم:

-چرا این همه پول خرجش کردی؟

لبخند کجی می زند:

-مغازه ی فرید بودم، پشت ویتترین تا دیدمش گفتم به گوش تو خیلی قشنگتره تا

تو ویتترین اون الدنگ.

از ته دل میخندم به این میزان لطفش به فرید:

-خوب پس بذار یه سلفی باهاش بگیریم تا کسی نیومده.

و...کلیک.

سلفی در بهترین حالت ممکن برداشته می شود. برمیگردم سمتش، با لبخند و

ذوق زده در چشمانش نگاه می کنم.

عسل‌های بد قلق و خیزی که هر بار با یاد بابا سیا و گذشته، بارانی می

شوند. دلیل گوشواره خریدنش کاملاً برایم مشهود است. عادت دل قد گنجشکش

را می دانم؛ همیشه بعد از دعوا با من و یا آراز اولین کسی که پشیمان می شود

خودش است و خریدن کادو به شکل غیر مترقبه، مهمترین گام در جهت دلجوئی

است.

سرم را به سینه‌اش می فشارم و سفت در آغوشش می کشم. جا می خورد
انگار؛ این دست ذوق زدگی‌ها از جانب من نادر است. دستانی که بی‌مصرف
کنارش افتاده اند را بلند می کند و شانه‌هایم را به سینه‌اش می فشارد. همانطور
که سرش روی موهایم است لب می زند:

-ابری...

آرام هومی می کشم در اسارت سینه ستبرش، با مکت ادامه می دهد:
-هرچی شد، حتی اگه مطمئن بودی با گفتنش ممکنه سرتو ببرم... بیا بهم بگو.
سرم را بلند می کنم:

-خوب مگه خرم؟ شوخی حالت نمیشه که! می بری دیگه.

دست می کشد به موهایم و شانه نقره و فیروزه را می کشد بیرون، موهایم رها و
بی تکلیف می ریزند روی دوشم. با دو دستش برم می گرداند و شروع می کند
به شانه کردن موهایم با آن انگشت های درشت. رخوت از نوک انگشتانش چون

لشگری افسار گسیخته، هجوم آورد به مغزم و پس از پیروزی چشمانم را

بست... صدای آرامش از خیال بیرونم کشید:

-میخای دفتر این مردک غربتی و طراحی کنی؟

ناگفته پیداست منظورش از مردک غربتی بر میگردد به اردلان بینوا، تندى عقب
می کشم:

-تورو خدا خودت دس به سرش کن. من اصلا نه اعصاب کار با این طایفه رو
دارم نه اعصاب کنایه های عمه سودیو.

جدی می شود، موهایم هنوز در دستانش اسیر مانده. کش دستم را از مچم
بیرون می کشد و با ظرافتی موهایم را میبندد که از ظاهر دستانش بعید است:
-عمه سودی غلط کرده با ایل و طایفه ی دامادش.

حرفش که تمام می شود دسته گیس شده را مثل آونگ می کشد و کنارگوشم لب
می زند:

-درضمن، توام یکم اون رژتو کم رنگ کن، خم هم میشی حواست به یقه ات
باشه. این صد بار.

با دلخوری لب‌هایم را غنچه می‌کنم و جلو می‌دهم:

-بذار دو دقیقه از خوش اخلاقیات بگذره بد شروع کن.

اخمش شدید تر می‌شود. نگاهش میشود همان نگاه ترسناکی که بند دلم را پاره
می‌کند:

-باز که لب و لوچه اتو کج کردی، این ادا کی از سرت میخاد بیفته؟

به سمت در، پا تند می‌کند و مرا هاج و واج می‌گذارد. هنوز از در خارج نشده
روی پاشنه ی پا می‌چرخد:

-لبتو پاک می‌کنی میایا...

با حرص می‌گویم:

-یعنی این آقا تو اروپا دختر لب قرمزی ندیده؟

دندان‌هایش را بر هم می‌فشارد و استخوان فکش را بیشتر به رخ می‌کشد، به سمت می‌آید:

-تو، تو باغ وحش کار کنی دیگه از ببر و پلنگ نمیترسی؟

چشم‌هایم به قاعده دو توپ پینگ پنگ می‌شود:

-چه قیاس مع الفارقیه؟ ما ببر و پلنگیم یا اون نگهبون باغ وحش؟

-اون که خودش یه طویله خره، اما حرف منو فهمیدی...

رویم را برمی‌گردانم و با قهر به سمت کابینت ظرفها می‌روم تا بالاخره شروع کنم به کشیدن غذاها.

همان جا ایستاده:

-کاملاً قیاس درستیه، دلیل نمی‌شه چون دختر زیاد دیده؛ تورو که میبینی خر ورش نداره.

با خشم بر می‌گردم سمتش:

-خوشم میاد تو همه جمله هات علاقه شدیدی به خر مشهوده.

سرم را به حالت قهرم برمی گردانم و اضافه می کنم:

-جواب خوش آمدن اونم من باید بدم؟

و پا کوبان به سمت ملاقه‌ها می روم، یکی را بر می دارم و قورمه سبزی را با حرص داخل ظرف می ریزم. از پشت سرم نزدیکم می شود، مکث می کند انگار دارد تلاش می کند پس گردنی ای نثار کله لجبارم نکند. ملاقه را از دستام بیرون می کشد. حین ریختن قورمه سبزی داخل ظرف، آرام کنار گوشم لب می زند:

-تا وقتی بابت عصبانیت پا می کوبی زمین، کسی باورش نمی‌شه که بزرگ شدی.

سرم را می چرخانم سمتش. در چشمانم خیره می شود:

-خودت به زبون بی‌زبونی داری میگی من یه بزرگتر می‌خوام، پس حالا حالاها باید بگی چشم.

با حرص سعی می کنم دور شوم از این همه بی‌انصافیش. بازوی راستم را با دست آزادش می گیرد:

-وایسا... جواب حرف دهن اردلان و من می دم. اما جواب نگاهشو خودت با رفتارت بده.

آرام دستم را رها می کند. در چارچوب در که می ایستد با صدای بلند، آرام و ماه منیر را صدا میزنند. از آمدنشان که مطمئن می شود می رود و مرا با این حجم از سردرگمی تنها می گذارد.

ای کاش بابا سیا هیچ وقت بار سنگینش را بر دوش او نمی گذاشت. حرفهای بابا و انتظارات آقا جان خیلی زود او را از روزهای جوانی و خوشگذرانی گرفت و انداخت وسط یک دنیا دغدغه و دلنگرانی.

بالاخره آرام با اندکی تاخیر بدون گوشی وارد آشپز خانه می شود، با تعجب به دنبال گوشی می گردد که می فهمد:

-جناب ابن ملجم ازم گوشیمو گرفتن. فرمودن ابریشم خسته شد از بس یه تنه‌کار کرد. نمیمیری بدون گوشی ادایی در می آورد و اضافه می کند:

-جور مهمونیای اینارم ما باید بدیم.

به ظاهر پر از بغض و شکایتش نگاه می کنم و خنده ام می گیرد. این چغلی ها

همیشه مختص زمانست که خود آلان حضور ندارد؛ و الا هیچ کدام جلوی

خودش جرعت ندارند، حرفی بزنند.

با کمک هم و با اندکی تاخیر، با همراهی ماه منیر همه ی غذاها را می کشیم و

روی میز میگذاریم. همه چیز که مرتب می شود به آراز اشاره می کنم تا همه را

به سمت میز شام هدایت کند.

به داخل آشپز خانه بر می گردم تا سبد نان را همراهم ببرم.

زمانی برمی گردم که کامل همه ی صندلی ها پر شده، تنها یکی بین آرام و آلان

خالیست. هنوز کامل جا گیر نشده ام که آلان برایم تکه بزرگی لازانیا می گذارد و

کمی سالاد می کشد. عرفان که ۴ چشمی مراقب ماست با تمسخر، طعنه می زند:

-حالا شاید دلش می خاست چیز دیگه بخوره. برای غذاشم تو تصمیم میگیری؟

آلان همان ابروی شکست خورده اش را بالا میکشد:

-دیگه بین من و تو باید یه فرقی باشه یا نه؟

برای ختم کل کل‌های عرفان لبخند می‌زنم و حین برداشتن چنگال و قاشقم می‌گویم:

-اتفاقا امشب از قصد لازانیا درست کردم، خیلی هوس کرده بودم.

رو به جمع اضافه می‌کنم:

-بفرمایین

خانوم مستوفی از آن سوی میز در حال به به و چه چه از غذاها، مخاطبم قرار می‌دهد:

-چقدر زحمت کشیدی ابریشم جان؟ یه نوع غذا کافی بود.

آرام از کنار سقلمه می‌زند به پهلوی چپم و در گوشم نجوا می‌کند:

-به مرگ خودم اینا فهمیدن ارث دایی سیا قراره برسه یه راست به تو؛ اینقدر داران له له می‌زنن.

با تعجب نگاهش می‌کنم که صدای دکتر برزو رشته افکارم را پاره می‌کند:

-دختر جان، زیاد به غذاها نمک نزن برای فشار سهراب و عزیز، خوب نیست.

عمو تندی جواب می دهد:

-اتفاقا همیشه ابریشم مراعات می کنه. امروزم همه زحمت‌ها رو دوش خودش بوده.

اندکی که همه‌م می شود در مورد غذا و نحوه طبخ و کدبانوگری من، رو می کنم به سمت آرام:

-بحث ارث و میراث و از کجا آوردی؟

در حین خوردن شانه ایی بالا می اندازد:

-چه میدونم اون روز مامانم شاکی داشت برای بابام یه چیزایی می گفت این اردشیر فضول و آسوام خونه ما بودن.

سرم را به آرامی به سمت ظرف غذایم می کشم.

بحث مسخره ب کدبانوگری من همچنان داغ است و تنها کسی که تا این لحظه نظری نداده، آلان است.

آنقدر بی‌اشتها شده‌ام که فقط خیره به غذا خوردن دیگران زل زده‌ام. آلان بعد از خوردن سالادش خیلی نا محسوس لبهایش را با دستمال پاک می‌کند.

رو می‌کند سمت خانواده مستوفی:

-آشپزی ابریشم منو یاد مامان خدا بیمارز می‌ندازه.

همه متفق القول خدا بیمارزی نثار روح زن عمو می‌کنند و او ادامه می‌دهد:

-زنه باشین... تنها کسیه که میدونه چیه باید برای کی درست کنه.

عزیز از سر میز با دستان مهربانش دست بزرگ آلان را می‌گیرد:

-قورمه سبزی که فقط باب میل تو درست شده قربونت بشم.

لبخند مودی آلان نشان می‌دهد که تمام این داستان را از قصد عنوان کرده

وگرنه، او کسی نیست که در هر بحثی شرکت کند.

صدای سرفه‌ی اردلان، سرم را به زیر می‌افکند. آلان یک لعنتی واقعی است که

می‌داند چه زمانی چه حرفی را بزند تا دیگران نا خواسته وارد بازیش شوند.

عمو لقمه را قورت نداده ناخودآگاه، مهره‌ی دیگر این بازی می‌شود:

-منم اصرار کردم فقط لازانیا درست کنه، گفت آلاں از این غذا سوسولیا دوست نداره.

جو طوری پیش می رفت که حتی اگر خودم هم غریبه بودم باورم می شد که من عاشق آلاںم و تنها به عشق او غذا درست می کنم.... برای از بین بردن شک خانواده ی مستوفی سرم را به زیر می اندزم و خودم را با غذا سرگرم می کند.

-به هر حال دیگه وقتشه ابریشم جون کدبانوی خونه خودش بشه.

حرف خانم مستوفی صدای آراز را که تا این لحظه ساکت نشسته، در می آورد:
-به همین راحتی هام نیست خانوم مستوفی.

سکوت به یکباره خیمه می زند بر سر میز. اینبار نوبت عرفانی است که یقین دارد، آلاں دلیل همه ی کمبود ها و نرسیدنهایش در زندگی است. با لحنی پر تمسخر می پرسد:

-بابت شوهر دادن ابریشمم، آلاں باید تصمیم بگیره؟

حرارت خشم آلاں از این فاصله ی اندک هم داغم می کند. ناخواسته دست راستم را از زیر میز می گذارم روی پای چپ اش. صدای نفس‌هایش آرام تر می شود. عزیز تندی آب برایش میریزد و به دستش می دهد. گویی این ثانیه‌های کشدار به اندازه ی قرنی می گذرند و گوش من پر می شود از صدای جرعه های آب که راه گلوی آلاں را با سختی پیدا می کنند.

لیوان را روی میز می گذارد و با صدایی که سعی دارد آرام باشد رو به عرفان می گوید:

-تو فعلا لقمه هاتو شمرده بجو رودل نکنی، این حرفای گنده رو هم بذار واسه بزرگترا.

دستم بی فرمان شخص خودم به سمت دیس کباب کشیده می شود. یک کار
بیهوده تنها برای عادی جلوه دادن بحث.

جناب مستوفی تنها برای اینکه حرفی زده باشد و جمع را از این حالت پر از
تنش خلاص کند، دستش را به سمت برنج دراز می کند:

-راستش ما شبها اصلا برنج نمی خوریم؛ اما دستپخت دخترمون انقدر عالی
بود که من یکی سیر نمیشم.

اردلان با صدایی خفه در ادامه ی حرف پدرش می گوید:

-دستت درد نکنه ابریشم جان. خیلی با سلیقه و خوش مزه بود.

سپس رو به جمع اضافه می کند:

-واقعا هیچ جای دنیا دست پخت بانوان ایرانی پیدا نمی شه.

آراز با مسخرگی جواب می دهد:

-داداش شما رفتی درس بخونی یا دست پختا رو تست کنی؟

صدای خنده ی جمع اندکی جو را تلطیف می کند.

آرام، با خیره سری کنار گوشم می گوید:

-کی تموم می شه؟ الان اینارو ول کنن پا میشن همو میزنن. اصلا اعصاب ندارم.

به تک تک افراد سر میز خیره می شوم. به یک وعده دیگر و خوردن دسر فکر

می کنم و درکنارش این حجم از کینه ی بی دلیل عرفان. همان کینه ای که از

کودکی با او بوده و تا بی نهایت ادامه دارد. همان نفرتی که از قیاس های آقاجان

شروع شد و تا امروز همچون یک غده ی سرطانی هر روز بیشتر از قبل، جسم

و روحش را تسخیر می کند؛ اینکه معتقد است دلیل همه ی پیشرفتهای آلان،

دستان پر قدرت آقاجان بوده که بعدها پشتش را نگاه داشته تا هیچ طوفانی

خمش نکند. در حالی که تک تک مان به خوبی می دانیم، آلان دست به زانوی

خود زده تا شرکت کوچک آقا جان را به این وسعت برساند.

*

صدای زنگ ساعت، مثل مته مغزم را سوراخ می کند. برای بار ششم است که خواب آلود و بی فکر خاموشش می کنم. چشمانم را نیمه باز می کنم و با دیدن نور اندکی که با لجابت خودش را به داخل می کشد، یاد کار های امروزم و رفتن سر سایت، از جا می كنم.

آنچنان می دوم سمت توالی، که فاصله بین دراتاق تا در سرویس به کمتر از ثانیه ای طی میشود.

مشتی آب به صورتم می پاشم. موهایم آنچنان آشفته دورم ریخته که خودم از تصویر داخل آینه وحشت می کنم.

برمی گردم به اتاقم و تمام تلاشم را می کنم تا نفسی عمیق بکشم و با آرامش به ظاهر امروزم فکر کنم. هنوز مانتو را انتخاب نکرده، یادم می آید اینجا با خانه باغ فرق دارد و دیلماجی نیست تا بساط همیشگی صبحانه از بعد اذان صبح به راه باشد. با همان ظاهر ترسناک می پرسم سمت پله ها و در تاریکی کورمال کورمال خودم را به آشپزخانه میرسانم.

چهارچوب در را که داخل می شوم، صدای بهت زده آلان در جا خشکم می کند:

-الله اکبر. تو دیگه از کجا درومدی؟

می چرخم سمت صدایش. از ترس، فی الفور چراغ آشپزخانه را روشن می کنم. چشمانش تا حدی گشاد شده که گمان می رود هر ثانیه از حدقه بپرد بیرون. سرتا به پایم را وجب می زند. نگاهم به لباس های احمقانه دیشبم می افتد. کف دستم را می گذارم روی چشمانم تا شاید تاریکی، فراگیر شود و او هم دیگر مرا با این شلوارک کوتاه و بولیز گشاد خرس نشان نبیند.

صدای کنترل شده خنده اش پرتم می کند به هوای گرگ و میش دم صبح:

-چشم عزیز روشن با این دختر بزرگ کردنش.

سرم پایین می افتد. نه راه پس مانده و نه راه پیش. با رد شدنش از کنارم، دونان تازه و قابلمه را داخل دستش می بینم. یاد گرسنگی و صبحانه خجالت را میفرستد به پستوهای ذهنم. جلوتر می روم تا کمکش کنم. سرش پایین است و به هوای یافتن قیچی کابینت را میگردد:

-تا من سفره میذارم برو لباستو عوض کن بیا.

همانطور سر به زیر اضافه می کند:

-صبح شمام بخیر!

خودم را پشت صندلی قایم می کنم وبا ندامت و صدای گرفته دم صبح می گویم:

-صبحت بخیر؛ آخه ترسیدم بدون من رفته باشی. زود حاضر میشم که بریم به

کارا برسیم.

همانطور سر به زیر و در حال بریدن نان ها اخم می کند:

-از صدای خوشگلت که پیداس هیچی نخوردی. صبحونه نخورده هم کسی از در

بیرون نمیره.

کف پای چپم نا خواسته به روی پای راستم کشیده می شود:

-آخه دیر میشه.

با آرامش سرش را بلند می کند و زل میزند به چشمانم:

-فکر دیر و زودش و باید همون موقع می کردی که تا نزدیک سحر با اون

سرخوش، بعد مهمونی نشستی به فیلم دیدن و هره کره.

یاد فیلم دیشب و مسخره بازی های آراز باز به خنده می اندازدم؛ به زور خودم
را کنترل می کنم. برای خالی نبودن عریضه به سمت کتری می روم تا پر از
آبش کنم و حداقل بساط چای را راه بی اندازم.

دست از قیچی کردن بر میدارد و نزدیکم می شود. حرصی کتری را از دستم می
گیرد:

-مگه با تو نیستم؟ برو یه لباس آدمیزادی تنت کن بعد بیا صبحونه اتو بخور. با
این ریخت میخای بمونی اینجا؟ الان همه بیدار میشن.

طبق عادت نمیخواهم همه زحمت ها روی دوش او باشد. با لجبازی دوباره
کتری را از دستش می گیرم:

-خب حداقل بذار چای و من دم کنم؛ بعدش میرم.

با عصبانیت کنترل شده چشمانش را روی هم می گذارد و دوباره کتری بینوا را
می کشد سمت خودش:

-آخه الان وقت لجبازیه؟ برو لباس تنت کن بیا پایین کمک من.

گوشه ناخنم را به دهانم نزدیک می کنم:

-آخه اینجوری...

کتری را سر جایش می گذارد و انگشتم را از دهانم می کشد بیرون:

-آخه بی آخه! بجنب مردم از گشنگی.

با بدجنسی اضافه می کند:

-یکم دیگه واسی قول نمیدم نذارمت لای نون.

با خنده می دوم سمت در که آرام غر می زند:

-حیام نداره بایه وجب شلواریک واستاده جلو من کل کل ام می کنه.

داخل چهارچوب می چرخم سمتش:

-تو چشمتو درویش کن نبینی.

متعجب از خیره سری ام نگاهم می کند و پای چپش را می کوبد روی زمین؛

انگار همین الان است که دنبالم کند.

تند می دوم سمت پله ها و خودم را می رسانم به اتاق عاریه ایم. با دیدن صورت رنگ گچ ام، چندین فحش نثار آراز می کنم که نگذاشت شب به موقع بخوابم. برای پشیمانی فرصتی نمانده پس سریع دست به کار می شوم و یک پوشش مناسب سایت به تن می کشم. دست آخر کمی به صورتم می رسم تا به جرم ایجاد رعب و وحشت عمومی دستگیر نشوم!

کارم که تمام می شود خودم را به آشپزخانه می رسانم. بوی خوش نان تازه و جای تازه دم به همراه بوی حلیم کرمانشاهی ضعفم را چند برابر می کند.

آلان و عزیز پشت به در، در حال کشیدن حلیم هستند و طبق معمول آلان خان حین پاچه خواری از معشوقه اسد خان آن رگ شوخش هم بالا زده. بلند صبح بخیر می گویم. سر می چرخانند سمتم و عزیز با مهربانی و آلان با لبخندی که صورت جدیش را بغل کرده، پاسخ می دهد.

جلو می روم، دست می اندازم دور گردن مهربان عزیز و عمیق می بوسمش. آرتروز، مثل افعی همه مفاصلش را ذره ذره نیش زده و سمی کرده است. دستان مهربانش را در دست می گیرم و کمکش می کنم روی صندلی بنشیند.

آلان هنوز نگاهش روی ماست. با حسرتی عمیق می گوید:

-چی میشد همیشه اینجا بودین عزیز؟ به خدا هر خونه ای باید توش بوی خوش
زن بیچه.

قلبم برای این بخش ناشناس روحش لحظه ای تند تر می تپد. می دانم که نبود
زن عمو انیس از همه بیشتر او را آزرده. برخلاف ظاهر درشتش قلب کوچک و
غمگینش همواره به دنبال گم کرده است... عزیز با دستمال، نم چشمانش را می
گیرد:

-قربون دلت بشم مادر. هوای تهرون برام خفه است. اون خونه هنوز آجر به
آجرش بوی اسد خان داره برام. چطور ولش کنم پیام تو این شلوغیا؟
به سمت یخچال می روم و همه مواد صبحانه را می چینم روی میز. عزیز و
آلان هنوز در حال دل دادن و قلوه گرفتن اند که آرام می گویم:

-خوش به حالت عزیز

عزیز و آلان با تعجب نگاهم می کنند. پشت میز می نشینم. عزیزگنگ می پرسد:

-چیه منه پیرزن حسرت به دلت نشونده قند عسل؟

لبخند می زنم:

-عشق شما و آقا جان واقعا افسانه ای بوده. هنوز بعد از این همه سال بازم

اینجوری ازش یاد می کنی...به خدا عاشق شدنم لیاقت میخاد.

نگاه عزیز پر از مهر می شود و نگاه آلان غرق تعجب... عزیز با مهربانی

زمزمه میکند:

-توام یه روز عاشق میشی.

دستش را از روی میز به سمت دستم می آورد و ادامه می دهد:

-ایشالله عاشق اهلش مادر. قربون اون صورت قرص ماهت بشم.

لبخند می زنم. صدای پوزخند بدجنس آلان، اجازه رشد حال خوب را به کل

جسمم نمیدهد. با همان نگاه شیطان زل می زند به چشمانم و رو به عزیز می

گوید:

-کله سحر باید صورت قرص ماه و یال شیرشو رسد می کردی عزیز جون.

دست می برد سمت نان تا شروع کند؛ محکم می زنم روی دستش:

-خیلی دلتم بخواد. به اون قشنگی بودم.

قهقهه معروفش را سر می دهد. با شیطننت نگاهم می کند:

-آره مخصوصا ست لباس خواب خرسی ات خیلی دلبر بود.

خوب میدانم که در حال حاضر، داغی صورتم گونه هایم را رنگی کرده. سرم را

پایین می اندازم و خودم را مشغول نشان می دهم:

-پس خودت داری به زبون بی زبونی میگی آرایش کن بتونیم تو صورتت حداقل نگاه کنیم.

سرم را بلند نمی کنم تا نگاه بدذاتش را ببینم اما زمزه عزیز که آیه ای می خواند

و بعد فوت می کند به صورتم، حالم را خوب می کند. عزیز تسبیحش را روی

میز می گذارد و با همان مهربانی می گوید:

-مادر، تو هنوز نفهمیدی این پسر عمو فقط زورش به تو میرسه ؟

به کندی سعی می کند بلند شود که صدای آلان در میاید:

-کجا عزیز؟

-پاشم یه چایی بدم دستتون. همین طور خشک خشک لقمه پایین نمیره که. یه

اسپندم دود کنم واسه جفتتون چشم بد دور شه ازتون.

آلان با خنده می ایستد:

-خودم مخلصتم چایی اتم میدم. اما قول میدم کسی ابریشمو نگاه نکنه.

دوباره با بدجنسی خیره نگاهم می کند... چشمانم را تنگ می کنم:

-برا همینه همیشه نگران پوشش مناسبی دیگه؟

سه لیوان بر می دارد و حین ریختن چای خوشرنگ و تازه دم داخل لیوان کمر

باریک و محبوبش می گوید:

-اون برمیگرده به قانون و عرف جامعه، اما بحث زشتی تو که سرجاشه.

دلم لک زده برای گاز گرفتن بازوی خوش تراشش؛ هرچند که میدانم همه این
بدذاتی هایش نشأت گرفته از روح شیطانی است که دم دمای صبح در جسمش
حلول می کند.

با دلخوری حلیم خوشمزه را به دهانم می گذارم و قورت می دهم:

-برای رفع زشتی صورت راه چاره زیاده با روح زشت و خبیث چه باید کرد؟

چای عزیز را مقابلش می گذارد؛ انگار نه انگار که حرفی زده ام:

-ببین رنگ و روی چایی خوبه خوشگله اسد خان؟

عزیز با قربان صدقه از قد و بالای رعنائش چای را با لذت به سمت دهان می

برد. لیوانم را مقابلم می گذارد و با نگاهی که حالا نوازشگر شده می گوید:

-همه اینارو گفتم که یه جمله رو از دهن من بشنوی؟

کنگ نگاهش می کنم. مقتعه ام را جلو می کشد و می گوید:

-حاجت مشاطه نیست؛ روی دل آرام را.

همین یک مصرع کافی است تا دستم را بگیرد و بنشاندم وسط حیاط خانه باغ؛
همان روزها که آقا جان هنوز بینمان بود. روزهای تلخ و شیرین بلوغ و نگاه نا
آرامم که هر وقت به آینه می افتاد و جوش های ریزم دلم را خون می کرد، غر
می زدم و آقا جان هر بار با محبت در جمع و خلوت برایم می خواند: "وصف
تورا گر کنند ور نکنند اهل فضل/ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را."

بدجنسی آلاں هنوز تمام نشده. با همان صدای بم اش می گوید:

-ریختشو نگاه عزیز چه ذوقی کرد. بلا نسبت خر و تیتاپ.

لیوانم را بلند می کنم:

-نخیر؛ اینم گفتم یکم تلخیاتو بشوره ببره.

سری تکان می دهد و رو به عزیز می کند:

-میبینیش عزیز؟ همیشه اون برداشتیو می کنه که دلش میخاد. بعد من بهش می

گم بلانسبت خر بهش بر می خوره.

عزیز سری تکان می دهد و با افسوس می گوید:

-هی جوونی کجایی که یادت به خیر.

اندکی مکث می کند و ادامه می دهد:

-اینقدر اره ندین تیشه بگیرین. این سالها که از عمرتون می گذره

جوونیتونه. چشم رو هم گذاشتین دیدین شدین سن من، اما یه کلوم محبت آمیز به

هم نگفتین. بعد حسرتی که بیخ گلوتونو میگیره.

رو می کنم سمت آلان:

-گوش کردی؟ کلام محبت آمیز...

کم نمی آورد:

-حرف عزیز که جاش رو سرمه اما تو اگه داری این مظلوم نماییارو می کنی تا

از دهن من تعریف و تمجید برات بریزه؛ بد راهی و انتخاب کردی. به این میگویند

فرارِ رو به جلو

-عزیز شاهد باش از بچگی کی به من می گفت جوجه اردک زشت؟

جفتشان می خندند و عزیز با محبت دستم را میگیرد:

-قربونت بشم اون حرف مال اون وقتا بود که بچه بودی و حساس. الان که

ماشالله چشمم کف پات...

آلان نمی گذارد کلام عزیز منعقد شود:

-دیگه اندازه خر اسدالله گچی شدی, بازم گیر تعریف منی؟

با حرص قاشق چای خوری را سمتش پرتاب می کنم که جا خالی می دهد. حیرت

زده رو می کند سمت عزیز:

-عزیز؛ تو غذای این چی میریزین صبح تا شب در حال جفتک پروندنه؟

عزیز با جدیت به جفتمان نگاه می کند:

-بسه دیگه! دوتاتون ماشالله سن و سالی ازتون گذشته وقته بچه و زندگی تونه

عینهو دوتا طفل افتادین به جون هم.

آرام بلند می شود و به کندی به سمت در می رود:

-شوخی و تا جایی ادامه بدین که عزت طرف مقابل خدشه دار نشه. شان کلام و

حفظ کنین.

آلان به دنبالش راه می افتد. سرش را بغل می کند و می بوسد:

-شوخی می کنیم دردت به جونم. تو بیا بشین.

عزیز که تازه به چهارچوب در رسیده با لبخند می گوید:

-می دونم چقدر برای هم عزیزین نمیخام روتون به هم وا بشه. منم برم این منیر

و صدا بزخم انگار نه انگار اون اومده مراقب من باشه. من بیشتر باید حواسم

بهش جمع باشه.

از در خارج می شود و آلان سر جایش بر می گردد. چای را به لبم نزدیک می

کنم و اخم هنوز مهمان صورتم است. با خنده می گوید:

-حالا حرص نخور زشت تر می شی.

با عصبانیت نگاهش می کنم:

-حرص نمی خورم. دلم از الان برا اون مادر مرده ای کبابه که قراره زن تو بشه.

سرم را به خوردن نان و پنیر گرم می کنم و ادامه می دهم:

-همین روند و پیش بگیری سر سال بار و بندیش جمعه خونه باباش.

-تو نگران من نباش! زنی که من میگیرم مثل تو لوس و نازک نارنجی نیست!

زن من لنگه خودم شیره. دنبال شعر و شاعری و عشق و عاشقی هم نمیداد
خونه ام.

چینی به دماغم می اندازم:

-پس لابد دنبال چک و لگد میداد خونه ات.

صدای خواب آلود آراز از دم در ساکتمان می کند:

-باز یونجه اتون کم شده افتادین به جون هم؟

سر می چرخانم و آراز را در خنده دار ترین حالت ممکن تنها با یک شلواری

می بینم. اندام برجسته بالا تنه برنزه اش برق می زند. خوب می دانم الان یک

فحش حسابی از برادرش نوش جان می کند. هنوز فکرش از سرم رد نشده

صدای آلان بلند می شود:

-مرتیکه الدنگ این چه ریختیه؟ ابری به جهنم به خیالت منیر هم خودیه؟ برو

مثل آدم بپوش بیا.

آراز با چشمان پف کرده از کنارم رد می شود. سرم را می بوسد و سمت گاز می رود:

-مخلص آلان خان هم هستیم. بذار ما بیایم تو، بعد صداتو بذار رو سرت گروهان گارسیا.

آلان دست به سینه چپ چپ نگاهش می کند:

-کلا رسمش کردین دیگه؟

آراز بی خبر از همه جا با کاسه داخل دستش می چرخد سمتان:
-چیو؟

نگاه توییخ گر آلان ادامه دارد:

-همین لخت چرخیدن تو خونه رو! برو یه چی تنت کن خجالت بکش.

آراز با خنده کاسه اش را پر حلیم می کند:

-جون من کی دیگه لخت کرده؟ منیر یا عزیز؟

تا می نشیند آلاَن می کوبد پس کله اش. آنچنان می خندم که چای از داخل بینی و دهانم فواره می زند به بیرون.

آراز که دردش گرفته رو می کند به من:

-دیگه وقتشه دست و پاشو ببندیم بندازیمش ته زیر زمین خونه باغالا.

رو می کند سمت برادر جدی اش:

-برق از سرم پرید. ماشالله غول مرحله آخریا.

آلان با مهربانی سبک خودش چند نان باقی مانده روی میز را کنارش می گذارد و ادامه می دهد:

-تندی بخور برو یه چیزی بکش تنت.

-باشه, حالا بحثون سر چی بود؟

با بدجنسی توضیح می دهم:

-سر اون بدبختی که قراره اسکار خریت بهش تعلق بگیره.

آلان که همیشه حواسش جمع است نگاهم می کند. خوب می داند منظورم کیست:

-مثکه توام بدت نمیاد یه دور برق از سرت بپره.

ریز می خندم و رو به آراز که با گنگی نگاهمان می کند ادامه می دهم:

-داداش جونت قراره یه عروس بیاره براتون که دل شیر داشته باشه و پوست کرگدن! صبح تا شبم بگه چشم، به جای شعر شنیدن و محبت دیدنم فقط چک و لگد باشه بدرقه راش شه.

آراز پقی می زند زیر خنده، با شیطننت چشمکی می زند به من:

-جوون. فقط داداش سر جدت یه جور بزنش دیه میه اش گلِ گردنمون نیوفته.

حین خوردن با دهن پر می گوید:

-حالا خواهر نداره؟

دوباره آلان روی سرش می کوبد:

-ببند اون گاله رو بعد نطق کن.

اما من کوتاه نمی آیم:

-چیه؟ فقط تو فیض ببری از وجود همچین لعبتی؟

آلان خیره نگاهم می کند:

-تو امروز سر سایتم میخای بیای دیگه؟

بلند می شوم و راست می ایستم:

-چیه؟ نکنه خانم شیره دستور دادن منو با خودت سر سایت نبری؟

-خانم شیر و پلنگ مگه جرئت دارن از تو حرف بزنن؟

زبان درازی می کنم:

-آره بهت بگن سر ابری و وردار بیار جمله تموم نشده کله منو کنی بردی.

آراز با خنده اضافه می کند:

-به قول آقا جون خدا بیمارز: "سر که نه در راه عزیزان رود/بار گرانی است

کشیدن به دوش". تازه اگر دستوره خانم شیره باشه که دیگه هیچی.

آلان بلند می شود از جایش و آرام می کوبد پشت کتف آراز:

-به جای این لعبت بازيا زودتر بخور و برو باشگاه ما امروز کارمون شرکت
طول می کشه.

تندی کلاف سخن را به دست می گیرم:

-شرکت و سایت البته.

سری تکان می دهد:

-امروز دیگه به سایت نمیرسیم.

از اول هم می دانستم که تمام وقت تلف کردن های امروزش برای نرفتن سر
سایت است. با عصبانیت نزدیکش می شوم:

-یعنی چی نمیریم سایت؟ آلا تو قول دادی.

رو می کنم سمت آراز:

-پس من امروز با آراز میرم. بذارتم اونجا, برگشتنی خودم با آژانس میام
شرکت.

آراز بنده خدا بین ما گیر کرده سری تکان می دهد اما صدای آلان نمیگذارد
زبانی تأیید کند:

"غلط اضافی". گفتم با خودم میری سر ساختمون یعنی با خودم میری. اگه قرار
بود سر خر و کج کنی تکی بری که تا الان صد باره اونجارو متر می کردی.
با عصبانیت دستم را بالا میبرم و غر می زنم:

-وای آلان شورشو در نیار، اعصابم و به هم نریز. دوساعته منو علاف کردی
صبحونه بخور آخرشم میگی سایت نمیریم؟
با آرامش مشتش دستم را نگاه میدارد:

-اول سفت کاری می خوای بری چپو ببینی؟

سعی می کنم نفس عمیق بکشم تا اندکی آرام بگیرم:

-الان اول سفت کاریه میگی نرو، سه ماه دیگه اول نازک کاریه میگی نرو،
آخرشم که کامل شد میگی دیگه دیدن نداره.

دستم را می کشم اما با چیرگی هنوز میچ دستانم اسیر است. آراز بینوا طبق معمول همیشه میانجی گری می کند:

-داداش, بذار من خودم میبرمش خودمم وای میستم باهаш, که خیالت راحت باشه.

آلان تندی نگاهش می کند:

-بشین سر جات غذا تو بخور, اونوقت کی بره باشگاه؟

با عصبانیت دستم را می کشم و بیرون می روم. نه به ابری گفتن آلان توجه می کنم و نه حرف های آراز با سمت پله ها می دوم که آلان پله دوم به سوم نرسیده، دستم را می گیرد:

-تو تا آخر سفت کاری صبر کن, به محض اینکه مهندس ناظر ثابت بذارم پای کار, میریم سر اجرا.

چشمانم را ریز می کنم و خیره میشوم در چشمان زورگوش:

-قرار ما این نبود آلان. زیر قولت داری میزنی. بحث من سر امروز و الان نیست. بحث من از روز اول طراحیه... شدی عین مردای عهد شاه وزوزک...

من قرار بود هم طراحی کنم هم تو تیم اجرا باشم. انقدر نه و نو آوردی که هر روز دارم التماس می کنم حداق برم از نزدیک ببینم دارن چی کار می کنن. مثل این میمونه من یه بچه ای رو به دنیا بیارم بعد تو از دستم بگیری و بگی نمیشه ببینیش... آخه این درسته؟

تنها نگاهم می کند. مثل همیشه با آن نگاه عاقل اندر سفیه تا خودم خجالت بکشم، ولی اینبار کوتاه آمدن در کار نیست:

-فکر می کنی دلیل دعوای من و ناصری سر چی بود؟ من برای خودم طراحی می کردم؛ اونم طبق میلش اجرا می کرد. همه کارگرا هم حرف اونو گوش میدادن... اما آلاَن خان به خداوندی خدا، سر این پروژه دیگه امکان نداره بذارم. سعی می کنم که بالا بروم اما با گامی بلند خودش را به من، روی پله چهارم می رساند. با چیرگی دستش را روی نرده پله ها و پشت سرم می گذارد؛ سرش را به چشمان بُراق شده ام نزدیک می کند؛ انگشت سبابه اش باز نیزه می شود و دم چشمم به حرکت در میاید:

-امروز میریم سر اجرا اما نه واس خاطر تیاتری که راه انداختی؛ فقط واسه

قولی که بهت دادم تا نگی آلاں زیر قولش میزنه.

دستش را از پشتم بر میدارد اما نگاهش رهایم نکرده... آرام لب میزند:

-اونجام رفتیم دیگه از این لوس بازی در نمیاری روی سگ من بالا بیاد.

با لبخندی مهار ناشدنی جوابش را می دهم:

-تا ببینیم چی پیش میاد...

با همان دست چپ قدرتمندش با ملایمت چانه ام را در دست می گیرد:

-تورو فقط یه روز کامل بدن دست من، درستت می کنم.

لب هایم را جلو می دهم:

-درست یعنی هر کی میگه بله چشم قربان؟

چانه ام را رها می کند و سرش را پایین می کشد:

-درست یعنی یه آدم حرمت شناس! وقتی میگم نه حتما دلیل دارم؛ اما تو فقط

خیالت پره از حق خوری و حق کُشی.

دمی عمیق میگیرد و یک پله پایین می رود. پشیمان می شوم از رفتار سمجم.
شاید با سیاست می توانستم جوری راضی اش کنم که دلخور نشود، تا نرفته
بازویش را از پشت می گیرم:

-بخشید نمیخواستم ناراحتت کنم... خب... توام یکم منو درک کن.

سرش می چرخد سمتم. این همه کرنش یکباره از او بعید است. چشمانش را هم
می گذارد و آرام لب می گذارد:

-باشه... برو حاضر شو 5 دقیقه دیگه راه می افتم.

با خوشحالی گونه چپ اش را می بوسم:

-خیلی مردی.

لبخند کجکی اش هنوز اندکی دلخور است اما با دست بینی ام را آرام فشار می
دهد:

-کلاه ایمنی یادت نره بزغاله.

تمام طول راه تا رسیدن به سایت, چشمانم را روی هم گذاشتم؛ بلکه کم کنم از
بیخوابی های دیشبم. صدای بسیار ملایم موسیقی و بوی خوش ادکلن آلان,
کودک احساسم را آرام نشانده یه گوشه و با لختی نوازشش می کند. ذائقه
موسیقیایی آلان به هیچ وجه به ظاهر زمختش شبیه نیست. این حجم از لطافت
روح, هر بیننده ای را دچار پارادوکس می کند. هیچ کس باورش نیست که او با
آن انگشتان بلند و زمخت و لحن لوتی وارث, پیانو بزند و دل ببرد. این روحیه
ایده آل طلبش باعث شده در همه ی زمینه ها دنبال بهترینها باشد.

صدای بی بدیل همایون شجریان, روحم را جلا می دهد:

-سودای هم رهی را

گیسو به باد دادی

رفت آن سوار و با خود

یک تار مو نبرده!

رد شدن یکباره ماشین از روی مانع و تکان شدیدم, چشمانم را باز می کند.

دست راست آلان سریع می نشند روی در تا مانع از پرتابم به جلو شود.

با نگرانی نگاهم می کند:

-ندیدم دست اندازو, پروندمت از خواب؟

صندلی را به حالت عمودی اش بر می گردانم:

-نه بیدار بودم. مگه آهنگای قشنگ تو می ذاره آدم بخوابه؟

لپم را می کشد:

-صداش که خیلی پایین بود فسقل... می گفتم خاموشش کنم.

لبخند می زخم به صورت مهربانش که بدون اخم بی معنی است:

-صدای همایون منو از خواب ترین خواب ها می کشه بیرون.

چشمکی می زند و صدا را بلند تر می کند. به ساختمان نیمه کاره و حصار خنده

دار دورش نزدیک می شویم. حصاری آهنی به سبک همه حصار هایی که

شهرداری موظف می کند دور ساختمان کشیده شود. با این پند اخلاقی کاملاً بی
ربط: "آسمان آبی، زمین پاک!"

انگار نه انگار که این ساخت و سازهای بی رویه دیگر زمین پاکی به یادگار
نگذاشته.

با هیجان کمربندم را باز می کنم تا از رخس درشت و بلند قامت سیاهش پیاده
شوم، اما مچ دستانم اسیر می شوند.

از مهربانی دقایق پیش خبری نیست:

- هر مشکلی به چشمت اومد اول به کی میگی؟

با لبخند و شیطننت می گویم:

- به اوستا دیگه.

سرش را با اخم نزدیک می کند:

- ابری، اونا هر کدومشون حداقل 20-30 سال تجربه کاری دارن. هرچی

بارشون کنی اول از همه دودش تو چشم خودت میره... کار داری اول به خودم میگی.

با حرص عقب می کشم:

- خوبه والا طراح منم به جا اینکه اونا از من حساب ببرن تو داری منو ازشون می ترسونی؟

قبل از اینکه حرف دیگری بزنند ادامه می دهم:

- اینقدر تلاش نکن از من بره بسازی. تو این دنیای گرگ پرور یا بذار گرگ شم یا لا اقل سگ گله.

با نا امیدی سر کج می کند. به سرعت در ماشین را باز می کنم و از ارتفاعش خودم را می کشم پایین. قبل بستن در صدای خسته اش به گوشم می خورد:

- آخه گرگ شدن؛ لباس تن تو اه؟

با شوق میدوم سمت درب آهنی. حتی صدای قدم های آلان و هشدار "بدون کلاه
نرو تو ساختمون" هم از سرعت قدم هایم نمی کاهد. بر در آهنی می کوبم و
کارگری در را می گشاید.

کلاه را بر سرم می گذارم و سلامش میدهم. قدم اول را که داخل می گذارم
بهترین حس دنیا راه رگ هایم را پیدا می کند و می پیچد داخل بند بند وجودم.
دیدن فرزند 8 طبقه و نوپایم؛ مسخم کرده. به داخل می روم و چشم می دوزم به
فضای کوچک حیاط اصلی.

صدای کارگران از بالاترین تا پایین ترین طبقه به گوش می رسد. نفس عمیق
می کشم و گوش می سپارم به نوای پر سر و صدای کارگران و دل می بندم به
این حجم پر شور از جریان زندگی.

آلان پله ها را بالا می رود. همه با احترامی خاص سلام می کنند و جواب
سوالاتش را می دهند. آمار تک تک کارگر ها را دارد و همین امر از او رئیس
محبوب و خشن ساخته.

به سمت پله ها می روم تا خودم را برسانم به طبقه اول. چندین کارگر با دیدنم مکث می کنند و آن قدیمی تر ها که مرا سر پروژه های دیگر دیده اند سلام می دهند.

یکی از کارگر ها روی زمین چمپاتمه زده و داخل استانبولی بزرگی در حال ترکیب آب و سیمان، آواز آذری سر داده.

از کنار حال خوشش به کندی می گذرم و خود را به واحد سمت راست طبقه اول می رسانم. از ندیدن انباری داخل راهرو و ابتدای واحد، تعجب می کنم. قرار بر این بود که فضای کوچکی ابتدای منزل و خارج از خانه تعبیه شود به عنوان انباری تا هم بساط کولر آبی آنجا برپا شود و هم جایی باشد برای وسایل کم استفاده اهل خانه.

با تعلل عبور می کنم. دو ستون انتهایی، هشتی را مجزا می کند از بخش هال و پذیرایی. عبور از کنار ستون ها نگاهم را می چرخاند دور تا دور هال کوچک و خصوصی. دیدن دیواری با طول کوتاه که به شکل سلبی؛ بدون هیچ منفذی دو بخش هال و پذیرایی را از هم مجزا کرده؛ داغ دلم را تازه می کند.

سعی می‌کنم به این فکر کنم که تغییر دادن یک دیوار غیر حمال خیلی کار سختی نیست و با یک اشاره ام همان می‌شود که مد نظرم است. در امتداد هال، راهرو کوچکی است که منتهی می‌شود به اتاق خواب‌ها. اتاق خواب اول هنوز هزاران کار انجام نشده دارد. مستقیم پیش می‌روم تا برسم به حیاط خلوت محبوبم. هنوز پا داخل حیاط خلوت نگذاشته مطمئنم با این قدم‌هایی که شمرده‌ام؛ بر مساحت اتاق افزوده شده.

این حیاط کوچک، شروع همه کانسپت‌ها و ایده پردازی‌هاست. یک آتریوم سرسبز، که سبزی‌نگی را القا می‌کند به روح سیمانی زندگی ماشینی. اینجا قرار است قلب ساختمان باشد؛ با رگ‌هایی پر از شور زندگی. وسط حیاط خلوت می‌ایستم، سرم را بالا می‌گیرم. آسمان دوده زده تهران قاب گرفته شده، بین پیکر بلند بالای سیمانی. چشمانم را می‌بندم و تجسم می‌کنم؛ درخت تنومند افراشی که در همین نقطه کاشته می‌شود و سر می‌کشد به طاق آسمان تا برای لحظاتی کوتاه، ریه‌های زندگی مدرن را پر کند از اکسیژن خالص.

فکر و خیالم را ادامه می‌دهم تا جلوتر‌ها. زمانی که نیمکت بگذاریم دور تا دور درخت، بلکه پیرمرد ساکن این خانه، عصرها بیاید و بنشیند و برای نوه

کوچک‌ش قصه بخواند. خیال خوشی است اما مساحت کم شده از حیاط خلوت
حالم را دگرگون می‌کند. بدون متر و محاسبات دقیق، شک ندارم که از وسعتش
کم شده و به مساحت اتاق خواب‌ها افزوده شده. گویی قلب خانه گرفته، دلم می
گیرد.

صدای بلند کارگران مجابم می‌کند تا دوان دوان خودم را به آلان برسانم. قبل از
خروج از واحد، آشپزخانه که در کنارها و پشت کانر، مظلوم ایستاده، نظرم را
جلب می‌کند.

خدارا شکر می‌کنم که لا اقل به مساحت آشپزخانه دست نزده اند. داخل تراس

کوچک آشپزخانه فضای کوچکی به شکل خودخواسته و بی هماهنگی قرار

گرفته، احتمالاً برای جای گیری کولر آبی؛ در نورگیر ترین بخش خانه!

می‌دوم سمت راهروی خروجی تا خودم را به آلان برسانم. با حرص و

عصبانیت میرسم به طبقه بالا... پله‌های بتنی نفسم را گرفته اما خشمم را نه.

چند کارگر در حال کارند... آلان ایستاده و رو به من، گوشش پی حرف‌های

مهندس ناظر است و نگاه منتظرش با هر گام نگران‌تر می‌شود. دستش را از

داخل جیبش بیرون می‌کشد و با حرکتش می‌پرسد "چه شده".

نزدیکشان می شوم با مهندس جدید و جوان؛ که جای ناصری آمده، سلام و احوالپرسی کوتاهی می کنم. اشاره می کنم به آلان تا سوالم را در خلوت، اول از خودش بپرسم.

چیزی به مرد جوان می گوید و می آید سمتم:

-جونم؟

سعی می کنم خیره شوم در چشمانش تا حالاتش را درست زیر نظر بگیرم:

-از متراژ حیاط خلوت کم شده.

جمله را خبری می گویم تا عکس العملش را بسنجم. دقیق نگاهم می کند:

-خب؟

سرم را بالا تر می گیرم:

-خب؟ یعنی می دونستی؟

شانه ام را با ملایمت می کشد سمت دیگری که خلوت تر است:

-چند متر اضافه شده به اتاق خوابا... واس خاطر 3 متر جلو کارگرا اونجوری

می دوییدی؟

همین جمله آخرش، نگاهش را به سمت کارگراها می کشاند که آن سمت سرگرم

کارشانند. بازویش را محکم می گیرم و با تحیر می گویم:

-نگو که از حذف انباری ام خبر داشتی؟ اون دیوار مسخره و یه سره بین هال و

پذیرایی چی؟

-چی می خای بگی ابریشم؟ بابت 9 متر انباری و چند متر حیاط خلوت و یه

دیوار ساده اینطوری چشات خون افتاده...

نمی گذارم ادامه دهد, دستم می افتد:

-جواب سوال من یک کلمه است آلا! منو بازی نده... می دونستی همه این

تغییراتو؛ به منم خبر ندادی؟

با کلافگی سری تکان می دهد. با پوزخند ادامه می دهم:

-هرچند جواب کاملا روشنه... کسی بدون اجازه تو آبم نمی خوره چه برسه به

این همه عقب جلو.

سعی می کنم از کنارش عبور کنم اما جابه جا می شود و دوباره مقابلم می ایستد :

-کجا سرتو انداختی داری میری؟ لابد صلاح بوده که انجام شده.

روی پاشنه پا می چرخم و رخ به رخ اش می شوم:

-جناب مهندس، میشه لطف کنین بفرمایین نقش من تو این پروژه چیه؟

-نمایش جدیدته؟ قاطی بازیای سر صحبت کافی نبود؟

پاهایم عصبی روی زمین ضرب گرفته اند :

-تو جواب منو واضح و روشن بده... من اینجا چیکارم؟

آلان با کلافگی دور و برش را نگاه می کند:

-بس کن ابریشم! همه دارن نگاهمون می کنن.

-آبروت برات مهم تره یا اعصاب خورد شده ی من؟

سکوت می کند. سرش را به چپ می برد:

-الله اکبر. ببین برای چه موضوع ساده ای داری کولی بازی در میاری؟

دستش می رود که بشیند روی شانه ام اما پس اش می زنم و یک راست می
روم سراغ مهندس ناظر که خیره به ما ساکت ایستاده. به یک قدمی اش که می
رسم، می ایستم:

-جناب مهندس، مهندس معمار این ساختمان کیه؟

با حیرت به پشت سرم نگاه می کند. در چشمانش می بینم که دنبال تایید
دیوانگی ام از نگاه آلان است:

-مشکل چیه خانم؟

دست به سینه می شوم و عصبی پاسخ می دهم :

-مشکل از شما نیست جناب! در اصل منو به شما معرفی نکردن... من مهندس
معمار نه‌ام.

سری با آرامش و تواضع تکان می دهد :

-خیلی خوشوقتم...

اجازه نمی دهم ادامه دهد:

-زیر برگه های پلات گرفته شده؛ اسم کی به عنوان طراح نوشته شده؟

-دوباره به همان حالت گنگ و گیج قبلش. با لحظه ای مکث می گوید:

-فکر کنم... اسم شما دیگه.

-چشمانم را با حرص می بندم:

-فکر نکن! دقیق به من بگو اسم کی تایپ شده تو اون مستطیل لعنتی؟

سری سمت آلان می کند که حال دقیقا کنارمان ایستاده. منتظر نظر اوست که با

حرص ادامه می دهم:

-برگه ها کجان؟ نقشه ها رو دارین که ایشالله؟

تبلت داخل دستش را با گيجی بالا می آورد:

-بله داخل این ریختم همه نقشه های کدی و پی دی اف شده رو.

لبخند می زنم به رویش:

-خیلی هم عالی! حالا یکی از پی دی افرو باز کنین ببینیم.

انگشت می کشد روی تبلتش و به کندی و با چند دقیقه تاخیر یک صفحه را باز می کند:

-اینجاست.

تبلت را می کشم بیرون و دقیقا زوم می کنم روی کادر مستطیلی پایین صفحه. دقیقا زیر آرم شرکت نهاز اسمم نوشته شده. به سمتش می گیرم:

-اینجا اسم کی نوشته شده؟

با آرامش می گوید:

-من که گفتم اسم شما.

سری تکان می دهم:

-خوبه...

تبلت را دوباره می چرخانم و روی بخش حیاط خلوت و تمام محاسباتش که کنارش با کد ارتفاعی قرار دارد دست می گذارم:

-این بخش با همه ابعاد و اندازه هاش نوشته شده. الان مساحت حیاط خلوت

چنده؟

مرد جوان هنوز جوابم را نداده که آلاں تبلت را از دستم می کشد و به مرد می دهد. با دست دیگرش می گیردم و می کشاندم سمتی دیگر:

-خانم مهندس تقصیر ایشون نیست. تغییرات زمان ناصری اعمال شدن.

با حرص رو می کنم سمت نگاه لجبازش:

-زمان ناصری یعنی دو ماه پیش... بعد من الان دارم می فهمم؟

آلاں همه تلاشش را می کند هم خودش را آرام کند هم مرا:

-عزیز من، قربونت بشم... کره خر؛ آروم باش! سر جمع سه تا تغییر اتفاق

افتاده! چته تو داری می کشیمون؟

با عصبانیت کلمات را پرتاب می کنم سمتش:

-اما حتی حاضر نشدی یه تلفن به من بزنی؛ یه تکست ساده بزنی و نظر منو

بپرسی...

-حالام اتفاقی نیوفتاده...

-انباری و حذف کردین، جای کولر آبی و انداختین تو نورگیر ترین جای ممکن
که وسط زل تابستون فلزش داغ کنه فقط هوای گرم تو خونه سیرکوله کنه! بعد
میگی اتفاقی نیوفتاده؟ اون دیوار نکبت یه سره از کجای ذهن خلافتون تراوش
کرد؟

آلان کلافه تر از همیشه دست می کشد داخل موهایش:

-عزیز من انباری اصلی طبقه 2- هست. دیگه چه نیازی به یه انباری دیگه؟ حیاط
خلوتم که...

-مساحت انباری و انداختین سر توالت که ارزش اسطبل بسازین دیگه؟ اون به
درک... با حیاط خلوت چی کار داشتین؟ تو که می دونی من پشت هر خطم صدتا
فکره، هزار جور کانسپته. تو که ادعات میشه من کتاب بازم برات این حرکتو پای

چی بذارم؟ تو که می خاستی خودت طرح بدی اصلا منو برای چی آوردی نهاز؟
برا نقش مترسک ان جا دیگه می گرفتم.

با حرص و عصبانیت سعی می کنم دور شوم از این همه تنش و خودم را برسانم
به اصل ماجرا. با یک گام خودش را میرساند بیخ گوشم:

-این دیوونه بازو همینجا تمومش کن والا اون روی سگمو که خوب باهش
آشنایی داری...

با همان فاصله اندک خیره چشمان عصبانی اش می شوم که عسلی اش به قهوه
ای گرایش شدیدی پیدا کرده:

-دیوونه بازی تازه شروع شده! واستا عقب و خوب تماشا کن.

با حیرت نگاهم می کند. می دوم سمت کلنگ یکی از کارگر ها و برش می دارم.
دقیقا در نقطه سفر مرزی اعصابم قرار گرفته ام؛ خون در رگ هایم منجمد شده
و به مغزم نمی رسد.

با کلنگ می دوم سمت دیوار زشت بین هال و پذیرایی واحد شمالی این طبقه.

کلنگ را بالا می برم اما قبل از فرود در دستان نیرومند آلان مهار می شود:

-بس کن ابریشم! این تیاتر مسخره رو تمومش کن.

همانطور با دسته کلنگ در دست می چرخم سمتش:

-نه عزیزم، نمایش تازه شروع شده. برو کنار قشنگ به ترتیب ایفای نقش دونه

دونه برات اجرا کنم.

اخمش به شدت ترسناک شده اما آنقدر عصبانی ام که هیچ چیز بر عالم اثر

ندارد. با یک حرکت سریع دسته کلنگ را از دستانم می کشد بیرون:

-خجالت بکش.

با حیرت پوزخند می زنم:

-خوبه دیگه الانم من باید خجالت بکشم.

رو می کنم سمت کارگراها که گویی در حال تماشای فیلم سینمایی اند. فقط یک

بسته تخمه کم داشتند. با صدای بلند خطابشان می کنم:

-اوستا کیه؟

صدای مرد میانسالی از میان جمعیت به گوشم میرسد:

-بفرما خانم مهندس.

با آرامش به سمتش می روم:

-میزنی همه دیوارای بین هال و پذیرایی و خراب می کنی و اون دیواری و اجرا

می کنی که من بهت میگم. در مورد انباری ها هم بعدا تصمیم می گیرم.

اوستا با تردید به آلان نگاه می کند:

-چی کار کنم آقا؟

آلان بدون تردید جوابش را می دهد:

-هرچی خانم دستور میدن انجام بده. همه دیوارارو خراب کن؛ برای دیوار

جایگزین طرحشو میگیرم بهت.

رو می کند سمت کارگران و داد می کشد:

-بسه خوش گذروندین، برین سر کارتون.

همه کارگرا متفرق می شوند. با خشم نگاه می کند. می رود سمت پله ها و خوب میداند با این مدل نگاهش، حتما پشت سرش حرکت خواهم کرد. به زیر زمین اول که می رسم می ایستد. از خلوتی استفاده می کند و صدایش را روی سرش می گذارد:

-چته تو ابریشم؟ به خیالت من دارم دورت می زنم؟ که به چی برسم لامصب؟

حالا زمان آرامش یکباره من است. همان جایی که خون به مغزم برگشته و می توانم با فکر تصمیم بگیرم. جلو می روم، دستم را روی قلبش می گذارم که از شدت کوبش، هر آینه امکان دارد بیرون بزند. دمی عمیق می گیرم:

-نه آلاَن...مشکل من اعتمادده...من به تو اعتماد می کنم... طرحمو میدم دستت
که همونی اجرا بشه که تو ذهنمه. اونوقت تو منو اونقدر داخل آدم نمیدونی که
برای هر تغییری یه سوال بپرسی؟

دست چپ اش می نشیند روی دستم. آرامشم از دستهایم به او هم منتقل شده. با
چشمائی خون گرفته می گوید:

-به علی قسم، تو از همه عالم برا من آدم تری قفلی... نبودى تهران که بخوام
بگم بهت... با آراز شمال بودى... نخواستم وسط خوشیات باز بحث کار باز
بشه.

-بعدش چرا نگفتی؟ امروز صبح چرا اصرار داشتی که نیام؟
سرش را سمت سقف می گیرد:

-خدا...

نگاهم می کند. کم فروغ و پر از غم:

-چی فکر کردی ابری؟... به خاک مامان انیس یه ثانیه دور زدنت تو خیالمم

نیست... نگفتم چون فکر می کردم حرف من برات حجتہ.

هیچ نمی گویم تا ادامه دهد:

-اینکه نمی خام بیای واس خاطر شرایط اینجاست. میبینی که سگ میزنه گربه

می رقصه. فکر می کنی بدون من بیای به یه کلمه از حرفات گوش میدن؟ بیای

بین یه مشت نر که فقط زل بزنن بهت؟

خیره اش می شوم. دستم را از دستانش می کشم بیرون:

-گوش کن آلان... اون شرکت برا من میراث بابا سیاس. دلم میخاد انقدر توش

کار کنم و بالا ببرمش که یه گوشه از زحماتی که برام کشیده جبران شه، که به

همه ثابت شه این دختری که تو سه سالگیاش ولش کردن وسط مسجد به امون

خدا، خودش از پس خودشو کاراش بر میاد... که من دندون تیز نکردم واسه

سهم پسری... اگه پا به پات دارم کار می کنم... اگه صدتا حرف می شنوم و دم

نمی زنم واسه اینکه باید تلاش کنم بی منت. هیچی ازت نمیخام آلان... فقط منو

باور کن لعنتی.

نزدیکم می شود. چشمانش با غریبی می لرزند. سرم را بغل می کند و روی سینه ستبرش می گذارد:

-به علی قسم اگه من یک کلام بفهمم تو این روزا چه مرگته؟

می دانم که این کارها آن هم در محیط خشک کار از او به شدت بعید است.

مطمئن ام دیدن این روی مهاجم آنقدر برایش عجیب است، که خود داری را کنار گذاشته. باز لب می زند:

-کاش همه خاطره ها برگرده به اون لحظه ایی که در وا شد و دیلماج تورو با خودش آورد خونه باغ.

*

خسته و کلافه آخرین نقشه ها را با کامپیوتر مستهلک شرکت کامل و سیو می کنم. ده باری نقشه ها را ادیت کرده ام و قبل از سیو شدن، نرم افزار بی علت پریده. همه چیز دست به دست هم داده بود تا مانیتور را بردارم و از پنجره پرتابش کنم بیرون، اما یاد کارهایی که هنوز میشد با همین فکستنی انجام داد، منصرفم کرد. بلند می شوم و کشان کشان میروم به سمت توالت طبقه خودمان.

دیدن چهره خسته ام بیشتر عصبی ام می کند. یاد حرف دریا می افتم که معتقد است برای اثبات خودم حتما هم نباید با کار خودکشی کنم. رژ را به لبانم می کشم تا شاید اندکی از شدت نزاری صورتم کم کند.

دیگر اعصاب ماندن داخل چهار دیواری اتاق خودم را ندارم. از همان جا یک راست می روم سمت اتاق آلان که با چهار پله از هال وسط جدا می شود. در بخش مدیریت را که باز می کنم؛ چهره مضحک میرزایی، منشی فضول آلان خط می کشد روی اعصاب نداشته ام.

سری از روی اکراه برایش تکان میدهم و می گذارم با دل خوش به اراجیفی که پای تلفن به بدبخت آن ور خط می گوید، ادامه دهد. در اتاق آلان را می زنم و صدای بفرما گفتنش همزمان می شود با جمله همیشگی میرزایی:

چند دقیقه تحمل می کردین. مراجع دارن.

صدای پر از ناز و عشوه اش قانع ام می کند، در خیالاتم چهار مشت بزnm بر دهان گشادش. نفسی عمیق می کشم و خودم را می کشانم داخل اتاقش. هیکل آلان از پشت سینا درستکار هم به خوبی پیداست. دیدن سینا و انرژی مثبتی که

همیشه همراه خودش به فضا تزریق می کند، حسابی سر ذوقم آورد. مدیر بخش داخلی است و یکی از خوش فکر ترین افراد هیئت مدیره شرکت.

با شادی سلام و احوال پرسی می کنیم. همسرش از آن دسته افراد معدودی است، که روحیه جنگاورش همیشه مرا از زن بودنم راضی می کند. آلاَن از دیدنم لبخند به لب می آورد و با طمأنینه سر تکان می دهد. جلیقه خوش دوختش به ابهت اندامش افزوده. لبخند آرامش نشان از شرمندگی ای دارد که از صبح روی لبانش جا خوش کرده.

سینا بی مقدمه شروع می کند :

_ ابریشم خدا رسوندت. بیا اینجا که به حضورت احتیاج داریم.

شنیدن اسم کوچکم از دهان سینا، هیچ وقت برای آلاَن عادی نمی شود. میداند که سینا از آن دسته مردانی است که بیش از حد متعهد و با اخلاقند اما چه می شود کرد، تعصباتش همیشه جلوتر از باور هایش ایستاده اند.

به سمتشان می روم و کنار سینا می ایستم. دستش روی نقشه حرکت می کند.

حین گشتن دنبال هدف خاصی می پرسد:

__پلان اینجام با خودت بوده دیگه؟

به منظور بله گفتن سر تکان می دهم که از گوشه چشم می بیند و ادامه می دهد :

-پس حسابی تو اجرا ریز به ریز کارو دیدی؟ آرام پوزخند می زنم :

-آره! قبل پایان کار و تحویل به مشتری یه بار دیدم. جمله ام کامل نشده سر

سینا با تعجب بالا می پرد :

-مگه طراحش تو نبود؟

آلان به میان حرفش می پرد :

-سینا حرفتو بزن چیکار به اجرا دیدن ندیدن ابریشم داری؟

سینا سرش اینبار به سمت آلان میچرخد :

-چی میگی مردک فنی؟ مگه میشه طراح تا پایان کار نرفته باشه سر اجرا؟

اصطلاح مردکِ فنی همان عبارتی است، که همیشه سینا برای اذیت کردن آلان به کار می برد.

برای اینکه به او طعنه بزند؛ ذره ای، سر از اصول طراحی و ظرافت هایش در نمی آورد. آلان با کلافگی بحث را به دست میگیرد:

_حالا الان بحث تو سر داخلیشه، دوتا واحد بیشتر نیست. دیگه شجره نامه اجرارو میخوای چیکار؟

سکوت سینا ادامه دار می شود که می گویم:

_ همه چیش خاطر من هست. کارت چی؟

لبخند آرامی می زند :

_اینجوری سخت میشه... بگو ببینم حاضری به تیم ما یکم کمک کنی برای یکی دو واحد اینجا؟

خیره منتظر جواب من است. با تمام علاقه ای که به کار با اکیپ شان دارم، اما می دانم که هزاران کار بر سرم ریخته که نمی گذارد به این یکی برسم. با اندکی تاخیر پاسخ می دهم:

_والا خیلی درگیرم. اما هر جا بتونم کمکی بکنم کوتاهی نمی کنم.

طبق عادتش با فروتنی سری تکان می دهد و دست می گذارد روی بخش پذیرایی واحد ها:

_باشه... همونشم عالیّه. ببین برای این بخش پذیرایی چه ایده هایی به ذهنت می رسه بهم بگو... شرایط خانواده رو برات توضیح میدم که دقیق بهش فکر کنی.
با شادی لبخند می زنم:

_حتما. یه لیست از اعضای خانواده و تعدادشونو یه چکیده از کار و بارشون
برام بگی چند تا ایده طراحی می کنم، بهت نشون میدم.

دستی به ریش قفل نمکی اش می کشد. هایلایتز را از روی میز آلان بر میدارد
و یک خط پهن میکشد دور کادر پایین نقشه. آلان پوفی می کند و سینا به صدا
در میاید:

_اینم کشیدم برا این مرتیکه فنی ببین، تو ذهنش حک شه طراح کیه.

جفتمان می خندیم اما آلان با لجبازی هایلایتر دیگری بر می دارد و دور اسم
نهاز خط میکشد. یعنی اصل کار اتحاد شرکت و جمعمان است نه فقط طراح.
سینا مثل همیشه لطیف می خندد و رو به آلان می گوید:

_باشه ما آدمتیم، خرتیم. فقط اینقدر غیرت خرکی نباش! کارمونو لنگ کردی!
آلان لبخندی اجباری میزند:

_خف بابا. هر وقت تو گذاشتی زنت بره عسلویه، بین یه مشت نر کار کنه،
اونوقت من دست از خرکی بازی بر میدارم.

سینا با حیرت پاسخش را می دهد:

_مرتیکه غولتشن، تو داری عسلویه رو با سایت یکی می کنی؟! بعدم نسرین
داستانش فرق می کنه.

آلان نفسی عمیق می گیرد :

-دماغتو بکش بیرون، ابریشم جاش همینجا خوبه.

با لبخندی رو به من اضافه می کنه:

-جاش رو تخم چشای خودمه

سینا می خندد و رو می کند سمت من :

_باشه مام خر شدیم و دیگه هم ابریشم و نمی فرستین سر اجرا.

آلان شوخی جدی حرفش را می زند :

_خانم مشین چی... کشمیشم دم داره الدنگ.

صدای قهقهه سینا که بلند میشود میرزایی وارد میشود و سه زونکن روی میز می گذارد.

کمی دیگر می ماند و در مورد چند پروژه دیگر حرف می زند.

صدای زنگ موبایل سینا و تصویر همسرش روی گوشی، مجابش می کند زودتر از اتاق خارج شود.

با آلاَن دست می دهد و با من با مهربانی و نگاه برادرانه ای که همیشه دارد،
خداحافظی می کند.

قبل از خروج از در رو می کند سمت آلاَن:

_مردکِ فنی خواستی شرکتو تفکیک جنسیتی کنی، بگو سهاممونو بکشیم
بیرون.

دست آلاَن می رود سمت زونکن روی میز تا پرتش کند سمت سینا اما او فرزندتر
از آلاَن، از در فرار کرده.

بلند می خندم و می روم سمت پنجره اتاقش. دستم روی دستگیره می ماند:
_چقدر گله .

پنجره را باز می کنم و صدایش از پشت سر، گوشم را پر می کند:

_بله... ماشالله خوبم با هم راحتین... این مراتب اداری و استفاده از نام
خانوادگی کی بینتون جا می افته؟ خدا می دونه.

با اخم بر میگردم سمتش:

_تقصیر خودت نیستا همین رشته ات خشکت کرده... بس که با تیر و آهن
سروکار داری.

تکیه می دهد به چارچوب پنجره :

_شل دوس داری؟

چشم غره ای نثار نگاه تخشش می کنم :

_کوفت. منحرف!

با دست از روی مقتعه گردنم را می گیرد :

_هر چی شل باشه؛ حتما خاک بر سریه؟

با دستم دستان پر زورش را میگیرم و از ته دل می خندم. قلقلکم می گیرد:

_خودتم می دونی چه بچه پررویی هستی!

سرم را به سمت خودش می چرخاند و زل میزند داخل چشمانم :

_چه بچه پررویی هستم؟

با دستم سعی می کنم دستش را از گردنم و قلقلک دور کنم :

_...ااا... ولم کن آلا... جای این کارا منو ببر بیرون دلم واشه...

گردنم را ول می کند :

_کجا ببرمت بزغاله؟

با تخیسی نگاهش می کنم :

_همونجاهایی که خواهرای دوستاتو می بری!

با شیطننت نگاهم می کند :

_هرکی نیاد ...

با مشت به بازویش می کوبم:

_گمشو...منظورم برای غذا بود.

قهقهه اش بلند می شود :

_اونم غذاس دیگه... غذای روح!

چشم غره می روم :

_برو اصلاً نخواستم... با آراز میرم.

می خواهم دور شوم که مچ دستم را می گیرد و می کشدم سمت میزش.

تلفن را از روی میز بر میدارد و یک سری کار بر سر میرزایی فلک زده می ریزد و گوشی را سر جایش می گذارد. با دست راست آزادش سه زونکن را بر می دارد و حین رفتن سمت در می گوید:

_زنگ بزن به اون نسناس بگو امشب برنامه شو خالی کنه.

با ذوق نگاهش می کنم تا مطمئن شوم قرار بر شب گردی است:

_ یعنی امشب مهمون توایم؟

با شیطننت بر می گردد سمتم :

-من همه جور در خدمتم، خودت نخواستی!

نیشگونی از بازویش می گیرم که ادامه می دهد:

-یه زنگم بزن به اون وزه اعظم ببین می تونی بکشونیش ببیندیش بیخ ریش

داداش بدبختم یا نه؟

اخم می کنم :

-منظورت دریا که نیست؟

می خندد :

-خود بی اعصابش مد نظرمه.

نزدیک در شده ایم که یادش می آید کتش را برنداشته. زونکن ها را به دستم می دهد و بر می گردد سمت میزش. کت اش را از پشت صندلی بر می دارد و به تن می کشد. به نگاه براقش چشم غره میروم:

_تو و داداشت خیلیم از خداتون باشه با دریا فامیل بشین. چشمه مگه رفیقم؟

میز را دور می زند و نزدیکم که می شود، بینی ام را با دو انگشت می کشد:

_چشم نی گوشه... بجنب زنگ بزن بگو بیان رزفر.

عاشق رستوران هایی با دکور سنتی و قدیمی است. می دوم پشت سرش که در را باز کرده و با دو گام بلند اندازه 10 گام من قدم برداشته:

_یعنی آراز خودش بره دنبال دریا؟

یکباره می ایستد و از پشت محکم می خورم به ستون فقرات سفت و سنگی
اش. سرم را می گیرم و ناله می کنم. می چرخد روی پنجه کفش های کالج
ایتالیایی اش:

_مگه جد نکردی بندازیش به آراز؟ راش همینه دیگه.

همانطور که دستم به پیشانی ام مانده، اخم می کنم:

_نخیرم! هیچم همچین هدفی ندارم.

دستم را کنار می زند و پیشانی ام را می بوسد:

_بچه... تو فکر از سرت نگذشته من رد نگاتو می خونم... برو یکی دیگه رو

رنگ کن. ما خودمون راسته زغال فروشا دکون داریم.

ده دقیقه ای می شد که از پارکینگ تا سربالایی درکه بالا می رفتیم، تا خودمان را به آرازی برسانیم که داخل رستوران جا خوش کرده بود.

هر جور برنامه ریزی کردیم، نشد که دریا را همراهان بیاوریم. هم مهمان داشتند و هم خودش خیلی حال و حوصله نداشت.

در ذهنم مشغول حلاجی شرایط بودم تا در فرصت مناسب تصمیمی که با دریا گرفتیم را، با آلان و آراز در میان بگذارم. میان افکارم دست و پا می زدم که بازویم از پشت کشیده شد:

چته گوله کردی؟ واسا با هم بریم دیگه.

با حواس پرتی نگاهش می کنم:

ببخش؛ فکرم درگیر بود. اصلا حواسم به تو نبود.

اخم ریزی می کند:

تو کی حواست پی من هست؟

همانطور با بازویم که در دستانش تاب می خورد بالا می رود و من هم به دنبالش کشیده می شوم.

به رستوران با صفا که رسیدیم، هنوز تلاشی نکرده؛ گردن کشیده آراز و دستی که برای جلب توجهمان تکان می داد؛ نظرم را جلب کرد.

از جوی آبی که با جنب و جوش از وسط حیاط رستوران می گذشت رد می شویم و خودمان را به تخت مورد نظر می رسانیم. تخت بزرگ و خوش جا کاملاً رو به منظره کوهستانی درکه قرار دارد. با هم سلام و احوالپرسی می کنیم و حین کندن کفش هایمان غر های آراز هم شروع می شود:

_یه بار خواستم به رفیقت حال بدما... چرا نیومد عنتر خانوم؟

قبل از اینکه چشم غره من حساب زبانش را برسد، تشر آلان کار خودش را کرد:

_بذار برسیم بعد عین کنیز کفگیر خورده غر بزن به جونمون...

آراز اندکی نیم خیز می شود تا برادرش جاگیر شود. با کندی کفش هایم را از پا می کنم و روبه رویشان می نشینم.

آلان نگاهی به تخت های بغلی می اندازد و دوباره آراز را مخاطب می کند:

_جا بهتر نبود این وقت شب؟ کشوندیمون درکه چه کنی؟

آراز که از اخم هایم عذاب وجدان گرفته، جا به جا می شود و می نشیند کنارم
دست می اندازد دور گردنم و جواب آلاں را می دهد:

_خواستم بریم در فضای باز... چیه از اتاق درآیم بچپیم تو اتاق؟

رو به من اضافه می کند:

_احوالات خانم بداخلقه؟

_حالا که من بداخلقم و رفیقم عنتر خانم؛ عمرا جور کنم که مخشو بزنی.

صدای قهقهه اش بلند می شود:

_آدم فروش بودی ما خبر نداشتیم؟ حالا چرا نیومد؟

-امون بدی میگم.

خم می شوم سمت منوی غذا که بیکار وسط تخت افتاده:

_سفارش دادی؟

آراز هم مثل آلاں تکیه میدهد به پستی های خوش نقش و پاهایش را دراز می
کند:

_نه واسادم شما دوتا شکمو بیاین خودتون سفارش بدین.

منو را نگاه نکرده به دست آلان می دهم. قلیان سفارشی آراز را بلند می کند و
جلوی پایش می گذارد:

_مردک تو مگه ورزش نمی کنی؟ قلیون کشیدنت چیه دیگه؟

-صد ساله لب نزد؛ گفتم امروز که مهمون توایم بره تو پاچه ات.

_نفله

صدای خنده های خرکیشان بلند می شود و آلان نگاهی به منو می کند:

-نگاه نکرده انتخاب کردی ابری؟

شانه ای بالا می اندازم:

_من میدونم چی میخام.

ابروی چپ اش بالا می پرد و کجکی لبخند می زند:

_اوهو... چی اونوخ؟

دست به سینه می شوم:

_شیشلیک. فقط برشته باشه.

سرش بر میگردد سمت آراز:

-باشه. تو چی؟

آراز هین تلاش برای خارج کردن حلقه های دود از داخل دهانش چند ثانیه ای
کش می دهد:

_همون همیشگی

آلان با لگد می کوبد به پاهای درازش:

_همیشگی و الواتای دورت میدونن چیه نه من... از نظر من همیشگی یه چیزه

برات که اونم جلو ابری نمیارن بتخی!

خنده و سرفه اش با هم میشود:

_خب حالا اصغر ترقه... برگ بگیر.

بشگونی از پای درازش میگیرم:

_راس می‌گه دیگه... همچین دهن‌تو پر می‌کنی، می‌گی همیشگی! انگار بیست
چهار ساعته با هم رستورانیم... در ضمن مودب باشین.

قبل از اینکه گارسون و خدمتکار بیایند و یکی سفارش بگیرد و دیگری پیش
غذا بچیند؛ کمی در مورد کار و شرکت و باشگاه حرف می‌زنیم. بساط سوپ و
ماست و سالاد و زیتون که چیده می‌شود؛ قاشق چنگال هایشان را می‌دهم تا
شروع کنند.

آراز که با تنبلی پاهایش را جمع کرده می‌پرسد:

_نگفتی بالاخره؟ چی شد رفیق جینگت مارو پیچوند؟

-پیچوند... هم مهمون داشتن هم خیلی دل و دماغ نداشت

آراز نگاهش بین منو آلان نوسان می‌کند:

_چرا؟

-داداشش که رفت اتریش, پدرشم که دوساله بازنشسته شده, دیگه پدر مادرش

تصمیم گرفتن کلا برگردن طالقون دور از زندگی شهری آرامش داشته باشن.

اونم یکم از همه چی گرفته است.

آراز جلو می کشد تا کمی نزدیکم شود:

_کلا جمع کنن برن طالقون؟ کار دریا چی میشه؟ میخاد ول کنه نیاد؟

پای چپ خواب رفته ام را تکان می دهم و دستی رویش می کشم:

_نه فقط مامان باباش میرن... خودش میمونه تهران.

خیره میشوم به آلان که با دقت نگاهم می کند و آرام سالاد شیرازی می خورد.

میگویم:

_اتفاقا می خواستم تو یه فرصت مناسب, راجع به یه تصمیمی باهاتون صحبت

کنم.

هر دو ساکت نگاهم می کنند. آلان سعی دارد خودش را خونسرد نشان دهد و به

سالاد خوردنش ادامه می دهد. همیشه اینجور مواقع استرس میگیرم, نکند

جوری حرف بزیم که کامل نگویم و نکته ای جا بماند. دم عمیقی می گیرم و

سعی می کنم فکرم را متمرکز کنم:

_دریا قبل مهاجرت برادرش بهم پیشنهاد داده بود که بعد رفتن پدر مادرش، برم

و باهاش زندگی کنم...

هنوز جملاتم درست کنار هم ننشسته اند که سالاد به گلوی آلان می پرد و سرفه

امانش نمیدهد.

من و آراز دستپاچه به سمتش می رویم و دستان قدرتمند آراز محکم می نشیند

بین دو کتفش. هنوز سرفه ها خوب نشده، با رنگ و رویی قرمز نگاهم می کند.

آراز از پارچ دوغ، برایش لیوانی میریزد و دستش می دهد:

_آروم گشنه... همش مال خودته.

بی توجه به لودگی آراز به نگاهش ادامه می دهد:

_آخرشو درست ملتفت نشدم... چی کار کنی؟

دقیقا منتظر همین برخورد و واکنش از سمت آلان بودم. ترس از عنوان موضوع هر روز کارم را سخت تر می کرد اما امروز باید می گفتم و خودم را خلاص می کردم:

_چیز خاصی نگفتم... تصمیم گرفتیم تو طول هفته تهران باشم. آخر هفته ها برم پیش عزیز.

سینه صاف نشده اش یارای ساکت کردنش را ندارد. خشمش جلوی همه احساساتش را گرفته:

_گرفتیم؟ چندتاون؟

آرام سری تکان می دهم:

_من و دریا... آلان جان، به من فکر کن که هر روز این راه پر ترافیک و باید برم و بیام... اون دفعه هم که خودت شاهی تصادف شد.

آراز هنوز با نگرانی به برادرش خیره مانده اما آلان را هیچ توجیحی قانع نمی کند!

_چطور اون وقت که سر دانشگاه و رفت و آمدت حنجره امو جر میدادم بمون
خونه عموت، تهران تا لواسون راهی نبود! جاده ها رو تغییر دادن من بی خبرم؟
یا دریا نقشه خاصی کشیده؟

خیره نگاهش می کنم و کوتاه نمی آیم:

_خجالت بکش. دریا چه نقشه ای داره؟ خودت دلیل تهران نموندنمو از همه
بهتر میدونی. الانم یه بخش زیادیش تنهاییه دریاست یه بخشیشم مسافتیه که
خودم هر روز باید برم بیام.

آراز این بار به برادرش اجازه عصبانیت بیشتر نمیدهد:

_حالا امشب غذاتونو تو آرامش بخورین منم قول میدم خودم هر روز چشمم کور
بیام دنبالت هم بیارم هم ببرم.

با شیطننت ادامه می دهد:

_برای تنهایی دریام خودم نوکرشم...

هنوز حرفش تمام نشده, می پرم میان حرفش:

_اینم موضوعیه که باهاش شوخی کنی؟

جدی به آلاَن نگاه می کنم:

_خودتم می دونی تیزی نیش و کنایه های عمه سودی نداشت من تهران بمونم.

آلان دستانش را با حرص مشت می کند:

_به خیالت بری پیش رفیقت دهن سودی بسته میمونه؟

-نظرش دیگه برام مهم نیست... من این تصمیمو گرفتم و عملیشم می کنم.

_آره, تو عملیش کن ببینم بازم زبونت می کشه اینجوری بلبل شی؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم پیش خدمت کباب ها را میاورد. آراز برای از بین

بردن جو بینمان کباب ها را می گیرد و با شوخی رو به جفتمان می گوید:

_الان وقت رسیدگی به شکمه! برای بحث الکی همیشه وقت هست.

آلان نفس عمیقی می کشد و بلند می شود. من و آراز همزمان سرمان را بلند می کنیم. همانطور که به سمت کفش هایش می رود جواب سوال ذهنی جفتمان را می دهد:

_میرم دستامو بشورم، میام.

اندکی که دور می شود، آراز شروع می کند:

_تو که می دونی چقدر حساسه! چرا یهو میگی؟

-یعنی چی چرا یهو میگی؟ چطوری بگم؟

_تو فکر کردی بابا و عزیز راضی میشن که یه کاره اومدی سراغ غول مرحله آخر؟

-راضی میشن. مثل اینکه یادت رفته من چند سالمه؟

سیخ کبابم را به دست می گیرد و با چنگال سعی می کند کباب ها را برایم داخل ظرف بریزد:

_نه مثکه تو فراموش کردی کجا داری زندگی می کنی... این دختره ام مثل

خودت یاغیه؟ اگه هست که بگو همین اول کاری نرم سراغش.

میدانم که تلاش دارد با شوخی به حالت عادی برگرداندم. با نگرانی به راهی که
آلان رفته و هنوز برنگشته خیره میشوم:

_چرت نگو! یکی که حرف دلشو بزنه میشه یاغی؟ حالا کجا رفت؟ حالش بد
نشه؟

بر می گردم سمتش که دارد با مهربانی نگاهم می کند:

_تو که نگرانش میشی چرا اینقدر حرصش میدی؟

-یعنی من هیچ وقت حرف نزدم که آلان ناراحت نشه و حرص نخوره دیگه؟ بابا
جون فکر کنین من ازدواج کردم.

_چشمم روشن... همینه پس انقدر چیک تو چیکین؟

-بس کن آراز... من این کارو می کنم. میدونی که می کنم.

دیس برنج را جلویم میگیرد:

_فعلا بکش سرد نشه بعد راجع بهش حرف می زنیم.

همه میل به غذا از بین رفته و دیگر هیچ اشتیاقی نمانده. کمی با سالادم بازی بازی می کنم تا آلان بیاید و با هم شروع کنیم.

بالاخره با چشمانی که وقت عصبانیت همیشه به سرخی می زند، برمی گردد. بدون نگاه به هیچ کدامان و بی مخاطب می گوید:

_هنوز نخوردین که.

آراز پارچ دوغ را بر میدارد و برایم اندکی میریزد:

_ابریشم نگران بود؛ کجا رفتی؟

چشم غره ای به حرف نسنجیده اش میروم که آلان جواب می دهد:

_مگه ابریشم نگرانم میشه؟

سرم را بلند می کنم تا ببینم در چه وضعیتی این سوال را پرسیده. سر به زیر با غذایش بازی می کند اما اخمش کاملاً پیداست. نفس عمیقی می کشم:

_بله، اگر شما یادتون رفته باید خاطر نشان کنم ابریشمم آدمه و هم نگران میشه و هم حق حیات داره.

به سرعت سرش را بالا می آورد:

_خوبه، دیگه چی؟

آراز کلافه می شود:

_الله اکبر... صلوات بفرستین بابا. یه شب بعد صد و بوقی اومدیم یه چی کوفت

کنیما. اینم بحثه آخه؟ بشینین مته آدم غذاتونو بخورین دیگه.

نگاه آلان هنوز ادامه دارد. انگار نه انگار آراز حرفی زده. برای فیصله بحث

فرسایشی امشب آرام می گویم:

_هنوز که نرفتم! غذاتو بخور بعدا راجع بهش...

هنوز حرفم تمام نشده خودش بحث را خاتمه میدهد:

_بعدی وجود نداره ابری! این قضیه از پایه جوابش نه است.

با ناراحتی نگاهش می کنم اما سرخی چشمانش دلم را به درد می آورد. هیچگاه

دلم نمی آید آزارش دهم:

-باشه حرص نخور. یه کاری می کنم.

-ابریشم... یه کاریت فقط بیخیال شدنه! به دریام از همین اول بگو یه فکری
واسه خودش بکنه.

آراز که میداند هرآینه ممکن است من جواب بدهم سریع کلاف بحث را به دست
میگیرد:

-داداش من غذا تو بخور... اون ول می کنه؛ تو بیخیال نمیشی؟

نگاهی به مرد خشمگین می کنم که با سربه غذایم اشاره می کند؛ هر دو خوب
میدانیم که ابریشم، آدم کوتاه آمدن نیست.

غذایمان تمام شد اما نشخوار ذهنمان ادامه داشت؛ پر بودیم از حرفهای نزده و
بحث های نکرده.

سراشویی درکه را پایین آمدیم و نرسیده به ماشین، آراز شروع کرد:

-بریم سن مارکو بستنی بزنیم، مهمون من.

آلان در حال بازی با تکه سنگ های دور و برش با پوزخند می غرد:

-سرمایه دار شدی.

آراز به تک خنده ای رو به من می کند:

-دیگه دارندگی و برازندگی... توام که نه به بستنی نمیگی توله شیر!

به آلان نگاه می کنم تا اوضاع و احوالش را بسنجم. سرش را بلند می کند و

چشم در چشمم، با اخم آراز را مخاطب می کند:

-بریم. ماشین منم بمونه همینجا، صبح قبل باشگاه بذاریم دم ماشین.

آراز ریموت را به صدا در می آورد و حین سوار شدن جوابش را می دهد:

-یکم از بار اخم و تخمت کم کن ماشین بتونه وزن تو تحمل کنه... پپر بالا ابریشم.

در پشت را باز می کنم و بستن در من و آلان هم زمان می شود. آراز هنوز

دکمه استارت را نزده رو به جفتمان می کند:

-از آلان بگم، قانون ماشین منو که ملتفتین. بخواین تو قیافه باشین و دپ بزنین

پرتتون می کنم پایین. در ضمن...

مکث می کند و چشمانش از من به آلان و بالعکس می چرخد:

-دعوا و درگیری و قهر و قمیش هم ببینم، باز پرتتون می کنم پایین.

جمله اش که تمام می شود سرش را برمی گرداند تا ماشین را روشن کند، اما

دست بزرگ آلان زودتر می جنبد و آنچنان پس گردنی ای نثارش می کند که

صدای آخش پس خنده های از ته دلم مخفی می ماند.

آلان با صدای خش دارش که به وقت ناراحتی خش دار تر هم می شود به حرف

می آید:

-راه بیفت، انقدرم قانون وضع نکن واسه این قوطی کبریت.

آراز دستی پشت گردن سرخ شده اش می کشد:

-کرگدن... یه جور زدی برق از سرم پرید. وزنه چندتایی می زنی اینقدر دستات

سنگینه؟

آلان که صدای کلافگی از نفس کشیدن هایش هم به گوش می رسد، جواب می

دهد:

-به جای این نطق کردنات راه افتاده بودی، تا الان رسیده بودیم.

آراز با نگاه خبیث و شیطانش، چشمانم را از داخل آینه شکار می کند:

-هرچی می کشم از اون زبون دراز تو می کشم... یه شب دندون رو جیگر

میداشتی، لال از دنیا می رفتی؟

زبانم را برایش دراز می کنم... راه می افتد:

-خانمها، آقایون. آهنگ در خواستی چی دارین؟ یکی یکی بگین به همتون می

رسه.

داخل آینه لب می زنم “ابی بذار”... تا لب خوانی میکند، روی دور دلک بازی
می افتد:

-آماشالله... جونم بی خیالی. دهن داداش مارو سرویس کردی! ابی هم میخای؟

صدای کلافه آلان زودتر از من دست به کار می شود:

-حمار! جلوتو نگا کن نریم تو باقالیا.

-روجفت چشم. قربون اون صدای نکره ات برم. حیف نیست اوقات خودتو واس

خاطر یه ریزه بچه ریختی به هم؟

آلان سرش را به سمت پنجره می چرخاند اما آراز ول کن ماجرا نیست:

-ولش کن بابا، بذار بره واسه خودش مستقل شه دهنش...

هنوز جمله اش تمام نشده، آلان می غرد:

-بسه دیگه! ما ول کردیم تو ول نمی کنی؟

منتظر همین جمله آلانم تا وارد میدان شوم. خودم را می کشانم بین دوصندلی و

نیشگونی از بازوی آراز نابکار می گیرم:

-خوبت شد فضول خان؟ من و آلان گوشت همو بخوریم، استخون همو دور نمی

ریزیم. توام کمتر فتنه بازی در بیار.

صدای آخش که بلند می شود بازویش را رها می کنم. چشم غره ای به جفتمان

می رود و دستگاه پخش ماشین را روشن می کند:

-خاک بر سر من که فکر شما دوتا روانیم. شدین لنگه این زن و شوهر که

همش گیسای همو می کنن اما جلو بقیه پشت هم... اصلا به من چه؟

گویی من و آلان منتظر همین عبارتیم تا از دهانش بیرون بزند، بدون هماهنگی

اما با هم می گوییم:

-آماشالله.

از این حرکت نا خودآگاهمان خنده ام می گیرد. برمیگردم و نگاهش می کنم.

لبخند کجکی کوچکی لبانش را به سمت چپ کشانده. با دو انگشتش لپم را می

کشد... از نگاه یکباره مهربان شده اش دستپاچه می شوم و برای خالی نبودن

عریضه می گویم:

-همه عمرش به حسودی گذشته.

آراز، با حرص آهنگ ها را جلو عقب می کند:

-یکی نیست بگه عقلت کمه با این دوتا کله کدو برنامه می کنی؟

بالاخره آهنگ مورد نظرش را پیدا می کند. گوش ماشین از نوای زیبای گیتار پر

می شود. صدای محسن یگانه فضای اتاق ماشین را پر می کند:

-خودت میخوای بری خاطره شی اما دلت میسوزه

تظاهر میکنی عاشقمی این بازی هر روزه نترس

آدم دم رفتن همش دلشور میگره دو روز بگذره این دلشورها از خاطرت میره...

چشمانم را می بندم و تجسم می کنم؛ آدمهایی را که راحت می گذارند و می

گذرند. دلم برای سوز خواندنش پر می کشد:

-بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو

راحت باش دورم از تو و دنیایه تو راحت باش

هیچ کس نمیداد جایه تو دلشوره دارم من واسه فردای تو...

کسی می تواند روی عشقی که تمام چشمانش را پر کرده و به دلش سرک

کشیده، پلک هایش را ببندد و آسوده بگذارد و بگذرد؟

آهنگ غمگین، هر سه نفرمان را ساکت کرده. تا رسیدن به بستنی فروشی

محبوبِ مشترکمان، صدایی از هیچ کدامان نمی آید؛ هر کدام در دنیای خودمان

غوطه وریم. به پارک قیطریه که می رسیم، با بدبختی جایی دوبرنگ نگاه می دارد:

-خب، ابریشم که پسته و شکلات می خوره طبق معمول. برای توام یه چیز

شیرین بگیرم؟ یکم بشه تو صورتت نگاه کرد.

آلان بیخیال لودگی برادرش، دست بر پیشانی می کشد:

-هرچی می گیری بگیر.

آراز به جفتمان نگاه می کند و حین پیاده شدن می گوید:

-یکم گوشت تن همو بخورین تا برگردم.

منتظر جواب نمی ماند و در را می بندد. با رفتنش سکوت غریبی حاکم می شود.

چند ثانیه که می گذرد، آلان سینه ای صاف می کند:

-ابری...

سر جایم جا به جا می شوم که ادامه می دهد:

-داستان خونه مجردی، تصمیم کدومتون بوده؟

کلافه سری تکان می دهم:

-خونه مجردی چیه؟ من دارم میرم ساکن خونه دوستم بشم که رفت و آمد به

شرکت راحت تر بشه.

سایه بان سمت شاگرد راننده را پایین می کشد و از داخل آینه اش نگاه می

کند:

-تو اگه دردت مسافت بود که خونه ما یا عمه سودی می موندی.

پوزخند، بی اراده روی صورتم پخش می شود:

-خونه عمه سودی و خوب اومدی! خونه سودی واسه مهمونیاشم به زور میرم.

خونه شما بمونم که باز بشم نقل مجالس؟

با خشم به نگاهش ادامه می دهد:

-تا حالا شده کسی جرعت کنه و پشتت نامربوط بگه، منم ساکت بمونم؟

-بذار از زیر این سایه بزرگت پیام بیرون آلا. تو به من بدبین و مشکوکی یا

دریا؟

-هیچکدوم کله خر... این تهرون بی در و پیکر، واسه منه نره خر سر گردنه

است، پر از لاشخوره، چه برسه به دوتا دختر جوون و سر و شکل دار؟

خیره می شوم به چشمان رنگ عسلش که به وقت خشم، مردمک های سیاهش

گشادتر از حد معمول می شود و می کشاند هر بیننده ای را درون سیاه چاله ی

عمیق و بکرش. پلک هایم نا خواسته بسته می شود:

-آلان، تورو خدا تموم کن این افکار جنسیتی رو! توی همین شهر، با همین شرایط، هزار تا زن و دختر زندگی می کنن، کار می کنن، درس می خونن... منم یکی از همون هزارتا.

دمی عمیق می گیرد:

-اونا تنهان، مجبورن، توچی؟ توام بی کس وکاری؟

-من با کس وکارم، اما از یه جایی باید شروع کنم روی پای خودم وایسم. باید شروع کنم تنها زندگی کردنو یاد بگیرم. باید یاد بگیرم چطوری گلیممو از آب بکشم بیرون یا نه؟

کلافه پیاده می شود و کنارماشین عصبی قدم می زند. ماشین را دور می زند و در سمت مخالفم را باز می کند و می نشیند:

-چرا باید یاد بگیری تنها گلیمتو بکشی بیرون؟ قراره ماها بمیریم یا تو کلا از فامیل بودن با ما انصراف بدی؟

دستم را می گذارم روی دستان خشمگینش که رگ های متورمش بیشتر از همیشه خود نمایی می کند:

-بذار قبل از اینکه حرف ارث و میراث دوباره بیاد وسط و باز قلب عزیز بازیش بگیره، من برای خودم خونه بگیرم.

عمیق نگاهش می کنم و ادامه میدهم:

-به خدا من از ارث بابا سیا هیچی نمی خام. همین که بزرگم کرده، همینکه عزیز همیشه مثل یه مادر بزرگ واقعی هوامو داشته برام کافیه...

آلان جلوی ادامه حرف هایم را میگیرد:

-واسا ببینم. قضیه ارث و میراث از کجا اومد؟ نگو واسه خاطر ۴ تا خاله

خامباجی داری همچین جفنگایی سر هم می کنی؟

دیگر هوای ماشین برایم خفه کننده است. از این همه کج فهمی اش به تنگ آمده ام:

-خاله خامباجی کجا بود؟ بالاخره که بحث ارث و میراث پیش میاد. هم سودی

ارثشو می خاد هم...

دستش را بالا می آورد و بشکنی در هوا می زند:

-گرفتم... باز قصه از پیچ پچای آرام آب می خوره، آره؟ اون یه چرتی گفت و

توهم شروع کردی؟

دوباره دست سرکشش را میگیرم:

-عزیز من بحث سر آرام و تقی و نقی نیست. این حرف و حدیثا همیشه بوده.

اگر تا الان حرفی نشده واس خاطر عزیز بوده، اما یه روزی عزیز هم کوتاه

میاد.

همانطور که دستم قفل دستهایش شده، خودش را روی صندلی جلوتر می کشد:

-تروخدا بس کن ابری. توروخدا بس کن. نذار فکر کنم، مغز توهم شده

آشغالدونی چرت و پرتای سودی و بقیه. اولاً، بحث ارث و میراث آقا جون، تا

صد سال دیگه که عزیز زنده باشه، و همیشه. ثانیاً، همه اموال سیاوش به

وصیت شخص خودش میرسه به دست تو، این که دیگه جای بحثی توش نیست.

-من راضی نیستم آلان. به خدا راضی نیستم سر سوزنی اش برسه به من.

با حرص دستاتم را تکان می دهد:

-تو چشمای من نگاه کن و جوابمو بده.

نگاه کردن به این شیر خشمگین و جواب دادن به سوال هایی که نگفته می دانم

چیست، سخت است. کوتاه نمی آید و ادامه می دهد:

-به من بگو سیاوش تو زندگی ات چه نقشی داشته؟

جواب که نمی دهم دوباره می پرسد:

-بهم بگو تو فرهنگ لغات پدر چی معنی شده؟ فقط کسی که کاشتت تو شکم

یکی دیگه؟

-وای آلان چی داری میگی؟

خشن تر دستاتم را میگیرد:

-جوابمو بده! قبول داری سیاوش تا آخرین لحظه زندگی اش همه فکرش تو و

آینده ات بودی؟

تمام حجم ریه هایم از عطر خوش ادکلن آلان پر شده. کلافه جوابش را می دهم
تا اندکی از شدت عصبانیتش کم کند:

-معلومه که اره. خودت جواب منو میدونی. اگر بابا سیا نبود که اصلا معلوم نبود
من الان تو کدوم بهزیستی چه خاکی سرم می کردم؟ اصلا معلوم نبود چی به
سرم میاد. معلومه که با کلمه پدر فقط نگاه مهربون بابا سیا میاد تو ذهنم.
-پس چه مرگته؟ چرا هرچی که حفته رومیخای بندازی دور و فقط مثل تندر شیهه
بکشی؟

یاد تندر، اسب چموش و سیاه رنگ آلان، لبخند بر لبانم می آورد:
-به خدا حرف من لجبازی و سرکشی نیست. من از اینکه همه بیفتن به جون
همو تو روی هموایسن می ترسم. دوست ندارم واسه خاطر من کسی ناراحت
بشه.

آرام می شود. لبخندم گویی خشم چشمانش را کم کرده:

-چی میگی ابریشم؟ به خیالت تو بری یه ور دیگه، واسه خودت زندگی کنی ما

روزامون شب میشه؟ به خیالت تو نباشی قلب عزیز تند تر میزنه؟

دستانم را آرام از بین دستان گرمش بیرون می کشم:

-چرا قضیه رو احساسی می کنی آلا؟ مگه قراره برم و دیگه برنگردم؟ تو

همین شهرم، کنار خودتون. فقط یکم فاصله بگیرم از این داستانی به قول

خودت خاله خامباجیا.

عقب تر می رود و تکیه میدهد به صندلی. با تخیلی به روبه روخیره می شود:

-اگه مشکلک برای موندن خونه ما، حرفای سودی و دور و وریاشه...

مکت می کند. ادامه جمله اش با باز شدن در سمت من و صورت خندان آراز از

خرید موفقش همراه می شود:

-محرم بشیم.

سکوت بینمان را صدای پق خندیدن آراز، می شکند:

-دهنت سرویس! اسکار ضایع ترین ترفند مخ زنی رومی دیم بهت با این جمله
ات.

با اخم رومی کنم سمت آراز:

-واسا ببینم....

می چرخم سمت برادر خونسردش:

-لجم در میاد وقتی دهن تو پر می کنی می گی محرم شیم. الان خیلی نامحرمیم؟

دقیقا میدونی چی بگی، بری روی مخ من.

آلان همانطور تکیه داده به صندلی می جهد:

-چه مرگته ابریشم؟ هرچی می گم یه قصه پشتش داری تحویلم بدی! مگه نمیگی

مشکلت حرفای سودیه؟

آراز میان حرفش می پرد و خمیده کنار گوشم لب میزند:

-چتون شد من رفتم اومدم؟ بگیرین بستنی تونو بخورین، یکم گلوکز به مغزتون

برسه.

با عصبانیت می پرسم سمت آلان:

-به خاطر حرفای سودی گند بزمن به خودم؟

چشمانش ناباور ریز می شود و با صدایی پاسخم را میدهم که ناراحتی، خشش را بیشتر کرده:

-گند و وقتی زدی که تصمیم گرفتی بیای تهران خونه مجردی بگیری. الانم بخای زیاد حرف بزنی می برم عقدت می کنم.

با حیرت برمی گردم سمت آراز که همانطور مات و خم شده با دوبستنی در دست، حیران برادرش مانده. با لکنت می پرسم:

-چی؟ چی میگه این؟

آراز با کندی بستنی ام را به دستم می دهد:

-به علی اگه بفهمم چی میگه.

رو می کند سمت آلان:

-چی میگی داداش من؟ داری جدی جدی مخ می زنی یا چِت زدی؟ این دیگه چه

مدلشه؟ ما پشت سرت قامت می بستیم این دیگه چه سبکی بود؟

آلان بی تفاوت به شوخی آراز جوابم را می دهد:

-همون سالها به خود عمه هم گفتم، بخاد به موندنت خونه ما گیر بده، دستتو می

گیرم می برم محضر، عقدت می کنم که دیگه حرف وحدیثی نباشه پشتت.

-چی می بُری ومی دوزی واسه خودت؟ مگه بقالیه؟ دست منو بگیری ببری عقدم

کنی؟ به همین راحتی؟

کلافه دستی میان حجم موهایش می کشد و صورتش را جلو می آورد و یکباره

می غرد:

-از اینم راحت تر، عین آب خوردن، یه جوری که خودتم نفهمی چی شد، فقط

دیگه هر ثانیه دلم از تصمیمای احمقانه ات نمی لرزه!

نجوای “صلوات بفرستید” آراز، در نگاه خشمگین آلان گم می شود. با تاخیر در ماشین را می بندد و دور می شود؛ کاملاً مشخص است که نمی خواهد در بحث چالشی مان اظهار نظری کند.

از شدت تعجب لال شده ام، در هیچ کجای باورم نمی گنجد؛ او با این همه ابهت و اقتدارش از تصمیمی حرف بزند که معلوم نیست از کدام پس کوچه ذهنش سرک کشیده.

اگر حرف دلش را زده، پس این چه مدل ابراز احساساتی است؟ به قول خودش خرکی!

در کمال ناباوری و بهت می پرسم:

-این حرفت و بذارم پای چی؟

با خشم و غضب نفس می کشد:

-تو چی فکر می کنی؟

پوزخندم روی صورتم پخش می شود، می چرخم سمتش و دقیقاً چهره به چهره هم، چشم در چشم لب می زنم:

-من فکر می کنم تو درست مثل یه شیر، فقط یاد گرفتی از قلمروت محافظت کنی. اونم به هر قیمتی که شده. اصلا هم برات مهم نیست این وسط چه بلایی سر بقیه و احساسشون میاد. چرا یه بارم که شده سعی نمی کنی یه جور دیگه از کاری که می خوام بکنم، منصرفم کنی؟

با خشمی که چشمانش را پر کرده و نگاهش را تیره، پاسخ می دهد:

-درست میگی. من عین همون شیرم توام دقیق میدونی پاتو کجای دمم بذاری که دیوونه ام کنی. چی می خوای بشنوی؟ بگم نرو چون دوریت نمی ذاره نفس بکشم؟

پوزخند میزند:

-چرا شما زنا خر شدنو دوست دارین؟

با تحیر نگاهش می کنم:

-خر شدن؟ تلاشت برای اینکه با آرامش ومحبت ازم بخوای یه کاریونکنم میشه خر کردن من؟

-فقط زیون برات بریزم ولی در عمل پشتتو خالی کنم برات کافیه؟؟

-مگه زبون نرم و لطیف داشتن با عمل محبت آمیز در تقابل همن؟

پوزخند صدا دارش دوباره می رود روی مغزم و جملاتش عصبی ام می کند:

-تا وقتی دنیات اندازه قوطی کبرিতে و ته آمالت میشه سرکشی کردن و خودی

نشون دادن، نه حرفای منو می شنوی نه کسی و درست می بینی .

نفس می گیرد و ادامه می دهد:

-من موافق رفتنت و خونه مجردی نیستم. حتی اسمشم تنمو آتیش می زنه، اما

اگه به خیالت اونجا دارن خر داغ می کنن، برو پیشش، ولی پشمون که بشی و

برگردی اولین پس گردنی و خودم نوش جونت می کنم.

قبل از اینکه با عصبانیت، اتاکی خفه ی ماشین را ترک کند، ساعد عضلانی اش

را می گیرم؛ می چرخد سمتم و دوباره چشم در چشم می شویم. سعی می کنم

برخود مسلط باشم:

-نمی خوام ناراحتت کنم وگرنه اولین نفر به تو نمی گفتم. تو از همه برام مهم
تری آلا، کاش بفهمی.

تلاطم دریای نگاهش اندکی فروکش می کند. رو به سقف نفسی عمیق میگیرد و
نگاهش دوباره برمی گردد سمت، از زیر شال موهایم را بهم می ریزد:
-من توروخوب می فهمم بزغاله، تو یکم منو بفهم. دست بردار از این شاخ
بازیا! به خدا که این کارا به تو نمیداد.

در سایه روشن های خاطراتم، یک خانه سفید باقی مانده و مرد و زن جوانی که
با هم مشاجره می کنند، عروسک کوچکی که از کودکی همراهم شده و فریاد
مردی که می گوید:
-بس کن محبوب!

این عبارت گنگ، هراز چندی در خواب هایم سرک می کشد؛ مثل خواب دیشب
که ایستاده بودم وسط ایوان خانه بزرگ و سفید و مردی از پشت سرم فریاد می
زد: “بس کن محبوب.”

پس زمینه جدالشان، صدای جادویی داریوش رفیعی با حرن می خواند:

-گلنار، گلنار کجایی که از غمت ناله می کند عاشق وفا دار

گلنار، گلنار کجایی که بی تو شد دل اسیر غم دیده ام گهر بار

در خواب هم اطمینان دارم این آهنگ از آنهایی نیست که آقا جان، صبحا برای گل
های باغ می گذاشت و نرم نرمک با موسیقی، روحشان را تازه می کرد و تنشان
را به آب می داد.

چشمانم به یاد آقا جان بسته می شود، پاهایم داخل بخش کم عمق فرومی رود و
خنکای آب، کودک بازیگوش خیالم را می کشاند به صبح های لواسان و شعر
خواندن های آقا جان:

-ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما

ای از تو آبستن چمن وای از تو خندان باغ ها

ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس

ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا

آقا جانم و تق تق عصای خراطی شده اش، گوش جانم پر شده از یاد و خاطره
شعر هاو داستان ها و نصایح اش. گم می شوم در روزهایی که هم غصه بود و
هم شادی، وقتی دور هم روی تخت بزرگ وسط حیاط، کنار بید می نشستیم و آقا
جان برای هزارمین بار قصه بید مجنون را می گفت:

-قصه ی این بید، قصه دلدادگیه. اسمشو گذاشتن بید مجنون چون پای عشق اش
سالها لرزیده و دم نزده. این درخت و سایه پهنش واسه همه جا داره.

عشق، چشمانش را ستاره باران می کرد وقتی به تکتکمان نگاه می کرد و
می گفت:

-اولین شرط عاشقی از خود گذشتگیه بابا جان. عاشق از همه وجودش برای
معشوق می گذره، جز معشوق نمیبینه و در انتظارش روزها رو شب می کنه.

دل آدم که بلرزه دیگه غرور معنی نداره. باید رو منیتت پا بذاری و دلتو بزنی به دریا.

صدای دریا بر می گرداندم به امروز و ساعت هایی که کند می گذرند:

-بچه تو مگه یه ربع دیگه شاگرد نداری؟

گنگ نگاهش می کنم که می نشیند کنارم و دست می کشد بر سرم:

-چته؟ نشستی اینجا کشتی شکسته هاتو بشماری؟

سری تکان میدهم:

-خوبم. باز دیشب خواب خونه سفیدرو دیدم. کلا چند تا خوابه که همیشه تکرار میشه.

دست می اندازد دور شانه ام:

-سخت میگیری، شاید خونه-باغه.

-نه، یه جای دیگه است. صاحبش یه زن و مرد جوونن که بحث می کنن با هم.

برمی گردم سمتش:

-یعنی پدر و مادر من؟

هیچ نمی گوید که ادامه می دهم:

-تو فکر می کنی هیچ وقت دنبالم گشتن؟

پیشانی اش را روی شانه ام می گذارد:

-ابریشم این همه سال گذشته. چرا بیخیال نمیشی؟ تو الان خانواده داری، آدمایی

که مثل کوه پشتتن.

-می دونم، اونا برای من از بهترینم بهترن، اما بالاخره که چی؟ نباید بفهمم من

واقعی کیه؟ از کجا اومده؟ پدر مادرش کین؟ چرا نخواستنش؟

-اونم به روز می فهمی، اگر قرار باشه بفهمی.

-تو فکر می کنی ناخواسته تو شلوغیای حرم گم شدم؟

سرش را عقب می کشد و کلافه پاسخ می دهد:

-خواسته یا ناخواسته چه فرقی می‌کنه؟ صدمه این بحثو کردیم. مهم الانه

ابریشم. تو خوشبختی، خانواده خوبی داری که عاشقتن. آراز و آلان عین کوه
پشتتن، عمو سهراب و عزیزم که همیشه هواتو دارن و نداشتن خار به دستت
بره. بابا سیا تم که تا زنده بود جونشو واست می‌داد. خیلیا تو خانواده های
واقعیشونم این مدل حمایتارو ندیدن و ندارن.

-من آدم نمک بخور و نمکدون بشکنی نیستم. همه اینایی که میگی ومی دونم
ولی توام جای من نیستی. من گم شدم دریا. تو همون سالها گم شدم. همش دارم
میگردم دنبال خودم، دنبال اینکه بفهمم چه چیز من نخواستنی بوده برایشون؟ این
باور بی هویتی داره دیوونه ام می‌کنه.

غمگین سرم را پایین می‌اندازم، او هم نمیفهمد اوج درد مرا. دوباره دست به
کار می‌شود و بازویم را می‌گیرد:

-اگر قسمت باشه که بفهمی مادر پدر واقعی ات کی بودن، اون سر دنیام که
باشن پیداشون می‌کنی، اگر هم قسمت نباشه تا قیام قیامت نمی‌فهمی.

-واقعا به قسمت معتقدی؟

با تحیر نگاهم می کند:

-معلومه که آره! هیچی تو دنیا بی دلیل اتفاق نمی افته. پشت هر اتفاق

و تصمیمی، تو زندگی هر کدوم از ماها یه حکمتی خوابیده.

چپ چپی نگاهش می کنم:

-حکمت اینکه من تو بچگی گم بشم و بین این همه آدم تو دنیا دیلماج پیدام کنه

چی بوده؟ تازه باید خدارو شکر کنیم سفر مشهدشون با عزیز و بابا سیاوش بوده

والا که قطعاً الان یا تو بهزیستی بودم یا ور دست ابی داشتم ماشین می شستم.

خنده ی صدا دارش نگاه چند ناجی را به سمتان بر می گرداند:

-حکمتش وجود منه که همیشه بیخ ریشتم. حالا بگو شاگرد صحبت چی می گفت

هی سرخ و سفید می شدی؟

از یادآوری سپیده، شاگرد ۵۵ ساله و شیکم لبخند بر لبم می آید:

-هیچی، می گفت اگر جای من بود و هیکل و جوونی منو داشت الان وسط پول پارتیا باید جمعش می کردن. بعدم می گفت دست بکش از فکر وخیال که این روزها که می گذره عمر و جوونیتته، چرا شما جوونا همه عنقاتون تو همه. دوباره بلند بلند می خندد:

-قربون سپیده جون که صدتای منو تو، تو جیب پشتشیم. راست میگه دیگه به آلا بگو یه پول پارتی بگیره آخر هفته، بریزیم خونه باغ عشق و حال با حرص سری تکان می دهم:

-آره! هیچکی هم نه و آلا. همون موقع هم که تو خونه باغ شنا می کردیم سقف متحرک گذاشت رو استخر یه وقت خدای نکرده کسی چشمش به جمالمون روشن نشه.

دوتایی می خندیم از یاد کارهای آلا:

-چقدر بچه بودیم ازش می ترسیدیم. پنجشنبه ها که میومد خونه باغ حکومت نظامی بود. طفلی آراز همش برامون وقت می خرید بیشتر بازی کنیم.

یہو گویی یاد چیزی می افتد:

-جریان خونه تهرانو کی بهش میگی؟ دیر می...-

جمله اش تمام نشده می پرم وسط حرفش:

-گفتم

از گوشه چشم هم حیرتش مشهود است:

-گفتی؟ چرا چیزی نمیگی پس؟ چی گفت؟ دعوا شد؟

-هیچی همونی شد که فکر می کردم.

دست بر لبه استخر، خودش را روی موزاییک ها سر میدهد سمت من:

-یعنی گفت می زنم پس کله ات؟

خنده ام می گیرد از این حافظه بی نظیرش:

-اون همه تحلیل کردم برات، فقط همین بخشش یادت مونده؟ نه، گفت اگه

پشیمون بشی و برگردی محبت می کنم یکی می نوازم پس گردنت.

ناباور جواب میدهد:

-یعنی قبول کرد؟

شانه ای بالا می اندازم:

-فکر نکنم. احتمالاً یه کاری کنه عمو سهراب و عزیز جلوم واسن. میشناسیش

که، رو مغز همه تاثیر داره، یه کاری نخواد که بشه نباید بشه.

به چشمان روشنش نگاه می کنم:

-اما من کاریو که بخوام بکنم، می کنم.

سرم که می چرخد سمت سالن، صورت رنگ گچ کتی ساکت می کند. از سمت

رختکن با سختی پیش می آید.

دریا زودتر از من می جنبد:

-اون شاگرد آمریکاییت نیست؟ چرا این ریختیه؟

با نگرانی از جا می پرسم:

-نمی دونم، انگار حال نداره.

راه رفتنش با کندی است. از مدل حرکت کردنش، جفتمان با سرعت می دویم

سمتش، یکی از ناجی ها هم پشت سرمان می آید.

نزدیکش که می رسم، آرام به آغوشم می خزد. انگار به سختی نفس می کشد:

-چی شده کتی جان؟ این چه رنگ و روییه؟

با حالی نزار و به زحمت پاسخ می دهد:

-فکر کنم... مسموم شدم. با راننده اومدم... به کیان زنگ زدم... جواب نمیده.

آب دهانش را به سختی قورت می دهد:

-گفتم... پیام اینجا بهتر میشم اما...

خم می شود و هرچه خورده، بالا می آورد.

مریم، ناجی ظهر، یکی از مستخدمین را صدا می زند و من و دریا دست بر

پشتش می کشیم و کمک می کنیم بر روی نزدیک ترین صندلی بشیند. دستانش

یخ زده و بیحال، می افتد روی صندلی.

دریا با نگرانی نگاهش می کند:

-ابریشم این حالش اصلاً میزون نیست، شر نشه برات؟

صدای بیحال کتی به سختی به گوش میرسد:

-داداشم خونه نبود...

دوباره خم می شود و تهوع، توان ادامه جمله اش را می گیرد.

رو می کنم سمت دریا که مستاصل مانده:

-دستبند لاکرشو دربیاریم من ببرمش بیمارستان. برادر بیخیالشم که معلوم نیست

کدوم گوریه، نمیتونم ولش کنم.

-بذار به آلان بگیم...

-چی و به آلان بگیم؟ خودم می برممش، بیمارستان نزدیکه. فقط حواست باشه به

کسی حرفی نزنی تا برگردم.

دستبند لاکر را از دستش باز می کنم و حین رفتن سمت رختکن ها داد می زنم:

-مانتوشو میدم مریم بیاره تنش کنی. ماشینم میارم تو حیاط بیارش دم ماشین.

-تنها بری؟

-حش می کنم

و می دوم سمت رختکن ها. وقتی برای تعویض مایونمانده. با بدبختی شلوار می پوشم و مانتوی بینوا را بر تن می کشم. به کمک مریم رختکن کتی را پیدا می کنیم و مانتو و کفشش را به دست مریم می دهم تا به دستش برساند. قبل از خروج، او هم مانتویی بر می دارد:

-منم باهات میام. همیشه دست تنها بری که.

برخلاف ظاهر خشنش زیادی مهربان است. لبخند صورتم را پر می کند:

-باشه، فقط بجنب تا دیر نشده.

بعد از چندین روز که از تصادفم گذاشته، تازه قرار است ماشین را به حرکت بی اندازم. خدارا برای هزارمین بار شکر می کنم که به عقل آراز رسید ماشین را داخل پارکینگ باشگاه پارک کند. بسم الله می گویم و استارت می زنم.

به حیاط که می رسم مریم و دریا، کتی بینوا را به سختی نگاه داشته اند. کتی را روی صندلی عقب می خوابانند.

دریا با پریشانی کیف کتی را به دستم می دهد:

-بذار منم پیام. دردسر نشه برات؟

-نمیشه فقط تو به آلاَن حرفی نزن.

سری تکان می دهد. تا مریم می نشیند راه می افتم.

تصادف اخیرم خیلی محتاطم کرده، هرچند که آسیبی به کسی وارد نشده اما مرا از سرعت ترسانده. پاهایم روی گاز می لرزد اما غلبه می کنم بر حس مزخرفم و تندتر می رانم. تا رسیدن به بیمارستان باز هم کتی، به حساب ماشین تازه از کارواش در آمده می رسد و بالا می آورد.

وارد پارکینگ بیمارستان که می شوم نفس عمیقی می کشم. سوییچ را به دست مریم می دهم و کتی را تقریباً در آغوش می کشم.

هنوز به کانتر بخش اورژانس نرسیده، پزشک بخش خودش را می رساند.

به کمک پرستار، کتی را بر روی اولین تخت می خوابانیم. دکتر با آرامش سوالاتی می پرسد در مورد وضعیت کتی و سابقه بیماریش که خداراشکر از هیچ چیزی خبر ندارم، خودش هم حال جواب دادن ندارد.

بعد از چند ثانیه ای، که به اندازه قرن‌ها می گذرد، دکتر تشخیص مسمومیت غذای دریایی می دهد. آمپولی تزریق می کند و نسخه را به دستم می دهد تا برایش چند دارو تهیه کنم. گوشی کتی ۱۰۰ بار در جیبم زنگ زده اما مهلتی برای پاسخگویی پیدا نکرده ام. دارو هارا که می خرم و به دست دکتر می دهم برای بار ۱۰۱ ام زنگ می خورد.

یک شماره افتاده بدون هیچ مشخصه ای. دکمه سبز را میزنم و گوشی را کنار گوشم می گذارم:

-why didnt you answer my calls?

صدای بم و جذاب مرد پشت تلفن، بیشتر از اینکه خوشحالم کند، عصبی ام می کند:

-شما برادر کتی هستین؟

چند ثانیه سکوت می شود:

-بله... گوشی خواهر من دست شما چی کار می کنه؟

از این همه حق به جانبی عصبی می شوم:

-به جای بازخواست از من آدرسی که میگو یادداشت کنید و هرچه سریع تر

خودتون بیاین به وضعیت خواهر بیچاره تون رسیدگی کنین.

-کتی خوبه؟ شما اونجا چی کار می کنین؟

-الان که خوبه. فقط من موندم چطور ممکنه یه بچه ۱۵ ساله، که خوبم فارسی

بلد نیستو تو این شهر درندشت ول کرد و بیخیال بود؟

نفسی عصبی می کشد و سعی می کند بر خود مسلط باشد:

-کتی الان کجاست؟

-بیمارستان... آدرسو یادداشت کنین!

قبل از اینکه به مرد حق به جانب اجازه تعجب بدهم، آدرس را کامل می خوانم.

استرس و نگرانی اش از پشت تلفن مشهود است:

-فقط به من بگو حالش الان چگونه؟

از صمیمیت یکباره اش جا می خورم:

-خوبه فقط زودتر تشریف بیارین.

و قطع می کنم. چطور ممکن است برادری، خواهر کوچکش را بی پناه، در شهر نابسامانی چون تهران رها و از من سوال جواب کند؟ بد روزی را برای بیخیالی انتخاب کرده. امروز پرم از همه آدم های بیخیال و تحمیل خودخواهی شان بر کودکان بی پناه.

بعد از اینکه با عجله دارو های کتی را خریدم و به دست پرستار بخش رساندم، منتظر ماندم تا همه کارهای تزریق و انتقالش به یکی از تخت ها انجام شود. هوا به شدت گرم بود و اضطراب و گرما دست به دست هم داده بود تا مانتو به تنم بچسبد و عصبی ترم کند. جای آلان برای تذکرات امر به معروفش حسابی خالی است. از فکرش ابتدا دو لبه مانتوی جلو بازم را به هم می رسانم و سپس

به سراغ مریم بینوا میروم، که از صبح اسیر ما شده. یک گوشه روی نیمکت
بخش انتظار نشسته و کیف من و کتی روی پاهایش زار می زنند.

به نگاه مضطربش جواب میدهم:

-حالش خوب شده، الانم خوابیده رو یکی از تختای اونور.

با دست بخشی که کتی خوابیده را نشانش می دهم و ادامه می دهم:

-توام خسته شدی، برو دیگه به باشگاه و بچه ها برس، منم می مونم تا خانواده
اش بیان.

-آخه دست تنها می مونی.

لبخندم بیشتر می شود، دستم را بر شانه راستش می گذارم:

-تو بری خیالم راحت تره. به جز تو فقط یه ناجی برای این ساعت کار می کنه.

با تأخیر بلند می شود و همه وسایلی که دستش مانده را پس می دهد:

-پس هر اتفاقی افتاد، خبرم کن. هرچی که بود، باشه؟

سری تکان می دهم و در آغوشش می کشم. اندکی که دور می شود سر بر می گرداند:

-مهندس چندین بار به گوشیت زنگ زد، ترسیدم جوابش بدم، خودت یه زنگ بزنی حتما.

از فکر آلان دو مرتبه دستم به سمت لبه مانتو کشیده می شود. سری برایش به نشانه تفهیم تکان می دهم و روی صندلی ها رها می شوم. قفل گوشی را می زنم و دیدن ۱۵ تماس بی پاسخ دوباره بلندم می کند. پوف پر حرصی می کشم و با نجوای "خدا به داد برسه" به سمت حیاط بیمارستان حرکت می کنم. پشت ساختمان می روم تا به دور از این همه شلوغی و سر و صدا نه او را از جایی که هستم مطلع کنم و نه خودم را عصبی تر.

تماس را برقرار می کنم و بوق اول به دوم نرسیده صدای نفس هایش، تمام منافذ گوشی را پر می کند:

-ابریشم... به خدا قسم من آخر از دست تو یا سخته می کنم یا سر می دارم به کوه و بیابون...

چشمانم را می بندم و گوشی را اندکی دور می کنم از گوشه‌هایم و آماده می شوم.

با لحنی که به شدت تلاش دارم آرام باشد، جواب می دهم:

-علیک سلام

لحن صدایم اندکی از خشمش کم کرده:

-چه سلامی؟ ۱۰۰ بار زنگ زدم، جواب ندادی! باز چی کار کردی که من نباید

بفهمم؟

به اطراف نگاه می کنم تا جوابی از گوشه ای سر برآورد:

-تازه همین الان گوشی مو چک کردم.

-ابری جواب منو بده. کیو برداشتی بردی بیمارستان؟ نمیگی یه اتفاق بی افته

ننه باباش دهن تو سرویس می کنن؟ چرا به خانواده اش زنگ نزدی بیان

ببرنش؟ الان کجایی؟ آدرس بده ببینم.

دستم بر پیشانی یخ زده ام می نشیند. چرا فکر می کردم به جز دریا کسی نیست

که همه ماجرا را بدون جا انداختن واوی برایش بگویند؟ آن هم و از روی خوش

خدمتی و نگرانی برای من! همین آمدن آلان را کم داشتم تا به کل روزم ساخته شود:

-تورو خدا یکی یکی بپرس. حالش خوبه منم تا چند دقیقه دیگه کارم تمومه و میام باشگاه، تو واسه چی بیای اینجا؟ اتفاقی نیفتاده اینقدر بزرگش می‌کنی.

صدای چند نفر گنگ و مبهم از پشت خط به گوش می‌رسد و بعد صدای بسته شدن محکم در و سکوت. دوباره به حرف می‌آید:

-ابریشم اون روی سگ منو بالا نیار. تو که میگی همه چی خوبه من تن و بدنم بیشتر می‌لرزه. کدوم بیمارستانی؟

-واااای. آلان بس کن تورو خدا می‌گم خوبه یه بار تو بگوچشم! الانم منتظر خانواده اشم بیان و تحویلش بدم برگردم.

-چرا از اول به خانواده اش زنگ نزدی؟

کلافه دو کیفی که دستم مانده را روی نیمکت حیاط می‌گذارم و بی‌اراده می‌افتم کنار کیفها:

-چون نبودن که بخوام بهشون خبر بدم.

-دسته جمعی گرد کردن رفتن شمال؟ بچه رم‌فرستادن باشگاه؟

-دیگه داری منو عصبی می کنیا! من چه می دونم کجا بودن که جواب نمی

دادن. من مثل تو تفتیش نمی کنم ملتو. اصلا نمی دونم کس و کارش کین.

سعی می کنم بر خودم مسلط شوم و قبل از اینکه باز او جوابی دهد با آرامش
قانع اش کنم:

-به جون خودت همین الان رو تخت خوابیده و حالش بهتره، خانواده اشم دارن

میان دنبالش. منم تا یک ساعت دیگه باشگاهم. خب؟

مدل نفس گرفتنش از پشت گوشی، پیداست چقدر عصبی و خسته شده. دوباره
آرام میگویم:

-یه بار گوش کن به حرفم.

-دیگه داری چرت میگی. کی به حرفت گوش نکردم؟ بذار بگم آراز بیاد دنبالت.

-آلان جان من با ماشینم اومدم.

صدای چپه شدن چیزی از پس زمینه صدای نفس هایش به گوشم می رسد:

-چی؟ تو یک ماهه اون ماشینو روشن نکردی بعد ورداشتی دختر مردمو باهاش

بردی بیمارستان؟

سرم را به سمت آسمان می کنم:

-واای خدا. آلا تمومش کن. ما زنده ایم، می گم دختره رو تخت خوابیده منم

دیگه کارم اینجا تمومه تو چرا متوجه نمیشی؟

-یه وقتا یه حرکتایی می زنی به عقل جنم نمی رسه! آخه بزمجه ورداشتی

ماشینی که یک ماهه استارت نخورده رو راه انداختی بچه مردم سوارش

کردی؟

دیگر به ساعات ملکوتی گریه کردم از شدت عصبانیت، نزدیک می شویم:

-آلان جان حالا که شده. اون موقع هم من عقلم به هیچی جز ماشین خودم نمی

رسید، توام خواهش می کنم یه لیوان آب بخور تا من برگردم، قول میدم تا یه

ساعت دیگه باشگاه باشم.

و قطع می کنم. می دانم که از این مدل قطع کردن ها بیزار است اما راهی برایم نگذاشته. گوشی را کلا خاموش می کنم تا دیگر تماس نگیرد.

دخترکی دوان دوان خودش را می رساند به پشت ساختمان و رو به من انگشتش را به معنی “هیس” روی بینی اش می گذارد.

صدای مردی از آن سمت می آید که با خستگی دنبالش می گردد و صدا میزند: رها، اگر پیدات کنم بیچاره ای.

دخترک آرام می خندد و صدای لطیف خنده هایش، موهای بافته شده اش و عروسک کوچکی که بغل کرده دلم را به بازی می گیرد. پدرش که آرام به سمتش می آید و پیدایش می کند، گم می شوم در حجم غلیظ خاطراتم.

آن سال تابستان همه نوه ها منزل عزیز مانده بودند و نگهداری از این همه نوه برای عزیز و دیلماج سخت بود، از این رو مجبورمان می کرد حداقل ظهر ها یک ساعتی بخوابیم تا آنها هم به کارهایشان برسند. آرام و آسوده هنوز با حضور من در خانه باغ اخت نشده بودند و هر بار به نحوی دلم را می شکستند.

آن روز هم حرف ها و کنایه های آسوده فراری ام داد از اتاق های بالا و پناهم
شد زیرزمین عزیز، پشت دبه های ترشی و شور. چند ساعتی که گذشت همانطور
که حدس می زدم آلاں صدایم کرد و چون داخل ویلا پیدایم نکردند همه را بسیج
کرد برای یافتنم. آراز و عرفان، آرام و آسوده به فرمانش همه بخش های خانه
را گشته بودند و خودش کل کوچه های اطراف را.

از ترسشان هنوز به آقا جان و عزیز حرفی نزده بودند، حتی اسماعیل هم خبری
از گم شدنم نداشت و خوش خیال درختان باغ را آب می داد. از پنجره کوچک
زیر زمین آلاں پیدا بود. خسته و بی طاقت کنار حوض قدم میزد و هر ثانیه یکی
را به باد سرزنش می گرفت.

سرم را بلند می کنم و می بینمش که بی حواس با آرام و آسوده بحث می کند.
حرفش که تمام می شود بی دلیل بر می گردد سمت پنجره کوچک زیر زمین
و سرم را می دزدم:

-کی زیرزمینو گشته؟

صدای عرفان با ترس جوابش را می دهد:

-من رفتم دیدم، اما نبود.

ترس از تاریکی زیر زمین، نگذاشت دقیق پشت دبه ها را نگاه کند. فقط تا پایین پله ها آمد و فلنگ را بست و در رفت.

صدای آراز به گوشم می رسد:

-ابریشم تنهایی پایین نمیره، همیشه منو با خودش میبره.

-خیلی خوب. من یه سر می رم پایین؛ شمام برین پشت بوم و حیاط خلوت و یه دور دیگه ببینین.

صدایش خشمگین تر می شود:

-برو دعا کن آسوده که پیداش کنم والا می دم دیلماج همه موهاتو از ته بزنه.

صدای گریه آسوده بلند میشود:

-شماها لوسش کردین. گم بشه دیگه پیدام نشه ایشالله.

صدای پای آلان می آید و حین پایین آمدن از پله های زیرزمین داد میزند:

-تو مثکه تا کتک نخوری نمیری؟

صدای دویدنشان سمت خانه در صدای پایین آمدن آلان از پله ها، گم می شود. انگشت بر بینی می گذارم و رو به عروسکم تاکید می کنم که صدایش در نیاید. به در چوبی که می رسد، دولنگه اش را باز می کند. سرم را حسابی خم می کنم اما قبلش قامت بلندش که از بچگی در نظرم بالا بلند تر از هر بلند بالایی بود، به چشمم می آید.

کامل داخل می شود و بدون ترس همه گوشه ها را نگاه می کند. به دبه های ترشی که می رسد یک لحظه مکث می کند. دمی عمیق می گیرد و عقب عقب می رود، پشت به دبه ها می نشیند روی زمین. نفسم بند آمده و دلم برای عروسک کوچکم می سوزد که با چشمان تیله ایش خیره مانده.

اندکی که می گذرد سرم را بلند می کنم و می بینم با لبخندی که تنها از نیمرخش پیداست، چشمانش را بسته و دستانش را قلاب پاهایش کرده. یکباره به حرف می آید و صدای رسایش تمام فضای زیرزمین را پر می کند:

-فقط دختر کوچولوها وقتی غصه بخورن فرار می کنن و قایم میشن.

نفسم را آرام بیرون می دهم، آرام بلند می شوم و دست عروسکم را می گیرم و پشت سرم می کشم. نزدیکش که می شوم اشکهایم را پاک می کنم:

-من گم شدم، مثلاً.

با محبتی که صدها ستاره را در چشمانش ریخته، نگاهم می کند. دست می اندازد و بغلم می کند، می نشاندم کنارش و دستهای کوچکم را در دستان بزرگش می گیرد:

-تو گم شدی و من پیدات کردم، چون من هیچ وقت گمت نمی کنم ابری فسقلی.

سرم که بر زانویش می نشیند، های های گریه می کنم و شکایت می کنم از آسوده و آرام که دوستم ندارند و به بازیم نمی گیرند. برایش از عمه و خاله مهین تاج، خواهر عزیز، می گویم که هربار با دیدنم غصه دارم می کنند. آنقدر گفتم که خوابم برد. پس از آن روز آلان کاری کرد که دیگر برای بازی هیچگاه سمت آسوده و آرام نروم، چون همبازی های بهتری پیدا کردم که برای به دست آوردن دلم از همه درخت های باغ بالا می رفتند.

با یاد کتی و صدای قدم های شتابان مردمی که به سمت اورژانس می روند چشم می گشایم، بلند می شوم و می دوم به سمت بخش. فضایی که کتی را داخلش

خوابانده اند سالن خیلی بزرگی است که با چندین پرده به چندین فضای کوچک، تقسیم شده. هنوز به انتهای سالن نرسیده ام که صدای نازک و کشدار پرستار، نظرم را جلب می کند:

-خانم شما کجایی؟ همراه مریضین شکر خدا! کجا رفتین؟

-عذر می خوام، تلفن واجب داشتم، رفتم بیرون که جواب بدم.

نگاه چپ چپی نثارم می کند:

-ماشالله بهتون. آقای دکتر دنبالتون بودن.

جلوتر از من به سمت انتهای سالن می رود تا زودتر خودش را به تخت کتی

برساند. پشت سرش می دوم:

-خانم محترم من همه داروها رودادم به همکارتون، اتفاقا دکتر رو هم دیدم، گفتن

وضعیت عمومی بیمارم خوبه و فقط احتیاج به استراحت و سرم داره.

جلوی صورتم می ایستد و قبل از کشیدن پرده با حرص می گوید:

-اون آقای دکتر منظورم نیست، جناب دکتر کاویانی دنبالت بودن، همراه محترم.

گنگ نگاهش می کنم که پرده را کنار می زند. مردی روی صورت کتی خم شده
و به آرامی و لطافت پیشانی اش را می بوسد. سر که می چرخاند سمتم از
حیرت، چشمان و دهانم با هم باز می شود.

او هم اندکی حیرت پشت چشمانش خانه کرده، اما زودتر از من به خود می آید.
پرستار با خوش خلقی کم نظیری که قطعا به خاطر وجنات و تایتل دکتر است،
مخاطبش می کند:

-جناب دکتر کل بیمارستانو دنبالش گشتم تا پیداش شد.

مرد بلند قامتی است با موهایی که ناخواسته، بهم ریختگی اش دلبری می کند،
پیراهن سه دکمه و جذبش، عضلات بالاتنه اش را اندکی به نمایش گذاشته اما
امان از چشمان هزار رنگش؛ چشمان خوش ترکیبی که انگار سالهاست غریبه
ی همیشه آشناست با من. لبخندی کنج لبهایش جا خوش کرده که بر جذابیت
صورتش افزوده. تمام عمرم از مردان خوش چهره ترسیده ام اما او یک دون
ژوان واقعی است؛ می داند چه حرکتی پشت حرکت قبلی باشد که کاملاً تورا مات
کند. آرام قدم بر می دارد و نزدیک شدنش به اندازه قرنهای زمان می برد. حرفی

به پرستار می زند که چون همه حواسم پی نگاهش مانده، کلمه ای از آن در
خاطر نمی ماند.

با صدای آرام و جذابش لب می زند:

-پس همراه فراری شمایی.

احساس می کنم لبخوانی کرده ام وگرنه مغزم برای حلاجی جملاتش هنوز ملول
و معلول مانده.

با تحیر می پرسم:

-من... شمارو...

لبخندش تا روی چین های پنجه کلاغی کنار چشمانش، ادامه پیدا می کند:

-چه حسن تصادفی! فکر نمی کردم بعد از مهمونی رضا باز هم سعادت داشته
باشم ببینمتون.

دستم بی اراده به سمتش کشیده می شود و او خیلی نرم و آرام دست راستم را می فشرد. برای لحظات کوتاهی یاد ظاهر منحصر به فرد امروزم، چشمانم را می بندد:

-بله یادم آمد... عجیبه، اسمتون خاطر من نبود.

لبخندش برق شرارت می گیرد:

-می داریم به پای بدشانسی من، نه شلوغ بودن دور شما.

قبل از اینکه فرصت کنم و توضیحی بدهم، خودش ادامه می دهد:

-گذشته از شوخی نمی دونم چطور بابت اتفاق امروز ازتون تشکر کنم؟

کمی عقب می رود و دستش به سمت موهای پریشانش کشیده می شود:

-اگر شما نبودین نمی دونم چی پیش می اومد، هرچند که هنوز متوجه ارتباط

اتفاق امروز و حضور به موقع شما کنار کتی نشدم.

خیلی تمرکز می کنم که علاوه بر تن صدای مهربانش، مفهوم کلماتش را هم درک کنم:

-ام... بله... کار خاصی که نکردم واقعا.

دوباره دستم سمت مانتوی بینوا کشیده می شود و جمع اش می کنم:

-من مربی کتی هستم، ابریشم مشینچی.

نگاهش سنگین است و زیر حجم توجه مستقیمش، گرمای هوا دوبرابر شده.

کلافه سر بلند می کنم که می گوید:

-ابریشم... اسم لطیف و برازنده ایه، خیلی خوب یادم مونده.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. حرارت به صورتم نشت کرده و سرخ شدن گونه هایم حتمی است. متوجه خجالتم که می شود مسیر بحث را عوض می کند:

-می دونم که کار امروزتون با هیچی قابل جبران نیست، اما حداقل خواهشم ازتون اینه که، لطف کنید هزینه کل کلاسهای امروزتونو بگید تا من پرداخت کنم.

ناباور سرم را بلند می کنم:

-نه اصلا... برای شاگردای بعد از کتی، جبرانی می دارم.

نگاهم سمت کتی می رود که بیخبر از اوضاع آرام خوابیده:

-کتی برای من خیلی عزیزه.

لبخند مهربانش روی تمام زوایای صورتش حک شده، با صدای آرامی لب می زند:

-پس خوش به حال کتی.

اندکی سکوت می شود و او به خواهر کوچکش نزدیک تر. دستی بر موهای پریشانیش می کشد که سطح بالش را پر کرده:

-واقعیت اینه که کتی خیلی به من وابسته است. اصلاً قرار نبود بیاد ایران اما انقدر اصرار کرد که دلم نیومد بهش بگم نه و...

سرش را بلند می کند و برق چشمانش، حرکت مردمک هایم را ثابت می کند:
-آوردمش...

سری تکان می دهم:

-خوب کاری کردین... اینجوری فارسی اشم تقویت میشه. البته اگر مدام باهاش حرف بزنید.

-درست می‌گین. بیرون که خیلی نمی‌ره بخواد با کسی حرف بزنه، در نتیجه خودم باید تنبلی و بذارم کنار و باهاش تمرین کنم، البته مشکل اینجاست که من هر روز کنارش نیستم.

سوالی نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد:

-خیلی درگیر کارای خودم و از طرفی انحصار وراثتم. در بهترین حالت، یک روز در میون باید خارج تهران باشم.

سرش می‌چرخد سمت خواهرش و با حالت خاصی می‌گوید:

-تنها کسی که تهران دارم عمه‌امه که کتی حاضر نمیشه خیلی پیشش بمونه، در نتیجه مجبورم تنه‌اش بذارم.

از فکر تنهایی دخترک معصوم دلم می‌گیرد:

-خب چرا براش پرستار نمی‌گیرید؟ یا معلم سرخونه‌ای چیزی؟

می چرخد ستم و بوی ادکلن خوش بوییش، حجم ریه هایم را پر می کند:

-اتفاقا دلم می خواست براش معلم شنای خصوصی بگیرم که بیاد تو خونه

آموزشش بده، اما هرکی که پیدا می شه یا قابل اعتماد نیست، یا کتی قبولش

نمی کنه. با تنها کسی که ارتباط برقرار کرده و شیفته اش شده شماین.

سرم را به دسته کیف کتی گرم می کنم تا دوباره احساسات مسخره ام بیرون

نزند. حس می کنم خستگی دیشب بر مغزم اثر گذاشته، برگشته ام به دوران

دبیرستان و هیجانات بلوغ. برای دقایقی ابریشم سرکش درونم را تنبیه می کنم و

گوشش را می پیچانم. با جسارت سرم را بلند می کنم که نزدیک تر می بینمش،

حین بیان عبارت “که البته حق هم داره” کیف سنگین کتی را از دستم بیرون

می کشد. بدون فکر و سریع پاسخ می دهم:

-نه اصلا اینطور نیست.

با تعجب می پرسد:

-چی اینطور نیست؟

-ام... یعنی من اونقدرام خوب نیستم.

از مزخرفی که گفتم خودم مات مانده ام اما گویا او قانع شده:

-من اصلا اهل تعارف نیستم، هرچی می گم حرف دلمه. موافقید بریم تو حیاط

ادامه بدیم؟

تا روی زبانم می آید تا بگویم من باید بروم، که یک شیر غران منتظرم در کمین

است و من بی فکر تلفن را رویش قطع کرده ام، که هزار کار نکرده دارم، اما

مثل خرگوشی که افسون مار کارش را ساخته باشد به سر تکان دادنی بسنده می

کنم و صامت به سمت مسیری که نشان می دهد، حرکت می کنم.

پرده را کنار می کشد و پرستار حاضر به یراق را صدا می زند:

-اگر امکانش هست حواستون به خواهرم باشه؛ تا ما بریم و برگردیم.

پرستار نگاه پر تمسخری به سرتاپایم می اندازد و با رویی گشاده به سمت کیان،

مراتب موافقتش را بیان می کند. نفس عمیقی می کشم و با راهنمایی کیان

حرکت می کنم و آرام لب می زنم:

-چطور فهمید شما پزشکین؟

لبخند کجی می زند:

-اشتباه کردم کارت ویزیتمو نشون دکترو دادم تا سوالامو درست جواب بده.

از حالت پر شیطنت نگاهش خنده ام می گیرد. یک آرامشی در همه حرکاتش

موج می زند. به در که می رسیم عقب می کشد تا اول من عبور کنم.

از شدت گرمای هوا کم شده و نسیم ملایمی شاخ و برگ درختان را به بازی

گرفته. صدای اذان می پیچد و یاد آلا و گذر سریع ساعت عذاب وجدانم را

بیشتر می کند. قبل از اینکه به حرف بیایم، کیان دست در جیب، جلو می رود و

صدایش را پشت سرش جا می گذارد:

-بیست و چند سالی می شد این صدا به گوشم نخورده بود، از وقتیم که اومدم

دقت نکردم بهش.

برمی گردد سمتم:

-داشت یادم می رفت.

دم عمیق می گیرم و صدای شلوغی آدم ها دیگر به گوشم نمی رسد:

-صدای مؤذن زاده اردبیلی.

نگاهش را از گوشه چشم، روی صورتم حس می کنم. قدری که می گذرد با آرامش مخصوصش می پرسد:

-می شه یه خواهشی ازتون بکنم؟

برمی گردم و سوالی نگاهش می کنم که نزدیک تر می شود:

-می دونم برای شما قبولش سخته، اما گفتنش انگار یه باری از دوشم کم می کنه.

همانطور منتظر نگاهش می کنم، سرش را زیر می اندازد و با بی حواسی تکه سنگی را عقب جلو می کند:

-می تونم ازتون بخوام روزهای فردتون به جای اینکه برید باشگاه، معلم خصوصی کتی بشین؟ من دو برابر حقوقتونو پرداخت می کنم.

جا می خورم از پیشنهاد یکباره وبی برنامه اش اما مهلت نمی دهد:

-منظورم از صبح تا بعد از ناهاره. فقط یکی دوماه، تا وقتی کتی ایرانه.

سرش را بلند می کند و دوباره خیره چشمانم می شود .

طوفانی پشت آرامش چشمانش لانه کرده که لبانم را به سکوت و پذیرش دعوت می کند. مکثم که ادامه دار می شود می گوید:

-می دونم شما برای پول کار نمی کنید، کتی بهم گفته که ورزش و تدریس براتون حکم سرگرمی رو داره، اما فقط دوماهه. منم نیستم که بخوام مزاحمتون بشم، اینجوری حداقل کتی تنها نیست و خیال منم راحتیه.
-آخه...-

-الان جواب نمی خوام، فکراتونو بکنین و بعد جوابمو بدین. اگر مشکل رفت و آمد هم باشه من براتون راننده می فرستم.
دستم را از زیر شال به سمت موهایم می برم:
-راستش من باید با خانواده ام صحبت کنم.

ابروهایش با هم بالا می پرند:

-خانواده تون؟

-بله... این باشگاه... یعنی کل مجموعه ورزشی برای پسر عمومه، باید باهاش هماهنگ کنم.

آرام سری تکان می دهد:

-خودتون چی؟ مشکلی ندارین که به جای یک ساعت، ۵-۶ ساعت کنار کتی باشین؟ نظر خودتون از همه مهم تره.

کلافه سرم را داخل کیفم می برم و سویچ رابیرون می کشم:

-نه من از بودن کنار کتی لذت می برم، اونم مثل خواهر کوچیکه خودم.

-پس من منتظر بمونم؟

با گنگی نگاهش می کنم:

-منتظر چی؟

کارت کوچکی را از داخل کیف پولش بیرون می کشد و می گیرد سمتم، همانطور گنگ مثل کسانی که به تازگی زبان یاد گرفته اند اما قدرت تحلیل عبارات در کنار

هم را ندارند، نگاهش می کنم. جلوتر می آید و با دو دستش دست راستم را می

گیرد، کارت را داخل دستم می گذارد و با دست چپ دستم را می بندد:

-این کارت منه، شماره امم روشه... علاوه براینکه اگر جواب مثبتو بشنوم خیلی

خوشحال می شم، شنیدن صداتون حتی اگر پشتش جواب منفی باشه بازم

خوشحالم می کنه.

سوییچ داخل دست چپم بیکار مانده و من فکر می کنم قرار بود کجا بروم؟

سری تکان می دهم و او همراهم تا کنار ماشین می آید. در را برایم باز می کند

و قبل از بستن خم می شود:

-لطفا آروم برونید و هر وقت رسیدین خبرم کنین. باشه؟

-باشه...-

بی فکر ترین باشه ی جهان را گفتم در حالی که هنوز یادم نمی آید از کدام

اتوبان بروم تا به مقصد برسم. پایم را بر گاز می فشارم تا اندکی دور شوم از

خودم، از ابریشمی که تا به امروز درونم محبوس مانده بود.

نزدیک نیم ساعتی را با ترس و لرز داخل ماشین گذراندم، علاوه بر آن چند باری که خروجی اتوبان ها را اشتباه رفتم و خودش مزید بر علت شد تا دیرترین حالت ممکن به خانه عمو برسم. برای بار چندم تصویر آراز روی گوشی نقش می بندد، بی درنگ جوابش را می دهم:

-چی شد بالاخره؟ پیام؟ بابا می خوام برم توالت.

-نمیری ابریشم که مرده اتم برام دردسره. پاشو بیا تو، همه جارو گشتم نیست که نیست، احتمالا مثل همیشه رفته پارک بدوه، از دست دیوونه بازیای تو یه نفسی بگیره.

-خیلی خوب، در پارکینگو بزن...

-لازم نکرده با ماشین بیای... هنوز مطمئن نیستم از خونه خارج شده باشه،

ماشینش هنوز تو پارکینگه.

صدای خش خشی از پشت خط به گوش می رسد و پشت سرش، با صدای آرامی ادامه می دهد:

-می گم از پله های فرار بیا بالا، برو تو اتاقش بعد از اونجا سریع بپر تو اتاق من.

-دیوانه شدی؟ با پای خودم برم تو قفس شیر؟ مگه نمیگی معلوم نیست رفته یا نه؟

صدای باز و بسته شدن در می آید و همچنان با صدای آرام جواب می دهد:
-آخه تو اتاقش نیست... باشه پس می گم برو از تو آشپزخونه بیا داخل. اونکه صدی یه بارم نمیره اونجا، مگر اینکه گشنه اش شه.
-اکی، فقط دروبزن کلید همراه نیست.

-خدا لعنتت نکنه فقط منو بنداز تومصیبت، تا همینجا یه ریز داشتم فحش می خوردم که چرا ماشین تحفه اتو تو پارکینگ باشگاه پارک کردم؟
-قربونت برم آراز، اینقدر حرص نخور، خودم درستش می کنم. فقط مطمئنی تو آشپزخونه نیست دیگه؟

یکباره داغ می کند:

-اونجا چیکار داره بره آخه؟ الان تو پارک داره منو تورو با هم فحش می ده،

جَلدی اومدی تو میری اتاق عزیز، شبم نمیاد، خونه سودی موندگاره.

به آرامی از ماشین پیاده می شوم و به سمت در می دوم. حین پاییدن اطراف،

گوشی را به دست چپم می دهم و او همچنان غر می زند:

-من موندم واسه چی وقتی می دونی رو خاموش موندن گوشی حساسه این

حرکتای ضایع رومی زنی؟ سر جریان سفر یادت نیست چه دهنی از من سرویس

کرد؟ تا یه ماه با هر صدای بلندی می پریدم.

-وااای آراز بس کن دیگه، عین پیرزنا هی ناله می کنی. منو اینجوری با این

سر و وضع ببینه جفت گوشامو می بره می داره کف دستت، تو از اصوات بلند

و کوتاه میگی؟

صدای نفس نفس زدنش مطمئنم می کند که در حال دویدن به سمت آیفون است:

-یعنی من یه روز آرومم، می تونم از دست شما دوتا زنجیری تجربه کنم؟

و صدای تیک باز شدن در مثل شلیک گلوله حین شروع مسابقه عمل می کند،
به سرعت در را پشت سرم می بندم و روی نوک پنجه پا به سمت در پشتی
آشپزخانه حرکت می کنم. عطر شب بوهای عمو، کل حیاط را عطر آگین کرده،
سعی می کنم دمی عمیق بگیرم تا اندکی از اضطرابم کم شود. به در که می رسم
خوب اطراف را چک می کنم و دوباره گوشی، داخل جیبم و بیره می رود و عکس
آراز روشن و خاموش می شود:

-کجا موندی؟ بابام نیست نجاتت بده ها. امشب دیر می رسه، بدبختی ابریشم...

با حرص از این همه استرسی که وارد می کند، سرش داد می زنم:

-وای آراز پرنده نیستم که بال بزنم بیام، صبر کن در مرده شور برده ی اینجا رو
پیدا کنم، پیام تو دیگه.

از پنجره آشپزخانه به داخل نگاه می کنم اما از شانس بدم هیچ چیز از اینجا پیدا
نیست، تنها عاملی که خوشحالم می کند خاموشی مطلق است که نشان می دهد
کسی داخلش نیست.

در شیشه ای را به آرامی باز می کنم، در حین ور رفتن با در جوابش را می
دهم:

-من نمی فهمم، ما واسه چی باید ازش بترسیم؟ یکم درشته فقط، وگرنه اینقدر
ترس نداره که. یک کلام بهش می گم دلم خواست، خوب می کنم.

قدم داخل آشپزخانه می گذارم و سکوتش خیالم را راحت تر می کند. پرده را کنار
زده، تلاش می کنم در را به آرامی ببندم؛ زبانه خرابش گیر کرده و در حال ور
رفتن با دستگیره ادامه می دهم:

-تو ام عین بچه ها می مونی، فقط بلدی ته دل منو خالی کنی، چیکار می خواد
بکنه؟

هنوز جمله ام تمام و در کامل بسته نشده، دستی روی دستِ درگیرم با دستگیره
می نشیند و با قدرت می بنددش. گوشی از دستم می افتد روی زمین، صدای الو
گفتن آراز و جیغم همراه می شود با صدای بسته شدن در و دست راستش به
موقع می نشیند روی دهانم. هنوز بر نگشته ام سمتش تا صورتش را ببینم اما

فاصله اندکمان، دستان قدرتمندش و عطر دل انگیزش نیازی به توضیح ندارد که او کیست.

آرام سرش را به گوشم نزدیک می کند:

-به به، ببین کی اومده؟ می گفتی آب و جارو کنم قبل رسیدنت.

دستش هنوز روی دهانم مانده، همانطور کنار گوشم زمزمه می کند:

-دستمو بر می دارم، جیغم نمی زنی.

گوشم داغ می شود و نفسم در سینه حبس. دستش را بر می دارد و فوراً می چرخم سمتش، هنوز دست چپش روی دستگیره و پشت من باقی مانده اما دست راستش اینبار محکم کوبیده می شود بر شیشه پشت سرم. از لرزش شیشه و صدایش می پرسم.

بی صدا و گنگ زل زده ام به چشمانی که هیچ هارمونی ای با لبخند روی لبش ندارد. فاصله امان کمتر از یک کف دست است، خم می شود روی صورتم:

-منتظر ادامه سخنان گوهر بارتتم.

سری تکان می دهم و لبخندش پاک می شود:

-ابریشم یه جمله...فقط یه جمله می شنوم که از ته دل دعا می کنم، توش هم

توجیهی باش واسه کله خر بازیت و قطع کردنت رو من، و هم دلیلی داشته

باشی واسه دیر کردنت تا این ساعت و خاموش بودن گوشی بی صاحبیت.

جمله آخرش انقدر با حرص و کوبنده عنوان می شود که نا خود آگاه چشمانم را

می بندم. صدای قدم هایی از سمت پله ها می آید و به در آشپزخانه نزدیک می

شود، آلان سرش می چرخد سمت در:

-آراز، پاتو گذاشتی تو آشپزخونه، جفتتونو با هم می کشم.

با وجودی که تاریکی فراگیر شده اما چرخشش به سمت در باعث می شود رگ

برجسته گردنش کاملاً به چشمم بیاید. از عذاب وجدان این همه استرسی که به

او وارد کرده ام نایی برآیم باقی نمانده، باورم نمی شود که نا خواسته تا کجا

توانستم عصبی وخسته اش کنم که در تاریکی آشپزخانه بنشیند و منتظرم بماند

و از دویدن های این ساعتش، داخل هوای آزاد بگذرد.

با لبخندی کاملاً ساختگی می چرخد سمتم:

-خب عزیزم، منتظر جمله اتم.

آب دهانم را به سختی فرومی دهم:

-من...

سری تکان می دهد:

-تو...

-یعنی من و شاگردم...

سری آرام تکان می دهد و بازدمش به صورتم می خورد، ته ریش ملایمش
نگاهم را سمت صورتش می کشد و یاد همه محرم ها و نذری دادن های عزیز
حال دلم را خوب می کند. آخرین بارش را به خوبی یادم مانده که غذا هارا بسته
بندی کردیم و همراه آلان بردیم برای بچه های بینوای کوره پز خانه و اودلاجان
و همه محله های فقیر نشین، بچه های کار، کودکان بد سرپرست و بی
سرپرست. بچه ها از کولش پایین نمی آمدند و من آنجا یک آلان دیگر را دیدم،
مرد خوش قلب و مهربانی که در کنار کودکان بی گناه زود زخم زمانه خورده،
آرامش و لبخندش مثال زدنی بود.

منتظر در چشمانم خیره مانده که لب می زنم:

-من... اشتباه کردم.

مات و مبهوت نگاهم می کند که روی پنجه پاهایی که هنوز می لرزند بلند می شوم و با ترس جایی بین گوش و استخوان گونه اش را آرام می بوسم. برمی گردم سر جای اولم و چشمان بسته و اخمش غافلگیرم می کند:

-چی کار داری می کنی ابریشم؟

دمی عمیق می گیرم:

-نباید تلفنو روت قطع می کردم، نباید خاموشش می کردم.

اندکی آرام شده اما اخمش به قوت خود باقی است، با خجالت نگاهش می کنم:

-خب در مورد ماشین نمی تونم چیزی بگم، چون در هر شرایطی که می بودم

بازم برش می داشتم، اما در مورد بقیه موارد حق داری.

هنوز ساکت مانده و اندکی هم پوزیشن اش تغییر نکرده. به سختی لبخند می

زنم:

-می دونم که خیلی به خاطر من حرص می خوری اما دیگه...

مکت می کنم و با ترس ادامه می دهم:

-آش کشک عموتم، تا آخر عمر باید تحمل کنی.

دم عمیقی می گیرد و حجم اکسیژن بیشتری از هوای اطراف کم می کند، راست می ایستد:

-من از دست تو چی کار کنم؟خودت بگو.

-تنها کاری که می تونی بکنی اینه که بگی گور بابای ابریشمو رالاحت زندگیتو بکنی.

با خشم و اخم نگاهم می کند که دوباره می ترسم:

-چرت و پرت نگو.

-چشم

انگشت سبابه دست چپ اش بالا می رود:

-به خدای احد و واحد یه بار دیگه این دیوونه بازیاتو ببینم...

-بله...-

-بله و بلا. حالام برو لباساتو عوض کن!

هنوز حرفمان تمام نشده که آراز داخل می شود، صدای پایش زودتر از خودش،

خودی نشان می دهد:

-بس کنین دیگه

فریاد آلان بلند می شود:

-همون همونجا، که تو یکی و باید آتیش بزنم.

-به من چه؟ یکی دیگه خر مغزشوگاز گرفته، من باید جواب پس بدم؟

هنوز هیچ کدام جرعت نکردیم چراغ را روشن کنیم، آراز کامل به داخل می آید،

می دوم سمتش و با مشت بر شکمش می کوبم:

-خاک تو سر خنگت کنم، تو که گفتی همه جا تحت کنترله!

آلان دست به سینه نگاهمان می کند و آراز حین رفتن به سمت کلید پریش ها
جواب می دهد:

-به عقل جنم نمی رسه، کارایی که این می کنه.

قبل از اینکه کلید را بزند خودم را به چهار چوب در می رسانم. همه جا که
روشن می شود اول از همه نگاه آلان سمت من می افتد، ابتدا با لبخند و سپس
با حیرت:

-تو با این سر و شکل رفتی بیمارستان؟

-خدا لعنتت کنه آراز...

می گویم و می دوم سمت پله ها و فرار را بر قرار ترجیح می دهم. کیفم داخل
آشپزخانه جا مانده و گوشی بینوا هم نقش بر زمین شده. یاد تماس با دکتر کیان
کاویانی مثل موجی دلم را زیر و رومی کند، اما تماس با او برای امشب، باید در
حد یک خیال باقی بماند.

هر خطی که از صبح بر روی کاغذ آورده ام، پشت سرش کاغذ بیگناهی راهی
سطل زباله شده؛ درگیری ها و اتفاقات این چند هفته مثل سدی، جلوی پردازش
هر نوع ایده ای در ذهنم را گرفته.

حتی لم دادن روی صندلی محبوبم داخل اتاق فکر هم، نتوانست این ذهن
بازیگوش را برای لحظاتی کوتاه گول بزند و به کار جدی بیاندازد. همه فکرم
معطوفِ گوشی و لیست مخاطبینی است که صبح اول وقت، نام جدیدی به
جمعشان افزوده شده، یه عبارت با واج آرایی کاف: دکتر کیان کاویانی. نگاهی
به اطراف می اندازم و از مشغول بودن تک تک اعضای گروه ایده پردازی که
مطمئن می شوم پا به دنیای بی انتهای تلگرام می گذرام، نامش را جست و جو
می کنم و بالاخره فرشته سمت چپ شانه ام بر آن فرشته مهربان سمت راست
پیروز می شود و عکس پروفایلش را بزرگ می کنم. تصویر سیاه و سفید که
تنها بخش سمت راست چهره اش را با خست به تماشایی نمایش می دهد، سمت
چپ در تاریکی مطلق فرو رفته و موهای خوش ترکیبش روی بخش کمی از
پیشانی سمت راست، در حال سقوط اند. تصویر تیره روشن با هنرمندی برداشته
شده اما از شکستگی نور در چشمان هزار رنگش خبری نیست.

از درگیریم با ابریشم احساساتی و هیجانی درونم چیزی کم نشده و هنوز در حال
متقاعد کردنش هستم تا بی فکر پیامی ندهد. نتیجه تلاشم برای جلوگیری این
من بازیگوش می شود فرارم به طبقه بالا و پناه بردن به اتاق آلان.

باز کردن در بخش مدیریت، هم زمان می شود با باز شدن در اتاق آلان و خروج
رضا میثاق. از دیدنش حساسی جا می خورم و می ایستم. به محض اینکه
چشمش به من می افتد چشمکی می زند و بلند می گوید:

-به به چه سعادت! بالاخره چشممون به جالتون روشن شد ابریشم جان!
می دانم که ابریشم جان گفتنش کاملاً از قصد است. آرام جلو می روم و سلام می
کنم. گوشواره ریز گوش سمت چپ اش نظرم را جلب می کند. تیپ رسمی
و جلیقه اش اصلاً با گوشواره کوچکش همخوانی ندارد. دستش را بالا می آورد
و پشت سرش آلان چار چوب در را پر می کند. بی توجه به دست منتظرش با
اضطراب و استفهام خیره به آلان و نگاه خشمگینش می مانم. سینه اش را با
سرفه ای صاف می کند:

-خب، حرفتو زدی چایی اتم کوفت کردی، دیگه واسه چی موندی دقیقاً؟

رضا همچنان چشمش روی من مانده، اما دست بلاتکلیفش را به داخل جیب

شلوارش بر می گرداند و با لبخندی کجکی جواب می دهد:

-داشتم از جاذبه های توریستی شرکتتون دیدن می کردم...خدارو چه دیدی شاید شریک شدیم.

و دوباره چشمکی به من می زند. آلان دست چپش را بر روی شانه اش می کوبد:

-اگر برای جاذبه توریستی اومدی باید داخل که بودیم به خودم می گفتی نشونت بدم.

رضا بر می گردد سمتش:

-ما که همیشه مشتاقیم، تو اجازه نمی دی.

ابروهای آلان کاملاً با حرص بالا می پرد:

-آره داداش، لقمه اندازه دهنتم بردار خفه نشی یه وقت...

خم می شود تا فاصله قدی اش را با رضا جبران کند:

-ببین رضا، داداش، دوستانه بهت می گم پاتو رو دم من نذار واسه خودت بد می

شه، دندوناتم تازه لمینیت کردی!

لبخندی می زند و صاف می ایستد:

-با رفتنت خوشحالمون کن.

و با حالت چشم و ابرویش در را نشانش می دهد. رضا شانه چپ اش را از

اسارت دستان پر قدرت آلان بیرون می کشد و بر می گردد سمت، دوباره لبخند

کجی می زند و حین خروج دست راستش را به پیشانی نزدیک می کند:

-به امید دیدار مادمازل.

کامل که خارج می شود آتشفشان آلان به سمت میرزایی سرازیر می شود:

-صد بار بهت گفتم بدون هماهنگی با من هیچ خری ونفرست داخل.

میرزایی به رنگ و رویی به رنگ گچ، به تته پته افتاده:

-به خدا...خودشون سرشونو انداختن اومدن

-مگه اینجا طویله است هرکی بی اجازه سرشوبندازه بیاد تو؟

با وجود نفرتی که از میرزایی دارم، برای لحظه ای دلم برایش می سوزد:

-آلان جان، تموم شده رفته. عصبانیت تو چی و حل می کنه؟

نفس عمیقی می کشد و بر می گردد سمت، چپ چپی نثارم می کند و با قدم های

محکم وارد اتاقش می شود. چارچوب در را که رد می کند میرزایی بر روی

صندلی اش فرود می آید:

-به خدا خودش بی اجازه رفت تو.

-دیگه تموم شد. بگو آقا جمال یکالیوان آب بیاره.

می دوم سمت اتاق آلان و در را آرام می بندم. رو به پنجره ایستاده و با حرص

نفس می کشد. طبق معمول همیشه پشت سرش هم چشم دارد و ورودم را متوجه

می شود:

-می بینی مرتیکه با چشمش داره می خوردت، واسه چی واسادی بر و بر

نگاهش می کنی؟

با تحیر به موهای اندکی بلند شده اش نگاه می کنم:

-ای وای... الان نوبت منه؟ از کجا می دونستم اون اینجاست؟

سریع می چرخد سمتم:

-برای چی اومدی بالا؟

-بسمه الله... بابت دیدنتم باید اجازه بگیرم؟

خم می شود روی میزش و با مشت می کوبد رویش:

-باید می زدم دندوناشو سنگفرش معده اش می کردم، مرتیکه مزلف.

آرام قدم بر می دارم:

-مشت زدن اونو آدم می کنه؟

-منو که آرام می کنه!

می نشیند روی صندلی بزرگش و صدای در زدن و ورود آقا جمال هم ذره ای از

تمرکزش برای سرزنش مشتش در نکوبیدن بر دهان گشاد رضا، کم نمی کند.

لیوان را از روی سینی برمی دارم و آقا جمال نگران را می فرستم دنبال کارش.

آرام کنارش می روم و لیوان را به دستش می دهم:

-اینو بخور شاید از سر تقصیرات من و دستتو میرزایی گذشتی.

دوباره چپ چپی نگاهم می کند و لیوان آب را یک نفس سر می کشد:

-بعد می گی چرا منو از خونه اون مرتیکه کشیدی بیرون! این بی شرف نقطه

ضعف منو می دونه.

-خب چرا نقطه ضعف نشونش می دی؟

با کف دست محکم می کوبد روی میز:

-ابریشم اگر اومدی منو آروم کنی، آروم کن، وگرنه متنه نشو بری روی مخ

من.

قبل از اینکه چیزی بگویم میرزایی با ترس وارد می شود، با ایما و اشاره تلاش

می کنم به او بفهمانم زمان مناسبی را برای حرف زدن انتخاب نکرده، البته که

قبل از درک حرکات من، جمله واضح آلاَن از حرف زدن منصرفش کرد:

-خانم میرزایی تا دو ساعت دیگه نمی خوام هیچ تلفنی وصل بشه، کسی هم نمی

بینم، حتی اگر از کره ماه اومده باشه، مفهومه دیگه؟

میرزایی با “بله قربان” خارج می شود و آرام در را می بندد. آلاں با صندلی
بزرگش دوباره به سمت پنجره می چرخد و من که بین رفتن و ماندن معلق مانده
ام را برای تصمیم گیری تنها می گذارد. بر احساس بی فایده بودنم غلبه می کنم
و می روم رو به رویش، روی طاقچه پنجره می نشینم:

-بیا مثل قدیما که عصبانی می شدی برات شعر بخونم، شاید آروم شدی.

همچنان به نقطه نامعلومی خیره مانده:

-چی بخونم که دوست داشته باشی؟

به شکل نا امید کننده ای، همچنان به مقابلش خیره مانده. دقیقاً همان لحظه که
تصمیم گرفتم بلند شوم و بی خیال آرام کردنش به کار خودم برسم، لب می زند:

-از حمید مصدق بخون.

و چشمانش را آرام می بندد. دستپاچه می شوم از جواب غیر قابل پیش بینی اش
و با گوشی شعر محبوبش را پیدا می کنم، با لذت می خوانم:

-تو به من خندیدی و نمی دانستی

من به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید

سیب را دست تو دید

غضب آلود به من کرد نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

و تو رفتی و هنوز،

سأله‌است که در گوش من آرام آرام

خش خش گام تو تکرار کنان می دهد آرام

و من اندیشه کنان غرق در این پندارم

که چرا باغچه کوچک ما سیب نداشت...

شعر که به پایان می رسد همچنان چشمانش بسته مانده، اما از اخم ساعاتی

پیش خبری نیست، همانطور دست به سینه لم داده. تصمیم می گیرم بلند شوم که

می گوید:

-یادته اولین بار کی برامون خوندش؟

با یاد قدیم لبخند پر حسرتی می زنم:

-آره، بابا سیا خوند. بعدشم گفت ما هم که خونه امون سیب داشت بازم طرف

گذاشت و رفت.

سری تکان می دهد و دوباره ساکت می شود. همه جسارتم را جمع می کنم و

دستم را آرام می گذارم روی دستش که محکم دسته صندلی را چسبیده:

-واسه چی اومده بود اینجا؟

دوباره سکوت می کند و این سکوتش از همه چیز ترسناک تر است:

-آلان جان، نمیخای بگی چی شده؟

چشمانش را باز می کند و نور مستقیم، عسلی چشمانش را روشن تر و شفاف

تر از همیشه کرده. خیره نگاهم می کند و پس از اندکی به حرف می آید:

-رهام، آلمان موندگار شده. رضام می خواد سهم اونو بخره و جای داداشش

سهم دار بشه.

با حیرت از روی طاقچه می پرّم:

-چی؟ مگه شهر هرتّه؟ مگه می تونه؟

کلافه سری تکان می دهد:

-باید همه اعضای هیئت مدیره با هم تصمیم بگیریم... اما اگر رضا سهم

برادرشو نخره من و تو و آراز و عرفان باید پول جمع کنیم و سهمشو بخریم.

یعنی یک ششم سهمی که مال اونه... فعلا هم هیچ پولی برامون نمونده، همش

رفته پای پروژه هایی که به حول قوه الهی یکی یکی دارن می خوابن.

-وای آلان...

دستانم را روی چشمانم می گذارم، اندکی قدم می زنم و فکر می کنم و یکباره

فکری جرقه می زند:

-سهم رهام چقدر می شه؟

-چطور؟

-خب خونه ولنجک بابا سیا رو بفروشیم، تازه ویلای شمالشم هست.

لبخند آرامی می زند که از حال این لحظه اش کاملاً به دور است. با صندلی جلو می آید و دستم را می گیرد:

-ویلای شمال که هزار ویکی خاطره توش داریم، خونه ولنجکم داریم جون می کنیم بزنیمش به نام تو، بعدشم جفتشمو بفروشیم بازم کافی نیست، رهام سهمشو بکشه بیرون می خوریم زمین.

-آخه شراکت با رضا؟ کسی که صد جور سابقه خلاف داره و همیشه باهاش مشکل داشتی؟ مگه دو سه ماه باهاش کار نکردین بعدش انداختی اش بیرون؟ باز با شنیدن نام رضا از زبانم اخم هایش داخل هم می رود اما انقدر مسائل حساس تر هست که چیزی نمی گوید و تنها بلند می شود و رو به کتاب خانه اش می گوید:

-همینجوری که قبول نمی کنم بیاد تو شرکت، باید سفته امضا کنه که زیرآبی نره، گذشته از اون هم دنبالشم آمار کارای خلافتشودر بیارم، خودشم می دونه با کی قراره طرف بشه.

-آخه اینکه خودش تازه شرکت زده چی کار به نهاز داره؟

برمی گردد ستم:

-بالاخره شرکت قدیمی مثل نهان، برایش خیلی پر فایده است، هم کار یاد می گیره
هم خیلارومی شناسه و خیلایا می شناسنش، گذشته از همه اینا یه اسم و رسم
درستی به هم می زنه، اینا رومی تونم جمع کنم... تحملش تو این شرکت عذاب
الیمه.

با نگرانی نزدیکش می شوم:

-نکنه میخواد زمینت بزنه؟ من نگرانتم.

با لبخند صورتش را نزدیکم می کند:

-تا وقتی تو نگرانی هیچ خری نمیتونه منو زمین بزنه.

روی سرم را می بوسد و دوباره به سمت میزش می رود:

-حلش می کنم، غصه اشونخور.

سری تکان می دهم و قبل از اینکه از در خارج شوم می گویم:

-آلان

-جانم؟

-می دونی که من همیشه کنارتم دیگه؟

لبخند پر شیطنتی می زند:

-معلومه که هستی، مگه دست خودته که نباشی؟

چشمانم را بر هم می گذارم و از در خارج می شوم، گوشی را از جیبم بیرون می کشم، وارد تلگرام می شوم و اولین پیام دکتر کاویانی را می نویسم، ماجرای امروز بهانه را به دستم داده.

اولین پیام را با این جملات آغاز می کنم:

-سلام جناب کاویانی، ابریشم مشینچی هستم. امیدوارم خوب باشید، حال کتی

چطوره؟

یک تیک پایین پیامم می خورد و همچنان به گوشی خیره ام. ذهنم درگیر رضا و اصرارش برای شراکت مانده، می دانم که خیلی وقت است برای خریدن سهام دندان تیز کرده اما فکر می کردم با وجود شرکت تازه تاسیسهش بیخیال نهان شده باشد. تجسم اعصاب خوردی هر روزه با وجود چشمان هرزه گردش غیر قابل

تحميل است. باد خبر را به گوش آرام برساند شده هر روز از دانشگاه می زند و خودش را به شرکت می رساند. با آراز تماس می گیرم تا باخبرش کنم، روی زنگ سوم جواب می دهد:

-باز چه آتیشی سوزوندی؟

-علیک سلام!

-سلام عرض شد، تو تا گندی نزدی که دستت سمت شماره من نمیره، پس اول اونو بگو.

مکت می کند و از شدت صدای اطرافش کم می شود:

-آلان طوریش شده؟

-نه...

-چی کار داری می کنی ابریشم؟

-ای خدا! من کاری نمی کنم، رضا میثاق داره یه کارایی می کنه...داره تلاش می کنه بیاد نهاز سهم برادرشو بخره.

می خندد و بیخیال جواب می دهد:

-همین؟ بچه بازیه مگه؟ آلاں راش نمی ده نترس. تو مثکه داداش غول پیکر منو

دست کم گرفتی؟

-چی داری میگی؟ رهام سهمشو می خواد بفروشه به برادرش.

-یعنی چی؟ رهام برای چی می خواد سهمشو بفروشه؟

-گویا موندگار شده آلمان.

آرام آرام به سمت اتاقم حرکت می کنم و در را پشت سرم می بندم، همه اعضا

پایین و داخل اتاق فکر در حال طراحی اند. پنجره اتاق را اندکی باز می کنم و

صدای نگرانش در حلزونی گوشم می پیچد:

-خب از بابا و سوده کمک می گیریم، از زمینای آقا جون می فروشیم، عرفانم

حتما تو دست و بالشت پول هست.

-آلاں نمیخواد به ارث و میراث دست بزنیم، از عمو و سودی هم که می دونی

کمک نمی گیره، عرفانم که مطمئنم پول بده نیست، از خدایه نهاز چیه شه بگه

آلاں عرضه نداشت.

-واقعا آلان داره رو اومدن رضا فکر می کنه؟

-چه می دونم؟میگه سهم رضا می شه یک ششم سهم کل و اختیاراتشم محدوده،

در ضمن می گه ازش سفته می گیرم که نتونه دست از پا خطا کنه.

کمی سکوت می کند و دوباره با صدای آرامی می گوید:

-آخه آلان اصلا با رضا آبش تو یه جوب نمی ره، چطوری می خواد سهم بهش

بده؟

دمی عمیق می گیرم و خیره می شوم به کلاغی که با بیخیالی تلاش دارد چیزی

را از روی زمین بردارد:

-اصلا نمی دونم باید چی کار کرد، بذار برم به سینا بگم، اون همیشه راه حلاش

از همه بهتره.

-آخه سینا چی کار می تونه بکنه؟

هنوز جوابی برای سوال آراز پیدا نکرده ام که سینا از پشت در شیشه ای اتاقم

نمایان می شود، زود تماس را با آراز تمام می کنم و به سمتش می دوم .

در حال صحبت با یکی از مدیران بخش تاسیسات است و هنوز مرا ندیده. اندکی

صبر می کنم تا حرفشان تمام شود و می روم سمتش:

-الحق والانصاف که حلال زاده ای.

سری می چرخاند ستم و با نگاهی متعجب می پرسد:

-باز با کی دیگ غیبت منو بار گذاشتین؟

می خندمو رو به میرزایی که از صبح در بهت فرو رفته سری تکان می دهم:

-بیا بریم کارت دارم.

-بذار برم پیش آلان کارارو نشونش بدم، میام پیشت.

-فعلا سمت آلان نرو که ترکشاش بیچاره ات می کنه.

نگاهی سمت در بسته اتاق آلان می کند و دوباره می چرخد ستم:

-باز چی شده؟

-بیا بریم، می گم برات.

داخل اتاقم همه اتفاقات امروز را برایش تعریف می کنم، برای دقایقی سکوت می کند و بعد از آن همانطور که به سمت پنجره می رود می گوید:

-نگران نباش، آلان آدمی نیست که بی گذار به آب بزنه؛ حتما برایش شرط و شروط میذاره.

-شرط و شروط کافی نیست، اگر آدم درستی نباشه همه جوره می تونه زیرآبی بره.

-بذار آلان کاری که فکر می کنه درسته انجام بده، منم در موردش تحقیق می کنم، نگران نباش آمارشو که در بیاریم، دست و پاش بیشتر بسته می شه، هر کاری نمی تونه بکنه.

-خب تو از کجا می خوای در بیاری؟

لبخند گشادی می زند:

-من آدمای خودمو دارم دختر جون، نگران اونش نباش، فقط فعلا حرفی به آلان نزن.

نفس راحتی می کشم:

-باشه

-خب پس من می رم تو هم به جای این فکر برو سراغ کارهات تا بتونی به

چهارشنبه برسونی و بیای سمت ما.

بلند می شوم و پشت سرش حرکت می کنم و حین رفتن به سمت پایین و اتاق

فکر می گویم:

-مراقب شیر خفته باش.

لبخند می زند دوباره می رود سمت اتاق آلان.گوشی را از جیبم بیرون می کشم

و سراغ پیامی که برای کیان فرستادم می روم، هنوز روی همان حالت یک تیک

باقی مانده. پشت در اتاق فکر به این نتیجه می رسم که تماس بگیرم و مثل یک

فرد بالغ با او صحبت کنم، شاید ذهنم زودتر خالی شود و بتوانم به کارهایم

برسم. دست لרزان و هیجان زده ام خیلی تند می رود سمت شماره اش و تماس

را بر قرار می کنم .

صدایش که داخل گوشی می پیچد نا خواسته از اتاق فکر دور می شوم:

-کیان کاویانی صحبت می کنه، بفرمایین؟

از مدل متفاوت صحبت کردنش لبخند می زنم:

-سلام جناب کاویانی...

-سلام...

مکت اش مشخص می کند که هنوز مرا به جا نیاورده:

-ام... ابریشم هستم، ابریشم مشینچی.

-بله بله

از شلوغی صداهاى اطرافش یکباره کم می شود و با لطافت خاص خودش می گوید:

-مگه چند تا ابریشم دیگه با این صدای مخملی وجود داره؟

دستپاچه از این همه آرامش و لحن صحبتش، می گویم:

-ببخشید مزاحمتون شدم. دیشب نشد باهاتون تماس بگیرم.

-خیلی منتظر بودم.

جا می خورم از صداقتش:

-من یک مقدار سرم شلوغ بود، این شد که تماس نگرفتم.

-متوجه ام، حالت چطوره؟ خیلی دیروز خسته ات کردیم.

بی طاقت از صمیمیت یکباره اش می گویم:

-نه زحمتی نبود، راستش تماس گرفتم حال کتی و بپرسم.

صدای آرام خندیدنش به گوش می رسد:

-آهان... یعنی این یه هشدار بود؟

-هشدار؟

-آره دیگه، که یک وقتی فکر نکنم علت تماسش شخص منه.

-نه نه... اصلا... حال خودتون چطوره؟

صدای خنده اش بلند تر از قبل می پیچد:

-الان که صداتو می شنوم خیلی خوبم، کتی هم خوبه و خیلی منتظره تا دیگه تو

استخر خودمون باهات تمرین کنه.

دمی عمیق می گیرم تا از شدت التهاب کم کنم:

-راستش من وقت نکردم با خانواده راجع به پیشنهاد شما صحبت کنم، یک سری مسائل پیش اومد که به خودم نرسید.

بعد از مکث کوتاهی می پرسد:

-چه مسائلی؟ از من کمکی ساخته است؟

-نه، به قول آقا جونم: “مشکلی نیست که آسان نشود”. فقط یک سوالی داشتم ازتون.

-بپرس، خوشحال می شم بتونم کاری بکنم.

-شما چقدر رضا میثاق و می شناسید؟

با بردن نامش نا خودآگاه به اطرافم نگاه می کنم، نکند آلا ن اطرافم باشد. با اندکی تامل می گوید:

-در حد یک آشنایی معمولی، چطور مگه؟

-هیچی، می خواستم بدونم چه جور آدمیه، شاید با ما شریک بشه.

-شریک؟ چه عجیب، حرفی به من نزده بود. من باهاش رابطه شغلی نداشتم که بدونم تو کار چطوره.

-در کل آدم خوبیه؟

دوباره می خندد و با آرامش می گوید:

-من نمیدونم تو تعریف از خوب و بد چیه اما آدمیه که برای خواسته هاش می جنگه. این از نظر من تعریف خوبیه.

تعجب می کنم از دیدگاه عجیبش:

-یعنی کسی که ننگه آدم بدیه؟

صدای نفس کشیدنش می آید:

-کسی که ننگه ترسواه، دنیا هم جایی برای آدمای ترسو نداره، دنیای عجیبیه ابریشم جان، یا باید تصمیم بگیری یا برات تصمیم می گیرن، انتخاب با خودته.

سکوت که می شود او دوباره می گوید:

-از پشت تلفن نمی شه خیلی حرفارو زد، دوست دارم از نزدیک باهات حرف

بزنم، البته... اگر خانواده ات بذارن.

بی توجه به مکث میان جمله اش می گویم:

-آره حتما. من یکم از حجم کارهام کم بشه میام به دیدنتون، هم شمارو ببینم هم
کتی.

-عالیه، پس فردا بعد از باشگاه بیا پیش ما، منم فردا عصر خونه ام.

-باید ببینم برنامه ام چطور پیش می ره.

-تو اگر بخوای همه چی درست پیش می ره.

-اخره همه چی به خواست من نیست.

-همه چی به خواست شخص خودته، اما اگر دوست داری دیدن مارو به تعویق

بندازی، اون یه حرف دیگه است.

-اینطور نیست...

او چه می داند که من بی صبرانه دلم پر می کشد تا دوباره خیره شوم در دریای
بی انتهای چشمانش؟ با تاخیر ادامه می دهم:

-باشه فردا عصر مزاحم می شم.

-خواهش می کنم با من از این مدل تعارفای ایرانی نکن که اصلا از پس اش بر
نمیام. الان در جواب حرفت چی باید بگم؟

می خندم:

-باید بگین شما مراحمین.

از پشت تلفن هم لبخندش به وضوح قابل رویت است:

-اما به جاش می گم، کاش همه ی مزاحما شبیه تو بودن.

از این همه محبتش قند در دلم آب می شود، سکوتم باعث می شود دوباره
خودش به حرف بیاید:

-ابریشم، امیدوارم از صمیمیت من ناراحت نشده باشی ولی واقعا برام سخته
باهات مثل یک غریبه حرف بزنم، خیلی برام آشنایی.

-لطف دارین.

-جواب من این نبود ولی می‌پذیرم ازت، فردا دیر نکنیا.

-نه زود میام.

بعد از خداحافظی کمی فکر می‌کنم و یاد هم‌خانه شدنم با دریا می‌افتم، اتفاقی که باید برایش بجنگم. به این حجم از هیجان درونم فکر می‌کنم که یکباره در من سرریز کرده و چون سیلی تمام مرا در بر گرفته و از بیرون به ابریشمی خیره‌ام که تا امروز زندگی‌اش هیچ مردی به این راحتی نتوانسته ذهنش را مشغول کند.

به اتاق فکر بر می‌گردم و حتی برای وقت ناهار هم خارج نمی‌شوم، سعی می‌کنم از انرژی سرشارم در راستای مفیدی استفاده کنم و نتیجه‌اش می‌شود خلق چندین و چند ایده، که پشت سر هم به ذهنم می‌رسد. با کمک تیم خوبمان انقدر رویشان کار می‌کنیم که گذر زمان را متوجه نمی‌شویم. بلند شدن یکی از اعضا، به خاطر وقت دکترش، تازه چشممان را به سمت ساعت می‌کشاند و

تماشای عقربه کوچک که روی ۶ مانده برای تک تکمان عجیب است. از تجسم

فردا و این ساعت حس خنکی همه رگهایم را بغل می کند، باید قرار فردا را با

دریا مطرح کنم، تماس می گیرم و بی جواب می مانم.

به طبقه بالا می روم تا کارها را به آلان نشان بدهم. میرزایی با حال نزاری در

حال جا به جایی پرونده هاست، بی تفاوت به نگاه پرسانش سمت در می روم که

جیغ اش بلند می شود:

-خانم مهندس باید هماهنگ کنم، بعد برید داخل.

با حرص می چرخم سمتش:

-اون وقتی که باید جلوی یه اتفاقو بگیری، بیخیال نشستی داری با خواهرت کپ

می زنی، بعد الان برای رفت و آمد من نگرانی؟

-خانم به من گفتن قبل از ورود هر کسی، هماهنگ کنم باهاشون.

-خیلی خوب زنگ بزن اجازه بگیر.

همانطور که خیره به من مانده با آلان تماس می گیرد و رفتنم به داخل اتاق را

گزارش می دهد. هنوز گوشی را سر جایش نگذاشته چشم غره جانانه ای نثارش

می کنم و پا کوبان می روم سمت اتاق آلان. در حال پوشیدن کت تکخوش

فرمش بر می گردد ستم، با عصبانیت قدم تند می کنم:

-به جای این میرزایی، کلم بکاری دم اتاقت پر فایده تره، فقط زورش به من می

رسه.

لبخند می زند:

-غلط کرده، از من می ترسه وگرنه با تو کاری نداره.

نگاهی به ظاهر جذابش می اندازم، کت خوش دوخت روی اندامش خوابیده و

موهایش خیلی مرتب پشت سرش جمع شده:

-به سلامتی کجا تشریف می برین انقدر به خودتون رسیدین؟

نگاهی به خودش می اندازد:

-من کی به خودم نرسیدم؟

دست به سینه نگاهی به شلوار خوش رنگ کرم-خاکی اش می اندازم که با کت

تکسر مه ای ترکیب بی نظیری ساخته و با حرص می گویم:

-همیشه که خوبی، اما الان از ظاهر مکش مرگ مات بوی جنس ظریف به مشام

می رسه.

لبخند بدجنسی می زند و خم می شود سمت:

-من هر جور بپوشم هم جنسای تو دلشون ضعف می ره.

-کوفت، چندتا دیگه پیسی واسه خودت باز کن، کم نباشه یه وقت.

همانطور با لبخند می رود سمت کتابخانه اش:

-اینقدر حرص نخور شبیه انار میشی، دارم میرم دیدن نارون، خواهر خانم سینا.

-با اون چی کار داری؟

-وکیل، قراره یه سری سوال ازش بپرسم.

یاد نارون و آن همه اعتماد به نفس و چهره برازنده اش بیشتر آتشم می زند:

-دیگه وکیل نبود ازش سوال کنی؟حتما باید از نارون جان بپرسی؟

با تعجب نگاه می کند:

-یعنی چی؟ فرهاد تا آخر هفته ایران نیست اینم سینا یادم انداخت. تو اگر وکیل

دیگه ای می شناسی بگو برم پیش اون.

چینی به بینی ام می اندازم:

-ایشون ساعت دیگه وقت نداشتن ببینیشون؟ حتما باید قرار شام باشه؟

-کار من واجبه وگرنه یه روز دیگه باهاش قرار می داشتم.

بیخیال حرص خوردنم کتاب هایش را جا به جا می کند و می پرسد:

-اون کاغذارو برای من آوردی؟

یاد کارم می افتم و برگه ها را می گذارم روی میزش:

-طرح های امروزه گفتم نشونت بدم، البته که تو کارای مهم تری داری به اونا

برس.

با عصبانیت، او را که هاج و واج مانده رد می کنم و نرسیده به در، یاد کیان و

حرفهایش و از طرفی رفتار خودسرانه آلان باعث می شود یکدفعه تصمیم

بگیرم:

-درضمن تا آخر شهریور کلاسای صبح منو کنسل کن، از ۲ به بعدو میام باشگاه.

از پشت بازویم را می کشد و نگاهم می دارد:

-خیره...

می چرخم و رخ به رخ اش می ایستم:

-خیر و شرشو تو تصمیم بگیر.

-یعنی چی؟

-قراره خصوصی با یکی از شاگردام کار کنم، می رمخونه اش.

ابروهایش بالا می پرد:

-از کی تا حالا تصمیم می گیری بعد به من می گی؟

-از امروز به بعد.

ولبخند می زنم، سری تکان می دهد و آرام می گوید:

-ابری، اصلا وقت خوبی و واسه کل انتخاب نکردی، می دونی که من امروز
حالم خوش نیست.

با دستم اشاره ای به ظاهرش می کنم:

-بله کاملاً واضح، منم داشتم سعی می کردم بعداً بهت بگم، اما می بینم خیلی هم
خوب و میزونی ماشالله.

دستم را از میان پنجه های محکمش بیرون می کشم که می گوید:

-آخه بیرون رفتن من چه ربطی به این تصمیمات یه دفعه ای تو داره؟

-ربط خاصی نداره فقط سعی کردم خبرارو مثل خودت ضربتی بهت بدم حالشو
ببری.

با دست می کوبم بر سینه ستبرش:

-شاگردم ۱۵ سالشه، دخترم هست، جای نگرانی نیست.

-چرا نمیداد باشگاه؟

-چون تنه‌است و خانواده اش از من خواستن برم منزلشون.

-خانواده اش بیجا کردن برای تو تصمیم گرفتن، تو مگه معلم سر خونه ای؟

-نه من فقط مطیع اوامر شمام، هر چی تو بگی می گم چشم.

دستی بر ته ریش چند روزه اش می کشد:

-بیخیال ابریشم، برو خونه بعدا صحبت می کنیم.

-کجا تشریف می برین با نارون جان؟

دستانش را بر کمر می زند:

-همونجایی که همیشه با همکارام قرار می دارم

-چقدر عالی، خوش بگذره.

و قبل از اینکه جوابی بدهد می روم سمت در و بر هم می کوبمش.دوباره چشم

غره ای نثار میرزایی می کنم و همزمان گوشی ام را از جیبم بیرون می کشم.

برای دریا پیامی می فرستم که تا نیم ساعت دیگر خودش را به پاتق همیشگی

آلان برساند و همان پیام را برای آراز هم کپی پیست می کنم. در آوردن حرص

آلان همیشه سرلوحه همه تصمیماتم قرار دارد.

اشتباه کردم و برای کشاندن آراز به رستوران، قبل از اینکه خودش با دریا مواجه شود به او گفتم که قرار است چه کسی را ببیند، او هم از خدا خواسته برای دیر کردن بهانه پیدا کرد، البته که همین عامل سبب شد دقیق، تمام میزها را بررسی کنم و طوری که دیده نشوم میزی که آلان و ملکه صبا نشسته اند را ردیابی کنم.

با دریا در بخش ورودی ایستاده ایم و خوبی ماجرا اینجاست که کاملاً از این نقطه که ما هستیم همه چیز تحت کنترل است .

تنها چیزی که دیگر غیر قابل کنترل شده ، صدای غر غر های دریاست:

-به خدا تو دیوانه ای، می شینی این سریالای مزخرف پلیسی و می بینی نتیجه اش می شه همین دیگه، دو ساعته علافمون کردی داری دید می زنی، الان بریم تو بشینیم بغل دستشون؟

قبل از اینکه آلان ببینم سرم را می دزدم:

-نخیر جانم، می ریم می شینیم روی یکی از میزایی که بهشون اشراف داشته باشه، اصلاً هم به رومون نمی آیم که دیدیمشون.

چشمان دریا درشت می شود:

-وا...مگه می شه؟ بالاخره که می بینمون. بعدشم تو که می خواستی بشینی سر

یه میز دیگه چرا مارو کشوندی اینجا؟ هرچی در میارم باید به خاطر ویارونه

های جنابالی بدم به این رستورانای گرون.

دوباره نگاهی می کنم و بازوی دریا را می گیرم:

-انقدر غر زن، من نیومدم کنار اونا بشینم که، می خوام فقط کوفتشون کنم. بیا

بریم اصلا هم بهشون نگاه نکن تا آراز بیاد.

یکدفعه می ایستد:

-مگه آرازم قراره بیاد؟

-وای... دریا تورو خدا ضایع بازی در نیار، صدساله می خوام این برنامه رو

بچینم، امشب جور شد دیگه.

و با مظلومیت زل می زنم در چشمانش و او با عصبانیت جواب می دهد:

-جان عمه سوده ات که تو به خاطر این برنامه عدل اومدی اینجا! باهات میام اما

بعدش دلیل اصلی این حماقتتو بهم می گی.

دوباره دست می اندازم دور بازویش:

-چشم، چشم. قول می دم در اولین فرصت مناسب برات بگم .

آرام جلومی رویم و پیشخدمتی که در حال توضیح میز های مناسب است را پشت

سر می گذاریم. میز انتخابی ام چند تایی تا آلان فاصله دارد و پشتش به ماست،

اما جوری می نشینم که نارون دقیق در خط مستقیم نگاهم باشد، دریا مقابلم

روی صندلی می نشیند و با حرص کیفش را روی صندلی کناری می اندازد:

-خدا خفه ات نکنه، زود بگو ببینم چه خبره؟

-وای درست بشین دیگه، سوژه قابل رویت نیست اینجوری.

سرش را به صورتم نزدیک می کند:

-ابریشم خواهش می کنم فقط بهم بگو عین این بچه دبیرستانیا منو نیاوردی که

آمار پسر عموی جذابتو بگیریم؟

-نخیر اولاً که پسر عموی جذابم تو راهه و هنوز نرسیده، ثانیاً من فقط می

خواستم بدونم این دختره چه خاکی می تونه سرش کنه.

-این دختره کیه اصلاً؟

برمی گردد و با دقت به نارون نگاه می کند:

-ماشالله چه قد و بالایی ام داره، خوبه ها. قراره عروس عموت بشه؟

-سیس... زبونتو گاز بگیر. نخیرم خانم وکیل هستن، البته نمی دونم... شایدم

یکی از کیسای جدید.

صورتش را نزدیک تر می آورد:

-خب اصلاً وکیل نباشه، دوست دخترش باشه، به تو چه؟

در همان حالت خمیده با غیض می پرسم:

-یعنی چی به تو چه؟ چطور اون دماغشو تو هر سوراخی که من می رم فروکنه،

اونوقت من بیخیال بشینم؟

-مگه کاری که اون می کنه درسته؟ بالاخره که زن می گیره، چه بهتر با یه

همچین دافی ازدواج کنه.

-غلط کرده...

هنوز جمله ام تمام نشده صورتی کنار صورت های خمیده مان قرار می گیرد:

-تا آخر شب می خواین همین شکلی حرف بزنین؟

از ترس هر دویمان می پریم و چهره بشاش و سه تیغه آراز بیشتر از همیشه

می درخشد، رو می کند سمت دریا، که از شوق و ترس و استرس نگاهش می

رقصد، و دستش را جلومی برد:

-سلام دریا جان، مشتاق دیدار.

دریا با ذوقی که به ماهرانه ترین شکل ممکن پنهانش کرده، دستانش را می

گیرد:

-سلام آقا آراز، نمی دونستم شمام میاین امشب.

با حیرت نگاهی به دریا می کنم و بازوی دست دراز شده آراز را می کشم به

سمت پایین:

-بتمرگ دیگه همون جوری مثل سیخ واسادی! نشسته نمی شه سلام کرد؟

آراز هاج و واج نگاهم می کند و آرام کنارم می نشیند، در همین اثنی پیش خدمت آویز می آورد تا کیف های من و دریا را آویزان کند و دقیقا مقابل دیدم قرار می گیرد:

-خانم ها کیفاتونو آویزون کنم؟

برای اینکه زودتر از آنجا برود سریع کیفم را به دستش می دهم که از حرکت سریع جا می خورد و بعد از آویزان کردن کیف ها، بدون مکث می رود. آراز رد نگاهم را می گیرد و می رسد به آلان و نارون:

-اونا کین که زل زدی؟ اون... آلان نیست؟

-ااا... آره آلانه.

کمی با دقت نگاهشان می کند و سریع بر می گردد سمت من، دست می اندازد زیر چانه ام و صورتم را بر می گرداند:

-تو نمی دونستی آلان قراره بیاد اینجا؟

-نه...

چشم هایش را برایم با ناباوری گرد می کند:

-برنامه چیه ابریشم؟

آب دهانم را قورت می دهم و اشاره می کنم سمت دریا:

-من با دریا قرار بود امشب بیایم بیرونو حرف بزنیم، گفتم تو هم باشی حال و

هوات عوض بشه.

و با دست از زیر میز نیشگونی از ران پای آراز می گیرم، اخم می کند از درد و

سری تکان می دهد:

-خیلی کار خوبی کردین.

رو می کند سمت دریا:

-خب دریا جان جای برادرت خالی نباشه.

دریا سرش را به زیر می اندازد و با لیوان خالی اش بازی می کند:

-جاش که خیلی خالیه، ایشالله ابریشم بتونه بیاد پیشم دیگه از تنهایی در بیام.

-چرا ابریشم؟

از سوال مسخره اش جفتمان بر می گردیم و نگاهش می کنیم، خیلی آرام برای
طبیعی جلوه دادن موضوع پیشخدمت را صدا می زند و ماهرانه می گوید:

-منظورم اینه که چرا ابریشم بیاد پیشت، تو چرا نمی ری خونه باغ؟ عزیز هم
تنها نمی مونه.

استاد بخیه زدن است، پیش خدمت که منو هارا می آورد و می رود، دریا پاسخ
می دهد:

-آخه کارم و دانشگاهم تهرانه، دیگه اینجوری رفت و آمدم راحت تره.

-رفت و آمدتون که مساله ای نیست، من می برم و می آرمتون.

-خب...

از زیر میز محکم بر ساق پای دریا می کوبم که آرام می پرد هوا و رومی کنم
سمت آراز:

-آراز جان یه حرفی بزن که شدنی باشه، من ۹ ساله دانشجوی تهرانم، همش در

رفت و آمدم، چطوری این ۹ سال نشد بری بیای؟

آراز بیخیال زل زدن به دریا می شود و با حرص نگاهم می کند:

-الان ماشین دارم.

-عزیزم این ۹ سالم ماشین داشتی.

-عجب آدمی هستی... این همه بردم، آوردمت.

-بله لطف کردی یک وقتایی، اما همیشگی اش عملی نیست.

و چشمانم را برایش درشت می کنم، تا می خواهد جمله بعدی را بگوید نارون به

میزمان نزدیک شده و مرا هم به خوبی شناخته:

-ابریشم؟

تنها یکبار در منزل سینا همدیگر را دیده ایم اما متاسفانه حافظه بی نظیری

دارد، به روی خودم نمی آورم که می شناسمش و با تردید نگاهش می کنم، از

صدای ما آلان بر می گردد سمتمان و از گوشه چشم می بینم که چطور با حیرت

نگاهمان می کند. دیگر راه فراری نیست و مجبورم به بازی ام ادامه دهم:

-شما نارون جون، خواهر نسرین هستین؟

با ناز مخصوص خودش نزدیکتر می آید و آرام دستی به سویم دراز می کند:

-سلام، چه جالب، اتفاقا ما هم با آلان جان اونور داشتیم شام می خوردیم.

با اشاره مستقیمش سمت آلان، گویی او هم از ناباوری بیرون آمده و کاملاً قبول

کرده که دختر عمویش دیوانه تر از این حرف هاست، با اندکی تامل از جایش

بلند می شود و به سمتمان می آید:

-سلام، شما اینجا چی کار می کنید؟

آراز و دریا با دیدن آلان بلند می شوند و سلام می کنند، آلان برادرش و دریا را

به نارون معرفی می کند و رو می کند سمت من:

-دختر عموی عزیزم که معرف حضورت هست.

نارون لبخند می زند:

-بله جزو اون دسته از آدمای فراموش نشدنیه.

آلان خیره در چشمانم لب می زند:

-و البته ماجراجو.

آلان دست چپش را داخل جیب شلوارش می کند:

-خب، شما کجا، اینجا کجا؟

قبل از اینکه آراز سوتی بدهد با لبخند، اول نگاهی به نارون می کند و بعد رومی
کنم سمت آلان:

-آلان جون، رستورانو نخیدی که عزیزم، مام خیلی شبا اینجا برنامه می کنیم،
خیلی اتفاقی امشبم سر از اینجا درآوردیم.

-اتفاقی!

-دیگه... مزاحم صحبتاتون نباشیم یه وقت، بفرمایین به کارتون برسین.

نارون سری تکان می دهد، از دیدارمان ابراز خوشوقتی می کند و به راهش به
سمت دست شویی ادامه می دهد، آلان اما همانطور دست در جیب می ایستد
و کامل که از دور شدنش مطمئن می شود به من نزدیک می شود:

-پس خیلی اتفاقی سر از اینجا در آوردی؟

با استیصال به دریا و آراز نگاه می کنم:

-آره دیگه، قرار بود امشب سه تایی جمع بشیم، دیدیم اینجا خیلی با صفا و

شیکه به درد مام می خوره.

دوباره نگاهم سمت دریا می رود که اینبار خوشبختانه خط نگاهم را می خواند:

-ام... آره آره، منم بیکار بودم، خوب شد امشب جمع شدیم.

آلان دست چپش را آرام روی شانه چپم می گذارد و رو به دریا می گوید:

-خیلی کار خوبی کردین.

با دستش شانه چپم را نرم فشار می دهد و کنار گوشم خم می شود:

-ابری جانم یادم رفت تو شرکت بگم، کلاسای روزهای فردو دیگه خودم می برم

و میارمت که سخت نشه، چون بعدا هم می خوای از لواسون بیای وبری یکم

راه ممکنه ادیتت کنه.

این لحن به ظاهر ملایم خبر از درون طوفانی اش دارد که نشان می دهد نتیجه

فضولی کردنم سبب شده، در اولین زمان ممکنه حکم حاکم بزرگ را اعلام کند.

نگاهم می چرخد سمت میز، آراز و دریا سخت مشغول دلبری از همدند، از این رو
حواسشان به حرفهای در گوشی ما نیست. خیره در نگاهش می گویم:

-نه عزیزم نگران نباش من چون که قراره پیام تهران ساکن بشم، رفت و آمدم
کلا راحت میشه، در ضمن برات توضیح دادم، من صبحای روزهای فرد منزل
شاگردم هستم.

از چشمان عسلی و خشنش شراره های آتش زبانه می کشد، قبل از اینکه جوابم
را بدهد نارون تازه برگشته صدایش می کند، سرش به سمت صدا می چرخد و با
سر تایید می کند که همین الان بر می گردد، دوباره چشمانش به سمت نگاه
منتظر من باز می گردد و با لبخند، انگشت شصتش را روی گونه ام می کشد:
-انقدر دلم میخواد اینکارو بکنی و من بزnm قلم پاتو خورد کنم، که اصلا باورت
نمی شه.

-انگشتش را می گیرم و در همان حالت می گویم:

-او... نارون جون می دونن دست بزnm داری؟

-نیازی نیست نارون جون بدونن... همین تو بدونی کافیه.

جمله را تمام می کند و آرام سری برای دریا و آراز تکان می دهد و می رود.

هر جفتشان غذا انتخاب کرده اند و به ظاهر منتظر من هستند، یکی از غذا های

محبوبم را انتخاب می کنم و به پیشخدمت سفارش می دهیم، دوباره خیره می

شوم به آن دوکه در حین صحبت هر از چندی خیلی راحت و رها می خندند. با

سوال دریا دوباره حواسم برمی گردد سر میز خودمان:

-تو چی؟

-من چی چی؟

به هم نگاه می کنند و دریا دوباره می پرسد:

-آراز میگن اونوقتا که ما همسایه خونه باغ بودیم، چند تا از شاخه های درخت

انگورمون می اومد تو باغ شما و شماهام از انگورای ما می چیدین، آقا

جونتونم دعواتون می کرد که مال مردم خوردن نداره، توام می چیدی؟

-نه...من فقط از توتا می چیدم، اگر میوه ای هوس می کردم عرفان و آراز برام

می چیدن، اگرم گردو می خواستم آلان می رفت بالای درخت و می آورد برام.

از یاد آن روزها دوباره نگاهم می دود سمت آلان، که اینبار سر او و نارون
روی برگه ای خم شده و در حال صحبت اند و هر از چندی نارون لبخند زیبایی
به روی آلان می پاشد.

آراز حین گوش دادن به داستان های دریا دستش را دور شانه ام می اندازد و
رو به من می پرسد:

-چرا بهم نگفته بودی اینقدر تو مدرسه آتیش سوزوندی؟

-نخیر، دریا خودش از همه شر تر بود، بعدم که واسه دبیرستان رفت تهران تا
۴ سال معلما از تو درزای دیوارا نامه های خانمو پیدا می کردن.

-نامه؟

-آره به یه آدم خیالی تو یه دنیای موازی نامه می نوشت.

رو میکنم سمت دریا که همچنان صورتش رگه های شرم دارد:

-یادته؟ قرار بود چاپشون کنی.

می خندد و ادامه می دهم:

-مثل نامه های جودی ابوت بود به بابا لنگ دراز.

صندلی ام را اندکی عقب می کشم و نگاهی به پاهای بلند آراز می اندازم:

-خوبه، تو بابا لنگ دراز خوبی می شی.

دریا سرش را پایین می اندازد و با نوشیدنی ترش و خوشمزه سرگرم می شود،
طوری که انگار نشنیده چه گفتم اما آراز خیلی نا محسوس چشمکی برایم می
زند.

غذا هایمان را که می آورند، آلان و نارون خانم هم مشغول خوردن دسر می
شوند. لقمه اول را که خوردم رو میکنم سمت آراز:

-من قراره صبح های روزهای فرد برم خونه شاگردم، خصوصی بهش درس
بدم.

با نگاهی که پشتش به خوبی عبارت “باز شروع کردی؟” قابل رویت است، می
پرسد:

-چرا نمید باشگاه؟

-خانواده اش ایران نیستن، صبحا هم تنهاست، از من خواستن برم خونه اشون
برای آموزش.

لبه‌ایش را با دستمال پاک می کند و با آرامش عجیبی، که قطعا علتش حضور
دریاست، می پرسد:

-به آلان گفتی؟

-آره...

-خب نظرش؟

-برام مهم نیست، من فقط بهش اطلاع دادم، اجازه که نگرفتم.

نگاهش می چرخد سمت دریا:

-اینجا نتیجه همون سرکوب های دوران مدرسه استا.

دریا با لبخند سری تکان می دهد که بدتر جری ام می کند:

-سرکوب کجا بود؟ من هر تصمیمی بگیرم مگه باید از طرف حاکم بزرگ اجازه

اش صادر بشه؟

با لحنی که تلاش دارد مودب باشد می گوید:

-بی انصاف نباش!

-اگر بی انصاف بودم باید خیلی زودتر از اینا افسار زندگی مو به دست می گرفتم.

-یعنی الان افسارت دست آلائه؟

می گویم روی بازویش:

-اسبم خودتی!

با خنده از دریا می پرسد:

-من حرفی از اسب زدم؟

دریا لبخند می زند و باز ناخواسته نگاهم می رود به سمتی که نباید، آلا با آرامش در حال صحبت است و ملکه صبا، دست به سینه، جذب صحبت های اوست.

دریا برای عوض کردن بحث می پرسد:

-حالا کتی تا کی ایرانه؟

-احتمالا تا اواسط شهریور.

-چقدر خانواده اشومی شناسی؟ قابل اعتماد هستن؟

-می گم صبحا کسی نیست پیشش، در ضمن خیلیا خصوصی کار می کنن، منم یکی مثل بقیه.

آراز با چنگالش پشت دستم می زند:

-بشی یکی مثل بقیه حلقه گل دور گردنت میندازن؟

-نخیر اما رو پای خودم وا میستم.

-الان رو پای کی واسادی مگه؟

جوابش را که نمی دهم دستی جلوی چشمانم تکان می دهد:

-بسه نگاشون کردی، تموم شدن. دختره بدبخت احساس یک حشره نایابو پیدا کرده انقدر گرفتیش زیر میکروسکوپت.

-من با اون کاری ندارم، می خوام ببینم بحث رضاست یا موضوع دیگه ایه.

-دست وردار...

نگاهش می کنم که یک وری زل زده به من:

-جون آراز چتی؟

-چی؟

-دختر حسابی، از اینجا چطوری می خوای بفهمی راجع به کی حرف می زنن؟

صدای خنده دریا بلند می شود و با اخم بر می گردم سمتش:

-بخندین، من خرم که شما دوتا رو با خودم برداشتم آوردم.

آراز که خوشمزه بازی اش حسابی گل کرده و از خنده های دریا افق را سیر می

کند، باز مزه می ریزد:

-یعنی ما نبودیم روزنامه چپه می گرفتی جلو صورتت و به شکل ناشناس می

شستی سر میزشون؟ اینا همه نتیجه دیدن سریال پلیسیاته ها.

دریا ذوق زده می گوید:

۱- اتفاقا منم همینو بهش گفتم.

نگاه چپ چپی به جفتشان می اندازم:

-وای چه تفاهمی! یخ نزنین از شدت خوشمزگی تو زل گرما.

می چرخم سمت مخالف و از گوشه چشم نارون و آلان را می بینم که به سمت

میز ما می آیند، نارون با لبخند مثلاً ملیحی نگاهمان می کند:

-خب دوستان، سعادت نشد امشب باهاتون هم صحبت بشم، امیدوارم خیلی زود

دوباره ببینمتون، شب خوبی داشته باشید.

با تک تکمان دست می دهد و آلان هم که گویی توضیحی به ما بدهکار است، با

نگاه سرد و ترسناکی رو به من می گوید:

-نارون جان و می رسونم میام خونه، فردا صبح با هم می ریم باشگاه.

با حرص سرم را پایین می اندازم و در حال ور رفتن با گوشه زیر بشقابی اناری

رنگ روی میز جوابش را می دهم:

-فعلاً که هنوز شبه، ببینیم تا فردا زنده ایم اصلاً.

-یعنی چی؟

سکوت که می شود نارون کمی این پا و آن پا می کند، احساس می کنم او هم متوجه جو سنگین شد که از همه خداحافظی می کند و آلان را مخاطب قرار می دهد:

-من دم ماشین منتظر می مونم.

آلان سری تکان می دهد و وقتی نارون کاملاً دور می شود نگاه منتظرش دوباره چشمان عصبی ام را شکار می کند:

-خب؟

-من فردا با ماشین خودم میرم باشگاه، عصری با شاگردم و خانواده اش قرار دارم.

-مگه برای رفتن خونه شاگردت به نتیجه رسیدیم؟

-منظورت از نتیجه چیه دقیقاً؟ من تصمیمو گرفتم، بهتم دارم اطلاع می دم. همونطوری که تو برای همه چی تصمیم می گیری و آخرش نتیجه رو اعلام می کنی.

به اندزه قدمی نزدیک تر می شود و حرفش صداها قدم دور ترش می کند:

-فردارو اگر رفتی، تا یه مدت جلو چشمم نباش .

زل می زنم در چشمانش و کلمه پر معنی “حتما” را با لبخندی بر لب، چشمانی آرام و قلبی ناباور ادا می کنم.

دریا آرام است و موجها از گوشه و کنار جسم معلقم را در برگرفته اند، صدای مرغان دریایی گوشم را پر کرده و من بی هیچ دست و پا زدنی از موجی به موج دیگر می روم. شعاع گسترده ای از نور آفتاب پوست صورتم را به بازی گرفته که برایم بسیار لذت بخش است، ولی دلشوره ای عجیب تمام وجودم را احاطه کرده. دستانم را باز می کنم تا دریا را با همه عظمتش در آغوش بکشم و یکباره موج خشمگینی به زیر می کشدم، حتی قدرت دست و پا زدن هم ندارم و عجیب است که در این وانفسا همه فکرم سمت این همه سال تجربه ی مربیگری و ناجیگری ام پرسه می زند که به کارم نیامده. آنقدر فرو رفته ام که دیگر هیچ صدایی جز سکوت و هم انگیز دریا نمی شنوم، همه جا به یکباره تیره شده، از ذهنم برای لحظه ای می گذرد که من برای همیشه تمام شدم و حتی دست و پا زدنم هم دردی را دوا نمی کند. خودم را می سپارم به دریای طوفانی و بی هیچ

تلاشی اجازه می‌دهم دریا مرا در خود ببلعد، هنوز از مردنم مطمئن نیستم که
روزن نوری باریک از سیاهی‌ها عبور می‌کند و پیش می‌آید، نور که روی
دستانم پخش می‌شود، نجوایی گوشم را پر می‌کند که از اعماق دریا پرتم می
کند به فضایی نیمه تاریک. هنوز ذهنم مکان را درست شناسایی نکرده، اما
دیدن عزیز که بر سجاده ترمه اش به حالت سجده باقی مانده همه آرامش دنیا را
برایم به هدیه می‌آورد. دمی عمیق می‌گیرم، بلند می‌شوم و نزدیکش که می
رسم، چادرش را بغل می‌کنم، این عطر عجیب یاس که تمام تار و پود چادر و
سجاده اش را عطر آگین کرده برایم تجلی روزهایی است که اگر چه با حس
غریبی گذشت، اما خوش بود و مالا مال از محبت کسانی که مرا همانگونه که
یافتند، دوست داشتند و آغوش امنشان گهواره ای شد برای ترک ترس‌ها و
کابوس‌هایم. عزیز با تائی سرش را از روی مهر بلند می‌کند و سلام نمازش که
به برکات می‌رسد، چشمانم را اشک پر می‌کند. ذهن بازیگوشم خاطره بغض
دیشبم را به یاد می‌آورد، آمدم که او را راضی کنم تا برگردیم خانه باغ، ولی
طبق معمول چهره مهربانش به وقت خواب، ماندگارم کرد. صدای مهربان عزیز
همراه دستان پر چروک و مهربانش نوازشم می‌کند:

-باز مثل بچگیات خواب بد دیدی اومدی اتاق من خرس گنده؟

سرم را بر پاهای تپش می گذارم و چادرش را روی چشمانم می کشم:

-اومدم بگم امروز برگردیم خونه باغ، اما دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم

عزیز قندی.

دستی از روی چادر بر سرم می کشد:

-باز کی غصه دارت کرده که چشمانتو قایم کردی؟ تو و دل کندن از خونه

سهراب؟

-کسی کاری نکرده خودم دلم هوای خونه باغو کرده... عزیز... چی به چادرت

می زنی که همیشه عطر یاسش سر جاشه؟

دم عمیقی می گیرم از بوی یاسش و او آرام تر از همیشه نجوا می کند:

-آقا جانتم عطر یاس و خیلی دوست داشت، می گفت آدم که بهشتی باشه عطر

یاسش خونه رو پر می کنه.

به یاد آقا جان و نگاه همیشه مهربانش آه می کشم:

- عزیز تو هیچ وقت تنهام نذار، بعد بابا سیا و آقا جون، زمین خیلی جای بدی شده.

در حال ذکر گفتن است و تسبیح شاه مقصود آقا جان تنها یادگاری است که همیشه در دستانش می چرخد:

-زمینیا دلتو شکستن؟

-نه...می خوام بریم خونه باغ، عصرا پاهامونو دراز کنیم روتخت، زیر درخت تبریزی و نون پنیر و هندونه بخوریم.

-باشه مادر، تو به من نگو، ولی من گوششو می پیچونم.

سرم را از زیر چادرش بیرون می کشم:

-گوش کیو؟

لبخند چشمان مهربانش را ریز کرده:

-همونی که تو، تو آینه هم نمی خوای ببینی و من تو خشت خام دیدم.

دستی بر موهایم می کشد:

-پاشو اگر می خوای بریم وسایلتو جمع کن، من می گم ظهر بعد ناهارم ابی بیاد

ببرتم، غذای سهراب و بدم بعد راه می افتم، تو خودت میای؟

سرم را از روی پایش بر می دارم و سفت در آغوشش می کشم:

-عزیز قندی عمو سهراب ۶۰ سالش شد، هنوز فکر می کنی بچه است؟

-عمر نوحم بکنه بازم برا من بچه است. چند وقته هوس کوفته تبریز کرده، وقت

نشد درست کنم براش، امروز نهارو خوردم راه می افتم، خوبه مادر؟

یاالله گویان سجاده اش را جمع می کند و به سختی بلند می شود، نگاهم روی

دستان پر چین و مهربانش خشک می شود:

-اگر دوست داری بمونی، بمون. من خودم می رم.

چپ چپی نگاهم می کند:

-دیگه چی؟بسه مهمونی، تو هم نمی گفتی دیگه دلم طاقت تهران موندنو نداشت.

سجاده را گوشه ای می گذارد و حین جمع کردن تختش رومی کند سمتم:

-البته که فکر نکن دارم دل می دم به این موش و گربه بازی ات.

با دست موهایم را از جلوی صورتم عقب می زنم:

-کدوم موش و گربه بازی.

نگاهش رنگ عبارت وزین “خودتی” به خود می گیرد و قبل بستن در می گوید:

-بیا صبحونه اتو بخور بعد برو، روز به روز داری لاغر تر میشی.

لبخند می زند و دست می گذارم به روی چشمم، یعنی به روی چشم.

صبحانه را در کنار عزیز و عمو سهراب همیشه سحر خیزم می خورم و قبل از

بیدار شدن آلان و آراز سوار بر ماشین می روم سمت باشگاه...

ماشین را داخل محوطه که می برم با یاد کیان و قرار امروز گوشی را بر می

دارم و تماس می گیرم. صدای بشاشش از پشت خط های تلفن هم انرژی را

منتقل می کند:

-پس به همه محسنات باید سحرخیزی رو هم اضافه کنم ابریشم جانِ مشینچی.

لبخند می زنم:

-سلام، البته همیشه انقدرم سحرخیز نیستم، اما ترجیحم اینه که باشم.

-سلام خانم خوش صدا، بالاخره قراره امروز همای سعادت رو دوش ما بشینه و

شمارو ببینیم یا که نه؟

-بابت گرفتگی صدام باید ببخشید، اثرات خواب آلودگیه تارهای صوتیه.

تک خنده ای می زند:

-به به چه تارهای صوتی جذابی، پس همیشه صبحا با من تماس بگیر.

با صورتی ملتهب بحث را عوض می کنم:

-غرض از مزاحمت، تماس گرفتم بگم من امروز ساعت ۵ می رسم خدمتون.

-به به روزمو ساختی، پس منتظریم.

-ممنونم، فقط اگر امکانش هست آدرسو برام تکست کنید.

-با کمال میل.

تماس را که قطع می کنم، چشمانم را می بندم، تجسم او در نقش میزبان خیلی سخت است. با هیجان نا شناخته ای روزم را شروع می کنم. روزهای فرد به جز

کتی ۴ شاگرد دیگر دارم که از بینشان فقط سپیده کلاشش صبحا قبل از کتی
برگزار می شود، که قبول می کند کلاشش را از این پس، به بعد از ساعت دو
موکول کنم. در طول روز خیلی وقت نمی کنم با دریا هم صحبت شوم، چون هم
دیرتر از همیشه آمد و هم یک شاگرد جدید گرفته. آخرین کلاسم که از دوره
ناجیگری است تمام می شود و می روم سراغ رفیق گرمابه و گلستان:
-کم پیدایی عروس.

چشم غره ای نثارم می کند و با چشمانش مریم را نشان می دهد، دستم را می
کشد و کمی از بخش پر عمق و محل استقرار ناجی ها دورم می کند:
-هنوز نه به داره نه به باره بی حیثیم کن!

-اولا که خیلی دلتم بخواد بشی عروس ما، ثانیاً دور بر ندار، من باید یه مدت
باهات همخونه شم، ببینم چقدر کدبانویی بعد اکی و بدم.

نیشگونی از بازویم می گیرد:

-چیة؟ کبکت خروس می خونه؟ دیشب که بعد از رفتن داداش کایکو شات دان
بودی.

-خسته بودم، چه ربطی به اون داشت؟

-یعنی تو از حرف آلان ناراحت نشدی؟

با یادآوری آلان و حرف دیشبش باز داغ می کنم:

-اصلاً برام مهم نیست، من کاری که بخوام می کنم، به اونم ربطی نداره.

با تحیر نگاه می کند:

-نکنه راستی راستی داری می ری خونه اش؟

-یه جوری میگی داری می ری خونه اش انگار طرف بهم تو خیلیون شماره

داده، دیت اولمو دارم می رمخونه اش.

جایی بین انگشت شصت و سبابه اش را می گزد:

-والا کم از اینی که میگی هم نیست، آلان بفهمه چی می خوای بهش بگی؟

هاج و واج نگاهش می کنم:

-راستی راستی باورتون شده همه کاره من آلا نه ها! به اون چه؟ دارم می رم
برای دوماه به یه دختر نوجوان شنا آموزش بدم اونم به صورت خصوصی، این
چیش ناشایسته؟

چشمانش را ریز می کند و دست به کمر نزدیک تر می آید:

-اگه تو این مدت مختوزد چی؟

لبخندی می زنم:

-اگر زد که نوش جونش.

-نیشو ببند بدبخت، هنوز هیچی نشده نیشت وا شد، نری بند و آب بدی خاله
مون کنی.

هل اش می دهم:

-گمشو، انقدر جنتلمنه که ببینی اش عاشقش می شی.

پشت چشمی برایم نازک می کند:

-فعلا که یکی دیگه عاشق من شده.

-خوب حالا خوشت نیاد.

دوباره نیشگونی از بازوی سفیدش می گیرم:

-بخوای عروس بازی در بیاری گیساتو می کنماااا من ازون خار شوهرام.

صدای خنده اش بلند می شود که ادامه می دهم:

-واسه ساعت ۵ قرار گذاشتم، بعدشم یک راست میرم لواسون. می گم توهم بیا

با من بریم شاید عزیز راضی بشه واسه تهران اومدم.

نگاهی به ساعتش می اندازد:

-من الان با آراز قرار دارم، می خواد یه سری فیلم برام بیاره، بعدش که کارت

اونجا تموم شد بهم خبر بده باهات هماهنگ کنم.

با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم:

-نه بابا، ماشالله چه سریع به فیلم رسیدین، نگفت بری خونه عمو اون لاکپشته

که رویایی می زنه رونشونت بده؟

-واقعا که منحرفی، ما داریم تبادل فرهنگی می کنیم فقط.

-جان، وسط مبادلات فرهنگی تون، کار به جاهای باریک نرسه فقط.

این بار من باید از دست نیشگون هایش فرار کنم، در حال فرار داد می زنم:

-به آراز چیزی نگو فعلا، کارم تموم شد بهت خبر می دم.

-آدرسشونو برام تکست کن، یه وقت رئیس باند قاجاق دختر نباشن.

قبل از ورود به رختکن بر می گردم سمتش:

-حالا مثلا باشن تو چه غلطی می خوای بکنی؟

با نگاهی ترسان نزدیکم می شود:

-بذار منو آرازم باهات بیایم.

با دو دستم بازو هایش را می گیرم:

-نترس، هیچی نمی شه، فقط خواهش می کنم به آراز حرفی نزن، خودم شب

براش همه چیزو توضیح می دم، اکی؟

سری تکان می دهد و می روم سمت لباس هایم، دستی به صورتم می کشم و با اندکی آرایش و پوشش شیک امروزم تلاش دارم خاطره آن روز بیمارستان را در ذهنش کمرنگ کنم.

سوار ماشین که می شوم یکبار دیگر به آدرسی که فرستاده نگاه می کنم. اسم یکی از معروف ترین برج های تهران را در آخر آدرس نوشته در نتیجه نیازی به آدرس نیست.

سر راه از همان محله لوکسشان شیرینی می خرم .

همه چیز تحت کنترل است اما از بس دریا تکست و هشدار داده ناخودآگاه هیجان و استرس، دستانم را به لرزه انداخته. به برج که می رسم نگهبان پارکینگ و روبازش سوییچم را می گیرد و کارتی به دستم می دهد. وارد لابی می شوم، از دیدن جلال و جبروت لابی استرسم بیشتر می شود، این دقت زیادم نسبت به جزئیات کار دستم داده. یاد حرف سینا سر یکی از پروژه هایمان می افتم که می گفت:

تو این شهر خیلیا ندارم بخورن، اونوقت یه سریا از شدت دارایی نمی دونن با پولشون چی کار کنن، مبلمان لابی شوئم دستور می دن سلطنتی باشه .

با چند نفس عمیق تلاش دارم اعتماد به نفسم را بازیابم، به سمت لابی من می روم و اسم و واحد مربوطه را می گویم، تماس می گیرد و پس از چند ثانیه به سمت آسانسور های برج هدایت می کند و با خوشرویی و پس از خوش آمد گویی، خودش عدد ۱۵ را فشار می دهد. آسانسور با سرعت ۱۵ طبقه را طی می کند و قلب من هر ثانیه بیشتر از ثانیه قبل با جاذبه در جدال است. درهای آسانسور باز می شود رو به یک در چوبی و بلند بالا که اگر در حالت عادی بودم حتما جزئیات تراش کاری روی در را به خاطر می سپردم، به قدر چشم بر هم زدن می گذرد و مرد جوانی در را به رویم می گشاید و به داخل دعوت می کند، به هشتی مجلل خانه که می رسم خانم میان سالی می آید و مانتو و شالم را می گیرد:

-بفرمایید داخل، آقای دکتر روی تراس منتظرتونن.

و با دست به سمت راست هشتی اشاره می کند. از این همه جلال و جبروت در شوک مانده ام، انتظار هر سبک خانه ای را داشتم الا این مدل. تجسم کیان در این عمارت برایم کمی سخت است، انگار با دون کارلثونه قرار گذاشته ام. گوشه را از کیفم در می آورم و برای دریا می نویسم:

-واقعا فکر کنم تو کار قاچاق دخترن.

به سرعت پیام دیده می شود، انگار داخل فضای تلگرام نشسته بود و منتظر پیام بوده:

-از کجا فهمیدی؟ نکنه می خواد بفروشت به یکی از این امیرای کویت؟

-شوخی می کنم احمق جون، امیرای کویت منو می خوان چیکار؟ اومدم بیرون بهت می گم، فعلا.

و دیگر به تکست های پشت سر همش توجهی نمی کنم، نفس عمیقی می کشم و تلاش می کنم هیچ فضایی تحت تاثیر قرارم ندهد. آرام به همان سمتی که خدمتکار شیکش اشاره کرده حرکت می کنم و از دیدن فضای مجلل صبحانه خوری قبل از ورودی تراس، حیران می مانم. یکدور آیت الکرسی را به یاد تذکر های عزیز می خوانم و قبل از ورود کامل به تراس کیان کاویانی، خوش پوش تر از همیشه به سمتم می آید، با موهایی نمدار که مشخص است همین چند لحظه پیش تلاش ناموفقی برای خشک کردنش انجام داده:

-ابریشم جان خیلی خوش اومدی.

نزدیکم که می رسد با دودستش دست راستم را نوازش گونه می گیرد و می

فشرد و رو به شخصی پشت سرم دستور می دهد:

-خانم جابری، اکرم و بفرست برای پذیرایی، به کتی هم اطلاع بده ابریشم جان
اومدن.

و با نگاه آرامی دوباره خیره چشمانم می شود، هنوز دستم را ول نکرده و من
معذب همانجا چشم به دهانش دوخته ام. خدمتکار چیزی می گوید و می رود،
کیان دستم را ول می کند و با فاصله ای حساب شده فضای زیبایی از تراس را
نشانم می دهد:

-امیدوارم ناراحت نشده باشی که گفتم بیای تا تو فضای باز با هم صحبت کنیم،
اینجوری هم صدای کلاس پیانو کتی راحتمون می ذاره هم از فضای سبز لذت
می بریم، البته اگر تو هم موافق باشی.

سری تکان می دهم که می ایستد:

-قراره تا آخر فقط من حرف بزنم و تو سر تکون بدی؟ نکنه چون بهت گفتم

صداتو دوست دارم؛ می خوای خست کنی؟

با خجالت لبخند می زنم و یادم می آید از شدت هیجان، کلامی تا این لحظه نگفته
ام:

-ببخشید یکم برام سخت بود تنهایی بیام اینجا، تو رودرواسی با خودمم هنوز.

بلند می خندد و مبل خوش ترکیب و سبز را آرام عقب می کشد تا بنشینم. خوب
که مستقر می شوم مقابلم می رود و می نشیند:

-خیلی دختر بانمکی هستی، چرا رودرواسی؟ می ترسیدی بیای اینجا و من سرتو
ببرم؟

-نه نه اصلا... راستش توقع نداشتم شمارو تو این فضا ببینم.

-چرا؟

-نمی دونم... انتظار داشتم خونه یک آقای مجرد یکم مدرن تر باشه، اینجا خیلی
کلاسیک و...

و واژه کم می آورم، لبخند مهربانی به رویم می پاشد:

-حق داری، اینجا منزل پدرمه و باید بگم هیچ چیزش به انتخاب و سلیقه من نیست.

حرفش که تمام می شود جیغ شادی کتی جفتمان را ساکت می کند:

-واای ابریشم، باورم نمی شه قبول کردی.

می دود ستم و محکم در آغوش می کشدم:

-حالت چطوره فسقلی؟ تو که منو ترسوندی.

با لبخند نگاهم می کند:

-خوبم، هر چند که حالم اون روز افتضاح بود اما خیلی خوشحالم که اونجوری

شد، باعث شد بیای پیشم.

کیان دستی بر موهای بلند خواهرش می کشد و نوازش گونه نگاهش می کند،

روبه برادرش با هیجان می گوید:

-you have a magic wand

کیان لبخندی می زند و با محبت خواهرش را می بوسد:

-تو هرچی بخوای همون می شه عزیزم.

ورومی کند سمتم:

-کتی الان استاد پیانو داره، کلاسش که تموم بشه دوباره میاد پیشمون، مگه نه؟

کتی سری تکان می دهد و دستانم را با شوق می گیرد:

-خیلی اکسایتدم، یعنی هیجان زده ام. تورو خدا زیاد بمون پیشمون.

-باشه عزیزم، هستم تا بری و بیای. قراره دوماه تحملم کنی.

-من باورم نمی شه که کیان تونست راضی ات کنه.

از حرفش خجالت می کشم و کیان که متوجه می شود روبه خواهرش با لحنی

دستوری می گوید:

-!don't give your teacher a waiting

-باشه باشه، رفتم.

چند قدم می رود و دوباره بر می گردد، می بوسدم و با عجله دور می شود.
کیان لبخندی می زند و پیش خدمت نزدیکمان می شود، یکی از نوشیدنی ها را
بر می دارم و تشکر می کنم، او هم حین برداشتن یکی از نوشیدنی ها می گوید:
-باید ببخشی که وقتی کلاس داشت گفتم بیای، اما فکر کردم اینجوری می توانیم
یکم دوتایی صحبت کنیم.

سری تکان می دهم که با لبخند می گوید:

-نکنه واقعا صداتو موش خورده؟ چرا اینقدر کم حرف شدی؟
-یکم زمان می بره تا یخ ام آب بشه، شما صحبت کنید، قول میدم شنونده خوبی
باشم.

اندکی از نوشیدنی خوشمزه می نوشم و او شروع می کند:

-نمی دونم کتی بهت گفته یا نه... منو کتی از یک پدر نیستیم.

به وضوح جا می خورم که ادامه می دهد:

-خب گویا نگفته...

و می خندد:

-مادر من بعد از اینکه پدرم گذاشتمونو رفت، بعد از چند سال دوباره ازدواج کرد.

کمی سکوت می شود:

-کتی فقط برای من خواهر نیست، یه جورایی برگشت به زندگیه، تو روزایی که پدرم مارو گذاشت و رفت پی دلش و بعدش مادرم برای اثبات خودش و تواناییاش به بقیه، دوباره ازدواج کرد، تولدش یه جورایی منو از پيله تنهایی ام کشید بیرون، هر بار دیدنش یادم میندازه دنیا با این همه بدی می تونه یه وقتا خوبم باشه.

نگاهش همچنان به کفشهایش خیره مانده و دقایق کوتاهی سکوت می شود، برای خالی نبودن عریضه می پرسم:

-درست می گین، بعضیا ما رو به زندگی گره می زنن.

جواب که نمی دهد می پرسم:

-راستی شما باشگاه مارو از کجا پیدا کردین؟ از کجا می دونستین من می تونم
مربی خوبی باشم برای کتی؟ چون خاطرم هست که اوایل کتی می گفت شما
اصرار داشتین با من کلاس بگیره.

سرش بلند می شود و ویبره گوشی داخل کیف جفتمان را از جا می پراند، به
سرعت گوشی را بیرون می آورم و دیگر برای جواب ندادن به زنگ های پیاپی
آراز بهانه ای ندارم:

-ببخشید، من باید جواب بدم.

-حتما، راحت باش.

از جایم بلند می شوم و اندکی از کیان فاصله می گیرم و داخل فضای آلاچیق
مانندی که ستون هایش با پیچ های امین الدوله پوشیده شده، دکمه سبز را لمس
می کنم، هنوز الو نگفته صدای آراز بلند می شود:

-چه عجب، بالاخره مارو آدم حساب کردی یه جوابی بدی.

خوب دور و برم را نگاه می کنم و از نبود خدمه که مطمئن می شوم با صدای
بسیار پایینی می گویم:

-صدبار بهت گفتم وقتی جوابتو نمیدم هی پشت هم زنگ نزن سوراخ کنی!

-این دفعه که واسه گند کاریات پشت هم زنگ زدی وجوابتو ندادم آدم‌میشی.

-خوب دستم بنده.

-دستت به چی بنده؟

-زهر مار! چی کارم داری؟ بدو بگو باید برم.

-کجا پاشدی مثل دزدا فرار کردی؟ اون از صحبت اینم از الانت، ظهرم که بابا خبر

رسوند عزیزو فرستادی خونه باغ.

-عزیز خودش می خواست برگرده، به من چه؟

-اون قضیه رو که میام حضوری حالت می کنم، الان کجایی؟

سینه ای صاف می کنم:

-خونه شاگردم.

-بله مطلعم آخر کار خودتو کردی، آدرس؟

-من با ماشین اومدم، خودمم بر می گردم، کجا پاشی بیای؟

صدای بوق ماشین ها از پشت خطوط به گوش می رسد و کلافگی از صدایش
می بارد:

-ابریشم یک تار از موت کم بشه، آلاں خونمو حلال می کنه، آدرسو بده پیام.

-از کجا می خواد بفهمه؟

پوزخندی می زند:

-وای چقدر تو ساده ای، خریت نکن، بذار من پیام.

-گوش کن به من، تو مگه با دریا قرار نداری؟ الان دست رفیق منو بگیر با هم
برین کافه ی نادر منم کارم تموم شد خودمو می رسونم بهتون، نزدیکم به کافه.

سکوت که می شود دوباره می گویم:

-به خدا داری سختش می کنی، هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته، منم اینجا کارم تموم
بشه زود میام بیرون، اومدم فقط شاگردمو ببینم، به من اعتماد کن.

-من به تو اعتماد دارم ابله، ترس من از آدماست، دنیا اونقدر که تو فکر می
کنی یه حباب صورتی نیست.

-من از همه تون بهتر می دونم دنیا و آدماش چقدر می تونن بی رحم باشن.

منظورم را خوب می فهمد که سکوت می کند و بعد از دمی عمیق می گوید:

-کافه ی نادر منتظرتم، زود بیا، باشه؟

با لبخند به این حجم از مهربانی اش لبخند می زنم و قطع می کنم، با همان ظاهر

شاد برمی گردم روی صندلی سبز مخمل:

-ببخشید، تلفن واجب بود.

کیان که ذره ای از محبت چشمانش کم نشده به لبخندم خیره می شود:

-خیلی کاری خوبی کردی جواب دادی، باعث شد لبخند قشنگتم ببینم.

با خجالت سرم را پایین می اندازم که دوباره می پرسد:

-تاثیر مثبت مخاطب پشت تلفنه؟

نگاهش می کنم و به لبخندم اشاره می کند، سری تکان می دهم:

-یکی از بزرگ ترین شانسای زندگیم حضور آرازه، یکی از همون آدمایی که به

قول شما یادم میاره دنیا با همه زشتی هاش بازم ارزش مبارزه رو داره.

-تو چرا باید بجنگی دختر خوب؟ تو که دورت پر از جنگجوه.

از تشبیهی که برای آلان و آراز استفاده کرده خنده ام می گیرد:

-شما از کجا میدونین دور من جنگجو هست؟

از روی میز ظرف میوه را بلند می کند و به سمتم می گیرد:

-از اونجایی که هم تو مهمونی رضا مراقب بود حواست سمت کسی نره، هم الان

نمی ذاره حواست جمع باشه.

با خجالت یک هلو بر می دارم و تازه یادم می افتد جعبه شیرینی را به دستش

نداده ام، با خجالت جعبه را که کنار کیفم گذاشته ام به دستش می دهم:

-وای یادم رفت اینو بدم بهتون.

با لطافت خاص نگاهش، نوازشم می کند:

-این چه کاریه، تو خودت برای ما از صدتا شیرینی شیرین تری.

-ممنون، خواستم دست خالی نیام وگرنه قابل دار نیست.

لبخندی می زند و تشکر می کند، اکرم خانمی را صدا می کند و با دیسیپلین
خاصش به اوسفارش می کند حتما از این شیرینی ها برایمان بیاورد و دوباره بر
می گردد سر جایش:

-خب نگفتی، تو با این همه جنگجو برای چی و کی می جنگی؟

-نه اصلا بحث جنگجو نیست، ما از بچگی با هم بزرگ شدیم، یه جورایی عادت
کردیم همه حواسمون به هم باشه، البته که موضوع در مورد آلان فرق می کنه،
اون کلا فرمانروا به دنیا اومده.

می خندم و او همچنان با لبخند و منتظر نگاهم می کند:

-آلان همونه که من دیدم؟

-بله همون پسر عموم.

دستی میان موهای خوش حالت و مشکی براقش می کشد:

-هنوزم تو ایران رسمه که عقد پسر عمو دختر عمو تو آسموناست و...

-نه اینجوری نیست، چرا این فکرو کردین؟

-نمی دونم، شاید از نوع حساسیت پسر عموت این برداشتو کردم.

-نه، اون برای همه مون اینجوری حساسه، شاید برای من بیشتر.

-چرا برای تو بیشتر؟

اصلا دلم نمی خواست موضوع بحثمان به این نقطه برسد و من در منگنه قرار بگیرم و برایش از بابا سیا و گذشته ام بگویم، در هر حال او یک غریبه است و من در هیچ نقطه ای از زندگی ام برای هیچ غریبه ای از گذشته ام نگفته ام:

-دلایل زیاد داره، که البته یک مقداری شخصیه.

و سرم را به زیر می اندازم، جای پاهایش را عوض می کند و با لحن پشیمانی می گوید:

-ببخشید نمی خواستم فضولی کنم، ظاهرا ناراحتت کردم.

-نه اصلا... بگذریم، شما نگفتین...

و سرم را بلند می کنم و به نگاه جذابش چشم می دوزم:

-نگفتن باشگاه مارو از کجا پیدا کردین وچی شد کتی و فرستادین بیاد شاگرد

من بشه؟

نفس عمیقی می کشد و به ساختمان بلند بالایی که روبه چشم انداز برجشان قد

علم کرده، خیره می شود:

-دوست دختر یکی از رفقا شاگرد دوره های ناجیگری ات بود، البته که الان

دیگه دوست دختر رفیقم نیست، اما گویا خیلی ازت پیش نیما تعریف کرده، دیگه

منم کتی و فرستادم بیاد اونجا شنای اصولی یاد بگیره.

-اسم دوست دخترشون چی بوده؟

کمی فکر می کند:

-فکر کنم رویا اگر اشتباه نگم.

-عجیبه، من حافظه خوبی دارم اما رویا تو خاطرم نمونده.

گوشی اش را از جیب پشتش بیرون می کشد:

-اگر مهمه بپرسم اسم و فامیلشو.

-نه نه، همینجوری می خواستم ببینم کی آوازه ام به گوش همه رسیده.

می خندد:

-دیگه آدمی که تو کارش خوب باشه زود معروف می شه.

دو خدمتکار با دو ظرف شیرینی و چای بر می گردند و یکی از آنها که مسن تر

است ضمن تعارف، از کیان بابت شام سوال می پرسد، بین صحبت هایشان

می پرم:

-جناب کاویانی من برای شام نمی مونم، خواهش می کنم زحمت نکشید.

-اینجوری که نمی شه.

-چرا می شه، من حالا حالا ها قراره پیام و برم، واقعا باهاتون تعارف نمی کنم.

نگاه مهربانش را از روی صورتم بر می دارد و به خدمتکار دستور عصرانه

می دهد. خدمتکار ها که تراس را ترک می کنند کیان با لحن ملایمی می پرسد:

-خب ابریشم جان از خودت بگو، چی شد سراغ مربیگری رفتی؟

چای داغی که در فنجان بسیار شیکی سرو شده را مقابلم روی میز می گذارم:

-راستش من رشته ام مهندسی معماریه، اما از بچگی به خاطر اینکه جفت پسر
عمو هام خیلی دنبال ورزش بودن ناخواسته منم بی نصیب نمودم. هرکدوممون
تو یه رشته مربی گری رو هم کنار شغل اصلیمون دنبال می کنیم.

-چه جالب، چه رشته هایی؟

-من که شنا و ناجی گری، آلان کیک باکسینگ و فیتنس، آرازم اسکواش.

-چه عالی پس همه ورزشکارا جمعن.

-آره، البته که من خودم شنارو از آلان یاد گرفتم اما دیگه برای مدرک، کلاسای
مخصوصشو رفتم.

چایش را خیلی آرام و با همان ژست پا روی پایش می نوشد و سری تکان می
دهد، نگاهی به اطراف می اندازم:

-شما چطور؟ ورزش خاصی ودنبال نمی کنین؟

-چرا.

منتظر نگاهش می کنم:

-من خیلی ورزشا هست که دوست دارم اما تنیس و اسکی از همه بیشتر

محبوبمن، هرچند اگر مربی شنام تو باشی قطعاً شنا می ره تو اولویتام.

جفتمان از شیطنتش می خندیم، نگاهش شبیه پسر بچه های تخس شده:

-البته که اینجا ایرانه و من از این موهبت بی نصیبم.

-خب خداروشکر که خودتون در جریانید.

-اگر تو مشکلی نداشته باشی استخر اینجا محدودیتی قائل نیستا، قول می دم

شاگرد خوبی باشم.

کاملاً مشخص است که فقط جهت شیطننت این بحث را پیش کشیده:

-به من میاد که به یک مرد جوان بخوام آموزش شنا بدم؟

-چرا نیاد؟

فنجان خالی را مقابلش روی میز می گذارد و دوباره چشمان خوشرنگش را به

نگاه منتظرم می دوزد:

- همه ما تو وجودمون چندین من متفاوت داریم که شاید هیچ وقت کشف نشن و البته، کشف شدنشونم خیلی بستگی به شرایط داره. اینکه به اون من ها اجازه ظهور بدیم یک بخشیش بر می گرده به باورهای درست و غلطی که مثل افسار دست و پامونو بستن و خوب و بد و بهمون دیکته کردن.

کمی فکر می کنم که دوباره می گوید:

-آموزش شنا یه شوخی بود، امیدوارم ناراحت نشده باشی و نذاریش پای جسارتم.

-نه، نظریه اتون جالب بود برام، یعنی الان درون من یک ابریشمی هست که دلش می خواد به شما شنا یاد بده؟

با مهربانی تک خنده ای می زند:

-حالا به شخص من نه، اما شاید یک ابریشمی باشه که مخالف تمام آموزشها و تفکراتی که باهاشون بزرگ شده، دلش بخواد خیلی کارها بکنه، از جمله همین شنا کردن کنار یک مرد.

-خب شما می‌گین یعنی ما باید همه چیزو تجربه کنیم، چون هر کدوم از این من

های درونی ممکنه یه چیزی بخوان؟

-نه

خم می‌شود به سمت و یقه لباس نوک مدادی خوش‌رنگش که باز مانده، اندکی

از عضلات خوش ترکیب سینه اش را با دست و دلبازی به نمایش می‌گذارد:

-من می‌گم نباید تو ذهنمون برای خوب و بد یه چارچوب طراحی کنیم، که اگر

یک خواسته ای تو چارچوب و طول و عرض مشخص خوب ها جا نشد،

بندازیمش تو چارچوب بدها .

سری تکان می‌دهم و او باز ادامه می‌دهد:

-اگر قراره تصمیمی بگیری که بقیه دوست ندارن یا از نظرشون بده دلیل نمیشه

تو اون کارونکنی، شاید از نظر تو خوب باشه وواقعاً برات نتیجه اش خوب

بشه.

-درسته.

عمیق تر از قبل نگاهم می‌کند:

-تا حالا کسی بهت گفته...

جمله اش ناتمام می ماند، چون کتی و معلم پیانوی جدی اش وارد تراس می شوند و ذهن بیجان مرا درگیر این سوال می کنند: ادامه جمله چه داشت که نگاه کیان اینقدر متفاوت شده بود؟

کیان به سمت خاتم میانسال می رود و کتی می دود سمت من، در آغوشم می گیرد و باز ابراز شادی می کند از حضور یکروز در میانم و تجربه شنا در منزلشان. معلم کتی که می رود کیان باز می گردد:

-خب ابریشم جان از کی کلاسای این پرنسس کوچولوی منو شروع می کنی؟
کتی اخم می کند و و با نگاهش سعی دارد برادرش را ادب کند، کیان چشمکی به نگاه خندانم می زند:

-هرچند که دیگه بزرگ شده و یه پا ملکه است واسه خودش.

و سرش را می بوسد. در دل این حجم از مهری که بینشان موج می زند را تحسین می کنم:

-ایشالله از همین سه شنبه. ساعت ۹ انجام تا ۱، خوبه؟

کیان سری تکان می دهد و کتی نگاهم می کند:

-نمیشه بیشتر بمونی؟

دستش را می گیرم:

-باید زود برگردم باشگاه که به شاگردهای بعد از تو برسم فسقلی.

-حالا هی به من بگین کوچولو و فسقلی.

خنده سه نفره مان بلند می شود و خدمتکار برایمان یک سینی بزرگ پر از

انواع فینگرفودها می آورد، به ساعت نگاهی می کنم و برای جلوگیری از

حملات احتمالی آراز، رو می کنم سمت کیان:

-با اجازه اتون من دیگه رفع زحمت کنم.

-ا، الان که زوده.

کتی با ناراحتی نق می زند:

-هی به کیان گفتن وقتی بگه بیای که معلم رفته باشه، اما گوش نکرد. اصلا

ندیدمت.

دستی به موهای خوش رنگش می کشم:

-پس فردا ۴ ساعت ور دلتم، غصه نداره که.

کیان نگاهش خیره به ما مانده:

-خیلی خوب بود اگر بیشتر می موندی اما اصرار نمی کنم که تو معذوریت نمونی.

-ممنونم از پذیرایی عالی تون، فکر می کنم شمارو سه شنبه نبینم، درسته؟

-نه حتما می مونم تا بیای، همیشه فقط به کتی خوش بگذره که.

و با دستانش از پشت گردن کتی را می گیرد و جیغش را هوا می برد. کتی را می

بوسم و با او آرام دست می دهم، یکی از خدمتکار ها را صدا می زند و سه

نفری به سمت در می رویم، مانتو و شالم را که می پوشم خداحافظی می کنم و

علازم میل باطنی ام دور می شوم از این خانه پر طمطراق و ساکنین جذابش.

هنوز ذهنم حوالی جمله کامل نشده کیان می گردد و با حواس پرتی سوئیچ

ماشین را از نگهبان پارکینگ می گیرم، گوشی را از سایلنت خارج می کنم و

سه تماس بی پاسخ آراز در چشمم عادی می آید. عجیبترین چیز در حال حاضر

ندیدن اسم آلان در لیست مخاطبین است، هرچند که همیشه همین رفتار را دارد،
به وقت ناراحتی و خشم سعی می کند دور بماند از من و تصمیماتی که ممکن
است جری ترش کند، اما خوب می دانم که این آرامش قبل از طوفان است. تلاش
می کنم تا آخر هفته جلو چشمانش آفتابی نشوم، هم به خاطر جلوگیری از
طوفانی شدنش و هم به خاطر جمله پر معنی ای که در آخرین دیدارمان گفت. یاد
حرف کیان می افتم و اینکه نباید خوب و بد ذهنی آدمها، روی تصمیم اثر
بگذارد و لبخند می زنم. با آراز تماس می گیرم که بی پاسخ می ماند و راهی
کافه ی نادر می شوم.

کافه ی نادر یکی از محبوب ترین کافه های شهر است و خود نادر محبوب ترین
رفیق آراز. چندین سال است که این کافه دنج و زیبا که از صفر تا صد کارهای
داخلی اش را نادر، پس از بازسازی پنج سال پیشش به من سپرد، از همان اول
پاتوق من و آراز و بعد ها دریا بود. خیلی زود می رسم و ماشینم را داخل کوچه
پارک می کنم، ماشین آراز طبق معمول همیشه جلوی کافه پارک شده، داخل که
می روم زنگونه به صدا در می آید، فضا نیمه روشن است و نور شمع ها و
فانوس های دیواری، به محیط رنگ و روی عاشقانه ای بخشیده.

نادر مثل همیشه با فرمت یکدرویش مدرن در حال تذکر به خدمه احتمالا تازه کار است؛ با شلوار کتان و پیراهنی از همان جنس و پر از نقش و نگار حروف فارسی، گردنبندی از مهره های چوبی، ریش و موی بلند و نگاه همیشه مهربان. حرف و تذکراتش تمام می شود و همانطور ایستاده و هنوز مرا ندیده، از پشت سر نزدیکش می شوم:

-حاج آقا علوی، شمارو چه به امورات دنیوی و زمینی قربان؟

فوری می چرخد سمتم و نگاهش که رنگ آشنایی می گیرد، لبخندش پخش می شود:

-حاج خانم زمین زمینی ام کرده...سلام، سایه تون سنگین شده بود.

می خندم و دستی روی چشمانم می گذارم:

-سلام از منه، به خدا کارای شرکت و باشگاه اسیرم کرده وگرنه کجا بهتر از

اینجا؟

-می دونم، چه خبرا؟

-خبره که پیش شماست. منتظره شب شعر بودم، هیچکی نیست که...

به دور و بر نگاه می کنم و می گوید:

-چند روزه دل و دماغشو ندارم.

-چرا؟

-بگذریم...

تکیه می دهد به پیشخوان:

-می بینم که رفیق مارو با یار غارت فرستادی اینجا، خبریه؟

خنده ی بدجنسی می کنم:

-نه اصلا و ابدا، تکذیب می کنم.

-پس بگو، اومدی ببینی نقشه هات تا کجا عملی شده.

دست به کمر می زنم:

-تو فکر کردی ما ازون خانواده هاشیم که برای کسی حریم خصوصی قائل

باشیم؟ اصلا چه معنی می ده دوتایی بیان حرف بزنن؟ همه چی باید تحت نظر

شخص اول خانواده باشه.

-تو و خواهر شوهر بازی؟ یه چی بگو بهت بیاد، دیگه هر کی ندونه من میدونم
تو برای وصل کردن آمدی.

با لبخندی حرفش را تایید می کنم. با چند ثانیه تاخیر می پرسد:

-از آرام نا آرام چه خبر؟

به چشمانش نگاه می کنم، از همان سالها که سفر های دسته جمعی شمالمان
شروع شد نادر دلش را باخت، هرچند که آرام آن سالها با آرام بلند پرواز و پول
پرست این روزها، کیلومتر ها فاصله دارد، اما نگاه عاشق نادر هنوز او را همان
آرام بی غل و غش می بیند و بی محلی های معشوق هم نتوانسته او را منصرف
کند، جوابش هزاران حرف و نصیحت است ولی به یک جمله بسنده می کنم:
-اون از منو تو بهتره، دنبال عشق و حال دنیوی.

-خوبه...

نگاهم روی صورتش می چرخد:

-نادر جان، تو اهل عود و تنبور و مولانایی، دنیات شعر و ادبیات و فرهنگ و
موسیقیه، آرام اصلا دنیای تورو نمی شناسه.

سرش را به زیر می اندازد و با پایش تکه سنگی خیالی را جا به جا می کند:

-آره، آرام فقط پولو خوب می شناسه.

-نه دیگه اینجوری هم...

نمی گذارد جمله ام کامل شود:

-نمی خواد طبق معمول توجیح اش کنی، خودم با هم دیدمشون.

-کیارو؟

سرش را بلند می کند، غمی پشت نگاهش خانه کرده:

-رضا مخشوزد، مگه نه؟

-رضا؟

-آره داداش رهام، شریک آلان.

جا می خورم و او ادامه می دهد:

-چند روز پیشا اومدن کافه، اصلا ازین پسره خوشم نمیاد، معلوم نیست چرا

دنبال آرام افتاده، آخرشم که داشتن می رفتن یه تراول خواست بذاره جییم،

نذاشتم. خیلی خودمو کنترل کردم با مشت یکی نکارم زیر چشمش.

همانطور ایستاده نگاهش می کنم، به میزی همان نزدیکی اشاره می کند تا

بنشینم و خودش مقابلم می نشیند:

-دلم می خواد برم از این مملکت، همه چی رنگ پول گرفته ابریشم، هر ارزشی

شده ضد ارزش. هرکی چپش پر تر باشه جلوتره، حتی اگر عقبه اش برسه به یه

مشت مال مردم خوری که نون تو خون مردم زدن و رسیدن به اینجا.

-اینقدرام سیاه نیست...

-از اینم سیاه تره، دنیا پر شده از آدمایی که واسه خاطر پول حاضرین برادر

خودشونم بذارن زیر پاشونو له کنن، تو زیادی خوشبینی. دیگه سالهاست کسی

عاشق نمی شه، ازدواجه شده یک نوع تجارت، همه دنبال یه معامله برد بردن.

به یکی از پیشخدمت ها اشاره می کنم تا لیوانی آب بیاورد و بر می گردم سمتش

که با حرص در حال جمع کردن موهایش است:

-خب تو میگی چی کار کنیم؟ چون دنیا پر شده از آدمای بد، بیخیال زندگی بشیم؟

یا بریم آدم بدارو ادب کنیم؟

-نه... ما فقط می تونیم تلاش کنیم خودمون مثل اونا نشیم، خودمون خوب

بمونیم.

-کی گفته ما خوبیم؟ مگه تعریف خوب و بد مشخصه؟

با تردید نگاهم می کند و خنده ناباوری می کند:

-این چه حرفیه ابریشم؟ تا وقتی به کسی آزار نرسونی، کسی دلش از کارها و

حرفات نشکنه، راه خودتو بری و به آزادی کسی صدمه ای نزنی، اگر

خوبم نباشی حداقل بدم نیستی.

-نمی دونم نادر، فقط می دونم آدم هیچوقت نباید بدهکار خودش بمونه.

-یعنی چی؟

پیشخدمت لیوان آب را مقابلم می گذارد و می رود، لیوان را سر می دهم سمتش:

-یعنی اینکه چند سال دیگه وقتی پیر شدى برنگردى به عقب و بگى چرا جوونى
نکردم؟

-جوونى؟ به چه قيمتى؟

-قيمتشو من نمى دونم، فقط معتقدم فكر و وقتتو بذار براى كسى كه مى دونى
بهش مى رسى، اين روى پردازيام كه من از دور دوستش دارم و عشقم بهش
آسمانيه به نظرم شر و وره، اگر دوستش دارى اونم بايد يه حسى بهت داشته
باشه ديگه. مثلاً فرض كن من عاشق يكي بشم كه همه عمرش به من به چشم
يه بچه نگاه كرده كه بايد ازش مراقبت كنه، اين عشق كه هر روز تو وجودم
بزرگ تر مى شه، جز اينكه منو آخرش خسته و نا اميد مى ذاره چه سودى برام
داره؟

نادر ناباور نگاهم مى كند:

-تو عاشق شدى؟

دستپاچه به منوى روى ميز نگاه مى كنم:

-نه بابا دلت خوشه، مثال زدم.

سنگینی نگاهش هنوز ملموس است، برای فرار ادامه می دهم:

-تا آخر عمرتم عاشق یکی باشی که کلا به تو به اون چشمی که باید، نگاه نکنه

جز حسرت چیزی عایدت نمی شه.

-یعنی برای خواسته ات نجنگی؟

سری تکان می دهم:

-جنگ کجا بود؟ دور و ورتو ببین، هزار جور آدم جورواجور هست که می تونه

دنیا تو رنگی کنه اونوقت تو بمونی تو حسرت و دنیا تو سیاه کنی که چی؟ برو

دنبال یه آدمی که تورو بفهمه نادر جان، یکی که تورو همینجوری که هستی

بخواد.

-ابریشم، اینا حرفای توه؟ باورم نمی شه، پس تکلیف عشق چی می شه؟

-عشق یا دوست داشتن باید دو طرفه باشه، یک طرفه اش فقط دردسر و حسرت

داره.

نگاهش هنوز رنگ ناباوری دارد، پس از چند ثانیه می گوید:

-تو نمی تونی عاشق هر کسی بشی ابریشم، هر کسی از راه برسه که نمی تونه

دلتو ببره، شاید اوایلش برات جذاب باشه اما عشق واقعی ذره ذره جسم و

روحشو تسخیر می کنه، چرا نباید آدم برای عشقش بجنگه؟

-اومدیمو آرامو عاشق خودت کردی، فکر کردی تمومه؟ آرام دختر عمه سودابه

است، خودشم بخواد مادرش دختر به تو نمی ده، چون دنبال یه دامادیه که با

حساب بانکی اش چشم بقیه رودر بیاره.

-من بحثم آرام نیست، شاید به قول تو آدم درستی برای من نباشه، بحث من این

نگرش خطرناک توه که هرکی سهل الوصول تر بود بهش علاقمند بشیم.

چشمانم را پر حرص می بندم:

-من حرفم سهل الوصول بودن نیست، میگم عاشق کسی بشو که حداقل بدونی

اونم بهت یه نمور علاقه داره.

-اگر قرار بود کار دلم مثل کار عقل، منطقی پیش بره که دیگه دنیا گل و بلبل

بود.

لبخند می زنم به نگاه نا امیدش و بلند می شوم:

-بیا بریم پیش اون دو کبوتر عاشق ببینیم اونا کار دلشون به کجا کشیده.

-تو برو من یکم دیگه بالا سر اینا باشم سوتی ندن، بعدش میام بالا.

سری تکان می دهم و از پله های بتنی کافه، که بدون دستگیره به دیوار بتونی تکیه داده اند، بالا می روم. در نگاه اول آراز و آرام را بین چندین میز تشخیص نمی دهم، اما با اندکی دقت پیدایشان می کنم. دریا مثل همیشه با هیجان در حال تعریف کردن موضوعی است و آراز با لبخندی که خوب پیداست اضطراب اندکی کم رنگش کرده، سر تکان می دهد. آرام آرام به میزشان نزدیک می شوم و از پشت چشمان آراز را می گیرم و به دریا اشاره می کنم چیزی نگوید، هنوز هیچ کدام حرفی نزده ایم که دستانش از حالت دست به سینه خارج می شوند و محکم و با عصبانیت انگشتانم را می گیرد:

-حقته دونه دونه انگشتاتو بشکنم از بس امروز حرصم دادی.

دستم را از روی چشمانش بر می دارد:

-به خدا از دست شما دوتا فرار می کنم می رم تو جنگلا.

قهقهه می زنم:

-علیک سلام، حالا چرا تو جنگلا؟

صدای دریا بلند می شود:

-هر هر، بایدم بخندی، چون به سرمون کردی.

-آره دیدم به چه غصه ای داشتی قصه می گفتی، حال تو یکیو که به وقتش می
کنم تو قوطی.

کنار می کشد تا کنارش روی کنسول چسبیده به دیوار تکیه بزنم:

-به جای تهدید بیا بگو چی شد؟

تقریباً پرت می شوم روی کوسن:

-هیچی، کلیه هامو در آوردن واسه فروش، می خواستن بهم تجاوزم بکنن...

و با نیش باز نگاهشان می کنم، آراز که تا این لحظه هم تلاش می کرد صدایش
را کنترل کند، با عصبانیت می زند روی دستم:

-مرض، اینم شوخیه؟ آدم بیشعور، با هرچی باید شوخی کنی؟

خنده ام شدت می گیرد:

-شوخی کردم دیوونه، دستمو کباب کردی. به خدا هیچ اتفاقی نیفتاد خیلی هم بهم

خوش گذشت. بسیار آدمای مودب و موقری بودن.

آراز با همان حالت ناراحت و عصبی گوشی اش را به دست می گیرد:

-دفعه آخرت بود رفتی اونجا.

-به کی زنگ می زنی؟

-به اکوان دیو، تا همین چند ثانیه با انواع و اقسام فحش ها آشنام کرد... الو...

بذار من دهنمو وا کنم بعد قاطی کن... بله همینجا تمرگیده... خب پاشو بیا ببینش

به جا این سوال جوابا... تا کی؟... خيله خب.

گوشی را قطع می کند و هاج و واج می پرسم:

-به آلان گفتم من رفتم خونه شاگردم؟

-نه پس واسادم تو دق مرکش کنی، گفت تا یه ساعت دیگه خودش میاد اینجا،

رفته بود از نارون فرمایی که باید بده رضا امضا کنه رو بگیره.

پوزخندی می زنم:

-خدا روشکر همیشه هم نارون جون شبا در دسترسه.

دریا از زیر میز ران پایم را نیشگون می گیرد و آراز زل می زند به صورتم:

-تو مشکلِت با نارون چیه؟

-هیچی، من با اون چی کار دارم؟

-خوبه... امروز این بچه بازیای چی بود درآوردی؟

-بچه بازی کجا بود؟ رفتم یه سر خونه شاگردم باهاشون هماهنگ کنم واسه

کلاسام، خونه اشونم ببینم. انقدر زنگ زدی وقت نشد برم استخرشونو ببینم

اصلا واسه آموزش مناسبه یا نه.

آراز سرش را سمت سقف می گیرد:

-یا فاطمه زهرا، پس این مسخره بازیای ادامه داره؟

-پس فکر کردی واسه چی رفتم خونه شاگردم؟

-تو فکر کردی آلان میذاره بری خونه شاگردت؟

دو دستم را می گذارم رو میز و زل می زنم به نگاه نگرانش:

-آراز تا کی ما باید زیر سایه آلان نفس بکشیم؟ من تصمیم اینه که به شاگردم کمک کنم، بقیه شاگردام قبول کردن ساعتشون جا به جا بشه. حالا مشکل شما چیه؟

آراز نا امید و کلافه سری تکان می دهد:

-پس حداقل آدرس و شماره تلفن این شاگرد عزیزتو بده من داشته باشم، یه تحقیق کنم ببینم کین اصلا.

-اصلا سالهاست که ایران نیستن، شماره اشو بهت می دم ولی وای به حالت بدیش به آلان، دیگه اسمتم نمیارم.

-خیله خوب، یه ذره بچه واسه من دم درآوردی.

دریا که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و به مکالمه ما گوش می داد یکباره می پرسد:

-با کی صحبت کردی امروز؟

با خشونت به چشمان منتظرش نگاه می کنم و می گویم:

-با خانواده اش.

-خیله خوب حالا، سوال کردم دیگه.

چشم غره ای می روم و آراز می پرسد:

-صبح چرا مثل دزدا فرار کردی؟

-فرار نکردم، زودتر رفتم تا خاطر داداش کایکو مکدر نشه.

-صدتا حرف می زنه یکی اش یادت نمی مونه، حالا عدل گفت یه مدت نبینمت

همین شد پیرهن عثمان؟

-آدم باید حواسش به حرفایی که می زنه باشه، حرفای ادما مثل میخیه که تو

دیوار فرومی کنی، شاید اگر از تو دیوار بکشی اش بیرون دردش کم بشه اما

جاش تا ابد می مونه.

-بیخیال ابریشم، خودت می دونی چقدر خاطرت عزیزه، این لوس بازیایه؟

-مشکل شماها اینه که من هر کاری می کنم اسمش می شه لوس بازی.

دریا برای عوض کردن بحث دستم را می گیرد و می پرسد:

-ول کن این حرفارو، خونه اشون چطور بود؟

-اوووف نگم برات، خیلی عجیب غریب بود. اصلا مغزم سوت کشید

آراز منتظر نگاهم می کند و دریا می پرسد:

-چطور بود یعنی؟

-زیادی مجلل بود، تو برج... می شینن، دیگه خودت حدس بزن.

-اولالا، پس حسابی مایه دارن.

آراز چشم غره ای به جفتمان می رود:

-مثل ندید بدیدا حرف نزنین.

دریا خودش را جمع می کند:

-خوب ندیدیم دیگه.

لبخندی به جفتشان می زنم:

-شما دوتا شیطون اینجا چی کار می کنین؟

آراز که هنوز دلخوری در چهره اش مشهود است می گوید:

-خودت گفתי بیایم اینجا.

-من گفتم بیاین اما شما از قبلش با هم قرار داشتین.

دریا برای رفع و رجوع می گوید:

-قرار بود آراز جان یه سری فیلمای خوبی که اسکار گرفتن بیاره برام.

-عجیب.

آراز سرش را با منوی روی میز گرم می کند و دریا هم با انگشتانش سرگرم می

شود. بلند می شوم و کیفم را بر می دارم:

-من برم دستشویی، یه کاریم با نادر دارم.

آراز سرش را بلند می کند:

-با کیف می ری دستشویی؟

-هیچ وقت تو کارای یه خانم فضولی نکن.

چشمکی به دریا می زنم و پایین می روم، سمت نادر می روم که پشت پیشخوان

ایستاده:

-چه زود اومدی پایین؟

-گفتم یکم دیگه باهات حرف بزنم و بعدم برم.

-بری؟چه زود؟

-دیگه کبوترهای عاشق با هم بغ بغو کنن بدون سر خر بهتره.

خنده خوش صدایی می کند:

-از دست تو، پس بیا تو یه قهوه اینجا بزن.

سری تکان می دهم و وارد آشپزخانه تمیز و پر رفت و آمدشان می شوم، گوشه

ای که کاملاً به در ورودی اشراف دارد را انتخاب می کنم و می نشینم، نادر به

یکی از پیشخدمت ها دستور قهوه مخصوصم را می دهد و روبه رویم می نشیند:

-منتظر کسی هستی؟

-هان؟نه، همین جوری گفتم اینجا بشینم.

-واقعا؟

-خب راستش نمی خوام آلاَنو ببینم.

با تحیر می پرسد:

-چرا؟

-داستانش مفصله، حوصله دعوا ندارم

لبخند می زند:

-از وقتی یادمیاد تو و آلان عین موش و گربه بودین، اما همیشه هوای همو

داشتین. یادته رفته بودیم شمال، افتادی تو دریا؟

-وای یادمنیار.

قهقهه می زند:

-انگار نه انگار تو خودت ناجی ای، چقدر سر اون قایقرون بدبخت داد کشید،

دیگه موج دریا و ایستادن تو که تقصیر اون بدبخت نبود.

-همیشه همینه، زود جوش میاره.

-اما خدایی ترسناک بود، دریا که طوفانی میشه قدرترین شناگرام ممکنه غرق

بشن.

-می دونم، اما تقصیر خودم بود، یهو جو تایتانیک گرفتم واسادم لبه قایق.

دوباره می خندد:

-بازم تابستون که تموم شد بریم، دلم هوای شمال و جمع دور آتیشمونو کرده.

-با حضور آرام جان دیگه؟

لبخند پر حسرتی می زند و سرش را پایین می اندازد.

صدای زنگوله در بلند می شود و اندام چهارشانه آلان کل چارچوب را پر می کند، کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی، بدون ذره ای چروک روی اندامش خوابیده. دست چپش بالا می آید و در انبوه موهایش که کمی بلند تر از همیشه شده، فرومی رود. دیدن دستبند چرمش که تولد پارسال برایش خریدم اندکی از ضربان تند و ترسان قلبم کم می کند. سرم را می دزدم و نادر که این حرکت من برایش عجیب است، با تعجب می پرسد:

-چی شد؟

-وای نادر، اومد.

-کی؟

-همونی که نباید بیاد دیگه، جلو در واساده.

-خیلی خب، ترس نداره که، پسر عموته.

-وای نادر تورو خدا برودست به سرش کن من فرار کنم.

-فرار؟ مگه چی کار کردی؟

آرام و خمیده می روم پشت پیش خوان می نشینم، یکی دو پیش خدمت با تحیر نگاه می کنند و تنها عکس العلم می شود لبخند کاملاً بی معنی ای که به رویشان می زنم. نادر با لبخندی که به سختی تلاش دارد کنترلش کند نزدیک می آید و خم می شود:

-من میرم باهات حرف بزنم و ببرمش بالا، نترس.

سری تکان می دهم و دور می شود. بخشی از این فرار و گریز برای همان جمله ایست که گفته، دلم نمی خواهد تا چند روز ببینمش، باید بفهمد جمله اش چقدر ناراحت کننده. صدای آلان زودتر از خودش به پیشخوان نزدیک می شود:

-نوکرتم نادر جون، بابا تابلویی که خواستی وتموم کرده، هر وقت فرصت کردی بیا ببرش.

-دم عمو سهراب گرم، باید یه نمایشگاه از کارای عمو بذاریم تو کافه.

-اتفاقا چند وقته دنبال مجوزه که نمایشگاه بذاره.

-خیلی عالی میشه.

-آره، خیلی. بچه ها کجان؟

سوالش نفسم را به شمارش می اندازد، نادر با آرامش مخصوص خودش می گوید:

-بالان، دیگه همه یه یاری پیدا کردنا آلان، سر من و تو بی کلاه مونده فقط.

صدای خنده آلان گوشم را پر می کند و همه‌ی پیش خدمت ها نمی گذارد جوابش را درست بشنوم، یکی از پیش خدمت ها نزدیکم می آید و با صدای بلندی می پرسد:

-خانم چرا اینجا نشستین؟

کل صدا های اطرافم به یکباره خاموش می شوند و مثل کسانی که سالها از دنیای اصوات دور مانده اند، گنگ و بی جواب نگاهش می کنم.

سکوت تلخ اطرافم را صدای آلان می شکافد:

-نادر برو ببین چی شده؟ شاید حال کسی بده.

نادر که دستپاچگی در هر افت و خیز صدایش می رقصد، سعی دارد او را دست به سر کند:

-تو برو به کارت برس، من حلتش می کنم.

خدمتکار کم عقل که گویی با یافتن من یکی از گونه های ناشناخته را برای اولین بار و به تنهایی کشف کرده، صدایش را می گذارد روی سرش:

-نه از خدمه نیستن، خانم صدای منو می شنوی؟

با دست اشاره می کنم تا بلکه خفه شود اما با تحیر و ناباور عینکش را روی بینی به سمت بالا سر می دهد:

-آقا رنگش سفید شده.

نادر با حرص و استیصال جوابش را می دهد:

-باشه امیر جان تو برو به کارت برس.

-آخه...

و به من اشاره می کند، شنیدن صدای قدم های تندى چشمانم را بی اختیار می بندد، به یاد کودکی هایم که هر وقت قایم می شدم چشمانم را می بستم، انگار همینکه من کسی را نبینم دیگران هم مرا نمی بینند اما دریغ...

حرکت پاها متوقف می شوند، به سختی چشم راستم را باز می کنم و دیدن کفش چرم شتری رنگ آلان کنار گیوه های نادر، درست نتیجه همه قایم باشک بازی های کودکی و پیدا شدن هایم است؛ بر خلاف انتظارم با چشمان بسته هم دنیا و آدم ها مرا دیدند.

چشمانم آرام از پاهای بلند و کشیده آلان بالا می رود و دلم هر ثانیه بیشتر از قبل فرومی ریزد. چشمم که به نگاهش می رسد، شلوار خوش دوختش را از روی قسمت ران پایش، اندکی بالا می کشد و روی زانو خم می شود، صورتش که مقابل چشمانم می آید تازه اصوات به حنجره بی جانم بر می گردد:

-آخ...

با نگرانی می پرسد:

-جت شد؟

-پام...

نادر بنده خدا که هاج و واج مانده، می نشیند روی زمین:

-چی شد ابریشم؟ چرا رنگت پریده؟

-پام پیچ خورد فکر کنم...

با تردید به چشمان آلان خیره می شوم تا مطمئن شوم بهانه ی الکی ام توانسته

اندکی ذهنش را از مخفی شدنم زیر پیشخوان، منحرف کند. ابروی چپش بالا

می پرد:

-پات درست زیر پیشخون پیچ خورد؟

-ام... داشتم به بچه ها کمک می کردم، یهو پیچ خورد.

نادر با ناباوری تلاش دارد جلوی خنده اش را بگیرد، دست آلان می رود سمت

مچ پایم:

-با همین تیپ مکش مرگ ما داشتی کمک بچه ها می کردی؟

نگاهم به سمت کفش های پاشنه بلندم می رود و پاهایی که با بیخیالی درازشان کرده ام روی زمین، لعنتی به همه ی قرار های مهم و آدم های جذاب می فرستم و آلاَن با دست چپش مچ پای راستم را می گیرد:

-کدوم پاته؟

دوباره با جدیت به چشمانم خیره می شود و منتظر جواب است:

-هان؟ پای چپمه.

نگاهم سمت نادر می افتد تا شاید او بتواند کاری بکند. نادر همیشه راستگو، با اندکی تاخیر و برای رفع و رجوع جیمز باند بازی ام می گوید:

-هر جا می ره باید کمک کنه.

آلان لبخندی به روی نادر می زند و با دستان بزرگش کل مچ پای چپم را در دست می گیرد و خیره در چشمانم می پرسد:

-این پاته؟

-هان؟

نگاهش در چشمانم می‌چرخد:

-می‌گم همین پاته که درد می‌کنه؟

تازه دوزاری کج و کوله ام با لگد می‌افتد:

-هان... آخ آره همین پامه، خیلی درد می‌کنه.

لب هایش را به داخل میکشد، عادت تمام وقت هایی که حرص می‌خورد:

-خیلی خوب پس حتما نمی‌تونی با این کفش راه بری، من می‌برمت.

-نه نه...خودم میام، اصلا من داشتم می‌رفتم.

به آرامی روی پا بلند می‌شوم و دستم را به پیشخوان می‌گیرم:

-توام برو به بچه ها برس.

رومی‌کنم سمت نادر:

-نادر جون خیلی خوش گذشت، برنامه شب شعر بعدیو حتماً بهم خبر بده.

نادر بینوا سری تکان می‌دهد و نمی‌داند چه بگوید، اما آلاں سریع وارد عمل

می‌شود و بازویم را می‌چسبید:

-نه عزیزم کجا؟ تو پات درد می‌کنه، با این پا نمی‌تونی رانندگی کنی که، خودم می‌رسونمت.

و نگاهش بر می‌گردد سمت نادر:

-داداش ما رفتیم، خبر شوخودت به آراز بده بی‌زحمت.

کاملاً واضح است که از نادر هم دلخور شده بابت این بازی ای که راه انداخته‌ام، مستاصل نگاهم را به چشمان نادر می‌دوزم که می‌گوید:

-بمون دیگه حاجی، کجا می‌خوای بری؟ خیلی وقته ندیدمت.

-والا منم اومده بودم ببینمت، اما پای ابریشم درد می‌کنه.

و نگاهش می‌چرخد سمتم و خیره به چشمانم ادامه می‌دهد:

-پای ابریشم که درد کنه، آب دستته باید بذاری زمین، ببینی چی شده پاش درد گرفته.

-نه دردش خیلی جزئیّه، تو بمون من خودم می‌رم.

با دست مرا به سمت خودش نزدیک می‌کند و دو لبه طرحدار و سرمه ای
مانتوی لیمویی ام را خیلی آرام به هم نزدیک می‌کند و با لبخند ساختگی لب
می‌زند:

-واسه یه درد جزئی اونجوری زیر پیشخون وا رفته بودی؟

لجم می‌گیرد از اینکه وسط ناراحتی هم مانتوی جلو باز را باید جمع کند، سرم
را بالا می‌برم و خیره به چشمانش لب می‌زنم:

-یه آن درد پیچید تو پام، الان بهتره، البته هنوزم درد داره اما می‌تونم رانندگی
کنم.

-صحیح.

بر می‌گردد سمت نادر:

-ما رفتیم، مجوز که اکی شد خبرشو بهت میدم، یا علی.

نادر خیلی کمرنگ سری تکان می‌دهد و با آرامش چشمانش را به رویم باز
وبسته می‌کند. آلاَن می‌رود سمت در و بازوی درگیرم، مرا نیز پشت سرش می
کشاند، برای طبیعی جلوه دادن دروغم سعی می‌کنم لنگ لنگان دنبالش کنم، در

کافه را که پشت سرمان می‌بندیم می‌چرخد سمت و با سر به پاهایم اشاره می‌کند:

-پای چیت درد می‌کرد.

-چی؟

-پای چیت درد می‌کرد، اما پای راستت داره می‌لنگه.

از تصور این حجم از حماقتم چشمانم را با حرص می‌بندم و او تلاش دارد خنده و خشمی که توامان وجودش را سیراب کرده، کنترل کند:

-می‌خوای دلیل بچه بازیای امشب تو اینجا بگی یا تو ماشین؟

دقیق می‌داند چه واژه‌هایی بیشتر روی اعصابم رژه می‌رود:

-خیر، ترجیح می‌دم یه جوری برم که تا مدت‌ها جلوی چشمتون نباشم با بچه بازیام.

و می‌چرخم تا بروم سمت کوچه که از پشت دوباره پنجه محکمش دستم را اسیر می‌کند:

-تو اینقدر حرف گوش کن بودی و من خبر نداشتم؟

تلاش می‌کنم تا دست بی گناهم نجات پیدا کند:

-مگه میشه به حرف حاکم بزرگ گوش نکرد؟

-جمله اتو دوست داشتم، راه بیفت این وری عزیزم.

-ولم کن، من باهات نمیام.

کلافه سری تکان می دهد:

-من برای بردنت اجازه نمی خوام، می دونی که بلند کردن و رودست بردنت

واسه من کار سه ثانیه است، پس...

نفس های گرمش به گوشم نزدیک می شود:

-دختر خوبی باش و با پاهای خودت بیا، البته اگر دیگه درد نمی‌کنه، اگر درد

می‌کنه که...

-نخیر درد نمی‌کنه، خودم میام.

-آفرین.

پا کوبان به سمتی که ماشین غولش را پارک کرده حرکت می‌کنم که باز با
موزیگری می‌گوید:

-یکم دیگه اینجوری سم‌بکوبی، پاشنه ات می‌شکنه.

می‌چرخم سمتش تا “به درک” جانانه ای‌نثارش کنم اما اینبار واقعا مچ پایم
می‌پیچد:

-آخ...

هول و دستپاچه چند گام بلند بر می‌دارد و در آغوش می‌کشدم تا زمین نخورم:

-دو ثانیه جوابمو ندی نمی‌گن لالی، چت شد؟

درد در پای چپم می‌پیچد و چنگ می‌زنم به بازویش:

-انقدر گفتم بالاخره پام پیچ خورد، با اون‌چشای شورت.

همانطور در آغوشش، مثل پر کاه از زمین بلندم می‌کند و به سمت ماشین می‌

بردم، با ریموت در را باز می‌کند و می‌نشاندم روی صندلی. درد نفسم را

بریده، دستش را می‌گذارد روی مچ پایم و آرام ماساژ می‌دهد:

-درد داره هنوز؟ آخه این چه کفش مسخره ایه؟

-خیلی هم قشنگه.

درد پایم از یادم رفته، آنقدر که دستان ماهرش، مچ پای کوچکم را لطیف نوازش

می کنند. سرش را بلند می کند و با آرامشی که از عصبانیت چند لحظه پیشش

بعید است می پرسد:

-خوب شد؟

سری تکان می دهم، لبخند می زند و نگاهش دوباره سمت پایم بر می گردد:

-آخه پای به این کوچولویی باید بره تو کفش به اون بزرگی؟

هیچ نمی گویم، بلند می شود و می رود سمت عقب ماشین، صندوق را باز می کند

و وقتی برمی گردد یک جفت از کفش هایم، که چند ماهی دنبالش گشته بودم و

فکر می کردم گم شده، را در دستانش می بینم:

-این دست تو چیکار می کنه؟

کفش کالج را روی زمین می گذارد و کفش های پاشنه بلندم را خیلی آرام از پایم

بیرون می کشد:

-از سفر مرنجاب تا حالا تو ماشینم مونده.

و کفش ها را می پوشاند به پاهایم. آرام در را می بندد و از سمت راننده سوار

می شود و کتش را به دستم می دهد:

-اینو بگیر چروک نشه.

نگاهی به سر و وضع اش می اندازم:

-گویا نارون جان بدون کت و شلوار قبولت نمی کنن، نه؟

اندکی مکث می کند و سرش می چرخد سمتم:

-تو الان اصلا در مقامی نیستی که سوال کنی.

خم می شود سمتم و ناخواسته هوا راه ریه هایم را گم می کند، دست راستش

می نشیند روی شانه ام و با دست چپ کمر بند ماشین را می کشد روی سینه ام و

محکم فرو می کند در قفلش. کارش که تمام می شود از همان فاصله به نگاهم

چشم می دوزد:

-در حال حاضر فقط من می پرسم و توام فقط جواب می دی.

عقب می رود، کمر بندش را می بندد و ماشین را روشن می کند، حرکت ماشین به سمت و سویی است که هیچ حدسی از مقصد در ذهنم نمی گذارد:

-کجا می ریم؟

بر می گردد و نگاهم می کند:

-هنوز چند ثانیه از قانون اول نگذشته.

پوفی می کشم و سر بر می گردانم سمت پنجره که می گوید:

-قانون دوم: هرچی پرسیدم مثل بچه ی آدم، جوابمو می دی.

-دیگه من نمی دونم فرق جواب دادن مثل بچه ی آدم و بچه ی حیوون چیه.

و دست به سینه می شوم، نیم نگاهی به صورت پر حرصم می کند:

-آره راست می گی، چون تو بیشتر توجهت رو اینه که مثل بچه ها جوابمو بدی،

اما امشب توجهتو می برم رو بخش آدمش که خیلی مهمه.

با حرص نگاهش می کنم:

_خجالت بکش، همیشه به من به چشم بچه ها نگاه کردی، وگرنه من خیلی وقته
بزرگ شدم، تو چشمت نمی‌بینه.

-اتفاقا خیلی مشتاقم باور کنم بزرگ شدی، اما تو هر بار با رفتارا و کارات
شگفت زده ترم می‌کنی.

-هر کاری که به من مربوطه از نظر تو بچگانه و احمقانه است، کلاً تصویرت از
آدم رشد یافته و بزرگ چیه؟ یکی مثل نارون؟

اولش جا می‌خورد اما بعد از گذشت ثانیه ای سرش می‌چرخد سمت:

-آره یکی مثل نارون، یکی که با عقلش تصمیم بگیره نه با احساسش، یکی که
فکر کنه و بره جلو.

ناباور نگاهش می‌کنم، باورم نمی‌شود که مرا با نارون مقایسه کرده، پوزخند
صدادارم دست می‌گذارد روی بغضی که در حال سربراوردن است:

-آره راست می‌گی، فکر کرده برم جلو، با عقم پسرای پولدارو خوشتیپو پیدا
کنم، با لوندی جذبتون کنم...

نمی‌گذارد حرفم تمام شود، با کف دست می‌کوبد روی فرمان:

-ساکت شو، این چه مزخرفیه می‌گی؟

-اوه ببخشید نباید به نارون جان توهین می‌کردم.

-چرا شر می‌گی؟ تو خیلی بیجا می‌کنی بری دنبال پسرا. من می‌گم با منطقت جلو

برو، اینکه بری خونه شاگردی که تازه یه ماهه می‌شناسیش، کجاش تصمیم

بزرگ سالانه است؟

-من قرار نیست برم دنبال پسرا این تو تخصص نارون جانه، من اگر ازین

استعدادا داشتم...

با حرص نفسش را پر صدا بیرون می‌فرستد و چنگ می‌زند به فرمان ماشین:

-یه کاری نکن یه بلایی سر خودمو خودت بیارم ابریشم، سوال منو درست جواب

بده، چرا رفتی خونه شاگردی که اصلا شناختی از خودشو خانواده اش نداری؟

-اون بچه روزای کلاش تنه‌است، خانواده اش از من خواهش کردن به جای

باشگاه، تو خونه بهش تدریس کنم.

دوباره می‌گوید روی فرمان بینوا:

- غلط اضافی. خانواده اش بیخود می‌کنن وقتی اینقدر آواره‌ان، بچه شونو اسیر

کلاس شنا کنن و تورو مثل مترسک بکشونن خونه اشون.

ماشین را متوقف می‌کند، بی توجه به جایی که ایستاده، می‌گویم:

-من خودم خواستم.

-تو ام غلط اضافی کردی خواستی.

با حرص در حال کندن پوست بیچاره‌ی لبهایم در تلاشم فحشش ندهم، نگاهش به

لبهایم می‌افتد و آرام می‌زند روی دستم:

-صدبار بهت گفتم این کار و نکن.

-به تو چه؟ لب خودمه.

دیگر طاقتم طاق می‌شود:

-تو کیه منی الان؟

اخم هایش آنقدر عمیق یکدیگر را در آغوش کشیده اند که دیگر مرزی بینشان

قابل تشخیص نیست:

-چی؟

-مگه بیشتر از یه پسر عمویی؟ نه پدرمی، نه قیممی، نه شوهرم، پس به اندازه یه پسر عمو دخالت کن، همین.

ناباور به چشمانم نگاه می کند و ابروهایش کمی از هم دور می شوند:

-چقدر تو خری ابری، من فقط پسر عموتم؟

-چیه نکنه باورت شده قیممی؟

نگاه ناباورش که ادامه دار می شود، می گویم:

-تا وقتی منو با دخترای سطح پایین دور و برت مقایسه می کنی، حق نداری تو

زندگیم دخالت کنی، هر وقت تونستی منو، همین جوری که هستم بپذیری، بیا

سوالاتو جواب می دم.

کمی که می گذرد پیاده می شود و در را محکم بر هم می کوبد. کتتش را از روی

پایم بر می دارم و با حرص روی صندلی اش می گذارم؛ لعنت به همه کت و

شلوار های خوش دوقت عالم. سرم را بلند می کنم تا اطرافم را درست شناسایی

کنم، سر در پر نور درمانگاه متعجبم می کند، اما باز شدن یکباره در اجازه فکر

کردن نمی‌دهد. خم می‌شود، دست می‌اندازد زیر پایم و بلندم می‌کند. در را با
پایش می‌بندد و حین رفتن سمت درمانگاه می‌پرسم:

-کجا می‌ریم؟

جواب که نمی‌دهد سرم را روی سینه ستبرش می‌گذارم و دستانم را پشت گردنش
حلقه می‌کنم، قلبش پر توان و با ضرب آهنگ تندی به قفسه سینه اش حمله
کرده. آرام آرام از پله های ورودی بالا می‌رود و هنگام عبور از کنار اشخاص
دیگر، مرا به خودش نزدیکتر می‌کند:

-بریم پاتو نشون بدم، البته اگر دخالت تو زندگی ات به حساب نمی‌آد.

تا رسیدن پزشک شیفت بالای سرم، هر کدامان ساکت در دنیای خودمان غرق
بودیم. پای چپم اندکی ورم داشت و دیدنش هم خنده به لب هایم می‌آورد و هم
نم‌اشک به چشمانم. آلاں سر به زیر و در فکر روی صندلی نشسته و من تکیه
داده به دستانم، دراز کشیده بودم روی تخت باریک درمانگاه. چند دقیقه ای که
به اندازه چند سال گذشت، پزشک آمد. برخلاف انتظارم از پرشکی که مجبور

است شب بیداری بکشد، خیلی خوشرو بود. لبخندی به رویم زد و بیخیالِ آلان پرسید:

-چیه؟ کشتی هات غرق شده؟

لبخند می زنم و سلام می کنم، نگاهم می چرخد سمت آلان که با اخم همانطور نشسته، دکتر رد نگاهم را می گیرد و به آلان می رسد:

-آهان، پس مشکل از ناخدای کشتیه.

سلام می کنند و دکتر مچ پایم را بررسی می کند، کمی خم و راست می کند و حین نوشتن نسخه روبه آلان می گوید:

-اگر بهت گفته زخم شمشیر خوردم، بدون که همش ناز و اداست، یه چیز دیگه می خواد.

با تعجب به دکتر نگاه می کنم:

-اتفاقا منم گفتم که خوبم.

-آلان برات کمپرس سرد می کنم، بعدم با باند می بندم، یه پیچ خوردن ساده که اینقدر غم و غصه نداره، مردم تو در و دهات تو خونه زایمان می کنن، صداشونم در نمیاد.

رو به آلان اضافه می کند:

-تازه طرح تموم شده، منتقل شدم اینجا، به خدا زندگی توروستا یه چیز دیگه است.

وبا دست اشاره می کند به من:

-چین این دخترای شهری؟ تا تقی به توقی می خوره، قر و غمزه اشون شروع می شه؟

نسخه را به دست آلان می دهد:

-خداروشکر جا انداختن نداشت پاش وگرنه دو ساعت جیغ وویغم باید تحمل می کردی.

با بهت به آلان نگاه می کنم:

-هیچی نمی خوامی در دفاع از من بگی؟

-من قراره دخالت نکنم.

دکتر بی خبر از همه جا می خندد. برای اینکه زیادی خوش به حالش نشود می گویم:

-به هر حال برای شما که بد نشد، بابت کارِ نکرده حق ویزیت می گیرین، حالا چه با جیغ چه بی جیغ.

خنده دکتر تبدیل به لبخند می شود:

-بله مزاح کردم از این حالت در بیاید.

-خیلی روش کارسازی بود واقعا!

آلان که جو را سنگین می بیند نسخه را از دکتر می گیرد و به سمت داروخانه می رود. تا برگشت آلان با گوشی سرگرم می شوم تا درشتی بار دکتر خوش خنده نکنم، او هم کار کمپرس پایم را به پرستار بخش می سپارد و می رود. آراز طبق معمول چندین بار تماس گرفته و نگرانمان شده. پیام کوتاهی برایش می فرستم تا از وضعیتمان با خبر شود. آلان که می رسد، با ورودش صدای

زنگ گوشی ام بلند می شود. دیدن اسم کیان روی صفحه بزرگ گوشی، هم هیجان دارد و هم ترس. به سرعت گوشی را سایلنت می کنم، که از چشمان آلان دور نمی ماند.

دکتر برمی گردد و خیلی آرام پایم را با باند می بندد:

-خب، خانم شهری یک مدت باید حواست به پات باشه که دوباره پیچ نخوره.

کارش که تمام می شود با لبخند نگاهم می کند:

-خانمای اخمو زودتر پیر میشن، از ما گفتن.

چشم غره ای نثارش می کنم و حین بلند شدن می پرسم:

-عاقبت دکترای بانمک چی میشه؟

خنده اش شدت می گیرد و روبه آلان که اخم هایش بیشتر در هم رفته می گوید:

-قدر خانمهای حاضر جواب و باید دونست.

آلان بدون توجه به دکتر، نزدیک تخت می شود و آرام لب می زند:

-میبینی حوصله اش سر رفته، اسباب بازی اش نشو.

زل می زنم به چشمانش:

-چطور اون موقع که لیچار بارم می کرد، ترجیح دادی دخالت نکنی!

بی توجه به حرفم دستم را می گیرد و کمک می کند از تخت پایین بیایم. ضمن

تشکر از پرستار و دکتر شاد، از در درمانگاه خارج می شویم.

ابروهای در هم و سکوت ترسناکش، تا زمان سوارکردنم داخل ماشین ادامه

دارد. کارش که تمام می شود در سمت مرا می بندد و گوشی به دست راه می

رود و با مخاطب پشت خط، کلافه حرف می زند، بعد از گذشت دقایقی از سمت

راننده سوار می شود. چند ثانیه ای در سکوت می گذرد، به چهره درهمش نگاه

می کنم:

-منو نمی بری لواسون؟

-خیر، امشب مهمون ما باش، یه شب بد بگذره.

-من به عزیز نگفتم.

-خودم خبر دادم چه گلی کاشتی.

-خودتم قرار داشتی.

دست چپش را به پنجره تکیه داده و بدون کوچکترین نگاهی به سمت، جواب می دهد:

-افتاد واسه فردا.

پوف صدا داری می کشم از وضعیت ترسناک موجود و تا رسیدن به منزل عمو سهراب، تلاش می کنم پلک زدنم هم بی صدا باشد.

رسیدن به خانه و دیدن در سیاه و بزرگ، حکم سند آزادی ام را دارد؛ ماندن با آلان خشمگین و ساکت در فضای بسته، از ماندن در سلول بزرگ ترین زندان ها هم وحشتناک تر است.

قبل از ورود ماشین به داخل پارکینگ، بالای سرایشی نگاه می دارد تا پیاده شوم و پایم کمتر اذیت شود.

بی حرف پیاده می شوم و منتظرش می مانم تا بعد از پارک کردن، آرام و مسلط بالا بیاید. خیلی بیخیال و سرد از کنارم می گذرد:

-پله هارو می تونی بیای بالا یا بغلت کنم؟

-خوبم...آلان...

می ایستد، به پنجره های خانه نگاه می کنم که همه خاموشند. دمی عمیق می گیرم:

-بذار برات توضیح بدم.

-نمیخوام چیزی بشنوم.

-آلان، من باید برای کار امروزم توضیح بدم.

-چه توضیحی؟ تو انتخابتو کردی... حتی از من نخواستی در مورد شاگردت

تحقیق کنم، راهتو انتخاب کردی... باشه راه است و چاه است و چشم بینا... منم

این بار مزاحم تصمیماتت نمیشم، فقط در حد یه پسر عمو کنارتم تا هر وقت

مشکلی بود خودت بهم بگی.

بر می گردد ستم :

-در حد یه پسر عمو و نه بیشتر.

با حرص چشمانم را می بندم:

-منظور من این نبود.

-اما برداشت من اینه، توام مسئول برداشت من نیستی.

-مسئول حرف خودم که هستم.

انگشت سبابه اش سریع بالا می رود و به سمت چشمانم حرکت می کند:

-اونو قبل از اینکه از دهنش دربیاد باید فکرشو می کردی، تیرت از کمون در

رفته، دیگه مهم نیست کی و چیه هدف گرفته و زخمی کرده.

انگشتش را آرام و با تعلل در دستم می گیرم، هنوز هم کل مشتم برای گرفتن

یکی از انگشتان بلندش کافی است:

-من نمی خواستم ناراحتت کنم.

سرد جواب می دهد:

-اما ناراحتم کردی.

چندبار پشت هم سرش را تکان می دهد، مستاصل نگاهش می کنم:

-آلان منو بفهم.

انگشتش را بیرون می‌کشد از دستانم و قرمزی چشمانش دهانم را می‌بندد، تمام تلاشش برای فریاد نزدن، شده فشاری که بر فکش می‌آورد تا فریادش کسی را بیدار نکند:

-تا کی؟ تا کی فقط وظیفه من، فهمیدنه؟ چند نفرو بفهمم؟ عمو سیارو بفهمم که واسه خاطر یه سفر ساده لباس سیاهو به تنمون موندگار کرد، مادرمو بفهمم که همه عمرش به جنگ با مریضی اش گذشت و یادش رفت زندگی کردنو یادمون بده، بابارو که بعد مامان دیگه همه عشقش شده سیگار و اون دخمه مسخره که بره توش و ساعت ها رنگ بپاشه رو بوم سفید که یادش بره، همه چی یادش بره، حتی مارو یادش بره، پدری کردنو یادش بره.

نگاهم می‌کند و رگ های گردنش برجسته تر می‌شوند:

-آقاجونو که همه عمرش تلاش کرد منو بکنه عصای دستش به جای پسرانش و یه دنیا مسئولیت بذاره رودوشم، فقط چون من یاد جوونیاش می‌نداختمش، عمه سودیو با یه دنیا عقده و حرص مال دنیا، عرفانو با نفرت و کینه اش، عزیز ورماتیسم و هزار درد بی‌درمون دیگه، آرازو جوونی کردناشو و از همه بیشتر تورو.

به اینجای حرفش که می رسد دستش را سفت و محکم می کشد روی صورتش

و این وسط دلم برای چشمان بی گنااهش از همه بیشتر می سوزد:

-انقدر نگفتم که نشنیدن شده عادتتون. تو فکر کردی من بدم میاد خانواده

خودمو داشته باشم؟

نقسم به شماره می افتد، خانواده؟ خانواده خودش؟

او بی توجه به حالاتم جلو می رود:

-همه همسن و سالای من ازدواج کردن، زن و زندگی خودشونو دارن، من چرا

هنوز تنهام؟

می چرخد سمتم و استفهامی نگاهم می کند:

-به خیالت نخواستم ازدواج کنم؟ نتونستم؟ کسی دورم نبوده؟ یک بار فکرشو

کردی چرا؟ اما من بهت می گم، چون فکر تک تک شما و آینده تون نداشته،

چون من قبل از خودم شماهارو دیدم و می بینم، اگر من برم و غرق یه زندگی

دیگه بشم، اونوقت کی حواسش به بقیه باشه؟

چرا تا امروز، اینجاى قصه را نخوانده بودم؟ که او برود و ما چون طفلان
مسلم، ویلان و سرگردانِ کوچه پس کوچه هاى زندگى شویم، که او با یک
زندگى دیگر دست و پنجه نرم کند، که پدر فرزندانِ دیگرى شود و خانه ی
دیگرى را گرم کند. با صدایی که گویی از حنجره یک بیگانه بیرون می جهد می
گویم:

-تو مسئول آینده ما نیستی...

-نمی خواد وظایف منو یادم بدی، تنها لطفی که می تونی در حقم بکنی اینه که
فقط مواظب خودت باشی، یه کارى نکنی من اون دنیا نتونم جواب سیارو بدم.
با نگاهی که لایه ای اشک تارش کرده نگاهش می کنم:

-یعنی هر کارى کردی به خاطر جوابی بوده که قراره یه روزی به بابا سیا بدی؟
با حرص و عصبانیت دست می کوید بر درخت چنار بیگناه:

-هر کارى کردم مال قبل بوده و به خودم مربوطه، تو به فکر ازین به بعدش
باش.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم تا کمی جلوی بغضی را بگیرم که هر ثانیه
گرد تر می شود و مثل بهمن آوار می شود بر گلویم:

-آره، مراقب باشم اشتباه نکنم... می دونی چرا من و آراز می ترسیم حرفامونو
بهت بزنینم؟ می دونی چرا آرام و عرفان اینقدر ازت دورن؟ چرا آسوده دیگه
خونه عمو نمیاد؟

با نگاه ترسناکی نگاهم می کند، اما من دیگر آب از سرم گذشته:

-نه نمی دونی.

نزدیکش می روم:

-چون تو دنیای تو آدمای حق اشتباه کردنو ندارن، چون اولین خطا و لغزش آدمای
می شه آخرین خطاشون، چون ما اگر خوبیم وظیفه مونه خوب باشیم، چون
دوروبر توایم! چون اگر اونی بشیم که تو نمی خوای بد می شی، خیلی بد می شی،
همونطوری که با عرفان و آرام بد شدی، همونطوری که دل آسوده رو فقط به
خاطر اینکه گفت دوستت داره شکستی.

به وضوح جا می خورد، نمی داند که آن سالهای آسوده ی ۱۸ ساله و عاشق،
سال های ابریشم نوجوانی بود، که جوانه های عشق درونش ریشه دوانده بود.
آن ظهر بی خواب، فهمیده بودم آسوده فکر و خیالی دارد که من و آرام را محرم
نمی بیند، درست خاترم هست وقتی آسوده به خیال خواب بودن ما، دوید و در
بهار خواب اولین نجواهای عاشقانه اش را به گوش آلان رساند، چقدر اشک
ریختم، اما اوج ناباوری ام وقتی بود که حرف های آلان هم او را شکست و هم
مرا از همه ی فکر و خیالات نوپایم دور کرد، همانجا قسم خوردم هیچ وقت
عاشق آلان نشوم، که فریادش هنوز در خاترم مانده "این فکرای احمقانه و
بچگانه، فقط ماها رو از هم دور می کنه، دیگه جایی تکرارش نکن."
نگاه متعجب آلان ذهن بازیگوشم را بر می گرداند و با تحیر می پرسد:
-تو از کجا می دونی؟

زیاد منتظرش نمی گذارم:

-اینش خیلی مهم نیست، مهم اینه که من فهمیدم همیشه باید بدون خطا بمونم تا
تو ببخشی، تا آدما از چشمت سقوط نکنن. تو وقتی خوبی زیادی خوبی، از همه
چیزت می گذری، اما خدا روزی رونیاره که بخوای بد بشی... من مدیونتم، همه

کاراتم به چشمم اومده، اما چرا ما به چشمت نمی آیم؟ چرا تو هیچ وقت بابت
اینی که هستیم خوشحال نیستی؟ چرا وقتی سینا گفت ابریشم پا به پای ما
مردونه داره کار می کنه نگفتی آره، ایول، دمش گرم؟ چرا گفتی بایدیم اینجوری
باشه؟ چرا تلاش ما شده وظیفه؟ چرا ما حق خطا کردن ازمون گرفته شده؟
مکت می کنم ونفسی تازه و او همچنان بیننده است:

-آره، من خیلی بچگی کردم، خیلی جاها احمقانه رفتار کردم، اما به وقتشم پا به
پات دویدم، به وقتشم تا جایی که تونستم پشتت بودم، از روز اول دانشگاه کار
کردم تا امروز که تو جورکش من نشی، اما توام اینارو دیدی؟ توام برات من با
بقیه فرق کردم؟ جواب همه کارای من چی شد جز قضاوت؟ جز قیاسم با آدمای
دیگه؟ جز سرکوفت؟

-ابری اگر ندیده بودم که اینقدر عزیز نبودی واسم. بحث من کم کاری نیست، من
حالمه تو چقدر داری تلاش...

دستم را بلند می کنم تا دیگرا ادامه ندهد:

-من خیلی کوچیکتر و بچه تر از اونیم که بخوام تورو نصیحت کنم، اما صدتا درس تو یادم دادی یکی شم بذار من یادت بدم؛ به آدمها فرصت خطا کردن بده، که بیست به زور دیکته شده ی تو، ارزشش به مراتب کمتر از صفریه که آدما با انتخاب خودشون از زندگی می گیرن.

تکیه می دهد به درخت و با صدایی که خستگی تار به تارش را خشدار کرده، لب می زند:

-من اگر می گم مراقب باشین، ن قلم چیز دیگه است، نه که خطا نکنین. داستان آسوده رو از هر کی شنیدی، نصفه نیمه شنیدی، توله های سودی همه عمرشون به نفرت از من گذشته، ربطی به اون داستان نداره؛ فکر می کنن من حقشونو خوردم.

-اما آسوده دوست داشت.

دو انگشت شصت و سبابه اش را به چشمانش نزدیک می کند و حین فشردن چشمانش لب می زند:

-احساسات آسوده یه سری هوا و هوس های زود گذر اون دوره بود، من الانم
به عقب برگردم، برخورد همونه.

قلب کم تحملم دمی کند و دمی تند می زند:

-اما بعد اون جریان از چشمت افتاد، چون به نظرت خطا کار بود.

طغیان می کند:

-الان واس خاطر رفتارم با آسوده باید به تو جواب پس بدم؟

-نه... فقط خواستم یادت بیارم در مقابل خطای آدما چقدر غیر قابل انعطافی.

مقابلهش که می رسم، دستم را روی سینه اش می گذارم:

-یه چیز دیگه.

خیره می شوم در مردمک سیاه چشمان عسلی رنگ و شفافش که در نظرم

شیرین ترین رنگ دنیاست:

-به خودت فرصت عاشقی بده، برو دنبال زندگیت، برو اونجوری که می خوای

مثل بقیه زندگی کن، نذار مشکلات ما هم خسته ات کنه و هم متوقع. شاید برای

ما سخت باشه نبودنت، اما مطمئن باش بودنت وقتی شادی، وقتی غرق دنیای خودتی، خیلی لذت بخش تر از بودن اینجورितه؛ بودن آدمی که از خودش زده به خاطر بقیه و این گذشت، هر روز بیشتر از قبل روحشو فرسوده کرده. ممکنه یه روز به جایی برسی که تنها بمونی و این تنهایی رو از چشم‌ما ببینی.

خیلی جدی نگاهم می کند و دست به سینه می شود:

-ابری، کی بهت گفته من منتظر اجازه ام واسه عاشقی کردن؟ من حرف از عاشقی زدم؟ گفتم دلیل اینکه هنوز تشکیل خانواده ندادم بقیه ان، وگرنه من با این یال و کوپال می تونم عاشق نشده باشم؟

نگاهش بد جنس می شود:

-اصلا شدنیه؟

با حرص ابرویی بالا می اندازم:

-خب پس... حداقل بدهکارت نیستیم.

دستم را می گیرد:

-تو از ما طلبکار نباش، بدهی پیشکشت. الانم بروبخواب، که فردا صبح زود باید پاشی، جلسه داریم با اون مرتیکه دزد دریایی.

اینقدر از حرف هایش عصبی ام که فکر نکرده دستم را می کشم و به سمت در می روم، پشت سرم می آید و قبل از اینکه کلید بیاندازد و در را باز کند می چرخد سمتم:

-اما یادت نره:

این درگه ما درگه نومیدی نیست،

صدبار اگر توبه شکستی باز آ.

لبخند می زند و در را برایم باز می گذارد تا من اول وارد شوم، لنگ لنگان داخل می شوم، شعرش همانی است که آقا جان همیشه ورد زبانش بود، اما در حال حاضر تمام ذهنم پر شده از صدای حجت اشرف زاده و آهنگ مورد علاقه ام و این بخشی که وصف حال دلم است:

“ هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم، اندوه بزرگی است چه باشی چه نباشی...”

**

امروز از آن روزهای بلند شدن از دنده چپ است، از آن روزها که بین من و آلان جرو بحث غوغا می کند و هر کدامان به نوعی منتظر اشاره ایم تا دندان تیز کرده نشان آن یکی دهیم. از وقتی بلوغ مرا دخترکی زودرنج تر از اطرافیانم کرد، ترکش این فراز و فرود های هورمونی بیشتر از همه دست و پای نزدیکانم، بالاخص آلان را زخمی کرده، البته بحث های دیشب هم مزید بر علت شد تا تمام خواب های پریشانم، لبریز باشد از کابوس های بی در و پیکر، تلاش بی نتیجه و از شانه راست به چپ شدنهایی که هیچ سودی نداشت و نفهمیدم کی صبح آمد و صدای آلان با جمله ی “اگر واسه بیدار کردن قرار نیست فحش بخورم، پاشو” بیدارم کرد؟

از همین جمله پیدا بود که شمشیرش را حسابی از رو بسته، من هم به تلافی جمله اش، خیلی لفت دادم برای حاضر شدن. در پوشیدن مانتو خوش برش طوسی روشنم حسابی دست و دلبازی کردم، چون آلان معتقد است استفاده از رنگ روشن برای شرکت مناسب نیست. شال طوسی گلبهی هم کادوی تولد پارسالم، از طرف یکی از شاگردان با محبتم است. خوب که حرصم می خوابد به سمت پله ها روان می شوم. دیدن سه مشین چی در کنار، هم لبخند را به لبانم

بر می گردانند. آلان با حفظ اخم ابروهایش تلاش دارد عمو سهراب را متقاعد کند و آراز تکیه داده به در شیشه ای آشپزخانه خیره مانده به حیاط پشتی.

نزدیک عمو می شوم و نیمرخ با محبتش را می بوسم. صبح بخیرم پشت نگاه خیره آلان و چشمک آراز گم می شود. بی توجه برای خودم چای می ریزم و جواب سوال های عمو را در مورد اتفاق دیشب و وضعیت پایم می دهم. آراز از منظره دل می کند و روی صندلی های نیمکت مانند آشپزخانه سر می خورد بغل دستم. عمو بعد از سوال ها می رسد به این گله همیشگی اش که موش و گربه بازی های ما او را از مادرش دور کرده، وگرنه امروزش در کنار عزیز، وسط بازار تجریش وکوچه مروی و شلوغی آدمها می گذشت. آراز طبق معمول همیشه با بدجنسی عمو را دست می اندازد، که صداها حوری بهشتی هم اگر کنار عمو صف بکشند باز او عزیز جانش را به همه عالم ترجیح می دهد؛ از بس که بچه ننه بار آمده. صدای شوخی و خنده های عمو و آراز، ذره ای از سنگینی نگاه آلان کم نمی کند. دستم سمت ظرف مربا می رود که دقیقاً جلوی آلان قرار دارد. با کمال بدجنسی دستش را می گذارد روی ظرف تا بالاخره راه چشمانم به سمت نگاهش باز شود:

-حواست هست ما امروز با کی جلسه داریم؟

-به مربا خوردنم ربطی داره؟

عمو با خنده می نوازد پشتم:

-عمو جون خوشگلیه تو به همه چی می تونه ربط پیدا کنه؛ حتی گرون شدن دلار.

آلان کلافه به پدرش نگاه می کند:

-بابا... لطفاً.

عمو لبخندش را حفظ می کند:

-من دارم اون بخش اصلی جمله ات که همیشه پشت بد احمیات گم میشه رو بهش میگم. در ضمن بذار صبحانه اشو بخوره، واسه بحث همیشه وقت هست.

لبخندی به رویم می زند و بعد از بوسیدن سرم تاکید می کند حواسم به پایم باشد.

قبل از خروجش به آراز اشاره می کند تا همراهش برای کاری برود.

بعد از رفتن عمو و آراز، به خوردنم در کمال آرامش ادامه می دهم و او همچنان با نگاهی اخمو، منتظر نشسته تا صبحانه ام تمام شود و دوباره مبارزه را از سر بگیرد.

از خوردن که دست می کشم آلان شروع می کند:

-ابری، من امروز به حد کافی بهونه واسه قاطی کردن دارم، خواهش می کنم تو بدترم نکن.

-آلان جان تو کت و شلوار می پوشی، من ایرادی می گیرم ازت؟

جواب نمی دهد و ادامه می دهم:

-تو هم به شعور من احترام بذار و مثل یک پسر عموی خوب چیزی در مورد ظاهر من نگو سرصبحی، ممنونت می شم.

عبارت "پسر عموی خوب" کار خودش را کرده. آرام سری تکان می دهد و بلند می شود:

-باشه، هر مدل دوست داری بیا.

احتمالا از نگاهم خوانده امروز چقدر دستی می دهم برای دعوا. قبل از خروج از
آشپزخانه صدایش از پشت سرم به گوش می رسد:

-امروز با آراز بیا، برگشتم سوییچو می دم نادر ماشینتو بیاره دم خونه.

-نادر مگه آدم ماست ماشین منو بیاره؟ خودم می رم ور میدارم بعدم می رم
لواسون.

صدایش نزدیک می شود:

-مگه دغدغه ات جاده تهرون لواسون نیست؟ برای وسط هفته با عزیز و بابا
صحبت کردم بیای کلا خونه ما، آخر هفته هام بری خونه باغ.

حرصی بر می گرده سمتش:

-تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

بدجنس و مرموز نگاهم می کند:

-نه اتفاقا من مشکلتو باهاشون درمیون گذاشتم اون دوتا به این نتیجه رسیدن،
منم مثل یک پسر عموی کمرنگ فقط حرفشونو به گوشت رسوندم.

چشمک بدذاتی که فقط مختص نگاه خشن خودش است به رویم می زند و قبل از جواب من آشپزخانه را ترک می کند. صدای صحبتش با آراز به صورت زمزمه نا واضحی به گوشم می رسد.

در را که پشت سرش می بندد آراز بر می گردد به آشپزخانه و رو به رویم می نشیند، بلند می شوم و میز را جمع می کنم و در حال حرص خوردن از دست خودم و آلان حوله را می کوبم به بازوی آراز که خوش و خرم در حال خوردن است:

-بسه هرچی ریختی تو اون خندق بلا.

-چته موجی؟ یهو چرا می گیرت؟

-خوب می کنم.

-همیشه تلافی غوره رو سر کوره در میاری؛ یکی دیگه حالتو گرفته بعد منو می زنی؟

-می خواستی داداشش نباشی.

-چطور وقتایی که کمک می‌خوای داداش توام؟ بیچاره، فقط من برات میمونم

روزای پیری و کوری.

بی توجه به آه و ناله هایش تمام وسایل روی میز را با حرص و صورتی
برافروخته جمع می‌کنم. پا کوبان و کیف به دست به سمت در خروج می‌روم و
آراز داد می‌زند:

-آروم، آلان گفت خیلی به پات فشار نیاری چرا سم می‌کوبی؟

-آلان غلط کرد، زود بیا بریم تا اون مرتیکه دزد دریایی روزمونو کامل نکرده.

-خیله خوب، نکشیمون امروز. جنگه مگه؟

سوار ماشین می‌شوم و تمام طول مسیر، آراز در مورد رضا و سفته‌هایی که
قرار است امضا کند حرف می‌زند، اینکه بابت بد بین بودن آلان نسبت به او و
از طرفی گندهایی که دفعه قبل بالا آورد و به نوعی خود آلان مجبور به درست
کردنشان شد، چند سفته باید امضا کند، علاوه بر تمام حق و حقوق محدود شده
ای که نارون به عنوان وکیل برایش مشخص کرده. آراز از کاربلدی و درایت

نارون می گوید و من بیش از قبل حرص می خورم، انقدر که تا رسیدن به پارکینگ شرکت، متوجه راه و رسیدنمان نمی شوم.

آراز با ریموت ماشین را قفل می کند و از من می خواهد تنهایی به بخش مدیریت بروم، چون خودش قبل از جلسه چند مورد را باید به واحد حسابداری گوشزد کند. بی توجه به جزئیات حرف هایش تنها سری تکان می دهم و با آسانسور به طبقه مورد نظر می رسم. دیدن میرزایی برای نابود کردن مغز بی خواب و پر از افکار نا آرامم کافی است، اما حضور یکباره سینا مثل نسیم خوشی در گرمای صد درجه عمل می کند؛ همانقدر دلچسب و مطبوع. با لبخند مهربانی نزدیکم می شود:

-به خدا این نشست و برخاستات با آلان تاثیر سوداشته روت.

-سلام، چطور؟

-سلام، قدیم همیشه خندون بودی این روزا همش عنقات تو همه.

لبخند می زنم:

-چیزی نیست، فکرم مشغوله.

-مشغول جلسه امروز؟

سری تکان می دهم که می گوید:

-اتفاقاً به موضوعی یادم اومد، گفتم بد نیست تو هم بدونی.

-چیزی شده؟

نگاهش می رود سمت میرزایی و با اشاره نامحسوسی مجابم می کند برای حرف زدن به اتاق برویم. هدایتش می کنم داخل و در را رو به چشمان فضول میرزایی می بندم:

-راجع به رضاست؟

نگاهم می کند:

-نترس چیز خاصی نیست، یعنی اصلاً ربطی به شراکتش نداره، ولی فکر کردم گفتنش بهتر از نگفتنش.

-چی؟

می نشیند روی مبل و با دست اشاره می کند به من:

-بشین بگم.

به محض نشستم می پرسم:

-راجع به کارشه؟

-نه... راجع به خانواده اش؛ تو خواهر رضا و رهامو یادته؟روناک.

-خواهرشونو خیلی یادم نیست اما یادمه که دو سه سال بعد از زن عمو فوت شد.

آرام سری تکان می دهد:

-می دونی چطوری فوت شد؟

-آلان می گفت مریض بوده.

کمی مکث می کند:

-احتمالا منظورش از مریضی بیماری جسمی نبوده، بیماری روحی مد نظر آلان بوده.

خیره نگاهش می شوم:

-یعنی چی؟

-هیچی، اون اواخر افسردگی شدید داشت خدایا مرز، علت مرگشم... خودکشی بوده.

مات و مبهوت نگاهش می کنم:

-وای... تو از کجا می دونی؟

-خود رهام بهم گفته بود، البته خیلیا نمی دونن، به هر حال موضوع جالبی نیست که برای همه بگن.

-مطمئنی خودکشی بوده؟

-آره، حتی اون سال جریانش تینر یکی از روزنامه ها شده بود.

-خب دلایلش چی بوده؟ به خاطر افسردگی؟

-نه بعد یه سری جریانات افسردگیش شدید می شه، حالا از آلان بپرسی دقیقشو بهت میگه من خیلی خاطرم نیست.

تقه ای به در می خورد و آراز وارد می شود:

۱- سینا توام اینجایی؟ پاشوداداش که نارون خانم در به در دنبالته.

سینا بلند می شود و بعد از دست دادن با آراز، از من کسب تکلیف می کنند تا به واحد خودشان برگردد.

با فکری مغشوش از آراز می پرسم:

-آلان اومد؟

-آره تو اتاقشه. یک ساعت دیگه جلسه شروع میشه.

صدای پیامک گوشی ام بلند می شود، به صفحه بزرگش نگاه می کنم و اسم کیان سبز میشود، بی توجه به پیامش گوشی را داخل جیبم می سرانم:

-من برم اتاق آلان زود بر می گردم.

-کجا؟ باز نری دعوا کنین.

می چرخم سمتش:

-فعلا تو یه تیمیم، بعد جلسه واسه کردن موهایش یه فکری می کنم.

-خدا به شما دوتا اعصاب اضافی داده.

پشت سرم می آید و وارد اتاق مشترکش با رهام می شود، که این روزها حسابی نبودش حس می شود. نفس عمیقی می کشم تا در مواجهه با میرزایی اکسیژن ها بتوانند اندکی به سلول های بیگناه مغزم آرامش القا کنند.

میرزایی حین تایپ مطلبی می گوید:

-خانم مهندس، گفتن کسی نره تو.

بی توجه به تذکرش می روم سمت در و بازش می کنم، کم نمی آورد و تماس می گیرد با آلان:

-دختر عموتون بدون اجازه وارد شدن.

در را محکم پشت سرم می بندم و راهرو باریک را طی می کنم، آلان با اخم در حال نوشتن مطلبی است و مچبند چرمش بیشتر از همیشه خودنمایی می کند:

-وقتی میرزایی میگه هیچ کس وارد نشه، یعنی توام وارد نشی.

با پایی که دردش را تازه به خاطر آورده، محکم تر از همیشه می روم کنارش، دست می گذارم روی کاغذ سفید و سرم را پایین می برم:

-من هیچ وقت تو دایره ی همه قرار نمی گیرم، اینو اصلا فراموش نکن.

سرش آرام بالا می آید و نگاه گرمش می چرخد روی صورتم:

-چرا اون وقت؟

-چون به نفعت.

لبخند بعد از مدتها کل صورتش را می پوشاند، حتی اخم هایش را عقب می زند و رسوخ می کند در چال گونه اش، دست و پای نگاهم را می بندد و مرا هم با خودش می کشد به داخل این سیاه چاله ی بی انتها که رفتنت با انتخاب خودت است و بازگشتت دیگر دست خودت نیست.

بلند می شود، قلمش را روی کاغذ می گذارد و هر جفتشان را سر می دهد روی میز، پای چپش را بلند می کند و می نشیند روی میز بزرگش و صورتش را به نگاه گیج و منگم نزدیک می کند:

-خب؟

سرم را عقب می کشم و بر خیال خوشی که همراه عطر معرکه ادکلنش، تمام منافذ بویایی ام را مسدود کرده غلبه می کنم:

-خب که خب، ادای آدمای مهربونم در نیار خبیث.

به چشمانم خیره می شود:

-عاشق وقتاییم که مثل بچه گربه ها وحشی میشی میخوای پنجول بندازی، چی

شده یادت اومده تو با همه یکی نیستی؟

چپ چپی حواله نگاهش می کنم:

-چند دقیقه صلح اعلام کن یه سوال ازت دارم.

قهقهه خنده اش بلند می شود:

-خداروشکر به اندازه چند دقیقه می ریم تو صلح، فکر کردم امروز ازون

روزاست که تا یک هفته بعدش قراره به جنگ بگذره.

و با بدجنسی به نگاهش ادامه می دهد، بیخیال کنایه کمرنگ لابه لای حرف

هایش میشوم:

-خواهر رضا خودکشی کرده؟

به وضوح جا می خورد:

-این حرف از کجا اومد؟

-نمی خواد بییچونی، از یه منبع موثق، تو میدونی چرا؟

-چرا همون منبع موثق نگفت بهت؟

-چون من می خوام از تو بشنوم.

نگاهش بی تمرکز روی صورتم می چرخد:

-رژت یکم کمرنگ تر بشه بهتر نیست؟

-وای آلا من اصلا رژ نزدم. بحث و عوض نکن، چرا خودکشی کرده؟

به وضوح کلافه است و تلاش دارد از اسرار زندگی رفیقش محافظت کند،

نگاهش بر میگردد:

-سه تا دی...ث بعد از یه مهمونی بهش تجاوز می کنن.

از شدت تعجب دو دستم با هم می آید بالا وروی دهانم را می پوشانند:

-وای... چرا؟

نگاهش حول چشمهایم می چرخد:

-چون دنیا پر شده از گرگایی که منتظرن چند ثانیه غفلت کنی، تا از خواب

خرگوشی بیدارت کنن.

با تاخیر ادامه می دهد:

-پاشد رفت مهمونی یه سری هرزه.

-بعدش چی شد؟ اون سه تا بی شرف پیدا نشدن؟

پایش را بر می دارد و بیخیال نشستن به سمت پنجره اتاقش می رود:

-چرا پیدا شدن، اما پسرای یه مشت کله گنده تر از بابای رهام بودن، همه چی با

ماست مالی هم اومد، بعدشم آقازاده ها رفتن از مملکت. پدر رهام وقتی فهمید

اونا کین، از ترس جایگاه خودش دیگه صداش درنیومد، اما رهام خیلی

دنبالشون بود.

-برای همین همیشه رهام با باباش بد بود؟

-نه، فقط بابت این جریان نبود، کلا رهام خیلی از پدرش فاصله گرفته بود، ولی

این جریان دیگه خیلی دورش کرد از خانواده اش.

با تاسف سرم را پایین می اندازم:

-آلان باورم نمیشه، چطوری می تونه یه پدر بیخیال دخترش بشه؟

-بیخیالشم نمی شد کاری از پیش نمی تونست ببره، اونا همه چیزوبه نفع

خودشون تموم کردن، با وجودی که پزشکی قانونی تایید کرد بهش تجاوز شده بود، اما نتونستن جریان قرصای روانگردانی که روناک ادعا داشت تو نوشیدنی اش ریختن و ثابت کنن.

-وحشتناکه... بلافاصله بعد اون جریان خودکشی کرد؟

مکشش کمی طولانی می شود:

-نه... فکر کنم ۸-۹ ماه بعد اون جریان خودکشی کرد، احتمالا وقتی دید نتیجه

نمی ده تلاشاشون، این تصمیم و گرفته.

می چرخد سمت:

-با هم خیلی درد و دل می کردیم، بعد مرگ مامان تنها سنگ صبورم، همین

روناک خدا بیامرز بود.

آرام نزدیکش می شوم، دلم برای آن روزهایش کباب است. آن روزها که رفتار
های عمه سودی مرا برای همیشه مقیم خانه باغ کرده بود. روزهای بودن های
کم نفسِ آلان و نبودن های پر رنگش. پشت ریش و لباس سیاهش، چه گریه ها
که مخفی نشد، چون او مرد به دوش کشیدن های تنهایی بود. عمو سهراب
نگرانیش بود و نبود، عمو سهراب آن روزها کمتر از همیشه پدر بود، عزیز
خسته بود، آقاجان مریض بود و آراز غصه هایش را برایش می آورد، تا شبها
روی پشت بام خانه باغ با هم قسمتشان کنیم. شاید همان روزها رهام و
خواهرش توانستند پر رنگ تر از تک تک ما عمل کنند، خانه میثاق ها حتما
مأمن امن تری بود برای آلان از همه جا فراری. حق با آلان است، آن روزهایی
که باید، نبودم یا اگر بودم کم بودم. فکر لحظه ای از رهام و خواهرش دور نمی
شود، خیلی چهره اش در خاطرم نمانده. از فکر اینکه جواب نه قاطع آلان به
آسوده، ممکن است به دلیل حضور روناک بوده باشد، بر خود می لرزم. دستانم
را بر بازوان بیجانم می کشم:

-عاشقش بودی؟

اخم دوباره سایه بان چشمانش شده:

-عاشق کی؟

-همین... روناکو.

می چرخد ستم و خیره چشمانم می شود، چند ثانیه مکثش حالم را مترادف می

کند با عبارت "تا جنون فاصله ای نیست، از اینجا که منم:"

-هی بهت می گم نشین این رمانای چرت و پرت و بخون واسه همین، دل من

مگه فرودگاه هر دقیقه یکی بشینه توش؟

نفس حبس شده ام به آرامی رها می شود:

-خب... من بهت حق می دم عاشقش بشی، به هر حال تنها کسی بود که اون

روزا به حرفات گوش میداده...

ابروی چپ شکسته اش بالا می پرد:

-خواهش می کنم ازین حکمای کلی صادر نکن. همین فکرارو می کنی؛ می

ترسم از گشت و گذارت با بقیه، تو با هرکی دردودل کنی فرتی عاشقش می شی؟

-معلومه که نه... اما خب دله دیگه.

-چی داری می گی ابری؟

دو دست بزرگش را می گذارد روی شانه های کم توانم:

-افسار دلت دستت نباشه که هر روز اهلیه یه طویله می شه.

-وای آلاں این چه مثالیه؟ یکی ندونه فکر می کنه گاو چرونی که همه تشبیهات

به خر و گاو و طویله ختم می شه.

بیخیال حرفم دوباره شانه هایم را فشار اندکی می دهد:

-ما آدمیم، حال دلمونم با حال دل خر و الاغ باید فرق کنه، حالیه که؟

-خیله خوب فهمیدم.

-قداست یه کلمه رو با هر فکری که به کله ات می زنه خراب نکن.

با سرخوردگی می گویم:

-من نگرانم.

نگاهش در چشمان بی قرارم می چرخد:

-چیه نگرانیته؟

-از رضا می ترسم، آدمی که دلش به حال خواهر خودشم نسوخته و تمام این سالها بیخیال بوده.

نفسی می گیرد و آرام لب می زند:

-نترس... تا وقتی من زنده ام از هیچی نترس.

کمی از من و پنجره خوش منظره فاصله می گیرد:

-رهام از همون اول که فکر رفتن افتاد تو کله اش، دلش می خواست رضا بیاد

زیر دست من کار کنه، فکرش این بود شاید اینجوری یکم آدم بشه. هم نمی

خوام خواسته رهامو بذارم زیر پام، هم اینکه خریدن سهم رهام در حال حاضر، شدنی نیست.

-آخه... یه چیز دیگه ام هست...

می چرخد سمتم ودقیق می شود روی حالاتم، باز از شدت استرس می افتم به جان لبهای خشکم:

-نمی دونم درسته بهت بگم یا نه، چون مطمئنم نمی خوان که تو بدونی.

-چیو؟

-آرام... با رضا دوست شده.

با عصبانیت دست می کشد روی صورتش و چشمانش را می بندد:

-می دونستم آخر این توله های سودی یه گندی می زنن.

-توروخدا به آرام چیزی نگو.

بی هوا چشمانش را باز می کند و نگاهش می افتد به لبهایم که کم کم طعم خون

گرفته اند و با حرص می گوید:

-واس خاطر دوتا الدنگ دیگه افتادی به جون لبات؟ ارواح خاک آقا جون این

عادت مزخرفتو ترکش کن!

صدای زنگ تلفنش، جفتمان را از جا می پراند، گوشی را بر می دارد و به

میرزایی اجازه ورود مهمانان را می دهد. در باز می شود، نارون و پشت سرش

سینا داخل می آیند. دقیق می شوم روی ظاهر جدید نارون دادگر، از روسری

ساتن و براق روی سرش تا کفش های زنانه پاشنه سه سانتی اش، پیداست که

دقیق سلیقه آلان را در مورد پوشش رسمی، از بر است. او هم با نگاه به ظاهر

مهربانی، در حال سنجش فاصله ی بین من و آلان است:

-سلام ابریشم جان، چقدر زود به زود همو می بینیم.

لبخند ناموفقی به روی بشاشش می زنم:

-سلام، از خوش شانسیه منه.

لبخندش پررنگ تر می شود و بی توجه به من رو می کند سمت آلان:

-سینا و آراز مفاد قرارداد و خوندن، فقط مونده ابریشم و پسر عمه ات.

آلان سینه ای صاف می کند و با صدایی که از شاهکار آرام بم تر شده می گوید:

-بده یکبار دیگه بخونم.

سینا لبخندی به رویم می زند و روی مبل می نشیند، نارون از داخل کیف

چرمش، که هیچ تناسبی با تیپ به شدت زنانه اش ندارد، چند برگه بیرون می

کشد و به دست آلان می دهد. چند دقیقه که می گذرد لبخند جای اخم، صورت

آلان را نورانی می کند:

-عالی شده.

و رو می‌کند سمت سینا:

-واقعا جای نارون خاتم، با این همه درایت و کاربلدی، تو شرکت خالی بود.

نارون سر به زیر تشکر می‌کند و سینا با لبخند می‌گوید:

-ببین من چه خوشبختی ام، که یکی با همین خصلتها تو خونه هم دارم.

با تمام احترامی که برای او و همسرش قائلم، چشم غره سنگینی نثارش می‌کنم

که سریع خودش را جمع می‌کند:

-البته که همچین تیم باهوش و خلاق، بایدم همچین وکیل با درایتی داشته باشه.

آلان به سمتم می‌آید و برگه را به دستم می‌دهد تا مطالعه کنم و حین نشستمان

روی مبل می‌گوید:

-اما وکیل خوب این روزها حکم طلا روداره.

حرف های آلان اجازه تمرکز نمی‌دهد، البته که تیر آخر را نارون پرتاب می‌کند:

-انقدر فضای این شرکت و شماها برام عزیزید، که هر کاری می‌کنم با علاقه است، انگار برای خودم دارم کاری می‌کنم.

پر حرص سینه ای صاف می‌کنم و به میان حرفشان می‌پریم:

-ببخشید وسط هندونه هایی که زیر بغل هم میذارین، به این نکته هم توجه

کردین، که اگر رضا قبول نکنه این مواردو اونوقت چی می‌شه؟

نگاه سنگین آلان از سمت راستم گویی کافی نیست، با خشم کنترل شده ای می‌گوید:

-ابریشم جان... شاید نارون خانم متوجه شوخیات...

بی توجه به ادامه جمله اش، نگاهش می‌کنم:

-من اصلا شوخی نکردم، کاملاً جدی ام؛ اومدیمو رضا این مفاد هوشمندانه رو

قبول نکرد اونوقت چی؟

نگاهم می‌چرخد سمت سینا:

-بد میگم سینا؟

سینا سر جایش جا به جا می شود:

-نه درست میگی، اتفاقا من هم اومدم همینو به آلان بگم، باید یه پلن بی هم در

نظر بگیریم، که اگر رضا گفت نه بریم سراغ اون.

آلان همچنان با نگاه سنگینش زیر نظرم گرفته، آرام بلند می شود و سراغ

کیفش می رود:

-رضا که بی برو برگرد قبول می کنه همه چیزو، اما اگر قبولم نکنه پلن بی

میشه مزایده...

سر به زیر داخل کیفش در حال بررسی است و من حرصی تر از همیشه می

گویم:

-مزایده بذاریم که یه غریبه تر میاد بینمون. تو اگر این غرورتو بذاری کنار، می

ریم با سودی حرف می زنیم، قانع اش می کنیم خونه بابا سیارو بفروشم و

پولشو بذاریم تو سهام شرکت.

چیزی را از داخل کیفش بیرون می کشد و داخل جیبش می گذارد، سرش را بلند

می کند:

-سودی حالا حالا ها بیخیال ارث و میراث سیاوش نمی شه، منم نمی خوام این
وسط سهم تو بز خری بشه! هرچیزی به وقتش... پاشین بریم، چند دقیقه دیگه
اون مردک می رسه.

و با این جمله همه را بر پا می کند، نارون و سینا به سمت در می روند و من با
کمی فاصله پشت سرشان و برگه به دست، همچنان در حال حرص خوردنم که از
پشت دستم کشیده می شود، آلان رو به سینا، که منتظر ایستاده تا اول من خارج
شوم، می گوید:

-شما برین ما چند لحظه دیگه میایم.

سینا سری تکان می دهد و در را می بندد، نگاه سرزنشگر و کمی نگران آلان
بر می گردد سمتم، قبل از اینکه چیزی بگوید می پرسم:
-به خاطر اون دختره که نمی خوای سرزنشم کنی؟

آرام نفس می کشد و سری تکان می دهد، دستش را داخل جیب شلوارش می کند
و بسته ای کپسول قرمز رنگ ژلوفن بیرون می کشد و به سمتم می گیرد:

-بگیر، قبل از جلسه بخور.

حرارت گونه هایم به درجه ای رسیده که احتمالاً قرمزی صورتم در حال حاضر،
از رنگ کپسول ها پیشی گرفته:

-من خوبم! چرا هر عصبانیت و ناراحتی از نظر تو هورمونیه؟ چرا هرچی
میشه...

نمی گذارد حرفم ادامه پیدا کند، سرم را آرام در آغوش می کشد و موهایم را از
روی شال نوازش می کند:

-اگر کسی با درایت به این معنی نیست که تو خنگی، خره.

پیشانی ام را می بوسد و بدون نگاه به چشمانم می رود سمت در، قبل از
بستنش می گوید:

-نخورده نیای تو جلسه.

از اینکه اتفاقات را ناگفته و زودتر از وقوع تشخیص می دهد هم خوشحالم و هم
کلافه، اما از اینکه مرا کودک حساسی می بیند، که باید با او مدارا شود تا
حسادت بهم نریزدش، بیشتر از پیش دوست دارم خودم و توانایی هایم را به او

ثابت کنم. از تنگ آبی که روی میز است، لیوانی پر می کنم و کپسول ژله ای
قرمز را می بلعم. با همه حرصی که از حرفهایش خورده ام، ولی بخش مهر
طلب وجودم بابت اینکه همیشه یک بسته ژلوفن همراهش دارد مهمانی برپا
کرده؛ در اعماق قلبم، آنجا که تنها جای اوست.

در را باز می کنم و نگاه میرزایی می چرخد سمتم، با اخم نگاهی می کنم:
-بابت خروجم که احياناً نباید اجازه بگیرم؟

-وا...-

-دیگه یه پا رئیس شدی واسه خودت خانم میرزایی.

پشت چشمی نازک می کند:

-من طبق فرمایشات آقای رئیس عمل می کنم.

نزدیکش می روم و خم میشوم روی میز:

-آهان، پس یه سری موارد دیگه هم به وظایفت اضافه کن! یک: احترام گذاشتن

به تک تک اعضای شرکت بالاخص اعضای هیئت مدیره، دو: رفت و آمد ما به

اتاق مهندس با صلاحدید شخص خودمونه و تو علاوه بر آلان، منشی کل

اعضای هیئت مدیره ای، یه بار دیگه ام چشمتو واسه من چپ کنی یه منشی
تمام وقت دیگه رومی شونم کنارت، که هم حقوقتو نصف کنه و هم اونقدر بهتر
از تو کار کنه، که دوروزه خونه نشین بشی.

روز خوبی را برای پا گذاشتن روی دمم انتخاب نکرده، هرچند که رفتارهای بی
ادبانه اش دیگه عادتم شده.

پشت می کنم به نگاه هاج و واجش، محکم و بی توجه به درد پا و کمرم که چند
دقیقه ای از شروعهش می گذرد، به سمت اتاق جلسه می روم. جلوی در می
عمیق می گیرم و سعی می کنم با لبخند وارد شوم. عرفان و آراز کنار هم
نشسته و مشغول صحبتند، با دیدنم هر کدام چیزی می گویند و از رنگ و روی
پریده ام ابراز نگرانی می کنند. سینا و نارون دو طرف آلتند و مهندس نصرتی
هم از بخش تاسیسات حضور دارد. تنها جای خالی بین اعضای خودمان، کنار
نارون است. ناچار کنارش مستقر می شوم، تلفن زنگ می خورد و از حضور
رضا و وکیلش با خبرمان می کند. آلان خیلی خونسرد از میرزایی می خواهد که
به سمت اتاق جلسه راهنمایی شان کند. ترس، تمام سلول های بدنم را درگیر
کرده؛ از نوک پا تا فرق سرم. ناخودآگاه نگاهم می چرخد سمت آلان و او مثل

همیشه با آرامش چشمان شیرینش، آرام می کند. در باز می شود، میرزایی
داخل می آید و پشت سرش رضا با موهایی که در نواحی دور سرش، به سبک
سربازان آلمانی، کوتاه تر از همیشه شده، پیراهن سفید مردانه ای که روی
بازوها اندکی چین خورده، جلیقه و شلوار خاکی رنگ و کفش های چرم قهوه
ای، وارد می شود. نگین گوشواره اش مرا یاد چشمان براق گرگها، به وقت
شکار، می اندازد. قدش متوسط است و چشمان کشیده اش کاملاً برازنده یک
مرد شرور.

لبخند دندان نمایی به رویمان می زند و با وکیلش به سمت انتهای میز می روند
و می نشینند. بعد از سلام و احوالپرسی های معمول، نگاه خندانش در آخرین
لحظه به سراغ من می آید و با سر ادای احترام می کند. برمی گردد سمت آلان:
-چه خبره آلان مشینچی، لشکر کشی کردی.

آلان با آرامش جواب می دهد:

-لشکری در کار نیست، چون از مراتب اداری چیزی نمی دونی برات توضیح
میدم؛ همه اعضای هیئت مدیره در واگذاری سهم، باید حضور داشته باشن.

رضا بی توجه به کنایه های ضمنی آلان، با لبخند شروری نگاهش می کند:

-عالمیه، خب فرمانده، من اومدم بشنوم.

-خانم دادگر، وکیل جدید ما هستن، ایشون برات توضیح میدن.

جمله آلان که تمام می شود همه در سکوت سنگین و سردی فرومی رویم که

صدای خرت خرت کاغذ های نارون، موسیقی متنش می شود.

نارون به آرامی از کنارم بلند می شود و چندین برگه را به وکیل رضا می

سپارد، در این بین همه توضیحات را آرام و شمرده می دهد، از سفته ها می

گوید و ریز به ریز مفادی که در هر برگه توضیح داده شده، از قوانین شرکت

می گوید و تخلفاتی که در صورت وقوع، خاطی را با شدید ترین برخوردها

مواجه می کند. کم کم تحمل صدای نارون و فشار سنگین جو برایم سخت می

شود، برای هزارمین بار شاکر آلان و درایتش می شوم، که قرص را قبل از

جلسه به خوردم داد، وگرنه نشستن برایم از این هم سخت تر می شد.

صحبتها که تمام می شود رضا با وکیلش پچ پچی می کند و بر می گردد سمت

ما:

-من قبل از امضای قرار داد باید خوب فکرامو بکنم... قرار به این همه سنگ

اندازی نبود جناب مشینچی.

جناب را با لحن خاصی ادا می کند. آلان با دست هایی که مقابلش در هم گره خورده اند و پشتی صاف، بر صدر مجلس نشسته و پر جذبه، ریاستش را به رخ می کشد:

-من تورو به عنوان شریک انتخاب نکردم، شرایط داره کاری می کنه پات به اینجا باز بشه، پس باید به من حق بدی هر کسی و بدون دور اندیشی به حریمم راه ندم؛ مخصوصا آدمی که یک بار وارد شرکت شده و اونجوری دستمونو تو حنا گذاشته.

پوزخند صدادار رضا نگاه تک تکمان را به سمتش می چرخاند:

-گذشته ها گذشته، ما داریم از آینده حرف می زنیم. اگر اینقدر از من می ترسی، پس چرا می خوای باهام شریک بشی؟

-بحث ترس نیست، احتیاط شرط عقله. تو اگر ریگی به کفشت نیست که قبول می کنی و این گوی و این میدان.

رضا ابرویی بالا می اندازد و رو به وکیلش گویی منتظر کسب تکلیف است،

وکیل که سر تکان می دهد می گوید:

-یه چند روزی فرصت می خوام.

همه ساکتیم و من از ته دل دعا دعا می کنم رضا این شراکت را قبول نکند، هم

به دلیل ترسم از او و هم به دلیل اعتماد به نفس بیش از حد نارون بابت آن

قرارداد بلندبالا.

قبل از اینکه آلان جوابی بدهد آقا جمال وارد می شود و برای تک تکمان چای و

شیرینی می گذارد. جوکه اندکی به حالت عادی بر می گردد آلان می گوید:

-مختاری، فقط نتیجه رو زودتر بگو.

مهندس نصرتی برای خالی نبودن عریضه، از شرایط شراکت و توافقی که باید

بین طرفین صورت بگوید حرف می زند و عرفان طبق معمول با بی مزگی تلاش

دارد جو را از حالت خشک حاکم، خارج کند. برخلاف همیشه آراز آرام وساکت

فقط نظاره گر است، سینا از پروژه های جدیدی که گرفته ایم می گوید و من

تلاش دارم گردش اتاق به دور سرم را نادیده بگیرم. بعد از بحث های بسیار،

رضا و وکیلش بلند می شوند و ضمن خداحافظی با تک تک اعضا به من و آلان نزدیک می شوند، رضا با تاخیر چشم از نگاه مضطربم می گیرد و رو به آلان می گوید:

-جذابیت‌های این شرکت اونقدر زیاده که دلم می خواد فکر نکرده قبول کنم، اما به قول تو احتیاط شرط عقله.

نمی دانم فشار نامحسوس فک آلان، تنها به چشمان من می آید یا بقیه هم متوجه اش شده اند. سری تکان می دهد و چشم‌در چشم رضا می گوید:

-از داشته هات حرف بزن... واسه تصمیم گیری حتما از یه آدم عاقل کمک بگیر.

رضا تک خنده ای می کند:

-نوبت منم میرسه تیکه بارت کنم فرمانده، به وقتش.

می چرخد سمت من و دوباره برق نگین گوشواره اش چشمم را می زند، با احترام خاصی که از او بعید به نظر می رسد، اندکی خم و با جمله “به امید دیدار” دور می شود.

با حالی نزار و صدایی آرام، طوری که تنها آلان بشنود می گویم:

-چرا یک کاری نمی کنی بره دیگه برنگرده؟

نزدیکم می آید، خیره می شود در چشمانم و لب می زند:

-چون از قدیم گفتن: دوستاتو نزدیکت نگه دار، دشمناتو نزدیک تر.

دستان یخ زده ام را می گیرد و دوباره می نشاندم بین هیاهوی اعضای هیئت

مدیره، جسمم اینجاست اما روحم در روزهای کشدار خانه باغ پرسه می زند.

“ اگر چه هیچکس نیومد، سری به تنهاییت نزد، اما تو کوه درد باش، طاقت

بیار و مرد باش...”

از دیشب تا همین لحظه، ثانیه ای رضا و اطرافیانش از جلوی چشم کنار نرفته

اند. وحشت از خودش، مرگ عجیب خواهرش، نا امیدی رهام و مهاجرتش و

آخر از همه کیان و جذابیت های بی شمارش. دیروز خیلی دیر جواب پیام

احوالپرسی اش را دادم و در یک فرصت کوتاه تماس گرفتم و در مورد

مشغولیات این روزهایم توضیح دادم، برخلاف تصورم با صدای جادویی و

نرمش خجالت زده ام کرد و گفت درکم می کند. همین حس آرامشی که از لابه لای حرفهایش نشت می کند برایم عجیب است؛ اینکه او نگفته مرا مقصر نمی داند و خوب به حرفهایم گوش می دهد.

بعد از شنیدن داستان روناک، کمی ذهنم نسبت به آدمهای اطراف رضا بدبین شده، هرچند تلاش دارم این جریان سیال بدبینی، به کیان نرسد. کل دیروز و بعد از جلسه پر استرس، به همکاری با تیم فوق العاده ی معماری داخلی و اکپ توانمند سینا گذشت؛ کار کردن با سینا به خودی خود یک کلاس درس است، او استاد بازی با رنگ ها و تلفیق فضاهاست. بدون شناخت از شخصیت های ساکن در فضا هیچگاه تصمیم نمی گیرد و این احترامش به مشتری، درست نشأت گرفته از همان احترامی است که برای تک تک آدم ها قائل است. کار کردن با این اکپ، درد کمرم را کمرنگ تر کرد، البته اگر تمرکزم تنها در آن فضا می ماند و به طبقه بالا، اتاق آلان و حضور چند ساعته ی نارون کشیده نمی شد. بیدار شدن امروزم بر خلاف روزهای دیگر با تاخیر انجام شد، صبحانه را کنار عمو خوردم، تلفن صبحگاهی عزیز را جواب دادم و برای دریا پیام فرستادم که بعد از منزل کاویانی ها یکر است به باشگاه می روم و جوابگوی

تک تک سوالاتش خواهم بود. از آنجا که دیشب نادر نتوانست ماشینم را بیاورد
 و از طرفی آلان اصرار داشت حتما چند روزی به پای چیم استراحت دهم، اسنپ
 می گیرم. تا رسیدن به منزلشان هر تعداد دعایی بلدم می خوانم و از صمیم قلب
 خداوند را شاکرم که عادت ماهانه یکبار در تمام طول زندگی ام نجات دهنده عمل
 کرده؛ تجسم اینکه کیان سرزده به استخر بیاید و آموزش مرا از نزدیک ببیند
 دیوانه کننده و استرس زاست. راننده ی بی حوصله تا رسیدن به برج، یکریز
 بابت گرانی و دلایل بی منطقش برای روشن نکردن کولر توضیح می دهد، در
 حدی که قبل از رسیدن به برج اصلی، داخل محوطه پیاده می شوم و بابت
 پافشاری های بی منطق آلان بیشتر از همیشه حرص می خورم. سوار آسانسور
 که می شوم ذهنم پر می کشد سمت روناک؛ دختری که روزی مثل من سوار بر
 این ماشین پر سرعت شده و خودش را به بالاترین نقطه یکی از ساختمان های
 سر به فلک کشیده شهر رسانده، تنها برای یک هدف؛ نیستی و مرگ. چقدر باید
 پنجه های عصیان و نفرت گلوگاه حُب ذات را بفشارد تا تو بیخیال تمام پاییز
 ها، زمستان ها، بهارها و تابستان های بعد شوی، بیخیال بوی خاک باران
 خورده و هیزم سوخته شوی، تمام دنیا برایت یک قفس بزرگ شود و تمام ذهنت
 رهایی باشد از تمام حصار ها و دردها. قبل از اینکه افکار منفی ذهنم را کامل

تسخیر کنند، در آسانسور باز می شود. در چوبی، مثل نوبه ی قبل باز است با این تفاوت که کسی در انتظارم نیست.

آرام وارد می شوم و از نبود خدمه جا می خورم. بلند اسم کتی را صدا می زنم اما صدای کیان جایی دورتر به گوش می رسد:

-بیا تو ابریشم جان.

دمی عمیق می گیرم، قلبم می زند و نمی زند. حرفهای آلان، با پژواک کوبش کفشم بر سنگفرش خانه، داخل گوشم می پیچد. کیفم را بغل می کنم و بار دیگر کیان را صدا می کنم، صدایش از داخل آشپزخانه می آید:

-بیا تو...

وارد می شوم و با دیدن خنده دار ترین صحنه ممکن نفس حبس شده ام را بیرون می فرستم؛ کیان با صورتی آردی، دستان درگیر با همزن و ظرف بزرگ و گود مقابله و تمام خرده ریزهای مورد نیاز پخت کیک، تمام فضای اطرافش را به معنای واقعی کلمه نابود کرده. ظاهرش با آن لباس آستین کوتاه آبی،

موهای بهم ریخته و صورت سفید از آرد، باور نکردنی است. با چشمانی

شرمگین و تخس نگاهم می کند:

-هیچ وقت نتونستم یه پن کیک درست کنم، سلام.

از حالت ادای جمله اش هم خنده ام گرفته هم از این صداقتش دلم غنج می رود.

آرام نزدیکش می شوم:

-علیک سلام، پن کیک واسه چی؟

پوفی می کند تا کمی آرد از روی صورتش بریزد:

-یه اشتباهی کردم، خدمه روفرستادم به ویلای شمال سر وسامون بدن، حالا نه

من آشپزی بلدم نه کتی.

دست به سینه نگاهش می کنم، چشمانش به خاطر رنگ لباسش، تحت شعاع

قرار گرفته و از بین هزار رنگ، آبی آسمانی را برگزیده:

-شما که آشپزی بلد نیستی، باید بری سراغ پن کیک؟؟

خنده خجولی می کند:

-مثلا خواستم روز اولت خاطره انگیز بشه.

-نتیجه داد، واقعا خاطره انگیز شد.

صدای قهقهه مان بلند می شود، همزن را از دستش می گیرم و نگاهی به مواد داخل ظرف می کنم که از بس آرد ریخته هیچ ماده دیگری قابل تشخیص نیست:

-اشکال نداره تا شما برین دست و صورتتونو بشورین من حلش می کنم.

-خیلی دوست دارم بگم: "نه خودم از پشش برميام" ... اما واقعا برنميام.

می خندم، مانتو را در می آورم و مشغول می شوم. اودست و صورتش را با آب می شورد و همانجا تکیه می دهد به جزیره وسط و خیره کارکردنم می شود، سنگینی نگاهش کمی تمرکزم را برهم می زند، همانطور سر به زیر می پرسم:

-پس کتی کجاست؟

-داشت و سایلشو جمع می کرد، احتمالا متوجه ورودت نشده.

آرام سری تکان می دهم و از همه موادی که روی میز چیده به اندازه اضافه می کنم. هنوز مواد را داخل ماهیتانه مخصوص نریخته ام که صدای جیغ شاد کتی به گوش میرسد:

-ابریشم کی اومدی؟

می دود سمت و در آغوش می کشدم:

-میبینی داداشم چقدر آشپز خوبیه؟ از دیشب همین شکلیه آشپزخونه.

می خندم:

-اشکال نداره، به جاش پن کیک ابری پز می خورین.

کتی اندکی از من و برادرش فاصله می گیرد:

-پس من میزو می چینم تا حاضر بشه.

هر چه دستش می رسد بر می دارد و می رود سمت صبحانه خوری. مواد را

یکبار دیگر با وسواس هم می زنم و ماهیتابه مخصوص را از کیان می گیرم.

همانطوری تکیه داده به جزیره می گوید:

-حسابی درگیرت کردم.

-نه بابا، من عاشق آشپزی ام.

-واقعاً؟ اولین دختری هستی که میگی آشپزی و دوست داری.

سوآلی نگاهش می کنم که خودش ادامه می دهد:

-این روزا با هر خانمی حرف می زنی می‌گه دوست نداره وقتش تو آشپزخونه
حدر بشه.

-خب من اینجوری فکر نمی کنم، دوست دارم مواد و با هم مخلوط کنم و با یه
غذای خوشمزه همه رو دور یه سفره جمع کنم. به قول عزیز جون، آشپزخونه
قلب خونه است.

با نگاهی عمیق به چشمانم خیره می شود:

-آفرین به عزیز جون و دختری که تربیت کرده.

لبخند می زنم و ادامه می دهد:

-می گم چطوره امروز به جای کلاس شنا کلاس آشپزی داشته باشیم؟

به نگاه پر از شیطنتش می خندم:

-فکر می کنی استعدادشو داشته باشی؟

همانطور که تکیه داده، دستانش را بالا می آورد و روی سینه در هم گره می زند، عضلات ساعد و بازویش خودنمایی می کنند:

-تو به من آشپزی یاد بده منم در ازاش هرچیزی که بخوای یادت میدم .

-مثلاً؟

-هرچیزی که فکرشوبکنی.

-خب فکر نکنم هنرهایی که شما بلدین خیلی به درد من بخورن، اما به پیشنهادتون فکر می کنم.

پشت لبخند جذابش، کتی وارد می شود:

-میز صبحانه حاضر هست، پن کیک چطور؟

به لهجه بانمکش و تلاشش برای خوب فارسی حرف زدن لبخند می زنم:

-پن کیک ها هم حاضرن.

پن کیک هایی که داخل ظرف چیده ام را با حلقه های موز تزئین می کنم و به سمت صبحانه خوری راهی می شویم. انوار بازیگوش نور، فضا را زیبا تر کرده

و کتی میز را از خوراکی های متنوع پر. کیان صندلی ها را برایمان عقب می

کشد و مثل پیش خدمت های خبره می گوید:

-خانم ها... خیلی خوش اومدین.

از حالت خنده دارش جفتمان می خندیم و می نشینیم و او مقابلمان قرار می

گیرد:

-به نظر من مهم ترین وعده غذایی، صبحانه است.

-اتفاقا آلام همین نظرو دار.

به وضوح لبخند بزرگش آب می رود، کتی بی خبر از همه جا می پرسد:

-آلان کیه؟

-پسر عموی من... خب چرا شروع نمی کنین.

کتی به جان پن کیک ها می افتد و با ظرف شکلات صبحانه از خجالتشان در می

آید:

-وای عاشق پن کیک و نوتلام.

صدای اعتراض کیان بلند می شود:

-کتی، شاید ابریشم جان با نوتلا نخواد بخوره.

-اشکال نداره، بذارین راحت باشه، برای من فرقی نداره.

لیوان آب پرتقالم را بر می دارم و در حال مزه مزه کردنش به اطراف نگاه می کنم، از دور بخشی از سالن پیداست و میز بزرگ بیلیارد با ابهت خودنمایی می کند. برای اینکه جو را از حالتی که با جملات فکر نشده ام ایجاد کردم خارج کنم، بر می گردم سمت کیان:

-بیلیارد.

سوالی نگاهم می کند و ادامه می دهم:

-فهمیدم بهم چی یاد بدین، بیلیارد یادم بدین.

سرش را با پنیرهای مختلفی که روی میز چیده شده گرم می کند:

-مطمئنی اینم آلان یادت نداده؟

از اینکه مرد جذابی مثل او با این حالت تخس و کودکانه به رابطه من و آلان

حسادت میکند، دلم ناخواسته غنج می رود:

-نه، اینو شما باید یادم بدین.

چشمانش از روی میز بلند می شود و داخل کادر منتظر چشمانم پلک می زند، با

لبخندی که فقط مخصوص خودش است می گوید:

-با کمال میل.

دستپاچه از حالاتش می گویم:

-البته بعد از شنا، اگر وقتی بود.

کتی بیخیال بحث ما با دهانی پر از پن کیک می گوید:

-وای عالی شده، خوشمزه ترین پن کیک دنیا.

دستم را روی دستان شکلاتی اش می گذارم و کیان می گوید:

-با دهن پر حرف نزن، خفه میشی.

و با شیک ترین حالت ممکن تکه ای از پن کیکش را با چاقو جدا می کند و در دهان میگذارد:

-اومم... عالی شده.

از خجالت سرم را پایین می اندازم:

-نوش جان.

کیان به خوردنش ادامه می دهد و رو به کتی می گوید:

-اصلا ابریشم باید بیاد با ما زندگی کنه، اینجوری خیلی بیشتر بهمون خوش می گذره، مگه نه؟

از جملات یکباره اش آب پرتقال می جهد در گلویم و سرفه امانم نمی دهد، کتی دستپاچه چند دور می زند پشتم و کیان بلند می شود، خوب که می شوم دستم را بالا می آروم تا زیر ضربات پیاپی دستان سنگین کتی، کتف و ستون فقراتم خرد نشوند:

-خوبم...

کیان با نگرانی نگاهم می کند:

-چی شد؟

کتی می خندد:

-بیچاره از ترس اینجا اومدن و آشپزی کردن داشت خفه می شد.

کیان حین رفتن سمت آشپزخانه می گوید:

-آشپزی چیه؟ ما برای ریاست می خواستیم دعوت کنیم.

بیخیال حرفش، از کتی می خواهم زودتر صبحانه اش را تمام کند تا کم کم برویم.

کیان با سینی ای شامل دو قوری چای و قهوه و چند فنجان بر می گردد:

-بفرمایید چای و قهوه.

-من دیگه نمی خورم، با اجازه برم مایومو بپوشم و بریم.

جمله کتی حکم تیر پایان مسابقه را داشت. کیان سینی را مقابلم می گیرد:

-عجله نکن، با شکم پر که نمی تونی شنا کنی.

یک فنجان پر می کنم از قوری چای و از نگاه کردن به چشمان و نگاه سنگینش

می گریزم:

-اشکال نداره قبل از شنا نرمش می کنیم، گرم بشه، بعد.

-یعنی از دست من فرار می کنین...

در همان فاصله کوتاه بینمان خم شده و ایستاده، نگاهم بالا می آید و از گردی
تی شرت خوشرنگش عبور می کند و جایی میان چشمان زلالش آرام می گیرد:

-نه، چرا فرار؟

-از حرف من ناراحت شدی؟

-نه اصلاً... می دونم شوخی کردین.

لبخند می زند و کنارم می نشیند:

-بیشتر از شوخی رویا پردازی کردم... ببخشید اگر ناراحتت کردم.

کلافه موهایم را پشت گوش می زنم و او ادامه می دهد:

-یه سوال بپرسم؟

فنجان را به لبهایم نزدیک می کنم و از داغی چای می سوزم:

-اممم... حتماً.

صندلی اش را جلو می کشد و جدی می پرسد:

-تا حالا شده از زیبایی ات سواستفاده کنی؟

تپیدن قلب نا آرامم انقدر شدت گرفته که نگرانم از روی لباس هم قابل رویت

باشد، دمی عمیق می گیرم و سرم را بلند می کنم:

-زیبایی؟ آخه... من هیچ وقت فکر نکردم اونقدر زیبا باشم که بخوام ازش

سواستفاده کنم.

با تعجبی که چشمانش را گرد کرده می پرسد:

-مگه میشه؟ یعنی متوجه نگاه آدما هم نشدی؟

لبخند خجولی می زنم:

-شما به من لطف دارین، اما... خب، زیبایی نسبیه، شاید از دید شما اینجوری

باشم...

-قبول دارم که نسبی هست تا حدیش، اما دیگه یه سری چیزا هم fact هستن.

مثل اینکه کتی نوجوونه، به همین اندازه واضح و مشخص.

همانطور سر به زیر چایم را می نوشم که می پرسد:

-یعنی دوست پسراتم بهت نگفتن؟

-من تا حالا دوست پسر نداشتم.

به وضوح جا می خورد:

-یعنی... گرایش نداشتی به آقایون؟

-اوه نه... یعنی خب... چه جوری بگم... نخواستم که خودمو درگیر مسائل

عاطفی کنم. بعدم خب... یکم بافت خانواده ما سنتیه، خیلی مرسوم نیست دخترها

با پسری دوست بشن به اون معنی که شما مد نظرتونه.

آرام سری تکان می دهد:

-یعنی نظر جمعو به نیاز خودت ارجح دونستی؟

کلافه از جایم بلند می شوم:

-اینقدرم که شما فکر می کنین توسری خور نیستم، بحث احترامه...کسی هم

نبوده که بخواد تا اون حد نظرمو جلب کنه.

به سرعت از جایش بلند می شود و قبل از اینکه ناراحت ترکش کنم، دستم را می گیرد. از دستانش یک جریان گرم و پرفشار مستقیم به سمت قلبم حرکت می کند و از هیجان این برخورد یکباره همه اندام حسی و حرکتی ام، متوقف می شوند.

بوی ادکلن معروف و گران قیمتش زیر بینی ام می زند و نزدیکتر می شود:

-نمی دونم چرا هر جمله ای که می گم ناخواسته ناراحتت می کنه، من عذر می خوام، واقعا هدفم مسخره کردن تو و یا عقاید خانواده ات نبود. شاید دلیل این تفاوت اینه که من جای دیگه ای با افکار دیگه ای بزرگ شدم و خب یه سری محدودیت ها که اینجا برای خانمها هست از نظرم عجیب میاد؛ اینکه بافت سنتی خانواده ات برای پسرها همچین منعی نداره ولی برای دخترها قضیه فرق می کنه.

همانطور سربه زیر به دو دست گرم و خوش فرمش نگاه می کنم که دست راستم را در آغوش گرفته اند، سکوتم دوباره به حرف می آوردش:

-من فقط می خواستم یادت بیارم تو خیلی زیبایی، زیباتر و پر توان تر از چیزی که فکرشومی کنی. تو ایران شاید خیلی باب نباشه کسی اینقدر بی پرده از کسی تعریف کنه، اما من یاد گرفتم از زیبایی ها نترسم و ستایششون کنم .

به عمق زلال چشمانش خیره می شوم، چقدر من این حرفها را کم داشتم، چقدر هر کلمه اش روح عصیانی و خسته ام را جلا می دهد، انگار یک ابریشم دیگر درونم می رقصد و می چرخد و با هر نگاه تبار کیان، امیالش را گوشزد می کند. صدای کتی مرا از غرق شدن در این آبی بیکران نجات می دهد:

-من حاضرم، بریم؟

دستانم را آرام از دستان گرمش بیرون می کشم و با تکان دادن خفیف سرم به سمت کتی حرکت می کنم. کیان پشت سرمان حرکت می کند و قبل از خروج می گوید:

-کاراتون که تموم شد بگین ناهار و سفارش بدم، امروز می مونم خونه.

کتی بی توجه به من و دستان لرزانم، با هیجان می پرسد:

-نمیری؟

کیان سرش را می بوسد و با صدایی که واضح است مخاطبش منم، می گوید:

-نه، من به یک بانوی زیبا قول آموزش بیلارد دادم، همنجوری که نمی تونم

بذارم و برم.

همه ی عمرم به ترس گذشته، ترس از دست دادن، ترس از بد بودن، ترس از کم بودن، از کافی نبودن، محبوب نبودن، خطا کردن، عاشق شدن و از همه بیشتر ترس از تنها ماندن... این ترس مرا از خودم گرفته، مرا با خودم غریبه کرده، اما حرفهای کیان مرا به آشتی و آشتی با یک ابریشم دیگر، صلح بین من و من. همه عمر فرار کردم از ورود به راهی که انتهایش خشم آلاَن باشد و قهرش، همه ی عمر دویدم تا قلبم را از همه پنهان کنم، که محفوظ بمانم، هرچند این نیاز به معشوق کسی شدن هر روز بیشتر از قبل درونم طغیان می کند، مثل سیلی که هیچ سدی جلودارش نیست، این نیاز به نوازش شدن، بوسیده شدن و تمجید شدن، این حس محبوب کسی شدن، این که از چشم کسی زیبا ترین باشی، این میم مالکیتی که انتهای اسمت می چسبد و تورا منگنه می کند به یک نفر. اگرچه که بخشی از دویدن هایم برای انکار این باور است، که

من همه عمر دوست داشتم میم مالکیتم را از دهان آلان بشنوم، اینکه ابری او باشم.

*

تمام مدت آموزشم به کتی در آن استخر لوکس و بزرگ، با امکانات باور نکردنی، جسمم کنارش بود و باقی روح و فکر و احساس ابریشم مشین چی جایی دیگر پرسه می زد؛ بین روزهایی که تلاش کردم زیباترین دیده شوم و فقط یک دختر کوچولوی تنها دیده شدم، بین روزهایی که هرچه دویدم بیشتر افتادم و پایم زخمی تر شد و زخم کافی نبودن، یادگار همه ی ماراتن های بی برنده و بازنده ام شد. کلاس کتی بیشتر از یک ساعت طول می کشد و او برعکس من حسابی شاد و راضی است. با هیجان دست و پا تکان می دهد و داستان های مدرسه اش را فارسی-انگلیسی برایم تعریف می کند، اما من تنها لبخند می زنم و جز حرکت لبهایش و اصواتی که هر از چندی به گوشم می آید، هیچ نمی شنوم؛ فکرم در ساعت پیش و داخل صبحانه خوری جا مانده. بین لذت وافری از ستایش شدن، توسط مردی که خودش جذابیت های چشم نوازی دارد. به واحدشان که می رسیم کتی کلید می اندازد و می دود داخل، ساک شنا را همان

دم در می اندازد و با هیجان از سرعت شنای امروزش و نفس گیری بی نقصش برای کیان می گوید. دستی نامرئی جلوی ورودم به سالن را می گیرد. اینجا، درست بین دو ستونی که پذیرایی را از هشتی جدا می کند، می تواند نقطه سوت پایان تمام مسابقاتی باشد که تا امروز برایشان دویده ام و نه تنها کفشهایم پاره شده و پاهایم زخمی، بلکه دیگر توان و نفسی برایم باقی نمانده. دیگر برای فرار از آدمها و سرپوش گذاشتن روی امیالم توان ندارم، می دانم امروز که وارد این سالن بشوم و کیان با آن نگاه جذاب و لعنتی اش یک تعریف دیگر بکند، عنان از کف داده ام. صدای زنگ گوشی ام وسط قهقهه کیان و کتی، بین همه انگلیسی فارسی حرف زدن های قرو قاطیشان می پیچد و مرا از تردیدهایم قدمی دور می کند. گوشی را از بین هزاران وسیله داخل کیفم بیرون می کشم و عکس آلان روی صفحه روشن و خاموش می شود، بین دکمه سبز و قرمز چند ثانیه تردید می کنم و در آخر دکمه سبز، حکم ورود امواج صدایش را به عضلات منقبضم صادر می کند:

-چه عجب، خوب شد زن زانو پشت خط نبود وگرنه تا الان...

-علیک سلام.

-سلام عرض شد حضرت والا، طلبکاریتو عشقه.

نفسی می گیرم:

-طلبکار نیستم، شما گویا سلامتو خورده بودی خواستم یادآوری کنم.

-چه لفظ قلم شده واسه من، کجایی به سلامتی؟

-کجا می خوام باشم؟خونه شاگردم.

-همین الان برو روی شاگردتو ببوس و بیا باشگاه، آ باریکلا منتظرتم.

-چی چی روشو ببوس؟من تا یک ونیم اینجام، شاگرد بعدیم دومیاد.

صدای خرت خرتی از پشت خط می آمد که به یکباره ساکت می شود:

-تو مثکه باورت شده لله ی بچه ای... زود گرد کن بیا باشگاه ببینم، تا یک و

نیم میخواد بمونه!

-عزیزم من شاگرد بعدیم ساعت دومیاد.

-با من بحث نکن، تا نیم ساعت دیگه اینجا بودی که خوبه وگرنه روزهای فرد

میمونی خونه، ور دست بابا نقاشی می کشی.

-من منتظر دستور تو ننشسته ام. هر وقت درست از من خواهش کردی میام، در
غیر این صورت تا دوخودم درگیرم.

قبل از اینکه گوشی را از گوشم دور کنم، دمی عمیق می گیرد و با حرص کنترل
شده ای می گوید:

-به جای اینکه واسه من شاخ بازی دربیاری دلت به حال باشگاه بسوزه، من
دارم میرم سر ساختمون، آرازم که شرکته، تو بیا حداقل یکی اینجا باشه.
از ورودی سالن فاصله می گیرم تا هم صدای صحبت های کتی وکیان به گوشش
نرسد و هم صدای من به گوش آن دو:

-جمله اتو اینجوری واسه خودم ترجمه می کنم: لطفا بیا باشگاه ابریشم جان،
چون خیلی به حضورت نیاز داریم. باشه میام، ولی فکر نکن که نمی فهمم این
کارا همه نقشه های ذهن پلیدته.

با مکث می گوید:

-کشته مرده این سوسول بازیایی، باشه “جوجو” بیا باشگاه تا اون روی سگم
بالا نیومده.

و “جوجو” را با همان لحنی می گوید که همیشه ادای پسر های به اصطلاح خودش “مخ زن” را در می آورد.

-روی سگت بیاد بالا چی میشه؟

-هیچی عزیزم آدرس بده بیام حضوری با رسم شکل نشونت بدم.

-فکر نکن من ازت می ترسم، میام که دست تنها نباشی فقط، همین.

-جون به شجاعتت، به جای این همه اره دادن و تیشه گرفتن را افتاده بودی،

الان من سر ساختمون بودم!

-می خواستی زورگو نباشی، حالام تحمل کن تا من برسم بعد برو سر ساختمون.

-چشم حضرت اشرف، منتظر شرفیابی ملوکانه اتون می مونم. در ضمن اومدی

خبر بده، پا نشی بیای بالا.

با خدا حافظی پر حرصی تلفن را قطع می کنم، میز بیلپارد شده آینه دق ام. یاد

قرارم با کیان می افتم، خجالت زده و مستاصل به سمتشان می روم که خندان،

چشم به راه آمدنم هستند، آرام سلام می کنم و چشم می دوزم به کیان و دستی که

دور شانه های خواهرش انداخته:

-خب خانم معلم، کلاس امروز چطور بود؟

-خیلی عالی، کتی دیگه داره یه پا مربی میشه واسه خودش.

کتی خنده محجوبی می کند:

-هنوز شیرجه و دست پروانه ام مشکل داره، اما قول میدم درستش کنم.

با لبخند سری تکان می دهم و رو به کیان می گویم:

-با اجازه اتون من دیگه رفع زحمت کنم.

یکباره جا می خورد:

-کجا؟ تازه سفارش غذا دادم، کلاس بیلیاردمونم سر جاشه.

صدای اعتراض کتی همراه برادرش بلند می شود:

-ابریشم بمون دیگه.

بیخیال نجوای دخترک سربه هوا و مهرطلب درونم می شوم و با رنگ و رویی

ملتهب می گویم:

-بازم که قراره بیام. کلاس بیلیاردم بذاریم برای یک‌وقتی که مفصل تر پیشتون باشم، الانم باید برم باشگاه چون کسی نیست، من باشم خیال همه راحت تره.
با ناراحتی دستی پشت گردنش می کشد و آرام کلمه ی “همه” را تکرار می کند.
می دانم که نا امیدش کرده ام:

-واقعا شرمنده ام، قرار بود بیشتر بمونم، بد قولی منو ببخشید اما واقعا به
حضورم احتیاجه.

کتی غر می زند و او نگاهش بالا می آید و چشمانم را غافلگیر می کند:
-اینکه تو همیشه بقیه رو به خودت ترجیح می دی قابل ستایشه، کمکی از من
ساخته است؟

از این حالت آرامش در عجبم، در عین ناراحتی از رفتنم هنوز آرامشش را حفظ
کرده، نزدیک تر میروم:

-ممنونم، نه کار خاصی نیست، خودم از پیشش برمیام.

-حتما همینطوره.

تا دم در همراهیم می کنند. قبل از خروج بر می گردم سمتش که دستش را داخل
حجم موهایش فرو برده و کاملاً در فکر است:

-ممنونم بابت امروز و صبحانه مفصل.

-ما ممنونیم از تو بابت همه چی، در ضمن شماره کارتم برام تکست کن.

سری تکان می دهم:

-اصلاً قابلدار نیست...

-حرفشم زن، در ضمن برای دفعات بعد حتما کلاس بیلاردو خواهیم داشت
و هیچ عذری هم موجه نیست.

میخندم و صورت کتی مغموم را میبوسم:

-ماشالله خوب و به جا از کلمات فارسی استفاده می کنی.

با حالت خاصی نگاهم می کند:

-اگر پدرم تنهامون نمیداشت، بیشتر از اینا به مرد ایرانی بودنم افتخار می کردم.

کتی نگاهش می چرخد سمت او و دوباره برمی گردد سمت من:

-یادت باشه ناهار پیشم نمودی.

دوباره می بوسمش:

-تا رفتنت از ایران کلی فرصت داریم که ناهار بخوریمو کنار هم خوش بگذرونیم.

بعد از خداحافظی، با عجله دور می شوم از خودم و ابریشم پر ناز و شیطنتی که درونم فریاد می کشید بمانیم.

تا رسیدن به باشگاه، یک بار دیگر حرفهای کیان در ذهنم پرسه می زند. اینکه زیباییم یک حقیقت غیر قابل انکار باشد، دلم را پر می کند از پروانه های ناباوری که تازه سر از پيله درآورده اند و به تازگی پرواز را تجربه می کنند. راننده مقابل باشگاه نگاه می دارد و من شتابان به سمت پله ها می دوم، بی توجه به هشدار آخرش بالا می روم و پشت در اتاقش گوش می ایستم تا اینبار کسی را سورپرایز نکنم. تنها صدایی که گوش را کر می کند، صدای دستگاه های پایین است و همه‌ها شاگردان و مربیان. محکم در می زنم تا متوجه نشود چه کسی پشت در است، اما صدای بمش از پشت سر غافل گیرم می کند:

-آخر کار خودتو کردی.

بالا می پریم و دست بر سینه، چپ چپی نثار نگاه پر اخمش می کنم:

-عادتت شده آدمو بترسونی.

-تورو خدا؟ پشت تلفن که خوب شاخ و شونه می کشیدی لاتی تو پر کنی.

-تو گفתי پاشو بیا منم اومد، دیگه واسه بقیه اش تعیین تکلیف نکن.

از صورتش که حالات چهره ام را با کنجکاوی زیر و رو می کند، می گریزم

داخل اتاق؛ از ترس اینکه مثل همیشه از پشت چشمانم افکارم را بخواند.

پشت میز بزرگش می روم و به صندلی با جلال و جبروتش لم می دهم، همانطور

ایستاده و کجکی به چارچوب در تکیه زده و مرا می پاید، مثل خودش اخم می

کنم:

-مگه کار نداشتی؟ برو به کارت برس دیگه.

تکیه اش را از چارچوب می کند:

-ایشالله قرار نیست اینجا بشینی که؟

-مگه تو نگران تخت ریاستت نبودی؟ اومدم دیگه.

داخل می آید و با اخم می گوید:

-پاشو بروپایین! یه درصد فکر کن بازرس بیاد تورو اینجا ببینه، همینجوریش

صدبار خواستن پروانه مونو لغو کنن.

به سستی بلند می شوم و با اخم شدیدی نگاهش می کنم:

-چقدرم که تو نگران بازرسی.

به سمت آینه ی قدی روی کمدش می روم و او قدم به داخل اتاق می گذارد،

کیفش را که روی میز پهن است، باز می کند و از داخل آینه می بینمش که می

گوید:

-بیا این کلیدارو بگیر، در اینجارو قفل می کنم، اما اگر کاری پیش اومدو اومدی

بالا حتما حواست باشه قبل از خروج همه چیو چک کنی. پولم خواستی از تو

گاوصندوق...

نمی گذارم جملاتش کامل شود و خیره به ابریشم داخل آینه می پرسم:

-به نظرت من خوشگلم؟

برای چند ثانیه سکوت می شود و بعد از دمی کوتاه می پرسد:

-چی؟

می چرخم سمتش:

-من... خوشگلم؟

-نکنه باز رفتی آرایشگاه، زری جون، مهین جون گفتن بیا مدل عروسمون...

وسط حرفش می پرسم و از آینه فاصله می گیرم:

-جواب سوال منو بده، یک کلمه است.

دقیق نگاهم می کند و بعد از مکث چند ثانیه ای می چرخد سمت کیفش و کلافه

جا به جایش می کند:

-به خدا یه چیزی خورده تو سرت، بیا این کلیدو وردار، اگر فرید اومد وزنگ زد

بگو من امروز نمیام دیگه باشگاه.

نزدیکش که می شوم دستم را روی دست درگیرش با کیف می گذارم:

-قول می دم ناراحت نشم، راستشو بگو.

کلافه نگاهم می کند:

-صورت زیبای ظاهر شرط نیست... چه ارزشی داره عروسکِ نگاه آدما شدن؟

نا امید نگاهش می کنم و او کیفش را از روی میز بر می دارد، با دست راستش

دستم را می گیرد و کلید را داخل دستم می گذارد، پیشانی ام را می بوسد و تمام

ذهنم پر می شود از این سوال که “چرا به چشم او زیبا نیستم؟”

کمی که دور می شود و به در می رسد بر می گردد سمتم:

-خوشگل بودن که به چشم همه عالم میاد، مهم خوشگلیای درونته که سعی می

کنی پشت این لجبازیات پنهونش کنی، اما من حواسم بهشون هست.

قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد می دوم سمتش، بین او و در می ایستم،

با تعجب نگاهم می کند:

-چی شد؟

-یعنی چی؟ خوشگلیای درون یعنی چی؟

خم می شود تا دستگیره را از پشتم به دست بگیرد و در را باز کند:

-یکی اش همینه که زود اومدی تا من برم به کار و زندگی ام برسم.

-دیگه چی؟

کلافه نگاهم می کند:

-دیگه چی چی؟ بروکنار دیرم شد.

دستانم را می گذارم روی دستگیره تا قبل از حرف زدن نرود:

-می خوام بدونم چی باعث شده فکر کنی من درونم زیباست؟ اونی که از همه

مهم تره رو بگو.

چشمانش را می چرخاند و به وضوح سرخ شده:

-الله اکبر... الان وقت این سوالاست؟

-جونِ ابریشم، اونی که از همه مهم تره رو بگو.

نفس عمیقی می کشد، کمی عقب می رود، پس از مکث کوتاهی با نگاهی
مهربان لب می زند:

-مهم ترینش اینه که هیچی ازم پنهون نداری، هیچی رو پس و پیش نمیگی.
عین یه کتاب بازی واسم، هر وقت که نگات می کنم تا ته ذهنتو می خونم، انقدر
که پاک و بی آلایشی.

آب دهانش را قورت می دهد و سیب گلوش تکان می خورد، دوباره نزدیک می
آید و مثل موج دریا یک دنیا آرامش می ریزد در آغوشم:

-همیشه همینقدر خوب بمون ابریشم، همین قدر پاک و بی غل و غش، همینقدر
بدون دروغ و دغل بازی. دنبال سیاهی نرو که ته نداره.

-اگر یه وقت بفهمی یه چیزیهو بهت نگفتم چی؟

اخمش خطرناک می شود:

-چی مثلا؟

بی تمرکز چشم می گیرم از چشمان جدی و طوفانی اش:

-هیچی، میگم در آینده مثلاً، اگر پیش بیاد.

-غلط اضافی، پاتو کج گذاشتی خودت زحمت می کشی فاتحتو می خونی.

دست چپش را از پشتم رد می کند و می گذارد روی دستانم:

-الانم مثل یه دختر خوب بکش کنار تا بابا بره نون بیاره سر سفره.

دستش که می نشیند روی دستم یک موج دیگر قلبم را زیر و رو می کند:

-شدی مثل گاو صد من شیرده، کلی جمله قشنگ میگی بعد یه لگد می زنی همه

شیرا می ریزه.

تلفنش زنگ می خورد و سریع از جیبش می کشدش بیرون، بعد از چند ثانیه

صحبت و مطمئن شدن از حضور چند نفر بر سر ساختمان قطع می کند:

-به علی قسم دیرم شده ابری، صد نفر عنتر و منتر منن، توام واسادی شدی

نکیر منکر.

-بیا برو.

در را به همان حالت که ایستاده ایم باز می‌کنم و می‌روم کنار تا برود و به
کارش برسد، ته دلم هنوز از جمله ی شیرینش، جشن و پایکوبی است. می‌روم
سمت در منتهی به پله های حیاط و او همانجا، دست در جیب و کیف به دست
ایستاده و منتظر است اول من خارج شوم. دم در می‌چرخم سمتش:

-خداوشکر امروز میری، من می‌تونم آموزش شنا رو فرا جنسیتی کنم؛ بگم
بچه های این ورم بریزن پایین.

گلدان روی میز مقابلش را بر می‌دارد تا پرت کند سمتم، از ته دل می‌خندم و
فرار می‌کنم سمت پله ها، بیخیال فریاد "آروم برو" اش می‌شوم و سعی می‌کنم
ذهنم سراغ پنهان کاری های اخیرم نرود.

-خاک تو سرت، لابد توام مثل ماست وارفتی جلوش وقتی ازت تعریف کرد.

خنده امانم نمی‌دهد:

-به مرگ تو یک ذره هم ضایع بازی در نیاوردم دریا، فقط گفتم زیبایی نسبیه.

-اونم از بد ذاتیته، گفتمی که دهنش بیشتر آب بیفته، بگه وای چه دختر فروتنی.

می ایستم و با لگد به صندلی پلاستیکی استخر می کوبم:

-نخیر، کوفت.

یکباره جدی می شود و همانطور نشسته نگاهم می کند:

-ابریشم من یکم از این ماجرا می ترسم.

دستم را می کشد تا دوباره بنشینم:

-کاش حداقل به آراز می گفתי جریانو.

-به آراز بگم که دیگه نمی ذاره برم اونجا.

-پس خودتم می دونی که رفتنت تو اون خونه درست نیست، وگرنه به آراز می

گفתי.

-نه به خدا، چرا اینجوری می گی؟ خیلی از بچه ها خصوصی تدریس می کنن،

دلیلیم برای نگفتن اینه که آراز همه چیو می ذاره کف دست آلان.

-خب پس خودت زودتر به جفتشون بگو تا از جای دیگه نشنیدن.

کلافه به چشمان ترسیده اش نگاه می کنم:

-از کجا می خوان بفهمن؟ چند وقت دیگه کتی کلاسش تمومه، بعدم من که دروغی نگفتم، فقط نگفتم که از خانواده کتی فقط برادرش ایرانه. اون بیچاره ام که بیشتر مواقع نیست، امروز استثنا...

-وای ابریشم چقدر تو خری، یارو رسماً می خواد مختو بزنه تو داری منو توجیه می کنی؟

-خب مخمو بزنه، اگر همچین آدم ایده آلی می خواد منو شیفته ی خودش کنه، چرا نذارم تلاششو بکنه؟

دوباره با دستش سرم را تکان می دهد:

-این دیگه جریان عرفان و عمه سودی نیست که بابت نگفتنش به آلان، بغلت کنه و پا به پات غصه بخوره، اینو بهش نگی و از بقیه بشنوه یه جوری تو کاسه ات می ذاره که تا عمر داری یه چشمت اشک باشه یه چشمت خون .
عصبی از یادآوری گذشته می گویم:

-حالا به آراز یه جوری می گم. ولی الان نه...

-الان وقت گفتنشه، اینجوری یکی هواتو داره. یه وقتی آلان بفهمه می گی آراز می دونست.

-چه تاثیری داره؟ اگر خدای نکرده بفهمه کله ی جفتمونو می کنه.

مضطرب سری تکان می دهد و خیره به ناخن هایش می گوید:

-گذشته از این حرفا، این پسره خیلی عجیب غریبه. یارو عمری اونور زندگی

کرده، اون همه دختر دیده، چرا باید بیاد عدل مخ تورو بزنه؟

-مگه من چمه؟ پسر عموی دسته گلم از بین این همه آدم توی نکبتو پسندید،

من اما اگر آوردم؟

می خندد و دستم را می گیرد:

-چرت نگو، خودت می دونی منظورم چیه، در اینکه تو خیلی خوبی که شکی

نیست...

-فک کردی واسه چی نمودم خونه اشون؟

هیجان زده صندلی اش را جلو می کشد:

-اگر آلاں نمی گفت که مونده بودی ناقلا.

لبخندی به رویش می زدم:

-اگر آلاں زنگ نمی زدم؛ نمی موند.

خیره به بخش پر عمق استخر می گویم:

-حرفاش منو از خودم می ترسونه. یه ابریشم دیگه می شم وقتی نگاهم می کنه،

تو جای من نیستی، خیلی لعنتی حرف می زنه دریا.

سوالی نگاهم می کند و ادامه می دهم:

-بابا بچه نیستم که، این همه سال امیالمو سرکوب کردم، بالاخره منم آدمم دیگه.

با هیجان نگاهش می کنم:

-دوست دارم یکی برام عاشقانه حرف بزنه، یه جوری نگاهم کنه که کس دیگه

ای رونگاه نکرده باشه، شباً بهم فکر کنه، صبحاً به یاد من بیدار بشه، ازم

تعریف کنه، به نظرش من قشنگ ترین موجود دنیا باشم، بغلم کنه...

-یا خدا، مگه به همینجا ختم میشه؟ پشت سرش صدتا داستان دیگه پیش میاد،

بعدشم تو از کجا می دونی اون فقط این حرفارو به تو می زنه و به بقیه نه؟

چپ چپ نگاهش می کنم:

-حالا من منظورم این کیان کاویانی نیست، کلاً می گم. کیانم نمونده رو زمین که
من برم ورش دارم.

-اومدیمو با یک آقای با شخصیت هم آشنا شدی، به قول خودت کاملاً هم در
چارچوب، اونوقت چه طوری باهاش می خوای رفت و آمد کنی که آلا نفهمه؟
-چرا نفهمه؟ اتفاقاً می خوام که بفهمه.

چشمانش را گرد می کند و با تعجب می پرسد:

-فکر کردی می ذاره تو با هرکسی بری بیای؟

بی توجه به نگاه متعجبش می گویم:

-تا وقتی تکلیفش با احساساتش معلوم نیست منم نمی تونم با ترس زندگی کنم،
۲۷ سالم شده، نمی تونم تا ۵۰ سالگی وایسم تا آيا اون بذاره کسی سمتم بیاد

آیا نذاره که. اگر به چشم دخترشم بهم نگاه کنه بالاخره باید منطقی نگاه کنه،
من که آدم ازدواج سنتی نیستم.

-اگر همه این سالها عاشقت بوده باشه چی؟

سوالش مثل گذر آب روی سنگ های سیقلی، نرم و پر فشار از روی حفره های
قلبم عبور می کند و لبخند بر لبانم می نشاند:

-در اون صورتم باید حرفشو بزنه، این که من با کسی نباشم وبمونم تو خونه تا
اون همه کاراشو راست و ریس کنه و بعد آیا بیاد سراغ من آیا نه که نشد، به
قول خودش باید حرفو چکشی و مستقیم بیاد به خودم بگه.

پشت چشمی برایش نازک می کنم:

-اصلا از کجا معلوم جواب من مثبت باشه؟

تخته شنای سبک شاگردش را بر می دارد تا بر پشتم بزند:

-جان عمه سودیت که تو جوابت منفیه. چی شد تا دیروز که هرچی می گفتم،

قاطع میگفتی آلا منو مثل یک عضو کوچیک خانواده می بینه؟ حالا چهار تا

تعریف از ذات خبیثت کرد فکر کردی عاشقت شده؟

می خندم:

-به هرحال حس کردم بدشم نمیاد، آلاَن حرف با منقاش از دهنش بیرون میاد،

ببین چی شده همین دو سه تا تعریفم کرده.

دستانش را به سمت آسمان می گیرد:

-الهی همین آلاَن بیاد بگیرتت، هر روز دو سه فصل کتکت بزنه بلکه آدم شی.

نیشگونی از بازوی لختش می گیرم:

-هوی خوشت نیادا، من زن آلاَن بشم هم جاریت می شم هم خواهر شوهر، دیگه

خودت حساب کن چه بلاها که سرت میاد.

صدای بلند مریم از آن سوی استخر جفتمان را ساکت می کند:

-ابریشم بیا تلفن...

می دوم سمت اتاق مدیریت، مریم به فرد پشت تلفن اطلاع می دهد که آمدم و

دهنه ی گوشی را می گیرد:

-آقا آلاَن، فکر کنم عصبانی باشن.

-چیز جدیدی نیست، بده من گوشیدو.

با لبخندی که پشتش یک “خودم خوب می دونم” نشسته، گوشی را به دستم می دهد و خودش از اتاق خارج می شود تا راحت صحبت کنم، هنوز الو نگفته آلاں شروع می کند:

-اون ماسماسک بیس چهای دسته ها، دقیقا وقتی من باهات کار واجب دارم باید خاموش باشه؟

-بخدا عمو تو تربیت کوتاهی کرده، آدم هنوز سلام نکرده قاطی بازی در میاره؟ توکه می دونی باتری گوشی من چقدر داغونه زود خاموش میشه، دیگه وقت نکردم شارژش کنم.

-خوشم میاد هیچ وقت کم نمیاری... گوش کن ببین چی می گم، شنبه سالگرد تاسیس شرکته.

-خب می دونم.

-به آراز سپردم بیخیال لواسون بردنت بشه، بعد باشگاه با هم برین یه سری خرید کنین واسه فردا شب، می خوام یه جشن کوچیک تو خونه بگیریم.

-از کی تا حالا سالگرد شرکتو تو خونه جشن می گیری؟

-از همین امسال. اینجوری هم بابا از اون دخمه میاد بیرون و غیر فک و فامیل

چهارتا آدم می بینه، هم بعد یک سال دور هم جشن میگیریم، هم اینکه من بابت

کمکایی که نارون این مدت کرده می خوام یه هدیه کوچیک از طرف شرکت

بهش بدم، صورت خوشی نداره تو شرکت...

می پرم بین حرفش:

-مگه در راه رضای خدا کار کرده که کادو بهش بدیم؟ تو از طرف همه ما

تصمیم میگیری؟

از صدای بیل و کلنگ اطرافش پیداست هنوز سر ساختمان است، کلافه می گوید:

-هر کاری کردم قبول نکرد دستمزدی بگیره.

-تو این دوره زمونه مگه هیچ گربه ای در راه رضای خدا موش می گیره؟

-این چه حرفیه؟ برای شرکتی که شوهر خواهرش سهم داره کار کرده.

-چی داری میگی آلان؟ به خاطر یه ریزه سهم سینا این همه دویده؟

پوزخند واضحی می زنم:

-دمش گرم.

-به هر دلیلی که اینکارو کرده منم قراره مزدشو یه جور دیگه بهش بدم که زیر

دینش نمونیم.

-به خاطر اینکه زیر دینش نمونیم داری تو خونه مهمونی می گیری؟

-عزیز من ما هر سال، سالگردو جشن می گیریم، حالا امسال به جای رستوران

می خوام تو خونه جمع بشیم، چیش اینقدر عجیبه؟

-چرا صبح که می رفتی چیزی نگفتی؟

-تو مگه واسه آدم حواس می داری؟ قراره جشنو می خواستم بگم، اما با تماس

رضا یاد خونه افتادم.

اسم رضا ریشه بر اندام می اندازد:

-چی گفت مگه؟

-یه ساعت پیش زنگ زد، گفت با تمام مفاد قرار داد موافقه.

انگار به چالش سطل آب یخ دعوت شده باشم و یک سطل پُر، بدون هماهنگی و به یکباره روی سرم خالی شده باشد؛ کنار تلفن خشکم زد. صدای آلان همچنان می آید:

-اگر درایت نارون نبود هیچ وقت این جوری نمی تونستیم دست و پای رضارو ببندیم.

-بابت اینکه رضا داره میاد شرکت اینقدر خوشحالی؟

از شدت کلافگی صدایش خش دار شده:

-ابریشم چرا حالیت نمیشه؟ می گم می خوام با این کار یک تیر و چند نشون کنم؛ هم از نارون تشکر کنم، هم جشن بگیریم و دور هم باشیم، هم اینکه بابا هیچ وقت تو جشنای خارج از خونه نمیاد، اینجوری اونم حضور داره.

-آهان راست می گی، حواسم به این بخش نبود؛ عمو نارون جانو از نزدیک ببینه، به هر حال نظر عمو هم شرطه.

چند ثانیه پشت خط سکوت می شود و صدای بسته شدن در از آن سوی خط، حائلی می شود روی صدای بیل و کلنگ و کارگرها:

-به خیالت من بخوام یکی و بگیرم می افتم دوره، رفراندم می دارم واسه انتخاب

زنم؟

-به من ربطی نداره وقتی بخوای زن بگیری چی کار می کنی، اما مطمئن باش

این نارون جانست به خاطر گل روی سینا این خوش خدمتیارو نمی کنه.

-به هر دلیلی که می کنه، تو چرا اینقدر آتیشی شدی؟

-چون تو فقط بلدی به من بکن نکن دیکته کنی و نگران مردای اطراف من

باشی؛ یه وقت خدای نکرده گرگ نباشن منه بره رو پاره کنن، خبر نداری دورتو

شغال و روباه گرفته.

-چته باغ وحش راه انداختی؟ یه جشن ساده می خوایم بگیریم اونم واسه خاطر

شرکت، این همه قال نداره که.

-بحث قیل و قال نیست آلا، جشن می خوای بگیری من مشکلی ندارم،

عمورومی خوای بیاری با آدما گره بزنی خیلی هم خوشحال می شم؛ مثل همون

جریان نمایشگاه و مجوزش که خودم فکرشو انداختم تو کله ات، اما در مورد

کادو دادن به نارون اصلاً موافق نیستم. کی گفته تو جای تک تک ما تصمیم
بگیری؟

پوف کلافه ای می کشد:

-ابری، چرا اینقدر در مقابل فهمیدن یه موضوع ساده مقاومت می کنی؟ وقتی
طرف یک قرون از من نمی گیره چطوری باید باهاش تسویه کنم که هم جبران
کارش باشه و تشکر کنم، هم زیر دینش نمونم؟
-من با یک دونه رای خودم به عنوان یکی از اعضای هیئت مدیره نظرم منفیه،
می خوام باهاش تسویه کنی پولو بریز به حسابش و تمام .
در کمال بدجنسی ادامه می دهم:

-مگر اینکه تسویه حسابت شخصی باشه.

تک خنده اش از جمله ی من حرص درآور تر است:

-خوشگلم تسویه حساب شخصیو که تو جمع نمی کنن.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و خودش انگار مرا دیده باشد، بحث را
عوض میکند:

-بابت این همه کاری که کرده یه تشکر لازم نداره؟

-معلومه که نه، مگه بابت کارای فرهاد ازش تقدیر و تشکر می کردین؟

-فرهاد وکیل ان ساله ی منه، ما با هم بده بستون داریم، تو اونو داری با این

دختره مقایسه می کنی؟

-عزیزم نگران نباش، اتفاقاً نارون جون هم دنبال همین بده بستوناست، فقط نمی

دونم تو چرا گیرنده هات مشکل پیدا کرده.

پوزخند پر صدایی می زند:

-تو غمت نباشه، عسل نیستم که انگشت بزنه تموم شم، سوال منو جواب بده؛

میری دنبال کارای جشن فردا شب؟

-من آدمت نیستم که واسم کار بتراشی. خودم می دونم چیکار کنم، خدافظ.

اجازه نمی دهم دیگر بیشتر از این روی اعصابم پاتیناژ برود، گوشی را سر

جایش می کوبم و با حرص نگاهم را از تلفن لعنتی دور می کنم. دمی عمیق می

گیرم و تلاش میکنم با سر دردم کنار بیایم، که نگاهم اسیر تابلو کوچکی می

شود، پر از خطوط نستعلیق ریز و پر کرشمه. بلند می شوم و مقابلش می

ایستم، بیت پر رمز و رازش پای رفتنم را سست می کند:

از زلزله و عشق خبر کس نشود / آن لحظه خبر شوی که ویران شده ای.

**

از دیدن عشق نوپایی که بین آراز و دریا آرام آرام و تاتی کنان راه می رود و

نفس میکشد شادم، اما دیدن این بُعد جدید از شخصیت پسر عمویی که همیشه

برایم برادر بود و مهربانانه هایش از جنسی دیگر، عجیب است. از خیلی سال

پیش رنگ نگاهش به دریا تغییر کرد ولی آلان نمی گذاشت موضوع را مطرح

کند. معتقد بود آراز فعلا ناپخته و کم سن است و نزدیک شدن به دریا برایش

مسئولیت دارد، هر وقت همه جوهره رشد کرد و توانست پای حرفش بایستد، وقت

یاعلی گفتن است. پشت ماشین نشستن و خیره شدن به این دو کفتر عاشق، دو

حس را توامان در رگ هایم پمپاژ می کند؛ اولی آن حس نرم و لطیفی است که

دلم را از بودنشان کنار هم شاد می کند و دیگری حسرتی است از نبود این

لحظات در زندگی شخصی خودم. صدای شوخ و خندان آراز جایی برای اکتشافات

بیشتر نمی گذارد:

-ابری قفلی، کجا بریم؟

از آینه با مهربانی نگاهم میکند و دریا می چرخد سمت:

-بریم کافه؟

-می خواین شما برین کافه، من خودم می رم وسایلی که واسه فردا شب میخوایم
و میخرم.

همزمان می پرسند:

-مگه می خریم؟

چپ چپی نثار جفتشان می کنم:

-نکنه انتظار دارین مهمونارو تشنه، گشنه بفرستیم خونه اشون؟ فرمانده که
بیخیال مهمونی نمیشه، اما ما می تونیم با یک سری حرکتای تاکتیکی جنگو
مغلوبه اعلام کنیم.

دریا نگاهی سمت آراز می کند و ادامه اش می شود نگاه آراز به من:

-جنگ چي؟ اگر موافق نباشي آلان و راضي مي كنيم مثل هرسال تو رستوران

جشن بگيره.

-نه اتفاقا. جشنو تو خونه مي گيريم.

-آلان گفت...

-اگر با من ميان كه برو سمت هايپر، اگر هم كه نه، منو بذار كنار ماشينم خودم

برم.

-خيلي خوب، سريع افسار پاره نكن، اومدم در ركابت باشم ديگه.

مي چرخد سمت دريا و چشمكي به او مي زند. جلو ميروم و گوشش را مي

پيچانم:

-فعلا كه در ركاب بانويي، مام اين پشت هويچيم.

-حسود ميشي ياد سريال داستان هاي جزيره مي افتم، كپي عمه هتي مي شي.

دريا بلند مي خندد و معلوم است حسابي در دلش قند سابيده شده. بين دو صندلي

خودم را مي چپانم و اينبار بازويش را ناكار ميكنم:

- غلط کردی، من کجام شبیه عمه هتیه؟ در بدبینانه ترین حالت می تونم خود

سارا باشم ولا غیر.

نگاهم به هارد اکسترنال پراز فیلمی که آراز برای دریا خریده می افتد؛ با یک

ربان همه را کادو پیچ کرده و رز سفیدی با حاشیه صورتی بین گره ربان و

هارد خود نمایی میکند. بسته را از روی پایش کش میروم:

-چه غلط آراز خان، از این دلبریا بلد بودی ورو نمی کردی؟

نگاهش لحظه ای می چرخد سمتان:

-برای کی باید رومی کردم؟

دستش را روی قلبش می گذارد و با لوس بازی می گوید:

-آدم مگه بیشتر از یه بارم عاشق میشه؟

دریا همچنان با لبخند نگاهش می کند، با دست به آرامی ضربه ای بر ملاجش

می زنم:

-آیی جیگرم حال میاد چند وقت دیگه دوست دختر سابقش بیاد گیساتو بکنه.

دریا دستانم را می گیرد:

-بدذات تو که خودت همیشه از آراز تعریف می کنی، حالا چی شده تو نقش عمه

هتی فرو رفتی؟

می خندم و آراز به جای من جواب می دهد:

-بین انتخاب نقش دوست خوب و خواهر شوهر بدجنس هنوز تصمیم قطعی

نگرفته.

خنده ام به لبخند تبدیل می شود و می پرسم:

-چرا خود فرمانده نرفت دنبال خرید؟

راهنمای چپش را روشن می کند و حین سبقت می گوید:

-امشب تئاتر بچه های جمعیت بود، رفته اونجا.

با دست می کوبم بر پیشانی ام:

-وای یادم رفته بود، به کسری قول دادم این دفعه سر اجراش باشم.

-اشکال نداره، شنبه هم یه اجرا می رن، اونو همه با هم میریم.

یاد کسری و تک تک بچه های جمعیت...، کودکان کاری که توسط فرید و آلان
از سر چهار راه ها به این جمعیت کوچک سر ریز شدند، یاد تلاششان برای
نجات، برای تمایز با پدر و مادران بی بضاعت و کم بضاعتشان و بعضاً معتاد و
سابقه دارشان، یاد غم هایی که در عنفوان کودکی بزرگشان کرده و اتحادشان را
بیشتر، مثل همیشه دلم را به درد می آورد و چشمانم را پر از اشک می کند.
نگاهی به ساعت می کنم:

-اجرا ساعت چنده؟

- ۹:۳۰ -

-گرد کن بریم اونجا، فردا صبحم می رسم کارارو بکنم.

یک ساعت و چهل دقیقه از نمایش گذشته و با بازی هرکدامشان اشک ریخته
ام، خندیده ام، نفس در سینه حبس کرده ام و ناباور دیالوگ هایشان را به گوش
جان سپرده ام. یک ساعت و چهل دقیقه گذشته و دوباره پرده بالا می رود،
اینبار کسری ۱۴ ساله، با گریم سنگین یک مرد معتاد، با قدم هایی که ماهرانه

عقب جلو می روند و تلو تلو می خورند، از تاریک ترین بخش صحنه با باریکه ی نور همراه می شود و در اواسط این مکعب مستطیل چوبی که مثال قشنگی از دنیای واقعی است، می ایستد. رو به جمعیت سکوت می کند، بعد از گذشت چند ثانیه ی کوتاه شروع می کند؛ از عشق می گوید، از روزگاری که بر مرد معتاد گذشته و به این روز افتاده، از جامعه و مردمانی که تنهایش گذاشتند و او را تنها مسبب این بنای خانمان سوز دانسته اند، از انگشتان سبابه ای می گوید که همواره رو به او نشانه گرفته شده اما چون رنجش را نچشیده و دردش را نفهمیده؛ تنها تظاهر به تاسف کرده. از بیکاری می گوید، از گرانی، از همه دردهایی که گریبان این جامعه ی بحران زده را گرفته و ول نمی کند. شاید به اندام تازه بالغ و نحیفش این نقش نیاید اما به شانه های سنگینش، چشمان خسته و دست های رنجورش حسابی خوش نشسته. با خماری یک مرد معتاد در چشمان حضار نگاه می کند و کمک می خواهد، مخاطبش فقط ما نیستیم، مخاطبش تمام دنیاست، مخاطبش اقتصاد مریض و تضاد طبقاتی است، مخاطبش تک تک مایی است که از کنار کودکان کار به سادگی می گذریم و پشت چراغ قرمز ها با اخم و بی حوصله شیشه های ماشینمان را بالا می کشیم، مبادا دردشان واگیر دار باشد، او از دردهایشان می گوید و من اشک می ریزم، از

زشتی های دنیا می گوید و بیشتر میبارم، از بی پناهی و آینده ی نا معلوم می گوید و باورم نمی شود این همه درد را اینقدر آرام فریاد می زند. به یاد خاطره اولین دیدارمان می افتم؛ خیلی کوچک تر از الانش بود، شاید هشت ساله. پشت چراغ قرمز فال می فروخت، نذر هرساله ی آلان بود تا برای کودکان کار غذا ببریم، تا دیدمش صدایش کردم و آمد، غذا را که به دستش دادم گفت:

-میشه واسه خواهرمم بدین؟

زیادی مودب و مهربان بود، دنیای سیاه هنوز رد پاهایش را روی قلبش حک نکرده بود. با لبخند خواستم هرکس را که می خواهد صدا کند و او خواهر و دوستانش را فرا خواند. با سوتی که زد چندین بچه ی قد و نیم قد دورش جمع شدند و به تک تکشان غذا دادم. درست مثل یک بزرگتر بالای سرشان ایستاد تا به همه غذا برسد. من که از تعداد زیادشان جا خورده بودم؛ غذا های آخر را با استرس به دستشان می دادم که در انتها یک غذا کم آمد، با بزرگوارانه ترین حالت ممکن غذایش را به دختر بچه ای که بی غذا مانده بود داد و به رویم لبخند زد:

-اشکال نداره خاله، روزی مام دست خداست.

بغض کردم از این همه آقا منشی اش، دستی به سرش کشیدم:

-نه، الان میگم پسر عموم سهم تورو بیاره.

به آلان که زنگ زدم چند ثانیه را با سرعت نور آمد و خودش را به کسری
مهربان رساند. از همان روزها کسری، خواهر کوچکش و چندی از دوستانش
عضو همیشگی جمعیت شدند، قرار بود ما به آنها درس بدهیم تا زشتی دنیا
سیاهشان نکند، اما بزرگ ترین درس را کسری به من داد؛ درس بزرگواری.
صدای کف زدن های پشت سر هم و بی وقفه حضار، کودک خردسال و غصه
دار احساسم را بر می گرداند به صحنه تئاتر، به نگاه با محبت کسری، به
کودکانی که یک به یک بر سر صحنه بر می گردند و تعظیم می کنند و پشت
سرشان آوای بی بدیل استاد شجریان صحنه را پر می کند:

-همراه شو عزیز / همراه شو عزیز

تنها نمان به در / کین درد مشترک

هرگز جدا جدا / درمان نمی شود

آرام چند پله را پایین می روم و نزدیک می شوم به این پسرک که هنوز باورم
نمی شود نقش معتاد را به این خوبی بازی کرده. هر کدامشان یک گل گرفته اند
و شاد و خندان بالا و پایین می پرند اما کسری خیلی موقر همانجا ایستاده و
منتظر من است. پا روی صحنه که می گذارم می دود سمتم، مکث می کند، می
داند که بلوغ از او یک مرد ساخته و باید خیلی بیشتر از قبل رعایت کند. اشک
هایم بند نمی آیند، به چشمان مهربانش زل می زنم و دست بر شانه های نحیفش
می گذارم:

-کسری، تو کی اینقدر بزرگ شدی پسر؟

خنده کوتاهی می کند:

-بازی ام چطور بود خاله ابریشم؟

-بی نظیر، باورم نمیشه تو یه دنیا استعداد و تا امروز تو دلت مخفی کرده بودی.

سرش را پایین می اندازد:

-بازی نبود که خاله، من هرروز دارم این نقشو می بینم.

چشمان غصه دارش بالا می آید و نگاهم می کند:

-مرسی که اومدی، باورم نمی شد که اینجاایی.

-اولش یادم رفته بود امروز چه روزیه، اما بعدش که فهمیدم زودی خودمو

رسوندم.

دستانم را از شانه های لرزانش جدا می کنم و داخل کیفم به دنبال کتابی می گردم

که روزها داخل کیفم حمل میشد به امید روزی که به دستش برسانم، بالاخره

“آرزوهای بزرگ” دیکنز را از کیف بزرگم بیرون می کشم و به دستش می

دهم:

-خیلی وقت بود تو کیفم گذاشته بودم تا بیارم برات، وقت نمیشد.

عاشق کتاب و داستان است، با شادی وصف ناپذیری کتاب را از دستانم می گیرد

و بی توجه به آموزه های دینی جدیدش محکم می پرد و در آغوشم می کشد.

-مرد گنده خجالت نمی کشی دختر عموی ریزه میزه منو در انظار عمومی بغل

می کنی؟

با تعجب می چرخم سمت صدای آلان، آرام و با لبخندی که اصلا به اخمش نمی
آید؛ نزدیکمان می شود و کنارم می ایستد، کسری که این مدل حرف زدن های
آلان برایش عادی شده با نجابت نگاهم می کند و می گوید:

-تقصیر من نیست، دختر عموی شما انقدر خوبه من نمی تونم بغلش نکنم.

سه نفره می خندیم و آلان دستش را روی شانه هایم می گذارد:

-حالا من این دفعه رو چون خیلی بازیگر کار درستی بودی، چشم پوشی می کنم
زبل خان.

نگاهش می چرخد سمت من:

-احوال خانم بی اعصاب.

چشم غره ای نثارش می کنم، چند تن از حضار از سمت دیگر کسری را صدا می
کنند و او در کمال ادب از من و آلان اجازه می گیرد، آلان گرم، سرش را در
آغوش می کشد و مثل پسر نداشته می بوسدش. کسری که دور می شود نگاه
بدجنس آلان برمی گردد سمتم:

-منور فرمودین.

-چرا نگفتی امشب اجراس؟

-فکر نمی کردم بخوای بیای.

-من به خاطر کسری همه جا میام.

با دو انگشتش دماغم را می کشد:

-می دونم واس خاطر من تا سر کوچه ام نمی ری، تنها اومدی؟

دستی به بینی بیچاره ام می کشم که از دست او دیگر راه های تنفسی اش روبه بسته شدن است:

-خیر با برادر عزیزت اومدم.

بدجنس می چرخد سمت سکوها و می گوید:

-تکی اومده یا با زیدش؟

-زید چیه دیگه؟ مثلاً مهندس این مملکتی این چه ادبیات سخیفیه؟

نگاهش را مثل لیرز می اندازد داخل چشمانم:

- فکر نکن دوتا خندیدم بهت، یادم رفته چه جوری پشت تلفن واسم شاخ و شونه

کشیدیا. داره خلافت سنگین میشه ابری خاتم، باید دفعه بعد با ولی ات بیای.

نگاهی به قد و بالایش می کنم:

-الکی دست پیشونگیر که پس نیفتی، منم تا اطلاع ثانوی اعصابتو ندارم.

جمله ام تمام نشده آراز و دریا از بالای پله ها صدایم می زنند، آلان با دست

اشاره می کند به برادر شادش تا آنها بیایند پایین:

-نگاش کن توروخدا، انگار به خر تیتاپ دادن، چه ذوق مرگم هست.

جلوی خنده ام را می گیرم:

-توام با کسی که دوست داری بری بیرون، همینقدر نیش شل میشه، از دم زن

ذلیلید.

پنجه های بلندش را فرومی کند در حجم موهای وحشی و آزادش:

-آره والا، مثلا زن من برگرده بگه سر ابریشمو گوش تا گوش ببر برام بیار، می

گم روجفت چشام.

و دستانش را از لابه لای موهای خوش حالتش بیرون می کشد و روی
چشمانش می گذارد.

با مشت می کوبم روی بازوی سفتش، مطمئناً ضربه ای که مشتم را دردناک
کرده، برای او در حد لگد پشه است. دریا زودتر پایین می آید و مودبانه سلام و
احوالپرسی می کند، آراز پشت سرش با خنده نزدیک می شود:

-سلام بر فرمانده ی کل قوا.

-علیک، مردک از بالای پله ها صداتو انداختی رو سرت ذکر ابریشم گرفتی؟

آراز نگاهی به اطراف می اندازد:

-حالا یکم پاشنه هاتو بخوابون، کسی نشنید اسم ناموسمونو.

دریا مصرانه تلاش دارد با گزیدن لب جلوی خنده اش را بگیرد، البته که چندان
موفق نیست. برای جلوگیری از کل کلشان جلوی دریا، بحث را عوض می کنم:

-نمایشنامه روکی نوشته بود؟

آلان سری می چرخاند سمت صحنه:

-خود بچه ها نوشته بودن، اما جمع بندی اشو یکی از رفقای نادر که خودش

تئاترینه انجام داد. کلا کارگردانی اش با اون بود.

فرد مورد نظر را که پیدا نمی کند، باز نگاهش می چرخد سمت من:

-خوب شده بود؟

-عالی بود، اصلا باورم نمیشه.

دریا با حالتی بین ترس و احترام می گوید:

-خیلی برنامه خوبی بود، از فروش بلیط پولی هم جمع شد؟

این حالت دریا فقط در مقابل آلان ظهور می کند، آلان سری تکان می دهد:

-آره در حدی که خوشحالشون کنه جمع شد، اما ما خودمون روش می داریم و

ایشالله برای جشن مهرگانشون خرید می کنیم .

-جشن مهرگان؟

با لذت از برنامه های دقیق آلان می گویم:

-آره قبل از مهر می گیریم، برای بچه ها وسایل مدرسه و پوشاک و لوازم تحریر می خریم وکادو پیچ شده میدیم بهشون، خیلی نمیشه پول به دستشون داد، عموما تجربه ثابت کرده پولاً برای خود بچه ها خرج نمیشه. بهتره مواد غذایی و پوشاک و وسایل رفاهی شون تامین بشه.

دریا سری تکان می دهد و آلاں در ادامه حرفم می گوید:

-اگر دوست داشتین جشن مهرگانم شرکت کنین.

حرفش تمام نشده، دختر بچه کوچک و با نمکی می دود سمتش و از پشت پاهایش را بغل می کند:

-عمو آلاں بیا بریم، همه گلاشونو دادن به من، منم می خوام بدمشون به تو.

آلاں خم می شود و دخترک را در آغوش می کشد:

-قربون خاله ریزه، تو اصلاً به بقیه سلام کردی؟ یا زبونتو موش خورده؟

دخترک که سرش را در گردن آلاں قایم کرده آرام بالا می آورد و سلام ضعیفی می کند. چهره زیبایش در خاطرم مانده اما اسمش را به یاد نمی آورم. دستم را که بر صورت نرم و معصومش می کشم، سرش از آراز به سمتم می چرخد:

-تورو یادمه.

-من کی ام اگه راس می گی؟

کمی فکر می کند:

-اسمتو یادم نیست، اما اون موقع که اومدی باغ بهشت و برامون ریشه بستی،

عمو دعوات کرد.

همگی می خندیم و آراز می گوید:

-چرا عمو دعواش کرد؟

با دلبری خاص تمام دخترکان هم سن و سالش دستانش را تاب می دهد:

-رفت بالای نرده بوم، عمو گفت کی گفته تو بری اون بالا؟

دستش را بر صورت آلان می کشد و چشم در چشمش ادامه می دهد:

-عمو جون راست می گه دیگه، وقتی عمو به این بلندی هست تو چرا بری اون

بالا؟

دریا و آراز قهقهه شان تمامی ندارد، بی توجه به خنده های طوفانی شان به
چشمان معصوم دخترک نگاه می کنم:

-اسم من ابریشمه عزیزم، یعنی فقط عمو آلان پیشتون باشه؟ من بذارم برم؟

دخترک دستانش را دور گردن آلان حلقه می زند:

-نه اما فقط عمو آلان جشن بگیره، فقطم عمو می خورمه.

بدون توجه به ما به عمو میهربانش خیره می شود:

-بیا بریم گلامو بدم بهت، تازه بازم این هوا نقاشی کشیدم برات.

و دستانش را به اندازه عرض شانه های آلان باز می کند. آلان سرش را خم می
کند و پیشانی دخترک را می بوسد:

-باشه خوشگلم. بگیرم خاله ابریشم با ما بیاد؟

دخترک با اخم و استفهامی نگاه می کند، سرش را به گوش آلان نزدیک می کند
و حرفی میزند که آلان در جوابش با لبخند می گوید:

-نه، قول میده دختر خوبی باشه.

دوباره صدای خنده آراز و دریا بلند می شود، دریا که با دیدن دخترک تخس،

تازه زبان کوتاه شده اش به اندازه همیشگی بر گشته می گوید:

-خاله جون به نفعت خاله ابریشمو با خودت ببری وگرنه بد میشه برات.

آراز با خنده قبل از هر حرفی می پرسد:

-حالا اسم این خانم خوشگله چیه؟

در حین بازی با دکمه لباس آلان می گوید:

-ستایش.

-به به چه اسم قشنگی.

آلان ستایش کوچک را روی دستش جا به جا می کند و می گوید:

-اسمشم مثل خودش قشنگه.

رو می کند سمت ما:

-خب آراز شما برین، ابریشم با من میاد.

و نگاهش می چرخد سمت من. آراز برای جلوگیری از هر تنش دستش را روی
شانه ام می گذارد:

-نه داداش، با من اومده با خودمم بر می گرده.

-لازم نیست، کار داریم با هم، شما برین منم کارم اینجا دیگه تمومه، خداحافظی
کنیم، میایم.

نگاهم سمت آراز و دریا می چرخد، دریا بی توجه به اصرار آلان نگاهم می کند:
-خودت چی میگی؟ میخوای با ما بیای؟

-نه با آلان میام، شمام برین خوش باشین.

آراز فشار دستش را روی شانه هایم بیشتر می کند:

-ما با تو که هستیم خوش تریم عزیز دل.

لبخندی به نگاه حمایتگر و مهربانش می زنم. از تصمیمم که مطمئن می شوند با
جفتمان خداحافظی می کنند و پس از تشکر از عوامل پشت صحنه می روند.

پشت سر آلان و ستایشی که هنوز حلقه ی دستانش به دور گردن عمویش مانده
و برایش دلبری می کند، به سمت اتاقک کوچک پشت صحنه می روم. تقریباً
همه گریم هایشان را پاک کرده اند و شاد و خندان در حال جست و خیزند. آلان
با تک تکشان خوش و بشی میکند و دستی بر سرشان می کشد، از ستایش که
کوچکترین عضو باغ بهشت است تا کسری، همه عاشق عمو آلانی هستند که
یک دنیا با تمام آلان های بد اخم و خشن دیگر فرق دارد، نگاهش عسلی تر از
همیشه شده و لبخند مهربانش روی تمام عضلات صورتش ثبت. شناخت این
آلان کمی سخت است، آلانی که از ته دل می خندد، با تمام مهر و محبت تک
تکشان را در آغوش می کشد و از احوال خانواده شان می پرسد، به درد دل
هایشان گوش می دهد و مشکلاتشان را از خودشان بهتر می داند. در آخرین
لحظات ستایش را روی زمین می گذارد و همقدش روی زانو تکیه می زند،
دستان کوچکش را با یکدست می گیرد:

-خب خاله ریزه، همه ی گلاتو ببر خونه از طرف من بده به مامان بزرگ.

-آخه من می خوام بدمش به تو.

سرش را می بوسد:

-من وقتی شماهارو دارم دیگه چه احتیاجی هست به گل؟ خود شما گلای منین.

دخترک آرام سری تکان می دهد و آلان دوباره ادامه می دهد:

-نقاشی هایی که کشیدی رو هم بذار تو کیفیت، هفته ی دیگه که اومدم بهشت

خوشگل ترینشو انتخاب کنیم، قابش کنم بذارم تو اتاقم. خوبه؟

ستایش سری تکان می دهد و هیاهوی بچه ها نمی گذارد دقیق بفهمم چه به

عمو جاناش می گوید که با خنده ی از ته دل در آغوش کشیده می شود و لقب

وروجک کوچولو را برای نگاه شیطاناش می خرد.

کار آلان که تمام می شود فرید سر وکله اش پیدا می شود. مثل همیشه مودب و

سر به زیر با من سلام و احوالپرسی می کند. مرام و مسلک خاصی دارد که

همیشه یک دیوار نامرئی بین خودش و بقیه بانوان می کشد. از نوجوانی کنار

پدرش در بازار کار کرده و امروز یکی از متمول ترین مردان بازار است با

ادبیاتی کاملاً لوتی وار. جویای احوال عزیز و بقیه می شود و پس از چندی

دست بر سینه و به حالتی حاکی از احترام از من جدا میشود و به سمت آلان

میرود. چند دقیقه خوش و بش می کنند و چند مورد را که آلان گوشزد میکند،

برمی گردد سمت من:

-خب بریم؟

سری تکان می دهم که دوباره بر می گردد سمت فرید:

-فرید کارای بچه ها رو راست و ریس می کنی دیگه؟ من برم؟

فرید جواب یکی از بچه ها که کنارش بالا و پایین می پرد را می دهد و با خنده می چرخد سمت آلان:

-آره حاجی، فقط اونی که خواستی و گذاشتم تو داشبوردت.

آلان سری به نشانه تفهیم تکان می دهد، سوییچی که به سمتش پرتاب می شود

را روی هوا می قاپد و بعد از خداحافظی با تکتک بچه ها، یا علی گویان از

رفیق گرمابه و گلستانش جدا می شود. می ایستد تا من جلوتر از خودش کوچه

های باریک را پایین بروم، سر به زیر و در فکر قدم بر می دارم، تمام فکرم

حول خصوصیات آلان می چرخد، ذهنم درگیر این است که یک آدم چقدر می

تواند در کارش جدی، در رفتار اجتماعی اش نفوذ ناپذیر و با تفاوتی فاحش، در

مقابل کودکان تا این حد مهربان، متواضع و صبور باشد؟ انگار همیشه به حد

نیم قدم در تاریکی ایستاده، نیم قدمی که بخشی از او را در نور قرار داده و بخش

دیگر را پشت سایه ها پنهان کرده، بخش روشنش که قابل رویت است همانی
است که هر روز می بینم و آن بخشی که در تیرگی ها مخفی شده هربار به
نحوی غافلگیرم می کند.

بی حواس جلو می روم که از پشت دستم را می کشد:

-شازده خانم رسیدیم، کجا کله رو انداختی علی از تو مدد داری میری؟

-ببخشید فکرم مشغول بود.

با ریموت قفل مرکزی ماشینش را باز می کند و به سمت در راننده می رود:

-من بفهمم تو بیس چهرای فکرت مشغول چیه، همه معادلات ذهنیم حل شده

است.

همان طور ایستاده و گیج نگاهش می کنم که دوباره دستی تکان می دهد:

-با مایی؟ واسادی پیام در تو باز کنم؟

دستپاچه دستگیره را می کشم و می نشینم، قبل از اینکه مثل بارهای قبل

کمربندم را خودش ببندد و بیشتر دست و دلم بلرزد خودم دست به کار می شوم.

در سمت خودش را که می بندد نگاهی سمتم می اندازد:

-بودی حالا.

-چی؟

-کی گفته همین اول کاری قراره آتیشش کنیم؟

-چی می گی آلان؟ راه بیفت دیگه.

نگاه گنگی به سمت می اندازد و بعد از چند ثانیه خم می شود سمت، با عضلات
منقبض کمی عقب می کشم که جا می خورد:

-چته؟

بی توجه به قلب پر سر و صدایم نگاهش می کنم، دستش را آرام به سمت
داشبورد میبرد و سرش را پایین می آورد تا داخلش را خوب ببیند. با وجودی
که کوچکترین تماسی با من ندارد اما بخشی از زانویم که پایین دستان عضلانی
اش منقبض شده در حال جذب گرمایی است، که کم کم به پوستم رسوخ می کند
و ذره ذره راه قلب پر آشوبم را پیش می گیرد. بعد از چند دقیقه ی کشدار یک
جعبه سفید را بیرون می کشد و آرام می گذارد روی پایم:

-اگر وحشت نمی کنی یه وقت بمب باشه بازش کن، اگر می ترسی خودم باز کنم.

دست راستش را پشت صندلی ام گذاشته و فاصله مان همان مقدار کمش را حفظ کرده. دمی عمیق می گیرم و جعبه را زیر و رو میکنم:

-مال منه؟

کجکی لبخندی حواله

چشمانم می کند:

-دومدل از اون قراضه ای که همش شارژ خالی می کنه بالاتره.

ذوق زده زرورق دورش را باز می کنم و گوشی محبوبم، که مدتها برای خریدش خست میکردم، را از داخل جعبه بیرون می کشم، با هیجان می پرسم:

-از کجا می دونستی اینو می خوام؟

در همان استایل کجکی اش لبخندی صورتش را پر می کند:

-مارو دست کم گرفتی ابری خانم.

خم می شوم و دستم را مثل ستایش دور گردنش حلقه می کنم. قبل از اینکه چیزی بگویم بدجنس می شوم و جوابی که کسری داد را دوباره تکرار می کنم:

-تقصیر من نیست، تو انقدر خوبی که نمی توانم بغلت نکنم.

با دست چپش شالم را از روی سرم جلو می کشد و بعد از نفسی عمیق عقب می کشد:

-بسه دیگه، الان میان جفتمونو کت بسته می برن وزرا.

ماشین را روشن می کند، کمربندش را می بندد و حین در آمدن از جای پارک، دست راستش را از روی فرمان میگیرم:

-مرسی که حواست به همه هست.

چپکی نگاهم می کند:

-تا دیروز که شاکی بودی از دخالتام.

با شیطننت نگاهش می کنم و کمی جا به جا می شوم:

-مشکل من دخالتات نیست، مشکل اون زبون تند و تیزته.

-شیطونه می‌گه بیفتم به جونت گوشت تنتو بکنما، تو خیلی زبونت نرم و نازکه؟

خنده ی از ته دلی می‌کنم و خیره به گوشی خوشگلم می‌گویم:

-یه روز دلت برای همین زبونمم تنگ می‌شه.

با اخم و لبخند کجکی نگاهم می‌کند:

-الحق که بچه پررویی.

با خنده پخش ماشین را روشن می‌کنم و شیشه را پایین می‌کشم، نسیم خنک

شب تابستانی از لابه لای انگشتانم و تار به تار چتری هایم با سرخوشی عبور

می‌کند و آرمان گرشاسبی می‌خواند:

-رویت دلیلِ هر پنجره و صدای هر حنجره ای

از عاشقی پُر

از تو از عشق پیدا شدنت بنا شود خانه‌ی ما

آجر به آجر

عاشق تر شو یارا

عاشق تر کن مارا

تو گفתי میانمان فاصله و جنون سر در گله و آزدگی نیست

عشق اسیر پروا شدن و غروب تنها شدن و پژمردگی نیست

**

تنها کسی که هنوز حاضر نشده منم که طول اتاق را حداقل ده بار بی دلیل طی

کرده ام. طبقه ی پایین پر شده از مهمانی که صدای خنده هایشان می گوید

تقریبا تکمیل اند. بین کت و شلوار ذغالی رنگی که خوش برش روی اندام می

خوابد و پیراهن بلند آبی کربنی و آستین سه ربع هنوز مرددم. از کله سحر پا به

پای دیلماج در حال تهیه غذاییم، با وجودی که آلان اصرار داشت خودمان را

خسته نکنیم و از بیرون سفارش دهیم، اما این حس کمال گرایی که از آقاجان به

تک تکمان ارث رسیده، باعث شده تمام تلاشم بر این باشد که همه چیز به

بهترین نحو اجرا شود؛ درست کردن چند مدل غذا و دسر، در کنار چیدمان

میزها و گل آراییشان آنقدر وقت برد، که تا کارم تمام شد، پریدم داخل حمام و

نتیجه اینکه هنوز لباس نپوشیده همه مهمان ها رسیده اند. هر چه آلان و آراز

تلاش کردند کارم را سبک کنند نگذاشتم، چون جز خرابکاری و ناخنک زدن به

غذاها هیچ هنر دیگری ندارند. نفس عمیقی می کشم تا کمی از استرس کم شود و بالاخره دل را به دریا می زنم؛ کت و شلوار ذغالی بیشتر به تم رسمی امشب می آید. گوشواره هایی که آلان خریده بود را با یاد خاطره آن شب و لبخند به لب می آویزم. شومیز سفید را صدبار چک می کنم تا از زیرش سایه ای پیدا نباشد و کفش های باریک زرشکی و روسری کوتاه همرنگش که دور گردنم بسته شده را با رژم ست می کنم، مهمانی رسمی امشب با همه مهمانی های این مدت تفاوت دارد، باید بهتر از همیشه ظاهر شوم. آرایشم کمی رنگ و بوی متفاوت تر از باقی اوقات گرفته که هنوز ندیده مطمئنم ابروان آلان را به هم نزدیک تر می کند. در آخرین مرحله با عطر جدیدم دوش می گیرم و بسمه الله گویان از در خارج می شوم. صدای خنده های سینا بلند تر از باقی صدا ها به گوش می رسد. آرام به سمت پله ها میروم و خانمانه، از همان مدل هایی که آرام اصرار دارد تمرکز را بر سایش زانوانم کنار هم بگذارم، به سمت پله ها می روم. از این بالا چه قاب قشنگی است حضور شاد تک تکشان، هنوز رضا نیامده تا این عکس شاد و زنده را پر تنش کند. نارون کنار خواهر و همسر خواهرش ایستاده و با لوندی دست هایش را حین صحبت تکان می دهد. پا بر پله ی اول که می گذارم چند چشم همزمان به سمت می چرخد که نگاه عسلی آلان زودتر از بقیه

دستپاچه ام می کند. سعی می کنم روی نفس هایم تمرکز کنم و آرام پایین بیایم.

عمو سهراب با نگاه مهربان و پر عشق همیشگی اش کنار پله ها منتظرم

ایستاده. کنارش که می رسم زل می زند در چشمانم:

-قربون چشمای خوشگلت، گل ناز و عطر یاسم.

و با محبت دستانم را در دستان مهربانش می گیرد و با هم به سمت مهمان ها

می رویم. یک دور کامل با همه سلام و احوالپرسی می کنم تا به سینا و نسرين

می رسیم. نسرين مثل همیشه با محبت در آغوشم می کشد:

-وای ابریشم چقدر دلم برات تنگ شده بود خانم خوشگله.

لبخندی می زنم:

-منم همینطور.

سینا دستی پشت همسرش می گذارد:

-ببین چه طراح های خوش سلیقه ای داریم، اصلا از چند فرسخی معلومه این

خانم معماره.

-آهای آهای آقا سینا شما قرار نیست جز خانمت از کس دیگه تعریف کنیا.

صدای لوس نارون که تلاش دارد خودش را در جمع ما فرو کند مثل مته در مغزم فرو می رود، می چرخم سمتش که با تفاخر خاص خودش نزدیکم می شود و دست می دهد، پیراهن بلند نقره ای اندام بلندش را به خوبی قاب گرفته. نگاهش از روی من می چرخد سمت عمو و به یکباره رنگ عوض می کند، بی تفاوت به حرفش رو به سینا ادامه میدهم:

-در اینکه معمارا از دور هم قابل تشخیص باهات موافقم.

نسرین با خنده گرمی نگاهم می کند:

-آقا سینا می خواد با این حرفا بگه منم مثل ابریشم خوشگل و شیک پوشم.

-ای آدم فروش، از من خوش تیپ ترم مگه تو این مجلس هست.

هنوز جمله اش تمام نشده آلان نزدیک می شود و کنارم می ایستد:

-اسکار زبون باز ترین شرکت کننده ی امشبم می رسه به سینا.

-تو که زبونت نمی چرخه، بذار حداقل ما یکم در مدح زیبایی ها حرفی بزنیم.

نگاه آلان می چرخد سمت چشمانم:

-مگه مشین چیا نیاز به تعریف دارن؟

نگاهش روی صورتم می چرخد و روی چشمانم آرام می گیرند.

صدای زنگ آیفون نمی گذارد جوابش را بدهم و توجیح اش کنم " که بالاخره مشین چی ها هم آدمند و دل دارند ". آلان به سمت در می رود و از آمدن رضا مطلع مان می کند.

رضا در کت شلوار سورمه ای با راه های بسیارمحو زرشکی وارد می شود،
کراوات باریک زرشکی خیلی تمیز به گردنش آویخته شده و طبق معمول
گوشواره ریزی به گوش چپش انداخته که اینبار یک الماس ریز و گرد است. با
همان لبخند کجکی که انگار نقش حک شده ی صورتش است، داخل می شود و
اول از همه سمت عمو می آید، احوال پرسى گرمی با عموى از همه جا بی خبرم
می کند و می چرخد سمت من، متفاوت تر از همیشه خیلی محترم نگاهم می کند:
-خانم مهندس خیلی خوشحالم دوباره می بینمتون.

چشمانم به قاعده دوتوپ پینک پونک شده، تلاش می کنم لبخندی به رویش
بزنم:

-مقابلا منم همینطور.

لبخندش همان حالت قبلش را حفظ کرده، میرود سمت آلان و بقیه برای
احوالپرسی. آراز خیلی آرام و از پشت نزدیکم می شود:

-دقت کردی گوشواره ی مجلسیشو گوشش کرده ؟

با خنده نگاهش می کنم:

-خجالت بکش خاله زنک. به جای این فضولیا بگو دریا چی شد؟

-رفیق جینگ توه، از من خبرشو می گیری؟

در حال حرص خوردن از بهانه های عجیب و غریب دریا می گویم:

-تا یک ساعت پیش داشت توجهیه می کرد بهتره تو جشنی که برای شرکته و به
اون ربطی نداره حاضر نشه.

-خیلی بیخود، اگر دوست دختر منه که باید همه جا حضور داشته باشه.

-تا همین الان که رفیق جینگ من بود.

-نمی شه دوتا نقشو با هم ایفا کنه؟

-خیر.

و با نیش باز و بدجنسم نگاهش می کنم. لیم را می کشد:

-امشب خیلی خوشگل شدیا، نبینم خیلی با غریبه ها خوش و بش کنی.

مشت نرمی به بازویش می زنم و با نگاهی خریدارانه به تیپ دختر کشش نگاه

می کنم:

-خوبه والا، من باید از نظر ها پنهون بمونم، بعد شماها هر روز خوش تیپ تر

بشین.

-حسودی کنی میدم امشب سودی بخوردتا.

نگاهی به اطراف می کنم:

-مگه میاد؟

دست به سینه خم می شود سمت گوشم:

-خودشم نیاد دو تا توله اشو می فرسته.

سینا فراری از دست بقیه می آید کنارمان:

-از بس به همه لبخند بی دلیل زدم، آرواره هام درد گرفته.

آراز با حالتی مسخره ادایش را در می آورد:

-مگه مجبوری همیشه مثل جوکر نیش وا باشه؟

دستی بر کتف آراز می کوبد:

-تا وقتی ملت فقط اخمای داداشتو می بینن، یکی هم باید باشه نقش صورتک

خندون تئاترو ایفا کنه دیگه... راستی...

بعد از مکث کوتاهی به اطراف خیره می شود و می پرسد:

-نادرم میاد؟

قبل از آراز جواب می دهم:

-اوهوم... گفتیم یکی از سازاشم بیاره با خودش.

آراز چشم غره ای می رود:

-آمار رفیق منو از خودم بهتر داره، کلاهمو بذارم بالاتر.

سینا با خنده کشداری می گوید:

-تورو خدا تو یکی این ادا های ماقبل تاریخو بذار کنار.

دستی به سیبیل خیالی اش می کشد:

-حالا کجاشو دیدین؟ امشب می خوام یک شمه ناصر ملک مطیعی پیام براتون،

برگ ریزون.

-نه داداش تو همین صمد آقا بمون ما بیشتر می خوایمت.

خنده تا پشت چشمانم کش می آید:

-پس منم می شم فروزان.

آلان که نزدیکمان می شود، سینا با لودگی می گوید:

-فرمون فرمون که میگن اینه؟

آلان با خنده اخمی حواله تک تکمان می کند:

-واسادین اینجا نقد فیلم فارسی کنین؟

آراز طبق معمول سریع جوابش را می دهد:

-نه داداش چند دقیقه دیگه وایسی قیمت نفت ایک ام جا به جا می کنیم، البته هدف اصلیمون غنی سازی اورانیومه؛ اگه پایه باشی.

آلان همانطور خیره نگاهش می کند که دوباره آراز می گوید:

-چه عجب یه بار ساکت موندی، نکنه داری صلوات بر روح پر فتوح می فرستی؟

-نه، دارم فکر می کنم مامان سر تو ویا ر چی داشت اینقدر خوشمزه شدی.

خنده مان که هوا می رود، دوباره صدای زنگ در به گوش می رسد. آراز و آلان به استقبال مهمان جدید می روند و من و سینا به رفتنشان نگاه می کنیم:

-واقعا آدم با اینا پیر نمیشه.

با لبخند نگاهش می کنم که اضافه می کند:

-کلا با شماها آدم پیر نمیشه.

لبخندی بر محبت همیشگی اش می زنم و سرین نزدیکمان می شود:

-چی می‌گین هی صدای خنده تون بلند میشه؟

نسرین و نارون اصلا از نظر شخصیتی ذره ای تشابه ندارند، مطمئنم اگر به جای نسرین، نارون همسر سینا میشد تا امروز صدباره گیس های من یکی را کنده بود:

-هیچی طبق معمول اون دوتا چرت و پرت می گفتن ما می خندیدیم.

-بعد این آقا سینا همش از سختی کار و زیادی ساعت کاریش ناله می کنه، شما که همش دارین خوش می گذرونین.

-ای سینا، تو میری خونه غر غراتو شروع می کنی؟ منو بگو همیشه می گفتم سینا با بقیه فرق داره، غر نمی زنه.

نسرین زیر بازوی همسرش را با محبت می گیرد:

-اصلا مردی که غر نزنه مگه متولد شده؟

هنوز جوابی برای سوالش پیدا نکرده ام که عرفان و آرام وارد می شوند، طبق معمول آرام بی توجه به تذکرات آلان در مورد مهمانی های مربوط به شرکت، با

دست و دلبازی اندامش را به نمایش گذاشته. به همراه عرفان بی توجه به بقیه
یکراست می روند سراغ رضا و کنارش می ایستند.

برای معاشرت با بقیه از سینا و نسرين عذرخواهی می کنم و به سمت مهندس
نصرتی و همسرش می روم که انگار بین این جمع تقریباً در یک طیف سنی،
مثل همیشه کمی غریبی می کنند. خاتم نصرتی دبیر دبیرستان است، مهربانی و
نزاکتش مثال زدنی است و از آن دسته بانوانی است که دوست داری ساعت ها
کنارش وقت بگذرانی. با مهربانی دستانم را می گیرد و بعد از احوالپرسی
صمیمانه می گوید:

-ابریشم زیبای من، از دور خنده ی قشنگتو که دیدم حالم خوب شد.

لبخندی به نگاه مهربانش می زنم:

-شما خودتون عامل خوبی هستین، چرا به نهاز سر نمی زنین؟

نگاهی به شوهرش می کند:

-می دونم چقدر درگیرین تو شرکت، باید دوره بذاریم هراز چندی جمع بشیم،
وگرنه شاهرخ منو نهاز نمیاره .

با خنده می‌گویم:

-جناب مهندس اینقدر خسیس نباشین، بذارید ما هم از همنشینی با خانمتون بهره ای ببریم.

کمی دیگر کنارشان می‌مانم و از هر دری سخنی می‌گوییم، تا وقتی عمو بیاید و همسخن بهتری شود برای این زوج دوست داشتنی.

آرام و عرفان غرق صحبت با رضا هستند و هنوز مرا ندیده اند. از وقفه ی چند لحظه ای آرام برای برداشتن نوشیدنی استفاده می‌کنم و نزدیکش می‌شوم:

-علیک سلام آرام خانم.

-ابریشم تویی؟ اصلاً نشناختم! چه خوشگل شدی.

نیشگونی از بازویش می‌گیرم:

-غلط کردی؛ من همیشه قشنگم! یعنی چی شناختی؟!

-واسه اون نمی‌گم که، همه تون با روسری و تیپ رسمی اومدین، آدم معذب میشه نگاتون کنه.

-تو کی دیدی ما تو مهمونیای شرکت جور دیگه ای بیایم؟

-چی شد جناب حاکم بزرگ مهمونی این دفعه رو در منزل چیدن؟

نگاهی به اطراف می کنم:

-می خواست عمو هم باشه حتما، یه تشکری هم از وکیل شرکت بکنه. می گفت

اگر بیرون بگیره باید همه رو دعوت کنه، شاید درست نباشه جلو اون همه آدم

بخواد هم ازش تشکر کنه هم یه هدیه ای بهش بده، یه جمع خودمونی بهتره.

-وکیله همین دختر آویزونه است؟

به سمتی که نگاه کرده می چرخم و نارون را کنار آلان در حال حرف زدن می

بینم:

-وکیل خوبیه.

-پس وکیل جدید ایشونن؟

-آره البته شاید موقت باشه، فرهاد که برگرده احتمالا خودش دوباره کارارو

دست بگیره.

-والا اینی که من می بینم حالا حالا ها ول کن ماجرا نیست.

-اینو بیخیال، از خودت بگو چسبک، گویا جناب میثاق حسابی دلتو بردن که یک

ثانیه ولش نمی کنی.

پشت چشمی نازک می کند:

-اونه که منو ول نمی کنه.

پورخند مشخصی می زنم:

-پر واضحه.

-باور کن خیلی جاها من کشیدم کنار باز اومد دنبالم.

نگاهی به رضا که مرموز به من و آرام خیره شده می کنم:

-من موندم تو چطور از این گوشواره به گوش خوست اومد.

با حالتی که انگار همین لحظه قند در دلش آب شده باشد می گوید:

-من عاشق همون گوشواره اشم اصلا. اگر بدونی چقدر حرفه ایه.

با حالت خاصی کجکی نگاهم می کند، که می پرسم:

-حرفه ای تو چی؟

-دیگه...

سرم را به گوشش نزدیک می کنم:

-اونی که تو مغز خرابت داره می چرخه رو هر حیوونی به شکل غریزی بلده،

یکم دنبال شخصیت تو وجود آدما باش.

با چشمک لوسی لیوانش را پر از آب هندوانه می کند:

-گشتم نبود، نگرد نیست.

نگاهم روی موهایش می چرخد، که به تازگی بخشی از سمت چپش را تراشیده:

-موهاتم دوست با تجربه امون گفت بتراشی؟

خنده دلبرانه ای سر می دهد که کاملاً دلیلش مشخص است:

-آره از زنای وحشی و متفاوت خوشش میاد.

می چرخم سمت جایی که مخاطب خاصش تا دقایقی پیش با عرفان ایستاده

بودند، با اندکی فاصله در حال نزدیک شدن به تراس دلبار هستند. آراز به

سمتمان می آید و شروع می کند به حرف زدن با آرام، از موقعیت پیش آمده استفاده می کنم و به بهانه سرزدن به بقیه تنهایشان می گذارم. خیلی آرام به سمت تراس می روم، در شیشه ایش به اندازه چند میلی متر باز است، اما هیچ صدایی قابل تشخیص نیست و فقط حرکات لبهای رضا به چشم می آید. تلاش می کنم حداقل لب خوانی کنم، اما باز هم موفق نیستم.

به محض خروج رضا، مثل شکارچی ای که در انتظار تنها دیدن طعمه باشد، پا بر کفپوش تراس می گذارم. از صدای کفشم عرفان می چرخد سمتم و با دیدن سیگارش را زیر پا می اندازد و حین له کردنش زیر کفش گران قیمتش پوزخند می زند:

-به به دختر دایی، نترسیدی تنهایی اومدی روتراس؟ بادیگاردات چی شدن؟

خیره در چشمانش می شوم که با چشمان مادرش مو نمی زند:

-داری چی کار می کنی عرفان؟

با مسخره ترین حالت ممکن دستانش را باز می کند و به اطرافش نگاه می کند:

-تو تراس، روبه شهر و آدماش چیکار میشه کرد؟

آرام نزدیکش می شوم، چشم در چشم. مردمک هایش از چشمی به چشم دیگرم
در گردش است، خوب که نزدیکش می شوم و روشنایی کمرنگ حیاط صورتم را
روشن تر می کند، می گوید:

-البته وقتی تو باشی، می شه به کارای دیگه هم فکر کرد.

به وقاحتش با نفرت پوزخند می زنم:

-خوب می دونی چی بگی تا ذهن من به اون سمتی که دوست داری نره. پشت

این آشغالایی که میریزی بیرون چی قایم کردی؟

خنده مسخره ای می کند:

-چی می گی ابریشم؟ حالت خوش نیست گویا.

دست به سینه نگاهش می کنم، دیگه مثل این سالهای اخیر، حتی اندکی پشیمانی
در نگاهش نمانده:

-یه بار تو همه ی عمرت مرد بودنو تجربه کن، یه بار برای همیشه از پشت

دیوار بیا بیرونو؛ رو در رو واسا مشکلتو حل کن.

خنده ی نسبتاً بلندی می کند:

-نکنه فکر کردی من هنوز همون عرفانِ احمق چند سال پیشم؟

به شکل بیمار گونه ای یکباره جدی می شود:

-فکر کردی هنوز اونقدر خرم که واسه خاطر یه هوس بچگانه واستم و کتک

بخورم؟

-نه اما هنوز همونقدر بچه ای که عین یه کرکس واسی تو سایه ی یه ببر دیگه،

تا وقتی لاشه ی حریف افتاد زمین بری سراغش.

صورتش را به چشمانم نزدیک می کند و بوی تند سیگارش که با عطر ادکلنش

تلفیق شده می زند زیر بینی ام:

-تو واسه من سایه سایه نکن که همه عمرت موندی تو سایه .

شانه هایم را می گیرد و می چرخاندم کمی به سمت پنجره ای که فضای داخل را

قاب گرفته، از این فاصله آلان و نارون به خوبی قابل رویت اند، آلان چیزی می

گوید و نارون به شکل کاملاً غلو شده ای دست جلوی دهانش می گیرد و خنده

ی دلبرانه ای سر می دهد:

-خوب نگاه کن واسه خاطر کی و چی چند بار رو من پنجول کشیدی! ببین تو

این قبری که بالا سرش داری گریه می کنی مرده ای نخواهیید.

با خشمی مهار نشدنی شانه هایم را از پنجه های محکمش جدا می کنم و دوباره

رودر رویش می ایستم، دیدن آن خنده های بی صدا توانم را کم کرده، اما من

باید حرفم را بزنم:

-تو به خاطر ترسو بودن خودت کتک خوردی، بابت بزدل بودن و رنگ عوض

کردنت.

چانه ام را سفت در دستانش می گیرد، همان دستی که سیگارش را پرتاب کرد تا

زیر پایش له شود:

-همون موقع هم می تونستم تصاحبت کنم، دلم برات سوخت.

با دست محکم به سینه اش می کوبم:

-من غنیمت جنگی نبودم که تصاحب بشم کثافت، من دختر دایی ات بودم.

دستش از چانه ام جدا نشده، در قوی تر بودنش شکی نیست. خنده تلخی می

کند:

-خودت نخواستی عزیز بمونی.

با دو دستم می کوبم بر جناغ سینه اش:

-معلومه که نخواستم، من هیچ وقت تورو نخواستم و نمی خوام. یه بزدل ترسو

که واسه عشق یک طرفه خودشم نخواست بجنگه واز ترس پشت مادرش قایم

شد. الانم همون آدمی، فقط ایندفعه جای عمه سودی با رضا عوض شده.

قبل از آنکه دهان باز کند، کمی عقب میکشم و محکم بر لبه آهنی نرده های

تراس میکوبم:

-خوب گوش کن عرفان، به خدا بفهمم پشت این کارات یه خنجره که می خوای تا

دسته فروکنی پشت آلان، قبل از همه خودم پاره پاره ات می کنم.

ناباور در مردمک های لرزانم خیره می شود:

-مامانم راست می گه، عشق قدرت دیوونه ات کرده. ارثت دستت بیاد چه می

کنی؟

دوباره می کوبم روی لبه ی آهنی تا دستم مشت نشود و در دهان مزخرف

گویش رها شود:

-دهن کثيفتو ببند! حرف من آلا نه، بخوای پشتش دست دشمناشو بگیری تا واسه

خاطر چهارتا کتکی که حقت بوده و خوردی، مثلاً جبران مافات کنی...

-واسه خوش خدمتی دستتو تو هر آشغالی فرو می کنی، اینو که من از همه بهتر

فهمیدم. دیگه بعد این همه سال گدایی شب جمعه یادم نمی ره .

چشمانم را می بندم، بعد از ده سال هنوز این درد کهنه مرهم نیافته، هنوز از رد

قدیمی اش خون می زند بیرون و دردش درست مثل روز اول عذابم می دهد:

-حالم از این همه حماقتت به هم می خوره، احمق جون حرف دلتو آسوده به

گوش آلان رسوند. فحشایی که من شنیدم از مادرت و کتکی که خوردمم خود

عمه با افتخار تعریف کرد، من احمق مگه روم می شد حرفای تورو به آلان

بگم؟

نزدیکم می شود و دستانم را از مچ، محکم روی لبه ی آهنی نگاه می دارد،

خیره می شود در چشمانم و سرش را نزدیک می کند، نفس عمیقش را به گونه

ای می کشد، که انگار تمام مرا به یکباره در حجم ریه هایش محبوس می کند،

سرش را جلو تر می آورد:

-از این همه چموش بازی خسته نشدی؟ هر یه قدمی که بری عقب تر من ده قدم میام جلوتر. تمام این سالا پشت آلان قايم شدی و از ترسش جواب سلامم به زور دادی.

با دست آزادش بخشی از موهایم را که در دست طغیانگر باد رها شده، را به دست میگیرد:

-من همین الانشم حاضرم کار نکرده امو تموم کنم، فقط کافیه از نقش جاسوس کوچولو بیای بیرونو خودتو بسپری به من. بذار این چشمای وحشی ات فقط منو ببینه.

نگاهش از چشمانم سر می خورد سمت لبان لرزانم و فاصله اش را با صورتم کم می کند، دست راستش مچ بی گناهم را رها می کند و شصتش می نشیند روی لبم:

-این لبات آخر جون منو می گیرن.

با حیرتی باور نکردنی به چشمان خمارش نگاه می کنم، دیگر بغض و ناباوری امان نمی دهند و تف میکنم در صورت وقیحش.

حیرتم مثل یک مرض واگیر دار به او و چشمانش سرایت می کند، دستانش

سست می شوند و حجم لرزانه را از زیرشان بیرون می کشم:

-دیگه هیچ وقت سمت من نمیای عرفان، هیچ وقت.

می دوم سمت در تراس و او را در همان حالت تنها می گذارم، قبل از خروج

کاملم با پشت دستم روی لبانم می کشم، تا شاید پاک کردن رژم کمی از این

خاطرات هراسناک را از ذهنم دور کند.

در تراس را می گشایم و تلاش می کنم بدون نگاه به احدی به سمت آشپزخانه

بروم، تنها کسی که چشمان و نگاه سنگینش شکارم می کند آآن است، که با

حیرت به خروجم خیره مانده. بی توجه به نگاهش می روم سمت آشپزخانه، دو

دست بیگناهم که از مچ حسابی سرخ شده را می گذارم روی لبه ی میز صبحانه

خوری. تلاش می کنم نفس بکشم تا ریه هایم کار اصلیشان را به خاطر بیاورند.

روی نفس سوم آآن دستپاچه و هراسان وارد میشود:

-چی شده ابریشم؟

همانطور سر به زیر و تکیه داده بر میز می گویم:

-هیچی نشده آلاَن جان، برو به مهمونا برس من خودم میام.

نزدیکم می شود:

-منو رنگ نکن، حواسم بود رفتی پیش عرفان، چی شده ابریشم؟ مثل بچه آدم

جواب منو بده.

دستش چپش روی شانه ام می نشیند و با دست راست چانه ام را به آرامی به

دست می گیرد و تلاش می کند صورتم را به سمت خودش برگرداند:

-این چه ریختیه؟لبات...

پشت نگاهش یک شیر غران خوابیده که منتظر است هر آینه بپرد بیرونو با دلیل

و بی دلیل، عرفان را ریز ریز کند. قبل از اینکه شیر بر منطقش غلبه کند دستش

را می گیرم:

-به خدا هیچی نشده، خودم پاک کردم رژمو. توروخدا از این به بعد به خاطر من

با کسی درگیر نشو.

با دست چپش کمی روی پوست اطراف لبم می کشد:

-رژتو چرا پاک کردی؟

دستم را بالا می آورم تا مچ دستانش را بگیرم بلکه کمتر با قلب بیگناهم بازی کند که چشمش به مچ دستانم می افتد:

-دستت چی شده؟

-هیچی نشده خودم کردم.

مستقیم زل می زند به چشمانم:

-ابریشم یا مثل بچه آدم میگی چه خبر بوده روی تراس، یا من همین الان میرم اون مرتیکه الدنگ و جوری می زنم که فقط استخونای خورد شده اش بمونه واسه ننه اش.

قبل از اینکه من حرفی بزنم عمو سهراب وارد آشپزخانه می شود:

-بابا جان عرفان رفت، هرچی اصرار کردم بمونه گفت کار فوری پیش اومده.

نگاه مضطرب آلان می چرخد سمت نگاهم و قبل از اینکه چیزی بگویم، رو می کند سمت پدرش:

-یه آب قند به ابریشم بده بابا، تا من برگردم.

و خارج می شود. عمو سهراب نگران نگاهم می کند:

-چرا رنگت پریده ابریشمم؟

و دستپاچه به سمت لیوان ها می رود، کلافه از اتفاق هایی که قرار است پیش

بیاید و از دستم خارج است، لب می زنم:

-هیچی نیست عمو جانم، یکم فشارم افتاده.

-از بس سر پایی، بشین برات آب قند درست کنم.

دیلماج سر در گوشی و غرغر کنان وارد آشپزخانه می شود:

-هیج وقت خدا در دسترس نیستی...

سرش را بلند می کند و با دیدن من و عمو داخل آشپزخانه حسابی جا می خورد،

روبه عمو سهراب می پرسد:

-خاک بر سرم آقا جان، شما اینجا چی کار می کنین.

عمو با مهربانی لبخند می زند:

-خدا نكنه ديلماج، ابريشم حال ندار بود براش آب قند درست كردم.

جلو تر مي آيد و نگاهم مي كند:

-چرا حال نداري مادر؟ چقدر گفتم يكم چشم رو هم بذار تا اومدن مهمونا؟

بي حال نگاهش مي كنم:

-خوبم ديلماج، يكم بشينم بهتر مي شم.

به سمت يخچال مي رود:

-بذار من يه شربت بهار بدم دستت، بخور، بعدم برو بالا يكم استراحت كن، انقدر

بيرون شلوغ؛ نبود تو به چشم نمياد.

سرش را از پشت در باز يخچال بيرون مي كشد:

-آقا شمام نمون تو آشپزخونه؛ خوبيت نداره، برو به مهمونا برس.

عمو سهراب با خنده آرامي مي چرخد سمت منو دستش را بر پيشاني ام مي

گذارد:

-به نظرت كي ديلماج از اين افكار متحجر خلاص مي شه؟

لبخند کم جانی می زنم که می پرسد:

-بهتری؟ رنگت هنوز پریده است.

-خوب می شم عمو، دیلماج راست می گه، شما برین به مهمونا برسین. من

شاید یکم برم بالا، حالم که جا اومد میام پیشتون.

-باشه دخترم، نگران بیرون نباش، من درستش می کنم.

و با قدمهایی بلند از در خارج می شود، دیلماج لیوانی شربت خوش عطر بهار

نارنج با آب سرد ویخ به دستم می دهد:

-بخور مادر، قندت افتاده. از بس مثل کش تنبون در می ری اینور اونور. یه جا

بشین دیگه.

آخر هم نفهمیدم از حال بدم نگران است یا شاکی. شربت را یک نفس می خورم،

لیوان نیمه پر را روی میز می گذارم و مقابل چشمانش از جایم بلند می شوم:

-دیلماج حواست به مهمونا باشه، من یکم میرم بالا استراحت کنم، بهتر که شدم

میام ترتیب شام و کیک و بدیم.

با نگرانی مخصوصی نگاهش دنبال کش می آید، برای اینکه فکرش پیشم نماند
می گویم:

-باور کن خوبم، به عزیز چیزی نگیا.

-باشه، به خدا چشمت زدن عزیزکم، چقدر گفتم اسفند برات دود کنم، نداشتی.

برمی گردم و صورت مهربانش را می بوسم:

-بادمجون بم، آفت نداره. نگرانم نباش، فقط آلاں اومد خبرم کن. به آرازم چیزی
نگو.

به سمت در حیاط خلوت می روم و خدا خدا می کنم طبق معمول همیشه، در اتاق
آلاں قفل نباشد. صدای موسیقی و مکالمات مهمانها گوشم را پر کرده، آرام آرام
پله های حیاط خلوت را بالا می روم و با صلوات دستگیره را می چرخانم، با باز
شدن در نفسم را رها می کنم. اتاق انباشته از بوی ادکلن آلاں، در تاریکی مطلق
فرو رفته. در شیشه ای را می بندم و دستم می رود سمت کلید روشنایی. اتاقش
خیلی سال است به همین شکل مانده، یک کتابخانه بزرگ، پر از کتب قدیمی و
یادگار پدر بزرگ مادری اش، گوشه ای با ابهت قدرت نمایی می کند. در کنج

دیگر اتاق پیانوی سایلنت کتابخانه ای و مشکی رنگش نشسته که هر از چندی افتخار می دهد تا بقیه هم از صدای گوش نوازش مستفیض شوند، در حالت های دیگر حتما گوشی به گوش و برای دل خودش می نوازد. تابلوی بسیار زیبای زن عمو بالای پیانو روی دیوار نصب شده و روی پیانو را پر کرده با قاب عکس های کوچک و هم سائیز. آرام جلو می روم و نزدیک این یار چوبی و خوش صدایش می ایستم. به هر کدام از عکس ها که نگاه می کنم لبخندم پر رنگ تر می شود، پشت هر عکس هزاران خاطره خوابیده؛ عکس آراز از سفر کویرمان در حال درست کردن آتش، عکس عمو سهراب کنار تابلوی محبوبش که از عزیز کشیده، عکس آقا جان و عزیز در حالی که از ته دل می خندند و عصای آقاجان از زمین فاصله گرفته، عکس دسته جمعی مان در خانه باغ، وقتی همه ی نوه ها دور عزیز و آقاجان جمع شده بودیم و زیر سایه ی بید، آفتاب کم جان زمستانی روی صورتمان رد انداخته بود، عکس بابا سیا در حال درست کردن تاب کوچکم در حیاط خانه باغ و عکس تکی خودم؛ دقیق یادم مانده که این عکس، کی و در کدام سفر شمالمان برداشته شده، به طور قطع یکی از زشت ترین عکسهایم است؛ غروب خوشرنگ خورشید پشت صحنه ی بی نظیری ساخته و نسیم موهایم را به بازی گرفته، تا اینجا همه چیز خوب به نظر

می رسد، اما اصل داستان این است که عکس در روزهای ۱۴ سالگی ام
عکاسی شده، اوایل بلوغ و جوش های بزرگی که هر از چندی یک جای صورتم
را به تسخیر خود در می آوردند، اینبار دقیقا وسط پیشانی ام را مزین کرده
بودند، آلاَن و آراز بدجنس معتقد بودند که قرار است تبدیل به یک اسب تک
شاخ شوم و این جوش از ابتدایی ترین علائم در آمدن آن تک شاخ پر از پیچ و
خم است. آن سال آلاَن تازه در سن ۲۲ سالگی توانسته بود سِمَتی در شرکت
بگیرد و به بهانه شیرینی دادنش، دسته جمعی بردمان ویلا .
هرچند که شیرینی دادنش کم اهمیت ترین دلیلش بود و کاملا معلوم بود با یک
تیر می خواسته چند نشان بزند؛ هم مرا که یک سال در سوگ عمو مانده بودم
کمی از افسردگی نجات دهد، هم زن عمو را، که دوران بد مریضی را پشت سر
می گذاشت، از فضای دارو و بیمارستان دور کند و از طرفی حال و هوای عزیز
و آقا جان را تغییر دهد. چه میدانست پرنده ی نفرینی بداقبالی سال بعد گریبان
خودشان را می گیرد و زن عمو را برای ابد مهمان دستان سرد خاک می کند؟
چه میدانست که غم های دیگری هم هست تا این کشتی طوفان زده را به گل
بنشانند. یاد آن لحظه که عکس را گرفت، در ذهنم می درخشد؛ چقدر سر این

عکس به جانش غر زدم تا پاکش کند. خداروشکر نسیم موهایم را به سمتی برده تا جوش پیشانی ام پیدا نباشد، اما برای بینی متورم و نگاه پر از اخم کاری نکرده. از دیدن عکس، خنده ام می گیرد، هزار عکس قشنگ تر و موجه تر از چهره ام دارد و این نخاله را چاپ کرده و گذاشته بالای پیانو! کمی از ساز و خاطره ی آخرین قطعه ای که برایم نواخته دور می شوم و سه پله ای که کنار کتابخانه اش است را بالا میروم، سمت راست سرویس بهداشتی و حمامش قرار دارد و کنارش اتاقکی که تمام البسه و کت و شلوارهایش را در خود جای داده، تکیه داده به کنج دیوار این سمت هم، چوب لباسی چوبی ای است که شبیه شانه های مردانه ایستاده و همیشه کت های آلان را به دوش می کشد. تخت بزرگش سمت چپ است و الحق که به خوبی اندام بزرگش را در آغوش می گیرد، روی بخش عظیمی از دیوار تصویر بی نظیری از یک جنگل بزرگ و سر سبز است، که کلبه ی کوچکی در قلب تصویر با دودکش کوچک و دود کم حجمش، زندگی را فریاد می زند، اگر کمی دقت کنی کنار کلبه اسب سیاهی که بدون افسار و کاملاً وحشی در حال شیهه کشیدن است، می بینی. حتی اگر چشمانت را ببندی، هم صدای شیهه اسب به گوشت می رسد، هم صدای سوختن چوب ها داخل شومینه ی خانه. این قاب، بخش بزرگی از مدینه ی فاضله ایست که آلان خودش

را-به دور از همه اجبار های زندگی مدرن و شهری در آن تجسم میکند. به سمت کلید روشنایی می روم که درست کنار تخت است و با خاموش کردن روشنایی اتاق، روی این حجم عظیم و نرم فرود می آیم و چشمانم را می بندم، یاد آلان می افتم که معتقد است برای فراموش کردن دنیای واقعی همیشه باید یک تصویر از دنیای خیالی ات داشته باشی و برای چند دقیقه چشمانت را روی هم بگذاری و خودت را درونش احساس کنی. با بستن چشمانم اول از همه صدای شیشه اسب به گوشم می رسد و بعد صدای شکستن چوب هایی که مردی خارج از کلبه تلاش دارد هر کدام را با قدرت از وسط به دو نیم تقسیم کند؛ چوبهایی که قرار است گرمای خانه را بیشتر کنند. در خیالم قدم بر می دارم و به سمت پنجره ی کلبه می روم، مرد از این فاصله به وضوح پیداست؛ آستین های لباسش را بالا زده و بازوهای مردانه اش به زیبایی خودنمایی می کنند، موهایش کمی از حد معمول بلند تر است و با هر یکباری که تیر را بالا می آورد، قبل از اینکه با قدرت تمام بکوبدش وسط تکه چوب ها، دلم برای دست و پنجه ی پر قدرتش ضعف می رود. در دل رویا هایم دعا می کنم وقتی که بر می گردد سمت پنجره، صورت آلان را ببینم که به دور از دغدغه های زندگی به رویم لبخند می پاشد، اما چه خیال خامی، رویا هم تا این حد نمی تواند زیبا

باشد. صدای چرخش دستگیره ی در پایان بخش رویای دلچسبم می شود.

همانطور دراز کشیده روی تخت چشمانم را باز می کنم، آلان بی توجه به

تاریکی اتاق، پله های کم ارتفاع را بالا می آید و بی توجه به تخت به سمت

راست می چرخد. کلافگی از تک تک حرکاتش به وضوح پیداست.

دستی در انبوه موهایش می کشد، کتتش را در می آورد و روی جالباسی چوبی

می آویزد، کراوات شل شده اش را شل تر می کند و از گردنش می کند، دکمه

های پیراهن اش را یکی یکی باز می کند و من نمی دانم چرا زبانم لال شده و با

اعلام حضورم جلوی حرکات پشت سر همش را نمی گیرم. قبل از اینکه لباس را

کامل در بیاورد و وارد اتاق تعویض لباس شود صدایش می زنم:

-چی شد آلان؟

از شنیدن صدایم یکباره می چرخد سمتم، آرام به تختش نزدیک می شود:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

کنارم می نشیند و من حین گفتن “اوادم یکم استراحت کنم” روی تخت نیم خیز

می شوم، که سریعاً با حرکت دستش اجازه نمی دهد. چشمانم به تاریکی عادت

کرده و حریصانه روی عضلات منقبض سینه اش بالا پایین می رود، او که
چشمانم را درست نمی بیند تا یادش بیاید در چه وضعیتی کنارم نشسته:

-حالت بده؟

دستپاچه از این همه نزدیکی می گویم:

-نه... یعنی آره یکم سرم درد می کنه.

دستش می رود سمت کلید برق که نمی گذارم:

-روشن نکن، یکم چشمامو ببندم بعدش میام پایین.

کلافه دوباره دستی به موهایش می کشد و نگاهم می کند، کم حرفی عادت همه
ی وقت هایی است که عصبانیت دیوانه اش کرده. تلاش می کنم بیخیال دید زدن
شوم و به صورتش نگاه کنم:

-پیداش کردی؟

آرام سری تکان می دهد و مشت دست چپش را آرام باز وبسته می کند، دستش
را می گیرم:

-زدیش؟

چیزی که نمی گوید می پرسم:

-چی گفت بهت؟ اصلا حرف زد؟ تو خونه دعواتون شد؟

-نه تو پارکینگ، کسی متوجه نشد... یه سری اراجیف گفت که کتکشم مفصل

خورد، حیف که سینا پشتم اومد والا گردنشو خرد می کردم.

-وای آلا چرا زدیش؟

با سوالظن می گوید:

-ناراحتی؟ نگرانش نباش آرام جمع کرد بردش خونه، معلوم نیست چی زده بود

از قبل...

-آخه چی گفت که زدیش؟

با حرص نزدیک تر می آید:

-گفت ابریشمو به زور بوسیدم، دلیل بیرون اومدنشم از ترس تو بود که یه وقت

بفهمی و یهو سر بررسی...

می پرم میان حرفش:

-مثل سگ دروغ می گه، به روح بابا سیا دروغ می گه.

-می دونم دروغ می گه، وگرنه اونجوری نمی زدمش.

نیم خیز می شوم و دستش را می گیرم:

-می دونه چی بگه تورو عصبانی کنه، آشغالِ عوضی! اصلا من آدمیم که بذارم

کسی به زور ببوستم؟

یکباره سکوت می کند و فقط خیره چشمانم می ماند، انگار چشمانش به تاریکی

عادت کرده. دست چپش را در دستانم نگاه می دارم:

-خیلی زدیش؟ یه بلایی سرش نیاد بعدا سودی بیچاره ات کنه؟

معلوم است که دستانش از ضربات محکم دردناک شده اما بیخیال دستش، دردش

و حضور من، همچنان ساکت نگاهم می کند. می دانم که منتظر مانده تا بگویم

بینمان چه رخ داده:

-می خواست منو ببوسه اما من تف کردم تو صورت پست فطرتش. گفت من همه

این سالها پشت تو قایم شدم، گفت بیخودی به خاطرت تمام این سالها محل سگ

بهش نذاشتم، گفتم اگر بلایی سرت بیاره می کشمش، اونم گفت دوست داره کار
نکرده اشوتموم کنه.

جمله ی آخرم چشمانش را با حرص می بندد، هنوز پیراهنش باز است و اندام
عضلانی اش فیل افکن. نمی دانم از کی به این عادات مازوخیستی گرفتار شده ام
که خیره نگاهش کنم و بخش لجباز ذهنم هشدار دهد؛ هیچگاه تمام او سهم تو
نمی شود. چشمانش باز میشود:

-اون دستای هرزش که بهت نخورد؟

-غلط کرده، انگشتش بهم می خورد می کشتمش. آلا...

با اضطراب صاف می نشینم سرجایم و ادامه می دهم:

-به خدا اینا دارن پشتت توطئه می چینن، خیلی با رضا نزدیک شدن. رفته بودم

بفهمم داره چه غلطی می کنه پشت سرت، که این شد نتیجه اش.

رنگ نگاهش در تاریکی مشخص نیست، اما لحن صدایش پر از مهربانی شده:

-چند بار بهت بگم با عرفان سرشاخ نشو؟ اگر کاری کرده بود، فکر می کنی من

خودمو می بخشیدم؟ زجرش از صدتا توطئه بیشتر بود. تا تو و آراز کنار منین

مگه کسی می تونه منو زمین بزنه؟

چال لعنتی اش در این ظلمات هم دلبری می کند، دستش روسری افتاده ام را از

دور گردنم باز می کند و در دست می گیرد:

-همش تقصیر این رنگ قرمزه، چقدر بگم قرمز نیوش؟

-قرمزه و زرشکی، کی می خوای طیف رنگارو یاد بگیری؟ بعدشم، آدم هرزه

چی کارِ رنگ داره؟ من با چادرم جلوش باشم اون آشغال می خواد یه حرکتی

بزنه.

با عصبانیت می گوید:

-گه خورده.

برای اینکه خودم را شیرین کرده باشم وذهنش را کمی از بحث پر تنش را دور،

می گویم:

-وحشی فکر کرده من می دارم ببوسه منو. اصلا مگه من آدمیم که به زور

بوسیده بشم؟

سوالم تکراری است اما او هنوز جوابی نداده و همچنان خیره نگاهم می کند،

پس از چند ثانیه چشمانم را می بندم و می گویم:

-صدتا جنتلن خواستن منو نرم و آروم و رمانتیک ببوسن...

-غلط اضافی، حواست هست چیو داری جلوی کی میگی؟

-خب از واقعیات که همیشه فرار کرد، میشه؟

یک چشمم را باز می کنم ورو به نگاه خیره و اخمویش می گویم:

-مگه نگفتی همه چیزمو پیام به توبگم؟

حرفی نمی زند و سرش را کج می کند، بی خیال نگاه مرموزش می پرسم:

-تو دوست داری چه جوری بوسیده بشی؟

-من قرار نیست بوسیده بشم.

هاج و واج نگاهش می کنم که بلند می شود و به سمت اتاقی که کمد لباس

هایش دور تا دورش را پر کرده راهی می شود:

-نگو که نعوذبالله فکر کردی خدایی و قراره تا ابد تنها بمونی؟

می چرخد سمت:

-اصلا هم جنسای تو می دارن من تنها بمونم؟

با حرص بلند می شوم و می روم مقابلش می ایستم:

-چقدرم که تو ناراضی ای... پس چرا گفתי قرار نیست بوسیده شی؟

طبق عادت مسخره اش بینی ام را بین دو انگشتش فشار می دهد:

-گفتم قرار نیست بوسیده بشم...

در اتاق را باز می کند می چرخد سمت:

-من قراره ببوسم؛ سخت، عمیق، یه جوری که هیچ وقت فراموش نشه. هرچند

که تا حالا کسی همچین لطفی نصیبش نشده.

از شوک حرفش همانجا ایستاده ام و او به سمت لباس هایش می رود:

-میدونی که من اصلاً مشکلی ندارم جلوت لباس عوض کنم، اما اگه تو هنوز یکم
محرم نامحرم سرت میشه، می تونی بری، یه دستی هم به سر و روت بکشی
بیای بریم پیش مهمونا.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم:

-ببخشید که روسری من دست شما مونده آقای بوسنده ی قهار .

پیراهن مردانه ی دیگری از بین لباس هایش بیرون می کشد و در حال ست
کردنش با کراوات جدیدی می گوید:

-دکمه لباسمو وسط کتک کاری کند الاغ.

کراوات مورد نظر را که پیدا می کند می چرخد سمت:

-چطوره؟

به نشانه خوب است سری تکان می دهم که می گوید:

-روسری ات نا ابد پیش من می مونه، تا دیگه روسرت نبینمش، اون رژ لعنتیم
خودت بنداز تو آشغالدونی.

-بیخود، من عاشقشم. روسری مو بده.

دستش می رود سمت دو طرف یقه ی لباسش و حین ادای در آوردنش از تن، به

من نزدیک می شود، در فاصله یک قدمی ام می ایستد، که حد فاصلمان را

چارچوب در اتاقک پر کرده، سرش را به صورتم نزدیک می کند:

-پیشنهاد می کنم دیگه هیچوقت پیش یه مرد مجرد و نامحرم از مدل بوسیده

شدنت حرف نزنی.

مسخ شده می پرسم:

-چرا؟

نگاه چشمانش ترسناک می شود:

-چون قبل از اینکه اون نره خر مقاومتشواز دست بده و بخواد غلطی بکنه، هر

جای دنیا که باشی پیدات می کنم، اول تورو می کشم، بعد اون بی پدری که می

خواد این غلطو بکنه.

در اتاقک را محکم می بندد و از آن پشت داد می زند:

-الانم برو یه روسری دیگه سرت کن تا اون روی سگم بالا نیومده .

با تعجب به این افت وخیز روانی اش “برو بابا” یی می گویم و از اتاقش خارج می شوم.

جملاتی که آلان، پشت سر هم و مسلسل وار در تقدیر از اعضای شرکت می گفت ، روزگار خوب و بدی که این سالها، در کنار هم گذرانده ایم و سختی های که زمینمان نزده و قوی ترمان کرده، مثل یک نسیم خوش خستگی را از تنم دور ودور تر می کند. به هر سوی سالن که نگاه می کنی کسی ایستاده که با لبخند به آلان و ادبیات متفاوتش خیره شده؛ جملات در قالبی استفاده می شوند که گویی شخص دیگری ایستاده تا به جای او حرف بزند.

نادر و آراز دو طرفم ایستاده اند و دیدم را کمی محدود کرده اند. تلاش می کنم با کمی چرخش، رضا را از بین جمعیت پیدا کنم. با لبخندی مرموز، تکیه داده به یکی از دیوار های سالن، دست در جیبش کرده و پای چپش را به دیوار تکیه داده. ژستش کاملاً برازنده ی یک سوژه عکاسی مد است، اما به نظر نمی رسد که برای فرد سخنران ذره ای ارزش قائل باشد. نگاهم را که روی خودش می

ببند، چشمانش می چرخند و درست مثل یک شکارچی آرام چشمک می زند. با دیدن عکس العملش یکباره می چرخم سر جای اولم که صدای آراز کنار گوشم بلند می شود:

-چته عین فریره در حال گردشی؟ دنبال کی می گردی؟

نگاهی به دور و بر می کنم:

-آرام و عرفان رفتن؟

سرش را بلند می کند و به حالت ایستاده اش بر می گردد:

-آره خداروشکر.

نمی دانم از دعوای من و عرفان، چیزی فهمیده یا نه:

-چرا رفتن؟ مگه برای جاسوسی نیومده بودن؟

-عرفان معلوم نیست باز چه خاکی سرش کرده، آلان رفت یه دور استخواناشو

نرم کرد برگشت، توام اگر از سختی استخوانات در رنج نیستی دو دقیقه دندون رو

جیگر بگیر حرفاش تموم شه وگرنه از خجالت مام درمیداد.

کم کم حرفهای آلان رنگ و بوی تشکر از تک تک عوامل شرکت گرفته چه آنها که هستند و چه کسانی که نه. موضوع صحبت هایش که به نارون کشیده می شود بار دیگر صدای زنگ آیفون بلند می شود اما از آنجا که همه محو کمالات و کمالات خانم وکیل مانده اند به تنهایی می روم سمت آیفون. دیدن دوباره ی آرام متعجبم می کند. در را باز می کنم و بعد از چند ثانیه می رسد، عصبانیت و دلخوری رنگ نگاهش را عوض کرده. بی تفاوت از کنارم می گذرد و مانتو و شالش را روی کنسول جلوی در رها می کند. پشت سرش مانتو را بر می دارم و به دست یکی از خدمه می دهم:

-چی شده آرام؟

روی پاشنه ی نازک کفش هایش می چرخد:

-از من می پرسی؟

نزدیک تر می شود و رو به روی ناباوری ام با خشم می ایستد:

-نقشه ی جدید چیه ابریشم؟ این دفعه نوبت عرفان و آلا نه که بیفتن به جون هم؟

-چی میگی؟ نقشه...

انگشت اشاره اش بالا می آید و رو به رویم عقب جلو می شود:

-هیچی نگو، حیف من که همه این سالها جلو مامان و بقیه پشتت واسادم، هیچ وقت باور نکردم تو می تونی اینقدر پست باشی. به خاطر چی بین پسر دایی و پسر عمه رو بهم میزنی؟ قراره چی گیرت بیاد؟ حالم ازین نگاه مظلومت به هم می خوره.

با همان دست بی رحمی که تا این لحظه در حال تکان خوردن بود، به عقب هولم می دهد و قبل از دور شدن می گوید:

-از این به بعد خودتی و خودت، بسه هرچی خیریت کردم.

هاج و واج از این میزان حرص و بغض، به راه رفته اش خیره می مانم. یکی از خدمه سوالی می پرسد و نفهمیده سری تکان می دهم. نمی دانم عرفان چه گفته و او چه برداشتی کرده که این همه کینه نصیبم شده. پشت سر آرام به سمت سالن می روم، هنوز دلگیری و غم، تعجبم را کنار نزده که با دیدن صحنه رو به رویم همه ی راه ها برای حسرت و غصه هموار می شوند؛ نارون جعبه ی مینا کاری شده ی زیبایی در دست دارد و با نگاهی که جنسش را خوب می

شناسم به آلان خیره شده. آلان همراه بقیه دست می زند و یکی از آن لبخند های نایابش را به روی ملکه سبا می پاشد .

از اعماق جانم دعا می کنم در همین لحظه ی منفور زلزله بیاید، زمین دهان باز کند و همه ی مارا با هم درون خود ببلعد، این روز شوم تمام شود و من در لایه های مذاب و عمیق زمین آرامش ابدی را تجربه کنم. تا کی قرار است سهم من از دنیای کوچکم، از دست دادن باشد، تا کی قرار است به چشم یک اضافی دیده شوم. کاش می شد از این قاب زجر آور و صدای زیر و مسخره ی نارون فرار کنم، کاش می شد عبارت “کار کردن برای شما همیشه آرزوی من بوده”، قبل از خروج از دهان نارون، در خلأ پخش شود و به گوش هیچکدامان نرسد.

چشمانم را می بندم، اکسیژن های گمشده را که پیدا می کنم، چشمانم می چرخند به دنبال آرام، کنار رضا ایستاده و همراه بقیه دست می زند، چشمان براق رضا از این فاصله شکارم می کند. چشمک نامربوط و ریزی می زند و بازوی آرام را نوازش می کند. دقیقاً رفتارش با آرام رفتار یک شکارچی است با حیوان خانگی اش. مالا مال از همه ی احساسات منفی، بر می گردم سر جای اولم. نادر سر به زیر است و به کفشهایش نگاه می کند و آراز طبق معمول غر می زند:

-چی شد چشم و گوش عمه برگشت؟

بی توجه به سوالش رو به نادر می کنم و آرام لب می زنم:

-این روزام می گذره نادر، تموم میشن این شبا، رو سیاهیشم به ذغال می مونه.

سرش را بلند می کند، چشمانش برق می زند، از ته دل دعا می کنم یک روز
برق شادی به جای غم، چشمانش را چراغانی کند. تمام تلاشش برای لبخند زدن
می شوند چند چین کنار چشمانش:

-مهم نیست. اون خوش باشه، منم خوشم.

-تو خیلی مردی نادر، خیلی. لیاقتت بهتریناست.

آراز خیره به رضا و آرام لب می زند:

-یه روز به عمرم مونده باشه آنچنان این مرتیکه دزد دریایی و می زنم، که فقط
گوشواره اش سالم بمونه. نگاه کن چطوری آرامو گرفته تو مشتت.

بی توجه به رضا و هاله ی کدري که دورش را گرفته، نگاهم می چرخد سمت

آلان، یک ثانیه چشمانش با چشمانم برخورد می کند ولی سریع نگاهش را با

اخم می دزدد. دیگر به این مدل اخم هایش عادت کرده ام؛ احتمالا یا از حرفهایی

که در اتاق زده ام دلخور است یا بابت اینکه با تمام وجود گوش نشده ام و به سخنان گوهر بار نارون دل نمیدهم. سخنرانی بانو که تمام می شود یکی از بچه های بخش نرم افزار، که عکاس فوق العاده ایست، از تک تک اعضای هیئت مدیره می خواهد که کنار هم بایستیم و یک یادگاری از این جشن ثبت کنیم.

کنار آراز و سینا می ایستم، آلان بی توجه به ما از همه خواهش می کند تا بیایند و در عکس حضور یابند، چون نگاه بدون بقیه معنایی ندارد. عکاسی که تمام می شود خدمتکار هایی که میز را به زیباترین نحو ممکن چیده اند، از بقیه تقاضا می کنند تا برای شام به قسمت دیگری از سالن بروند.

می روم و کنار نادر می ایستم تا کمتر غصه از پا در آوردمش، کاملاً احساسش را درک میکنم. نارون دوباره کنار آلان می رود و خنده های مستانه را از سر می گیرد. آراز سر در گوشی نزدیکمان می شود:

-به رفیقت بگو بخواد این اداهاشو ادامه بده یه هوو سرش میارم.

نیشگونی از بازویش می گیرم که از زیر آستین کت هم عضلاتش قابل رویت است:

-اگر قرار باشه واسه خاطر يه مهمونی سرش هوو بیاری، پس از همین حالا

بیخیال دوست من شو، اونم کم خاطرخواه نداره، می ره سراغ یکی دیگه.

نادر با لبخند نگاهمان می کند:

-تو مثکه یادت رفته دختر عموت مدافع حقوق بانوانه؟

آراز با حرص مچ دستم را می گیرد:

-ببینم، تو رفیق دزدی یا شریک قافله؟

با همه ی غمی که در دلم انباشته شده تلاش دارم نادر را از این حالش خارج

کنم، او از آن دسته مردان بی تکراریست که نباید سیاهی دنیا، خوبی هایش را

کمرنگ کند. پشت چشمی برای آراز نازک می کنم و رو به نادر می گویم:

-من که با دزدا شریک نمی شم .

قبل از اینکه آراز جوابم را بدهد صدای رضا ناخن می کشد بر تخته اعصابم:

-خانم مشین چی مشتاق دیدار، بالاخره ما تونستیم شمارو دور از آلان هم ببینیم.

با حرص می چرخم سمتش، آرام دست دور بازویش حلقه کرده و با غرور
دستآورد ارزشمندش را به رخ می کشد، با خشم، نگاهی از من به نادر و از
نادر به آراز میگردد. سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم و به روی رضا لبخند
بزنم:

-منظورتون از “دور” چیه؟

ابروهایش را بالا می اندازد و چانه اش را با مسخره ترین حالت ممکن به
راست می کشد:

-به هر حال یه چیزی پیدا شده آرانو سرگرم کنه تا دماغشو از زندگی بقیه بکشه
بیرون.

آراز که به شکل باور نکردنی ای تا این لحظه ساکت ایستاده، با لبخند باور
نکردنی ای به رضا نزدیک می شود، دستی بر لبه کت خوش دوختش می کشد:
-چه کت شلوار شیکی رضا جون.

رضا لبخند کجی می زند:

-قابل نداره داداش.

آراز می گوید روی سینه ی رضا و بی تفاوت به احم آرام که تلاش دارد او را از دوست پسر خوش پوشش دور کند، ادامه می دهد:

-برازنده ی خودته داداش، فقط یه موردو فکر کنم بچه ها برات شفاف نکردن؛ اگر خیلی به این دکور خوشگلت علاقه داری، زیاد دور و ور ماها نیلک. چون ما فقط ویترومینون مهربونه، اما همه مون به وقتش بد سگیم...

خم می شود تا اختلاف قدش را با رضا به حداقل برساند:

-که اگر خدا واست بخوادو پاچه اتو بگیریم، دیگه چیزی از این دکور خوشگلت نمی مونه که بهش بنازی. الانم گمشو مثل یه مهمون خوب برو غذا تو کوفت کن تا یادم نرفته واسه چی اینجا.

رضا با خونسردی اجازه می دهد تا جملاتش تمام شوند، دست به سینه نگاهشان می کند و نادر ترسیده از جو متشنج به سمت آراز می رود تا از دعوا جلوگیری کند. رضا کمی عقب می کشد:

-نه خوشم اومد، آلاں خوب سگی ازت ساخته.

نگاهش بر می گردد سمت:

-واقعاً هم دور همچین لعبتی و باید پر سگ کرد.

باورم نمی شود که رضا کنار آرام این جمله را به دهان آورده، مطمئنم جمله اش کاملاً با دلیل عنوان شده، شاید می داند که چه بگوید تا آرام را بیشتر از پیش از من متنفر کند. دست نادر زودتر از حیرت من، آراز را عقب می کشد تا مشتی بر دهان مزخرف گوی رضا نکوبد. آرام با خشم رضا را از ما دور میکند، ولی قبل از اینکه کامل تنهایمان بگذارند، رضا می چرخد و با لبخندی مرموز دو انگشتش را از پیشانی جدا می کند.

-باید می زدم دندوناشو خرد می کردم.

نگاهم می چرخد سمت آراز که با حرص تلاش دارد از دستان نادر خلاص شود. اما نادر رهایش نمی کند:

-بیخیال بابا، آدم واسه هر سگی که چوب بر نمی داره.

با جمله ی نادر کاملاً موافقم، اگرچه که رضا سگ نیست، رضا گرگی است که به قصد پاره کردن به گله زده و باید با چوب و کتک دورش کرد. آتشفشان آراز خیال خاموشی ندارد:

-مرتیکه واساده کنار دختر عمه ی من داره از یکی دیگه تعریف می کنه، حروم زاده.

نفس عمیقی می کشم:

-اون می خواست تورو عصبی کنه که به هدفشم رسید، اصلا نباید جوابشو می دادی.

-وایسم مثل شلغم نگاش کنم؟ ولم کن دیگه نادر، عین چنگک چسبیدی.

نادر لبخند غمگینی می زند:

-من از همه بیشتر دوست دارم فکشو بیارم پایین، اما اینجا جاش نیست.

-پس کجا جاشه حاجی؟ باهاش هماهنگ کنیم فردا رأس چهار بیاد سر دولت، برنامه کتک کاریه؟

نادر کلافه موهای لجبازش را عقب می کشد:

-نه، باید یه وقتی باشه که زشتیاش به چشم آرامم بیاد، وگرنه هر بلایی سرش
بیاد از چشم ماها می بینه. بعدم وسط پذیرایی خونه که جای بزن بزن نیست،
رمبویی مگه؟

-چقدر کوفته ها خوب شدن ابریشم، دیگه کم کم باید در نهاز و تخته کنیم، بزنی
تو خط کیتزینگ.

حتی تعریف های آراز هم ذره ای حواسم را از آن گوشه ی سالن دور نمی کند،
همان جا که آلان و نارون نشسته و گرم صحبتند.

نمی دانم این حس من به او خودخواهی است یا عشق، نمی دانم عشق است که
خودخواهی می آورد یا نتیجه خودخواهی هایم شده عشق، اما هر چه هست من
حتی ثانیه ای راضی نیستم قلبش برای کسی کمی تند و کمی کند تر بنوازد. نادر
با غذایش بازی می کند و به وضوح حواسش پیش ما نیست، کمی از ماهیچه ی
نرم و خوش طعم دیلماج پز می خورم و سعی می کنم تنها به مزه ی غذا فکر
کنم. بازی بازی نادر با غذایش، اعصاب کم توانم را بیشتر تحریک می کند.
برای اینکه از این مرداب فکری-که اسیرش کرده و هر ثانیه بیشتر درون خود
غرقش می کند-جدایش کنم می پرسم:

-کشک بادمجونو به افتخار تو درست کردم.

ابتدا متوجه حرفم نمی شود. با آرنج به پهلوش می کوبم:

-عشق الله، با تو اما...

بی حواس نگاهم می کند:

-جانم؟

اشاره می کنم به کشک بادمجانی که در ظرفش فقط طرح چنگال رویش مانده:

-بسه نقش و نگار کشیدی روش، بخور ببین چه جوریه؟ به افتخار خودت

درستش کردم.

صدای آراز از پشت سرم زودتر از نادر بلند می شود:

-به خاطر نادر دو ساعت موندی تو آشپزخونه غذا درست کردی، اما واسه خاطر

گل روی داداشت حاضر نشدی یه زنگ بزنی به اون رفیق بی معرفت.

و یک قاشق سر پر از غذا را داخل دهانش می کند:

-چشمتو بگيره، اون غذایی که داری می لمبونی از صدقه سر دوساعت تو

آشپزخونه موندن عمه اته؟

همانطور با سری پایین و حواسی معطوف به غذایش می گوید:

-واسه من که درست نکردی، واسه نادره.

-غذاهای گیاهی واسه نادره، تو که سگ و با پوست می خوری با اونا سیر می

شدی؟

صدای خنده نادر بلند می شود:

-به خدا شما دوتا شاهکارین. حسودی نکن برادر من. سن اسب عمر شدی هنوز

حسودی؟

با حرص به غذا خوردن آراز نگاه می کنم:

-آخه نگاش کن! یه جوری می خوره انگار از قحطی اومده، بعد میگه واسه من

نیست اینا.

همان طور با دهان پر می گوید:

-خورشتا که باب میل آلا نه، غذا های گیاهی ام که باب میل نادره، الکی چرا سر

من منتشو میذاری؟

آرام روی گردنش می نوازم:

-ماهیچه و دلمه باب طبع ننه ی راکیه؟

-اونارم که دیلماج درست کرده.

از این همه حاضر جوابی اش هم خنده ام گرفته هم حرص:

-پس چرا از بقیه کشیدی، همون دوتا رو می خوردی که فقط واسه تو درست

شده... انقدرم تند نخور! می پره گلوت خفه میشی.

لبخند تخیسی می زند که چهره اش را دقیقا شبیه نوجوانی های پر شیطنتش

کرده:

-مگه مغز خر خوردم بیخیال این همه نعمت بشم؟ می دونی چند وقته اینجوری

دل به کار ندادی؟

-خاک چشمتو سیر کنه...

جمله را که می گویم نادر می خندد اما خودم پشیمان می شوم، حتی فکر اینکه
یک روز آراز نباشد دیوانه ام می کند. شانه اش را آرام از روی کت می بوسم و
موهای خوش حالتی که چند ساعت به آنها رسیده را با دستم بهم می زنم:
-خدا نکنه.

نگاهم می چرخد سمت آلان که برخلاف ساعات پیش با مهربانی خیره مانده به
ما، اما تا چشمانم نگاهش را غافلگیر میکند سرش می چرخد سمت سینا که گویا
تازه به جمعشان پیوسته.

بیخیال رفتارهای عجیبش می شوم و در جواب حرف نادر می گویم:
-چی گفتی؟

-میگم مجوز نمایشگاه چی شد؟

-آلان دنبالشه، ایشالله به زودی می گیره. تو از کنسرتتون بگو، کجا قراره
برگزار بشه؟

-یکساله معطلیم، مجوز بدن ایشالله تو کاخ... می ریم واسه اجرا.

-وای نادر، برای من باید بلیت وی آی پی بذاری کنار.

دستانش را روی چشمانش می گذارد:

-روی جفت چشم.

آراز که بالاخره گویا سیر شده نفس عمیقی می کشد:

-یه جوری غذا درست می کنی که آدم تا آرواره اش خسته نشه نمی تونه بیخیال

خوردن شه. اگر رفیقتم مته خودت هنرمنده برم بگیرمش.

-آره اونم نشسته تو بری بگیریش.

لپم را می کشد:

-تو این بی شوهری کی میره زن بگیره آخه؟ معلومه باید بشینه تا من برم

سراغش.

-آره دست حیرون، پاچه حیرون معطل توه.

با دست پشت گوشش را می خاراند و نگاهش سمت نادر می رود:

-حالا دست و پاچه اشو بی خبرم اما شاید جاهای دیگه...

میزنم روی دست چپش که بی کار روی میز مانده و رو میکنم سمت نادر که
حالت چشمانش بین توییخ و خنده سر در گم مانده:

-می بینی چقدر بی ادب و پرروه؟

هنوز نادر حرفی نزده از خودش دفاع می کند:

-من اصلا حرفی زدم؟ می گم شاید دست و پاچه اش حیرون نباشن مثلا موهای
سرش حیرون باشن که من برم یه دستی توشون بکشم.
-گمشو نکبت...

و با صندلی می چرخم سمتش:

-گوش کن ببین چی میگم، به خدا بخوای دوست منو اذیت کنی...

نمی گذارد جمله ام تمام شود و با حالت غمناکی نادر را نگاه می کند:

-وای نادر... باز می خواد شروع کنه... به علی قسم از روزی که من خر شدم
رفتم با رفیقش دوکلوم حرف زدم یه تک داره همین جمله رو میگه، ترجیع بند
همه اشم “گوش کن ببین چی میگمه.”

نادر بلند می خندد:

-یه نفر تو کل دنیا تورو شناخته باشه همین ابریشمه.

و با مهربانی نگاهم می کند:

-یه نفرم تو دنیا باشه که گوش دادن به حرفش ارزش داشته باشه، بازم ابریشمه.

می دانم منظورش از گوش دادن به حرف ابریشم همان سالهای اولی است که درگیر عشق آرام شده بود و چندین بار هشدارم مبنی بر اینکه آرام لقمه ی دهانش نیست را پشت گوش انداخت، اما در کجای تاریخ منطق توانسته افسار عشق را به دست بگیرد؟

عشق نادر همیشه جلوتر از منطقش قدم برداشته. هنوز چشم در چشم همیم و مطمئنم جفتمان به یک خاطره ی مشترک فکر می کنیم، که صدای آلان جریان خون را به سمت قلبم پر فشار تر می کند:

-نادر، سازتو آوردی؟

نگاه آلاَن با همان اخم همیشگی روی نادر است و او را مجاب میکند تا به

احترامش بلند شود:

-آره داداش، پشت ماشینه.

-بشین راحت باش، هر وقت کارت تموم شد بیارش، که موقع خوردن دسر

زحمت بکشی یه سازیم بزنی برامون.

-حتماً.

آراز با شیطنت و بی خبر از همه جا می گوید:

-بپرس ببین خانم دادگر آهنگ در خواستی ندارن؟ البته فکر کنم با سِلِن دیون و

آهنگ تایتانیکش خیلی حال کنه، اونم که راسته کار خودته حاجی، بیرش بالا هم

تایتانیک بنواز، هم تایتانیک بساز.

دستانم ناخودآگاه زیر میز مشت می شود و سعی میکنم با نگاه به بشقابم حرصم

را نشان ندهم ولی تک خنده ی آلاَن با آن صدای بم و لعنتی حیرانم می کند:

-کره خر...

و با دستش موهای درست شده آراز را دوباره بهم می ریزد:

-زیدت کو؟ خدا روزیو نیاره تنها بپلکی.

آراز بلند می خندد:

-ما جلوت لنگ می ندازیم، گفت مجلس رسمیه درست نیست که بیاد.

هنوز سرم پایین است و واکنش آلان را نمی بینم، فقط صدایش را می شنوم که می گوید:

-پس دو هیچ ازت جلوه، رو یه خم دوخم خوب کار نکردیا.

صدای خنده شان بلند می شود و آراز بر پشتم می کوبد:

-نه این یکی رفیق ابریشمه، ماکسیم همیشه باهاش شطرنج بازی کرد، کشتی تو کارش نیست.

برای چند ثانیه سکوت می شود و آلان می گوید:

-خوبه پس، داری مرد می شی.

نادر بشقابش را به دست یکی از خدمه می دهد و بلند میشود:

-من برم سازمو بیارم.

هنوز نگاهم سمت آلان نرفته، ولی سنگینی نگاهش را روی خود احساس می

کنم. سرم را بلند می کنم و رو به نادر می گویم:

-وایسا منم باهات میام.

لبخند مهربانی می زند:

-چه افتخاری ازین بیشتر؟

به لبخند مهربانش چشم می دوزم و حین همقدم شدن با او، برای هزارمین بار

به دلم لعنت می فرستم که چرا عاشق این مرد مهربان نشد.

صدای آراز از پشت سرم می آید:

-نرین واسه دوساعت غیب شینا.

نادر می چرخد:

-دختر عموتو می دزدم.

آلان با صدایی که اثری از شوخی چند دقیقه پیش درونش حس نمی شود می گوید:

-زود برگردین.

نادر همانطور رو به آن دو عقب عقب می آید:

-قول نمی دم، از این افتخارا همیشه نصیبم نمیشه.

و باز نگاه مهربانش را روی صورتم می اندازد. از هشتی که رد می شویم و پا به حیاط می گذاریم انگار سبکی هوا دستی بر سرم می کشد و چشمانم را پر میکند.

نادر بی توجه به حالاتم می گوید:

-ابریشم سفر جنگل ابرمون یادته؟ مه همه جارو گرفته بود، می گفتم آدم اگر

قراره بمیره هم، تو یه جای خوشگل بمیره؟

به حرفش و حال آن روزهایم لبخند می زنم، سفر جنگل ابر یکی از خاطره انگیز ترین سفرهایمان شد، آخر های سفر پاهایم دیگر جان نداشت و آلان کولم کرد.

انقدر هم بابت سوسول بودنم دسته جمعی مسخره ام کردند که تا مدتها سوژه خنده شان بودم.

چشمانم به یاد خاطره دوباره پر می شود اما او همچنان ادامه می دهد:

-حالا من به اون جمله یه بند اضافه می کنم، اگر قرار به مرگِ سعادتمنده، تو یه جای قشنگ باشه و بین آدمایی که دوستشون داریم.

با انگشتم رد اشک سمجی را پاک می کنم که دست از سر چشمانم بر نمی دارد:

-این همه دلیل برای زنده موندن، تو یاد مردن افتادی؟

-هوای خوب امشب یاد جنگل...

با لبخند می چرخد سمتم تا جمله اش را تمام کند اما با دیدن چشمانم یکباره ساکت میشود:

-داری گریه می کنی؟

ناباور جلوتر می آید، سایه-روشن حیاط به شک اش انداخته:

-چی شده ابریشم؟

سری تکان می دهم به معنی “هیچی” و جلوتر از او حرکت می کنم:

-ماشینتو کجا پارک کردی؟

از پشت بازویم را می کشد:

-تا نگی چی شده یه قدمم باهات نمیام.

مضطرب به در بسته خانه نگاه می کنم:

-آروم، بیا بریم سمت ماشینت می گم بهت.

با بدبینی به چشمانم نگاه می کند:

-ماشین تو پارکینگه.

سرم را پایین می اندازم:

-بیا بریم پایین.

با دست اشکهایی که انگار منتظر اولین قطره بودند تا دسته جمعی شورش کنند

وبیرون بجهد را پاک می کنم و شتابان به سمت پارکینگ می روم. پشت سرم

می آید وبا ریموت ماشین اش را روشن می کند. بی توجه به آمدن یا نیامدنش

می روم داخل ماشین و دستمال را از روی داشبورد بر می دارم و با حرص به
چشمانم می کشم. سوار می شود و ناباور نگاهم می کند. چند ثانیه که می گذرد
سرش را کج می کند:

-ببین منو، از کی من اینقدر غریبه شدم؟

با دستانم دستمال را تکه تکه می کنم:

-هیچی نیست.

پوزخند می زند و روی صندلی جا به جا می شود:

-خوبه، دروغ بگو. چشمتو پنهون کن تا من نفهمم اون تو چه خبره.

هیچی که نمی گویم دست می برد سمت جعبه سی دی هایش و یک سی دی
خارج می کند:

-بذار اون آهنگی که دوست داریمو بذارم، شاید یادت اومد چقدر راز مگو پیش
دارمو چقدر حرف نگفته بهم بدهکاری.

سی دی را می گذارد و شجریان جوان می خواند:

-نه بسته ام به کس دل

نه بسته کس به من دل

با لبخندی پر اشک نگاهش می کنم و با شعر همخوانی می کند:

-چو تخته پاره بر موج

رها رها رها من

ز من هر آن که او دور

چو دل به سینه نزدیک

به من هر آنکه نزدیک

ز او جدا جدا من

این آهنگ همانی است که هرگاه دلمان می گرفت گوش می کردیم، همانی که اولین سالهایی که تار به دست گرفت برایمان نواخت، تا قبل از آن ساز تخصصی اش پیانو بود اما گرایشش به سازهای زهی او را سمت همه نوعش کشاند و الحق در تک تکشان خبره شد. آهنگ به اوجش می رسد:

-ستاره ها نهفته

در آسمان ابري

دلَم گرفته اي دوست

هواي گريه با من

هواي گريه با من

و من بيشتر از قبل مي بارم. نادر شانه ام را مثل يک دوست واقعي مي گيرد و

آهنگ را خاموش مي کند:

-بگو به من ابريشم، هميشه تو سنگ صبور بودي، يه بارم بذار من سنگ

صبورت بشم، کي آسمون چشمتو ابري کرده؟

نگاهش مي کنم، هميشه در اوج غم جمله ي شاعرانه اي مي گويد تا کشتي

طوفان زده ي دلت پهلو بگيرد. چطور آرام به اين همه مهرباني پشت کرد و دل

به يک مار خوش خط و خال داد؟ نفس عميقي مي کشم:

-من عاشق شدم.

انگار با مشت بر صورتش کوبیده باشم، هاج و واج و ناباور به چشمانم خیره شده. چند ثانیه که می گذرد نگاهش می چرخد سمت ورودی سرباز پارکینگ:

-خب عشق که بد نیست، گریه اش کجاش بود؟

به همان جایی که خیره شده نگاه می کنم، انگار جفتمان منتظریم روشنایی بیرون از تاریکی هایی که اسیرمان کرده، نجاتمان دهد:

-همه جاش گریه است.

-وای ابریشم درست بگو عاشق کی؟ جون به لبم کردی.

سکوت که می کنم روی صندلی می چرخد به سمتم و با ترس می پرسد:

-عاشق مرد زن دار که نشدی؟

-وا... نادر خدانکنه، این چه سوالیه؟

نفسش را پر صدا بیرون می فرستد:

-خب پس، خوش به حال هرکی که هست، دیگه چی ازین بیشتر می خواد؟ یکی
که هم به چشم خواهری خوشگل و خوش اندامه، هم هنرمنده، هم خوش پوشه،
هم خیره، هم تحصیل...

می پرم وسط حرفش:

-آلان...

سرش را بلند می کند و به اطراف نگاه می کند:

-کو؟

حجم بیشتری از اکسیژن را می فرستم سمت ریه های خشکم:

-کسی که عاشقش شدم آلا نه .

با ناباوری می چرخد سمت، چند ثانیه خیره نگاهم می کند و انگار جوابی پیدا

نمی کند. سرش را خم می کند سمتم و در چشمانم زل می زند:

-کیه؟

آب دهانم را قورت می دهم:

-آلان.

با ناباوری می پرسد:

-آلان خودمون؟ داداش آراز؟

-مگه چندتا آلان داریم؟

همانطور خیره در چشمانم نگاه می کند تا مطمئن شود سرکارش نگذاشته ام، که

یکباره در سمت من باز می شود و صدای آلان جفتمان را میخکوب می کند:

-کجا موندین؟ یه ساز آوردن این همه لفت دادن داره؟ درخت زیر پامون سبز

شد، میوه هم داد، شما هنوز اینجایی.

نگاه ناباور نادر بین صورت من و آلان می گردد، انقدر جا خورده که انگار از

ازل لال بوده. برای اینکه حرفی زده باشم تا با این نگاهش لومان ندهد می

گویم:

-داشتیم به آهنگاش گوش می دادیم تا یکی و انتخاب کنیم، امشب بزنه.

با وحشتناک ترین اخم ممکن و صورتی که فاصله اش با صورتم خیلی کمتر از

قبل شده می گوید:

-اونوقت آهنگو بی صدا گوش می دادین و حدس می زدین که چی داره می

خونه؟

-هان؟

با ابرو هایش به دستگاه پخش خاموش اشاره می کند، چشمم می چرخد سمت دستگاه، قبل از اینکه با دست بر پیشانی ام بکوبم نادر می گوید:

-نه انتخاب شد دیگه خاموشش کردم، خب بریم دیگه.

بعد با دستش شانه ی چپم را می گیرد:

-بریم بالا.

نگاهش می کنم، چشمانش را آرام روی هم می گذارد تا کمی آرام کند اما خبر ندارد در این لحظات قلبم در گلویم می زند و چیزی با عنوان آرامش خیلی برایم معنا ندارد.

دست آلان بازویم را آرام لمس می کند و با خشونت می گوید:

-خب آهنگم که به سلامتی گویا انتخاب شد واسه ارکستر فیلارمونیک، بیاین بیرون دیگه.

نادر از سمت خودش پیاده می شود و به سمت صندوق می رود تا سازش را
بردارد و در همان حال می پرسد:

-کدومو بیارم ابریشم؟ تار، تنبور یا گیتار؟

گیج مانده ام که آلان می گوید:

-بعد یه ساعت تو ماشین موندنو آهنگ گوش دادن، هنوز رو سنتی یا پاپ
بودنش تصمیم نگرفتین؟

و نگاه لیزری اش را در چشمانم می اندازد، حتی تاریکی هم اثر سوزانندگی
نگاهش را کم نکرده، بی اختیار می گویم:

-چرا دیگه، گفتم که گیتار نادر.

نادر هم برای نجاتم می گوید:

-آهان... آره.

و خنده ی مسخره ای می کند:

-مخم هنگ کرده واقعا... خب بریم پس.

گیتارش را روی کولش می اندازد و به ما نگاه می کند:

-بریم؟

در را آرام می بندم و می خواهم به سمتش بروم که آلان بازویم را سفت می

گیرد:

-تو برو بالا؛ من یه کاری با ابریشم دارم.

نادر که موقعیتم را مناسب صحبت با آلان نمی بیند می گوید:

-حالا بعدا هم میشه حرف زد، الان مهمونا منتظرتونن.

-تازه یادت اومده بالا مهمون نشسته و منتظره؟

نادر دوباره لبخند می زند:

-خب حالا تو اشتباه مارو تکرار نکن، بریم بالا بعد...

-نادر جان، تا سازتو کوک کنی مام اومدیم.

نادر جان را به قدری قاطع می گوید که کمی می پرم. نادر طفلکی دیگر فرصتی

برای چانه زدن پیدا نمی کند و آرام می گوید:

-باشه پس زود بیاین.

هیچ کدام جوابی نمی دهیم و او سرآشویی پارکینگ را بالا می رود، به بالای شیب که میرسد؛ می چرخد سمتان و نگاهم می کند اما حرکت دست آلان مطمئنش می کند که باید کامل دور شود.

صدای در خانه که به گوش می رسد آلان سرش می چرخد سمت من:

-خب...

سعی می کنم به چشمانش نگاه نکنم:

-خب؟

بازویم را تکان می دهد:

-تو ماشین چیکار می کردین یه ساعت؟

سرم آرام آرام بالا می آید و به چشمانی که سرخ شده می رسد:

-چرا حس می کنم دارم به گشت ارشاد جواب پس میدم؟

-جواب سوال منو بده، یک ساعته این پایین چه خبره که همراهیه تو باعث

افتخاره نادره؟

با ناباوری و سکوت نگاهش می کنم که پوزخند می زند:

-نکنه داشتی از نحوه ی بوسیده شدنت برای نادرم می گفتی؟

چشمانم این همه بی انصافی را باور نمیکند، من در عرض چند ساعت تا این حد

تنها شدم و هر ثانیه که گذشته موریانه های بی پناهی بیشتر از پیش درونم را

خورده اند تا جایی که هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است:

-باورم نمیشه...

نگاه خشمگینش را جلو می کشد:

-چیو باورت نمیشه؟

صدای فریادم، خودم را قبل از او می ترساند:

-تو منو نمی شناسی، نادرم نمیشناسی؟ می فهمی رفاقت یعنی چی؟

کلافه دستی میان موهایش می کشد:

-هرچی باشه اونم یه مرده، حرفای تو فیلو از پا می ندازه چه برسه...

با حسرت، ناباوری، بغض، تنهایی و همه ی حس های نفرینی دنیا سمتش می

روم و کف دودستم را می کوبم روی سینه ی ستبرش:

-آلان مشینچی حرفای امشب تو خوب یادت بمونه...

دوباره روی سینه اش می کوبم:

-یه روزی از گفتن تک تکش پشیمون می شی، فقط امیدوارم اون روز خیلی دیر

نباشه.

قبل از اینکه دستم را بگیرد می دوم سمت سراشیبی و حین دویدن اشک چشمانم

را پاک می کنم، به در که می رسم او تازه به بالای سراشیبی رسیده و با اخمی

که از شدت چند ثانیه پیشش اندکی کم شده نگاهم می کند، سری تکان می دهم

و در را به روی این حجم از صدای بلند و خنده های بی خیال مهمانان می

گشایم. خداروشکر صدای داخل به حدی بلند بوده که کسی را متوجه فریادهایم

نکند.

به سمت دستشویی نزدیک‌ورودی می روم و آبی بر التهاب صورت گلگونم می
پاشم.

صدای تق تق کوبیدن کسی بر در می آید و پشت بندش صدای آلان:

-باز کن با هم حرف بزنیم، چرا مثل بچه ها ریسمون پاره می کنی؟

بدون معطلی در را باز می کنم و خیره در چشمانش تلاش می کنم جملاتم را

بدون آنکه صدایم بلند شود، شمرده بگویم:

-یه جوری برو تو و به مهمونات برس که نه صدام روت بلند بشه، نه حرمت

این همه سال زحمتی که برام کشیدی از یادم بره.

در خاطرم نیست که هیچ گاه از این موضع در چشمانش خیره شده باشم، موضع

یک شکست خورده که چیزی برای از دست دادن ندارد و حتی اگر همین لحظه

همه دنیا از او متنفر شوند باز هم فرقی به حالش نکند. با غمی که چشمان

روشنش را تیره تر از همیشه کرده دستانش را بالا می آورد تا به سمت صورتم

بیاورد که عقب می کشم:

-دستم به من نمی زنی، بالاخره توام یه مردی.

ناباور نگاه می کند، از کنارش رد می شوم و تمام او و قلب شکسته ی خودم را پشت قدم های به ظاهر محکم جا می گذارم. به سالن که می رسم نفس عمیقی می کشم. اولین نگاهی که سمت می چرخد نگاه مضطرب و پر سوال نادر است؛ ساز به دست روی یکی از مبل های سه نفره نشسته و سمت راستش آراز با نگاه همیشه مهربان و برادرانه اش منتظرم است. قدم می گذارم داخل سالن و آراز با ورودم کنترل ضبط را به دست می گیرد و پس از خاموش کردن آهنگ در حال پخش می گوید:

-خب آقایون خانمها، گل مجلس اومد دیگه وقتشه امشبو پر خاطره کنیم. با حضور دو اسطوره ی صدا.

و با مسخره بازی به من و نادر جوری اشاره می کند که انگار قرار است امشب ابی و گوگوش برایشان بخوانند. چپ چپی نثارش می کنم که با خیرگی به چشمانم، کمی لبخند صورتش کمرنگ می شود. قبل از اینکه پی به چیزی ببرد می گویم:

-من صدام امشب نمی کشه، فکر کنم آلرژى ام عود کرده.

آراز نزدیکم می شود و کنجکاو در چشمانم خیره می شود:

- غلط کردی، تو پارکینگ یادت افتاد آلرژیت عود کنه؟ آلرژیه چه وقته؟

نادر برای اینکه موضوع را جمع کند می گوید:

- حالا با هم می خونیم صدای ابریشم پشت صدای من گم میشه، از بس من

حنجره طلایی ام.

با خنده نگاهش می کنم که روی کوسن کناری اش می کوبد و به معنی “بنشین کنارم” نگاهم میکند. می نشینم و آراز هم سمت راستم جا گیر می شود. نادر رو به مهمان ها میپرسد:

-خب شروع کنیم؟

همه با هم موافقتشان را اعلام می کنند و نگاه نادر می چرخد سمت من:

-خب چی بخونیم خانم خانما؟

قبل از اینکه جواب بدهم، رضا خود شیرینی می کند:

-اینجور که نشد! مهمون افتخاری امشب منم، خودمم باید بگم چی بخونین.

آراز با لودگی طوری که نه کسی ناراحت شود و نه حرف در گلویش بماند و
خدای نکرده حناق شود می گوید:

-رضا جون ما همینکه تا اینجا داریم تحملت می کنیم خیلی کار کردیم، واسمون
اُرد ناشتا نیا نوکرتم.

صدای خنده ی جمع بلند می شود و نارون می گوید:

-اصلا رئیس بگه آهنگ انتخابی اول با کی باشه.

سرم بلند می شود و نگاهم سمت آلانی می رود که تکیه داده به ستون های
سالن، بلندی اش را بیشتر از همیشه به رخ می کشد. در همان حالت می گوید:

-نادر داره زحمتشو می کشه، خودشم باید بگه آهنگ درخواستی با کی باشه.

لبخند نادر عمق بیشتری می گیرد و سرش می چرخد سمت من:

-منم به جز ابریشم به کسی ازین افتخارا نمی دم.

صدای هو کردن جمع به گونه ایست که انگار همه فکر کرده اند نادر عاشق
سینه چاک من است، اما خبر ندارند؛ بخش عمده ی محبت امشب او به خاطر
غمی است که به تازگی در چشمانم خوانده و عذاب وجدانِ اینکه چرا تا امروز

دردم را نفهمیده. به حالت منتظر چشمانش لبخندی می زنم، سری تکان می دهم

و لب می زنم:

-افسوسو بخونیم.

چشمکی به نگاهم می زند:

-روچشام.

شروع می کند و نوای گیتار خوش صدایش زخمه بر دل غمگینم می زند. فکر

می کردم قلب شکسته ام را پشت ستون های پذیرایی جا گذاشته ام، اما قلبم

آنجا، روبه رویم، تکیه داده به ستون ها ایستاده و نگاهم می کند و سنگینی

نگاهش می رود تا نفسم را بند بیاورد. چشمانم را می بندم تا راحت با نادر

همراهی کنم:

-هنوزم چشمای تو، مثل شبای پر ستاره اس

هنوزم دیدنِ تو، برام مَثِ عمرِ دوباره اس

هنوزم وقتی می خندی، دلم از شادی می لرزه!

هنوزم با تو نشستن، به همه دنیا می ارزه...

آهنگ که اوج می گیرد گرمی اشک را کنج چشمانم حس می کنم، با اینحال
چشم می گشایم و به نادر نگاه می کنم. سرش را بلند می کند و خیره در چشمانم
با غمی سنگین تر از همیشه همراهی می کند:

-اما افسوس تورو خواستن، دیگه دیره... دیگه دیره...

اما افسوس با نخواستن، دلم آروم نمی گیره... نمی گیره...

چند نت بی آوا می نوازد و ادامه می دهیم:

-تا گلی از سر ایوون تو پژمرد و فرو ریخت

شبِ نمی غم زده؛ از گوشه ی چشمانِ من آویخت

تا گلی از سر ایوون تو پژمرد و فرو ریخت

شبِ نمی غم زده؛ از گوشه ی چشمانِ من آویخت

دوری بین من و تو؛ دوری ماهی و دریاست...

دوری بین من و تو؛ دوری ماه و تماشاست...

اما افسوس تورو خواستن، دیگه دیره... دیگه دیره...

اما افسوس با نخواستن، دلم آروم نمی گیره... نمی گیره...

**

در کوچه باغ باریکی که باد ظهرگاهی هو هو کشان تنش را بر دیواره های کوتاهش می کشد و با شیطنت دور می شود قدم برمی دارم. یک قدم دور تر از ۱۶ سالگی هایم ایستاده ام، آنقدر نزدیک که اگر دست دراز کنم می توانم مقنعه ی سورمه ای و بلندم را از پشت به دست بگیرم. صورتم از این فاصله پیدا نیست، اما بی حوصلگی و خستگی ام از قدم هایی که با تاخیر به سمت در خانه می گذارم، پیداست. سرگرم بازی باد و برگ درختانم که ابریشم ۱۶ ساله بر در خانه باغ می کوبد، یادم رفته بود که رنگ در آن وقت ها سبز بود، دری که بعد از باسازی بالکل عوض شد. با تاخیر چند دقیقه ای در باز می شود و عرفان، شاد و خندان سرش را از چهارچوب در بیرون می کشد و بی توجه به “سلام” دخترک ۱۶ ساله اطراف را می پاید:

-تنها برگشتی؟

کمی جلوتر می روم و کنار نوجوانی ام می ایستم تا با بی میلی جواب دهم:

-آره، تو اینجا چی کار می کنی.

نوجوانی های آرامم با ابریشم ۲۷ ساله به اندازه ی سالهای نوری فاصله دارد و منِ نوجوان را تبدیل به “او” کرده، دخترک جرأت کنار زدن عرفان و رد شدن از چهارچوب در را ندارد، دلم می خواهد “او” را هول بدهم تا از این همه سربه زیری دست بردارد. عرفان نگاهی به سرتا پای “او” می مدرسه ای می اندازد و عقب می کشد. قبل از اینکه درروی صورتم بسته شود همراهشان پا به داخل خانه می گذارم. نگاهم از کنار تاب محبوبم می گذرد، از عمارت سرایداری اسماعیل و دیلماج هم رد می شود و روی درختان افرا بالا می کشد. با کمی تاخیر، پشت قدم های آرام ابریشم لاغرتر قدم بر می دارم. کنار حوض، عرفان کیف را از دست “او” می گیرد:

-میارم برات.

-چرا خونه ساکته؟ بقیه کجان؟

-رفتن خونه حاج خانم تفقدی واسه یکی از این نذر مذارش.

“ او ” ی مظلوم سری تکان می دهد، به سمت پله های ایوان می رود و دستش از پشت کشیده می شود:

-کجا با این عجله؟ نمی گی من چرا موندم خونه؟

با تعجب به عرفان خیره می شود، پشتشان ایستاده ام و صورت عرفان جلوی نظرم نیست. “او” تلاش می کند دستش را از دستان قدرتمند عرفان بیرون بکشد ولی نمی تواند و با حالی درمانده می پرسد:

-چرا نرفتی باهاشون؟

عرفان قدمی نزدیک می شود:

-به خاطر تو .

کاش از همین جای خاطره می شد این صحنه ی لعنتی را از سلول به سلول حافظه ام جدا کنم و مشتی بر دهان عرفان بکوبم، انگار درون خاطره اسیرم که هیچ راهی نمانده برایم جز نگاه کردن. عرفان بی جواب که می ماند کیف مدرسه را می کشد و از پله های ایوان پایین می آید، با خشم و جنون فریاد می زند:

-چند ساله منتظر این لحظه ام، همیشه یکی هست موی دماغ باشه و نذاره

حرفمو بزنم.

و با حرکتی آنی کوله پشتی را از بالای حیاط جوری به سمت پایین پرتاب می کند که از صدای برخوردش با در دو لنگه ی چوبی، آخ ناجور لولاها به گوش می رسد. “او” حیران و ناباور چند پله ی ایوان را پایین می آید، رو به عرفان و با صدایی لرزان می پرسد:

-چرا کیفمو انداختی؟

و از پله های کم عرض و پر ارتفاع زیر زمین با ترس و نا باوری پایین می رود. عرفان که پشت سرش راهی می شود، من نیز پشت سرشان حرکت می کنم. کاش می شد از پشت، عرفان را بگیرم و این خاطره ی غمگین، که تا آخر عمر قرار است روی لوح غمناک ذهنم باقی بماند، را پاک کنم. در با ضربه ی عرفان دوباره باز می شود و “او” کیف به بغل و لرزان نگاهش می کند. دو لنگه ی چوبی، پشت دستان لاغر عرفان محکم بر هم می خورد و من امروز را پشت شیشه های رنگی تنها می گذارد. از پشت شیشه نزدیک شدن ها و دور شدن های عرفان را می بینم، از پشت شیشه های سبز و سرخ و آبی ترس

ابریشم ۱۶ ساله به وضوح پیداست، از پشت این نورهای رنگی صدای قلب نا آرام آن روزهایم را می شنوم. صدایشان واضح نیست اما پنجه ی قدرتمند حافظه ام عبارات را نعل به نعل در ذهنم حک کرده. نشنیده می دانم پشت هر قدم نزدیک شونده ی عرفان یک نیاز خوابیده که تا قبل از این به خاطر حضور گاه و بی گاه آراز و آلان و یا آقا جان و عزیز بیان نشده بود. به چند قدمی لرزش های پر ترس نوجوانی ام که می رسد، مقتعه را از سر “او” می کشد. چشمان این ببر زخمی با حالی غریب بسته می شود و نفس عمیقی از روی موهای روشن و به هم ریخته می گیرد:

-هیچ وقت نداشتن اینقدر نزدیکیت وایسم.

ابریشم لاغر، که تمام اندام حرکتی اش به رعشه افتاده لرزان و ترسان عقب عقب می رود و هر چند قدم کوتاهش، با یک قدم بلند عرفان جبران می شود. به دیوار آجری پشت سرش که می خورد من صدای در خانه باغ را می شنوم اما آن دو هنوز سرگرم شهوت عرفانند.

دست عرفان بالای سر دخترک رنجور می نشیند و “او” از زیر دستانش فرار می کند. جیغ آرامی می کشد که صدایش از درهای قدیمی پا به بیرون نمی

گذارد، اما در تمام حفره های مغزم اگو می شود. ابریشم آن سمت درها آرام آرام

عقب می کشد و کیف از بین دستاش لیز می خورد روی زمین:

-عرفان تورو خدا...

عرفان به پشت سرش و این سوی در نگاه می کند، عجیب نیست که مرا نمی

بیند:

-آروم، تو با من راه بیا، قول می دم اذیت نشی.

صدای قدم های یک نفر بالای سرم و روی ایوان خانه به گوش می رسد، هنوز

صدا نزده می دادم کیست. کمی داخل و چندی بیرون از خانه قدم می زند و بعد

از چند دقیقه ی کشدار آرام می پرسد:

-عرفان، رفتی؟

عمه سودابه به تنهایی از منزل تفقدی ها برگشته، یادم نیست چه چیزی جا

گذاشته بود که یکبار در کل زندگی اش سبب خیر شد.

صدایش را نه عرفان شنیده نه دخترک ترسان و لرزان اسیر دوباره قدم های

عرفان پیش می روند، این بار بین دبه های ترشی، دستش را روی کمر دخترک

می گذارد، دستان قلدرش تلاش برای لمس نقاطی دارند که از وقتی خاطرش مانده با لباس های گشاد تلاش کرده از چشمان مردان دور بمانند. صورت عرفان از این فاصله واضح نیست اما گویی چشمی دیگر از آن سو نگاه هرزه گردش را برایم تفسیر می کند، نگاه هرزه گردی که آرام آرام به لبهای دخترک خیره می شوند و با نزدیک کردن سرش به صورت عرق کرده ی “او” تلاش دارند کامی بگیرند:

-زود تموم میشه، قول می دم.

دوباره سودابه؛ عرفان را صدا می زند، اینبار بلند تر از بار قبل. فریادش برای دخترک حکم نوای بهشتی دارد. از غفلت و چرخش سر عرفان استفاده می کند و از زیر دستانش به سمت درها فرار می کند. قبل از اینکه عرفان بتواند جلوی پروازش را بگیرد، درها را باز می کند و با صورتی ملتهب، از کنار جسم ناظم می گذرد و پله ها را دوتا یکی بالا می رود. به بالای پله ها که می رسد سودابه ی منتظر را می بیند که با بهت و خشم ایستاده، عرفان که با کوله پشتی سورمه ای و نگاهی ترسیده خارج می شود سودابه میپرسد:

-دختره ی هرزه، پایین با پسر من چه غلطی می کردی؟

صورت “او” ی بیگناه پر شده از حس های متضاد؛ رهایی، نا امنی، ناباوری، خشم، ترس و از همه بیشتر تنهایی. نگاهش می چرخد سمت منِ ناظر و عرفان که یک پله پایین تر شاهد ماجراست. سکوتش که ادامه دار می شود عرفان لب می زند:

-گفت بریم پایین سوالاشو بپرسه ازم.

نگاه دریده و خشمگین سودابه روی لبهای لرزان و بی جواب ابریشم می چرخد، تمام خشمش را به کف دست راستش می سپارد و ضربه ی محکمش درد و اشک “او” و جیغ ممتد و پر زجر من ۲۷ ساله را با هم بیدار می کند. از خواب می پریم و چشمان بازم روبه پرده های ارغوانی و خوشرنگم در خانه ی پر ماجرای عمو باز می شود. صدای پای کسی می آید و سپس باز شدن یکباره ی در:

-ابریشم، چی شده؟

صدای مضطرب آراز نفس های سخت و ترسانی که به شماره افتاده را قدری آرام می کند. چراغ را روشن نکرده نزدیکم می شود. خیره در چشمان پر اشکم می شود:

-بازم کابوس دیدی؟

با نفس هایی که سینه ام را سخت بالا و پایین می کند، با موهایی به هم ریخته،
چشمانی پر اشک و صدایی که دیگر حنجره اش یاری نمی کند می گویم:

-عرفان بود... عمه سودی...

می دانم که چیزی از حرفهایم نفهمیده اما روشش مثل همیشه جواب می دهد؛
سرم را در آغوش می کشد و با دستان مهربانش موهای آشفته ام را کمی سامان
می دهد. صدای عمو و آلان با هم به در نزدیک می شود:

-چی شده؟

صدای آراز از بالای سرم به گوش می رسد:

-بابا یه لیوان آب بیار لطفاً.

صدای قدم هایی نزدیک می شود و پشت سرش صدای نگران آلان:

-چت شد ابری؟ حالت خوش نیست؟

با پنجه هایم پهلوی سفت آراز را چنگ می زنم:

-بگو بره.

آراز ناباور دمی ساکت می شود:

-نترس شیر کوچولو، آلا نه.

دوباره جمله ی قبلی ام را تکرار می کنم اما فقط به گوش آراز می رسد، آلا نه بی توجه به زمزمه های نشنیده ام، روی تخت می نشیند، آراز را کنار می زند و می خواهد نزدیکم شود که دوباره جیغ می زنم. جفتشان متحیر نگاهم می کنند که عمو بر می گردد و لیوان به دست آراز و حیرتش را کنار می زند:

-بیا بخور عمو جون، بیا گل نازم.

دستش پیچک وار دور شانه های نحیفم می پیچد و آرام آرام تکانم می دهد. جرعه ای از معجونش می نوشم، چشمانم را میبندم و سرم را روی سینه ی ستبر عمو سهراب مهربانم می گذارم، چیزی به دوپسرش می گوید که نمی شنوم اما پس از چند ثانیه تعلل، جفتشان اطاق را ترک می کنند.

عمو، آرام کنار گوشم نجوا می کند:

-آروم باش بابا جان، همه اش خواب بود، تموم شده...

-تموم نمیشه عمو، چرا تموم نمیشه؟

سرم را با آن همه عرق و چسبندگی می بوسد:

-تموم نمیشه عمو جون، طاقت بیار خوشگلِ عمو.

کمی دیگر نانو وار تکانم می دهد و بعد از چند ثانیه می پرسد:

-می خوای مثل بچگیات برات شعر بخونم آروم شی؟

میان اشک هایم لبخند می زنم، سری تکان می دهم و می گویم:

-آخرِ قصه ی خروس زری پیرهن پری و می خونی برام؟

خوب می داند قصه ی خروس زری پیرهن پری شاملو چقدر برایم عزیز است،

می داند که این قصه بیشتر از همه ی قصه های کودکی ام مرا یاد بابا سیا و

شبهایی می اندازد که تا صبح کنارم می نشست و بیخیال خواب شبانه، جای تک

تک شخصیت ها صدایش را تغییر می داد و قصه را با جذابیت روزهای اولش

تعریف می کرد. با مهربانی مخصوص یک مشین چی دستم را می بوسد و کمک

می کند دراز بکشم. خوب که پتوی نازک را رویم می کشد می گوید:

-از اولش بخونم برات عطر یاس؟

همانطور با چشمان بسته می‌گوییم:

-نه عمو، آخرشو بخون که گربه و طرّقه، روباهه رو پیدا کردن و پدرشودر
آوردن.

بر سرم دستی می‌کشد و پدرانۀ پیشانی ام را می‌بوسد:

-باشه عمو جون.

چشمانم را می‌بندم. سالهایی که دست بی‌رحم روزگار بابا را از تک‌تکمان
دزدید، عمو سهراب به سختی کل اشعار قصه را حفظ کرد و هر ازچندی که مثل
امشب بیتاب می‌شدم برایم می‌خواند، کمی فکر می‌کند و بعد شروع می‌کند:

-روباهه رو چزوندید

تا کوه قاف دووندیم

دماغشو سوزوندیم

طمع از راه دَرش کرد

بیچاره و مَنترش کرد

خام طمعی بلاش شد

کتک خورد آتش و لاش شد.

هرکه دَلَه س، ذلیلَه

مُخلصش عزرائیلَه

هرکه اسیرِ آزر

دساش از پاهاش درازتر!

*

قاب آینه تصویر خسته ام را تنگ در آغوش کشیده. حتی این بزک های ظاهری

هم نتوانسته اندکی از نا امیدی چشمانم کم کند. همه ی تلاشم برای خوش

پوشی، شده یک ربع کلنجار بی وقفه برای بستن بندهای مانتوی جدید و عجیب

غریبی که به تازگی از مزون یکی از دوستان مشترکمان با دریا تهیه کرده ام.

مدل و بستنش تا آنجا که خاترم مانده ضربدری است اما هر کاری می کنم کجتر

از بار قبل می شود.

صبح به محض شنیدن صدای در و مطمئن شدن از رفتن آلان، از جا پریدم و برادر تنبلش را بیدار کردم تا قبل از بازگشتش از دویدن های صبحگاهی، خانه را ترک کنیم، البته که هنوز هیچ کدام از جیغ هایم قادر نبوده دل خجسته ی آراز را از فضای آشپزخانه بکند:

-آراز، بسه کوفت کردی. دوساعته علاقه تواما.

صدایش در حال خوردن بلند می شود:

-تو اگر اون مانتوی مکش مرگ مارو بسته بودی که تا الان صدباره رفته

بودی، امروز زنگ میزنم نادر ورداره ماشینتو بیاره بابا، خون آوردی!

-لازم نکرده! خودم امروز میرم برش می دارم، آدمتونه مگه؟

جمله ی پر حرص ام پشت صدای بسته شدن درها تمام می شود. آلان نان به

دست و هدفن به گوش، پوشیده در یکی از لباس های ورزشی و جذب مشکی

اش وارد می شود و همزمان که نگاهش روی من چرخ می خورد، کلاه تی

شرت ورزشی اش را از روی سر به پایین می کشد. ظاهرش دقیق شبیه پسرک

های مانده در باران شده؛ موهای نمدار وچشمان براق. ورزش صبحگاهی

صورتش را بشاش تر از همیشه کرده و دل کندن از نگاهش را سخت. سلام
خیلی آرامی می کنم و دوباره نگاهم می چرخد داخل قاب آینه. در حال حاضر
تلاش برای بستن مانتو سخت ترین کار دنیاست. زیر سنگینی نگاهش یک دور
کامل پوششم اسکن می شود، بعد از گذشت چند ثانیه خیلی بلند و رسا صبح
بخیر می گوید. صدای آراز دوباره از آشپزخانه بلند می شود:
-آلان نوکرتم، دم دری افسار این ابریشم ببند، یه تک از کله سحر سوزنش رو
“بریم بریم” گیر کرده.

آلان را از گوشه ی چشم می بینم که خیلی آرام مانند شیری که به قلمروش
نزدیک می شود جلو می آید و هدفن ها را از گوشش بیرون می کشد:
-کجا با این همه عجله؟

نگاهش نمی کنم، وضعیت ایستادنش طوری است که نه از گوشه چشمم قابل
رویت است نه از داخل آینه. یکبار دیگر تلاش می کنم گره های مانتو را باز کنم
و درست تر ببندمش که می آید و پشت سرم، قاب آینه را پر می کند. چشمانش
حول صورتم، چشمانم، مانتوی کج و کوله ی خوشرنگ و شالی که از یک سمت
پشت گوشم رفته می چرخد. دست راستش از مقابل سینه ام حرکت می کند و می

نشیند روی شانه ی چپم و دست چپش روی شانه ی راست. با یک حرکت خیلی آرام، جوری سبک و روی دو پا می چرخاندم که انگار با یک وزنه ی سبک سر و کار دارد. سنگینی نگاهش روی چشمانم هم نمی تواند متقاعد کند تا سرم را بلند کنم و داخل چشمان پر نفوذش نگاه کنم. مانند همه ی وقت های پر استرسم در حال لب جویدنم که دست چپش روی چانه ام می نشیند و لبم را از دندان هایم جدا می کند:

-کی می خوای این عادتتو ترک کنی!

جوابش را نمی دهم و به لباس ورزشی اش خیره می شوم. دستش را از بند چانه ام رها می کند و به آرامی بندهای مانتو را باز می کند، از پشتِ صحنه همچنان صدای غر غر های آراز می آید:

-از کله ی سحر سرویسم کرد.

وسط غر غر های آراز کار بستن مانتو تمام می شود، به تمیز ترین حالت ممکن، بدون اینکه مدل بستنش را از قبل دیده باشد بند آخر را گره می زند و سرش را حین بستن خم می کند:

-خدا اون روزو نیاره که جواب منو ندی ابریشم.

در حال ور رفتن با آستین های مانتو می گویم:

-من زودتر از شما سلام کردم.

دستش سمت بخشی از شال می رود که پشت گوشم زده ام و آرام از پشت گوش

رهايش می کند و جلو می کشدش:

-آهان، پس گوشای من صافکاری لازم شده؟

سرم را عقب می کشم و در چشمان نافذش خیره می شوم:

-قبلِ گوشتات یه دورم بده زبونتو صافکاری کنن، لبه هاش خیلی تند و تیز شده.

با حال غریبی به چشمانم خیره می شود و من بی توجه به تفسیر حال چشمانش

رو به در آشپزخانه داد می زنم:

-آراز اومدی که اومدی، نیومدی من ماشینتو می برم خودت پیاده بیا.

مقابل نگاه عجیب آلاں می چرخم مقابل آینه و از دیدن مدلی که اینقدر شیک
بسته شده جا می خورم. شالم را دوباره مقابل آینه پشت گوشم می زنم و به
سمت در حرکت می کنم. آراز لیوان چای به دست بیرون می آید:

-کی گفته زنا یه تخته اشون کمه؟ اصلا جزو دیفالت مغزی تون تخته تعریف
نشده. چته از کله سحر سوراخم کردی؟ قراره جای جمال چای بدی دست ملت؟
به ساعت نگاه می کنم:

-چهل دقیقه است یه بند داری می خوری، سیرمونی نداری؟

لیوان چای را روی کنسول می گذارد و حین بستن بند کفش های ورزشی اش
سرش را بلند می کند و رو به برادرش می گوید:

-دیوونه است حضرت عباسی، اینو شوهر ندیما، سر سال نشده یارو با چشم
گریون پیش میاره.

با حرص می روم و گوشش را می پیچانم:

-شوهر من بخواد مثل تو شکمو و تنبل باشه، ساعت ۹ شب با آشغالا می دارمش
دم در.

-ول کن گوشمو وزه، به علی قسم روزیو می بینم که مرد بینوا میاد سرشومی
ذاره رو این شونه چپ من...

آلان می پرد وسط غر زدن های آراز:

-بس کن دیگه توام. عصری ماشینتو بده ابریشم، خودتم برو ماشینشو از جلو
کافه بیار.

قبل از اینکه آراز پاسخی بدهد می گویم:

-لازم نکرده، خودم با نادر کار دارم، میرم ورش می دارم.

آراز بلند می شود و رو می کند سمت آلان:

-نگاش کنا، من و تورو با دو متر قد قورت میده، ببین چی به روز اون
شوهر بدبخت مادر مرده قراره بیاره.

حرصی نگاهش می کنم:

-دو متر! کم قپی بیا! بعدم از کجا قد شوهر منو می دونی؟

اشاره ای به خوشد و آلان می کند:

-دیگه از من و این گولاخ که دراز تر نیست، مگه اینکه بخوای با چنارای خونه
باغ وصلت کنی.

دوباره آلاں جلو می آید و بی توجه به حرفهایمان شالم را از پشت گوشم رها
می کند و جلو می کشد:

-دختر خوبی باش.

قبل از اینکه من جوابی به نگاه پر از اخمش بدهم، آراز دست به کار می شود و
محکم بر کتف برادرش می کوبد:

-داداش چی می زنی صبحا؟ جد و آبادمو از کله سحر آورده جلوی چشمم، فقط
دخترخوبی باشه؟

آلاں بر می گردد سمتش:

-با هر چیز مسخره ای شوخی نکنین، ابریشمو که رسوندی زود برو باشگاه،
فرید یه سری چک میاره، گفتم تحویلِت بده.

-به خودت چرا نمی ده؟

-دارم می رم جمعیت، غذاهایی که دیشب دیلماج براشون درست کرده رو

برسونم، بعدم یه راست میرم شرکت. عصر یادت نره ماشین ابری و بگیری.

بی توجه به حرف هایش در را باز می کنم و خارج می شوم:

-خودم ماشینمو بر می دارم، بعدم میرم لواسون، فعلاً.

قبل از اینکه آلان حرفی بزند به سمت پارکینگ می دوم و خودم را داخل ماشین

آراز پرتاب می کنم. تحمل نگاه های نافذ آلان، صدای بمش، دستان مهربانش و

حتی مدل راه رفتنش، بعد از ماجرای اعترافات دیشبم سخت تر از همیشه شده.

صدای باز شدن در و نشستن آراز مرا از اعماق افکار بیرون می کشد، هنوز

خوب سر جایش ننشسته می گوید:

-چی چیو می رم لواسون؟

-تو که از خداته، کمتر غرای منو می شنوی.

با حیرت می چرخد سمت:

-خاک تو سرت. واسه خاطر حرفای من می خوای بری؟

چپ چپی نگاهش می کنم که خودش به حرف می آید:

-تو که می دونی من تا چرت و پرت نگم روزم شب نمیشه، اینقدر بی جنبه

شدی؟

ساک بزرگش را می گیرم و پرت می کنم پشت:

-قربون این کله ی گچت بشم، دلم برای عزیز تنگ شده، می رم زود بر می

گردم.

مشکوک نگاهم می کند، ضبط ماشینش را روشن می کنم و بی توجه به نگاه

مرموزش می گویم:

-راه بیفت دیگه، صدتا کار دارم.

با کمی تاخیر می چرخد و کمر بندش را می بندد:

-امشبو اجازه میدم بری، ولی از فردا دوباره برمی گردی و دل داداشت .

راه می افتیم و از کنار نگاه پر از اخم آلان که بالای سرآشویی منتظرمان

ایستاده، رد می شویم. آراز تک بوقی می زند و از در بزرگ پارکینگ خارج می

شود .

تصویر بلند قامت آلان در قاب کوچک آینه بغل ماشین هر لحظه دور و دور تر می شود و همه ی فکرم عجین می شود با این جمله ی نوشته شده بر آینه؛ اجسام از آنچه در آینه می بینید به شما نزدیک ترند.

تمام طول روز ذهنم را درگیر کار کردم و از اتاقم خارج نشدم. حتی ناهار را هم به دور از هیاهوی کارمندان و صدای خنده هایی که از دو طبقه پایین تر می آمد، تنهایی خوردم. علاوه بر نقشه هایی که باید تحویل می دادم، بخشی از طراحی های سه بعدی و داخلی نیز از صدقه سر اصرار های سینا روی میز، انتظارم را می کشید که خودش عامل خیری شد تا افکارم بیهوده در اتاق مدیریت پرسه نزنند. صدای آرام کوبش در کمی از جا پراندم، کاملاً محو ترسیم بخش آشپزخانه بودم و ذهنم در اتاق نبود:

-بفرمایین.

در باز می شود و صورت شاداب سینا از پشت در به آرامی سرک می کشد:

-احوال خانم مهندس کم پیدا.

با لبخند نگاهش می کنم:

-بیا تو سینا.

چند کاغذ پوستی و نقشه ی لوله شده در دستانش است:

-امروز تو و پسر عموت خوب کاری شدینا، چرا بیرون نمی آین؟

متعجب از احوالات آلان می گویم:

-من خیلی کارام رو هم تلنبار شده بود، اما از آلان خبر ندارم.

-اونم حبس کرده خودشو تو اتاق. امروز رضا اومده بود شرکت دید کسی

تحویلش نمی گیره یه چرخ زد و چهارتا سوال از بخش حسابداری کردو بعدم رفت.

پوزخندی می زنم:

-همون بهتر که رفت. چای می خوری بگم بیارن؟

-نه داشتم می رفتم خونه، گفتم قبل رفتن ببینمت.

نگاهم می چرخد سمت صفحه ای که هنوز ذخیره نکرده ام:

-اتفاقا منم کارم تمومه باید ماشین بگیرم برم.

-مگه ماشین نیاوردی؟

-مونده دم کافه ی نادر.

-پس بپر خودم برسونمت، تو راه حرف می زنیم.

با خوشحالی از اینکه بدون فهمیدن آلان از شرکت خارج می شوم لبخندی می

زنم و بعد از ذخیره کردن صفحه ی طراحی شده می گویم:

-می دونی که من تعارفی نیستم، برو که رفتیم.

خنده ی کوتاهی می کند، دست در جیب، سویچش را بیرون می کشد و می

گذارد روی میز:

-بیا برو تو پارکینگ تا من از آلانم خداحافظی کنم و بیام.

سری تکان می دهم و وسایلم را جمع می کنم. خارج می شوم از اتاقم و بی

توجه به میرزایی و نگاه خیره اش، از آقا جمال خداحافظی گرمی می کنم. مرد

زحمتکشی است که اگر توان داشتم خیلی بیشتر کمکش می کردم. تا پارکینگ

شاد و خندان می روم و وسایلم را داخل ماشین سینا می گذارم، چند دقیقه که می

گذرد او هم می آید و با هم راهی کافه می شویم. در طول مسیر انقدر از هر دری

صحبت می کنیم که تا رسیدن به کافه نه ترافیک سرسام آور تهران ناراحتان
می کند و نه صدای بوق ماشین ها که عامل اصلی آلودگی صوتی است. دم کافه
قبل از پیاده شدن می پرسم:

-راستی سینا، نارون تا کی قراره واسه شرکت کار کنه؟

نگاهش از مقابلش کنده می شود و به چشمانم می رسد:

-فعلا که هست، چطور؟

بدون مقدمه می پرسم:

-به نظرت از آلان خوشش میاد؟

با تعجب می زند زیر خنده:

-ای خواهر شوهر! این چه سوالی بود؟

-همینطوری...

کمی روی صندلی اش جا به جا می شود:

-چی بگم آخه؟ والا منم دختر بوم می رفتم تو کارِ آلاَن... اگر خوشش بیاد

جای سوال نداره که.

-تو از قصد نارونو به آلاَن معرفی کردی، نه؟

به وضوح جا می خورد:

-معلومه که نه، نارون خیلی سال بود دوست داشت با نهاز کار کنه، بعد از رفتن

فرهاد خیلی اصرار کرد که معرفی اش کنم، منم کردم، کی بهتر از نارون؟

-پس از آلاَن خوشش میاد.

کلافه سری تکان می دهد:

-خب خوششم بیاد تو چرا اینقدر برات سوال شده؟

-تودلت می خواد با خانواده ما فامیل بشی، نه؟

خنده ی آرامی می کند که بیشتر اعصابم را تحریک می کند:

-ته فکرت چی می گذره ابریشم؟ اونو بگو. من اگر خواهر داشتم دودستی تقدیم

آلان می کردمش، نارونم اگر زن آلان بشه...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود می گویم:

-تا حالا عاشق شدی؟

با نگاه مهربان و متعجبش به چشمانم خیره می شود، از این همه پراکنده گویی

ام کلافه شده. قبل از اینکه پاسخی دهد می گویم:

-حتماً شدی، آدم با احساسی مثل تو، بدون عشق نمی تونه سر کنه... اگر یه

روزی می دیدی یکی مثل چسب خودشو چسبونده به عشقت چی کار می کردی؟

ابتدا جا می خورد، اما کم کم نگاهش مهربانی اش را پس می گیرد:

-جراتمو بیشتر می کردم. قطعاً شجاع تر می شدم.

-اینو توی مرد داری میگی، تو جامعه ی ضد زن ما اگر یه زن حرف دلشو بزنه

جوابش این لبخندی که داری می زنی نمی شه.

-آدم عاشق چیزی برای از دست دادن نداره.

پوزخندی می زنم:

-اما من غرورمو دوست دارم.

کمی کج می شود و نگاهم می کند:

-پس هنوز عاشق نیستی.

پر از اخم وسایلم را جمع می کنم، در را باز می کنم و قبل از پیاده شدن می

گویم:

-مرسی که زحمت کشیدی.

پیاده می شوم و در را می بندم، سینا شیشه ی سمت راننده را پایین می کشد:

-فرار کردن راه حل خوبی نیست. حرفتو بزن ابریشم، به سن من که بررسی می

فهمی یه جاهایی اگر حرف می زدی چقدر همه چیز تغییر می کرد.

-حرفای امروز بین خودمون می مونه؟

-تا همیشه می مونه.

سری تکان می دهم و او را با لبخند مهربانش تنها می گذارم، حس اینکه خود

خواسته نارون را وارد شرکت کرده عصبیم می کند، هرچند که تا همین چند

دقیقه پیش خبر از حال دلم نداشت.

ماشین نازنینم را بعد از چند روز انتظار، مقابل کافه، تنها و چشم به راه می یابم. این عشقم به اشیا هیچگاه دست از سرم بر نداشته، همیشه برایشان روح و احساس قائلم. در ماشین را باز می کنم و وسایلم را روی صندلی عقب می گذارم، پشت فرمان می نشینم و رویش دست می کشم:

-دلم برات تنگ شده بود رخس من.

کمی دیگر بر سر و گوشش دستی می کشم، درش را می بندم و به سمت کافه می روم، طبق معمول همیشه شلوغ است و جای سوزن انداختن نیست. خیره به اطراف می شوم و نادر را روی صندلی راک مخصوصش، گوشه ی دنج کافه پیدا می کنم. در حال کتاب خواندن است و موسیقی ملایمی که پخش می شود مشخصاً انتخاب خودش است. آرام به صندلی اش نزدیک می شوم و تکانش می دهم. با کمی تاخیر چشم از نوشته ها می گیرد، لبخند عمیقش به چشمانم که می رسد، می خواند:

-به سراغ من اگر می آید، نرم و آهسته بیایید،

مبادا که ترک بردارد، چینی نازک تنهایی من.

-دلا خو کن به تنهایی، که از تن ها بلا خیزد.

لبخندش مهربان می شود:

-کی جرات کرده ابریشم لطیف مارو اذیت کنه که می خواد خو کنه به تنهایی؟

تک خنده ی غمگینی می زنم و روی میز پایه کوتاه مقابلش می نشینم:

-تو بساطت یه اسپرسوی غلیظ پیدا می شه این تنهایی و بشوره بیره؟

-مگه من مرده ام که تو تنها باشی؟

بلند می شود و کتابش را روی صندلی می گذارد:

-پاشو بریم تو گلخونه بشینیم، تاب دونفره هایی که سفارش دادی رو وصلشون کردیم.

با ذوق به بخش گلخانه مانند پشت پیشخوان نگاه می کنم، از این فاصله چیزی پیدا نیست. به سمت در کوچکش می رویم، این بخش مخصوص وقتهایی است که نادر یا مهمان ویژه دارد و یا یکی از ما سه نفر (من، خودش یا آراز) دلمان گرفته باشد. فضای سرسبزش پر شده از ردیف گل های متنوع. در را باز می

کند و چشمانم از دیدن شش تاب دونفره که دوبه دو مقابل هم قرار گرفته اند،
برق می زند. شش تاب که بین هر جفتِ مقابلِ همشان یک میز مربعی قرار دارد:

-وای نادر، اینجا بهشته؟

لبخند می زند:

-با حضور تو همه جا بهشته، برو تو.

سنگ ریزه های کف گلخانه، زیر پایم خرچ خرچ می کنند و یاد ورودی خانه باغ
می افتم، دلم عجیب برای عزیز و خانه ی زیبایش تنگ شده. تاب ها با بندی
کنفی و محکم به سقف آهنی متصل شده اند و کوسن های رویشان طرح های
بسیار زیبایی است از نقاشی مردان جنگاوری که سوار بر اسب به سمت هم می
تازند، یا دخترکان مینیاتوری و ابرو پیوسته با جامی بر دوش. کنار هر کدامشان
هم مصرعی از یک شعر حماسی شاهنامه و یا ابیاتی از حافظ و خیام به چشم
می خورد:

-کوسنارو همونجوری که گفتم درست کرده، وای نادر عالی شده.

می پرم روی نزدیک ترین تاب و می نشینم، عجیب است که هیاهوی داخل کافی شاپ خیلی به گوش نمی رسد و آرامش بی نظیری، این بخش از مجموعه را از تکاپوی بیرون حفظ کرده. نادر با طمأنینه کنارم می نشیند و آرام تاب را به حرکت در می آورد:

-اول حرف بزنیم بعد قهوه بخوریم یا اول قهوه؟

می چرخم سمتش:

-هم قهوه بخوریم هم حرف بزنیم، قبل اینکه ضامن من کشیده بشه.

حرفم را می فهمد، واکی تاکی کوچکی که به جیبش بسته را در می آورد و روشنش می کند، ابتدا صدای خش خشش بلند می شود و بعد از اینکه دکمه را فشار می دهد لب می زند:

-امیر دوتا اسپرسوی غلیظ و یه چیز کیک بیار.

لبخندی به روی حواس جمعش می زنم، دکمه را ول می کند، گوشی را سر جای اولش می گذارد و نگاهم می کند:

-سوییچ زاپاس ماشینت دست منه، اما نیاوردمش که خودت به بهونه ماشینم که
شده بیای اینجا.

-خیلی بدجنسی، من که همیشه انجام، یه جوری میگی انگار سال به دوازده
ماهه نمیام پیشته.

در عمق چشمانم دنبال یک رد است، ناگفته از حال چشمانش پیدااست که هنوز
عاشقی هایم به چشمش عجیب است:

-چطور این همه مدت من نفهمیدم؟

ناراحت از بحث های مربوط به آلان، سرم می چرخد سمت بوته های گل رُزش:
-بس که خنگی.

خنده ی ارامی می کند:

-خودت چرا بهم نگفتی؟

نفس عمیقی می کشم:

-اعتراف به عشق از خود عشق ترسناک تره، تو که بهتر می دونی.

سرش آرام بالا و پایین می شود و تاب را محکم تر عقب جلومی کند:

-ابریشم مشینچی، چرا یادم رفته بود توهم دل داری؟

بدون نگاهی سمتش می گویم:

-چیز جدیدی نیست. همه یادشون رفته...

سرش دوباره بر می گردد سمت من:

-تقصیر خودته، از بس همیشه محکم بودی؛ کسی باورش نمیشه درد عشق

طرفای دل توام بتونه چادر بزنه.

پوزخندی می زنم:

-آدمای محکم عاشق نمیشن؟ یا دردش فقط مال ضعیفاست؟

سکوت می کند و پس از چندی می گوید:

-عشق لیاقت می خواد ابریشم، هرکسی لیاقتشونداره. عشق آدمو بزرگ می کنه.

پوزخند می زنم:

-یعنی اگر عاشق نشیم بچه می مونیم.

نفس عمیقی می کشد:

-بزرگ شدنِ بدونِ عشق، فقط استخون ترکونده... من کی مناجات خواجه

عبدالله میخوندم؟ عشق آدمو عوض می کنه.

چپ چپی نگاهش میکنم:

-به قول آراز "گرفتیمونا"، آرام ننه اش خواجه عبدالله خون بود یا باباش؟

می خندد و پنجه ای میان موهای نسبتا بلندش می کشد:

-قرار نیست آرام شاعر باشه که، عشق آدمو شاعر می کنه.

قبل از اینکه جوابی بدهم یکی از پیش خدمت های آراسته، سینی به دست داخل

می آید و سفارشاتمان را روی میز می چیند، بعد از اینکه کارش تمام شد از

نادر می پرسد:

-آقا ضبط اینجارم روشن کنم؟

نادر نگاهم می کند تا من نظرم را بگویم:

-آره حتما، اتفاقا می خواستم بگم روشن کنی.

نادر دستور می دهد و پسر دور می شود. اسپرسوهای روی میز چشمک می زنند، کمی با چنگال چیز کیک را بر می دارم و به دهانم می گذارم. یکی از محبوب ترین چیز کیک هایم را همیشه اینجا می خورم. با لذت چشمانم را می بندم و می گویم:

-عشق مثل همین چیز کیکه، می دونی چاقی می کنه اما باز دوست داری بخوریش، اونقدر که بمیری.

خنده ی بلندی می کند، پس از چند ثانیه می گوید:

-و عشق، تنها عشق، مرا به وسعت اندوه زندگی ها برد.

جفتمان سکوت می کنیم و آرام آرام نوشیدنی تلخمان را مزه مزه. چند دقیقه ی کشار می گذرد و نادر می پرسد:

-کی فهمیدی؟

استفهامی نگاهش می کنم که دوباره می پرسد:

-که عاشق آلان شدی!

شانه ای بالا می اندازم:

-باورت میشه یادم نیست؟ از وقتی یادم میاد دلم با هر بالا پایین صداش لرزیده.

با لبخند دلگرم کننده ای نگاهم می کند، کمی چیز کیک بر می دارد:

-پس عاشق صداش شدی؟

می خندم:

-حتی نمی دونم عاشق چیش شدم!

-همینه دیگه، منطقی پشتش نیست که اسمش شده عشق.

پوزخند آرامی می زنم:

-اگر از سودی بپرسی حتما قانعت می کنه که من دنبال مال و منالِ مشین پیام.

فکر میکنه حالا که دیگه بابا سیا نیست و می تونه ارث و میرانشو هاپولی کنه،

از دید اون من فقط موندم که مخ یکیو بزnm و موندگار شم.

خواننده با صدایی که تمام گلخانه را پر کرده می خواند:

-گر چه این دلبستگی های زمینی خوب نیست

اتفاق است و می افتد ، دل که سنگ و چوب نیست

با چنین شوق تماشای من و زیبایی ات

صبر ممکن هم اگر باشد ، دگر مطلوب نیست

کفر عشق آمیز شیطان ، عبرت آموزم شده است

گرچه در نزد شما جز بنده ای مغضوب نیست

به صدای ملایم خواننده گوش می دهیم، تاب آرام بالا و پایین می شود و نادر

می پرسد:

-سودی و ولش کن، همه ی عمرش به زیاده خواهی گذشته. اینو به من بگو،

یعنی همه ی وقتایی که می رفتیم سفرو تو و آلان پوست از کله هم می کندین تو

عاشقش بودی؟

آرام سری تکان می دهم:

-آره همه ی اون وقتا خر بودم.

سرش می چرخد سمت:

-نگو.

-اگر اسمش خریّت نیست پس چیه؟ عاشق کسی باشی که همیشه به چشم یه بچه

می بینت که نیاز به مراقبت داره.

خیره در چشمانم می گوید:

-کاش می شد این غم چشمتو با یه دستمال پاک کرد...

جمله اش تمام نشده در گلخانه با شدت باز می شود. آلاّن پوشیده در کت و

شلوار آبی-سورمه ای خوش رنگش، تمام قاب در را می پوشاند، صدای خواننده

بیشتر از همیشه در سکوت کلامی و فریاد های چشمی مان رسوخ می کند:

-دوری ات بند غم افکند به پای دل مست

مست بودیم و پشیمان ز گناهیم بیا

زندگی چوبه ی دار و همه آویختگان

طالب صحبت آن مهر گیاهیم بیا

شمس خاموش شد از دوری ات ای دور قمر

گرچه با یاد تو در حضرت ماهیم بیا

نگاهش رنگ عوض کرده، شبیه همه ی وقتهایی شده که حرفی بیخ گلایش را می گیرد اما نای گفتنش را ندارد. داخل می شود، ابتدا من و پشت سرم نادر از روی تاب پایین می پریم. خونسردی نادر در این لحظات وانفسا عجیب ترین اتفاق ممکن است. با مهربانی به آلان سلام می کند. نگاه آلان خیره به ما دونفر نزدیک می شود:

-بفرمایید توروخدا، یه وخ مزاحم خلوتتون نشم.

نگاهم می چرخد سمت نادر که با آرامش می گوید:

-صفا آوردی.

به رسم همیشه و مهمان نوازی هایش جمله را می گوید. آلان سری تکان می دهد و بی توجه به حالت ایستاده ی ما، کتش را عقب می زند و دستش را داخل جیب فرو می کند:

-خوب شده، دنجه، همونی شده که ابریشم می خواست...

نگاهش می چرخد سمت من:

-نه؟

بی تمرکز سری تکان می دهم و به بازی نا برابر رگ گردنش و یقه ی سفت
پیراهن مردانه اش خیره مانده ام، یقه ای که با وجود کراوات سورمه ایش
حسابی تنگ گردنش پیچیده. کمی دیگر داخل گلخانه می چرخد و آرام برمی گردد
سمت ما، نادر بی توجه به حالات من می گوید:

-چی می خوری برات سفارش بدم داداش؟

آلان بی جواب نگاهش می کند، که نادر با لبخندی ادامه می دهد:

-نترس، قهوه های اینجا نمک گیرت نمی کنن.

آلان پوزخند آرامی می زند:

-همم... چه جور یاس نادر؟

نادر سوالی نگاهم می کند و می پرسد:

-چی؟

-همین، نمک خوردنو؛ نمکدون شکستن...

چشمانم با حرص بسته می شوند، باورم نمی شود که او برای مشخص کردن قلمروش تا این نقطه پیشروی کند، قبل از اینکه نادر حرفی بزند دستم را بالا می برم و روی شانه ی نادر می گذارم تا قبل از او پاسخ سوال و نگاهش را با هم بدهم، نگاه مالکی که یکی از اموالش در معرض سرقت قرار گرفته. آلا همین گونه است، یا همه ی تو را زیر پرچمش می پذیرد یا تو سرپیچی می کنی و مقابلش می ایستی، مثل همین لحظه ی من. مقابل، با فاصله ای نامشخص از حریم تعریف شده. چشمان طوفانی اش دقیقاً روی همان نقطه ی اتصال دستم و شانه ی نادر میخکوب مانده، بیخیال نگاهش می گویم:

-بذار من جوابتو بدم... من رسمشو از همه بهتر بلدم... نمک خوردنو، نمک گیر شدنو البته... نمک گیر که بشی یه وقتا یادت می ره یه سری حق و حقوق عادی داری... انقدر یادت می ره که بقیه ام یادشون میره توام آدمی. به وضوح جا می خورد، دست راستش هم به تبع از دست چپ، داخل جیب فرو می رود و با حالتی طلبکار منتظر ادامه ی سخنرانی ام می ماند:

-تو چقدر منو میشناسی؟ رفیق داداشتو چقدر می شناسی؟ اومدی دزد بگیری که درو اونجوری باز می کنی؟

هرکس که حال این لحظه ی آلان را ببیند به آرامشش غبطه می خورد اما
برجستگی های فک پایش از سر حرص و عصبانیت فقط به چشم من می آید،
که او را نخوانده از برم. دمی عمیق می گیرد:

-نقل این حرفا نیست...

-پس نقل کدام حرفاست؟

نادر برای جلوگیری از دعوا می گوید:

-بابا صلوات بفرستین...

دوباره دستم بالا می رود:

-نه نادر بذار حرفشو بزنه، کار از صلوات گذشته...

قدم لرزانی جلو می گذارم و به ابروانش خیره می شوم که سخت یکدیگر را در
آغوش کشیده اند:

-تو می دونی که ابریشم تا ابد هرچی بگی میگه چشم، حتی اگر زور بگی، حتی
اگر قلدری کنی و حرف حرف خودت باشه، اما خدا اون روزو نیاره که بخوای
خواسته یا ناخواسته تهمت بزنی.

نگاهش می چرخد سمت نادر:

-نادر چند دقیقه مارو تنها می ذاری؟

نادر با تاخیر نگاهش سمت صورت گل انداخته ام می چرخد:

-حتماً...

با لبخند مهربانی نگاهم می کند و آرام به سمت در می رود. پس از بستن در، به

او که نزدیکم می شود نگاه می کنم:

-چرا نداشتنی بمونه؟ مگه به ما شک نداشتی؟ چرا گذاشتی مجرم صحنه ی

جرمو ترک کنه.

-دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری ابری، خجالت بکش.

-من خجالت بکشم؟ چطوره یکم از بارشو تو بکشی؟

کلافه دستم را می گیرد:

-بعد میگی چرا فکر می کنی من بچه ام، پاشدی با مرد گنده اومدی این یه گُله

جا، کیپ به کیپ هم تاب تاب سواری کنین؟ که چی بشه؟

با ناباوری پوزخند می زنم:

-معلومه چی میگی؟ نادر دوست منه.

-چه نسلی شدین شماها حضرت عباسی... چه جور دوستیه نادر برات؟ دوست

معمولی لابد، ازین مسخره بازیای جدید که باب شده، دوست اجتماعی...

با عصبانیت می پرم وسط حرفش:

-چیش ایراد داره؟

گردنش را خم می کند، صورتش نزدیک چشمانم می شود و دستش را به نشانه

عصبانیتی که به شدت تلاش دارد کنترلش کند، بالا می برد:

-سر تا ته اش ایراده، والا می ترسم چند وخ دیگه ام شوهر اجتماعی باب

بشه... این اداهای روشن فکری چیه؟ یا مرده و جنسش باهات جور نیس، یام

که یه مدل دیگه دوستین.

-حالا هرچی که هست، تو چرا خونت قل قل می کنه؟

پنجه ای میان انبوه موهای وحشی اش می کشد و از بین دندان های چفت شده می غرد:

-د آخه اگه یه نره خری، یه غلطی هم بکنه که من باید از هستی ساقطش کنم.

ناباور نگاهش می کنم و همچنان ادامه می دهد:

-چی؟ نکنه فک کردی نادر یوسف پیامبره، مبراست از خطا و اشتباه، دو تا ازون غمزه اداهات واسش بیای که دلش سریده، دوبار مئه بچه گربه نگاش کنی کار دست و دلش ساخته است.

کمی جلو تر می آید و فاصله مان به صفر می رسد:

-دو فردای دیگه نشینی واسه ما قالِ فمنیستی راه بندازی دادادر دودور کنیا، همین کارا زمینه تعرض میشه، اگر حریم دورت بکشی هیچ کس اجازه نمی ده به خودش حتی بهت نزدیک بشه.

او نمی داند که با هر جمله اش کدام خانه از املاک فرمانروای قلبم فرو می ریزد، او نمیداند با هر حرفش کدام باروی بلند بالا واژگون می شود، اما من خوب می دانم آن که داستان عرفان را برایش گفته، حرفی از نگاه هرزه گردش

نزده، تنها از عشقش گفته، از هوس نگفته که او اینچنین کلمه ی وقیح تعرض
 را در صورتم تف می کند. هیچ وقت ترس از آبرو نگذاشت دقیق برایش بگویم
 در آن زیرزمین نمود چه بر من گذشت، زیر زمینی که هم یدک کش خاطرات شاد
 کودکی ام شده و هم فریاد های فروخرده ی نوجوانی ام. این ترس از نمک
 خوردن و نمکدان شکستن هیچ گاه اجازه نداد تا دهانم آنجا که باید باز شود.
 با حرص و ناباروی اشکهایم را کنار می زنم، اولین قطره که از جام لبریز
 چشمانم سر ریز می کند، گویی یک لیوان آب خنک به گلوی من می ریزند، کمی
 از شدت خشمش فروکش می کند ولی درست مثل قانون پایستگی انرژی، خشم
 در این فضا پایان نمی گیرد، از او به من منتقل می شود. تمام اعصاب متشنج
 می لرزد وقتی داد می زنم:
 -تو از تعرض هیچی نگو آلا، تو که هیچ وقت حتی لمسش نکردی حرف زن،
 حالم از مردایی بهم می خوره که همیشه انگشت اتهامشون واسه هر موضوعی
 به سمت زناست، تو هیچ وقت معنی تعرضو درک نمی کنی تا وقتی یکی جلو
 چشمت اینکارو با عزیزت، با ناموست، با عشقت ...
 یکباره نزدیکم می شود و مچ دستام را می گیرد:

-مزخرف نگو...-

دستانم را محکم می کشم:

-دست به من نزن... برو عقب و ایسا و خوب نگاه کن، من که جلوت واسادم

خودم انتخاب نکردم که قربانی باشم، من هیچ وقت به عرفان روی خوش نشون

ندادم اما چرا تو گندترین روزای عمرم خراب شد سرم؟

مثل سیلی که یکباره سداش بشکند طغیان می کند:

-عرفان گه خورده، چه غلطی کرده؟

دیوانگی که شاخ و دم ندارد، دارد؟ اگر هم دارد من در آن لحظه بی شاخ و دم

ترین دیوانه ی عالم شدم:

-هیچ وقت نفهمیدی من چرا از سودی چک خوردم! فقط به خاطر احساسی که

آسوده بهت گفتم و دعوایی که عمه ات باهام کرد سر عرفان خراب شدی، اما بد

نیست بالاخره از خواب خرگوشی دربیای! وقتی از تعرض حرف می زنی قبلش

خوب فکر کن، ببین چقدر می تونی خودتو جای من ۱۶ ساله بذاری که بعد از

مرگ تنها حامی واقعی زندگی ام، رها شدم تو مشکلات یه پیرمرد و پیرزن.

چقدر می تونی جای منی باشی که تو بحران بلوغ، بحران بی پدری و بی مادری
داشتم له می شدم و یه زالو افتاد به جونم.

اشک هایم بی اراده، کویر صورتم را سیراب می کنند، بی توجه به آرایشم دستی
بر اشک های سربه راهم می کشم و از او دور تر می شوم، از او که انگار
زانوانش دیگر تحمل وزنش را ندارند:

-برو آلان، به من از نفس اماره و تفاوت مرد و زن نگو، من از همه ی شما
جنس ناجورتونو بهتر شناختم، من از همه بیشتر از بوی تعفنِ هوس بیزارم،
فقط خواهش میکنم نادر و با تفکراتت به لجن نکش .

کمی عقب می رود و روی تاب فرود می آید:

-ابریشم دیوونه ام نکن، عرفان چه غلطی کرده که به من نگفتی؟

باز بی توجه به پشتم قدمی عقب می گذارم:

-چه فرقی به حال تو داره؟ اول آخرش که قراره من بابت رفتارام متهم بشم، اول آخرش که من مقصر رفتارای کثیف اونم، به قول خودت خیالی نیست، بازم منو متهم کن، اما حق نداری نادرو با گرگایی مثل عرفان بذاری تو یه کاسه.

به در نزدیک می شوم و قبل از پایین کشیدن دستگیره می گویم:

-همه ی عمرم پشتت جنگیدم، اینکه دیدی یا ندیدی خیلی مهم نیست، فقط یادت نره، همیشه دلم خواسته باغ دلت گلزار باشه، اما تو...

با دست به گلخانه ی محبوبم اشاره می کنم:

-تو همین گلخونه اندازه ی یه شهر دلمو خون کردی، بازم مرسی.

چشمانش را می بندد، رگ گردنش به حدی متورم شده که مطمئنم هر ثانیه امکان دارد یقه اش پاره شود. سرش را به پشتی تاب تکیه می دهد، پاهای زیادی بلندش جلوی حرکت تاب را گرفته اند. از همه بیشتر دلم برای رگمتورم کنار پیشانی اش می سوزد که هیچ گاه تا امروز نظرم را جلب نکرده بود.

با چشمان پر آب و دستانی لرزان، در را باز می کنم و بیرون می روم، نادر با فاصله وخیره به در، به پیشخوان تکیه زده. خارج که می شوم می دود سمتم:

-این چه حالیه ابریشم، چی شد؟ دعواتون شد؟

با دست رد اشکم را می گیرم:

-براش یه چیز شیرین ببر، اگرم خواست جایی بره نذار. خب؟

هاج و واج نگاهم می کند:

-باور کن هرکی جای آلام بود فکر ناجور می کرد، چرا اینقدر خودتو اذیت می

کنی. میذاشتی من توضیح بدم.

-بیخیال نادر، من باید برم. فعلاً.

هیچ وقت آلام را به این حال ندیده بودم، اینگونه از پا افتاده و سپر انداخته. به

در نزدیک می شوم و در ذهنم دعا می کنم هیچ دختر نوجوانی در هیچ کجای

دنیا حال بد آن روزهایم را تجربه نکند. به سرعت سوار ماشینم می شوم،

روشنش می کنم و راه می افتم. صورت از پا افتاده ی آلام لحظه ای از جلوی

چشمانم کنار نمی رود و ذهنم پر است از نگاه متعجبش.

از لحظه ی سوار شدنم تا رسیدن به کوچه باغ، هوای چشمانم روی بدترین

شرایط جوی اش باقی ماند، اما درست بعد از گذشتن از تهران پر دود و پیچ و

خم جاده های پر ترافیک، با ورود به کوچه باغ محبوبم، به طرز عجیبی حس خوب رهایی، در آغوشم کشید؛ گویی با پرده برداری از راز زیرزمین، بار عظیمی از شانه هایم برداشته شد، دیگر مثل ساعاتی قبل پر از خشم نیستم. دخترک نوجوانی آرام آرام کوچه را طی می کند، از ته دل آرزو می کنم حال دلش خوب باشد. مدل راه رفتنش درست شبیه کتی است؛ شلنگ تحته می اندازد، بی حواس و سر در گوشی از کنار دیوار های کوتاه خانه باغ پر خاطره ام می گذرد، از بی خیالیش لبخندی بر لبانم می آید و با یاد کلاس فردا به سمت کیفم می روم تا ساعت کلاس را با کتی هماهنگ کنم، گوشی را بیرون می کشم و از دیدن عجیب ترین صحنه ی ممکن، جا می خورم؛ کیان کاویانی هم در تلگرام برایم پیام گذاشته و هم پیامک فرستاده. صفحه ی تلگرام را باز می کنم و وارد پروفایلش با آن عکس سیاه سفید و مرموز می شوم. بعد از خواندن جمله اش لبخند بر لبم می نشیند:

-همه ی همشهرایای شما بی معرفتن یا این خصلت فقط شامل حال مشین چیا می شه؟

کمی فکر می کنم و برایش تایپ می کنم:

-نه خاصیت آب تهرونه، همه رو بی معرفت می کنه. شمام یکم موندگار بشین
مستفیضتون می کنه.

چند ثانیه به صفحه ی گوشی خیره می مانم تا اینکه بعد از گذشت اندکی، یک
تیک تبدیل به دوتیک می شود. از دیدن بالای صفحه و نمایش اینکه او در حال
نوشتن است لبخندم پر رنگ تر می شود، پیامش با صدای افتادن سکه، روی
صفحه می آید:

-پس برم از شهر تو با یه کوله بار از خاطره؟

-کی کوله باری از خاطره جمع کردین؟

هرچه منتظر می مانم جوابی نمی آید، به خیال اینکه وقت مناسبی برای
پاسخگویی نیست، گوشی را داخل کیفم می گذارم و ریموت در را فشار می دهم.
دیدن درختان سربه فلک کشیده ی باغ حال دلم را زیر و رومی کند. ماشین را
داخل می برم و پارک می کنم. همه ی چراغ ها خاموشند، عزیز به عادت همیشه

زود به رختخواب رفته و فقط عمارت سرایداری روشن است. ماشین را خاموش

می کنم و در را می بندم، صدای قدم های تندى به گوشم می آید:

-خانم جان خوش اومدى، منور كردى.

می چرخم سمت صورت پر از خط و خطوط اسماعیل که رنج سالها کار و زحمت،

پیرتر از سن واقعی نشانش می دهد:

-سلام عمو اسماعیل، نه خسته.

لبخندش چین های پنجه کلاغی کنار چشمش را بیدار می کند:

-درمانده نباشی بابا جان، دلمون برات تنگ شده بود.

اگر راه داشت دلم می خواست اسماعیل و مهربانیش را یک جا بغل کنم، به یاد

آلان و افکارش لبخند غمگینی می زنم و جواب می دهم:

-منم دلم تنگتون بود. عزیز خوابیده؟

به داخل نظری می اندازد:

-فکر کنم خوابیدن، شبا زود می خوابن.

-می دونم، شما برو داخل، سرپا نمون، وضع زانوت بهتره؟

لبخند محجوبی می زند:

-خانم جان دیگه ما آدم امروز فرداییم، این دردا عادی شده برامون.

از صندلی پشت چند نقشه که از قبل جا مانده بود را بر می دارم و به چشمان

رنج کشیده اش لبخند می زنم:

-زنن این حرفارو عمو اسماعیل، ما حالا حالا ها باهات کار داریم، کجاست

دیلماج یکم نازتو بکشه؟

دوباره می خندد و نزدیک می آید تا وسایلم را بگیرد و بعد از اینکه مطمئن می

شود به کمکش احتیاجی نیست می گوید:

-خدا آقا سیاوشو بیامرزه، جوونی هاش مثل شما و آقا آراز شوخ بود...

لبخندم غمگین می شود از یاد بابا سیا با یک دنیا مهربانی و عشق، انگار دنیا

برای روح بزرگش جا نداشت، نفس عمیقی می کشم:

-برو عمو اسی تا اشک منو در نیاوردی، به دیلماجم بگو شبا پاتو تو تشت شیر

و گلاب ماساژ بده، شنیدم درمان همه ی امراضه.

شوخی ام را جدی می گیرد:

-راستی؟

-ای مرد سالار، واقعا دلت میاد زن بیچاره تو این سن و سال بیاد پاتو با شیر

ماساژ بده؟

از حالت نیمه جدی ام می خندد:

-نه خانم جان می خواستم اگر جواب می ده، من پای دیلماجو ماساژ بدم.

-برو عمو اسی، به قول آراز ما خودمون راسته ذغال فروشا دكون داریم.

اسماعیل پیر و مهربان با خنده خداحافظی می کند و خمیده به عمارت سرایداری

برمیگردد، هر چه دور تر می شود، بیشتر به این فکر می کنم که چقدر این

عمارت و آدم هایش، آقا جان و بابا سیا را کم دارند.

صدای زنگ موبایل چشمانم را از آن گوشه ی دنج حیاط دور می کند و اسم

کیان کاویانی یکتنه تمام امواج منفی را کنار می زند:

-سلام عرض شد جناب دکتر.

-سلام از بنده است خانم بی معرفت.

-آقای دکتر نفرمودین این کوله باری از خاطره کی جمع شد؟

خنده ی سرخوشی می کند که از پشت هیاهوی پشت خط هم به وضوح شنیده

می شود:

-همون وقتی که منو تو دل این شهر بی در و پیکر رها کردی و رفتی.

-من که نرفتم، فردا دارم میام، کجایین اینقدر شلوغه؟

-دنبال یه لقمه نون حلال...

-اصلا این پزهای کارگری بهتون نمیادا.

خنده ی لعنتی اش دوباره منافذ گوشی را پر می کند:

-چیه؟ به من نمیاد دست خیر داشته باشم؟ دنبال نون حلال بگردم؟

-حلال و حرومشونمی دونم، اما دنبال نون گشتن خیلی بهتون نمیاد.

-روزگار غریبی است نازنین، دیگه ابریشم خانم به ما تیکه می ندازه... اومدم

بیمارستان بلکه لقب بورژوا از رو دوشم برداشته بشه.

-اختیار دارین قربان، تیکه نبود. اینجوری که پیداست خیلی درگیرین، من مزاحم

نباشم؟

-نزن ازین حرفا دختر خوب، ببین امروز چی شده، آفتاب از کدوم طرف درومده

که توجواب پیامارو دادی، تازه جواب تلفنتم دادی، احتمالا نزدیکای مرگمه، خدا

داره یه حال اساسی بهم میده.

-دور از جونتون خدا نکنه... اونوقت جواب هواداراتونو کی بده؟

دوباره قهقهه سر می دهد:

-هوادارام کجان که من یه آخر هفته هم نمی بینمشون؟

-باشه، مثلاً شما پنج شنبه جمعه هاتون خالیه.

-بله خانم همه که مثل مشین چیا آخر هفته ها مهمونیاشون به راه نیست.

-شما از کجا میدونین؟

-خبراً می رسه خانم.

لبخندم جمع می شود:

-بله یادم نبود شما دوست رضاییین.

کمی از صدای اطرافش کمی شود و آرام می گوید:

-اونجوری که فکر می کنی دوست نیستیم، کارش داشتم جمعه، گفت منزل مشین

چیا دعوته، همین.

-اوهوم...

-من امشب کشیکم، اما فردا طرفای ده صبح خونه ام، فکر می کنی پرنده ی

اقبال رودوشم بشینه و بتونم ببینمت؟

از مهربانی خاصی که در به کار گیری کلمات دارد، دلم گرم می شود:

-بله خدا یارتونه، فردا میام منزلتون.

-حال و روزمارو باش.

و صدای خنده اش موج می اندازد بر امواج دریافتی صدا، روی موج خنده

هایش می رقصم:

-چطوره مگه حال و روزتون؟

-یه عمر بقیه دنبال همای سعادت بودن که رو دوششون بشینه و منو ببینن، حالا نوبت ما شده.

-بله جناب کاویانی، دنیا که همیشه رویه لنگه نمی چرخه...

خیلی حال خندیدن ندارم اما صدای خنده های او مرا هم شاد می کند. کمی دیگر حرف میزنیم و بعد از چند دقیقه خداحافظی گرمی می کند و تمام. به وزش نسیم ملایم و بازی برگ های درخت افرا خیره می شوم، به نرده های باریک ایوان نزدیک می شوم، تاب کودکی هایم ساکن در جای خود مانده؛ دقیق مثل خاطراتم. حوض از حضور ماهی های قرمز خالی است و از این بالا زیرزمینِ نمودار به خوبی معلوم نیست، چشمانم را می بندم، هنوز صدای جیغ های شادم در حیاط به گوش می رسد، موهای دوگوشی و بافته ام کنارم تاب می خورند و با جیغ و شادی از آلان و آراز بالاترین شاخه ی مزین به گوجه سبزی را طلب می کنم که مطمئنم دست هیچ کدامشان به آن نمی رسد، هنوز آلانِ نوجوان را می بینم که پا روی شاخه های ترد و گاه سفت می گذارد و قدِ بلندش را بالا می کشد. دستش به شاخه ی مذکور که می رسد فریاد می زند:

-ابری این یا کناریش؟

با ذوق روی دویا می پرم، دستانم را محکم بر هم می کوبم و جیغ می زنم:

-همون، همون.

با لبخندی که هنوز رد اخم، ترسناکش نکرده نگاهم می کند و گوجه را که می

چیند داد می زند:

-قصد جونمو کردی؟

کلاس امروز به مراتب بهتر از همیشه گذشت، شنا کردن به حس و حال خودم هم کمک کرد تا کمی فاصله بگیرم از افکار منفی و بیدار خوابی های دیشبم. عزیز و دیلماج خیلی تلاش کردند تمام مواد غذایی داخل یخچال را برای صبحانه به خوردم دهند اما بعد از اتفاقات دیشب، تکه سنگ کوچکی راه گلویم را بسته که نمی گذارد چیزی پایین برود. آخر سر مجبور شدم در مقابل اصرار های عزیز به او بگویم که غذا خوردن آخرین چیزی است که این روزها فکرم را مشغول می کند. عزیز و دیلماج، ماه منیر وحتىی ابی از دیدنم در خانه باغ و بعد

از چند وقت غیبت صغری، آنقدر خوشحال بودند که مثل یک عضو تازه نفس و از سفر برگشته نگاهم می کردند و پروانه وار دورم می چرخیدند.

خدا را شکر کردم که امروزم بدون دیدن آلان و درگیری با او می گذرد. کلاس امروز خیلی پر فایده پیش رفت، کتی سرعتش خیلی بهتر شده و تکنیک هایش خیلی اصولی تر از قبل، اما هنوز در نفسگیری کمی مشکل دارد. یک ساعت و نیم شنای بی وقفه جفتمان را خسته و خمود کرده. کتی زودتر از من می رود تا دوش بگیرد و صدای آهنگ خواندنش از این فاصله هم به گوشم می رسد. به حال خوشش غبطه می خورم. دستانم را رها می کنم و بی هیچ تلاشی روی سطح آب معلق و بی وزن، با هر حرکت آب عقب جلو می شوم. ذهنم تماماً درگیر یک تماس بی پاسخ از آلان است، صبح با صدای زنگش بیدار شدم اما هرچه کردم دستم به سمت آیکون سبز رنگ نرفت که نرفت.

از او دلگیرم و این دلگیری را هیچ تماسی رفع و رجوع نمی کند.

صدای کتی با هر قدمش نزدیکتر می شود:

-ابریشم جون...

از حالت افقی به عمودی بر می‌گردم و آرام به لبه ی استخر نزدیک می‌شوم:

-جونم؟

-بریم بالا؟ اگر شانس بیاریمو کیان اومده باشه یک ناهار حرفه ای در

انتظارمونه.

به چشمان خوشرنگ و گونه های معصوم و گل انداخته اش لبخند می‌زنم،
دستانم را بر لبه ی استخر می‌گذارم و خیلی سریع با فشار ساعد ها خودم را
بالا می‌کشم:

-بزن بریم، فقط اگر ناهار درست کردن داداشت، مثل پن کیک درست کردنش
باشه که خدا باید حسابی به دادمون برسه.

می‌خندد:

-اصلا آشپزی بلد نیست، اون اُردر میده، خانم جابری می‌پزه. اما چونکه
شکمو ی خوش سلیقه ایه، حتما غذای خوشمزه ای منتظرمونه.

لبخندم عمق بیشتری می گیرد:

-باشه شکمو، یکم صبر کن منم دوش بگیرم که بریم.

دوش تند و سریعی می گیرم و لباس هایم را می پوشم، داخل آینه به شومیز بلندم

نگاه می کنم و از بلندی و گشادی اش که مطمئن می شوم دستی بر شلواری که

به سختی از پاهای مناکم بالا رفته می کشم:

-بریم کتی خانم.

کتی داخل اتاق رختکن می آید:

-چقدر فیروزه ای بهت میاد ابریشم جونم، توام مثل کیان رنگ چشات عوض

میشه.

لبخندی به مهربانی نگاهش می زنم:

-چشمای خودتم که شبیه چشمای بردار شکموته.

کنارم می ایستد و به صورتش در آینه نگاه می کند:

-نه من چشمام شبیه مامانه. کیان چشماش به باباش و عموش رفته. البته مامان

و عموی کیان باهم دختر خاله پسر خاله ان خیلی همه شبیه همن.

با تعجب می چرخم سمتش:

-جدی؟ یعنی پدر مادر کیان با هم فامیل بودن؟

-اوهوم... بیا بریم بالا که دیگه مردم از گشنگی.

به روابط عجیب غریب خانواده ی کیان فکر می کنم و کنار کتی به سمت

منزلشان راهی می شوم.

تا بالا یک ریز از گشنگی می گوید و کالری سوزیِ شنا در مقابل بقیه ی ورزش

ها.

به واحدشان که می رسیم پشت سر هم زنگ بینوا را می فشارد. تا یکی از خدمه

در را باز می کند، خودش را پرتاب می کند داخل خانه:

-من گشمنه، کیان کی میاد؟

به رسم بقیه ی اعضای خانه با کفش داخل می شوم و خندان، پشت سر کتی از

در می گذرم، نگاهی به خدمتکار بینوا می کنم که قطعا صدای زنگ های پیاپی

عاصی اش کرده، لبخندی به رویش می پاشم و وارد می شوم. هنوز کامل از ورودی خانه رد نشده ایم که صدای کیان غافلگیرمان می کند:

-?Is it me you looking for

عبارت را کاملاً آهنگین بر زبان می آورد و صدای جیغ شاد کتی را بلند می کند. مثل آونگ ساعت بر گردن برادرش آویزان می شود و پشت سر هم و تند تند انگلیسی را با لهجه ی غلیظ امریکنش بلغور می کند، سرعت حرف زدنش به قدری تند و هیجانی است که کلمه ای از حرفهایش نمی فهمم و فقط با لبخند به کارهایشان خیره مانده ام. وسط هیجانات پایان ناپذیر کتی، کیان سرش به سمت من می چرخد، از چشمانش خستگی می بارد اما هنوز لبخندش حکمران بلامنازع تمام حالات صورتش باقی مانده. طولانی به چشمانم، موهای خیس و لباس گشادم نگاه می کند، قبل از اینکه او چیزی بگوید پیش دستی می کنم و سلام می دهم، دستی بر سر کتی می کشد:

-سلام از منه بانو، محو ترکیب رنگی ات شدم سلام از خاطر م رفت.

کتی اینبار جمله ی انگلیسی اش را واضح تر بیان می کند:

-!she is a picece of art

با لبخند به کتی نگاه می کنم:

-ممنونم ازت خوشگل خاتم، اما قرار شد تلاش کنی فارسی حرف بزنی، باز که کائنات عوض شد.

جفتشان می خندند و کیان با یک دست خواهرش را بلند می کند:

-کتی این یه اخلاقش به داداشش کشیده، از دیدن خوشگلیا ذوق زده میشه، زبون مادری یادش میره.

شرم و خوشی همزمان می زنند زیر دلم، در تمام طول زندگی هیچ کس اینگونه و مستقیم از من تعریف نکرده، گاهی نگاه خیره ی همکلاسی هایم در طول دوران دانشجویی غافلگیرم می کرد اما از آنجا که هیچ گاه به کسی اجازه ی نزدیکی بیش از حد نمی دادم داستان به اینجا و تعریف های اینگونه نکشید.

-معلم خیلی تکه.

از صدای پر ذوق و مهربان کتی سرم بلند می شود و دوباره نگاهم درگیر آن دوگوی هزار رنگ می شود. دوباره کتی نجاتمان می دهد:

-ناهار چی اُردر دادی؟

کیان آرام نگاه می‌گیرد، طوری که حتی زخم کوچکی هم بر دلم ننشیند از چرخش سرش:

-گفتم خانم جابری قرمه سبزی درست کنه که توام دوست داری.

دوباره بر می‌گردد سمت من:

-توام دوست داری؟

-بله، مگه کسی جرات داره قرمه سبزی دوست نداشته باشه؟

طوفانی می‌خندد:

-تعارف نکن خلاصه، چرا سرپا ایستادین؟ برین سمت پذیرایی، بگم براتون میوه بیارن تا وقت ناهار.

سری تکان می‌دهم و مانتو خنک و گشادم را به همراه شالم به دست خدمتکار منتظر و اخمو می‌دهم و به سمت پذیرایی راهی می‌شوم. تا وقت ناهار کیان عذرخواهی می‌کند و برای دو ساعت من و خواهرش را تنها می‌گذارد تا هم کمی استراحت کند و هم ما راحت باشیم.

کتی در فرصت پیش آمده، یکی از انیمیشن های محبوبش را می گذارد تا با هم ببینیم، یک ساعتی که از پخشش می گذرد صدای زنگ موبایلم بلند می شود، گوشی را از کیفم خارج می کنم و عکس آراز قلبم را روشن می کند:

-سلام قربونت بشم.

اندکی مکث می کند:

-خانم مشین چی؟ خانم ابریشم مشین چی؟

به لودگی اش می خندم:

-بله بفرمایید.

-یه وشگون ازم بگیر باورم شه بیدارم...

-از این ور خط چطوری وشگونت بگیرم؟

-به مرگ سودی تا امروز اینجوری جوابمو نداده بودی، بذار یه دور قطع کنم از

اول بگیرم.

بلند می خندم:

-گمشو توام، یه بار خواستم آدم حسابت کنما، ببین خودت جنبه نداری.

-جون آراز امروز صبح دیلماج چی داد به خوردت؟ بگو بدم دریا، شاید آشتی کردیم.

-مگه قهرین؟

نفسی می گیرد:

-وزه ی اعظم برام تو قیافه است.

-باز چه گندی زدی که دست به دامن من شدی؟

-واسه این بهت زنگ نزدم، باز شدم کبوتر نامه بر از تو به آلان باید خبر ببرم و

بالعکس. چی شده باز؟ این همینجوری نمیشه با اون اخما نگاهی کرد توام

برورو مخش که کلا بمونه رو دستمون.

کنجکاو می شوم:

-چطور مگه؟

-امروز نرفته باشگاه، سپرده فرید جاش مراقب اوضاع باشه، همه کارای شرکت

که افتاده گردن من و سینا، معلوم نیست کجا رفته. صبح بهم گفت ساعت ۱۰

بهت زنگ بزنم که جلدی کارت تموم شد بری باشگاه.

-بهش بگو ابریشم امروز نمیره باشگاه.

-خوشمییاد از این رُخ مدیر عاملیت، یواش بابا، چی چیو نمی رم مگه دست

خودته؟

-هر کارمندی یه روزایی به مرخصی نیاز داره، امروز ازون روزامه.

-منطقی بود، اما به نظرت از قبل نباید مطرح می کردی؟ شاید یکی مون امروز

وقت مرگش رسیده بود نمی تونست برسه به باشگاه.

-زبونتو گاز بگیر، بگو چرا با دریا قهر کردین؟ کی به قهر کردن رسیدین شما

دوتا؟

نفس پر حرصی می کشد:

-چه می دونم رفیق جینگ توه دیگه، مغزشم لنگه ی خودت کار کردنش ساعت

می زنه، کی تعادل دارین شماها؟

-چرند نگو آراز، چی بهش گفتی؟

-یعنی تو نمی دونی؟

-وای نمی خواد بگی از خودش می پرسم، فقط گوش کن ببین چی میگم...

-به ارواح خاک آقاجون می دونم در ادامه به چی می خوای بررسی، غلط کردم

زنگ زدم، کارت تموم شد خبرم کن، یا علی.

اصلاً نگذاشت حرفم تمام شود، با فکر اینکه آلان امروز به شرکت نرفته حسابی

درگیر بودم که صدای خش دار و مشخصاً تازه از خواب بیدار شده ی کیان از

پشت سر غافلگیرمان کرد:

-پاشین بیاین ناهارو بخوریم که من و ابریشم کلاس داریم بعدش.

کتی متعجب به جفتمان نگاه می کند:

-کلاس چی؟

کیان بی توجه به نگاه پرسشگرم می گوید:

-بیلیارد...

و با دست به آن سوی سالن اشاره می کند که میز بزرگ بیلارد پشت دیوار
مجوف سالن، با اقتدار خودنمایی می کند. لبخندی به حرفش می زنم و بلند می
شوم:

-من که بی صبرانه منتظرم.

کتی بعد از من بلند می شود و شاد و خندان دست می زند:

-آخ جون ابریشم بیشتر بمونه، منم براتون پیانو می زنم.

بازوی نرمش را با محبت فشار می دهم و سه نفری به سمت ناهار خوری راهی
می شویم.

خوردن ناهار در فضای آرام و لوکس سالنشان شاید به خودی خود کمی حس
غریبی داشت، اما گرمی رفتار این خواهر و برادر، همه ی غریبی هایم را شست
و جایش را با آشنایی پر کرد.

ناهارمان در هیاهوی داستان های کتی، آرامش نگاه کیان و هراز چندی شوخی
هایشان خورده می شود.

بعد از غذا و دسر کیان با حالتی منتظر نگاهم می کند، با لبخندی پر شرم جواب نگاهش را می دهم و قبل از اینکه چشمانم به سمت کتی برود می پرسد:

-کی بریم سراغ کلاسمون؟

-واقعا می خواین یادم بدین؟

بلند می شود و می ایستد:

-اصلا به من میاد با موضوع به این مهمی شوخی کنم؟

نگاهم سمت بالاتنه ی ورزیده اش کشیده می شود، با آن تی شرت لیمویی، تصویرش بیشتر از همیشه با پزشکائی که در ذهنم نقش بسته اند تفاوت دارد. در تمام مدت تلاش داشتم توجهم سمتش جلب نشود و به تحلیل ظاهرش نپردازم اما بلند شدنش از روی صندلی نگاهم را از آن خود کرد:

-نترس، وسط بیلارد همیشه سر کسیو برید.

می خندم و همزمان با من، کتی هم بلند می شود:

-کیان تو بیلارد نامبر وانه، برو یاد بگیر هر دفعه که اومدی با هم بازی کنیم.

با تعجب سوال می کنم:

-مگه توام بلدی؟

دستی به کمرش می زند و قری به گردنش می دهد:

-خواهر کیان باشم و بلد نباشم؟ بldم ولی راستش نه به خوبی کیان.

موهای زیبایش را نوازش می کنم، چایش را بر می دارد و به سمت پیانوی

رویالش راهی می شود که خیلی از فضای میز بیلیارد فاصله دارد.

پشت سر کیان می روم. این بخش سالن با باقی فضاها تفاوت دارد، فرش نفیسی

زیر میز به چشم می خورد. کمی که به میز نزدیک می شویم کیان به حرف می

آید:

-این میز و فرش زیرش یادگاریه پدربزرگمه، رسید به من که تنها وارث قابل

قبول پدرم بودم.

-قابل قبول چرا؟

-قصه اش مفصله... بذار اول به موضوع مهم برسیم.

دستی به موهایم می کشم. در دل، لعنتی می فرستم به بی فکرم و اینکه بدون
ذره ای آرایش از استخر درآمد و یکراست پایه خانه ی کاویانی ها گذاشتم.

کیان شروع می کند به توضیح در مورد توپ ها، تعدادشان و رنگ های
متفاوتشان، از پنج مدل بازی مختلفی که روی این میز می توان انجام داد نام می
برد، از قوانین بازی می گوید و پیتوک دادن به حریف، از توپ ها و رنگ های
اعداد صحبت می کند که تقریباً دو به دو هم رنگ هستند که بینش فقط یک و نه
در ذهنم می ماند که هم رنگ و زردند و در انتها اضافه می کند:

-اونور موقع بازی به من می گفتن eight ball، می دونی چرا؟

نگاهم از توپ جدا می شود و صورتم می چرخد سمت صدایش، طرز نگاه
کردنش با تمام اطرافیانم متفاوت است، نه نجابت و جدیت نگاه آلان را دارد نه
شیطنت نگاه آراز، نه معصومیت نگاه نادر و نه حتی مهربانی نگاه سینا.
نگاهش یک نگاه عجیب غیر قابل توصیفی است که اعتماد به نفس، در هر پلیک
زدنش پیداست. با حالتی استفهامی جواب نگاهش را می دهم که لبخندش تا
حوالی چشمانش راه می رود:

-به دو دلیل، اولیش اینکه من تنها کله سیاه بین اون همه بلوند آمریکایی بودم.

تک خنده ی طوفانی اش بر جذابیت صورتش می افزاید، آرنج دستانش را تکیه می دهد به لبه ی چوبی میز و خم می شود رویشان، موهای مشکی اش سایه می اندازند روی پیشانی اش:

-علاوه بر اون، توپ شماره ی ۸ تنها توپ سیاه رنگ و متفاوت بین همه ی توپاست... تنهاست اما از همه قدرتمند تره.

نگاهش می چرخد سمت:

-حق نداری زودتر از بقیه از دستش خلاص بشی، باید صبر کنی تا همه ی توپا که رفتن تو پاکت، تازه بری سراغش... و مهم تر از اون...

از حالت تکیه داده اش خارج می شود، آرام نزدیکم می ایستد و دست راستش را مثل یک ستون زاویه دار تکیه می دهد به لبه ی میز و در چشمانم نگاه می کند:

-اصلی ترین توپیه که برنده یا بازنده رو معلوم می کنه؛ اگر شانس آوردی و تا ته بازی خوب پیش رفتی، تازه نوبت هشته که با رفتنش تو پاکت، برنده اعلامت می کنه.

حتی یک کلمه از حرفهایی که می زند را نمی فهمم، فقط در حال تحلیل اندازه ی متعادل بین ابروهای مشکی و چشم هایش شده ام که تضاد عجیبی با هم دارند.

نگاهم را از تونل عمیق چشمانش می گیرم و دستپاچه می گویم:

-حالا همیشه قبل از هرچیزی توپ زدنیو یادم بدین؟

نمی بینمش اما لحن صدایش لبخند دارد:

-چرا همیشه؟

بی توجه به حال و هوای خودم به سراغ استوانه ی تکیه داده به دیوار می روم که چندین چوب باریک و بلند داخلش را پر کرده اند. پشت سرم می آید و یکی از چوب ها را بلند می کند، خیلی با احترام با چوب ها برخورد می کند، انگار هر کدام جان عزیزی درونشان به امانت مانده:

-به این چوبا میگن کیو استیک...

به تنها توپ سفید روی میز که خارج از محفظه ی مثلثی شکل قرار دارد اشاره می کند:

-به این توپ سفیدم می گن کیو بال، این توپ اصلا نباید بره تو پاکت، فقط نقش

یه واسطه رو داره، توپا با ضربه ی کیو بال می افتن تو پاکت...

به یک نقطه ی نا معلوم روی میز خیره می شود:

-هیچ وقت نباید مستقیم ضربه روارد کنی، اینکه یه واسطه باشه و ضربه رو

وارد کنه، شاید در ظاهر کارو سخت کنه اما خوبی اش اینه که اونقدر خوب می

چرخه و به توپای دیگه نزدیک میشه که تو نیازی نداری دستتو بیش از حد دراز

کنی تا مستقیم به توپ مورد نظر ضربه بزنی.

سرش می چرخد سمت نگاه گنگم:

-خب اول پزشو یاد بگیر بعد بقیه ی داستان.

پشتم می ایستد و دودستش را روی دستانم می گذارد، ابتدا به کمک دودستش

دست راستم را به انتهای چوب می برد، از این همه نزدیکی تمام عضلاتم

منقبض شده و دستم یخ زده، کمی دیگتر دستم را عقب می کشد:

-یکم شل کن خودتو، چرا اینقدر سفت گرفتی چوبو؟

سرش را به گوشم نزدیک تر می کند و کنار گوشم زمزمه می کند:

-یکم خودتو رها کن.

تمام حرکاتم نا خودآگاه است، خیلی سال است که تمرین می کنم از نزدیکی زیاد غریبه ها منقبض نشوم اما هنوز موفق نشده ام. دست چپش می نشیند روی دست مخالفم و انگشتانم را نرم و آرام از هم باز می کند:

-این دستت باید روی میز پل درست کنه، می دونی چه جوری؟

سوال پرسیدنش کنار گوشم انقدر آرام و زمزمه وار است که جز گرمای نفس هایش که به پوستم برخورد می کند چیزی نمی فهمم، و کلماتی که به تنهایی مفهوم دارند اما قطار شدنشان کنار هم در ذهنم جای نمی گیرد. حالت دستم را روی میز درست می کند:

-آفرین، حالا باید پای راستتو عمود بذاری و یکم روش خم بشی.

با این حرف نزدیک تر می ایستد، آنقدر نزدیک که فاصله ی قفسه ی سینه اش با کتفم را یک نفس عمیق جبران می کند، نا خواسته چشمانم بسته می شود، دوباره کنار گوشم می گوید:

-به اون سه گوش چوبی که توپا توش تنگ هم چسبیدن می گن رَک. قراره اون رو برداریم و تو با ضربه ای که اول به کیو بال می زنی همه ی توپارو از اتحاد خارج کنی، باید انقدر از هم دور بشن که هر کدوم به تنهایی بیفتن یه وره زمین.

صورتش جلو تر می آید و چشمانم باز می شود، می چرخد سمت نگاهم:

-جالب نیست؟ بازی وقتی شروع میشه که اتحاد بین توپا از بین میره، باید دونه دونه اشون به کمک کیو بال از هم جدا بشن، تا بتونی هر کدومو جدا بفرستی تو پاکت.

برقی چشمانش را پر کرده که از یک ذوق عمیق حرف می زند، بیخیال جملاتش می گویم:

-چرا اینقدر این بازی براتون جذابه؟

نگاهش روی حالات صورتم می چرخد:

-چون درست عین زندگیه، باید انقدر آروم و صبور بازی کنی که هیچکس متوجه هیجانت نشه، باید حواست باشه هر ضربه ات متناسب باشه با فاصله ی

توپ پشتی از پاکت مورد نظر، باید بدونی ضربه قراره به کجای کیوبال وارد بشه تا توپو دقیق بفرسته تو پاکت.

با دست به کیوبال اشاره می کند:

-نگاش کن...

دوباره سرش به سرم نزدیک می شود:

-یه توپ سفید که هیچ وقت نباید زمینو ترک کنه.

سرش می چرخد سمت ونگاهش آتش بازی به را می اندازد:

-همین یه دونه تک و تنها، به همه ضربه می زنه، که اگر اشتباهی بندازیش تو

سوراخ بد باختی.

سری تکان می دهم و ادامه می دهد:

-یه جوری باید بهش ضربه بزنی که اون حرکتیو روی میز بکنه که تو

میخوای .

ناخود آگاه از گرمای حضورش، صدای جذابش، تسلط و چیرگی اش، حرفهای
نامفهومش و از همه مهم تر انقباض نا خواسته ی عضلاتم عصبی می شوم و
سعی می کنم چوب را رها کنم و از او فاصله بگیرم:
-فکر نکنم من بتونم.

صاف می ایستم و چوب را تقریباً می اندازم روی میز، نمی بینم حالاتش در
پشت سرم چگونه است. بعد از گذشت چند ثانیه دست چپش می نشیند روی
بازویم و باز نزدیکم می ایستد:

-یه ورزشکار هیچ وقت کمنیاره.

می چرخم سمتش و با اخم در چشمانش نگاه می کنم:

-من استعدادشو ندارم.

کمی عقب می کشد، رو به رویم می آید و به لبه ی میز تکیه می دهد، کمی به
چشمانم خیره می شود از چشم چپ به چشم راست و بالعکس، در آخر با آن
لبخند جذاب و لعنتی می پرسد:

-حالا چرا اینقدر عصبانی؟

کلافه دستی به پایین شومیزم می کشم و سر به زیر می گویم:

-خیلی از نزدیکی آدما خوشم نمیاد...

از زیر چشم می بینم که خیلی محتاط و حساب شده، دستش بالا می آید و طره ی

موی سرکشم را به نرمی پوشت گوشم می زند:

-ببخشید، انقدر توی نقش مربی فرو رفتم، یادم رفت...

نمی گذارم جمله اش تمام شود:

-اشکال نداره، خودتون چند تا بزنین تا من ببینم.

قبل از اینکه از میز فاصله بگیرم، مچ دستم را آرام می گیرد، دستم را در

دستانش نگاه می دارد و نگاهش می کند:

-چقدر کوچولو مچ دستت...

نگاهش بالا می کشد و به چشمانم می رسد:

-چه اسم خوبی برات انتخاب کردن... درست مثل ابریشم لطیفی و ظریف... باید

خیلی بیشتر از اینها حواسمو جمع می کردم.

نگاهم کنار حرکت آرام و موزون لبهایش لنگر می اندازد، او خوب راه و رسم

دلبری را از بر است. با کمی تاخیر دمی عمیق می گیرم:

-مشکل از شما نیست، من یکم حساسم.

دستم را آرام از دستانش بیرون می کشم، می روم و کنارش تکیه می دهم به

میز:

-بیلیاردو از کی یاد گرفتی؟

پوزخند آرامی می زند و نگاهش از صورتم به سمت فضای مقابلش می چرخد،

صدای موسیقی آرام و لطیف پیانویی که کتی می نوازد، پس زمینه ی بی نظیری

شده برای حرف هایمان، با کمی تاخیر می گوید:

-از پدرم... تنها چیزی که وقت گذاشت تا یادم بده همین بیلیارد بود.

از این زاویه فقط نیم رخش پیداست، اما سردی حرف هایش حالت چهره اش را

مثل سنگ کرده:

-البته قبل از شاهکارای دیگه اش...

با ناراحتی به خیرگی ام ادامه می دهم:

-از پدرتون بدتون میاد؟

صورت سنگی و نگاه سردش با هم می چرخند سمت:

-ازش متنفرم، اما در مقایسه با نفرتی که از اون زنِ هرزه دارم، این هیچی

نیست...

با گنگی میان هذیان گویی هایش می پر:

-منظورتون مادرتونه؟

خشم چشمانش را پر رنگ می کند:

-نه، زن عموم...

پوزخندی می زند و نگاهش روی صورتم می چرخد، نگاهش طوری است که

گویی در همین لحظات زن عمویش حضور دارد، نوع نگاهش به یکباره تغییر

کرده:

-زن عموتون چی کار کرده؟

با خشمی عجیب نگاه از چشمانم می گیرد:

-با پدرم فلنگو بستو از ایران رفتن.

-وای... یعنی چی؟

دستانم ناخواسته دهانم را می پوشاند، از این همه بی رحمی تمام موی تنم سیخ

شده، دوباره پوزخند می زند:

-خیلی توضیح قشنگی برای خیانت بلد نیستم، فقط بدون، مادر بدبخت منو

عموی ساده امو خر کردند و فرار.

غصه دار نگاهش می کنم:

-متاسفم...

-نباش، همه خوشبخت شدن، پدرم، مادرم، حتی اون زن هرزه، فقط من له شدم.

دوبار به عمق چشمانم زل می زند:

-له شدم.

دستم را آرام و با تردید روی دستانش می گذارم که از شدت فشار بر لبه ی میز،

بند بند انگشتانش به سفیدی می زند، سردی دستم از دقایقی پیش باقی مانده و

گذاشتنش روی دست او دردی را دوا نمی کند، همچنان منقبض لبه ی میز را
فشار می دهد:

-عموتون چی؟ اون چطوره؟

نگاهش از آن حالت سرد کمی فاصله می گیرد و لب می زند:

-پیر، خسته، بی اعتماد، مریض... همه ی واژه های سرد و سخت دنیا شده حال
عمویی که دیگه هیچوقت زن نگرفت... نسبت به همه ی عالم بدبین، بد کردن
باهاش.

-الان امریکاست؟

بی تعلل سری تکان می دهد:

-همون سالها که اونا رفتن، عمو دست مارو گرفت و بردمون اونور، شاید به
هوای اینکه پیداشون کنه...

غمگین از حزن و سردی صدایش به روزهای خوشی فکر می کنم که در کنار
باباسیا گذشت و من فقط مردانگی دیدم و عشق. صدای نواختن قطعه ی موسیقی
تمام می شود و کتی از آن سر سالن با صدای بلند می پرسد:

-قطعه ی بعدی چی باشه؟

کیان متفکر، نگاهش را از نقطه ی مقابلش می کند و می چرخد سمت کتی:

-والس شوپنو بزن، اونی که تو لا مینوره.

-!The best one

کتی شروع می کند و با هر نتی که می نوازد قلبم فشرده می شود، چشمانم را می بندم تا به موسیقی بیشتر دل بدهم که صدای زنگ گوشی ام بلند می شود، از جیب پشتم خارجش می کنم تا وسط اجرای زیبای کتی اختلالی ایجاد نشود، اما تصویر آلان با آن عکس بی هوایی که به وقت خنده از او برداشته ام، لرزش دستم را بیشتر می کند، خیره به چال گونه اش غرق می شوم در این بازی رقصانی که با انگشتان جادویی کتی به راه افتاده .

*

-چرا دیروز نگفتی که نمایای باشگاه؟

صدای عصبانی دریا نه به گوشهای من رحم می کند و نه به حنجره ی بینوای خودش:

-بهت زنگ‌زدم چند بار، جوابمو ندادی، از صبحم که پیدات نیست، کی باید می
گفتم؟

از پشت صداهاى عجيب غريب اطرافش دوباره جیغ می زند:

-ابریشم به خدا آستین سر خود شدى، می خواستى اینقدر ورپريده بازى دربیاری
بقیه رو راضى می کردى با من همخونه شى، واسه خودش خانم تصمیم گرفته
نیاد باشگاه، امروزم که زود دارى میرى خونه، خدا به دادت برسه.

فشار پایم را روی پدال گاز بیشتر می کنم:

-تو نگران من نباش، مامانت اینا رفتن طالقون؟

-نخیر، کل فامیل مارو منتر خودت کردى دیگه، قبلِ اینکه بحثو بیپچونى بگو
ببینم آخرش کیان چى گفت بهت؟

تک خنده ی بدجنسى می کنم تا حرصش بیشتر دربیاید:

-هیچى گفت زود به زود با من تماس بگیر، دلم برای صدات تنگ میشه.

-آخرش مثل این فیلم جنایا مختو می زنه می بره کلیه هاتو می فروشه، بین کی بهت گفتم.

-تو اونو ول کن، باز سر چی به آراز پریدی؟ عنتر خانوم نگفتم بخوای عروس بازی دربیاری بد خواهر شوهری می شم برات؟

نفس عمیقی می کشد و به کسی آنور خط تشری می رود، بعد از چند ثانیه می گوید:

-ملت چه پررو شدن، داره زیرم می کنه قاطی بازی ام در میاره... پسر عموی جنابعالی خیلی پررو تشریف دارن، سر مهمونی نیومدم شاکی شد، منم گذاشتم تو کاسه اش.

با سرعت از روی سرعتگیر رد می شود و ماشین بینوا به صدا در می آید:

-آخ... جلوبندیم به فنا رفت... خوب می اومدی مهمونیو دیگه، این ادا های جدیدت سر چیه آخه؟

-بالاخره پسر عمو جانت باید دستش بیاد من با دخترای دورش فرق دارم، الانم نمی خواد پشت فرمون تلفن حرف بزنی، رسیدی لواسون زنگم بزن...

-باشه همین جوری ادا در بیار، یکی از اون خوشگلای دلبر همین روزا مخشو

بزنه تو بمونی و دبه ترشیای مامانت... رسیدم می زنگمت...

وسط حرفم می پرد:

-بیخود... واسا... واسا قطع نکن... نگفتی آلان چی شد؟

یاد آلان و تماس های بی پاسخش آتش به جانم می زند، کی تا این درجه از او

دلگیر شدم که جوابش را ندهم؟ قدیم تر ها که آقا جان تازه دستگاه کالر آیدی

خریده بود، چقدر ذوق می کردم از دیدن شماره ی منزلشان که بر صفحه ی

نمایش دستگاه می افتاد، با وجودی که کم پیش می آمد تا خودش مستقیماً به

خانه باغ زنگ بزن و عموما تماس ها از جانب عمو و یا زن عمو ی خدا بیامرز

بود، اما همینکه تماس از مکانی بود که آلان زیر سقفش نفس می کشید، کافی

بود تا نفس هایم را به شماره بی اندازد. بعد ها موبایل خرید و دیدن شماره ی

شخصی خودش روی دستگاه رسماً جریان برق را از بدنم عبور می داد، یکبار

که حسابی از خجالتم در آمد؛ با دوستانش شمال رفته بودند، می دانستم که اینبار

بدون آراز و عمو رفته و حسابی دلم برایش تنگ شده بود، تا شماره ی

موبایلش را روی دستگاه دیدم با لحن آرام و دلبری که به تازگی از گوینده ی

رادیو یاد گرفته بودم سلام گفتم و پشت سرش با حالتی که گویی نمی دانم چه کسی پشت خط است، “بفرمایید” گفتم، چند ثانیه سکوت شد و صدایش از جایی کمی دور تر به گوشم رسید که به کسی می گفت گوشی را به دستش بدهد، از شروع حرفهایشان متوجه شدم که صدایم روی آیفون بوده، چند ثانیه که گذشت، صدای خشمگین آلان تمام حلزونی گوشم را پر کرد:

-بزرگتر تو اون خونه نبود جواب تلفن بده؟

به خودی خود از سفر کردن بدون ما و با دوستانش غمگین بودم، رفتار بی محبتش هم بیشتر دلزده ام کرد:

-حتماً دست بقیه بند بوده که من جواب دادم.

کوتاه نیامد و سریع به رویم آورد، با صدایی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

-لازم نکرده تو جواب بدی، هرکی زنگ میزنه با آقا جون کار داره، خونه پُرش با عزیز کار داره، هیچ کسم نبود خونه بده دیلماج تلفنو...

پریدم وسط حرفش:

-اگر یکی داشت پشت خط می مرد و کسی هم نبود جواب بده چی؟

با خشمی غیر قابل کنترل طوری جوابم را داد، که قبل از صدایش هوایی که با فشار از بین دندان هایش بیرون می زدند به گوشم رسید:

-اگر کسی در حال مرگ باشه تو فقط به فاتحه خوندنش می رسی، برندار

گنااهش پای من، الانم بشمر سه گوشیه بده آقا جون.

بعد ها از لابه لای حرفهای عزیز متوجه شدم کلید زاپاسی که همیشه داخل گلدان

دم در می گذاشتیم را پیدا نکرده و گوشی را داده بود دست دوستش، تا حین

گشتن داخل گلدان همانطور در حالت اسپیکر از آقا جان آدرس دقیق کلید را

بگیرد. با وجودی که از نحوه ی صحبتش آن هم جلوی دوستانش دلم گرفت، اما

باز هم هیچگاه نشد که جواب زنگ های آلان به خانه باغ را کسی غیر از من

بدهد، دلخوری آن روز خاص هم، با دیدنش پرکشید و رفت...

-آهای عشقی... مردی یا هنوز پشت خطی؟

دستپاچه جواب دریا را می دهم:

-همینجام، خبر آلا نو ندارم، امروز ندیدمش، واسه همین زودتر راه افتادم برم

خونه باغ؛ حوصله ی جنگ اعصابو ندارم...

-کاش جریان عرفانو بهش نمی گفتی، تو که تا امروز نگفتی...

-خسته شدم دریا، نمی خواستم بگم اما حرفاش عصبیم کرد...

-باشه حرص نخور، برو خونه. رسیدی خبرم کن.

بعد از اتمام صحبتیم با دریا دستگاه پخش ماشین را روشن می کنم؛ بلکه صدای

خواننده از فکر و خیال نجاتم دهد. صدای محسن چاوشی بعد از صدای گوش

نواز مؤذن زاده ی اردبیلی، گوش ماشین را پر می کند:

-عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت و مرجانی عجب جسمی عجب عقلی

عجب عشقی عجب جانی

عجب لطف بهاری تو عجب میر شکاری تو دران غمزه چه داری تو به زیر لب

چه می خوانی

عجب حلوای قندی تو امیر بی گزندی تو عجب ماه بلندی تو که گردون را

بگردانی

تویی کامل منم ناقص تویی خالص منم مخلص تویی سور و منم راقص من اسفل

تو معالایی

نا خواسته چشمانم پر می شود، هر شعر و آهنگی مرا یاد اومی اندازد، چه شاد
بخواند و چه غم، چه از عشق بگوید و چه از هجر، فرقی به حال دلم ندارد،
تقصیر من نیست که همه ی روحم به یاد او عجین شده، هر قدر هم تلاش کنم تا
خاطرش را به پس کوچه های ذهنم بسپارم و کسان دیگری را مهمان خیابان
های اصلی کنم، باز هم تلاش بیهوده ایست:

-به هر چیزی که آسیبی کنی آن چیز جان گیرد چنان گردد که از عشقش بخیزد
صد پریشانی

مروح کن دل و جان را دل تنگ پریشان را گلستان ساز زندان را برین ارواح
زندانی

عجب حلوائ قندی تو امیر بی گزندى تو عجب ماه بلندی تو که گردون را
بگردانی

با حرص و محکم دستگاه را خاموش می کنم، یاد او، قضاوت ناعادلانه اش،
خشم چشمانش و از همه بیشتر آن رگ برجسته ی پریشانی اش که تا امروز

کشف نشده بود، حال دلم را دگرگون می کند. از خودم بیشتر از او عصبانی ام،
من ابریشم را توان فراموشی نیست...

تا رسیدن به خانه باغ پر سرعت می رانم، شیشه ها را پایین می کشم تا شاید
صدای هو هو باد کمی فکر مغشوشم را آرام کند.

با ورودم به خانه باغ انگار یک دنیا صفا را یکجا در آغوشم ریختند، چشمان
اشکی ام آقاجان را روی ایوان به انتظارم می بیند، همانجور تکیه زده بر
عصای منبت کاری اش، حتی می بینم که دست چپش بالا می رود و به سمت
تکانش می دهد، با آن نگاه منتظرش که انگار حرفهایش را در گوشم اکو می
کند:

-کجا بودی شاخه نبات...

آقاجان رویای خواب و بیدارم شده، با همان موی پر و سپیدش، با همان قدم
های استوار و دست پر مهرش، تا روز های آخر عمرش می گفت حلالش کنم که
اوایل دوست نداشته سیاوشش بچه ی یک غریبه ی نا آشنا را به دندان بکشد و
بزرگ کند، اما به مرور دلش با هر قد کشیدنم بزرگ تر شده و من در تمام اتاق

های قلبش مهمان ابدی شده ام. تصویر آقا جان با آمدن تصویر واقعی عزیز
محو می شود، ماشین را پارک می کنم و او از همان بالا ابی را صدا می زند:

-ابی جان، مادر بیا ماشین ابریشمو یک نگاهی بنداز. ببین سالمه؟

به این همه نگرانی اش لبخند می زنم:

-عزیز خانم جون، سلام دورت بگردم. بذار من پام برسه تو خونه بعد چک ام
کن.

پشت چشمی نازک می کند:

-خُبّه خُبّه... صبح ناشتا نخورده رفتی، به حد کافی از دستت دلخورم، با این

حرفا دلمو به دست نمیاری.

می دوم سمت پله ها و بدن نرم و گردش را سفت در آغوش می کشم که آخش
بلند می شود:

-توام شدی مثل اون دوتا نردبون شهرداری؟

عطر خوش یاس می دهد تمام وجودش، دمی عمیق می گیرم و صورت غرق
نورش را گرم می بوسم:

-عزیز جونم اعتراف کن، بغل همه ی نوه ها یه ور، بغل من یه ور...

در چشمانم نگاه می کند و بی توجه به حرفم می گوید:

-چرا کم غذا شدی مادر؟

-ای خدا...

صدای سلام و احوالپرسی ابی سرم را می چرخاند، مثل همیشه نجیب و سر به
زیر سلام می کند و قبل از اینکه یک راست برود سمت کاری که از او خواسته
اند می گویم:

-ول کن ابی، به خدا رخس من سالم سالمه، فقط اگر کار دیگه نداری یکم

تمیزش کن

-خانم به روی چشم...

-ابی، دیلماج به توام با این سن و سال گیر میدی غذا بخوری؟

خنده ی محجوبی می کند:

-خاتم جان از جلوی من باید غذا رو جمع کنن، کسی نگران خوردن من نیست،

بیشتر نگران پر خوریمن!

از حالت بانمکش من و عزیر با هم می خندیم، عزیز دستش را دور کمرم می اندازد:

-نگاش کن، دور کمرت شده یه وجب.

و با صدای آرامی اضافه می کند:

-دو فردای دیگه میخوای بچه بیاری، این که نشد...

از حرفش می خندم و همراهش راهی خانه می شوم:

-مگه بچه آوردن کار بدیه که آروم میگی قربونت بشم، قندک اسد خان؟

ناخواسته لفظ آآن را به کار بردم، هنوز تیر از چله رها نشده عزیر می گوید:

-ای قربون قد و بالای پسرم بشم، دلم واسه آآنم یه ذره شده... به خودش

میرسه یا فقط حرص می خوره؟

-عزیز، ولشون کن دیگه. در حال حاضر تنها نوه ای که برات مونده منم، بخوای

حسودم کنی می دارم میرما.

با خنده بالاخره می بوسدم:

-همه یه ور تو یه ور غزال چشمونم، بیا بریم که دیلماج برات بریز بپاش کرده،

قیمه بار گذاشته.

می ایستم:

-قیمه، اونم روزی که آلان نیست؟

با نگاهی که عذاب وجدان، غمگینش کرده می گوید:

-دیدم وسط هفته اس اینورا نمیاد، وگرنه بهش زنگ می زدم.

-ولش کن عزیز، همون بهتر که نیست همشو خودم می خورم.

لباس هایم را با لباس خانه عوض می کنم، سر و صورتم را آب می زنم تا کمی

از سرخی چشمانم کم شود .

آشپزخانه مالامال از بوی خوش قیمه است، اما اشتهای من درست مثل این چند وقت مانده، سعی می کنم چند لقمه بخورم، هرچند که میلم به غذا نمی کشد.

بعد از غذا به دنبال عزیز می روم که داخل پذیرایی طبقه ی پایین، روی صندلی راک آقاجان تکیه زده. تاج صندلی و کنده کاری های رویش هنوز به قوت و شکوه سابقش باقی است. تنها، جای فرمانروای بی بدیش خالی مانده، گرامافون چوبی و محبوب آقاجان هنوز روی میز پایه کوتاه دلبری می کند و عکس های کودکی تا بزرگ سالی تک تک ما روی میز عکس ها و خاطره ها. زیر پای عزیز می نشینم که کتاب به دست و عینک پرسی بر چشم، در حال مطالعه است:

-عزیز قندی، چی شده تکیه بر جای بزرگان زدی؟

عینکش را بر می دارد و مهربان نگاهم می کند:

-داشتم مولانای اسدخان و می خوندم.

-خب بلند بخون منم یه فیضی ببرم.

عمیق تر می شود به حالات چهره ام:

-می خونم، اما قبلش تو نمی خوای به مادرت بگی چته؟

فقط نگاهش می کنم تا دوباره عینکش را بر چشمانش بگذارد:

-باشه تو نگو به من، غصه تو بریز تو دلت.

کمی دیگر که می گذرد و از نگفتن های من خسته می شود لای کتاب را دوباره باز می کند:

-ای قوم به حج رفته کجایید کجایید

معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار

در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید

هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما یید

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید

یک بار از این خانه بر این بام برآیید

آن خانه لطیفست نشان‌هاش بگفتید

از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدیت

یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد

افسوس که بر گنج شما پرده شما یید

شعر که تمام می شود نگاهم می کند، درست مثل قبل؛ عمیق، جوری که انگار

ته ذهنم را می خواند، برای اینکه نشان دهم عالم خوش است و او بیهوده

نگران است بلند می شوم و به سمت گرامافون محبوب آقا جان می روم:

-عزیز اونجوری مثل خانم معلما نگام نکن، من از خوب هم یه چیزی اونور ترم،

الان می خوام یکی از صفحات محبوب اسدخانوَ بذارم برات، یه قری بدم، یاد

دلبریای خودت بیفتی.

نخودی می خندد:

-بلا نگیری، من کی قر دادم؟

حین گذاشتن صفحه ی مذکور می چرخم سمتش:

-...!!! جلو قاضی و ملق بازی؟ مارو رنگ نکن قندک اسدخان، جای آراز خالیه

مچتو بگیره.

با مشت بر سینه اش می کوبد:

-قربون قد و بالاش بشم، از کیه ندیدم بچمو.

-ولش کن عزیز، از نوه های این دوره زمونه وفا نخواه، خودمو خودتو عشقه.

می خندد و همراه نگاه مهربانش صفحه می چرخد، یکی از صفحات محبوب آقا

جان است که به جانش بند بود، صدا بلند می شود و از دیوار ها بالا میرود،

روی گچ کاری های زیبای سقف می رقصد و خاطرات را برایم زنده می کند:

-می گذرم تنها از میان گلها

گه به گلستانها ، گه به کوه و صحرا

تازه گلی سر راهم

گیرد و با من گوید

محرم راز تو کو

خار رهی به تمنا

دامن من بگرفته

کان گل ناز تو کو

همراه با آهنگ خودم را تکان می دهم و با مرضیه لبخوانی می کنم، صدای غش
غش خنده ی عزیز می رسد به همان گچ بری های زیبای سقف. کمی دیگر با
شعر همراه میشوم:

-نمایش خوبیه عزیز جون؟ والا کاباره شکوفه نو هم همچین قرایی می دادم یه
قرون کف دستم می داشتن، تو که فقط می خندی.

بی توجه به آهنگ که اصلا برای رقص مناسب نیست می چرخم دور خودم و
برای شاد کردن دل عزیز دوباره هم خوانی می کنم، انتهای آهنگ می پرسم:

-عزیز جون یادته هر وقت اینجوری بلا سوخته بازی در میاوردم آقا جون چی

می گفت؟

عزیز استفهامی نگاهم می کند، قبل از اینکه صدایم را بم کنم و ادای آقا جان را

در بیاورم جمله اش از دهان آلان خارج می شود:

-کم آتیش بسوزون شاخه نبات...

صدای خش دارش جوری من و عزیز را از جا می پراند که گویی خود آقا جان

برگشته و جمله را ادا کرده. تکیه داده بر چارچوب ورودی پذیرایی، خیره و نافذ

نگاهم می کند.

از چشم هایش گذشتم و به صورت همیشه سه تیغ اش رسیدم که گرد ته ریش

چند روزه ای کمی جا افتاده ترش کرده بود اما به شدت جذاب تر. حق داشتم از

کنار این همه اتفاق معمولی که تنها به چشمان من دلبری می کرد، ساده نگذرم.

گنگ و لال خیره به نگاهش ماندم ولی عزیز خیلی زود دست به کار شد، از

روی صندلی با جست یک دختر پانزده ساله بلند شد، ذوقش از دیدن آلان به

حدی بود که صندلی یک دور روی پایه های دوارش چرخید و تاج خوش

تراشش به دیوار پشتی اصابت کرد، صدای صندلی کمی از حالت چرخیده خارجم

کرد و به دنیای واقعی وارد. عزیز بی توجه به زانوی دردناکش به آلاَن نزدیک می شود:

-به دلم افتاده بود امروز میای فدای قد و بالات بشه عزیز، چه بی صدا اومدی؟

نگاه آلاَن روی موهای سپید عزیز آرام می گیرد:

-دلم هواتو کرده بود عزیز قندی...

نگاهش می چرخد سمت و به قدر لحظه ای از روی حالت ایستاده ام می گذرد:

-قبل اومدن به خونه چند بار صداتون زدم اما ماشالله درگیر نمایش شهناز

تهرانی بودین، صدا به صدا نمی رسید.

تیر جمله اش در عین بدجنسی مستقیم مرا هدف قرار داده. با این جمله کاملاً

درک کردم از کجا شاهد ماجرا بوده، حتما باز در دلش به بچه بازی هایم خندیده.

عزیز بی توجه به حال غریبم می خندد:

-دختر عموت یه پا هنرپیشه است، باید می فرستادیمش تیاتر.

آلاَن نگاهی سرسری به سمتم می کند:

-آره والا، همین یه قلم مونده بود.

و بعد عزیز را محکم در آغوش می کشد، جوری عزیز را بلند می کند که صدای شادش ماه منیر را از آشپزخانه به بیرون می کشد، عزیز را می بوسد و عزیز جیغ می زند:

-منو بذار زمین مرد گنده، می افتم دست و پام می شکنه دیگه درمون نمی شم.
آلان عزیز را مثل یک شی ارزشمند می گذارد روی زمین و انگار نه انگار یک حجم گرد و گوشتی را اینقدر سبک بلند کرده:

-تازه جون اومد تو تنم، حالا بیا از اون قیمه ات بهم بده که فقط خودت می دونی افسار دلمو کجا ببندی.

همانطور هاج و واج وسط سالن ایستاده ام و آلان هیچ اشاره ی بخصوصی در مورد حضور من نمی کند. عزیز هم گویی حضور مرا فراموش کرده، حتی صفحه ی گرد هم دور خودش می چرخد و هیچ صدایی منتشر نمی کند. به درگاه ورودی که می رسند آلان می چرخد سمت:

-تو نمیای؟

سعی می کنم به چشمان پر سوالش نگاه نکنم، می چرخم سمت میز گرامافون تا از چرخش بیهوده خلاصش کنم و حین برداشتن سوزنش از روی صفحه می گویم:

-نه، شما برین.

عزیزِ پسر دوست در ادامه ی حرفم می گوید:

-ابریشم غذا نمی خوره که، فقط منو حرص میده، تو بیا یکم بخور غذا حلال شه.

آلان بعد از حرف عزیز کمی مکث می کند:

-مگه دست خودشه که غذا نخوره؟

عزیز پا در میانی می کند:

-پیش پای تو ابریشم غذاشو خورد، انگار به دلم افتاده بود امروز میای...

عزیز درست می گوید، باید مرا می فرستادند به دنبال عالم هنرپیشگی، از بس که این سالها از کنار لرزش های قلبم آرام گذشته ام، از بس به روی رنگ قرمز و پر عشق نگاهم، آبی آرام و بی تفات پاشیده ام یک سرخابی بدرنگ به جا

مانده که نه از بی تفاوتی و آرامش بویی برده و نه از شوق و اشتیاق، تنها توانسته دیگران را به این باور برساند که ابریشم سرش به کار خودش گرم است. با همان نگاه سرخابی از کنار کنجکاوی ها و اخم آلان می گذرم و خیلی آرام می گویم:

-من سیرم.

سنگینی نگاهش را روی شانه هایم حس می کنم، قدم برداشتن از همیشه سخت تر شده، انگار زانوانم علاوه بر وزن یک دختر ۲۷ ساله، وزن نگاه او را نیز به دوش می کشند و می برند.

عزیز چیزی می گوید و من به در نزدیک می شوم، قبل از اینکه عزیز آلان را برای غذا خوردن متقاعد کند پا به ایوان می گذارم و در را پشت سرم می بندم. بزرگ ترین ترفندی که در طی این سالها آموخته ام فرار است.

شبِ لواسان بر خلاف شبهای تهران خنک است و نسیم لا به لای برگ ها، خواب شبانه درختان را بر هم زده. گل های آقاجان با همان لطافت روزهایی که پای تک تکشان آب می ریخت باقی مانده اند، قدم روی خش خش سنگ ریزه ها می گذارم و آرام به تاب محبوبم نزدیک می شوم. گوشی را از جیبم بیرون می کشم

و هدفون های همیشه در هم تنیده اش را از هم باز می کنم، در گوشم می گذارم
و به جست و جوی یک آهنگ بی کلام کل آهنگ ها را بالا و پایین می کنم.
موسیقی بی کلام گروه محبوبم شاید کمی رنگ سرخابی نگاهم را آبی تر کند.
روی تابم می نشینم، چشمانم را می بندم، همراه هر نتی که نواخته می شود
صدای پر از شوق و عشق کودکی هایم گوشم را پر می کند، وقتی بابا سیا تاب
را با زنجیر به سقف فلزی و نزدیک ورودی وصل می کرد. بابا سیا ذوق داشت
برای تابم، تاب کوچکی که بعدها خودش دلیل دعوای منو آرام شد.
همانطور ساکن و بی تحرک روی تاب می نشینم و دل می دهم به صدای کشیده
شدن آرشه بر روی سیم های ویولن، دلم برای کسری و بچه های جمعیت تنگ
است. برای خواهر کوچک کسری که اوایل آرزویش این بود که آکاردئون یاد
بگیرد تا به جای فروختن فال، ساز بزند، چون با تصورات کوچکش معتقد بود
که با نوای ساز مردم خوشحال می شوند و بهتر پول خرج می کنند. نسیم ملایم
پوستم را به نرمی نوازش می کند و همراه با موسیقی، آرام آرام موهایم را به
بازی می گیرد. تلاش می کنم به هر موضوعی فکر کنم تا ذهنم از خانه باغ و
آشپزخانه و قیমে و دوست داشتن دور شود. حتی از ساعتی پیش و فکر اینکه

از کی آلاَن همانطور ایستاده بود و به دلّک بازی هایم خیره نگاه می کرد.
آهنگ اول تمام می شود و موسیقی بعدی آغاز. غم لابه لای آهنگ ذهنم را می
کشد سمت کیان و رفتار های اخیرش، گویی درد دل های آن روز، از وضعیت
نابسامان زندگی اش ما را به هم نزدیکتر کرده، این نزدیکی و صمیمیت از
تفاوت لحن پیام هایش و تدوام زنگ هایش پیداست. این تغییر رویه مرا بیش از
پیش، بین احساساتم سردرگم باقی گذاشته. ذهنم در خاطرات برج بالا و پایین می
شود که دستی هدفون را از داخل گوش چپم بیرون می کشد، صدای پر از خش
آلان کنار گوشم با فاصله ی اندک لب می زند:

-با دخترایی که تازگی قهر کردندو یاد گرفتن چی کار می کنن؟

می چرخم سمت صورتش که ته ریش چند روزه خستگی صاحبش را فریاد می
زند:

-هیچی، ولسون می کنن به امون خدا.

کمی به چشمانم دقیق می شود و بعد تاب را هل می دهد، بالا می روم و به سمت
دستان قدرتمندش بر می گردم و دوباره از اول:

-نکن آلان، داشتم آهنگ گوش می دادم.

دوباره محکم تر هل می دهد و بالاتر می روم، به دستانش که بر می گردم تاب
را محکم می گیرد:

-دارم می فرستمت بالا که بدونی هرچقدرم که دور بشی بازم باید برگردی همین
پایین، پیش خودم.

با ناراحتی گوشی را در گوشم فرومی کنم:

-هیچ بایدی وجود نداره.

دوباره گوشی را از گوشم بیرون می آورد:

-گوشواره ات کو؟

متحیر نگاهش می کنم:

-با گوشواره خدا تومنی که توقع نداری پیام شرکت؟

دو ساعد دستش را به شکل ضربدری روی لبه ی تاب می گذارد و تکیه می دهد
به تاب بدبخت که هم وزن مرا تحمل می کند و هم بخشی از وزن او، با این
کارش من در سراشیبی وزن او، به عقب و فاصله ی بسیار اندک از او می افتم:
-نکن آلاں تاب پاره می شه. زنجیرش، تحمل وزن منو تورو نداره.

دوباره به چشمانم نگاه می کند، با چشمانی که تلاش دارند از درون ذهنم، چیزی
را بیرون بکشند که من نه سال است آن پشت ها قایمش کرده ام، جایی که دست
احدی لمسش نکند. نفسش عمیق می شود:

-بهترِ من، پاره بشه دیگه تا تقی به توقی خورد نمیای خونه باغ.
سرم را می چرخانم و به شاخه های درخت مو که از بدنه ی فلزی بالا کشیده اند
نگاه می کنم:

-من واسه خاطر تاب نیومدم خونه باغ...

صدای خش دارش به تمام پیله های نابالغ احساسم حکم پروانه شدن می دهد:

-آره ملتفت شدم واس خاطر تاب تاب بازی گلخونه ی نادرم هست.

می چرخم دوباره سمت صورتش:

-هنوز که خجالت نکشیدی، بگو، هرچی تو دلت مونده و اونجا نگفتی بریز

بیرون یه وقت غمباد...

بین حرفم می پرد:

-چرا بهم نگفتی نادر آرامو می خواد.

قلبم جایی میان گلویم می تپد، نوع حرف زدن آرامش با همیشه فرق دارد و این

تا دیوانه کردم راهی باقی نگذاشته:

-بابت خاطر خواهی ملتّم من باید سوال جواب بشم؟ خودت یکم مغزتو به کار می

انداختی متوجه داستان می شدی، نیازی به توضیح من نبود...

می چرخم سمت مخالفم و دوباره خیره می شوم به برگ های مو:

-هرچند تو در این زمینه آی کیوت پایینه کلاً.

به تاب فشار بیشتری می آورد و من بیشتر عقب کشیده می شوم:

-نشنیدم...

-ولم کن آلان، الان تابو پاره می کنی.

از این همه نزدیکی اش کلافه ام، تک خنده ی لعنتی ای می کند:

-همین که گردنتو نمی زخم خیلی کار کردم، با اجازه ی کی دیروز باشگاهو

پیچوندی؟ امروزم که مدیر عاملی اومدی رفتی.

با حرص و به سختی از روی تاب می پریم پایین:

-خوب کردم، الانم چون فهمیدی بین من و نادر خبری نیست و از مایملکت کسی

قرار نیست بی اجازه خارج بشه خوش اخلاق شدی. این خوش اخلاقیت ارزش

نداره، وقتی وسط عصبانیت هرچی به ذهنت میاد و میاری تو دهنتم، فکر

بعدشم بکن.

دوباره اخم هایش درهم می شود و تاب را رها می کند:

-هرچی به ذهنت میاد تو دهنتم نیست، که اگر بود تو الان اینقدر دور و دور نمی

داشتی.

-چیزی هم مونده که بگی مگه؟ من به جای تو از روی نادر شرمونده ام، مثل

پلیس اومدی در گلخونه رو وا کردی انگار چه خبره.

همانطور آرام و مسلط نزدیک می شود:

-همین الانشم ببینم با نادر دوتایی چپیدین تو گلخونه همون آش و همون کاسه

است، خیال ورت نداره...

از او فاصله می گیرم و از پشت پیچک های درخت مو می روم سمت باریکه ی

ورودی خانه باغ:

-آره منم منتظر اجازه ی توام، نشستم تو بگی چی کار کنم.

از پشت سر صدای قدم هایش نزدیک می شود:

-حالا وایساده هم گوش کنی مشکلی پیش نمیداد.

حرصی می چرخم سمتش:

-واقعا که چه رویی داری تو، من جای نادر بودم دیگه سلامت علیک نمی گفتم.

بازم شاخ و شونه می کشی؟ کی می خوای برای حریم خصوصی بقیه احترام

قائل بشی؟

-واسه من این ادا های روشن فکریو نیاها ابریشم، دلیل نمیشه چون نادر یکی

دیگه رو می خواد، تو پاشی تک تنها بری تو گلخونه اش ور دلش تاب تاب

سواری...

نمی گذارم حرفش تمام شود، با صدایی بلند تر از قبل می گویم:

-من هرکاری که به نظرم درست باشه انجام می دم، دیگه بچه نیستم آلاَن خان،
خودم می فهمم چه کاری درسته و چه کاری غلط، نیازی به یه بزرگتر هم ندارم.
تو خیلی نگرانمی...

بین جمله ام شروع می کند به کف زدن:

-آفرین ابریشم، باریکلا، وسط باغ اسدالله خان مشین چی...

با دست اشاره می کند به درخت بید روبه رویمان:

-زیر گوش درخت بید، حرمت خونه باغ و بشکن، صداتو بنداز رو سرت و دادار
دودور راه بنداز. من به درک، حرفای آقاجونم به جهنم؟ کی یادت رفت خونه باغ
جای داد و بیداد نیست؟

حواسم نبود وسط باغ آقاجان جای دعوا نیست، یادم رفته بود حرمت خانه باغ
را اعضای حفظ می کنند که در کمال محبت و آرامش مشکلاتشان را با هم حل
می کنند، یادم رفته بود قانون اول خانه ی عزیز و آقاجان این است که هیچ
وقت، هیچ کس، تحت هیچ شرایطی حق ندارد قهر کند و حرفش را نزند.

یکباره انگار آب روی سرم ریخته باشند ساکت می شوم، به نگاه منتظرش خیره

می مانم و آرام تر از قبل می گویم:

-تقصیر خودته، آدمو عصبی می کنی.

قبل از اینکه کاملاً نزدیکم شود می روم سمت پله های ایوان، پیش از اینکه پایم

روی اولین پله قرار بگیرد دستم از پشت کشیده می شود:

-مگه اجازه دادم که داری می ری؟

با صدایی که تلاش دارم از حدی بالاتر نرود جوابش را می دهم:

-من منتظر اجازه ی جنابعالی نیستم.

بازویم را جوری می کشد که تقریباً پرت می شوم داخل حجم سینه ی ستبرش:

-خوب گوش کن ابریشم، دوروزه با حرفات واسه من زندگی نداشتی، یا مثل بچه

ی آدم حرف می زنی، یا می ندازمت رو کولم و می برمت وسط یه بیابون که هم

تو داد بزنی هم خودم، فقط اون وقتی که من به داد برسم، قول نمی دم بعدشم

همینقدر راحت تو چشای هم نگاه کنیم.

متعجب به رگ گردنش نگاه می کنم و کمی آرام می شوم:

-همینو لطیف ترم می تونی بگی.

انگشتان محکمش هنوز بازویم را چسبیده اند اما از فشارشان کم می شود:

-لطیف ترشو تو بگو من یاد بگیرم.

از کوتاه آمدن عجیبش تعجب می کنم و خیره ی چشمان خوشرنگش می شوم که

بعد از مدتها به رنگ اصلیش برگشته، یک عسلی خوشرنگ و شیرین که نور

چراغ های باغ را به رقص در می آورد. دستش از روی بازویم سر می خورد و

به مچم می رسد:

-نادر عزیز منم هست، اما دوتایی رفتن تو گلخونه و تاب بازی تو کت من یکی

نمی ره. نادر مرد خوبیه، اما خوش ندارم دختر عموی من بره ور دلش غصه

هاشو بشوره.

دستم را می گیرد و آرام از پله های ایوان دور می شود و به سمت پله های زیر

زمین می رود. از این بالا در های چوبی زیر زمین پیداست، از این بالا شیشه

های رنگی بی فروغش معلوم است، حتی از این بالا یأس سالهای نوجوانی ام پر

قدرت تر از همیشه فریاد می زند. ناخواسته دستم را از بین پنجه هایش بیرون می کشم. نگاهم روی در های زیر زمین است که او یک قدم از پله های زیرزمین پایین می رود، دست چپش را به سمتم دراز می کند:

- بیا بریم پایین، منِ خر هیچ وقت برام سوال نشد چرا دیگه زیر زمین نمی ری...

دست راستش را به چشمانش می کشد و کلافگی را از آنها دور می کند:

- تا کی می خوای از یه گله جا وحشت کنی؟ دستتو بده به من...

کف دستانش بر اثر استفاده ی مداوم از دستگاه های بدنسازی زبر شده اما به چشم من لطیف ترین حریر دنیا لابه لای دستانش به امانت مانده. نگاهم از کف دستش بالا می کشد و دوباره روی عسلی چشمانش لنگر می اندازد:

- بیا با هم بریم تو دلش، بریم و با این ترست رو به رو بشیم...

هر پله ای که پایین می رویم یک صدای ناخوش مثل یک نت ناکوک در مغزم پژواک می کند. سعی می کنم به ارتفاع پله ها دقت کنم و دستان حمایت گر آلان. فضای نمود زیرزمین کار بلدتر عمل می کند و ابریشم شانزده ساله را تمام قد

مقابل چشمانم می گذارد. هنوز درها باز نشده بوی نا می زند زیر بینی ام.
تاریکی و خنکای زیرزمین لرز می اندازد بر تنم. از لرزش خفیف دستانم آلان
می چرخد سمتم، یک پله بالا می آید، دست چپ اش می نشیند روی شانه های
لرزانم:

-من اینجا...-

زیر بازوان عضلانی اش، در آغوش دیوار های تنگ ورود به زیر زمین، با چند
پله فاصله از هزاران خاطره ی جور و واجور، مغزم فرمان ایست می دهد در
حالی که قلبم ماشه را کشیده تا قهرمان این ماراتن پر سرعت شوم، زنانگی کنم،
خود را به گرمای این دستان پر قدرت بسپارم، حرف دلم را بزنم و فراموش کنم
روزی روزگاری در پناه دستان نوجوان دیگری چقدر لرزیدم و از زن بودنم
متنفر شده ام. پاهایم وظیفه ی اصلی شان را فراموش کرده اند، آلان به سختی
کنارم ایستاده؛ فضای تنگ ورودی گنجایش نگهداشتن عرض شانه هایش را
در کنار من ندارد، کمی کج می شود و منتظر نگاهم می کند تا قدمی دیگر
بردارم. سرم را بلند می کنم و به چشمانش خیره می شوم:

-پایین که رفتیم چراغرو روشن نکن.

فشار دستانش روی شانه هایم بیشتر از قبل می شود:

-هر چی تو بخوای...

ذهنم قدرت تحلیلش را از دست داده، اصلاً خاطرم نیست که آخرین باری که “هر

چه من بخوام همان بوده” دقیقاً کی بوده است؟

چشمانم را می بندم و به قلب زود باورم هشدار می دهم؛ که تا زیرزمین و

خاطراتش راه بسیار است، بیهوده سودای قهرمانی نداشته باش.

چند پله باقی مانده را به زحمت پایین می رویم، آلان با دست آزادش در دو لنگه

ی چوبی را آرام باز می کند و صدای رنجش لولایش من و شانزده سالگی هایم

را با هم به داخل می کشد. از درگاه نیم دایره ی آجری رد می شویم. تاریکی و

نم دیوار ها، زشتی خاطره ها و سردی ترس هایم شب تابستان را به سرد ترین

شب زمستان بدل کرده.

به واسط فضای محبوس می رسیم، نور حیاط با شیطنت از لای شیشه های

رنگی در ها و پنجره ی باریک بالای دیوار سرتاسری به داخل می ریزد و کمی

فضا را از آن حالت مرموز خارج می کند. هنوز دستان گرم و پر قدرت آلان روی شانه هایم حس می شود. کمی که می ایستم شانه ام را فشار می دهد. به آن کنج لعنتی خیره می شوم که در کابوس هایم بی هیچ تغییری همواره تکرار میشود.

با یاد آوری اش ناخواسته عضلاتم سفت می شود. حضور آلان از خاطرم دور می شود و هر گوشه عرفان نوجوان را می بینم که با وقاحت به اندامم خیره شده. به روزهای بعد از آن سیلی کر کننده و حرف های مشمنز کننده فکر می کنم، به حس بد بیزاری از خودم و این فکر لعنتی؛ که ای کاش هیچگاه زاده نمی شدم تا ملعبه ی دست دنیایی شوم که در هیچ گوشه اش، هیچ کس برای شنیدن حرف هایم گوشی ندارد. دستان گرم آلان در این زمهریر پر خاطره، دست راستم را محکم می گیرد و تلاش می کند بنشاندم روی زمین. گرمای دستانش به حدی است که انگار یک کوره ی آجر پزی میانشان جا مانده. از مقابلم تکان می خورد و می نشیند؛ کنارم جوری که انگار می داند نمی خواهم در چشمانش خیره شوم. با تعجب نگاهش می کنم و او حرف نگاهم را می خواند:

-مگه واسه همین نگفتی تو خاموشی حرف بزنیم؟

با تردید سری تکان می دهم. دستش را از پشت سرم عبور می دهد و با دو دستش از دو طرف محاصره می شوم بین حجم پر محبتی که تفاوتش را با دستان هوس باز عرفان فریاد می زند:

-همه چی تموم شده... مگه نه؟

به سختی می چرخم و خیره ی نگاهش می شوم که در تاریکی هم حرفها دارد برای گفتن:

-هر اتفاقی هم که افتاده باشه خیالی نیست، به من بگو... چی شده تو این یه

وجب جا که بعد این همه سال هنوز دستات با یادشون یخ می زنه؟

و نوازش آرام دستانم در بین انگشتان بلندش جریان خون را از دستانم به

سمت قلبم ادامه می دهد. بر می گردم و به اطراف خیره می شوم، دستانم میان

دستانش فرمان گرم شدن گرفته اند اما مغزم از خاطرات سرد منجمد شده.

چشمانم را می بندم و سیل جاری می شود، تمام سدها می شکنند و دوباره همان

ابریشم شانزده ساله می شوم و با لکنت شروع می کنم؛ از سالهای نبودن بابا

سیا و تهمت های عمه سودی می گویم، از آغازین نگاه های هرزه گرد عرفان،

از روزهای نبودن او در خانه باغ و حضور پر رنگ عرفان و عمه سودی، از

کم بودن هایش بعد از فوت زن عمو، از داستان ناپاک عرفان و چشمان ناپاک اش، از حرف هایی که در این یک وجب جا شنیدم تا سیلی محکمی که از عمه سودی به ناحق خوردم، از مکالمه ی شب مهمانی که درد های کهنه ام را بیدار کرده تا زخم های تازه ی آرام، از روزهای بعد از واقعه ی نوجوانی ام و رفتار های ضد و نقیض عرفان در خلوت و در جمع، از تلاش های شبانه روزی ام برای پاک کردن لقب “مفت خور”، که عمه سودی به من داده بود. حرفهایم که تمام می شود به اندازه ای باریده ام که ایران تا چند سال امان بماند از خشکسالی!

چشمانم را باز می کنم و عرفانِ نوجوان در هیچ کنجی از زیر زمین نایستاده، نگاه آلان غمگین تر از قبل روی صورتم می چرخد. دستانم حسابی گرم شده و از ابریشم های شانزده ساله تنها یکی باقی مانده که آن هم با افتخار نگاهم می کند.

آلان دمی عمیق می گیرد:

-چرا همه رو تو دلت نگه داشته بودی؟ بی معرفت، یعنی در حد یه سنگ

صبورم نبودم؟

خش صدایش، منقلبم می کند. با تاخیر چشم می گیرم از عسل نگاهش، که در تاریکی ها هم برق عجیبی دارد:

-نمی خواستم به خاطر من دعوا بشه، نمی خواستم وسط روزای بد خودت، حالتو بدتر کنم، نمی خواستم ازش حرف بزنم چون فکر می کردم بازم خودم مقصر می شم. از حرفات می ترسم آلا، من از قضاوتات می ترسم...
نگاهم دوباره می چرخد و باز در یک کندو عسل گیر می کنم. دستانش می رود روی مچ هایم، محکم تر در آغوشم می کشد، دعا می کنم که تاریکی، رنگ قرمز احساسم را خوب بپوشاند:

-نمی خوام پاشنه آشیلت باشم، نمی خوام به خاطر من با بقیه دعوات بشه، نمی خوام همون مفت خوری باشم که به گفته ی سودی “بعد مرگ سیاوش افتاده دنبال بچه های سهراب تا شاید از اونا آبی برایش گرم بشه...”
نمی گذارد حرفم کامل شود، سرم را می گیرد و می کشد سمت سینه اش، گردنم درد می گیرد اما در حرکت خشن اش هزار مهربانی خوابیده:
-چرند نگو ابریشم، هر خری هر زری زد که تو نباید قرقره اش کنی...

از روی موهایم نفسی می گیرد، سرم روی سینه اش، کنار قلبی که مثل صاحبش
پر قدرت می کوبد، آرام گرفته. چند دقیقه مثل یک عمر می گذرد و بعد صدایش
انگار از زیر آوار به گوشم می رسد؛ آرام و پر درد می گوید:

-دیگه چه جوری می خواستی یادم بیاری که اون سالا حواسم بهت نبوده؟

هیچ نمی گویم و فقط به صدای قلبش گوش می دهم:

-مامان که مرد چرا همه رو فراموش کردم؟ چی به سرم اومده بود؟ تا یه سال

مثل دیوونه ها زندگی می کردم، مریضی مامان ریشه هممونو خشکونده بود.

اگر رهام و روناک نبودن شاید منم الان ور دل مامان...

با آرنج می زنم به شکم سفتش:

-خدا نکنه...

اما او در دنیای دیگری سیر می کند:

-بعدم که مرگ روناک و مشکلات رهام بیشتر از پا انداختم. می دونی چی شد که

یادم اومد باید کنار شما زندگی کنم؟

بی صدا گوش می دهم و او ادامه می دهد:

-بعد چند ماه اومده بودم خونه باغ، تا ماشینو پارک کردم صدای جیغت بلند شد.

یادمه اون روزا عاصی بودی، آراز احمقم شوخی اش گل کرده بود، جک و

جونور انداخته بود تو اتاقت.

سرم را بلند می کنم و موهایم را می زنم پشت گوشم:

-کی؟ این که کار همیشه اشه.

نگاهش روی چشمانم طولانی می شود. چند پلک می زند و می گوید:

-تا اومدم تو خونه یه راست اومدی سروقتم، اصلا عین خیالت نبود از صدای

جیغت همه مات موندن. تا در و باز کردم و اومدم تو، از پله ها دویدی پایین و

زدی زیر گریه...

به اینجای خاطره که می رسد مکث می کند، دستش را فرومی کند داخل موهایم

و با شدت به هم می زندشان. بقیه ی خاطره یادم آمده اما می گذارم خودش

تمامش کند:

-گفتی همش تقصیره تونه که نیستی، یادت میاد؟

می خندم و با دست بینی ام را پاک می کنم که صدایش در می آید:

-ای بچه دماغو...-

دستمالی از جیبش بیرون می کشد و به دستم می دهد:

-آقاجون خدابامرز مریض بود، از اتاقش اومد بیرون بهت گفت “اینه رسم

مهمون نوازی شاخه نبات؟”

به یاد آقاجان باز اشکم در می آید و وسط گریه می خندم:

-منم گفتم خودش مارو دیگه نمی خواد، بره با دوستاش مهمون بازی کنه.

نگاهش پر از حسرت می شود:

-آقاجون خوب جوامو داد، گفت “مگه خواستن مال یه روز دو روزه؟ مگه حلقه

های زنجیر دل بخواهی باز و بسته می شن؟”

این جملات آقاجان در ذهنم نمانده. فقط خاطرم هست که بعد از آن جریان آراز

آدم شد و دست از آزار من با حشرات، سوسک ها و مارمولک های خانه باغ

برداشت. آلاں در دنیای دیگری سیر می کند، دستش را می گیرم تا برگردد

همینجا، در تاریکی دلچسب زیر زمین:

-این چند روز کجا بودی؟

با دو انگشتش بینی ام را فشار می دهد:

-مهمون بازی خونه رفقا...

-اذیت نکن...

بعد از چند ثانیه می گوید:

-اول رفتم سر خاک آقاجون و عمو سیا، بعدم مامانم...

و با حرص اضافه می کند:

-آخرم رفتم سراغ جنازه ی اصلی...

-کی؟

دو پایش را خم می کند و زانوانش را بالا می کشد:

-عرفان...

ناباور نگاهش می کنم:

-گرفتی زدیش باز؟

-بچه شدی؟ کتکشو که همون شب مهمونی خورد...

-پس چی؟

-یادته چقدر سودی زیر گوشم خوند که بیخیال سه دونگ داروخونه بشمو کل

شیش دونگو بکنیم به نام عرفان؟ خاطرتنه که داشتم خر می شدم؟

سری تکان می دهم و پوزخند می زند:

-دیروز رفتم سراغش... گفتم سه دونگمو قراره به اسم ابریشم کنم، چون

هرجور فکر کردم دیدم داروخونه با جون کندن عمو سیا معروف شده، هرچقدرم

که بعد مرگش مجوز و پروانه اش مال تو باشه، بازم نمیشه خون دل خوردنای

عمو رو ندید گرفت... رنگش عین گچ دیوار شد نفله... آقاجون میدونست اینا

نمی دارن یه قرون از داروخونه به تو برسه، واسه همین وصیت کرد که نصفش

مال من بشه نصفش مال اون حروم لقمه...

درست می گوید، داروخانه با تلاش های بابا به شوکت و شهرت امروزش رسید،

اما با این کار آلان اول از همه کینه و نفرت سودی و عرفان را نسبت به من

تشدید می کرد:

-تو واقعا فکر می کنی با این کارت اونا خیلی ادب میشن؟ من از اینا می ترسم...

-نترس... حاجیت شیره.

-وقتی تو نیستی میان سراغم، وقتی تنهام...

اخم هایش در هم می شود:

-غلط اضافی، پر کلاش به پرت بگیره نسخه اش پیچیده است.

با استرس پوست لب بینوایم را می کنم، دستش می نشیند روی چانه ام:

-کم بکن این وامونده رو...

-آلان من از عرفان می ترسم، هنوز که هنوزه کابوسشو می بینم، بده داروخونه

رو به خودش، تو باید یه کاری کنی من کلاً نبینمش.

می چرخد و با پنجه های محکمش بازویم را می گیرد:

-می خوای غلاف کنی بشینی یه گوشه؟ هرچی حفته دو دستی تقدیمشون کنی که

ولت کنن؟ کجا رفته اون زبون دومتریت؟

با تردید به چشمان مصمم اش نگاه می‌کنم. از جدیت نگاهش، از دستان محکمش و از تلاشی که برای اثبات وجودم در این خانواده می‌کند، انگار جان تازه می‌گیرم. شبه ترسناک و سیاه زیرزمین از لای درزهای آجرهای بهمنی می‌گریزد. اینجا، در این چهاردیواری تاریک که انگار به انتهای زمین نزدیک است، او را بیشتر از همیشه سهم دلم می‌دانم. بی توجه به حرفهای جنگجویانه اش لبخند می‌زنم، به اعماق نگاهش زل می‌زنم:

-وقتی تو هستی زبونم راه می‌افته، تو که هستی پشتم به کوهه، ترسام می‌ریزه... واسه همین زبون دراز می‌شم.

جوری نگاهم می‌کند که انگار اولین باری است که مرا می‌بیند! دستپاچه نگاهم را به دستان خاکی ام می‌دهم:

-نکنه اینجام مارمولک داشته باشه؟

ناشیانه تلاش کرده ام بحث را عوض کنم اما او هنوز بین جملاتم دست و پا می‌زند. خیلی آرام لپم را می‌کشد:

-حیف که یه دل سیر قیمه خوردم.

به چشمان پر از شیطنتش نگاه می کنم:

-راستشو بگو، اومدی زبون منو سانت بزنی یا قیمه بخوری شکمو؟

دست چپ اش عین پسر بچه ها می رود پشت سرش و با موهایش بازی می

کند:

-قرار بود بندازمت رو کولم ببرمت یه بیابونی جایی، اما تقلب دیلماج پامو سست

کرد. زنگ زدم ببینم کدوم گوری رفتی بعد شرکت، هم تورو لو داد، هم قیمه شو.

به چشمان شیطاناش خیره می شوم:

-خوبه پس ستون پنجمت دیلماجه.

نگاهش روی چشمانم ثابت می شود، کمی جلو می روم و در نگاهش لب می زنم:

-بیابون چه خبر بود؟ منو می خواستی ببری اونجا که چیکار کنی؟

با دستش طره ی سرکش مویم را می برد پشت گوشم:

-قرار بود بندازمت رو کولم، ببرمت بیابون، برات انقدر خاطره بسازم که هرچی

خاطره ی زیر زمینه بشوره ببره...

تاریکی هم نمی تواند از شیطننت چشمانش کم کند. عسلی چشمانش حال غریبی دارد، تا دهان باز می کنم تا چیزی بگویم، صدای زنگ گوشی جفتمان را از جا می پراند. آنقدر بلند و یکباره که انگار از خواب پریده باشیم. گوشی را دستپاچه از جیبم بیرون می کشم و اسم کیان کاویانی یخبندان را بر می گرداند به گرمای بازیافته ی تنم.

وقتی عزیز حرف از دورهمی آخر هفته با حضور نوه ها می زند، یعنی بو برده که واقعه ای یا رخ داده یا در شرف رخداد است. عزیز بعد از مرگ آقاجان انگار یک عضو از دست داد که باقی حس هایش با رفتن اسدالله خان حسابی به کار افتادند؛ تا قبل از فوت آقاجان همه ی حواسش تنها معطوف به او بود، اما با پر کشیدنش کم کم احوالش تغییر کرد، دیگر زن آرامی نبود که تنها به اوامر بقیه گوش دهد، یاد گرفته بود سر بزنگاه خیلی مدیرانه عمل کند. هنوز از یادآوری دوشب پیش و تماس کیان لرزه براندامم می افتد، جوری صدای گوشی را قطع کردم و برش گرداندم داخل جیبم که آلان تا یک ساعت بعدش هم مرموز نگاهم می کرد، تنها شانسسی که در آن وانفسا آوردم، حضور یکباره ی ابی بود که

برای آوردن وسایل باغبانی پدرش بی توجه به ما یکباره پرید داخل و میان حرفهایمان فاصله انداخت. کیان تماس گرفته بود تا برای آخر هفته به یک کنسرت موسیقی کلاسیک دعوت کند که چون با دورهمی عزیز همزمان بود مجبور به رد کردن دعوتش شدم. ماجرای کنسرت را وقتی صبح روز بعد تماس گرفتم برایم توضیح داد هرچند که دلخوری از صدایش شره می کرد، هم ناراحتی از رد تماس دیشب و هم نارضایتی از رد دعوت اش .

کلاس دیروزم با کتی خوب پیش رفت ولی نبودن کیان حسابی به چشم آمد، نبودنش نشان می داد که یا حسابی درگیر کارش شده و یا دلخوری اش ادامه دار. در هر حال کاری از من ساخته نبود.

تماس امروز صبح آراز، از همه اتفاقات چند وقت اخیر دلچسب تر بود. گفت قبل از شرکت برای کاری دنبالش بروم و من از بس دلتنگش بودم که تمام طول مسیر آهنگ های شاد گوش کردم. تا رسیدم داخل کوچه انگار مویش را آتش زده باشند؛ در را پشت سرش بست و با چند قدم بلند خود را به ماشینم رساند. تیپ رسمی زده بود، برخلاف همیشه که برای رفتن به باشگاه اسپرت می پوشید لباس مردانه ی خوش رنگ آبی-سورمه ای و طرح جینش را با یک شلوار کتان

سورمه ای و کفش های قهوه ای ست کرده بود، که از او مانکن خوش استایلی ساخته بود؛ انگار تازه چند دقیقه ایست که از مجله ی مد بیرون آمده. در را می بندد و عطر خوش ادکلنش زودتر از خودش صبح به خیر می گوید. روی صندلی ام می چرخم و دست به سینه نگاهش می کنم. لبخندی به نگاهم می زند:

-خیلی به خودت زحمت نده، من هر غریبه ای رو نمی بوسم.

عینک آفتابی فریم قهوه ای را بالای پشته های مویش می زند و با بدجنسی نگاهم می کند، ضربه ی آرامی به شانه اش می زنم:

-به قول داداشت “غلط اضافی”، چه خبره بریز بیاش کردی؟ یه باشگاه رفتن این همه آلاگارسون کردن داره مگه؟

لبخند پر از شیطننت اش روی صورت سه تیغ و براقش خوب نشسته:

-امروز کلاس ندارم، مدیر عاملی اومدم ببینم رفیقت گول می خوره یا نه.

نگاهم یک دور دیگر سرتاپایش را رصد می کند:

-پس اینه داستان... حالا چی شد منو کشوندی دنبالت؟

-اولاً صد بار شعبون یه بارم رمضون، این همه دهن منو آسفالتِ تهران لواسون

کردی، یه بارم خودت مزه ی مسافر کشی بیاد زیر دندونت، ثانیاً دستور از بالا

صادر شده بری سر ساختمون اصلاحاتی که آرد دادی، ببینی درست انجام شده

باشه، باز کلنگ نگیری دستت تناتر اجراکنی، از اونجاییم که تو عسلی و ممکنه

انگشت بزنی بخورنت من فلک زده بادیگاردتم امروز.

ماجرای ساختمان را خودم برایش تعریف کردم که لعنت بر خودم باد! عینک را

بر می گرداند روی چشمانش و خیره می شود به خیابان:

-ثالثاً هم نمی گم بهت تا خر ورت ندازه یه وقت.

می نوازم پس گردنش:

-ثالثاً و نواختم پس کله ات که بدونی منم دلم واسه ریخت نحست خیلی تنگ شده

بود .

دنده ی ماشین را از حالت پارک خارج می کنم و حین دور زدن داخل کوچه می

پرسم:

-بعدش یه راست میری باشگاه دیگه ایشالله؟ یا قراره بریم اندرزگو یه چرخ

بز نیم دفترچه تلفن بگیری؟

قهقهه خنده اش بلند می شود:

-اینارو جلو آلان بگو دندون تو دهنه باقی نذاره، تو خیابونای دور دورو از کجا

بلدی وزه؟

نیشگونی از دستم می گیرد که آخم بلند می شود:

-نباید بلد باشم؟ دونستنشم حرامه؟ چطوره که زیرآبی رفتنای شماها اسمش

میشه شیطنه؛ به ما خانما می رسه می شه بی حیایی؟

می چرخد سمت:

-به علی قسم من از خدامه تو همین خیابونا مخ یکیو بزنی، اون نفله هم سر

سال نشده بیل بخوره تو سرش بیاد تورو بگیره ببره، فقط قضیه اینجاست که

خیلی داستان هندی میشه؟

چپ چپ نگاهش می کنم:

-چطور؟

با حیرت ساختگی نگاهم می کند:

-یارو گاگوله مگه بیاد تورو بگیره؟ زبونت که تند و تیزه، دست بزnm که داری،
مثل اسبم که صبح تا شب کار می کنی، این نطقای فمنیستی اتم که هر چند ثانیه
یکبار میره رو دور ریپیت، دیگه واسه چی بیاد طرفت؟ میره یه ترگل ورگل
خوش زبون لطیف مطیف میگیره...

نمی گذارم جملاتش را تمام کند و محکم می کوبم روی ران پایش:

-خاک بر سرت نکنن آراز، تو مثلاً پسر عمومی اینو بگی بقیه چی بگن؟

دوباره با بدجنسی می خندد:

-من اتفاقاً چون دداشتم دارم بهت می گم. یکم اون زبونتو نرم کن، خودم به

کیس خوب برات گذاشتم کنار.

-لازم نکرده، کیسای تو به درد عمه ات می خوره.

کمی در فکر فرو می رود:

-اتفاقاً فکر کنم زنش بشی اولین نفری که از حسادت گیساتو بکنه سودی باشه.

پشت چراغ قرمز می ایستم. بر می گردم و متعجب نگاهش می کنم:

-کیو میگی؟

پشتی صندلی را عقب تر می دهد تا لنگ های درازش جا شوند:

-بابا بزرگ فرید. مورد اکازیونه جون تو، هشتاد سالشه، خر مایه. چند وقتم هست دنبال زن می گرده. یه دو سه ساعت زنش میشی بعد تا مهر عقدت خشک شد دوتا از این جیغای بنفشت سرش می کشی، در جا جان به جان آفرین تسلیم می کنه. بعدم هرچی ارث و میراث داره می رسه به تو.

دستش را می گذارد پشت صندلی ام:

-بعدم که یارو مرد، چون دیگه حسابی پولدار شدی پسرای خوشتیپ و جوون می افتن دنبالت که پولتو بالا بکشن...

با آرنجم می زنم به بازویم که از پشت انداخته روی صندلی ام:

-تو با این همه ایده و ذهن خلاق چرا فیلمنامه نویس نشدی؟ ایده هات خوراک صدا و سیماست؛ چهار تا سریال زرد و آبگوشتی با ایده های نابت بسازن.

دستش را کمی عقب می کشد:

-حیف من که به فکرتم...

به میان خزعبلاتش می پریم:

-کم چرت بگو. به جای این قصه های شب، دل دریارو به دست بیار آخر هفته

پاشه بیاد خونه باغ .

یکباره انگار دنیا را به او داده باشند، می چرخد سمت:

-جانِ آراز آخر هفته خونه باغ خالیه؟

چراغ سبز می شود و بوق ماشین های پشتی به ثانیه نکشیده بلند می شود.

دوباره راه می افتم و حین سرعت گرفتن ماشین نگاهی به چشمان شیطانیش می

کنم:

-حیف که پشت فرمون نشستم، وگرنه یه خونه خالی ای نشون تو یکی می دادم

تا عمر داری فوبیای فضای بسته ولت نکنه.

-ای بابا تو داری منو از راه به در می کنی! میگی روابطو حسنه کن بکشونش
خونه باغ، وگرنه من فکرم اون سمتا میره اصلاً؟

به محض شلوغ شدن خیابان وکند شدن سرعتم نیشگون پر حرصی از بازویش
می گیرم که صدای آخش را بلند می کند:

-ایشالله بابابزرگ فرید گوشت تنتو بکنه، زخم اینقدر پر زور میشه مگه؟ آخر
هفته چه خبره؟

-عزیز همه نوه هارو دعوت کرده واسه آخر هفته جمع بشن. توام متاسفانه
جزوشونی.

دستی به کمر بندش می کشد:

-ای دل غافل...

نگاهش می کنم:

-چی شد؟

می چرخد سمتم:

-پس بابابزرگ فرید چی میشه؟

تا رسیدن به سایت انقدر چرت و پرت می گوید که نمی دانم باید بابت داشتنش

شاگرد باشم از خدا، یا حرص بخورم!؟

می رسیم و ماشینم را مقابل ساختمان پارک می کنم، در آهنی برخلاف همیشه باز است و صدای کارگران به گوش می رسد. از در عبور می کنیم و وارد حیاط اصلی مجموعه می شویم. باز هم همان حس خوشایند رگ هایم را تسخیر می کند؛ انگار کودک ترکیبی ام از آهن و سیمان، تازه به نقطه ی مطلوب رسیده. روند ساخت این پروژه تند تر از بقیه پیش رفته و همین سبب شده که حسابی ذوق زده شوم. آراز از اتاقک دم در دو کلاه ایمنی می گیرد و یکی را به دستم می دهد. بی توجه به حرفهایش به سمت پله های کامل شده می روم و خودم را به طبقه ی اول می رسانم. از دیدن انباری کوچک و خارج از خانه ذوق می کنم، از در می گذرم و نبود آن دیوار صلب و یک سره که بار پیش خار چشمم شده بود، نفس کشیدن را برایم راحت تر می کند. از کنار دو کارگر که در حال سنگ قرنیز زدن به دیوارها هستند می گذرم، وارد اتاق اول می شوم و خیلی

سریع می رسم به حیاط خلوت و تجسم دوباره ی یک درخت افراشته درست وسط این محیط سیمانی. تمام تغییرات به همان صورت که می خواستم اعمال شده، برای اولین باری است که پروژه عیناً همانی شده که انتظارش را داشتم. یک ساعتی به گشت و گذار داخل خانه و برخی توضیحات به کارگرا می گذرد. مرحله ی بعدی کف سازی ساختمان و آب بندی سرویس هاست که بابتش خیلی با سرکارگر بحث می کنم. آراز برخلاف آلان خیلی از اعمال نظرم به کارگرا خوشحال می شود. به قول خودش وقتی راحت حرفم را می زنم، باورش می شود که یک مهندس واقعی وسط پروژه ایستاده. کمی دیگر به همراه آراز نقشه را بررسی می کنیم و در آخر نظر مثبتم را به اوستا می دهم. او از همه خوشحال تر است که باز کلنگ به دست نگرفتم تا باز یک مخالفت جدید نشان بدهم.

کارمان که تمام می شود بر می گردیم سمت ماشین تا به کارهای دیگرمان برسیم. سوییچ را به دست آراز می دهم:

-بیا تو برون، از شدت خوشحالی رویاهام بند نیستم.

لبخند مهربانی می زند:

-اول آخرش که مال یکی دیگه میشه، چرا اینقدر هر سری حرص و جوش می خوری؟

در ماشین را باز می کنم:

-پای اون نقشه قراره امضای من به عنوان مهندس معمار بشینه، من نسبت به کارم تعهد دارم پسر جون.

لبخند مهربانش صورتش را جذاب تر می کند:

-بعضی وقتا فکر می کنم تو از همه ی نوه ها به آقاجون شبیه تری...

خوشحال می شوم از این تعریف قشنگش، سوار ماشین می شویم و آراز ماشین را روشن می کند و صندلی اش را عقب می کشد:

-البته اگر از جیغ جیغات فاکتور بگیریم.

خنده ی از ته دلی می کنم و می رویم سمت شرکت، اصرار می کنم به سمت باشگاه براند تا بعد از رساندنش، تنهایی بروم شرکت، اما مخالفت می کند و نظرش بر این است که حتما سری به شرکت بزند.

به شرکت که می‌رسیم همه در اتاق خودشان مشغولند. همراه آراز به سمت اتاق
آلان می‌رویم تا هم از آمدنش مطمئن شویم و هم گزارش کار بدهیم. میرزایی
برعکس همیشه و رفتارش با من، جلوی پای آراز بلند می‌شود:
-خسته نباشید جناب مهندس، خیلی خوش اومدید.

آراز سری تکان می‌دهد، سلام می‌کند و از حضور آلان می‌پرسد. میرزایی که
از حضور آلان مطمئن‌مان می‌کند بیخیال نگاه متعجبم می‌شوم و پشت سر آراز،
میرزایی و فکر به رفتار های عجیبش را همان دم در می‌گذارم و داخل می
شوم. آلان با گوشی در حال صحبت است و ابروانش مثل همیشه در هم فرو
رفته اند. با دست اشاره می‌کند تا بنشینیم.

روی مبل می‌نشینم و آراز در اتاق چرخ می‌زند. تا حرف آلان تمام می‌شود و
تلفن را قطع می‌کند رو می‌کند سمت آراز:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟

آراز با لودگی نگاهش می‌چرخد سمت من:

-اومدم محموله رو تحویل بدم دیگه، فرمودید تنها نره.

آلان چشم غره ای نثار برادرش می کند:

-یه کاری نکن وسط گرما یخ بزنیم.

رو می کند سمت من:

-چطور بود؟ اصلاحات انجام شده بود؟

به نگاه مهربانش لبخند می زنم:

-عالی... البته بازم باید برم بالاسرشون اما تا اینجا همه چیزخوب بود.

کمی دیگر در مورد تغییرات با آلان صحبت می کنم، رفتارش به شکل عجیبی
مهربان تر از همیشه شده، نه اینکه کلامش دستخوش تغییر خاصی شده باشد،
اما رنگ نگاهش عسلی تر و مهربان تر از همیشه می درخشد. آراز می آید
وکنارم روی مبل می افتد:

-برای دفعات بعد به فکر یه بادیگارد دیگه باشین...

وسط جمله اش یکباره صاف می نشید و می پرسد:

-راستی داداش، اسم بابابزرگ فرید چی بود؟

آلان در حال نگاه کردن به نقشه ی داخل تبلتش سرش را بلند می کند:

-چطور؟

-هنوز دنبال زن می گرده؟

آلان بی خبر از همه جا پوزخندی می زند:

-چی شده یاد آقابزرگ فرید افتادی؟ زن پیدا کردی براش؟

آراز خم می شود و از روی میز وسط یک شکلات بر می دارد:

-من یادش نکردم، ابریشم خیلی به یادشه. میگه حیفه پیرمرد مهربون، با اون

همه پول و سرمایه عزب بیفته رو زمین.

نگاه پر اخم آلان برمی گردد سمت من، کلافه پوفی می کنم:

-تو هنوز نفهمیدی داداشت از ده تا جمله اش نه تاش چرت و پرت؟

آراز به برادرش اجازه ی فکر کردن نمی دهد:

-تو نبودی می گفتی آدم یا ازدواج نکنه یا با یه مرد پولدار ازدواج کنه که دهن

سودی و ببنده؟

چشم غره ای به مدل لم دادن و خزعلاتش می روم:

-خسته نشدی از کله سحر گیر دادی به بابا بزرگ فرید؟ خجالت بکش...

خنده ی بلندی می کند و می چرخد سمت آلان:

-جانِ تو ابریشمو بندازیم به بابابزرگ فرید بردیما، از من گفتن.

آلان سرش را دوباره سمت نقشه اش می کشد:

-آدم عاقل با هر مزخرفی شوخی نمی کنه، پاشو برو باشگاه هزار تا کار مونده

اونجا. زیاد بیکار گشتی مغزت داره ریپ می زنه.

آراز بلند می شود:

-خب برادر من نمی داری به کار خودم برسم که، واسه سری بعد بگو آقابزرگ

فرید بادیگار بشه...

می چرخد سمت من چشمک می زند، “الله اکبر” پر حرص آلان پشت صدای

تلفن اش محو می شود. گوشی را بر می دارد و وقتی می گذارد سر جایش رو

به ما می گوید:

-پاشین برین سر کارتون، رضا داره میاد تو.

با استرسی نا شناخته بلند می شوم و کنار آراز می ایستم. اسم رضا کافی است تا در دلم یک خروار رخت بشورند. در باز می شود و رضا مثل همیشه خوش پوش داخل می آید. اینبار با کفش های چرم طرح کلاسیکش خودنمایی می کند؛ کفش های زرشکی. آنقدر به کفش هایش خیره می شوم که می آید و مقابل من و آراز قرار می گیرد:

-به به، خاندان مشین چی هم که جمعن.

نگاهم بلند می شود و در نگاه براق رضا می نشیند، در چشمانش حالتی است که انگار هر ثانیه منتظر است حرفی بزنی تا علیه ات استفاده اش کند.

آراز زودتر از من دست به کار می شود:

-رضا جون ماشالله هرروز هم لباسات خوشگل تر میشه هم فکت محکم تر.

رضا لبخند کجی تحویل آراز می دهد و دوباره نگاهش می چرخد سمت من:

-ابریشم خانم چطوره؟

خیلی سرسری خوبمی تحویلش می دهم تا بی خیالم شود، اما گویا سالها منتظر بوده تا مرا ببیند:

-من نمی دونستم شما خارج از باشگاه هم تدریس می کنی...

جمله اش به قدری یکباره و شلاقی ادا شده که فرصت نمی کنم بچرخم تا حالت آلان را ببینم، آراز زودتر از من جوابش را می دهد:

-حالا بدونی چه تاثیری تو زندگی ات داره؟

نگاه رضا بدون ذره ای چرخش به سمت آراز، جواب می دهد:

-تو زندگی من که نه، اما قطعاً تو زندگی کتی و کیان تاثیر داره، به هر حال اینجا دست تنهان، بدون خانواده، نا آشنا به ایران. بالاخره یک کمک هم یک کمکه دیگه، مگه نه؟

در مکث پشت هر جمله اش راز منفوری قد علم کرده. انقدر ضربه ها را پشت سر هم وارد می کند که مرا نای تکان خوردن نیست چه رسد به جواب دادن. درست مثل مجسمه نگاهش می کنم، هیچ کس جرات سوال پرسیدن ندارد.

رضا خیره در چشمانم زل زده و در حال بررسی حالاتم با لذت پلک می زند. آلان
مسلط تر از بقیه می گوید:

-بیا تو رضا، جلو راهو گرفتی.

مثل یک پادشاه مسلط جوری دستور داد که هم من و آراز خارج شویم، هم رضا
از آن نگاه مضحکش دست بکشد و هم آرامش خودش را به گوش رضا برساند.
حرفی در جواب رضا نمی زنم و پشت سر آراز به سمت در می روم. رضا اندکی
کنار می رود تا ما رد شویم ولی همچنان خیال ساکت شدن ندارد:

-به دکتر کاویانی سلام ویژه برسون، استخرشون جون می ده برای شنا.

نفس عمیقی می کشم و کنار دستان مشت شده ی آراز از در خارج می شوم، در
را آرام پشت سرم می بندم و تقریباً روی صندلی های مقابل میرزایی فرود می
آیم. آراز با حالتی بین سوال، حیرت و ناباوری نگاهم می کند. صدای کفش
پاشنه بلندی سکوت فضا را می شکافد و جلو می آید. نارون مقابلم می ایستد و
بی توجه به حالم با آراز احوالپرسی میکند و می پرسد:

-آلان هست؟

با خروج رضا از اتاق، آلان هم پشت سرش بیرون آمد و منتظر ماند تا او کامل از حال کوچک طبقه مدیریت خارج شود. در تمام مدتی که رضا با آن کفش های عجیب و غریبش دور می شد خیره به کف زمین ماندم اما سنگینی نگاه تک تکشان را بر روی شانه هایم حس می کردم. حضور نارون برای اولین بار عامل خیر شد تا مجبور به توضیح برای آراز نباشم. رضا که سایه ی منحوسش را از سر فضا کم می کند، صدای آلان بلند میشود:

-من دارم میرم باشگاه اگر میای راه بیفت.

سرم بی توجه به فرمان قلب ترسانم بلند می شود تا مخاطب صحبت آلان را پیدا کنم، آراز نگاه کوتاهی سمت می اندازد و پشت سر برادرش راه می افتد. نارون طوری که انگار از این بی توجهی جا خورده، کمی این پا آن پی می کند:

-من باهات کار داشتم، چند تا از مدارک...

آلان بی توجه به من و میرزایی ابروی چپش را کلافه می خاراند:

-بمونه برای بعد .

و به سمت آسانسورها حرکت می کند، قبل از خروج کاملش می چرخد سمت

میرزایی و باز بی توجه به من می گوید:

-همه ی برنامه ها و قرارای امروزمو کنسل کن، پخششون کن تو هفته.

میرزایی دستپاچه می گوید:

-امروز با مهندس لشگری قرار...-

با خشم به سختی کنترل شده ای می گوید:

-وقتی می گم همه ی قرارا یعنی قرار با لشگری فرقی با باقی قرارا نداره.

آنچنان قاطع می گوید که میرزایی سریع دست و پایش را جمع می کند و با “بله

قربان” خودش را نجات می دهد.

تنها کسی که در این گرداب بی توجهی هر لحظه بیشتر از قبل غرق می شود

منم. منی که منتظر مواخذه شدن بودم، حال با بدترین حالت ممکن در حال طرد

شدنم، به شکل نامحسوسی تمام سلول های بدنم منتظر فریاد های کر کننده ی

آلان بود اما بی تفاوتیش از صد تنبیه و فریاد بدتر عمل کرده است. می رود

سمت آسانسور ها و از مقابل چشمانم دور می شود. حتی نپرسید رضا چه گفت؟

آراز با کمی تاخیر پشت سر برادرش راه می افتد و قبل از خروج باز نگاه پر از سوالش می چرخد ستم. از حالت نگاهش سرم فرود می آید و او هم بی حرف مرا در دنیای پر سکوت بیرونی و پر فریاد درونی ام تنها می گذارد.

نارون از کنارم می گذرد و رو به میرزایی می پرسد:

-از هیئت مدیره کی تو شرکت هست؟ سینا که سر سایت این دوتام که رفتن.

اصلا سرم را نمی چرخانم تا ببینم میرزایی چه جوابی می دهد اما هرچه هست جوابش با ایما اشاره است که چیزی به گوشم نمی رسد، بعد از چند ثانیه نارون با حالتی کاملاً نمایشی می گوید:

-ای وای ابریشم جون اصلا حواسم نبود شمام جزو هیئت مدیره ای، نیست خیلی
حضورت به چشم نمیاد.

در این لحظات کشنده، ثانیه های پس از سکوت آلان، آنقدر درد در بدنم پیچیده که نیش کنایه های نارون کوچکترین اثری بر روح و جسمم نداشته باشد.

لبخند تلخی به چشمانش می زنم، معلوم نیست دقیقا از کی به این نتیجه رسیده که ادب و ژست بانوی موفق و تحصیل کرده را کنار بگذارد و در جلد یک موجود منفور و بدبخت فرو رود. خیلی آرام در چشمانش خیره می شوم:

-طبیعیه من به چشمت نیام، از فاکتورای مهمت نه مرد بودنو دارم، نه ثروتمند بودن. فقط مجرد بودنم به فاکتورات نزدیکه که اونم در مورد من به کارت نمیاد. بی توجه به حالت پر از حرص و خشمش به سمت اتاقم می روم و نشان می دهم که محکم قدم بر می دارم، اما با هر گامی که بر می دارم یک دیوار بلند در من فرو می ریزد که با هر ریزشش فریاد می زند کاش دنیا در همین دقایق به خط پایان می رسید.

ساعات کاری به هر جان کنندی می گذرند. عقربه ها بازیشان گرفته و برای رسیدن به یکدیگر هیچ تلاشی نمی کنند. عصبی و پر اضطراب چند باری با کیان تماس می گیرم تا دلیل رفتار امروز رضا و نحوه ی فهمیدنش از روابطمان را بپرسم اما جوابم را نمی دهد. آنقدر بی قرار و عصبی ام که حتی یک قطره آب هم از گلویم پایین نمی رود. کلافه به نقشه هایم نگاه می کنم، اما هیچ کاری از پیش نمی برم. چند بار پرسنل بخش معماری سراغم آمدند تا تایید نقشه ها را

بگیرند ولی مغزم روی جملات آخر آلان قفل کرده و قدرت پردازش داده های جدید را ندارد.

هرکاری می کنم دستم به سمت نقشه ها نمی رود، راه های مغزم را فرود بهمن های نفرینی مسدود کرده اند. باورم نمی شود که آلان بدون پرسیدن هیچ سوالی شرکت را ترک کرده باشد. مثل نسیمی وزید و رفت اما از خودش طوفانی در دلم باقی گذاشته که هیچ پناهگاهی از قدرت مخربش در امان نماند. عقربه های بازیگوش ساعت بالاخره به پنج و یازده می رسند و این یعنی می توانم کم کم از این فضای محبوس فرار کنم. هر چه نقشه کشیده و ویرایش کرده ام نیاز به بازبینی مجدد دارد، در نتیجه همه را به همان حال رها می کنم و آماده ی رفتن می شوم.

اگر روز عادی دیگری بود، حسابی خود را بابت این همه تنبلی سرزنش می کردم اما امروز از آن روزهایی است که باید دست دلم را بگیرم و برایش قصه ی دختران ننه دریا را بخوانم، بلکه کمی آرام بگیرد و بی تابى نکند.

راس ساعت پنج صدای پیام گوشی ام بلند می شود، صدای زنگ گوشی مثل ورود مهمان ناخوانده ای است که اصلا انتظارش را ندارم؛ از جا می پرسم. با

حرص گوشی را بیرون می کشم و در فکرم هزاران مخاطب وقت شناس می آید، اما با عجیب ترین پیام از غیر قابل باور ترین فرد ممکن مواجه می شوم. آلان پیام داده:

-تا نیم ساعت دیگه کافه ی نادر باش.

اسم کافه ی نادر مثل یک نسیم خوش کمی دلم را آرام می کند، باورم نمی شود بعد از چند ساعت سکوت قرار است در کافه ملاقاتش کنم. اصلا علاقه ای به کافه گردی ندارد و عموماً قرار های مهمش را یا در رستوران می گذارد و یا در شرکت.

خیلی تند تمام وسایلم را جمع می کنم و راه می افتم. تا کافه ی نادر پرواز می کنم، راه همیشگی و پر ترافیک را با وجود کوچه پس کوچه هایی که در حالت عادی اصلاً به ذهنم خطور نمی کنند، طی می کنم و در عرض نیم ساعت می رسم. اضطراب حرف های نزده ی آلان قلبم را ترسو کرده، دمی تند و دمی کند می زند.

با باز کردن در کافه، موج شلوغی از حضور اشخاص و خنکای کافه به استقبال می آید. نادر را بین گروهی از دوستانش، نشسته بر میز بزرگ و ته سالن پیدا

می کنم، نگاهش می کنم و در فکر صدا زدن یا نزدنش دست و پا می زنم که سرش می چرخد سمت و با لبخند بلند می شود، چیزی به دوستانش می گوید و با قدم های تند و بلند می آید سمتم:

-چرا مثل بچه هایی که تو شلوغیای بازار گم شدن واسادی یه گوشه؟ بیا تو دیگه.

سعی می کنم با لبخند نا موفقی کمی از اضطرابم را پنهان کنم:

-سلام، نادر یه چیزی شده که از آخر عاقبتش می ترسم.

گنگ نگاهم می کند:

-حالا بیا تو از دم در که نمی تونی آخر عاقبتشو بفهمی.

همراهش داخل می شوم، نگاه دوستانش می چرخد سمت ما. یکی دو نفر را از

بینشان می شناسم که از همان دور با سر سلامشان می دهم. نادر به سمت

فضای نیمه تاریک پشت کانتر می رود و منتظرم می ایستد، دنبالش می روم:

-آلان نیومده؟

دقیق به چشمانم نگاه می کنم:

-مگه قراره بیاد اینجا؟

-آره، گفتم خودمو برسونم کافه...

نگاهم به اطراف می چرخد:

-یه چیزیه فهمیده که نباید می فهمید، حداقل از زبون یکی دیگه نباید می فهمید.

نادر صندلی لهستانی و محبوبش را از کنج دیوار بیرون می کشد:

-بیا بشین دقیق بگو چه خبره؟

دستم به سمت پیشانی ام می رود که از فشار دردناک سرم در حال ذق ذق است:

-می دونی که می رم خونه شاگردم برای تدریس...

سرش که به نشانه تایید حرفم تکان می خورد انگار بیشتر جرات می کنم تا

ادامه دهم:

-شاگردم و برادرش تو اون خونه تنها زندگی می کنن، من به آلان نگفته بودم

این داستانو، فقط می دونست که با خانواده ی شاگردم در ارتباطم...

چشمان نادر به اندازه دو توپ تنیس باز می شود:

-چی؟ تمام این چند وقتو تک و تنها رفتی خونه ی یک مرد غریبه و خواهرش؟

اونم واسه تدریس شنا؟ آخه این چه حرکتی بود؟ آراز می دونست؟

نفس عمیقی می کشم:

-بدبختی اینه که هیچ کس نمی دونست به جز دریا...

کلافه کمی قدم می زند و به پیشخدمت دستور می دهد برایمان آب بیاورد، کمی

که فکر می کند می چرخد سمت:

-از کجا فهمید داستانو؟

-رضای بیشرف لو داد.

پیشخدمت دو لیوان آب برایمان روی میز کوچک می گذارد و می پرسد چیز

دیگری نیار داریم یا نه، نادر عصبی از سوال جواب پسر دست به سرش می کند

و وقتی دور می شود نگاه عصبی اش را سمت می کشد:

-اون عوضی از کجا فهمیده جریانو؟

-برادر شاگردم باهاش دوسته...

ناباور و خیره نگاهم می کند:

-شوخی می کنی دیگه؟ تو پاشدی رفتی خونه دور و وریای ناجنسِ رضا؟

بی طاقت از جایم بلند می شوم:

-دوستش که نیست، فقط می شناسدش، مگه خود تو نبودى می گفتی آمارو

نباید به خاطر اطرافیانِشون قضاوت کرد؟ مگه نمی گفتی به هر آدمی باید فرصت

داد؟ اون بنده خدا جز خوبی تا امروز هیچ کار دیگه ای نکرده، من به خاطر

اون که قبول نکردم داستانو، به خاطر کتی...

جمله ام هنوز کامل نشده اما حالت نگاه نادر به پشت سرم انقدر ناآرام است که

مجابم می کند بچرخم سمت مسیر نگاهش. آلان در کافه را با یک هل کوچک باز

می کند و داخل میشود، اخم هایش مثل همه ی وقتیایی است که اتفاقی افتاده و

نتوانسته جلوی وقوعش را بگیرد. قدم اول را که بر می دارد تمام هیاهوی

اطراف راه گوشه‌ایم را گم می کند و من در سکوت عمیقی از ترس و نا امیدى

فرومی روم.

با هر گام بلندی که بر می دارد انگار در سیاهچاله ی عمیق تری فرومی روم و این ساعات لعنتی روی دور کند حرکت می کنند. مستقیم به سمت می آید و لیزر نگاهش امکان رسوخ به جریان های سیال ذهنم را پیدا می کند. احساس می کنم از خاطرم رفته برای چه به کافه ی نادر آمده ام، کمی دیگر پیشروی کند شاید یادم برود که اصلا چه شد من قدم به منزل کاویانی ها گذاشتم!

مقابل کانتتر می ایستد و بی توجه به حالت گنگ نگاهم، مکالمه ی کوتاهی با نادر می کند که باز هم نمی شنوم. نادر آرام با نوک کفشش به ساق پایم ضربه می زند و با همین ضربه ی کوتاه اصوات بر می گردند:

-خوبه؟

بی حواس می پرسم:

-چی؟

-آلان می خواد یه جای دنج باهات حرف بزنه که صدا بیرون نره، گلخونه خوبه؟

بی توجه به سوالش نگاهم می چرخد سمت آلان:

-چرا دنج؟

ابروی شکسته ی آلاں بالا می‌پرد و همچنان بدون نگاه به چشمانم می‌گوید:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

لبه ی میز را می‌گیرم. بلافاصله نادر می‌گوید:

-بیا تو از همین پشت راه داره.

چشم غره ای به نادر می‌روم که تلاش دارد کمی از تنش جو بکاهد. صدای آلاں

دوباره مجبورم می‌کند برگردم سمتش:

-راهو بلدم...

از میان ما عبور می‌کند و به سمت در گلخانه حرکت می‌کند، همانجایی که

بودم بی هیچ حرکتی ایستاده ام و توان تکان دادن پاهایم را ندارم. در کوچک

گلخانه را باز می‌کند و نگاه پر از اخم و منتظرش را به سمتم می‌چرخاند:

-واسه باغبونی نیومدیم اینجا، راه بیفت دیگه.

و با دستش راه را نشانم می‌دهد، بی توجه به اطراف می‌روم سمتش، لحظه ی

آخر مثل حیوان بی زبانی که به مسلخ می‌رود به سمت نادر می‌چرخم و

نگاهش می‌کنم، برخلاف همیشه که با نگاهش سعی می‌کرد آرامم کند این بار

با تکان خفیف سرش به چپ و راست نشان می دهد که از دید او هم اشتباهم
غیر قابل بخشش است. بی توجه به سنگینی نگاه آلان وارد گلخانه می شوم و
او هم پشت سرم داخل می آید و در را محکم می بندد.

به تاب های محبوبم نزدیک می شویم، روی آن کوسنی می نشینم که نبرد
دوجنگجو را نشان می دهد.

آلان بی توجه به حالاتم قدم می زند و دستانش را داخل جیبش می کند، چند
دقیقه به اندازه ی یک عمر طول می کشد تا بگوید:

-از کجا دوست داری شروع کنی؟

جوابش را با سکوت می دهم که می چرخد سمت:

-نه بذار من بگم از کجا دوست دارم شروع کنی.

جوری چشمانش را جمع می کند که انگار واقعا در حال فکر کردن است:

-آهان، از اونجایی شروع کن که باورت شد من خرم...

کمی دیگرم جلو می آید:

-که تا ابد قراره زیرآبی بری و من نفهمم، که بشم ملعبه ی دست یه مشت بچه

مزلف لنگه ی رضا.

نفس عمیق هم، طپش نامنظم قلبم را روی ریتم اصلی نمی آورد:

-باور کن اون مردک چرت و پرت گفته...

سرش را شلاقی تکان می دهد:

-که چرت و پرت گفته...

دستش را از جیب شلوارش خارج می کند و کارت ویزیتی بیرون می کشد:

-پس دکتر کیان کاویانی وجود خارجی نداره!

کارت بین دو انگشتش مانده و نخوانده مطمئنم همان کارتی است که بار اولی که

کیان را ملاقات کردم به دستم داد:

-این؟

سوالم کامل نشده اما او تا ته خط را می خواند تک خنده ی عصبی اش پر است

از خشم و غم:

-همون شبی که دیر اومدی خونه، افتاده بود کنار کیفیت...

نزدیک تر می آید و کارت را پرت می کند روی میز مقابلم:

-فکر می کردم همون موقع بگردی دنبالش، اما گویا سر و ته قصه زودتر از اینا

هم اومده...

مثل ماهی بیرون افتاده از آب لب هایم تکان می خورند اما نه ذهنم قادر به

پردازش است و نه زبانم یاری می کند. تلاشم را خوب تماشا می کند و پس از

چند ثانیه با عصبانیت می کوبد روی میز:

-منتظرم یه زیر و روی دیگه ام بکشی...این دکتر کاویانی چقدر مهمه که واسه

خاطرش این جوری داری تقلا می کنی؟

به سختی آب دهانم را قورت می دهم:

-اون جوری که فکر می کنی نیست...

عصبی تر از قبل صدایش اوج می گیرد:

-دیگه چه جوریش مهم نیست واسم، خیلی دلم می خواد کلا بیخیال همه ی

برنامه ی های زندگی ات بشم ببینم تا کجا می خوای پیش بری...

روی میز مقابلم خم می شود:

-اما متاسفانه تو این یه مورد مجبوری خوب گوشاتو وا کنی ببینی چی می گم،

چون این یکی دیگه اصلا شخصی نیست، پای آبروی منم وسطه. از فردا پاتو به

جای باشگاه هر خراب شده ی دیگه ای به عنوان کار گذاشتی، یه جوری بذار

که بعدشم تا ابد چشم تو چشم نشیم، چون قول نمی دم رو ژست روشنفکری ام

بیشتر از این کار کنم.

فاصله ی صورتش تا چشمانم کم تر از قبل می شود و بی توجه به بهت چشمانم

و بغض ورم کرده ی گلویم صدایش را از بین دندان های بهم فشرده بیرون می

پاشد:

-به خدای احد و واحد باد به گوشم برسونه باز رفتی تو اون خراب شده به اسم

تدریس شنا، جوری قلم پاتو خرد می کنم که بمونی سرجات تا آخر عمر واسه

خودت تصمیم شخصی بگیری.

سرش را به یکباره عقب می کشد و در حیرت چشمانم پلک می زند:

-کی اینقدر عوض شدی ابریشم؟ از کی جواب اعتماد من بهت شد مخفی کاری

ودروغ دونگ؟

ناله ی بی صدایم بی اجازه از گلویم بیرون می جهد:

-من دروغ نگفتم...

دستانش هنوز به میز مقابلم چنگ می زند:

-دروغ نگفتی؟ کی من اسم کیان کاویانی و بین حرفات شنیدم که خاطرم نمونده؟

به سختی بلند می شوم و می ایستم رو پاهای ناتوانی که حتی تحمل وزن خودم

را ندارند:

-گفتم با خانواده ی کتی در ارتباطم، برادرشم جزو خانواده اشه دیگه...

ناباور و حیرت زده دستانش را از میز جدا می کند و عقب می رود:

-وای از تو ابریشم! تو چشم من زل می زنی واسه خاطر مخفی کاریات توجیهم

می کنی؟

قدمی عقب تر می گذارد و یک دنیا دورتر می شود از بی قراری هایم:

-کی یادت داده منو رنگ کنی؟ به خاطر کدوم تخم حرومی اینجوری داری برا من

پس و پیش قصه می سازی؟

-داری اشتباه می کنی...

-من اشتباه می کنم اما سند اشتباهم جلو روته، تو درست می گی و هر لحظه یه

شعر تحویل می دی... باشه... به همین دنیای قشنگت برس. با آدمای جدید و

دروغای شیکشون، منم دیگه کاری به کارت ندارم که بعداً نگی واسه خاطر

گیرای آلان دروغگو شدم. اینجور که پیداست، من چه بپرسم چه نه تو کار

خودتو می کنی، همون بهتر که ندونم و نپرسم...

همچنان عقب می رود و فاصله اش با در به اندازه ی یک دست دراز کردن شده

و فاصله اش تا من به قدر یک آغوش باز، بخشش و اذن دویدم به سویش:

-اگر ندونم، حداقل تو خیالم هنوز همون دختر بچه ی معصوم می دوه که ته

دنیاش اخم من بود...

فاصله اش تا در را طی می کند، گشودن در با فروریختن یکی می شود. مثل
یک مجرم قضاوت شدم اما به اندازه ی یک قاتل هم اجازه ی دفاع از خود را
پیدا نکردم. در دلم فریاد می زنم “هنوز هم ته دنیام اخم توست” اما دیگر کسی
در فضای گلخانه نیست تا بشنود. حق حق گریه ام را تلاش دارم خفه کنم اما
برای لرزش دستانم چاره ای به ذهنم نمی رسد. با صدای در اشک هایم را پاک
می کنم؛ به هوای اینکه اگر برگشته باشد از غرور زخمی ام چیزی باقی بماند،
ولی زهی خیال باطل.

آلان که برود رفته، دیگر هیچ سدی جلودار طوفانش نیست. بدترین و
منفورترین کار در دنیای آلان دروغ گفتن و مخفی کاری است و این یعنی وای
بر من.

نادر آرام و باطمینان پیش می آید، متوجه ی نگاه گریانم که می شود قدم هایش
را تند تر می گذارد و در گوشی عجیب و غریب پر صدایش برایم در خواست
دمنوش می کند.

با اطمینان از نبود آلان دوباره اشک هایم راه اصلیشان را پیدا می کنند و بی توجه به حضور نادر جاری می شوند.

می آید و روی تاب مقابلم می نشیند، بی حرف تکیه به تابش می دهد و در سکوت دلداری ام می دهد .

قرار ناگفته ی بینمان همین است، هرگاه از دنیا و آدم ها سیریم در سکوت می نشینیم و درد دل می کنیم. در این بین هیچ کس حق ندارد به غصه خوردن های طرف مقابل خیره شود، باید بگذاری آنقدر در خودش فروبرود که بعد از گذشت چندی، از دل گرداب درونی کسی بیرون بیاید که از قبلِ ماجرا آرام تر است و نای حرف زدن دارد.

اشکم که تمام می شود، دمنوشم در ماگ خوش نقش و نگاری می رسد. به بخاری که از رویش بلند می شود خیره می شوم:

-شدم آتش نخورده و دهن سوخته...

به صورت نادر نگاه نمی کنم اما از حرکت دست هایش به سمت هم می فهمم که تلاش دارد با ترفند همیشگی راه درست را نشانم دهد:

-کارت اشتباه بوده ابریشم، قبول کن.

-کارم اشتباه بوده اما تقاصم این جوری قضاوت شدن نبود. اگر ذره ای برای من و شعورم احترام قائل بود می پرسید چرا رفتی؟ چی کار کردی؟ چی بینتون پیش اومده؟ نه اینکه قصاص قبل از جنایت...

با تردید سرم را بلند می کنم تا در چشمانش خیره شوم. روی میز جلو می آید و دستانش همچنان تنگ یکدیگر را در آغوش گرفته اند:

-ابریشم، ماجرا رو براش نگفتی، از زبون رضا شنیده. از زبون کسی که از دید آلان یعنی ته آدم خلافای عالم. اصل ماجرا به تنهایی دیوانه کننده هست، چه برسه به اینکه از دهن همچین آدمی گفته بشه.

-باید می داشت از خودم دفاع کنم...

-چه دفاعی؟ اشتباهتو بپذیر.

کلافه تاب را از میز دور می کنم:

-این چه حرفیه نادر، به قاتل اجازه می دن از خودش دفاع کنه، اون وقت من حتی نتونستم یک کلمه حرف بزنم.

همچنان با آرامش نگاهم می کند و کلمه ای حرف نمی زند، بی طاقت می گویم:

-چیه؟ چرا اونجوری نگاهم می کنی؟

نفسی عمیق می کشد:

-هیچی، فقط نمی تونم به دروغ بگم تو هیچ تقصیری نداری و آلا غلط کرده.

با حرص به آرامش چشمانش خیره می شوم:

-من کی گفتم بگو غلط کرده؟ من اشتباه کردم اما نه اونقدری که شماها گنده اش

کردین...

-گنده اش کردیم؟ چرا متوجه نیستی موضوع بالذات گنده هست. دیگه باید چی

کار می کردی که بهش بگیم کار گنده؟

از جایم بلند می شوم:

-من بابت چند جلسه رفتن خونه ی شاگردم جوری باید توبیخ بشم که انگار رفتم

خونه ی دوست پسرم؟

نگاهش با بلند شدنم بالا می آید:

-این چه حرفیه؟ نفس کارت اشتباه بوده دختر خوب، تو چقدر اون خانواده

رو می شناختی که رفتی خونه اشون؟ فکر نکردی ممکنه بلایی سرت بیاد؟

-ای کاش بلایی سرم اومده بود، به خدا اینقدر غصه نمی خوردم که الان بابت

اتفاق نیفتاده دارم از هر طرف مواخذه می شم.

از بین تاب و میز رد می شوم و سعی می کنم به سنگینی نگاه نادر بی توجه

باشم اما او بیخیال نمی شود:

-چرا فکر نمی کنی حتی فکر به گرفتار شدنت چقدر می تونه ماهارو عصبانی

کنه؟ چرا فکر نمی کنی چون خیلی قبولت داریم این رفتار بچگانه ات دیوونه

امون کرده؟ چرا فکر نمی کنی چون مهمی...

-نمی خوام مهم باشم نادر، من محبتی که فقط دهنه و گوش نیست نمی خوام.

صدتا جمله گفت یک جمله نداشت در دفاع از خودم بگم. توام که فقط رفتار آلانو

توجیه کن. آرازم از تو بدتر.

بر می گردد ستم:

-حالا کجا میری؟

-فکر نمیکنی بس باشه؟ هنوز تنبیه ادامه داره؟ بمونم یه دورم تو باهام دعوا

کنی؟

از جایش بلند می شود و به سمتم می آید:

-می دونی که آلان قاطی کنه دیگه قاطی کرده، تا یه مدت باید اخلاقشو تحمل

کنی. اما در مورد خودت... دختر خوبی باش و لج نکن.

سری تکان می دهم و به سمت در می روم. نادر صدایم می زند:

-دمنوشتو نخوردی.

-چیزی از گلوم پایین نمیره نادر، فعلاً...

از کافه با یک دنیا غم و سنگینی حرف های نزده خارج می شوم. در را به روی

همهمه ی شاد دختران و پسران جوانی می بندم که دو به دو یا گروهی کنار هم

نشسته اند و از جوانی شان لذت می برند.

گرمای داخل ماشین بیشتر کلافه ام می کند، اصلاً حال و حوصله ی رانندگی

ندارم. باید با یک نفر حرف بزنم که بی قضاوت به حرف هایم گوش بدهد. در

این آشفته بازار فکری و روانی، گم شدن کیفم بیشتر عصبی ام می کند. با

حرص دوباره در ماشین را باز می کنم و داخلش را به دنبال کیفم می گردم و در آخر زیر صندلی کمک راننده پیدایش می کنم. گوشی همراهم را بیرون می کشم و دیدن چندین تماس از دست رفته نگرانم می کند. به جست و جوی اسم آلان لیست را بالا و پایین می کنم اما شش تماس از کیان است و دو تماس دیگر از شماره ی دریاست.

نفس عمیق تری می کشم و با کیان تماس می گیرم، روی بوق دوم جواب می دهد، تکاپوی اطرافش طبق معمول اعصاب خرد کن است. سلام می کند و خیلی سرد جوابش را می دهم. پس از اندکی مکث می گوید:

-ابریشم جان من سر عمل بودم از صبح، اتفاقی افتاده؟

-اتفاق افتاد و تموم شد. من دیگه از فردا نمی تونم پیام منزل شما.

با حیرت می پرسد:

-چی؟ چه اتفاقی افتاد؟

صدای در می آید و همه ی اطرافش یکباره فروکش می کند. نفسی می گیرم:

-رضا از کجا می دونست که من میام منزل شما برای تدریس؟

-رضا میثاق؟

سکوت مشخصی می کنم به معنی اینکه رضای دیگر و مشترکی هم مگر وجود دارد؟ با چند ثانیه تعلل ادامه می دهد:

-کتی همون اوایل بهش گفت، انقدر ذوق اومدنتو داشت که به همه گفت. مگه دونستن رضا تاثیری تو کل ماجرا داره؟

-بله خوشبختانه تاثیر به سزایی داره، دیگه از فردا مزاحمتون نمی شم. فقط زحمتش می افته رو دوش خودتون که به کتی بگید...

-یه لحظه اجازه بده، دونستن رضا چه ربطی به اومدن تو داره؟

کلافه دستی به چشمهایم می کشم و عصبی از اینکه چرا اینقدر ماجرای رضا در نظرش عادی جلوه می کند صدایم را کنی بالاتر می برم:

-ربطش اینه که خانواده ی من جریان تدریس خصوصی و کامل نمی دونستن. با بد ذاتی آقا رضا و بی خیالی شما خداروشکر کامل نسبت به ماجرا آگاه شدن و من دیگه اجازه ندارم پیام منزلتون.

-باشه اینقدر عصبانیت نداره که عزیزم، اگر دیگه مایل نیستی ادامه بدی من

اصراری نمی کنم، فقط دلیل این همه ناراحتی و خشم تورو متوجه نمی شم.

-بله کاملاً پیداست که متوجه نمی شین، منم توضیحی ندارم براش، فقط خواستم

اطلاع بهتون بدم، همین.

صدای نفس های آرامش گوشم را پر می کند:

-باشه ابریشم جان، فقط شما به من بگو الان کجایی؟

-چه ربطی داره؟

-می تونی بیای بیمارستان...؟

-خیر، دارم می رم خونه.

مکث می کند و با آرامش عجیبش ادامه می دهد:

-ممکنه ازت خواهش کنم یکم به من وقت بدی از نزدیک ببینمت و باهات رو در

رو صحبت کنم؟ اینجوری پشت تلفن فقط سو تفاهم هارو بیشتر می کنیم.

کمی فکر می کنم و نگاهم کشیده می شود به سمت درهای چوبی و فضای نیمه

تاریک کافی شاپ، با بغضی ناخواسته می گویم:

-الان اصلا وضعیتم واسه حرف زدن مناسب نیست.

-من قول می دم خیلی وقتتو نگیرم، تو بگو کجایی من خودمو می رسونم .

ماشین را روشن می کنم و با تردید راهنما می زنم:

-پارک... به بیمارستانی که گفتین نزدیکه، بیاین اونجا صحبت کنیم.

لبخندش از پشت امواج صدایش به خوبی پیداست:

-ممنونتم عزیزم...

بی توجه به ادامه ی جملاتش، بعد از چند دقیقه خداحافظی و قطع می کنم. راه

می افتم و پخش را روشن می کنم تا شادمهر بخواند:

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم

کیان در روپوش سفیدش، بیش از پیش آرامش را به بیننده تزریق می کند. تا اولین قدم را بر سنگفرش قدیمی پارک گذاشتم کیان با قدم های بلند خودش را رساند. پارک کوچک پشت بیمارستان، یادآور خاطرات بدی است از مرگ بابا سیا. دست زمانه دوباره مرا در همان مکان هایی می گذارد که روزی از دیدنشان وحشت داشتم.

دیدن آرامش کیان کمی از دلخوری ام را کم می کند. صدای قار قار کلاغ ها، سکوت بکر پارک را پاره می کند. پسر بچه ای با مادر جوانش دست در دست هم از مقابلمان می گذرند و در انتهایی ترین لایه های قلبم، حسادت ناخواسته ای برای ثانیه ای قل قل می کند. تمام ماجرای امروز را برای کیان تعریف کردم، بدون اینکه او حرفی بزند فقط گوش داد. گله و شکایاتم را شنید و حتی برای ثانیه ای تلاش نکرد با توجیه خودش یا کار احمقانه ی رضا، خللی در حرف زدنم ایجاد کند. از پارک و خاطرات مرگ بابا سیا هم گفتم. بعد از عبور پسرک و مادرش حرفهایم ته می کشد. دو دستم را بی تکلیف تکیه می دهم به زانوانم و خیره می شوم به خلوتی پارک که به شکل عجیبی غروب روز تابستانی را تاب می آورد.

کیان نفس عمیقی می کشد و آرام می پرسد:

-الان بهتری؟

پوزخندم به گریه بیشتر شبیه است تا خنده:

-بهتر نسبت به کی؟ دیگه وقتی اینجوری قضاوت میشی و تنهات می دارن بهتر و بدتر مفهومی نداره.

-ابریشم جان، چرا خودتو آزار می دی؟ چرا حرفای اطرافیانت تا این حد برات مهمه؟ خودت باید بدونی تا اینجای زندگی ات چی کار کردی، وگرنه که همیشه کسایی هستن تا هر حرکتتو اشتباه تلقی کنن...

می چرخم سمت نگاهش:

-من اشتباه کردم، نباید آموزش خصوصی رو قبول می کردم! اونم وقتی میدونستم رضا با شما دوسته.

سرش را با ناراحتی تکانی می دهد:

-این چه حرفیه؟ مگه خدای نکرده من کار خطایی کردم تا امروز؟ در اینکه رضا از روی بدجنسی این حرفو به گوش پسرعموت رسونده شکی نیست، اما اینکه تو خودتو بابتش ملامت کنی هم درست نیست.

کمی روی صندلی جلوتر می آید و زانوانش به پاهای بی طاقتم، که مضطرب و تیک وار بر روی کفپوش می کوبند، نزدیک می شوند:

-اعتماد به نفس داشته باش دختر خوب، بابت کار نکرده که آدمو بالای دار نمی برن. اگر اتفاقی هم خدای نکرده افتاده بود بازم دلیل برای این میزان عصبانیت وجود نداشت، تو که دیگه بچه نیستی، عواقب انتخاب خودت بوده. حالا غلط یا درست بقیه باید به انتخابت احترام بذارن.

ناباور به چشمان خوش رنگش خیره می شوم:

-یعنی اگر کتی کاری کنه که شما راضی نباشین...

-کتی ۱۶ سالشه، تو داری خودتو با کتی مقایسه می کنی؟ همسن و سالای تو تو

کل دنیا برای خودشون یه زندگی مستقل تشکیل دادن، بعد تو هنوز به فکر

حرفای پسرعموتو ناراحتی یا خوشحالی بقیه ای؟

سرم دوباره می رود سمت درختهای انتهای پارک:

-آلان برای من عزیزه، من خیلی بهش مدیونم.

-چون بهش مدیونی باید همه ی زندگی ات حول محور خوشامد اون بچرخه؟

-دیگه واقعا نمی دونم چی غلطه چی درست...دلم یه آرامش می خواد، دلم می

خواد بدون قضاوت درک بشم، که احساساتم فهمیده بشه...

-پس داری کم کم با خواسته های انسانی ات آشتی می کنی.

صدایش یک لبخند خاصی دارد که ندیده قابل فهم است. پس از چند ثانیه

سکوت، سنگینی نگاهش را حس می کنم:

-من حاضرم اون چیزایی که دلت می خواد و بهت بدم.

متعجب به چشمان پر تالوایش خیره می شوم:

-چه چیزایی؟

خیره در چشمانم به نیمکت آهنی پارک تکیه می دهد و دستش را پشت سرم و

روی لبه ی صندلی می اندازد:

-همین حس ارزشمند بودن و دوست داشته شدن، آرامش...

و با کمی مکث اضافه می کند:

-و عشق.

باورم نمی شود از آن حجم دلگیری به اینجا رسیده باشیم، شکاک نگاهش می کنم:

-اونوقت چی قراره گیر شما بیاد؟

خنده ی طوفانی و جذابی می کند:

-دختر جون تو مهندسی یا دلال؟

-بالاخره دنیا، دنیای معامله است. اینجوری که پیداست هیچ گربه ای در راه رضای خدا موش نمی گیره.

دوباره همان خنده ی جذایش تکرار می شود اما طولانی تر، طوری که تمام فضای خالی گوش هایم پر می شود از تکرار خنده ی جذایش:

-دستت درد نکنه، حالا من گربه ام یا تو موشی؟

نگاهش روی صورتم می چرخد:

-البته که تو موش موشی هستی، مخصوصا وقتی که ناراحتی و اشکات می

خوان سرازیر بشن اما با لجبازی جلوشونو می گیری...

با دست راستش موهای لجبازم را آرام به داخل شالم هل می دهد:

-وقتی که چشات غصه داره مثل بچه های گم شده زیر بارون میشی، انگار یه

دنیا دارن تو چشمت گریه می کنن.

چشمانم را از نگاه لعنتی اش می گیرم و هیچ نمی گویم. دوباره دستش را از

روی لبه ی نیمکت برمی دارد و جلو تر می آید:

-من در ازای عشقی که می دم بالاخره دلتو می دزدم، اونوقت همه ی این مشغله

های فکری و غم و غصه ها نصیب خودم میشه، همین برای من کافیه.

نمی دانم کیان کاویانی مرد باهوشی است یا من خیلی ساده دلانه از لابه لای

حرفهایم عشق و محبتم به آلان را به گوشش رسانده ام. سعی می کنم نگاهش

نکنم که می گوید:

-اما یه شرط داره...

ناخواسته مردمک لرزانم می چرخد سمت چشمان بی قرارش:

-شرطشم اینه که باید باهام راحت حرف بزنی، دیگه هم شما و افعال جمع نداریم.

لبخند، لبانم را کش می آورد:

-حالا مگه من قبول کردم؟

لبخند جذابش صورت خسته اش را جلا می دهد:

-دلت میاد به پسر خوش تیپی مثل من بگی نه؟

می ایستد و ادامه می دهد:

-بذار حالا که مرددی یه جور دیگه تقاضا کنم.

زانو می زند و روی زانوی چپش می نشیند، قبل از اینکه چیزی بگوید به

اطراف نگاه می کنم:

-وای پاشین توروخدا این چه کاریه؟

سرش را مثل پسر بچه ها کج می کند:

-باز که فعل جمع؟

-ای خدا... باشه... بلند شو.

-اینه، تا قبول نکنی بلند نمی شم. دوشیزه ابریشم مشین چی آیا حاضری محبوب

قلب من بشی؟

خدا را شکر می کنم که کسی در پارک نیست تا این حرکات ژانگولری کیان را

تماشا کند وگرنه حسابی سوژه می شدیم:

-خواهش می کنم...

-جوابم فقط یک کلمه است.

-شما مگه از ایران نمی خوای بری؟

-خیر، اومدم که موندگار شم...

-اگر اونی نباشم که می خوای چی؟

-از طرف من تصمیم نگیر، تو از قول خودت حرف بزن.

سری تکان می دهم و بعد از نفس عمیقی لب می زنم:

-نمی تونم قول بدم که عاشقت بشم...

نگاهش بدجنس می شود:

-اونو بسپرش به من.

کمی فکر می کنم و نگاهم حول صورتش می چرخد، روی ته ریشش مکث می کند، از تی شرت طوسی و خوشرنگی که زیر روپوش سفیدش پوشیده می گذرد و در آخر برمی گردد روی چشمان پر ماجرایش:

-باشه...

لبخندش تجدید می شود و از روی زانو بلند می شود، خاک نشسته بر شلوار بی گناهِش را می تکاند و دوباره روی نیمکت می نشیند. نگاهم روی کفش های اسپرتش می ماند:

-همچین دلتو ببرم...

می دانم که حرفهایش جنبه ی طنز دارند، نگاهم را بالا می کشم:

-ببینیم و تعریف کنیم.

همراه خنده ی بلندش صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. عکس عمو سهراب

مثل یک حال خوش دلم را زیر و رو می کند. جوابش را با عشق می دهم، با

ذوق عجیبی که خیلی وقت بود از صدایش پر کشیده بود می گوید که بالاخره امروز مجوز نمایشگاه را گرفته و تا هفته ی بعد نمایشگاه در کافه ی نادر برگزار خواهد شد. از هیجان و شادی صدایش پیداست چقدر منتظر این روز بوده. دنبال کارت های دعوت است و اصرار دارد برای هر کدام از دوستانم که مایلم دعوت کنم، کارت بنویسد.

قطع که می کنم از هیجانم کیان مشتاق می شود بداند چه پیش آمده که جریان را برایش تعریف می کنم. با لبخند نگاهم می کند:

-به به خیلی هم عالی، پس من و کتی هم میایم.

با مکث نگاهش می کنم که اخم می کند:

-چی؟ نکنه واسه خاطر اخم و تخم پسر عمو جان؛ من قراره همیشه پشت پرده باشم؟

-نه...

بلند می شود:

-خوبه پس، بیام عمو جانو هم از نزدیک ببینم.

می ایستد و دستش را به سمت دراز می کند تا بلند شوم، بی توجه به نگاه
منتظر و دست بلاتکلیفش بلند می شوم .

همگام با هم پارک خلوت را طی می کنیم و به ورودی پارک که می رسیم کیان
دست در جیب می چرخد سمت:

-از امروز به بعد می خوام ابریشم شادتری و ببینم، ابریشمی که برای خودش
زندگی میکنه، بی توجه به انتقادات بقیه، قبول؟
سری تکان می دهن که دوباره می گوید:

-اینجوری نه، محکم قول بده که تلاشتو می کنی برای زندگی کردن.

به جیب روپوشش نگاه می کنم که گوشی معاینه اش کجکی داخلش فرو رفته.
گوشی را صاف می کنم:

-قول می دم که برای زندگی شاد بچنگم.

لبخند می زند:

-آفرین، حالام برو خونه. رسیدی خبرم کن.

تا دم ماشین همراه می آید و از دیدن ماشینم که کج پارک شده لبخند می زند:

-کاملاً مشخصه وقتی اعصاب خورده چقدر می تونی خطرناک باشی.

-پس حواستو جمع کن که پرم به پرت نگیره.

می خندد:

-لات شدی خانم مهندس.

-از عوارض گشتن با دوتا پسر عموی تخسه...

با یاد آلان و آراز جفتمان سکوت می کنیم و لبخند از روی صورت جفتمان پاک

می شود.

سوار ماشین می شوم و او همچنان دست در جیب نگاهم می کند.

شیشه را پایین می کشم:

-کیان...

با لبخندی ناشی از اینکه برای اولین بار اسمش را بدون پسوند و پیشوند صدا

زده ام میگوید:

-جانم؟

-ممنونم که به حرفام گوش دادی.

جلو می آید و دستانش را روی لبه ی پنجره می گذارد:

-کمترین کاری بود که می تونستم بکنم.

به چشمانم خیره می شود:

-یادت نره، هر وقت اراده کنی من هستم.

سری تکان می دهم و خداحافظ آرامم در صدای تیک تیک راهنما گم می شود.

در باغ بزرگ و پر دار و درختی ایستاده ام. از ورودی باغ تا جایی که چشم کار

می کند بید مجنون کاشته شده است. درختان سربه زیری که با شاخه های

نازکشان در نسیم خنک می رقصند و بیننده را با حالی طربناک به داخل دعوت

می کنند. از سبزی برگ ها و خنکی هوا به نظر می رسد که بهار است؛ بهار،

فصل محبوب آقاجان. روی سنگفرش باغ قدم می گذارم و آرام جلو می روم.

خیره به رقص شاخه های درختان و تقریباً اواسط باغ ایستاده ام که پسرک

شیطانی از کنارم می دود و جست و خیز کنان از جلوی چشمانم دور می شود.
هوای عجیبی است، بوی دلتنگی دارد. کمی جلوتر که می روم صدای تق تق
عصای آقاجان به گوشم می رسد. صدا می تواند از هر عصایی بلند شده باشد،
می تواند برخورد هر جسم دیگری با زمین باشد اما در ناخودآگاه هشیار ذهنم
فقط صدای عصای مثبت کاری شده ی آقاجان ثبت شده است. جلوتر که می روم
به قدرت ذهنم آفرین می گویم. آقاجان بالای چند پله و روی صندلی چوبی خوش
نقش و نگاری جا خوش کرده. لبخندش تا قبل از چشمان مهربانش پخش می
شود. از پله ها به سرعت بالا می روم و مقابلش می نشینم. به چشمان
غمگینش خیره می شوم:

-چرا مثل روزای رفتن بابا سیا غصه داره چشمت آقاجون؟

سری تکان می دهد و لب می زند:

-هزار سال گذشته ز مردن لیلی/ هنوز مردم صحرا نشین سیه پوشند.

لبخند می زنم به نگاه مهربانش:

-داغش هیچ وقت سرد نمیشه آقاجون، میگن خاک سرده، فراموشی میاره اما

چرا خاک سرد، رو این داغی نبود شما و بابا سیا مرهم نداشته؟

آقاجان دو دستش را روی دسته ی عصا به هد گره می زند و چانه اش را می

گذارد رویشان:

-طاقت بیار شاخه نبات.

به عصایش تکیه می دهد و آرام بلند می شود:

-منتظرت بودم بیای، یه کم قدم بزنیم.

بلند می شوم و کنار آقاجان می ایستم. قامتش درست مثل سالهایی است که هنوز

بابا سیا نمرده بود؛ همانقدر استوار و رشید.

کنارش از پله ها پایین می روم. تند تر از من می رود و مقابل آخرین درخت بید

می ایستد. مثل من به رقص شاخه هایش نگاه می کند:

-می بینی؟ شاخه ها تکنون می خورن.

سری تکان می دهم:

-آره، نسیم به رقصشون آورده.

منتظر می ماند تا دقیق کنارش بایستم:

-نه باباجان، رقص شادی نیست. درخت بید از همه ی درختا منعطف تره. مقابل

سختی خم میشه، شاخه هاش تکون می خورن اما نمی شکنن. شاخه ها از هم

جدا میشن، دور و نزدیک میشن با هر وزش باد و بورانی ولی...

دست می کشد بر نزدیک ترین شاخه ی درخت و زمزمه می کند:

-شاخه ها را از جدایی گر غم است

ریشه هاشان دست در دست هم است

به نیمرخ مهربانش نگاه می کنم که با خلوص به درخت خیره شده:

-چرا اینقدر درخت بیدو دوست دارین آقاجون؟ اون همه درخت کاشتین اما

همیشه بید براتون مقدسه.

نگاهش پایین می آید و به چشمانم خیره می شود:

-بید مقاومه، منعطفه و عاشق. همینا کافی نیست؟

سری تکان می دهم و نگاهم سر می خورد سمت پشت درختان. از آن پشت سایه
ی کم رمقی تکان می خورد. می خواهم وارد فضای گل کاری شوم تا ببینم چه
کسی آن پشت ایستاده، اما آقاجان راهم را سد می کند. با دست آن پشت را
نشانش می دهم:

-اونجا یه سایه دیدم. برم ببینم کیه اون پشت.

آقاجان به گل کاری ها نگاه می کند:

-از روی گلا و سبزه ها بگذری که ببینی اون پشت چیه؟ خرابی به بار میاد بابا
جان.

جا می خورم از حرکاتش:

-خب پس چه جوری بفهمم اون پشت چه خبره؟

-بگرد دنبال یه راه بهتر.

به اطراف نگاه می کنم، هیچ راه دیگری به چشم نمی آید:

-خب راه دیگه ای نیست.

روی سنگفرش جلو می رود:

-فرصت شمر طریقه رندی که این نشان

چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

می دوم پشت سرش:

-آقاجون، به قول آراز زیر دیپلم بگو منم بفهمم.

عصا زنان جلوتر می رود:

-بیا بابا جان، می فهمی به وقتش.

هرچه جلوتر می رویم باد تندتر می شود و شاخه ها سخت تر تکان می خورند.

یک تکانِ دلهره آوری به جان درختان افتاده که می ترساندم. به آقاجان نزدیک

تر می شوم:

-چرا طوفان شد؟

به درختان بید نگاه می کند که مقابل طوفان خم و راست می شوند اما همچنان
مقاوم ایستاده اند:

-طوفان طبیعی شاخه نبات. تو به ریشه ها فکر کن...

عبارت “به ریشه ها فکر کن” آقاجان در گوشم می پیچد. آنقدر صدا پیچ و تاب
می خورد که تصویر محو می شود و تنها صدای خوش آهنگ آقاجان باقی می
ماند. چشمانم را به روی چهار صبح پنج شنبه باز می کنم و ذهنم پر می شود از
این ای کاش تکراری؛ ای کاش آقاجان زنده بود.

از وقتی یادم می آید پنج شنبه ها برایم جور دیگری است. پنج شنبه های کودکی
تا نوجوانی ام پر بود از ساعت هایی که تند از پی هم می گذشتند و به ظهر ها
می رسیدند تا بالاخره بعد از یک هفته دوباره خانواده ی عمو سهراب مهمان
خانه باغ شوند. از همان وقت ها پنج شنبه ها پر شده از عطر خوش زندگی، از
عطر خورشید های رنگارنگی که عزیز پسر دوست یا خودش برای پختشان از
صبح دست به کار می شد یا دیلماج را به قول آقاجان چپ و راست می کرد. پنج
شنبه ها انگار آبیاری گلها و سبک آهنگ های آقاجان هم تغییر می کرد. حتی
اسماعیل هم پنج شنبه ها تندتر کار می کرد و کمتر صدای غر های دیلماج بلند

می شد. تنها بدی پنج شنبه ها این بود که آنقدر خوش و زود می گذشت که تا چشم بر هم می گذاشتیم غروب جمعه بود و باز ماشین عمو سهراب به کندی راهی تهران می شد. بعد از مرگ آقاجان هم کم و بیش این رسم باقی ماند، هرچند که مشغله ی کاری گاهی نمی گذاشت هر پنج شنبه همان حال و هوای قدیم را به خود بگیرد اما هرچه هست دورهمی امروز دقیق مرا نشانده در همان روزهای خوش نوجوانی ام؛ همان روزها که با دقت و ساعت ها مقابل آینه لباس عوض می کردم تا بالاخره آلان بیاید. با این تفاوت که دلخوری های اخیر فرسنگ ها من و آلان را از هم دور کرده اما دلم منطق سرش نمی شود، هنوز همان دخترک سر به هوای عاشق پیشه ایست که زیبا دیده شدن در چشمان آلان یکه تاز قلب و ذهنش است.

همه ی وسواس هایم ختم شده به پوشیدن سارافون جینم، همان که روی دامنش گلدوزی های ظریفی دارد. رنگ گل های دوخته شده روی دامن جین سرمه ای، زرشکی دلبری است که متقاعد می کند زیر سارافون لباسی به همان رنگ بپوشم و رنگ قرمز را بپاشم به لب ها و گونه هایم. تمام تلاش بی وقفه ی این چند روزم برای دیدن آلان بیهوده بوده، هر جا رفتم یا نبود یا برای کاری زودتر

رفته بود. بعد از کنسل کردن کلاس های کتی روال کلاس های باشگاه به حالت عادی برگشت. حتی دو شاگرد دیگر نمی دانم از کجا به لیست کلاس هایم افزوده شده که دیگر برای روزهای فرد وقت سر خاراندن هم نداشته باشم، البته که تعطیلی این پنج شنبه حسابی خوش موقع وسط تقویم نشست تا کمی خستگی این چند وقت از تنم بیرون برود. بیشتر خستگی و تلاش های این مدت شاید نتیجه ی وقت گذاشتن برای متقاعد کردن آراز باشد که بعد از شنیدن کامل ماجرا چپ چپی نثارم کرد و تا یک روز سرسنگین بود اما با اطمینان از کنسلی کلاس های کتی دوباره همان آراز پر شیطننت و مهربان خودم شد. او بیشتر از نادر به حرفهایم گوش داد، هرچند که فحش هایی که بعد از فهمیدن ماجرا به خوردم داد نشان از این داشت که هرچقدر هم تلاش برای فهمیدن کند باز هم در درک من عاجز است .

از سر صبح خانه پر شده از صدا هایی که بیشتر دم دمای عید و خانه تکانی های عزیز به گوش می رسد. از جاروبرقی و حرکت مبل ها روی کفپوش تا داد و بیداد دیلماج بر سر ابی برای خوب شستن پنجره ها. عزیز اجازه نداد حداقل پخت یکی از غذاها را من به عهده بگیرم. با تقسیم کارهای آشپزخانه بین

دیلماج و ماه منیر، سپردن کارهای گردگیری و خرید خانه به ابی و ماموریت دادن به اسماعیل برای تمیزی باغ، بار دیگر ثابت کرد که تمام سالهایی که آقاجان زنده بود هم فرمانده بوده اما چون همه آقا جان را به ابهتش می شناختند، جوری نشان می داد که فرمانده ی اصلی اسدالله خان است و او تنها مباشری است که کارها را به سبک و سیاقی که دستور می گیرد اجرا می کند. در نهایت با همان لباسی که مطلوبم بود به سمت آشپزخانه می روم. طبق معمول مچ دیلماج را در حال غوطه دادن سبزی ها زیر شیر باز آب می گیرم:

-باز که آب بی زبون بازه دیلماج. تورو خدا رحم کن، بذار چند نسل بعد از ما هم معنی آب رو درک کنن.

دیلماج طبق معمول اندام چاقش را می چرخاند سمتم، طوری که انگار گرداندن گردنش نمی گذارد آنطوری که باید جان کلام را ادا کند:

-خاتم جان من به نسل های بعد چی کار دارم؟ سبزی باید خوب شسته بشه وگرنه مریض می شین.

جلو می روم و آب را می بندم:

-منم می دونم سبزی و نمیشه با گل خورد، اما شما همین تشتو توش آب بریزی،

سبزی و بذاری چند دقیقه بمونه تو آب و نمک خودش ضد عفونی میشه، این

همه غسل تعمید دادن نمی خواد که.

پشت چشمی برابم نازک می کند؛ هیچ خوشش نمی آید کسی غیر از عزیز در

امور آشپزخانه دخالت کند :

-چه حرفا خانم جان؟ همین جوری سرسری تمیز می کنین که همش دل دردین

دیگه. سبزی باید هی آب بخوره که کامل تمیز بشه.

از طرز فکرش دلم می خواهد سرم را به نزدیک ترین دیوار ممکن برسانم:

-حالا این یه بارو به حرف من گوش بده، شاید نتیجه داد.

هنوز دیلماج قانع نشده که عزیز هن هن کنان وارد آشپزخانه می شود:

-مردم از گرمای تابستون، کی کمر این گرما می شکنه؟

جفتمان می چرخیم سمتش که نگاه عزیز با دیدنم خریدارانه می شود:

-بلا نگیری تو دختر، حالا من گفتم این پسره مادرشو پیش کرده واسه ات، تو

که دیگه نباید حکم تیرشو امضا کنی .

و با دستانش به لباسم اشاره می کند:

-کی عزیز؟

بی توجه به حرفم رو می کند سمت دیلماج:

-سبزی که تموم شد یه اسپند دود کن واسه ابریشم.

می روم سمتش:

-نترس عزیز کسی منو چشم نمی زنه، کی مادرشو پیش کرده؟

جوری نگاهم می کند که انگار همین حالا از سقف با سفینه فرود آمده ام کف

آشپزخانه:

-الله اکبر، دو ساعت دیشب گل لگد کردم؟ اردلان برای چی امروز میاد؟

با تحیر می پرسم:

-مگه اردلان میاد؟

-وا، مادر تو دیشب کل مدت خواب بودی با چشمای باز؟ مگه نگفتم سودابه
زنگ زده گفته اردلان اجازه گرفته با بچه ها بیاد، که انگاری دلش پیش تو
مونده و مادرش یه حرفایی به سودی زده! همه ی حرفام شد قصه ی حسین کرد
شبستری که باهاش خوابت بیره؟

-عزیز چرا گذاشتین بیاد؟ همینم مونده بشم جاری آسوده!
عزیز آرام قدم برمی دارد و بالاخره سنگینی زانوانش را سبک می کند و روی
اولین صندلی می نشیند:

-خُبّه خُبّه. نگفتم همین فردا می خواد بیاد تورو بگیره. ازت خوشش اومده، گفته
می خوام بیشتر با ابریشم معاشرت کنم. پسر به این آقایی تو خانواده می خواد
ببینه بیسنده، می تونست بیاد به خودت بگه بی خبر از خانواده باهات راندوو
بذاره.

-راندوو چیه دیگه؟ مگه من عقلم کمه با این پسره قرار بذارم؟ باشه عزیز جون
دعوت کردنش با خودتون، جواب آلان هم با خودتون.

پشت چشمی براریم نازک می کند و در جواب سوال دیلماج در مورد کشک
بادمجان و نحوه ی طبخ بادمجان هم بلافاصله جواب می دهد. چند ثانیه خیره
نگاهش می کنم که باز میگوید:

-فکر کردی من به آلا ن گفته دعوتش کردم؟

-به آلا ن گفتین از من خوشش اومده و داره میاد منو ببینه؟

-وا، به اون چه کی از کی خوشش اومده؟ بهش گفتم اردلان می خواد با بچه ها
بیاد.

-خب؟ قبول کرد؟ چی گفت؟

دوباره نگاهش را سمت دیلماج می کشاند اما مخاطبش همچنان منم:

-والا اون از همه ی شما احترام بیشتر سرش میشه، گفت اونجا خونه ی

شماست صاحب اختیارش شمايید. مهمونم حبیب خداست...

یکباره می چرخد سمت من که هاج و واج مانده ام:

-نکنه انتظار داری وقتی پسره میگه می خوام برم خونه باغ بگم جلوشو بگیرن

راش ندن تو؟ بعد تن اسدالله خان تو گور بلرزه که چرا مهمون راه ندادی؟ در

اینجا به روی همه بازه به شرطی که با توجه به قوانین این خونه عمل کنن.

کلافه پوفی می کشم:

-من منظورم این نبود که راش ندین، شما درست میگین صاحب اختیار شمايید،

نمیخواستم بی احترامی کنم...

جلو می روم و گونه اش را می بوسم:

-پس همه امروز میان؟

با نگاهی که دوباره مهربانی به زوایایش برگشته نگاهم می کند:

-میشه عزیز چیزی بخواد و انجام نشه؟

لب های شل اش را آرام می کشم:

-نه عزیز قندی، امر امر شماست فرمانده.

عزیز می خندد و آرام هلم می دهد:

-برو برو که این چند روزه چوب خطت پر شده از بس سرت تو کتاب دعاته.

کنایه اش به این چند وقتی است که با کیان در ارتباطم و مدام یا زنگ می زند یا پیام می فرستد و تمام روز مشغول بررسی گوشی ام هستم. هنوز سوالات ذهنی ام پاسخی پیدا نکرده، کیان به شدت مرد باهوش و زرنگی است! صدای عزیز دوباره از خیالات نجاتم می دهد:

-نری به اون آراز جریان اردلان و بگیا، یه کاری می کنه پسره بره پشت گوشم نبینه .

انگشتش را بالا می آورد:

-نه به آلان می گی نه به آراز، خب؟

-نمیشه که عزیز، بالاخره می فهمن بعد بیشتر ناراحت میشن.

-ناراحت شدن با من، تو کاریت نباشه. اصلا انگار چیزی نمی دونی.

-عزیز جون اگه می خوای منو شوهر بدی که یه سرخر کمتر بشه...

نگاهش تند می شود:

-بعضی حرفا شوخیشم خوب نیست .

کمی آرام تر می شود و ادامه می دهد:

-تو عزیز دل منی به کس کسونت نمی دم، ولی از کار پسره خوشم اومد. می
تونست خودش مستقیم ازت درخواست دوستی کنه اما متوجه شد که ما چه جور
خانواده ای هستیم خواسته...

-عزیز چقدر ساده ای قربونت بشم. اونم فهمیده من ازش خوشم نمیاد، خواسته
اینجوری دل شماها و به دست بیاره که از این طریق فشار بهم بیارین جدیش
بگیرم.

-حالا هرچی، فعلا که مهمون خونه باغه. مهمون خونه باغم یعنی مهمون همه،
باید همه بهش احترام بذارین. به اون دوتا حرفی بزنی که نتیجه اش بشه آزار
این بنده خدا من می دونم و...

می پرم به میان حرفش و انگشت تهدیدش را به دست می گیرم:

-شما تهدید نکرده هم عزیز دلی.

جمله ام در شوک ناشی از صدای آراز گم می شود:

-خوب نوه و مادر بزرگ خلوت کردینا، دولت خودمختار راه انداختین. آقاجون که

دیگه نیست، به نظرم یه انجمن فمنیستی تشکیل بدین پنج شنبه ها میتینگ

بذارین. چطوره؟

و قبل از جواب ما می رود سمت عزیز و سرش را محکم و صدادار می بوسد:

-احوالات معشوقه ی اسدخان؟

عزیز کفری از شوخی های آراز می گوید:

-تو با این سی و چند سال سنت هنوز یاد نگرفتی میری تو یه خونه یاالله بگی؟

شاید یکی معذب بشه.

آراز خیلی نمایشی اطراف را می پاید:

-والا اینجا جز شما و ابریشم یه دیلماج داریم که اونم یه لنگی داره بادمجون

سرخ می کنه، کی می خواد معذب باشه که یه شاخ شمشاد مته من گیساشو دید

بزنه؟

عزیز به سختی آراز را کمی دور می کند:

-برو اونور ببینم... داداشت پس کو؟ چرا دیر کردی؟

آراز سیبی از ظرف میوه های تازه شسته کش می رود و حین گاز زدن پر سر و
صدایش می گوید:

-نوه ات راننده ی بی جیره موجب پیدا کرده دیگه، کله سحر خر کشمون کرد
کهریزک دیداری کنه با رفقای ما قبل جنگ جهانی اش، الانم تشریف برده خدمت
اسماعیل قرصهایی که براش خریده بودو بده بهش.

دستهای دیلماج همراه صدای شادش بالا می آیند:

-خدا خیر بده این آقا آلانو، حواسش به همه هست.

آراز با بدجنسی جوابش را می دهد:

-اتفاقا خیلی حواسش به تو دیلماج، یه عموعلی داریم تو کهریزک سرهنگ
بازنشسته است. می خواد اونو جور کنه واسه تو، هم تنوعی بشه واسه ات
اینقدر همه عمرت با اسماعیل حیف و میل نشه، هم اون بنده خدا از تنهایی
دربیاد...

دیلماج بیخیال ماهیتابه و محتویاتش می شود و آرام می کوبد روی گونه اش:
-خاک به سرم، اینارو جلو اسی نگین یه وقت آقا...

-فکر می کنی آلان واسه چی رفته سراغ اسی؟ می خواد اجازه اتو بگیره دیگه.

عزیز بلند می شود تا گوش آراز را بیپچانید اما صدای مقتدر آلان زودتر زبان دراز برادرش را کوتاه می کند:

-باز دو دقیقه تنهات گذاشتم معرکه گرفتی؟

هنوز تصویرش را ندیده ام و تنها با همین یک جمله ضربان قلبم رفته روی هزار. عطر خوش و مردانه اش خیلی زود افسار می اندازد دور دلم و این قلب کم توان را می کشد تا چهارچوب در. نگاهش سمت دیلماج و عزیز است:

-چه خبره امروز این همه بریز بیاش کردی حاج خانم؟

عزیز که هربار با دیدن آلان گل از گلش می شکفت لبخند شیرینی می زند:

-گل پسر مهمونمه.

آلان آرام جلو می رود و پیشانی عزیز را می بوسد:

-اگه منظور از گل پسر منم که بیس چهری اینجام، هر وقتم غذای مورد علاقه ام پخته بشه خبرش قبل پخت بهم می رسه.

دیلماج و عزیز می خندند و آراز رو به من می گوید:

-دیگه مطمئن شدم بچه ی زن صیغه ایه بابا...

جمله اش را نگاه تند و تیز برادرش نا تمام می گذارد:

-کم به تو می رسن؟

و بلافاصله نگاهش می رسد به من، درست مثل رسیدن آب به تشنه لبی وسط کویر، رسیدن آب از دست سقا. ابروی چپش بالا می رود و سلام می کند. صداها دوباره کیفیت اصلی شان را از دست می دهند و تمام توان حنجره ی تحلیل رفته ام در حد یک جمله میشود:

-سلام از منه.

کشتی طوفان زده ی نگاهش روی گلدوزی های دامنم آرام می گیرد اما ابروی چپ شکسته اش خیال شمشیر انداختن ندارد و همچنان بالا تر از ابروی راست قد علم کرده.

-امشب کیا اومدنی شدن عزیز؟

و با این جمله نگاهش را از روی گلدوزی ها می‌گیرد و به چشمان مهربان عزیز می‌بخشد. به رسم همه ی دورهمی های خانه باغ تی شرت جذب و خوش ترکیب سرمه ای پوشیده که به رنگ گندمی پوستش عجیب می‌آید و شلوار جین کم سن و سال تر از همیشه نشانش می‌دهد. عزیز در حال رفتن سمت میوه های شسته شده می‌گوید:

-همه ی نوه ها قراره بیان.

بعد از جمله اش با صدای بلند ماهنیر را می‌خواند، که تا دقیقه ای فرصت پیدا کرده ناپدید شده. ماهنیر که می‌آید با شرم روسری اش را سفت می‌کند و به جمع سلام می‌دهد. در جواب غرووند دیلماج و نگاه توبیخ گر عزیز ظرف بزرگ میوه را می‌آورد تا میوه ها را داخلش بچیند. برای اینکه از حالت مست و ملنگم خارج شوم ظرف را از ماه منیر می‌گیرم و متقاعد شان می‌کنم که من میوه ها را بچینم و برای ماهنیر کار دیگری در نظر بگیرند.

بعضی از میوه ها از درختان باغ چیده شده اند. فقط جای گوجه سبز ها خالی است. عزیز حین نشستن روی صندلی دستور یک پیش دستی پر از میوه برای آلان می‌دهد که دوباره صدای آراز بلند می‌شود:

-بعد می‌گم من بچه ی زن صیغه ای بابامم بگین نه. چرا برای من میوه نیاره؟

عزیز پشت چشمی نازک می‌کند:

-تو همون سرپا ناخنک زدی خوردی، بچه ام تازه از راه رسیده خسته، گشنه،

تشنه، دست به هیچی هم نزده.

آراز با ژست حق به جانبی کنار برادرش می‌نشیند :

-اونم از بی عرضگیشه...

جمله اش در ضرب پس گردنی ای که از آلان می‌خورد ناتمام می‌ماند. خنده ی

دیلماج و عزیز بلند می‌شود و آراز با مشت می‌کوبد روی سینه اش :

-خدا ازت نگذره مرد، دست بزن که داری، روی خوشم که نداری. من به چیت

دلخوش کردم؟

پیش دستی را مقابل آلان می‌گذارم و سعی می‌کنم نگاهم روی سیب سرخ بماند و

تکان نخورد. عزیز یا علی گویان بلند می‌شود تا به قول خودش به جای نشستن

و گوش دادن به چرت و پرت های آراز کار مفیدی بکند. به محض خروجش از

آشپزخانه آلان سر آراز را می‌کشد و دم‌گوشش چیزی پچ می‌کند که آراز رو به من و با قیافه‌ی بدجنسی می‌گوید:

-از اتاق فرمان توجیه ام کردن که به چیش دلخوشم، ابریشم جون موز بده داداشم. موز بخوره تقویت شه.

پشت خنده‌ی آرام من دوباره پس گردنی‌ای نثارش می‌شود اما اینبار صدای خنده‌ی طوفانی آلان هم بلند می‌شود. خنده‌های آلان از آنهاییست که به ندرت به گوش می‌رسد اما وای از وقتی که بخندد؛ پشت سرش دنیا می‌خندد. ظرف میوه را بر می‌دارم و دست ابریشم بازیگوش دلم را هم می‌گیرم تا به ایوان ببرم. بگذارم به گفته‌ی سهراب سپهری کودک احساسم هوایی بخورد شاید دست بردارد ازین بازیگوشی هایش.

هوای امروز از صبح گرم بوده اما تا پا روی ایوان می‌گذارم یک نسیم خنک و کم‌جان پوستم را نوازش می‌کند. ظرف میوه را روی میزی که ماه منیر و دیلماج با سلیقه چیده اند می‌گذارم. هر چه چشم می‌چرخانم نه اسماعیل را می‌بینم و نه ابراهیم. آرام پله‌ها را پایین می‌روم و چشمانم را می‌بندم. سعی می‌کنم تجسم کنم آقا جان که از پله‌های ایوان با ابهت و قدم‌های موزون گذر

می‌کرد چه حسی داشت. به درخت بید محبوبش می‌رسم و با یادش دست می‌کشم
بر تنه ی خسته و محکمش. جلوتر می‌روم و به اطراف خیره می‌شوم. از خانه
باغ های کناری فقط نقش محوی باقی مانده. بیشترشان تخریب شده و تبدیل به
ساختمان چند طبقه ای شده اند که کاملاً به باغ ما اشراف دارند. درختان بلند
بالای خانه باغ حریم کشیده اند دور تا دور باغ اما بلندیشان کافی نیست برای
راضی کردن آلان، تا استخر را پر کنیم و تنی به آب بزنیم.

اواسط باغ درخت گوجه ی محبوبم را پیدا می‌کنم. سعی می‌کنم خاطرات کودکی
را پس بزنم و فقط به مزه ی گوجه سبز فکر کنم. شاخه های پایینی خوب به
دستم می‌رسند، گوجه هایش را می‌کنم و جیب دامنم را پر می‌کنم اما هرچه
تلاش می‌کنم دستم به شاخه های بالاتر نمی‌رسد. چند بار می‌پریم که صدای پای
متوقفم می‌کند:

-همینطور سر لخت اومدی تو باغ میوه بکنی؟

نگاهش نمی‌کنم تا دست دلم را پیش چشمانش لو ندهم. امروز به شکل عجیبی با
هر صدایش دلم می‌ریزد. دوباره می‌پریم سمت شاخه ی دور از دست و باز بی
نصیب می‌مانم. صدای آلان از جایی نزدیک گوشم می‌آید:

-اونجوری نپر...-

می چرخم سمتش:

-می خواستم گوجه بچینم، دستم نمی رسه به شاخه اش.

دیگر نگفتم جیب هایم از میوه های شاخه های پایینی پر است! نگفتم خیالم پر

شده از میوه ای که روی شاخه ی دور از دسترس جا خوش کرده و چیدنی

نیست. نگاهش بالا می کشد و همچنان اخم، خوش نشین صورتش باقی مانده:

-خبرم می کردی که بچینم برات.

و آرام شاخه را پایین می کشد، چند گوجه سبز روی شاخه را می چیند و به

دستم می دهد. گوجه ها را در گودی دستام می ریزد اما نگاهش سمت چشمانم

است. چشمانی که تلاش دارند حتی الامکان پلک هم نزنند. نفسی می گیرم:

-فکر می کردم از دستم عصبانی باشی...-

نگاهش دور صورتم می چرخد:

-هرچقدرم عصبانی باشم که هستم، بازم قرار بین من و تو و درخت گوجه

پابرجاست. غیرِ اینه؟

آرام سری تکان می‌دهم و او دست به سینه می‌شود و نگاهم می‌کند:

-تموم شد؟

گیج و گنگ نگاهش می‌کنم:

-چی؟

با چشم و ابرو به گوجه های داخل دستم اشاره می‌کند:

-گوجه چینی.

-آهان، آره.

-خب پس...

-پس؟

به ساختمان های مشرف نگاه می‌کند:

-برو تو، خواستی بیای بیرونم یه چی سرت کن.

بی توجه به حرف همیشگی اش می‌گویم:

-تو هنوز از من دلخوری؟

نگاهش برمی گردد به چشمانم:

-آره!

آنقدر قاطع می گوید که هیچ جایی برای توجیه باقی نماند:

-کلاسای شاگردمو کنسل کردم.

-فهمیدم...

خوشحال از اینکه حواسش هست، موی بازیگوش را پشت گوشم می زنم:

-پس دیگه چرا دلخوری؟

نزدیک تر می آید:

-میخو برداشتی، آروم آروم فرو کردی تو دیوار، یه جوری که صداشم درنیاد...

بعد یهو کشیدی اش بیرون. سوراخش پر میشه؟

عمق نگاهش درد دارد، با غصه می گویم:

-من نمی خواستم...

موهای آزاد سمت چپم، همان طره ی حرف گوش نکنی که هیچ جوره یک جا
بند نمی شود را می گیرد و آرام می کشد پشت گوشم، در نگاهم خیره می شود و
لب می زند :

-اون وقتی که داشتی زخم می زدی، همون وقتی که دور زدن منو یاد گرفتی باید
به اینجاهاشم فکر می کردی...

با حس سربازی که به بهانه ی کمی خوابیدن پستش را رها کرده و در نبودش
دشمن مرزها را طی کرده و به میدان شهر رسیده نگاهش می کنم، با همان
ناباوری، با همان عذاب وجدان:

-من دورت نزدم...

حال نگاهش خوب نیست و من این را از گردش چشمانش می فهمم که تلاش
دارند با اخم ابروها غم نگاهش را پنهان کنند:

-پس اسمش عوض شده.

در جواب نگاه استفهامی ام می گوید:

-اسم دور زدن.

انگار قصد رفتن کرده باشد، یک قدم به عقب بر می دارد. قبل از اینکه قدم

بعدی را بردارد و دور شود می گویم:

-دور زدن که این شکلی نیست، من اشتباه کردم قبول، باید بهت می گفتم اما می

دونستم اگر بگم شاکی میشی...

کلافه نگاهم می کند:

-جون عزیز عذر بدتر از گناه واسه من ردیف نکن، فقط چون من شاکی می شدم

نگفتی؟ یعنی کارت به خودی خود ایرادی بهش نبود؟

بلافاصله بعد از سؤالش صدای زنگ گوشی اش بلند می شود. نگاهی به صفحه

ی بزرگش می اندازد و پس از لمس صفحه به سبک خاص خودش گوشی را

روی گوشش نگاه میدارد. از نحوه ی آرام صحبت کردنش پیداست کسی که پشت

خط حرف می زند یک خانم است که قول "بعدا تماس می گیرم" نصیبش می

شود. همین تماس کافی است تا شم زنانه ام بیشتر از همیشه به کار بیفتد و

حسادتم را بیدار کند. تماس را که قطع می کند سوالی نگاهم می کند:

-می فرمودین.

عصبانی نگاهش می کنم:

-معلومه که ایرادی تو کارم نیست، همه ی مربیای باشگاه خصوصی هم تدریس می کنن...

اجازه نمی دهد ادامه بدهم:

-همه مربیای باشگاه شاید خر باشن، توام خری؟

-از نظر تو که همه ی عالم خرن.

گوشی را دوباره سر می دهد داخل جیب پشت شلوارش و دست به کمر می ایستد:

-نه دیگه این یکی یه مدل خریت ویژه می طلبه که از عهده ی هر کسی برنمیداد.

کلافه تر از قبل فضای خالی بین درختان را عقب جلو می کند و همانطور دست به کمر میگوید:

-باید مغز خر خورده باشی که بری خونه یکی که می دونی داداش مجردشم ور دلشه. بابا دمت گرم، ایول داری...

-آره راست میگی...

می چرخد سمتم و با حیرت نگاهم می کند. با لجبازی ای که نگاه گرم را کم به سردی ای که می خواهم نزدیک می کند رو به رویش می ایستم:

-مغز خر و گذاشتن همین وقتا بخوری دیگه، که بفهمی بالاخره پشت این روابط اجتماعی با جنس مخالف چیه که شماها بیس چهری گوشه اتون زنگ خورش داره کار می کنه.

با حیرت به لبانم نگاه می کند که تند تند کلمات را بیرون می ریزند:

-زنگ خور گوشه من چه ربطی به اون نره خری داره که تو رفتی خونه اش؟

می روم مقابلش می ایستم و با انگشت اشاره ام به قفسه سینه اش می زنم:

-ربطش روابط باز اجتماعی، همونی که واسه تو آزاده برا من همه مدلش

گناهه. بیست و هفت ساله آلان؛ فقط کافیه فکر کنی من دیگه اون دختر

نوجوون دوازده سیزده ساله نیستم که بابا سیارو از دست داد. همینو بفهمی

خیلی چیزای دیگه خود به خود دستت میاد. شما جواب بده، منتظر نمون!

سعی می کنم دور شوم که مچ دستم را محکم می کشد طوری که پرت می شوم
سمت سینه ی ستبرش:

-اول که نفس بگیر حرف می زنی یه وخ خفه نشی. بعد اون، بیست و هفت

سالت شده که هر خردی کردی بگی خودم می فهمم و تمام؟

سعی می کنم مچ دستم را از فشار دستان قدرتمندش آزاد کنم:

-من که دیگه خونه شاگردم نمیرم، مشکلت چیه؟

-واسه بقیه اش خوب شیرفهم نشدم، روابط باز اجتماعی چی بود داستانش؟

-روابط باز اجتماعی همونیه که شما راحت باهاش سروکار دارین اما واسه

ناموستون آخه.

در اندک فاصله ای که با هم داریم دقیق می شود در چشمانم و پلک می زند:

-یعنی واسه اینکه منو ادب کنی می خوای آفتابه رو بگیری رو خودت؟

سعی می کنم به چشمانش نگاه نکنم تا نفهمد سیر این حرف ها از کجا شروع

شده و منجر به لجبازی ای می شود که حرفهای دلم را با بزرگنمایی به بیرون

پرتاب می کند:

-من متاسفانه برخلاف تو اصلاً دلم نمیخواد کسیو ادب کنم، اتفاقاً من به آدما

فرصت خطا کردنو می دم.

-دستت درد نکنه، لطف می کنی. فقط اگه نتیجه خطا کردن پرت شدن ته دره بود

چی؟

این بار دیگه نمی توانم در چشمانش نگاه نکنم:

-دیگه انتخاب خود اون آدمه، شاید اتفاقاً انتخاب کرده بیفته ته دره. من به

انتخاب آدما احترام می دارم. تو هم از من تو ذهنت قدیسه نساز. به منم فرصت

اشتباه بده که اگر خطایی کردم نه خودت ناراحت بشی نه من جووری از چشمت

بیفتم که دیگه راه برگشتی برام نباشه.

آرام دستم را رها می کند و همان پنجه های محکم را اینبار فرو می کند در انبوه

موهایش:

-باشه... برو ببینم کی میخواد مدال شوالیه رو بزنه رو دوش.

حرفش در صدای بلند آراز گم می شود:

-پشت درختا چه خبره؟ کسی سر لخت نباشه حاج آقا مشین چی داره میاد. یاالله.

نزدیکمان می شود و نمی دانم در نگاهمان چه می خواند که جا می خورد:

-حضرت عباسی یه چی مشترکاً می زنین، نه؟

از آنجایی که اینجور مواقع منتظر جواب ما نیست و به مسخره بازی ادامه می دهد و از طرفی هیچ کدام از ما دونفر هم حال و حوصله ی شوخی کردن نداریم مسکوت نگاهش می کنیم تا خودش نمایشش را یک تنه ادامه بدهد. آرام جلوتر می آید:

-آخه بلاهت تا کجا؟ ملت، خدا تومن خرج می کنن بیان لواسون، تو یکی از این کافه رستورانای مسخره اش بشینن فقط عشق بیاشن به سر و کله ی همدیگه، بعد شما دوتا مثل خروس جنگی اومدین هیچ جا هم نه و ته باغ دارین با هم دعوا می کنین؟

برای اینکه زودتر نمایشش تمام شود می گویم:

-دعوا نمی کردیم، داشتیم حرف می زدیم.

آراز به سر برادرش اشاره می کند:

-از سیخ موهای داداشمون پیداست گپ می زدین!

دوباره صدای زنگ موبایل آلان بلند می شود و مثل ناقوس مرگ گوشم را پر می کند. گوشی را بیرون می کشد و با دیدن اسم روی صفحه با اخم رو می کند سمت من:

-جواب بدم منتظر نمونن!

جمله ی پر کنایه ی خودم را به خودم تحویل می دهد و بی توجه به آراز و نگاه پر حرص من دور می شود. به رفتنش نگاه می کنم و مسیری که پشت سرش بی هیچ گرد و خاکی به ایوان خانه منتهی می شود. گاهی دلم می خواهد بابت حرفهایی که او را از من دور می کند ابریشم پر حرف درونم را چند فصل کتک بزنم، هرچند او هم در لجبازی ید طولایی دارد و کم مقصر نیست. هر جا من لج می کنم او بدتر می کند و این شروع همه ی کشمکش های ماست! صدای آراز از فکر و خیال بیرونم می کشد:

-چتونه شدین تام و جری هی می پرین به هم؟

-چی میگی تو؟ کجا پریدیم به هم؟

گوجه سبزی از روی شاخه می چیند، با دست تمیزش می کند و داخل دهانش
فرو می کند:

-به ننه ی خدا بیمارز من تیکه انداختو رفت دیگه؟

-اونجوری نخور دل درد میشی... کلا کارش گیر دادن به منه دیگه، بازم بحث
خونه ی شاگردم پیش اومد. خودشم که تشریف برد جواب خاطرخواهارو بده!
-هرکی زنگ می زنه که لزوما خاطر خواه نیست .

یک گوجه سبز دیگر می چیند و نگاهم می کند:

-سر جریان خونه شاگردت نکنه منتظر بودی کارت صداآفرین برات بیاره؟ منو
نبین بخشیدمت، هرکی جای من بود یه نر و ماده کاشته بود رو صورتت...
با مشت بر شکم سمتش می کوبم:

-غلط کردی، راه بیفت ببینم الان می خوای همه گوجه هارو نشسته بخوری بعد
دل درد بشی دهنمونو تا شب مسواک کنی. هر کی پشت تلفن بود به خودش
مربوطه فقط به من حق نداره گیر بده.

-خوب حالا، نکشیمون!

و هسته ی گوجه سبز را از دهانش پرت می کند بیرون که می افتد داخل گودال
از قبل کنده شده ای:

-به این می گن پرتاب سه امتیازی، یه دونه ازین پرتابا بلد بودی کارت به اخم و
تخم نمیکشید .

-گمشو چرند نگو. هسته رو پرت نکن اینور اونور، شکل باغ زشت میشه.
موهایم را بهم می ریزد:

-جاش درخت گوجه سبز درمیاد خانم محیط زیست.

کمی از درختان دور می شویم و به سمت راه باریکی می رویم که از در اصلی
به سمت ایوان خانه ادامه دارد. به پشت سرم نگاه می کنم و دریا را می بینم که
در ورودی را آرام پشت سرش می بندد. از دیدنش خوشحال می شوم. عجیب
نیست از حضورش غافل شدیم چون صدای زنگ خانه تا باغ نمی آید و از طرفی
هیاهوی ساختمان کناری نمی گذارد درست متوجه صداهاى دیگر بشویم. می
خواهم به سمتش بروم که با دستش اشاره می کند هیچ نگویم و به راهم ادامه

بدهم، چون آراز هنوز متوجه ورود دریا نشده و سر به زیر در حال بازی کردن
با یکی از سنگ های درشت و گرد است:

-جان ابریشم دارم سوخت می دم، امروزو دیگه رسماً دارم سوخت می دم.

بی حواس می پرسم:

-سوخت چی؟

جوری نگاهم می کند که انگار با معلول ذهنی سروکار دارد:

-سوخت چی؟ این همه هزینه ی سر و شکم کردم اومدم اینجا، نباید یه دختر

خوشگل دعوت می کردین مخشو بزنم؟ این همه بریز بپاش حروم شد رفت

دیگه.

به سرتاپایش نگاه می کنم که الحق هر تکه از لباسش با وسواس انتخاب شده،

از پیراهن مردانه ی چهارخانه اش تا شلوار کتان آبی و کفش های کالج:

-حالا این همه تیپ زدی که چه کنیم واست؟

همانطور در حال قل دادن سنگ ریزه ها جوابم را می دهد:

-بابا یکی از این دختر مخترای خوشگل دور و ورتو با من آشنا کن دیگه. یکی که زبونش نرم و نازک باشه، پایه سفر باشه، بشینه خونه به خودش برسه، هر وقت زنگ می زنه بیاد بریم یه وری، اهل هنر و موسیقی باشه، هی برام شعر و آواز بخونه، خونه مجردی هم داشته باشه که دیگه خیلی جوابه.

آرام سرم را می چرخانم و به دریا نگاه می کنم که فاصله اش با ما کم شده و قطعا همه ی حرف های آراز را شنیده:

-آها، پس دریا رو چه کنیم؟

چشم غره ای نثارم می کند و باز هم متوجه حضور دریا نمی شود:

-ولم کن، دختره ی بی اعصاب فقط بلده پنچول بکشه. اصلا هیچ جوهره پابده نیست، فازشو ندارم.

-اونوقت اینارو جلوی خودشم میگی؟

-نه پَ می ترسم ازش، فسقله بچه...

بی توجه به راهی که می رود برمیگردم سمت دریا:

-خوش اومدی دریا جون.

می روم سمتش که آراز به خیال اینکه برای ترساندنش در حال ادا درآوردنم باز هم توجهی نمی کند و به راهش ادامه می دهد:

-باشه منم گوشام مخملی و درازه...

دریا با حالی گرفته که پیداست از حرف های آراز نصیبش شده بغلم می کند و بلند طوری که او هم بشنود می گوید:

-فقط به عشق خودت اومدم، وگرنه که اینجا کسی منتظر من نبوده.

از صدایش آنچنان آراز می چرخد که مطمئنم گردنش رگ به رگ شده:

-ای جان، خوابم یا بیدارم؟ ابریشم این پری دریایی، دریای خودمونه؟

جفتمان چپ چپ نگاهش می کنیم و من زودتر جوابش را می دهم:

-دریای خودمون دیگه نداریم، دریای خودمه... همین الان داشتی می گفتی...

وسط حرفم می پرد و با دو قدم بلند خودش را به ما می رساند. کیف بزرگ دریا
را از دستش می گیرد و با عشقی نگاهش می کند که انگار نه انگار تا همین
چند ثانیه پیش داشت گله می کرد:

-دلم واسه چشمت لک زده بود عسل چشمو نم.

سینه ای صاف می کنم تا یادش بیاید من هم آنجا حضور دارم. دریا سلامش را
با ناز و محبت ادا می کند و لبخند تا چشمانش پخش می شود که معلوم نیست از
صدای سینه صاف کردن من شاد شده یا حرف های آراز! پسرک عاشق پیشه با
اخم نگاه می کند:

-چته؟ چرا استارت می زنی؟

-گفتم شاید یادت رفته منم اینجا.

-تو که همیشه پات وسط زندگی ماست، اینکه چیز جدیدی نیست.

با چشمانی گشاد شده نگاهش می کنم:

-لعنت دو عالم بهت، کی این نونو گذاشت سر سفره ات؟ تا الان که داشتی می

گفتی دریا اله بله...

آراز با حرص دندان بر هم می یابد:

-چه دنده ای هم میده... بین ما دعوا بندازی چی گیرت میاد؟

وسط دعوای صوری ما دریا می خندد:

-بس کنین توروخدا، اومدم جفتونو ببینم، البته که همه ی حرفای شمارم شنیدم
آقا آراز...

آراز با چشمانی که ستاره باران شده دوباره نگاهش را می بخشد به دریا:

-تو که می دونی همه اش از رو عشق و غم دوری بوده خوشگلم...

با حرص نیشگون از بازوی خوش فرمش می گیرم که از زیر آستین کوتاهش
بیرون زده:

-زبون باز دغل کار.

دریا با خنده سعی می کند از بین ما عبور کند و به سمت ایوان برود که صدای
آراز بلند می شود:

-کجا عزیزم؟ بیا بریم ته باغ درختای گوجه و توت رو نشونت بدم.

دوباره به بازویش می زنم:

- غلط کردی درخت توت کجا ته باغه؟

می چرخد سمتم:

- تو فکر کردی همه مثل داداش چلفت منن ته باغو با دعوا از دست بدن؟ من
کارمو بلدم.

وباز می چرخد سمت دریا و قبل از اینکه قدمی دور شود دستش را می گیرد:

- بیا بریم ته باغ یه درخت داریم رو پایی می زنه، گوجه سبزام هر کدوم اندازه
ی کله ی ابریشمه.

از حرفش هردومان می خندیم و دست چپ دریا را می گیرم:

- غلط کرد، هیچم ازین خبرا نیست، داره گولت می زنه...

دریا که مثل عروسک بین دستهای ما گیر کرده و کم مانده که دستانش از کتف
جدا شوند بلند می خندد:

-ولم کنین باباجون، من اصلا به گوجه سبز علاقه ای ندارم. تنها درختی که تو

این باغ عاشقشم درخت خرمالوئه که اونم حالا حالاها میوه نمی ده.

آراز آرام می گیرد و زل می زند در چشمان دریا:

-شاید من بخوام برم ته دنیا، نمیای باهام؟

دریا لبخندی می زند و با همان صدای دلبرش می گوید:

-چرا، اول بریم به عزیز جون سلام کنم، بعدش تا ته دنیا باهات میام.

-قول دادیا...

دریا چشمانش را آرام روی هم می گذارد. از دیدن محبت بینشان هم ته دلم شاد

است و هم حسرتی چادر زده در اعماق قلبم که نمی دانم اسمش حسادت است یا

اینکه جفتشان را تنها برای خودم می خواهم و حاضر نیستم با کس دیگری در

داشتنشان شریک شوم. کیف دریا را از دستان آراز می گیرم و به سمت پله ها

می روم:

-حالا اول ته دنیارو نشونش بده بعد بیاین واسه سلام و احوالپرسی.

به بالای پله ها که می رسم آلاں از خانه خارج می شود. قدم تند می کند سمت تا
کیف دریا را از دستانم بگیرد و بدون نگاه کردن به چشمانم می پرسد:

-این چیه؟ آراز کو؟

من هم بی توجه به حالات آلاں سمت در ورودی می روم و در همان حال
جوابش را می دهم:

-کیف دریاست. داداشت بردش ته دنیارو نشونش بده، همون جایی که تو واسه
بهم خوردن قانونات اخم کرده بودی و داشتی سرم داد می زدی!

یکی از رسم های مرسوم خانه باغ بخشش است. شاید در وهله ی اول ساده به
نظر برسد اما وقتی از کسی به شدت عصبانی هستی و چشم دیدنش را نداری
ولی مجبوری که در جمع نه تنها تحملش کنی بلکه به حرفها و نظراتش هم
گوش دهی، آنجاست که سختی این عبارت خودنمایی می کند .

در خانه باغ کسی حق قهر کردن ندارد، حتی اگر مشکلات درحال جویدن روح
باشند باز هم باید حرف بزنی و مشکل را با فرد خاطی حل کنی. البته که در
مورد شخص من همیشه مشکلات و دلخوری ها یک کیف بزرگ بر سر راهشان

می یابند تا به کمکش دقیق و یک جا سرریز شوند به اعماق جانم و آنجا جوری دفن شوند که حتی سال‌های بعد هم از خاکستر نفرتی که به مرور جمع شده ققنوس تازه نفسی سر از تخم درآورد که نه تنها خودم را از درون به آتش بکشد بلکه هیچگاه نگذارد فرد مورد نظر را به چشم یک خویشاوند ببینم. چیزی که همواره در مورد عمه سودی و خانواده اش صادق بوده و هست و به تازگی آرام نیز به جمعشان افزوده شده.

از ابتدای ورودش تا همین لحظه که رو به رویم، پاهای بلند و کشیده اش را روی هم انداخته، حتی برای لحظه ای تلاش نکرده چشم در چشم هم شویم. سلام ابتدای ورودش هم دقیقا از اجبار به تبعیت از همین قانون نانوشته سخن می گوید.

همه دو به دو در حال صحبتند، اردشیر و آلان سرگرم بازی با تخته نردند و تاس ریختن ها و حرکت دادن مهره ها توسط آلان جوری صدای خاطرات گذشته را بیدار کرده که انگار خود آقا جان سرگرم بازی و گُری خواندن برای یکی از مهمان هایش است. اردلان و عرفان روی تراس در حال کشیدن سیگار و سرگرم نگاه های زیر زیرکی اند. به وضوح پیداست که اردلان از اینکه در حضور آلان

قدمی سمت بگذارد واهمه دارد، معلوم نیست پیش از آمدن چه در گوشش

خوانده اند. آراز و دریا روی ابرها سیر می کنند و نگاه ها و پچ‌پچ های

عاشقانه شان تمامی ندارد و آسوده و آرام بیخیال باقی مهمانها دو سمت عزیز

نشسته اند و با خوش زبانی های عزیز سرگرمند. تنها کسی که گوشه ای خیره

به این جمع پرهیاهو نشسته منم.

صدای کشار زنگ، خوشحالم می کند. بیخیال نگاه متعجب بقیه به سمت آیفون

تصویری می روم و دیدن نادر که تمام قاب تصویر را پر کرده بیش از پیش

شادم می کند. صدای عزیز بلند می شود:

-کیه مادر؟

-نادره عزیز.

و بی توجه به هیاهوی داخل که از حضور نادر متعجب اند در ورودی را باز می

کنم. نادر با چند شاخه گل در دست آرام قدم بر می دارد و مثل همیشه سازش را

به دوش می کشد. به پیشوازش روی ایوانی می روم که امتدادش می رسد به

تراس بخش پذیرایی. جایی که عرفان و اردلان در پک های عمیق شان در حال

محو شدن اند و ژست روشنفکری از چند فرسخی اشان قابل تشخیص است.

نادر به نزدیک درخت بید که می رسد بلند می گویم:

-چرا با آراز و آلان نیومدی؟

مثل همیشه لبخند آرامی می زند و بلند می گوید:

-می خواستم تنها پیام که این استقبال پرشکوه فقط نصیب خودم بشه.

به عبارت استقبال پرشکوه می خندم:

-تیکه میندازی؟ بقیه داخل ازت استقبال می کنن.

سه پله ی ورودی را سریع بالا می آید، یک شاخه از لیلیوم های صورتی جدا

می کند و به دستم می دهد:

-همین که تو با این لبخند بزرگ میای به استقبالم یعنی پرشکوه.

صدای عرفان از پشت سر مثل وزوز صدای مگس آزاردهنده است:

-به به آقا نادر، از اینورا؟

نادر مثل همیشه مودب و مهربان با اردلان و عرفان سلام و احوالپرسی می کند
و در جواب سوال عرفان می گوید:

-عزیز خانم تماس گرفتن پیام به دیدنشون، دیدم چه وقتی از این بهتر برای
دست بوسی.

ابروهای عرفان بالا می روند و با تمسخر به گلم نگاه می کند:

-برای ما گل نیاوردی؟

نادر به گلها دستی می کشد:

-گلا مال عزیز خانمن، اگر می دونستم توام دوست داری می خریدم برات.

عرفان با بدجنسی نگاهش بین من و نادر می چرخد:

-پس می دونستی ابریشم گل دوست داره.

نادر بی خبر از همه جا نگاه مهربانش را دوباره به من می دهد، لبخند می زند

و با دستش به ورودی اشاره می کند تا برویم و از دست نگاه های موزی عرفان

خودمان را نجات دهیم. در این بین حالت سوالی نگاه اردلان از همه خنده دار تر

است که در تکاپوی کشف رابطه ی بین من و نادر در حال دست و پا زدن است.

بی توجه به عرفان و اردلان با نادر به داخل می روم و عزیز پیش از همه به

پای مهمان عزیزش بلند می شود:

-پسرم، چه خوب کردی اومدی عزیز.

نادر پیش می رود و با سلامی همگانی دسته گلها را به دست عزیز می دهد.

لبخند عزیز تمام چروک های صورتش را پر می کند و با خوشحالی گل ها را به

صورتش نزدیک می کند:

-چرا زحمت کشیدی؟ تو که خودت گلی.

نادر پس از دست دادن با آقایان حاضر در جمع، کنار آراز می رود:

-ناقابل عزیز خانم.

آراز که با دیدن رفیق دیرینه اش باز شیطنت اش گل کرده دستی بر سر نادر می

کشد:

-از کی تاحالا نوه ی عزیز شدی ما بی خبریم؟

و بعد رو می کند سمت عزیز:

- عزیز جون مگه نځفتی فقط نوه ها دعوتن؟

عزیز پشت چشمی برایش نازک می کند:

-چطور وقتی دریا اومد این سوالو نکردی؟

صدای خنده ی جمع بلند می شود و آراز خودش را از تک و تا نمی اندازد:

-آخه دریا خانم مثل نوه ی خودته.

وچشمکی به دریا می زند. آلان و اردشیر دوباره برگشته اند سربازیشان اما

گوش آلان مشخص است پیش صحبت های آراز و عزیز مانده که می گوید:

-مگه خرج نادر از جیب تو قراره بره که اینقدر نگرانی؟

شاخه گل لیلیوم را با دسته گل های عزیز می گیرم و می برم تا در گلدانی

بگذارم که درست داخل بوفه ی پشت سر آلان است. به سمتی که نشسته می

روم و در جواب آراز می گویم:

-چطور تو دوست منو قر بونی، بیست چهار ساعته بشونی کنار خودت، اونوقت

من دوست تورو قر نزنم؟ این به اون در، نادر اومده که من تنها نباشم.

چشم غره ی غلیظ آلان در لابه لای حرفهایم رسوخ می کند و نقطه می گذارد
آخر جملاتم. زیر نگاه سنگینش خواهش می کنم یک لحظه از پشت میز کوتاه
تخته، که خودش دستور ساختش را به نجار داده، بلند شود تا من گلدان را از
داخل بوفه بردارم. به سنگینی بلند می شود و دوباره می گویم:

-نادر، از کجا می دونستی من عاشق لیلیوم صورتی ام؟

و سرم را داخل بوفه فرو می کنم تا بدجنسی از چشمانم شره نکند به بیرون.
گلدان را بر می دارم و نادر چیزی در پاسخ می گوید که نمی شنوم. به سمت
آشپزخانه می روم تا گلدان را پر از آب کنم و گلهای خوشرنگ و خوشبو را
داخلش بچینم.

آشپزخانه پر شده از بوی خوش خورشت های متنوع و غذاهای لذیذی که هر
کدام باب طبع یکی از نوه هاست. از همان وقتی که عزیز دستور پخت باقالی
قاتق را به دیلماج داد باید حدس می زدم که نادر هم جزو مهمان های امشب
است. اصالت شمالی اش دست در دست روحیه ی لطیف دوستدار حیواناتش داده
تا باقالی قاتق غذای محبوبش باشد. یک فنجان بر می دارم و برای نادر چای می

ریزم. فنجان را در سینی کوچک می گذارم تا پس از رسیدگی به گل ها، چای را ببرم.

با قیچی شاخه ها را کوتاه می کنم و داخل گلدان، آب می ریزم که صدای پایی ورود شخصی را به آشپزخانه نوید می دهد. بی توجه به صدای پا داخل گلدان یک دانه قند می اندازم تا گل ها شادابی شان را برای مدت بیشتری حفظ کنند و چرخشم به سمت در، با دست آلان که بالا برده تا لیوانی از کابینت بردارد همراه می شود. با جدیتی لیوان را برمی دارد که انگار قرار است هسته ی اتم بشکافد. به سمت یخچال می رود و با صدایی که فقط به گوش من برسد می گوید:

-این مسخره بازیو همینجا خاکش می کنی.

-کدوم مسخره بازی؟

بطری آب را بیرون می کشد و محکم در یخچال بینوا را می بندد:

-حرمت من که هیچ، حرمت عزیزو حداقل نگه دار.

نگاه پر اخمش می رسد به چشمانم:

-یعنی چی دوست منو قر زدی دوستتو قر می زنم؟ این چه مدل حرف زدنه؟

حرفی از حالت حرف زدنش گلدان را تقریباً می‌کوبم روی میز:

-مگه قراره تورو تو گور من بذارن که نگران حرفای منی؟

دست چپش را بالا می‌آورد و به نشانه‌ی مقدار اندکی دو انگشت شصت و

سبابه‌اش را به هم نزدیک می‌کند:

-یه جو برای خودت ارزش قائل باش!

-چه ربطی به ارزش قائل شدن یا نشدن داره؟ همه‌ی اون جمع می‌دونن ما

چقدر با هم رفیقیم...

-غلط اضافی. بهت گفتم این حرفا تو کت من نمیره.

-تو کت تو نمیره که نره! چی کارت کنم؟ اصلاً چی جز حرفا و قانونای خودت تو

کتت میره که این بره؟

نگاهی به در باز آشپزخانه می‌کند و آرام می‌گوید:

-ابریشم اون روی سگ منو بالا نیار...

دستی به گلهای داخل گلدان می‌کشم و در نقش خونسردم فرو می‌روم:

-من کاری به روی سگ و خر و الاغ ندارم. همه فهمیدن شوخی کردم، همه هم
میدونن من رابطه ام با نادر چقدر درست و رعایت شده است. بچه نیستم که هی
بهم بکن نکن دیکته کنی.

صورتش را به نیم رخم نزدیک می کند:

-آره از مدل لباس پوشیدنت که لنگه ی بچه هاست معلومه چقدر بزرگ شدی...
منظورش به سارافون جینم است. وقتی جوابش را نمیدهم و نگاهم را همچنان
روی گلها می بیند از بین دندان های بر هم فشرده کلمات را به بیرون می پاشد:
-البته که هنوزم بچه ای با این سلاقت...

و ادای حرف زدنم را در می آورد:

-گل لیلیوم صورتی...

لیوان آب را به یکباره سر می کشد و لیوان را کنار گلدان می کوبد روی میز. به
سمت در می رود تا خارج شود و قبل از خروج رو به بهت صورتم دوباره می
چرخد:

-وقتی دامن تنگ می پوشی لازم نکرده واسه برداشتن یه گلدون تا کمر خم شی
تو بوفه.

آخر حرفش تازه انگار چای داخل سینی را می بیند که دوباره داخل می آید و
سینی چای را برمی دارد:

-لازم نکرده چای ببری بیاری، تو همینکه حواست به لباساتو حرفات باشه خیلی
هنر کردی.

برای انفجار مغزم چند جمله ی دیگر لازم است؟

تا هر اندازه که ریه هایم جا دارند اکسیژن فرو می کنم درونشان، شاید آرامشم
برگردد. صدای پیامرسان گوشی و ویبره ی کوچکش کمی تمرکزم را نسبت به
جملات آلان کم می کند. به صفحه ی بزرگ گوشی خیره می شوم و اسم کیان می
درخشد. پیامش را لمس میکنم تا کامل بیاید:

-تلگرامتو چک کن خوشگل مشرقی.

از تک عبارت خوشگل مشرقی که لا به لای حرفهایش می گنجاند هر دفعه خنده
ام می گیرد اما این بار یک جور عجیبی روی شیشه ی مه گرفته ی دلم سر می

خورد و پایین می لغزد. وارد دنیای مجازی می شوم و اسم کیان بالاتر از باقی
اسمها قد علم کرده. دو پیام صوتی فرستاده. مردد و دودل بین باز کردن و
نکردنشان دست و پا می زنم اما بالاخره تردید را کنار می گذارم و انگشتم پیام
صوتی اول را لمس می کند:

-امروز داشتم تو کتابخونه ی بابام چرخ می زدم رسیدم به کتاب شعر شاملو.
یکی از شعراش دیوونم کرد، از اول تا آخرش تو و اون چشمای خوشگلت تو
فکرم می رقصیدین.

پیام بعدی بدون اراده ی من باز می شود و صدای بم و لطیف کیان گوشم را پر
می کند:

-من باهارم، تو زمین

من زمینم، تو درخت

من درختم، تو باهار

ناز انگشتای بارون تو باغم می کنه.

میون جنگلا طاقم می کنه.

مضطرب می چرخم سمت در تا مطمئن شوم کسی داخل نیامده، هرچند که گوشی
را کنار گوشم گذاشته ام و کسی قادر به شنیدن صدای کیان نیست اما همین فکر
ورود سرزده هم ترسناک است. آنقدر لطیف می خواند که گویی خود شاعر در
حال خواندن شعر برای معشوقش است:

-تو مٹ مخمل ابری

مٹ بوی علفی

مٹ اون ململ مه نازکی، اون ململ مه

که رو عطر علفا، مٹ بلاتکلیفی

هاج و واج مونده مردد میون موندن و رفتن

میون مرگ و حیات...

شعر ادامه دارد و کیان همچنان می خواند اما ذهنم هنوز بین این عبارات قفل

کرده: "هاج و واج مونده مردد میون موندن و رفتن

میون مرگ و حیات"

کیان کاویانی کیست؟ از کجای قصه سربرآورده؟ از کجا این همه رسم دلبری
آموخته که هرچه تلاش می کنم تمرکز کنم روی رفتارش و یک نقطه ضعف
بیایم، باز دستم خالی می ماند؟ این همه حس پشت خواندنش از کجا می آید؟
در فکر کیان غوطه ورم که دستی می نشیند روی شانه ام و یک قدم می برم.
صدای آراز هم ضربان تند قلبم را تسکین نمی دهد:

-چته؟

از پشتم می آید مقابلم می ایستد:

-چرا نشستی تو آشپزخانه زل زدی به گوشت؟

دستم همچنان روی قلبم مانده:

-ذلیل نشی که اینجوری میای تو.

مشکوک نگاهم می کند:

-تو گوشت چی می دیدی که ترسیدی؟

-هیچی، چرا اومدی اینجا؟

-دیدم مثل دخترای دم بخت موندی تو آشپزخونه تا واسه چایی آوردن صدات
کنن، اومدم کمکت.

نگاه هاج و واج را که می بیند دستی تکان می دهد:

-هوی عبدالله، نشستنی اینجا که چی؟ پاشو بیا بیرون دیگه.

بلند می شوم تا لیوان آبی برای خودم بریزم:

-تو برو منم میام.

آراز بی توجه به حرفم می نشیند روی صندلی و همچنان دقیق می شود روی
دستان لرزانم اما سعی می کند بحث را عوض کند:

-این پسره ی نجسب اردلان واسه چی اومده؟

دستم را دور بطری و خنکای می گیرم تا آرامش بگیرم و بعد لیوان را پر می
کنم از این مایه ی حیات:

-چه می دونم، عزیز می گفت مادرش یه حرفایی به سودی زده.

آب را سعی می کنم یک نفس بنوشم. آراز اخم می کند:

-ننه ی اردلان؟ چی گفته؟

روبه رویش می نشینم:

-چه می دونم، گویا از من خوشش اومده...

چشمانش گشاد می شود و با حرص روی صندلی اش سعی جابه جا می شود:

-غلط کرده مرتیکه پف...

به در آشپزخانه نگاه می کنم:

-هیس... می شنون.

-به درک که می شنوه اتفاقا می خوام بشنوه، فکر کرده حالا داداش کم عقلش یه

رشادت کرده اومده آسوده رو گرفته ما...

دوباره می پرم میان کلامش:

-صداتو بیار پایین عزیز بفهمه بهت گفتم، کله مو می کنه.

-آها پس عزیز گفته به من نگی. لابد جفتی کلی هم ذوق کردین واسه درخواست

این شمایل ابوالهول.

اندک آبی که ته لیوانم مانده را می پاشم روی صورتش:

-بشین سرجات واسه من شاخ و شونه نکش اعصاب ندارم. آدم قحطی من بابت

خوش اومدن این تفلون ذوق کنم؟

دستی به صورت خیسش می کشد:

-تو روحت... پس چرا مته دختر خجالتیا چپیدی تو پستو؟ چرا نمیای بیرون؟

نکنه بهت حرفی زده؟

-وای آراز تورو خدا سناریو ننویسم. یک جمله ام باهام حرف نزده بدبخت...

شیطنت چشمانش را پر می کند و در حال بلند شدن می گوید:

-بدبخت؟ هنوز بدبختی هاشو ندیدی وایسا یه حالی ازش بگیرم.

سرم را با بلند شدنش بالا می گیرم:

-وای آراز، جون عزیز شر به پا نکن. من امروز اصلا حال و حوصله ندارم...

جلوتر می آید و با یک حرکت از بازویم می گیرد و بلندم می کند:

-پاشو ببینم عین زنای زانو نشسته یه گوشه، هر وقت من مردم بچپ گوشه ی
مطبخ به گوشی ات زل بزن.

مجبوری همراهش همقدم می شوم که از بالا نگاهم می کند:

-چته فس شدی؟

نفس عمیقی می کشم:

-هیچی بابا، توام کلید کردی رو من. برو به دریا برس.

-آها... پس اینو بگو... رگ خواهر شوهر تا ورم کرده.

دست می اندازد دور شانه هایم و جوری محکم می فشاردم که صدای

استخوان هایم بلند میشود. با یک دست کمی از روی زمین بلندم میکند و جلوی

چهارچوب در زمینم میگذارد:

-خره، همه دنیا یه ور خود نفله ات یه ور.

از حرفش هم خنده ام می گیرد و هم دلم غنچ می زند. با اخم و لبخند نگاهش
میکنم:

-گمشو توام با این ابراز احساسات.

چشمکی میزند و صدای عزیز میان همه ی بیرون زودتر به گوشم میرسد:

-ابریشم، مادر یه ساعته رفتی تو آشپزخونه گفتم حتمی با چایی میای بیرون.

قبل از اینکه چیزی بگویم آراز روی سرم را می بوسد:

-مگه آراز مرده که ابریشم چایی بیاره؟ خودم نوکرتم عزیز جون.

عزیز به محبت نوه اش لبخندی میزند:

-تو بیا بشین که استاد چایی سرباز دیده ای، می گم ماه منیر بیاره براتون.

آراز سری تکان می دهد:

-خب پس همگی بریم رو ایوون که زحمتای دیلماجم بی جواب نمونه.

منظورش به میز مفصلی است که دیلماج و ماه منیر داخل ایوان چیده اند. همه

از پیشنهادش استقبال می کنند به جز آلان که از پشت میز تخته بلند می شود و

میرود سمت عزیز، کنارش می نشیند و در آغوشش میکشد:

-شما جوونا برین، من و عزیز جونم بمونیم اینجا یکم عشق کنیم.

آراز می چرخد سمت برادرش:

-پاشو شیرین عسل شکرک زدی، منو عزیز جونم... از کی تا حالا پیرمرد شدی

ما جوونارو راهی می کنی؟

صدای خنده ی عرفان زودتر از بقیه بلند می شود که چشم غره ی غلیظی

نثارش می کنم. قبل از آلان عزیز جوابش را می دهد:

-برو حسودی نکن. کل هفته ور دل شماهاست یه امشبو بمونه پیش من کارش

دارم.

صدای هوی بلند نوه ها به گجبری های سقف میرسد و آسوده مثلاً رو به

همسرش اما با صدای بلندی که همه بشنوند می گوید:

-میبینی اردشیر؟ همیشه همین بوده؛ عزیز جون آلان و از همه ی عالم بیشتر

دوست داشته و داره. فقط عشق به آقاجون یکم با عشق عزیز به آلان برابری

می کرده.

آراز می چرخد سمت آسوده:

-بیا برو بیرون تا چشمت در نیومده.

همه حرف آراز را به شوخی برداشت می کنند اما من از همه بهتر میشناسم او
و اوج جدیت جمله اش را.

بین آراز و نادر می نشینم. میز دوازده نفره ای که در ایوان چیده شده برای همه
مان جا دارد. آراز سر میز می نشیند و من و دریا دو سمتش. نادر به وضوح
تلاش دارد جلوی نگاهش را بگیرد تا روی عشوه های عمدی آرام مکت نکند.
آرام درست رو به روی نادر نشسته و با پیچ و تاب گردنش در حال تعریف
ماجرایی برای اردلان است. خودش هم نمی داند هدف تیر غمزه هایش دل و
چشم کدام بینوایی است، فقط دست و پا می زند تا از مسابقه عقب نیفتد و دراین
رقابت بی رقیب به نحوی پیروز بیرون بیاید. نادر به دستانش که روی میز در
هم گره خورده چشم دوخته و هیچ نمی گوید. از زیر میز به پایش می کوبم و
سرش که به سمت می چرخد، اخم می کنم. اما پیش از اینکه چیزی بگویم آراز
خطاب به شخصی می گوید:

-داداش پسته ی کیلویی خدا تومنو که اونجوری مشت مشت نمی خورن...

دست دراز می کند و یکی را از داخل ظرف مقابلش برمی دارد:

-این پسته رو باید سوراخ کنی بندازی گردنت.

از حرفش می خندیم و نگاه عجیب عرفان متوجه ام می کند که مخاطب آراز خودش بوده. کمی مکث می کند و از آن سوی میز می گوید:

-بخور داداش، خرج منو آلان نمیده خیالت تخت، خرج پسته ات با من.

با این حرفش هم به آراز کنایه ی زیر دست بودن می زند و هم به آلان که یعنی نمی گذارد تو پولت را بابت هر چیزی که دوست داری خرج کنی. برخلاف

انتظارم آراز خیلی آرام لبخند می زند و جوابش را می دهد:

-خوب بریز بپاش کن داداش گلم، فردا پس فردا که آلان سه دونگ داروخونه رو به نام ابریشم بزنه دیگه واسه خرج ماشینتم باید یه قرون دوزار کنی، پسته و آجیل که دیگه جای خود داره.

با این حرفش همه ساکت می شوند. نگاه خشمگین آسوده و آرام را روی شانه هایم حس می کنم اما اصلا سرم را به سمتشان نمی چرخانم.

آهسته و بی دلیل روی صندلی ام جا به جا میشوم که دریا سکان کشتی طوفان زده را به دست می گیرد و مثل همیشه موضوعی پیدا میکند برای خارج کردن جو از این حالت نا آرام:

-این حرفای همیشگی و بذارین کنار، بهتر نیست حالا که همه دور هم جمع شدیم

یه کار گروهی جالب بکنیم که تا حالا نکردیم؟

آرام با پوزخند جوابش را می دهد:

-مثلا چه کاری می تونه هم واسه تو جالب باشه هم واسه بقیه؟

"تو" را جوری ادا می کند که دوست دارم بلند شوم و با مشت بکوبم بر دهانی

که رنگ بنفش تیره بیش از حد رویش خودنمایی می کند. اردلان با جمله اش به

کمک دریا میرود و قبل از مشت گره کرده ی من و دندان سابیدن های آراز

میگوید:

-من یه کاری بلدم، شاید برای همه جذاب باشه اما باید بهش اعتقاد داشته

باشین.

همه با سکوت نگاهش می کنند که آراز می گوید:

-از اثرات دنیای غرب؟

اردلان لبخند مصنوعی ای می زند:

-یه جورایی آره...

اردشیر که تا این لحظه ساکت کنار آسوده و برادرش نشسته می چرخد سمت اردلان:

-توروخدا باز سرکارمون نذار.

آراز که انگار سوژه ی خنده اش را پیدا کرده باشد می پرسد:

-بذار بگه ببینیم منظورش چیه.

اردلان چشم غره ای به برادرش می رود:

-اگر به روح و حضور همیشگی اش اعتقاد دارین، من بلام احضار روح کنم.

با این جمله همه ی افراد حاضر بلند می شود. عرفان از سمت دیگر اردلان با پوزخند میگوید:

-آره خوبه، روح آقاجون و احضار کن ببینیم آخر عمری چی می زد همه مونو

عنتر و منتر کرد؟

آراز با صندلی کمی جا به جا می شود:

-اسم آقاجون و میاری قبلش یه دور دهن تو آب بکش...-

دست آراز را می گیرم تا بلند نشود و رو به جفتشان می گویم:

-خجالت بکشید، حرمت خونه باغ و حفظ کنید. بشین آراز...-

و رو به عرفان می گویم:

-یه شب سعی کن نقش آدم حسابیا رو بازی کنی، سعی کن...-

قبل از اینکه آرام یا آسوده مرا با زخم حرفهایشان به آتش بکشند، اردلان

دستانش را بالا میبرد:

-آقاجان بس کنید. می خوایم دور هم یه کار جالب بکنیم که تا حالا نکردیم، چرا

دعوا میکنین؟

نگاه آرام و آسوده مثل دو سگ وحشی است که به زور قلاده یک گوشه

نگهشان داشته اند و مطمئناً اگر اردلان و اردشیر و آن ظاهر پوشالی ای که از

خودشان در چشم خانواده ی همسر آسوده ساخته اند نبود، تا الان هزاران فحش

چارواداری نصیب می کردند که نمونه اش را جای دیگری نشنیده باشم. اردلان

که جو را همچنان متشنج می بیند خودش ادامه میدهد:

-اصلاً از ابریشم جان شروع کنیم.

نگاهم می چرخد سمت او که در نبود آآن خوب فرصت را غنیمت شمرده:

-چیو از من شروع می کنید؟

لبخند مسخره ای می زند:

-شما بگو دوست داری الان کیو احضار کنیم؟ دلت برای کدوم یکی از رفتگان

تنگ شده که دوست داری باهاش صحبت کنی؟

از حمق نگاهش خنده ام می گیرد:

-آخه...

قبل از اینکه جمله ام را کامل کنم آراز از زیر میز بر ساق پایم می کوبد و بدون

نگاه به چشمانم رو به اردلان می گوید:

-اردلان جان برای احضار روح نباید میز خالی بشه؟

اردلان نگاهی به میز مفصل می کند:

-چرا بهتره میز خالی باشه، طوری که همه بتونیم به ظرفی که وسط می داریم دسترسی داشته باشیم.

آراز سریع ابی را صدا می زند تا به کمک هم یکی دیگر از میز های کوچک حیاط را بیاورند تا همه جوری دورش بنشینیم که دستان به واسط میز برسد؛ انگار نه انگار آراز بوده که مارا کشانده روی ایوان تا زحمات دیلماج و ماه منیر حدر نرفته باشد! هیچ کس حدس هم نمی زند اما من مطمئنم پشت این حرکات آراز یک بدجنسی و دگر آزاری خوابیده. با جدیتی میز را می آورد که حتی عرفان و اردشیر هم باورشان شود که او چقدر مشتاق احضار روح است. دوباره همراه ابی به باغ می رود و برگشتش با کمی تاخیر همراه می شود. کنارم می نشیند و رو به اردلان می گوید:

-خب همه چی حاضره دیگه، شروع کنیم.

اردلان نگاهی به جمع و اشاره می کند تا همگی کمی فشرده تر و نزدیک تر پشت میز کوچکتر بنشینیم. آراز همچنان کنارم وول می خورد و پس از چند دقیقه که اردلان از همه خواهش می کند چشمانشان را ببندند و تمرکز کنند، یک شاخه ی نازک و خشکیده ی بید را که بسیار بلند است آرام آرام طوری که کسی

جز من متوجه نشود از پشت شلوارش بیرون می کشد و کنارش روی زمین می
گذارد. از دیدن شاخه جا می خورم و نگاهش میکنم که با بدجنسی و صدای
بسیار زیری لب می زند:

-وایسا عواقب لاس زدنو تماشا کن.

چپ چپی نثارش می کنم که اردلان تذکر می دهد:

-چشمای همه بسته باشه و لطفاً تمرکز کنید، به انرژی ای که اینجا جمع می کنید
احتیاج دارم.

نفس عمیقی می کشم و همراه بقیه چشمانم را می بندم که دوباره اردلان می
گوید:

-ابریشم جان فرمودی دلت برای دیدن کدوم عزیز سفر کرده تنگ شده؟

از مدل حرف زدنش خنده ام می گیرد؛ اینکه سعی دارد اینقدر با احترام صحبت
کند اما در عین حال نجسب بودنش بیشتر از همیشه به گوش می رسد. قبل از
من آراز می گوید:

-دیگه همه می دونن ابریشم دلش واسه کی تنگه اردلان. عمو سیارو برامون
احضار کن ببینیم چند چندیم.

و با پا دوباره می زند به مچ پای بینوایم. قبل از اینکه صدایم به آخ بلندی بدل
شود می گویم:

-بله، بابا سیا اگر میشه.

اردلان به شکل خنده داری شروع می کند به زمزمه کردن وردی زیر لب و از
همه می خواهد انگشتانشان را به سمت بشقاب وسط میز دراز کنند. جوری
سرش را پایی انداخته و ورد می خواند که یقه ی لباس مردانه اش شق و رق
سر جایش ایستاده و حد فاصلش با گردن خم شده اش یک حفره ی عمیق ایجاد
کرده.

چند بار سیاوش مشین چی را صدا می زند و بعد می پرسد:

-مرحوم شغلشون چی بوده؟

تعجب می کنم که کسی جز من از حرکات مسخره ی اردلان خنده اش نمی گیرد.
الحق که جایگاه اجتماعی چقدر در نحوه ی برخورد دیگران تاثیر دارد. هر کس

دیگری با یک خانواده ی متوسط و سطح درآمد پایین اگر به جای اردلان بود و همین رفتارها را میکرد، اولین کسانی که ماجرا را به مسخره بازی می گذراندند عرفان و دیگر فرزندان عمه سودی بودند. اردلان یکبار دیگر سؤالش را می پرسد. مخاطبش باز هم منم، انگار فقط من از شغل بابا سیا باخبرم. با لبخند کنترل شده ای جوابش را میدهم:

-دکتر دارو ساز بودن...

چشمانم را باز می کنم و از دیدن همه که با تمرکز چشمانشان را بسته اند و دستشان را دراز کرده اند هم خنده ام می گیرد و هم باورم نمی شود. تنها کسی که جز من در حال لبخند زدن است نادرست که آرامش لبخندش، خود جای فکر دارد. اینبار اردلان با صدای نسبتاً بلند تری صدا می زند:

-دکتر مشین چی، صدای منو می شنوید؟ دکتر مشین چی...

آراز با لوده بازی صدای پیجر بیمارستان را در می آورد و پشت سرش با صدای زنانه ای می گوید:

-دکتر مشین چی به بخش زایمان، دکتر مشین چی...

از دلک بازیش من و دریا و نادر از خنده منفجر می شویم. اما آرام و عرفان و آسوده به سختی خودشان را کنترل می کنند تا اردلان و اردشیر ناراحت نشوند. اردلان مکثی می کند:

-آراز جان الان وقت شوخی نیست. با این شوخی ها ارواح رو ناراحت می کنی. آراز همانطور با چشمان بسته دو دستش را به حالت تسلیم بالا می آورد:

-عمو جون، غلط کردم تو که می دونی من چقدر دلکم، به بزرگی خودت ببخش.

دوباره اردلان به همه دستور می دهد تا چشمانشان را ببندند و دیگر هیچ نگویند تا او روح را با آرامش احضار کند. یکبار دیگر پروسه طی می شود و همه جوری سکوت کرده اند که انگار واقعا منتظرند بابا از پله های ایوان بالا بیاید و کنارشان بنشیند. در این سکوت فقط صدای جیرجیرک ها به گوش می رسد و دم و بازدم حاضرین، که یکباره تا اردلان سرش را در پایین ترین شکل ممکن می آورد آراز النگو های دریا را به آرامی از دستش بیرون می کشد و غل می دهد شان سمت پایه ی فلزی وسط میز. از برخورد سه النگو با پایه ی میز صدای جرینگ بلندی به هوا می رود که ابتدا خود اردلان را از جا می پراند و پشت سرش باقی کسانی که از شیطننت آراز خبر نداشتند.

از شدت خنده در حال غش کردنم ولی با بدبختی خودم را کنترل می کنم. اردلان
چشمانش را باز می کند و با ترس به اطراف خیره میشود:

-صدای چی بود؟

عرفان کمی رو صندلی اش جا به جا می شود و اردشیر بلند می شود تا منبع
صدا را پیدا کند اما آراز قبل از همه می گوید:

-تا اونجا که یادمه عمو سیا اهل این قرطی بازی نبود زلم زیمبو به خودش وصل
کنه. داداش اشتباه داری می زنی. یکی دیگه داره احضار میشه فکر کنم.

نادر با ناشی گری ادای سرفه کردن در می آورد اما کاملاً مشخص است که
تلاش دارد با خنده های طوفانی اش اردلان را دلگیر نکند. آرام چشم غره ی
غلیظی به نادر و آراز می رود و پچ پچی کنار گوش خواهرش می کند و پس از
آن رو می کند سمت اردلان:

-اردلان جان ببخشید شما، بچه ها اینجارو با جای دیگه اشتباه گرفتن، لطفا
یکبار دیگه تلاش می کنی؟

اردلان به من نگاه می کند و سعی می کند با آرامش لبخند بزند که البته تلاش
مذبوحانه اش باعث کج تر شدن حالت صورتش می شود. دوباره از همه
درخواست می کند تا چشمانشان را ببندند و روی صدای نفس هایشان تمرکز
کنند. بار دیگر که فضا آرام تر می شود و در سکوت فرو می رود بابا سیا را
صدا می زند. دستش را روی بشقاب وسط میز می گذارد و آرام تکانش می دهد.
سوال می پرسد که آیا بابا سیا مایل است با ما صحبت کند؟ که اینبار آراز شاخه
ی بسیار نازک و بلند بید را بر می دارد و از این سر میز جوری دقیق نشانه
گیری می کند که شاخه آرام فرو برود در حفره ی یقه ی اردلان که اینبار به
علت پایین تر بودن سرش بزرگ تر و عمیق تر شده. شاخه که در گردنش فرو
می رود دوباره شاخه را سریع می کشد اما همین حرکت کوچک آنچنان اردلان
را به وحشت می اندازد که از سر جایش پرشتاب بلند می شود و با فریاد می
دود سمت باغ. از ترس اینکه حتما چیزی اتفاق افتاده اردشیر، آسوده، آرام و
عرفان هم بلند می شوند و هراسان به اطراف نگاه می کنند. از هیاهوی ایجاد
شده روی ایوان در ورودی باز می شود و پشت سرش آلان با لباسی که لک
بزرگی از چای رویش خودنمایی میکند نزدیکمان میشود:

-چه خبره صдатون کل باغو ورداشته؟

آراز دست دریا را می گیرد:

-پاشو خوشگلم، صاحبش اومد.

و می چرخد سمت برادرش:

-هیچی داداش، اردلان رفت ته باغ و نشونِ عمو سیا بده.

از حرفش من و دریا و نادر ریشه می رویم از خنده. آرام و آسوده همچنان نا
آرام سرجایشان ایستاده اند و اردشیر و عرفان به دنبال اردلان سمت انتهای باغ
می روند. آلان نگاهی به باغ می کند و با اخم نگاهی می چرخد سمت ما:
-خیلی خوب برین تو، همه ساختمونای اطراف فهمیدن امشب اینجا خبریه.
آراز به همراه دریا سمت در می رود اما قبل از ورود به خانه دستی به لباس
برادرش می کشد:

-این دیگه چیه؟ اثرات بدون پیشبند غذا خوردننه ها...

آلان شانه ی برادرش را می گیرد و انگار بو برده باشد فرار اردلان نتیجه ی
شیطننت چه کسی است می گوید:

-بسه خوشمزه بازی درآوردی.

آراز و دریا می خندند و وارد می شوند. به نادر نگاه می کنم که با نگرانی به
آرام چشم دوخته. سقلمه ی آرامی به پهلویش می زنم و دوباره آلان از همه می
خواهد که وارد خانه شوند. آرام و آسوده و نادر به سمت خانه می روند و من
هم سر به زیر جوری که با آلان چشم در چشم نشوم دنبالشان می روم که از
پشت دستم کشیده می شود. با همان اخم نگاهم می کند:
-شما واسا کارت دارم .

نادر دم در می چرخد سمتان که با آرامش نگاهش می کنم تا برود. سری تکان
می دهد و پشت خواهران سیندرلا داخل می شود. هنوز از اردشیر، اردلان و
عرفان خبری نیست اما صدای کم جانی از ته باغ به گوش می رسد. آلان بی
توجه به آنها دستش را داخل جیبش می کند و گوشی مرا بیرون می کشد:
-قربون حواسِ جمع!

تا سخته کردن فاصله ای ندارم. با دستی لرزان گوشی را از دستش می گیرم و
با ترس به چشمانش خیره می شوم. صدای قدم هایی می آید و پشت سرش
عزیز قاب در را پر می کند:

-چرا نمیاین تو مادر؟

نگاهش روی لباس آلان ثابت می ماند:

-اوا توکه هنوز لباساتو عوض نکردی... ابریشم ببرش اتاق سهراب، چند دست
لباسش از دفعه ی پیش اینجا جا مونده گذاشتم تو کمد قدیمیه. فقط کلید اتاق
سهراب گم شده ولی با کلید اتاق تو یکیه. درو براش باز کن بره لباسشو عوض
کنه.

با ترسی که هنوز درون چشمانم باقی مانده سری تکان می دهم. عزیز دقیقتر
نگاهمان می کند:

-چرا مثل گنگا نگام می کنین؟ برین بالا دیگه... دیلماج داره میز و می چینه.

می چرخم سمت آلان که همچنان با اخم و دست به سینه ایستاده:

-باشه الان بهش می دم.

و از کنار عزیز می گذرم و به سمت پله های طبقه ی بالا می روم. صدای قدم های محکم و استوار آلان پشت سرم می آید و قلبم هر لحظه تندتر از پیش می زند. به خودم دلداری می دهم که او اصلاً از این اخلاق های زشت ندارد تا گوشی کسی را چک کند و قطعاً اخمش دلیل دیگری به غیر از صدای ضبط شده ی کیان دارد. به اتاقم می رسیم و او همچنان بدون کلمه ای حرف، مثل سایه همراهی ام می کند. کلید قدیمی را از قفل در خارج می کنم و به سمت اتاق انتهایی راهرو قدم برمی دارم. درش چند وقتی است که باز نشده و هرچه تلاش می کنم هم باز نمی شود. دست آلان از پهلوی چپم عبور می کند و آرام می نشیند روی دستان درگیرم و با یک حرکت سریع در را باز می کند.

اتاق عمو سهراب به گفته ی عزیز به همان سبک دوران تجردش باقی مانده. با سه پایه ی بزرگ نقاشی ای که درست مقابل پنجره قد علم کرده. پنجره ای که باز می شود به سرسبزی باغ. تخت عمو و یک کتابخانه پر از دیوان اشعار از شعرای مختلف و کتب قطور، دیوار سمت چپ را پر کرده. روح لطیف عمو سهراب در لابه لای کتابهایش، در پرده های حریر و آبی آسمانی اش، در تابلوهای بدیعی که به دیوار زده رسوخ کرده. آلان همچنان پشتم ایستاده و هیچ

عجله ای برای ورود به اتاق پر رمز و راز پدرش ندارد. نمی دانم حال خوش
اتاق مسحورم کرده یا نزدیکی آلان آرامم، اما هر چه هست از اضطراب دقیقی
پیشم کم شده. می چرخم سمتش که خیره مانده به پرده ی آبی اتاق. با دست به
کمد قدیمی اشاره می کنم:

-احتمالا لباساتو اونجا گذاشته عزیز.

نگاهش روی چشمانم مکث می کند. دمی عمیق می گیرد و باز چیزی نمی گوید.
برای فرار از نگاه پر سؤالش سمت کمد می روم و درش را باز می کنم. چند
دست از لباس های آراز و آلان برای روز مبادا تاب می خورند. برمی گردم
سمت او که همان جای قبل ایستاده و تکان نخورده:

-لباسات اینجاست .

آرام جلو می آید:

-به جوابی که قراره به اردلان بدیم فکر کردی؟

با ناباوری نگاهش می کنم:

-پس عزیز بهت گفت ماجرارو...

چشم از نگاهم می گیرد و سه دکمه ی لباسش را باز می کند:

-آره... یادم آورد ابریشم مشین چی چقدر بزرگ شده... که دیگه به چشم خیلیا
میاد...

ناباوری هر لحظه بیشتر از پیش تسخیر می کند:

-اونوقت می تونم بدونم نظر خودت چیه راجع به اردلان؟

هنوز تلاش می کند نگاهی به چشمانم نیفتد و گردش چشمانش با ناشی گری از
میز تحریر به پایه ی نقاشی و دیگر اجسام می رسد:

-مگه من باید نظری داشته باشم؟ تو دیگه خیلی وقته هر کاری به کله ات می
زنه میکنی...

اینجای حرفش، نگاهی به چشمان بی قرارم می رسد:

-من چه بگم آره، چه بگم نه شدم چوب دو سر نجس، وایسادم یه گوشه دارم

تماشا میکنم ببینم ته قصه می خوای چی از تو کلاهی دربیاری همه مونو

غافلگیر کنی!

دست به سینه با آن یقه ی بازِ بلاتکلیف نگاهم می کند. در انتهای بدجنسی هم
کنایه اش را زده هم زخم عمیقی با این ظاهر خونسرد بر دلم نشانده. آرام سری
تکان می دهم و بعد از اینکه در دلم زمزمه می کنم "این حق من نیست آلان
مشین چی"، دو دستم را بر هم میکوبم و آرام برایش کف میزنم:
-براوو آلان، واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم... هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه
روزی به این درجه از روشن فکری برسی که دختر عمو تو بذاری تو سبد
پیشکش...

با دو قدم بلند نزدیکم می شود:

-یکم دیگه یامُفت تحویلیم بده تا قشنگ قانع بشم که یه جوری بزnm تو دهنِت تا
رب و رُبتو یاد کنی...

به چشمان خمار و عصبانی اش خیره می شوم، چشمانی که همه ی دنیایم را در
ثانیه ای هم می توانند بسانزد و هم با خاک یکسان کنند:

-مگه غیر از اینه؟ چی به سرت اومده که داری از من می پرسی نظرم راجع به
اردلان چیه؟

با حرص نفسی عمیق می کشد و نزدیک تر می شود:

-چه مرگته ابریشم؟ از اونور به من میگی ولم کن بذار زندگیمو کنم، روابط

اجتماعیمو داشته باشم، با جنس مخالف بگردم، از اینور میگی چرا تو نقش

روشنفکر فرو رفتی؟ من از دست تو چه خاکی سرم کنم؟

با بغضی که گره انداخته بر حنجره ی کم جانم لب می زنم:

-یعنی تو موافقی من زن اردلان....

پنجه در حجم موهای پرش می کشد:

-کی گفت بری زن اردلان بشی؟ من دارم در مورد جوابی که قراره امشب بهش

بدیم ازت می پرسم.

سعی می کنم به یقه ی لباسش خیره نشوم که با دست و دلبازی سینه ی ستبرش

را به نمایش گذاشته. تمام تلاشم شده خیره شدن به فرم ابروهایش که به وقت

اخم بیشتر از همیشه تمایل دارند به سمت شقیقه ها کشیده شوند:

-مگه اردلان سوالی پرسیده که جوابی از ما بخواد؟

فاصله مان چند قدم شده و در همین چند قدم کوتاهش، ضربان قلبم دوباره

برگشته به حالت قبل از ورود به اتاق. مکثش چند ثانیه طول می کشد:

-اینقدر با کلمات بازی نکن، پس واسه چه غلطی عنر عنر پاشده اومده اینجا؟

سعی می کنم تمرکز کنم روی جملاتم:

-هنوز که خودش حرفی از دلیل اومدنش به من نزده و داره ته باغو می گرده.

اگر تا آخر شبم حرفشو نزنه یعنی یا خودش اونقدر پخته نشده که یه رابطه رو شروع کنه یا عشق و علاقه اش به من اونقدر خامه که نمی تونه رو تصمیمش

مثل یه مرد واسه و با شجاعت بیاد حرف دلشو به خودم بزنه...

یک قدم دیگه نزدیک می شود و من سرسختانه ادامه می دهم:

-که در هر صورت، اینجوری بهم ثابت می شه فکر کردن بهش فقط وقت تلف کردنه.

نگاهش روی اجزای صورتم می چرخد:

-یعنی هرکی حرف دلشو به هر دلیل و صلاحیدی نزنه از دید تو ترسوئه...

فاصله اش کم شده و من نمی دانم چرا از این حالت دلهره آور فرار نمی کنم؟
چرا ایستاده ام تا او با هر قدمش قلبم را بالای بلند ترین چرخ و فلک دنیا ببرد؟
به نزدیک شدنش ادامه می دهد و من بین او و کمد گیر کرده ام.

با حالی که بین خوش و ناخوش ول معطل است به چشمانش خیره می شوم:

-داری چی کار می کنی؟

خیلی آرام دستش را به فضای پشت سرم می رساند و در چشمانم لب می زند:

-لباس برمی دارم خواهرِ پسر شجاع.

با حرص سرجایم ایستاده ام که با ادامه ی همان نگاه فیل افکن نگاهم می کند و

بعد از کمی مکث ادامه می دهد:

-اگر کسی حرف دلشو میذاره تو طبق و شهر و خبر می کنه، لزوماً شجاع نیست،

اونی هم که واسه گفتن حرف دلش تو دودو تا چهارتای گفتن نگفتن...

وسط حرفش می پرسم:

-دل که دودوتا چهارتا سرش نمیشه، برو کنار الان سوژه ی جمع می شیم...

قبل از فرار میج دستم را می کشد:

-سوژه واسه چی؟

در چشمانش زل می زنم:

-من، تو، اتاق عمو سهراب... اتاق خالی عمو سهراب.

استخوان فکش مثل همه ی وقتیایی که بیش از حد عصبی می شود خودنمایی می کند:

-هرکی آلان و بشناسه می دونه واسه نظر بازی با ناموسش دنبال اتاق... الله اکبر...

دستم را محکم از میان دستانش بیرون می کشم:

-آره هرکی آلان و بشناسه می دونه احساس مسئولیتش بالاتر از همه ی حس هاش وایساده... احتمالا به من شک بکنن... چون کلا تو کار مخ زنی از مردای جوونم...

رگ پیشانی اش تیر می کشد:

-دیگه داری منو به اون روی سگم نزدیک می کنی... صبر منم حدی داره
ابریشم.

مچ دست راستم را جوری که ببیند و عذاب وجدان بکشد ماساژ می دهم:

-از این بدترم مگه می شی؟... اینقدر نگران شوهر دادن من نباش... من زن این
بچه سوسول دوزاریا نمیشم...

به دم در رسیده ام که می چرخم سمت اخم ابروانی که دیگر گره کور خورده اند:

-من دنبال یه مرد می گردم که عشقش بالاتر از همه ی احساساتش وایساده
باشه... یکی که بدون هیچ ترس و ابایی حرف دلشو بزنه.

دستش را داخل کمد می کند، لباسی بیرون می کشد و پرت می کند سمتم:

-برو ببینم کدوم زبون باز حروم زاده ایو می خوای خر کیف کنی. فقط بپا وقتی
افتادی تو دست انداز یاد من نیفتی.

و بعد دو دستش به شکل مورب می نشینند بر لبه های تیشرتش و این یعنی
آغاز فاجعه. قبلِ رونمایی از تندیس تراش خورده ی اندامش در را محکم می
بندم و از همان پشت جوری که فقط او بشنود می گویم:

-واسه درآوردن چشم تو هم که شده یه خوبشو سوا می کنم.

-یواش، مراقب دندونات باش...

جوابش را نمی دهم و به سمت پله ها می روم. گوشی ام را از جیبم بیرون می

کشم. چند تماس بی پاسخ و یک پیام ناخوانده از کیان سرعتم را کم می کند.

پیامش در تاریک روشن راهرو بیشتر به چشمم می آید:

-کی یادت میفته که یکی تو این شهر غریب، فقط منتظره با تو وقتشو پر کنه؟

کمی فکر می کنم و برایش می نویسم:

-از کی تاحالا تهران شده شهر غریب؟

با چند ثانیه تاخیر پیام خوانده می شود و جواب می دهد:

-هر وقت که تو منو فراموش کنی.

چند شکلک لبخند برایش می فرستم و بلافاصله می نویسم:

-من حواسم به شما هست. فردا صبح چی کاره ای؟

نگاهم روی صفحه مانده که به سرعت تماس می گیرد. کمی به انتهای راهرو
نگاه می کنم و از نبود آلان که مطمئن می شوم پایم را روی پله ی اول می
گذارم و پایین می روم:

-منتظر نشسته بودی پیام بدما.

صدای بم و لطیفش تمام منافذ گوشم را پر می کند:

-دلم برای صدات تنگ بود بی معرفت.

با صدای آرامی لب می زنم:

-به خدا کل روزو درگیر بودم...

نفس عمیقی می کشد:

-باشه ابریشم خانم... بتازون. نوبت منم می رسه.

-فکر می کنی از قصد تماس نمی گیرم؟

-فکر میکنم هنوز خونه ی دلت خالی خالی نشده.

مکث می کنم:

-خونه ی دل آدم کاروانسرا نیست که هی پر و خالی بشه. زمان میبره تا آدم

بتونه کسیو توش راه بده.

موج صدایش طعم لبخند می گیرد:

-اول آخرش که شش دنگش سند می خوره به نام من، حالا تو هی ناز کن...

نازتم می خرم خوشگل مشرقی.

لبخند می زنم به صفت دلربایی که برایم ساخته:

-بالاخره نگفتی فردا چی کاره ای؟ جمعه ها که کشیک نیستی؟

به اواسط پله ها رسیده ام و از این بالا میز بزرگ غذاها تقریبا چیده شده. کیان

بدون معطلی می گوید:

-فردا تا ظهر خونه ام....

-خوبه، پس فردا صبح بریم کوه.

تک خنده ی پر صدایی می زند:

-یعنی ابریشم مشین چی، روز جمعه اشو داره برای من خالی می کنه؟ پس

خانواده چی میشن؟

-تو به اونش کاری نداشته باش.

-با کمال میل. ساعت چند پیام دنبالت؟

دوباره به پشت سرم نگاه می کنم:

-تو نیا، خودم میام. فردا ساعت ۷ توچال باش. خوبه؟

صدایش یکباره جدی می شود:

-چرا نیام دنبالت؟

-کیان جان الان وقت آموزش ایستادگی در برابر ناملایمات نیست. اگر میخوای

منو فردا ببینی که بیا توچال اگر نه...

با آرامش و مهربانی به میان حرفم می پرد:

-خط و نشون نکشیده هم ما اسیرتیم. مکن که مظلومه ی خلق را جزایی هست

خانم خانما.

آرام و با شیطننت می خندم:

-باشه. پس فردا می بینمت.

-مراقب خودت باش تا اون موقع.

تماس را قطع می کنم و چند پله ی باقی مانده را طی می کنم. با نزدیک شدنم به میز اردلان با یک بشقاب کنارم می ایستد:

-ابریشم جان چشم انتظارت بودم، چی بکشم برات؟

با تعجب نگاهش می کنم که آراز از پشت سر جواب اردلان را می اهد:

-داداش شما یه مدت ایران نبودى، از راه و رسم نوین مخ زنى عقب افتادى.

امشبو به نظرم بیخیال شو تا خودم برات چند جلسه کلاس بذارم برسونمت به سطح نونهالان حداقل.

از حرفش می خندم و به نادر نگاه می کنم که گرم صحبت با دریاست اما از همینجا هم پیداست حواسش جای دیگری پرسه می زند.

تمام تهران زیر پای ماست. شهری که تا کمر در غباری از دود پنهان شده و از این بالا فقط پوسته ی ظاهری اش پیداست. تا قبل از رسیدن به این نقطه از کوه

همپای گروه دختران و پسران شاد و خندانی بودیم که در طی مسیر با شوخی و خنده هایشان گوش فضا را پر کرده بودند و از نشاط و روحیه ی جوانشان ما هم به وجد آمده دین. و از این بالا تهران بیشتر از همیشه دلبری می کند. مثل دخترک شاد و خندانی که زیر قهقهه های مستانه اش غصه هایش را پنهان می کند، زیر دامن این شهر غبار گرفته هم هزاران جنایت، بی رحمی، قساوت و درد پنهان شده. از این بالا نه عشق های بی سرانجام دلت را می شکنند، نه بی رحمی ساکنینش غمگینت می کند و نه درد و فقر و فحشا پیداست تا چشمانت را اشک آلود کند. از اینجا تنها یک سکوت و سکون وهم آلود پیداست.

از لحظه ای که رسیدیم به این بلندای بام تا همین لحظه که نشسته ایم بر جدول و زل زده ایم به این شهر غبار آلود یک حس تمام دلم را زیر و رو کرده و آن بی قراری مژمنی است که هنوز برایش دلیل موجه ای پیدا نکرده ام. کمی دیگر می گذرد و صدای کیان چرت فکری ام را پاره می کند:

-مادرم از وقتی پدرم رهامون کرد و رفت عوض شد، کنار تلاشش برای فراموش کردن پدرم و پاک کردن ردپای خاطراتش تو زندگیمون، کم کم منم از یاد برد...دیگه براش من و زندگیم بی معنی شد.

نگاهم می چرخد سمتش که با نگاهی عجیب زل زده به ساختمان های بلند
مقابلش:

-ده سالم بود که عموم دستمونو گرفت و نمودنم با چه انگیزه ای کشوندمون یه
کشور دیگه که هیچی ازش نمی دونستیم. شاید فکر می کرد این جدایی از
کشور، هم مامانو از افسردگی نجات می ده، هم خودش درد خیانتو فراموش می
کنه و هم من جای بهتری با شرایط مناسب تری رشد می کنم. اما نشد... خودش
که هیچ وقت درد خیانتو فراموش نکرد و دیگه تا امروز ایران نیومد، مامان هیچ
وقت اون آدم قدیم نشد... الان که بزرگتر شدم فکر می کنم شاید دلیل بی
تفاوتیاش نسبت به من تشابه ظاهری من و پدرمه، اما اون موقع فقط زجر می
کشیدم از ندیده شدن...

دستش روی ران پایش مشت می شود:

-سالها طول کشید، داشت خیلی چیزا یادم می رفت که با شوهر جدیدش آشنا شد
و باز یه زخم جدید. قصه ی من شد قصه ی درویش دوره گردی که انگار هیچ
جا خونه اش نبود، دیگه جز عمو کسی نبود که بتونم بهش پناه ببرم. تو اون
برهه حس می کردم هیچ کس منو نمی خواد... هر روزی که از زندگی ام گذشت

من بیشتر از قبل آسیب دیدم... تنهایی داشت دیوونه ام می کرد، تنهایی افیون بدیه ابریشم، هیچ درمانی برایش نیست و من همیشه ازش فرار کردم... سالها طول کشید که به ارزشهام اضافه کردم تا بتونم دوست داشتنی بشم... تو اوج غصه هام کتی به دنیا اومد... اولش چشم دیدنش و نداشتم اما همون بار اولی که دیدمش و چشم باز کرد، همون نگاهش بهم یاد داد می شه این زندمانی تبدیل بشه به زندگانی... با هر قد کشیدنش احساس کردم میشه یکی دیگه رو هم دوست داشت...

نگاهش از تصویر مقابلش کنده می شود و می چرخد سمت من:

-با اومدن کتی دنیام رنگی شد. دیگه مادرمو بیشتر می دیدم. همسرمش که از همون اول دوست داشت من باهاشون زندگی کنم، با اومدن کتی بیشتر از حضورم تو خونه اش استقبال می کرد. اما عمو دیگه هیچ وقت اون مهر و عشق قدیم به چشمش برنگشت... نور چشمش رفت و این ترس از آدما همه ی زندگیشو تحت شعاع قرار داد... این ذهنیاتش حتی تو ناخودآگاه منم، خواسته یا ناخواسته اثر گذاشته.

دوباره مکث می کند و سکوتش که ادامه دار می شود با صدایی آرام می پرسم:

-چی شد اومدی ایران؟

برمیگردد و در چشمانم خیره می شود، چرخش نگاهش روی صورتم گونه هایم را داغ می کند. بی اختیار به دستانم خیره می شوم تا حرفش را بزند:

-اولین بارش به درخواست عمو بود؛ کلی مال و اموال مونده بود اینجا بی هیچ نظارتی. اما دفعات بعد به خواست خودم می اومدم. کم کم به این شهر بی در و پیکر علاقمند شدم.

دوباره لحن صدایش موج مهربانی می گیرد:

-که البته خوش به حالم شد...

نگاهم را دوباره به چشمانش می دهم و او خیره می شود به اضطراب دندان هایی که افتاده اند به جان پوست بینوای لبم. با دست چانه ام را آرام می گیرد:

-باعث شد تورو پیدا کنم... دلمو ببری و موندگار کنی تو شهر شلوغتون.

لبخند می زنم و به آرامی سعی می کنم چانه ام را از قفل دستانش رها کنم. سرم که کمی عقب می رود نگاهش بر می گردد به چشمانم:

-چرا برام نمیگی این غمی که تو چشمت خونه کرده از کجا اومده؟

به صدای پچ پچ عاشقانه ی مرد و زن جوانی که با فاصله ی زیادی از ما
نشسته و تکیه داده اند به جدول گوش می سپرم و به جای اینکه از موضوع
حرفشان سر در بیاورم، تنها صدای خنده های بلندشان نصیبم می شود.

دوباره حواسم را معطوف کیان می کنم و خیره می شوم در هزار و یک رنگ
چشمان پر قصه اش که امروز سرمه ای، بر باقی رنگها پیشی گرفته؛ چون
لباس و شلوار ورزشی و برازنده اش همان رنگی است. نفس عمیقی میگیرم:
-من نوه ی واقعی عزیز نیستم.

به عکس العملش خوب دقیق می شوم، به وضوح جا می خورد اما سعی می کند
آرامش نگاهش را حفظ کند:

-یعنی چی؟

سری تکان می دهم و زل می زنم به آنتن برج میلاد که مثل میخ بلندی فرو رفته
در زمین و هیچ هویتی را فریاد نمی زند:

-یعنی اینکه من بچه ی واقعی بابا سیاوشم نیستم... وقتی سه سالم بوده تو حرم
امام رضا پیدام کردن... دیلماج و عزیز و بابا سیا رفته بودن مشهد، گویا عزیز

نذر داشته بره مشهد زیارت. اونجا دیلماج پیدام می کنه. تنها چیزی که از گذشته ام مونده و واقعا مال خودمه دستبند نوزادیمه که تو بیمارستان می زنن به دست بچه ها...

پوزخند مشخصی می زنم:

-با ناشیگری اسم و فامیل رو از روش خط زده بودن، فقط روز و ساعت تولدم مشخصه... از وقتی یادمه همه شون کنارم بودن اما این به این معنی نیست که اگر کسی به من ضربه ای بزنه یعنی به اونها هم ضربه زده... چون به هر حال ما هم خون نیستیم.

جمله ای که گفته ام کاملا ناشیانه از دهانم بیرون پریده، برای همین با ترس بر می گردم سمت چشمانش که هنوز با آرامش خیره نگاهم می کنند. جمله را گفتم تا تیری باشد در تاریکی که اگر هدفی پشت این نزدیکی ها هست همینجا اورا منصرف کند. دوباره می افتم به جان لب‌هایم:

-از وقتی یادمه مهر و محبت برام چروک‌های صورت عزیز بوده، دستای بابا سیاه، شاخه نبات گفتنای آقا جون و لطافت روح عمو سهراب و البته شونه های

آلان... من هیچ وقت نقطه ضعفش نیستم اما اون نقطه ضعف من هست... خیلی
مدیونشم.

نفس کشیدن کیان تفاوتی با قبل نمی کند و این خودش اجازه ی ادامه دادن می
دهد به فکر و زبانم:

-کنار همه ی اینا برادری های آراز و همدلی هاشم هست. روزای بد خیلی
داشتیم، روزای از دست دادنا و غمها، اما روزای خوبمونم کم نبوده. کنارشون
هم نفرتو تجربه کردم هم علاقه، هم محبت و هم خشم اما بار عاطفی خوبی ها
اونقدری بوده که منو بیشتر از بقیه به این خانواده وابسته و دلبسته کرده. فقط
یه سوال همیشه ته ذهنمه... اونم اینکه چی باعث شد خانواده ی اصلیم رهام
کنن به امون خدا. به گفته ی دیلماج از لباسای تنم معلوم بوده که وضع مالی
خانواده ام دلیل رها شدنم نیست، که اگر اون بود باز برام قابل قبول تر میشد.
کیان بلافاصله می پرسد:

-هیچ وقت دنبالشون نگشتی؟

چپ چپی نثارش می کنم:

-چه جوری دنبالشون بگردم؟ می گم ولم کردن تو شلوغی های حرم که گم بشم.

-حتما یه نشونه ای...

کامل می چرخم سمت چشمانش:

-این قطعیتتو دوست دارم... اگر می خواستن نشونه بذارن و پیدام کنن که با یه

دستبند بدون اسم و فامیل ولم نمی کردن!

به فکر فرو می رود و هیچ نمی گوید. اما من مثل سدی که تازه طغیان کرده

باشد ادامه می دهم:

-آقاجون همیشه می گفت تو هر شری یه خیری مستتره. می گفت گم شدن برای

ما که خیر شد، ایشالله برای توهم شده باشه... بابا سیاوشت ازدواج نکرده،

صاحب بچه شد... هیچ وقت نشد بهش بگم چقدر خوشبختم از داشتنشون... یه

روز صبح، وسط شمس تبریزی خوندش چشماشو بست و با آهنگ “شد خزان

گلشن آشنایی” رفت که رفت.

چشمانم پر می شود و دوباره خیره می شوم به این میخ بلند و بغضم را فرو می

دهم:

-یه جوری رفت آقاجون که هیچ کس نگه وای پیرمرد چه عمری کرد...با لبخند
مرد...

سعی می کنم جلوی اشک هایی که راه چشمانم را گم کرده و به راه تنفسی ام
فشار می آورند را بگیرم و برشان گردانم به جای اول:

-یه بار به باباسیا گفتم چرا ازدواج نکردی تا بچه دار بشی؟ یه بچه از خودت...
میدونی چی جوابمو داد؟

سوالی نگاهش می کنم و خیره می شوم به حرکات لرزان نی نی چشمانش که بی
هیچ حرفی منتظر ادامه ی جملات منند:

-گفت می تونستم ازدواج کنم و یه بچه بیارم تا دنیارو واسه خودم قشنگتر کنم،

اما ترجیح دادم همین دنیای پر از سیاهی و برای یه بچه ی بی گناه، جای

قشنگتری بکنم. این جمله هیچ وقت از خاطرم نمیره. تا دنیا دنیاست باباسیا تو

ذهن و قلبم بهترین بابای دنیاست؛ چون یادم داد پدر بودن ربطی به همخون

بودن نداره، فقط کافیه انسان باشیم تا قلبمون به راحتی وصل بشه به یه بچه ی

تنها و بیگناه که تو دنیا بیشتر از هر چیزی محتاج یه جفت دست بزرگه.

لبخند آرامش تا چشمانش موج برمی دارد. دستانم را روی آسفالت پشت سرم می گذارم و خیره به شهری که صبحش چند ساعتی است آغاز شده تکیه می دهم:

-روزی که ازدواج کنم حتما اولین شرطم اینه که تا وقتی از خودم و دنیای اطرافم مطمئن نشدم یه موجود بی گناه دیگه رو وارد این دنیا نکنم...
مثل من او هم دو دستش را پشتش میگذارد و فاصله اش را کم میکند. بی خیال لب میزند:

-خب اگر بابای بچه ها یه دوجین بچه خواست چی؟

با اخم برمی گردم سمتش:

-اونم همچین چیزی نمی خواد...

با تعجب نگاهم می کند:

-مگه می دونی باباشون کیه؟

مضطرب نگاهم را از چشمان باهوشش می دزدم:

-منظورم اینه که من با آدمای بی منطق و خودخواه وصلت نمی کنم .

سنگینی نگاهش روی نیمرخم ادامه دار می شود:

-مگه آدم عاشق، منطق سرش میشه؟

مکتم را که می بیند از روی دست راستش بلند می شود، خم می شود و با دست
آزادش موهای آشفته ام را کمی سامان می دهد و می سرانندشان داخل شال آبی
آسمانی ام:

-البته آدم عاشق، خودخواهم نمیشه... حالا که اینقدر قشنگ حرف می زنی بگو
ببینم دیشب چه خبر بود که هیچ یادی از من نکردی؟

حرکات دستش روی موهایم خیلی سریع پیش آمده و برای عقب کشیدن سرم
کمی دیر شده. سعی میکنم به چشمانش نگاه نکنم و برای فرار از خجالت به
وقایع خنده دار دیشب پناه ببرم. از مسخره بازی های آراز تا فرار آخر اردلان
می گویم. با لبخند و گاهی خنده گوش می دهد و در انتها با آرامش دستش را
کنار دستم روی جدول میگذارد:

-یعنی اردلان می خواست تورو از چنگ من دربیاره؟

با تک خنده از یادآوری صورت ترسیده اش می گویم:

-از دست تو که هیچ، می خواست مادر بچه هاش بشم.

بی هوا بر می کردم سمتش:

-فقط آخرش بد شد فکر کنم... بره به مادرش بگه، اونم به گوش عمه ام

برسونه...

خیره به لبان مضطربم پلک می زند:

-چطور؟

-تا آخر مهمونی صبر کرد، یکم که اوضاع از نظرش متعادل شد خواست حرف

بزنه، گفت امشب فرصت نشد باهاتون صحبت کنمو انجام راستش راحت نیستم

برای حرفای جدی. منم خیلی خونسرد گفتم تا وقتی نتونستی با ترسات کنار بیای

سمت زن گرفتن نرو، سمت من که اصلا نیا...

جمله ام که تمام می شود هنوز نگاهش روی لبانم باقی مانده، همانقدر نافذ،

همانقدر خیره. مثل خرگوشی که اسیر نگاه مار شده باشد، مسخ و آرام، بی

توجه به حرفهایم لب میزند:

-تا حالا شده گوشات و چشمات بیفتن به جون هم؟

چشمانش خمار تر از همیشه شده، آرام سری به نشانه ی نفی تکان میدهم،
خیره و سوالی نگاهش می کنم، کمی نزدیک تر می آید و فاصله مان آنقدر کم
می شود که هرم نفس هایش، پوست صورتم را نوازش میکند:

-گوشام می گن چشماتو ببند و غرق شو تو این امواج سینوسی و رو بالا
پایینش سرسره بازی کن، اما حرف چشمام یه چیز دیگه است.

دستانم را در دستانش حبس می کند:

-میگن گوشاتو ببند و خیره شو تو این منحنی های تکرار نشدنی که هر بار یه
جور غافلگیرت می کنن. وقتی ناراحتی یه جور، خوشحال که میشی یه جور، اما
وای از وقتی که استرسی میشی و ناخواسته می گزیشون؛ یادت می ره اینا کار
تو نیست، کار منه.

موج آهنگین صدایش نرم و مخملین است. کلماتش را آنقدر ناب و بکر انتخاب
کرده که تا به حال به گوشم نخورده باشد. آن هم من ابریشمی که با زمختی های
دنیا خو گرفته ام. او حسابی مرا بلد است و این برایم بیش از اینکه جذاب و

دلفریب باشد، ترسناک و دلهره آور است. از همین فاصله هم گرمای تنش از زیر سویشرت ورزشی اش به خوبی در پوستم نفوذ می کند. به سختی دل می کنم از نگاه افسونگرش و زمزمه می کنم:

-راستش... من...

آرام انگشتش را مقابل لبانم می آورد:

-شش... نیازی نیست واسه هر جمله ای جوابی آماده کنی.

-آخه...

صورتش هر ثانیه نزدیک تر می شود و هیپنوتیزم نگاهش قوی تر، که صدای زنگ گوشی همراهم درست مثل ناجی دست جفتمان را می گیرد و قبل از غرق شدن بیرونمان می کشد. با استرس به سمت کیفم یورش می برم که خیلی شل افتاده پشت سرم. از اعماق کوله پشتی پیدایش می کنم و به اسم زیبای عمو سهراب لبخند می زنم:

-جونم عمو جون؟

-سلام عطر یاسم، تو کجایی تا شوم من چاکرت؟

خنده ی بی دلیلی می کنم تا کمی از اضطراب صدایم کم کنم:

-جای دوری نیستم، زیر سایه ی شما اومدم کوه. شما کجایی؟ چقدر شلوغه دورتون.

انگار از شلوغی ها کمی فاصله می گیرد که هم وضوح صدایش بهتر می شود و هم از بالا و پایین صداها ی اطرافش کاسته:

-مگه بچه ها بهت نگفتن؟ قرار بود امروز همه جمع بشیم کافه ی نادر؛ نظر بدین چطوری وسایلو بچینیم که برای نمایشگاه آماده اش کنیم. منتظرتم ابریشم، بدون تو که همیشه عمو جان. سینا هم اینجاست داره یه بند غر می زنه پس ابریشم کو؟

صدای خنده ی مستانه ی نارون از پشت خطوط تلفن هم توانایی شکنجه دادنم را دارد:

-من همین الان راه می افتم. خیلی زود می رسم بهتون. همه هستن؟

-همه چیه؟ تو خودت اصل کاری. زود بیا. این دوتام که فقط قد بلند کردن شدن

علم عاشورا، معلوم نیست هوش و حواسشون کجاست؟

با دلخوری تکه سنگ کوچکی را روی زمین قل می دهم و سعی می کنم به کیان
و سنگینی نگاهش بی توجه باشم:

-لابد حضور من واجب نبوده که...

-نزن این حرفو... پاشو بیا عمو... من فقط منتظر توام.

از حرف عمو حسابی دلگرم می شوم و بعد از اینکه راضی اش می کنم به
رساندن خودم تا دقایقی دیگر، تماس را قطع می کنم.

کیان بی سوال فقط تماشایم می کند. گوشی را به داخل کیفم بر می گردانم و بلند
می شوم:

-پاشو کوهنورد.

سرش را بلند می کند و به نگاهش ادامه می دهد:

-کجا به سلامتی؟

-بهت که گفتم ...

کیفم را دوباره می اندازم روی دوشم و سعی میکنم به این موضوع فکر نکنم که در پیاده روی هایمان با آلان همیشه آلان بود که کوله ام را تا بالاترین مقصد ها حمل می کرد اما کیان خیلی به سنگینی کوله پشتمی ام توجهی نکرد:

-عمو این هفته نمایشگاه داره تو کافه ی دوستمون... بالاخره بچه ها مجوزشو گرفتن.

نگاه کیان روی دستهایم، که به بندهای کوله سفت شده، گیر می کند:

-خب؟

-هیچی دیگه، دارن اونجارو می چینن... گفت منم برم کمک.

همانطور نشسته دست هایش را بر هم می زند تا خاک دستانش پاک شود:

-یعنی حتی برات مهم نبود نظر همراهتو بپرسی؟ شاید من باهات کاری داشته باشم.

با نگاهی به ساعت جوابش را می دهم:

-دیگه داره ساعت میشه یازده. تو خودتم گفتی ظهر کار داری... بعدم فرمان

عمو سهراب ارجح بر همه ی فرمان هاست.

سعی می کنم با شوخی از جدیت نگاهش کم کنم. سری تکان می دهد:

-صحیح!

و همچنان به نشستنش ادامه میدهد. روی دو زانو خم می شوم:

-بلندشو دیگه.

دوباره چشمانش می چرخد سمت صورتم که با نگاه جدی و تیره شده اش فاصله

ی کمی دارد و دوباره خیره می شود به لبانم:

-دیگه برای تو چه فرقی می کنه، تو که داری میری.

-نمی خوام با دلخوری ازت جدا بشم.

با خونسردی نگاهم می کند:

-اگر برات مهم بودم، حداقل یه سوال ازم می پرسیدی.

دوباره سر جای قلم می نشینم:

-ببین کیان، عمو سهراب و عزیز خط قرمزهای منن. یعنی اگر زنگ بزنن و

بگن همین الان بمیر من قطعاً یه کاری می کنم که بمیرم!

با حالت غریبی ابروانش را بالا می اندازد و دوباره حلقه ی دستانش را دور

زانوانش میکشد:

-پس خوش به حال عزیز و عمو سهراب. برو به کارت برس، دیرت نشه.

-اومدی و نسازیا... می خوای بمونی اینجا؟

نگاهی به اطرافش می کند:

-آره دیگه، بشینم اینجا شاید یکی از این دخترا دلشون به حالم سوخت اومدن

روز جمعه امو پر کردن.

سرم را کج می کنم همانطور کجکی نگاهش می کنم:

-یعنی تو این همه راه از آمریکا کوبیدی، اومدی ایران که یکی پیدا بشه روز

جمعه اتو پر کنه؟

نگاهش دوباره جدی و ناراحت می شود:

-این همه راه کوبیدم اومدم که یه خوشگل مشرقی دل بده به حرفام، دل بده به من. نه که چپ و راست همه ی حواسش به خانواده اش باشه.

-کیان دلت میاد؟ می دونی عمو سهراب چقدر واسه این نمایشگاه ذوق داره؟
قول میدم تو هم واسه هر چی ذوق داشتی کنارت باشم.

جمله ام را می گویم و نگاه خندان کیان روی لبانم ثابت می شود. دیگر برای پشیمانی دیر شده که با شیطننت خاص خودش جلو تر می آید:

-قول دادیا...

نگاهم را جمع می کنم و به انگشتان کشیده ی دستش می دهم که الحق برازنده ی یک پزشک است:

-پاشو بریم دیگه دیر شد....

بی حرف دیگری بلند می شود. از اینکه بدون هیچ جر و بحثی به حرفم گوش داده و حرفهایم را بی چون و چرا می پذیرد دخترک حساس درونم شاد است اما هنوز برای خیلی چیزها سوال دارم. کنارم قدم می زند و با هر گام بلندش چند گام بر می دارم. از شانس خوبمان تا کمی پیاده می رویم اتوبوس های

مخصوص مسافران تنبل می رسد و سوارش می شویم. تا رسیدن به پارکینگ
کیان حرف خاصی نمیزند. مشخص است که از قرار یکباره ی من دلخور است و
دلش می خواست نشستمان طولانی تر شود. پیاده میشویم و به سمت ماشین ها
حرکت میکنیم. به ماشینم که میرسیم خداحافظی میکنیم و کیان منتظر می ایستد
تا من سوار شوم. ماشین را روشن می کنم که فاصله می گیرد تا به سمت
ماشینش برود. کمی که دور می شود بر می گردد ستم و اسمم را صدا میزند.
از حرکت لبهایش متوجه میشوم که نامم را صدا زده، شیشه را پایین میکشم:
-بله؟

لبخند آرامی می زند:

-هیچی، می خواستم قبل رفتنت یه بار دیگه صدات کنم که همه ی نگاهت مال
من بشه.

به حال غریبش لبخند میزنم و دستی برایش تکان میدهم.

خیابان ها خلوتند و راه ها باز. جمعه از آن روزهای خلوتی است که تا لنگ
ظهر می توان از خلوتی تهران لذت برد. تنها گروهی که حتی روزهای جمعه هم

مرخصی ندارند کودکان کارند. از اسمشان هم پیداست؛ کار کردن مثل یک نام خانوادگی همیشه می چسبد پشت نامشان. کودکان معصومی که برای گذران زندگی مجبورند تاب بیاورند تهران را، بی مهربی را، فقر را و همه ی مفاهیم تلخی را که در سنین کم، بیش از اندازه ی توان و ظرفیت شان تجربه اش می کنند. با گل های رنگین، فال های نفروخته ی حافظ که تعبیرهایش پر شده از امید به آینده ی روشن و شیشه پاک کن های کثیفی که اصلاً قصدشان تمیزی نیست، قصدشان راضی کردن راننده هایبست که پشت چراغ معطل اند و این مکث کوچک شاید بتواند آنها را راضی کند که از بین روزنه ی کوچک پنجره پولی به بیرون پرتاب کنند. راه هایی به ظاهر ساده برای کار ولی عمیقاً سخت، که به مرور روح کوچکشان را خراش می دهد.

قبل از کافه ی نادر چهار راه شلوغی است که هر وقت مسیرم از این سمت باشد حداقل یک چراغ قرمز را مهمانش می شوم. تا ترمز می زنم دو دختر بچه با دسته گل های رز صورتی و سفیدشان نزدیکم می شوند. کثیفی از سر و رویشان می بارد. لباس های مندرس و کهنه شان از دوده ی ماشین ها بیداد می کند. هر کار می کنم به هشدارهای آلان مبنی بر خرید نکردن و پول ندادن به

آنها توجه کنم نمی شود، نگاه معصوم و بی حوصله ی دختر ها و جمله ی
همیشگی "خاله یه گل ازم بخر" نمی گذارد پژواک صدای آلان را در مغزم
بشنوم. چهار گل از دخترک سرتق کوچکتر می خرم و سه گل از دخترک بلند تر
و به ظاهر بزرگ تر. دستم که بالا می آید تا گل ها را بگیرم نگاه دختر بزرگ تر
روی دستبندی که با کوبلن و مهره بافته ام خیره می شود. لبخندی به نگاه
غمگینش می کنم:

-خوشت میاد از این دستبنده؟

بیش از پیش غریبی می کند اما زل زدنش ادامه دارد. گل ها را روی صندلی
کمک راننده می گذارم، خیلی سریع دستبند را باز می کنم و به سمتش می گیرم.
چشمانش برق می زند و با تعلل دستبند را از دستم می گیرد. بلافاصله از داخل
کیف پولم کارت جمعیت را بیرون می کشم و در دل دعا می کنم در حد خواندن
اعداد و آدرس روی کارت سواد داشته باشد:

-سواد داری؟

آرام سری تکان می دهد و با صدایی خفه که اصلا شباهتی به جملاتی که
ملتمسانه در ابتدا می گفت ندارد، لب می زند:

-یکم...

کارت را به سمتش می گیرم و دست می گذارم روی آدرس و شماره تلفن

جمعیت:

-اینو بگیر، اگر دوست داری از این دستبندا یادت بدم یا خیلی چیزای بهتر و

بزرگ تر که خودت ببافی و بفروشی، به این شماره زنگ بزن... بیا پیش ما که

مجبور نباشی روزا وایسی تو آفتاب واسه فروختن گلا.

با نا امنی و بی اعتمادی نگاهم می کند. برمیگردم سمت شماره های چراغ و با

اطمینان از اینکه هنوز کمی فرصت مانده دوباره نگاهش می کنم:

-اون پایین چند تا شماره است، حتی اگر آدرسو پیدا نکردی زنگ بزن میایم

دنبالت، هر جا که باشی.

از آن سمت خیابان پسرکی که بلوغ، صدایش را دورگه کرده فریاد می زند و

اسمش را صدا می زند؛ لیلا.

بر می گردد عقب و به پسرو دخترک آن سمت خیابان نگاه می کند. ساعت شمار
به عدد ده نزدیک می شود و قبل از صدای کر کننده ی بوق رانندگان بی
حوصله، می گویم:

-حتما بیا پیشمون... خیلی کارا تو دنیا هست که اگر یادشون بگیری...

نمی گذارد جمله ام تمام شود. از ماشین فاصله می گیرد و حین رفتن می گوید:
-داداشم مریضه.

چراغ سبز می شود و صدای بوق ماشین پشتی گوشم را پر می کند اما فکر این
دختر و آینده اش نمی گذارد پایم روی گاز برود. فریاد می زنم:
-ایلا... داداشتم بیار... قول می دم خوبش کنیم... باهم.

با ناباوری و حس دیگری که تعریف برایش ندارم زل می زند به چشمانم و بعد
از صدم ثانیه ای می دود سمت دوستانش. دستم را به نشانه ی عذر خواهی
برای راننده ی پشتی تکان می دهم و حرکت می کنم.

تا رسیدن به کافه ی نادر تمام فکرم می شود لیلا، کسری، زهرا و همه ی
کودکان بی گناهی که جبر زمانه در بدترین امکانات و خانواده ها چشمشان را به
روی دنیا گشوده .

ماشینم را پشت ماشین سیاه و غولپیکر آلان پارک می کنم، در سایه ی بزرگ
ماشینش گرمای تابستان داخل اتاقک ماشینم را غیر قابل تحمل نمی کند. پیاده
می شوم و زل می زنم به درهای کافه که از این سمتش هیچ چیز قابل تشخیص
نیست. از خیابان کم عرض و خلوت می گذرم. تا رسیدن به در و باز کردنش
تنها یک دست دراز کردن فاصله است که در از داخل باز می شود و سینا در
پوششی بر خلاف لباس های رسمی شرکت ظاهر می شود؛ با لباس مردانه ی
جین آبی و شلواری از همان جنس و تیره تر. لبخندش مختص شخص خودش
است؛ مثل همیشه مهربان و لبالب از انرژی مثبت:

-صمیمانه ترین درود ها به خانم ورزشکار گل به دست، از کی تا حالا تک پر
شدی و بدون ما میری کوه؟

لبخند می زنم:

-سلام مرد آبی پوش. مگه شما تنبلا از صبح جمعه تون می گذرین که با من

بیاین کوه؟

کوله پشتی ام را می گیرد:

-هرکی نیاد!

در را بیشتر باز می کند تا من هم وارد شوم. همه ی میزها جمع شده اند و کافه

تقریباً خالی است:

-بقیه کجان؟

کوله را بر دوشش می اندازد و با انگشت طبقه ی بالا را نشان می دهد:

-بالان، دارن واسه فضاها ی بالا تصمیم می گیرن.

با تعجب زل می زنم به چشمانش:

-معمار تویی بعد کیا دارن واسه فضاها تصمیم می گیرن؟

پشت گوشش را می خاراند:

-والا هر ایده ای که من می دم اول از همه نارون ردش می کنه. دیدم زیاد

اعصاب کل کل ندارم، گفتم حرفاشو بزنه بعد که تو اومدی تازه بشینیم تخصصی فکر کنیم راجع بهش.

با حرص و اعصابی متشنج، پا کوبان به سمت پله ها میروم. فضای خالی صدای کوبش قدم هایم را بیشتر منعکس می کند:

-آراز و نادر کجان؟

صدایش از پشت سر می پیچد:

-رفتن واسه ناهار خرید کنن.

آهسته تر از قبل ادامه می دهد

-فرارو بر قرار ترجیح دادن بدبختا.

برمی گردم تا به میزان شیطننت حرفش پی ببرم اما کلافگی از نگاهش شره می کند:

-تمام مدت در حال فرامین صادر کردن بود.

جفتمان می ایستیم و او برای اولین بار با حرص ادای نارون را در می آورد:

-اینو ببر اونور، اونو بیار اینجا... نه خوب نشد همون جای اول... آراز جان

الان وقت شوخی نیست کار جدیه... من نمی دونم این واسه چی وکالت خوند؟ از

همون اول میومد پیش خودم، یکم رو سلیقه اشم کار می کردم دیگه.

با تعجب به پر حرفی سینا نگاه می کنم که انگار از صبح منتظر یه جفت گوش

مفت بوده:

-پس چرا آوردیش؟

سری تکان می دهد و به پشت سرم نگاه می کند تا از نبود بقیه مطمئن شوم:

-به جون نسرین من حتی یک کلمه هم از نمایشگاه بهش حرفی نزدم. خودش یه

کاره باشد اومد... من اومدم دیدم اینجاست.

چیزی نمی گویم و ادامه می دهد:

-نصف دعوا های اخیر من و نسرین سر همین وروره جادوئه.

به حالتش می خندم:

-چطور؟

-از بس سرشو فرو می کنه تو هر سوراخی. منم بهش رو نمی دم، بعد نسرین
دلخور میشه که چرا جواب خواهرمو درست نمی دی... آخه دوتا خواهر از یه
پدر و مادر مشترک اینقدر متفاوت میشن؟

سری تکان می دهم:

-تقصیر خودته... از اول نباید اینقدر بهش بها میدادی و همه جا پشتش
درمیومدی.

جور خاصی نگاهم می کند:

-نارون تو کار خودش خیلی زبده است، اما اعتماد به نفس بیش از حدش بهش
اجازه میده تو هر موضوعی نظریه پرداز بشه.

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

-ابریشم... من که نمی دونستم تو دل تو چه خبره...

صدای عمو سهراب از بالای پله ها جمله ی سینا را قطع می کند:

-گل نازمم اومد... بیا عمو جون که حسابی به فکرای قشنگت احتیاج داریم.

با لبخند پله ها را دوتا یکی بالا می روم و عمو را محکم در آغوش می کشم و گلها را به دستش می دهم. در جواب "تو خودت گلی" اش تنها لبخند می زنم و خیره می شوم به ظاهر جذابش؛ ریش پرفسوری جذابی گذاشته که حسابی در کنار جو گندمی موهایش، ظاهرش را برازنده کرده. پیراهن کتان نخودی رنگی پوشیده که کم سال تر از واقعیت نشانش می دهد و کمربند چرم شتری رنگش قطعا از هدایای آراز خوش سلیقه است. دستش دور کمرم می نشیند و با مهربانی به چشمانم نگاه می کند:

-کجا بودی خوشگل من؟

-تا زنگ زدین راه افتادم عمو جون.

کنار گوشش جوری که تنها خودش بشنود لب می زنم:

-ارتشبد کجاست؟

لبخند موزیانه ای می زند، به پشت سرش اشاره می کند و مثل من آرام در

گوشم نجوا می کند:

-فعلا در حد یه سرباز وظیفه داره چپ و راست میشه... دختره مغزشون گذاشته
تو فرغون.

تک خنده ی غمگینی می زنم که احتمالاً به گوش عمو عادی جلوه می کند اما در
دنیای مخفی من صد گریه را در آغوشش پنهان کرده:
-حقشه...

صدای تق تق کفش های نارون، قبل از خنده های لوس و کشدارش جلب توجه
می کند:

-جناب مشین چی داشتیم برای آلان توضیح می دادم...

با دیدن من طوری وانمود می کند که اصلاً انتظار دیدنم را نداشته:

-ا... ابریشم جان تو هم اومدی؟

دست به سینه کامل می چرخم سمتش و لبخند می زنم به این همه رنگ و لعاب
صورتش و مانتوی جلو باز حریر و نیلی رنگش:

-نارون جان سلام عرض شد... من همیشه هستم، اتفاقا واسم جالبه که "تو هم" اینجایی.

و تاکیدم روی عبارت "تو هم" درست مثل خودش ادا می شود. سینا چند پله ی باقی مانده را تندتر از باقی پله ها بالا می آید و کنارم می ایستد:

-بدون نظر ابریشم که یه قلوه سنگم جا به جا نمیشه.

حرف سینا کمی غلوآمیز است اما همین جمله کافی است تا باد نارون خالی شود و با ناراحتی جواب بدهد:

-این همه فکر و ایده....

صدای بسته شدن در تراس می آید و بلافاصله پس از آن جمله ی آلان به گوش می رسد:

-ایده های نارون خیلی خوب بود، جای کار دارن سینا.

دوباره انگار با تلنبد نارون را باد کرده باشند، نحوه ی ایستادنش شق و رق می شود و می چرخد سمت صدا:

-شما خودت منبع الهامی مهندس...

قبل از آمدن آلان نگاهی به خودشیرینی های نارون و نیش تا بناگوش باز شده
اش میکنم:

- شما از آدما واسه فضاها الهام می گیری؟

آلان با قدمی بلند از پشت سر نارون وارد فضای مربعی و نسبتاً کم نور می شود
و قامت بلندش کامل جلوی نوری را می گیرد که از فضای پشت سر، این بخش
را کمی روشن کرده بود. مثل تمام وقت هایی که تلاش می کند از پشت چشمانت
طناب بیاندازد تا فکرت را بیرون بکشد، نگاهم می کند و کلید روشنایی را می
زند:

- من منبع الهام خوبی نیستم واسه فضاها ی هنری یا واسه گالری نمیشه از آدمها
الهام گرفت؟

زیر لب و آهسته سلام می کنم که جوابم را می دهد. نگاهش روی مانتو و
شلوار ورزشی ام با تاخیر عبور می کند و به کفش هایم می رسد. همان ها که
جفت مردانه اش را خودش برای دویدن های صبحگاهی می پوشد! مکالمه ی
چشمی مان را صدای سینا پاره می کند:

-برادر من، خود کلمه ی الهام سرتاسرش لطافته، اونوقت چه جوری میشه

ربطش بدیم به موجود زمخت دو متری مثل تو؟

صدای خنده ی عمو بلند و همراه می شود با سینا:

-حالا اگر قرار بود حسینیّه بزنی و مراسم عاشورا برگزار کنیم یه چیزی.

موضوع گالری نقاشیه بابا جان.

منظور ضمنی حرف عمو همان شوخی همیشگی اش با آراز و آلان است که

معتقد است جفتشان یا نردبان شهرداری اند و یا علم عاشورا. بعد از خنده های

طوفانی سینا، نارون با لحن لوس همیشگی اش می پرسد:

-چرا حسینیّه؟

سینا جوابش را می دهد اما در گوش من دوباره صداها اهمیتشان را از دست

می دهند . حتی جمله ی مسخره ی "بگین ماشالله" نارون هم نمی تواند حواسم

را به اصوات بی معنی اطرافم جلب کند، وقتی که غرق شده ام در دو گوی

عسلی و شیرینی که با دلخوری منتظر توضیح اند که چه شد صبح کله سحر

بدون اطلاع قبلی به کسی، بیدار شدم و سر از کوه درآوردم. او چه می داند که

با هر نزدیکی به یک زن دیگر چقدر قلبم را تنها تر میکند. شاید برایش مهم نباشد که با این دور و نزدیک شدن ها من بیش از او، از خودم فاصله می گیرم. از ابریشمی که کاخ رویاهایش روی شانه های پهن این مرد بنا شده و او با بی رحمی به ایده های دختر دیگری بها می دهد.

دست عمو که بر کمرم نشسته به آرامی هدایتم می کند به داخل. از کنار آلان و نگاه جستجوگرش می گذریم. کمی در فضای خالی قدم می زنم و چشمانم را می بندم. بعد از چند ثانیه از عمو می پرسم:

-عمو جون کانسپت* طراحی هاتون چیه؟

عمو بی معطلی می گوید:

-زندگی...

نگاهم می چرخد سمت سینا که درست پشت عمو ایستاده و با لبخند زمزمه می کند:

-هزار و یک ایده هست واسه زندگی، ما کدومشو انتخاب کنیم سینا؟

لبخند سینا با مهربانی جوابم را می دهد.

آویختن تابلو های نفیس عمو با طناب های کنفی از سقف، هزاران ایده را در دلش پنهان کرده. مهم ترینش این ایده است که زندگی هم به نوعی نشانی است از گره خوردن آدمها که با ریسمان محکمی به زندگی گره خورده اند و این تعلیق تابلو ها نشان از پا در هوایی تک تک ماست در جهانی پر شده از خوبی و بدی که خواسته یا ناخواسته مجبورمان می کند به تاب آوردن، تاب خوردن و تحمل کردن روزگار با همه ی زشتی و زیبایی اش. چیزی که نامش را گذاشته ایم تقدیر.

تنها فضایی که از ریسمان خبری نیست، گلخانه است که پر شده از طاقچه های پیش ساخته ای که تابلو ها در دلشان پنهان شده اند. فضای گلخانه ی را پر کردیم از تصاویر مفهومی و زیبایی که در کنار تاب های آویزان محیط را به بهترین شکل ممکن پر کردند. برای اولین روز افتتاحیه از عمو تقاضا کردم تا از مهمان ها پذیرایی در خوری به عمل بیاید. با فهرستی از نوشیدنی ها و کیک های پرفروش کافه، که هم تبلیغی باشد برای کافه ی نادر و تیم خوبش و هم کار متفاوتی باشد به نسبت باقی گالری ها و نمایشگاه ها. اگر چه که هر کدام از نظریه های من و سینا در ابتدای امر با مخالفت نارون مواجه شد! اما از آنجا که

گالری حرف اول و آخر را عمو می زد دیگر نظرات او خیلی نتوانست جلوی
ایده های ما را بگیرد. برای قسمت ورودی هم تابلوی خط نستعلیق آقا جان را
قرار دادیم که هم یاد و خاطره اش در گالری زنده باشد و هم مفهوم ضمنی شعر
زیبای خیام با حال و هوای گالری بسیار همراهی می کرد:

-ما لعبتکائیم و فلک لعبت باز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز

یک چند درین بساط بازی کردیم

رفتیم به صندوق عدم یک یک باز!

برای چند روز برگزاری گالری، کارهای باشگاه و شرکت بر عهده بر فرید و
سینا گذاشته شد، هرچند که هنوز هم آلان معتقد است حضور مستمر من و آراز
در نمایشگاه خیلی هم واجب نیست، اما وقتی با پافشاری ما بر ماندن مواجه شد
دیگر حرفی نزد.

برای روز اول افتتاحیه از صبح درگیر چیدمان و گل آرایی بعضی بخش های کافه بودیم و تا همین لحظه وقتی برای تعویض لباس هایم نیافتم. با اشاره ی عمو به نیم طبقه ی سوم و اتاق فرمانروایی تک نفره ی نادر می روم. کلید روشنایی فضای عارفانه اش را بیشتر به چشم می کشد، هرچند که خلوتی اتاق به خودی خود شخصیت عارف مسلک صاحبش را به خوبی نشان می دهد. اتاق را تنها چند وسیله پر کرده: زیرانداز حصیری، پشته قرمز و قدیمی که از اجداد نادر به او به ارث رسیده و زیر پنجره ی اتاق قرار گرفته، تشک باریکی که برای نشیمن نادر است و گاهی بر رویش می نشیند و تنبور می نوازد و کتابخانه ی کوچکش مملو از کتاب های شعر از شعرای معاصر و کتب موسیقی. تنها آینه ی بزرگ و قدی اش با بقیه ی اشیا هم خوانی ندارد... آن هم به اصرار من گذاشته که هنوز هم معتقد است این اسباب خودبینی به درد اتاق کوچک او نمی خورد اما از نظر من باریکی و بلندی اش در کنج اتاق تضاد جالبی با فضا ایجاد کرده. سریع داخل می شوم و لباس هایم را عوض می کنم. دامن شلواری طوسی و مانتوی عبایی دورویی از جنس حریر و به رنگ یاسی-طوسی ام را با روسری بزرگ و سبک بادمجانی و کفش های باریک وپاشنه داری به همان رنگ ست می کنم و گوشواره های محبوبم را می آویزم. تکه های ریز نقاشی

شده روی مانتو و طرح متفاوت شلوار ظاهر را برای گالری نقاشی مناسب کرده. حوزه ی استحفاظی نادر جای کوچکی است. جالب اینجاست که نادر نه با اسمش آن جلال و جبروت نادر شاهی را یدک می کشد و نه پیشینه ی خان زاده بودنش توانسته از او مرد مقتدر و زورگویی بسازد. دستی به سازهای زهی اش که تکیه داده به دیوار سمت راست و دوش به دوش هم قرار دارند می کشم و به آرامی اتاقش را با یک دنیا انرژی مثبتش ترک می کنم؛ الحق که آدمها بر انرژی فضاها تاثیر می گذارند.

به آخرین پله که می رسم عمو را در ظاهری متفاوت از صبحش می بینم؛ با جلیقه ی قهوه ای خاکی خوش نقشی که طرح های محوش به پارچه حالت پتینه داده و حروف فارسی با زیرکی و محو رویش کار شده، پیراهن مردانه ی سفید و کراوات خوش نقشی شبیه به جلیقه اش.

حسابی گرم صحبت با نادر است و صدای قدم هایم نگاه جفتشان را به سمت می کشد و رنگ تحسین می پاشد به چشمانشان. عمو زودتر دست به کار می شود: -قربون اون چشمای قشنگت که همه ی رنگارو تو خودش نگه می داره...

جلوتر می روم، سرم را می بوسد و ادامه می دهد:

-یکم به فکر مردم باش، اینقدر دلبری نکن.

دستم را دور بازویش حلقه می کنم:

-تمام تلاشمو کردم زیر سایه ی عمو ی جذابم، یکم به چشم بیام.

عمو تک خنده ی جذابی سر می دهد:

-برو پدر صلواتی، کم من پیرمرد و دست بنداز.

صدای اعتراض من و نادر که بلند می شود عمو می خندد و به حالت تسلیم

دستانش را بالا می برد. نادر بی هوا می گوید:

-ابریشم به دلم افتاده تابلوی تو زودتر از بقیه به فروش می ره...

منظورش آن تابلوی زیبایی است که عمو از من کشیده؛ در مقابل دریا و امواج

طوفانی اش ایستاده ام، تنها نیم رخم در تصویر پیداست و نسیم دریا به ساحل

موهایم را حسابی به بازی گرفته. نقاشی از روی عکسی کشیده شده که در

تردید بین رفتن و نرفتنم سمت دریا برداشته شده. دامن بلندم، کمی از پاهای

عریانم را به نمایش گذاشته و این تردید و دل دل کردن از حرکات نا مطمئن

پاهایم پیداست. نقاشی در ابعاد بزرگ تری به نسبت باقی تصاویر کشیده شده اما

چون با آبرنگ کار شده، همه ی تصویر به صورت کامل آورده نشده و این
سبک طراحی یک تجسم غیر واقعی و گنگ آفریده که انتخاب بین دل دادن به
دریا و یا عقب کشیدن از امواج را می گذارد بر عهده ی بیننده.
سه نفری مقابل تابلو ایستاده ایم و تماشایش می کنیم که صدای آلان سکوت پر
حرفمان را می شکند:

-مگه قراره همه ی تابلو ها بره واسه فروش؟

عمو مکث می کند و می چرخد سمت پسر رشیدش که در تیپ رسمی و شیک
ذغالی رنگش مثل همیشه خوش می درخشد. حجم موهایش را عقب داده اما
حریف آن چند تار موی بلاتکلیفی که با خیره سری در پیشانی اش ریخته، نشده.
خیره به تابلو است و اخم ابروی شکسته اش رو به من افتاده. عمو جوابش را
می دهد:

-همه رو گذاشتم برای فروش اما خودمم واسه فروش این یه دونه مطمئن
نیستم.

آلان سری تکان می دهد و به تابلو نزدیک تر می شود. چشم می دوزد به توضیحات زیر نقاشی و بعد از چند ثانیه نگاهش بر می گردد سمت من و گوش بیرون از روسری مانده ام. با تاخیر چشم از گوشواره می گیرد و سینه ای صاف می کند:

-همه چی رو به راهه دیگه؟

نادر زودتر از ما جوابش را می دهد و نسبت به همه ی مواردی که از صبح صد بار بر رویشان تاکید کرده، مطمئنش می کند. دوباره تکان سر تاییدی بر حرفهای نادر و به سمت مخالف تابلو حرکت می کند. عمو و نادر دوباره گرم گپ و گفتشان می شوند اما نگاه من همراه می شود با هر قدم بلند آلان. مقابل در گلخانه به سمت می چرخد و نگاهم را شکار می کند. در دل به خود و رسوایی این نگاه نابلد لغت می فرستم و با ناشیگری چشمانم را می دزدم، اما او زرنگ تر از این حرفهاست و صدایم می زند و با سر به گلخانه اشاره می کند. از عمو و نادر عذرخواهی می کنم و به سمتش می روم. در را جوری باز می کند که اول من وارد شوم. وارد فضای دلچسب و محبوبم می شوم و سعی می کنم ذهنم را از خاطره ی آخرین باری که با هم در این فضا قدم گذاشتیم دور

کنم. کنار بوته های گل سرخ می ایستد و زل می زند به تصویر زنی که دخترکی
را سفت در آغوش گرفته که سرش روی سینه ی زن آرام گرفته و صورت
رنجور زن تا حدی پایین آمده که در تصویر تنها دو چشم پر مهر دیده می شود.
دمی عمیق می گیرد و مطمئنم به یاد مادرش افتاده که خش صدایش بیشتر از
همیشه بیداد می کند:

-یه حرفی هست که باید بهت بگم... اما قبلِ اون...

چشمانش از نگاه زن رخت می بندد و خیمه می زند در چشمان منتظرم:

-ایده هایی که دادی واسه نمایشگاه... خیلی خوب بود... خیلی دوست دارم.

این جملات از آلان یعنی انقلاب. مردی که برای حرفهایش همیشه کلمه کم می
آورد از دوست داشتن ایده ی من می گوید و طفل احساسی درونم، گوش هایش
را روی ایده های خیلی خوب بسته و تنها شنیده “خیلی دوست دارم”. دوست
دارمی که اگر یک ضمیر ت بعد از دوست می داشت، قطعاً قلبم برای لحظاتی
نمی زد. لبخندی ناخواسته صورتم را فتح می کند و در چشمانم سرک می کشد:
-کاری نکردم که... وظیفه ام بود.

از گوشه ی چشم به در باز گلخانه نگاه می کنم و در دل نذر می کنم که اگر
کسی یکباره نیاید و خلوتمان را بر هم نزند صد صلوات بفرستم. آلا به سرعت
از بوته ها فاصله می گیرد و نزدیکم می شود. از سرعت حرکتش نا خواسته جا
می خورم و کمی عقب می کشم. همان یک قدم را هم پر می کند:
-هیچ وقت... حال خوش یه محبت و با کلمه ی وظیفه خراب نکن... خودتم خوب
میدونی وظیفه نبوده.

مکت، نگاهش را روی اجزای صورتم می چرخاند و در آخر در چشمانم تامل می
کند:

-یه حرفی هست... که نقل امروز و دیروز نیست... واسه خیلی وقته اما لازمه
بدونی.

سوالی نگاهش می کنم که کتش را کنار می زند و دستانش را داخل جیب شلوار
راسته و ذغالی رنگش فرو می کند. لبه ی کت بالا می رود و دستبند چرم
اهدایی ام دلبری می کند:

-دارم کارای سه دنگ داروخانه رو می کنم که بشه به نامت اما واسه ارث عمو

خیلی باید بدوییم...

کلافه به میان حرفش می پریم:

-من کی حرف از ارث زدم؟

چشمانش را روی هم می گذارد:

-امون بده دختر... بذار بگم بعد مثل چایی معطل قند پیر وسط حرفم...

ساکت می شوم و به نگاه چشمان گرمش زل می زنم:

-چون عمو سیا پیش مرگ آقاجون شده همه ی ارث و میراثش می رسه به

آقاجون و عزیز، حتی اگر بچه ی واقعی اشم بودی همین داستان بود چه برسه

به الانو دندون تیز کردنای سودی، اما من دارم یه کارایی می کنم که تو به

چیزی که حفته برسی، که روی پای خودت بایستی... که تصمیمای درست

بگیری واسه زندگیت و دهن بقیه بسته بشه.

منظورش احتمالا همان حرف های مزخرفی است که سودی و خواهر عزیز در

مورد من و تلاشم برای ماندن در خاندان مشین چی می زدند؛ اینکه به هر

نحوی هم که شده تلاش دارم یکی از مردان این خانواده را از آن خود کنم تا

پول و ارثی به جیب بزنم. کلافه سری تکان می دهم که می گوید:

-واسه من کله تکون نده، تو حقه و منم تا زنده ام بزرگترین مسئولیتم اینه که

تورو به حقت برسونم.

به چشمانش خیره می شوم و ته دلم غنچ می رود از اینکه دلخوری های این

چند وقته در چشمانش کمرنگ شده. آرام لب می زنم:

-اینجوری نگو آلا...-

با انگشت سبابه ی دست چپش به نوک بینی ام می زند و با لبخندی کجکی

نگاهم می کند:

-اینارو نگفتم قر بدی به صدات و چشاتو این ریختی کنی.

دوباره نزدیک تر می شود و با همان دست روسری را از پشت گوشم آزاد می

کند و جلو می کشد. گره کوچکی که از چرخش دوبال بزرگ روسری دور گردن

و سمت چپم بسته ام را سفت می کند و نگاهش روی دو چشمم حرکت می کند:

-تو که واسه خاطر حرف بقیه خر نمیشی؟

مکث می کند روی چشمانم:

-جمعه با کی رفتی کوه؟ دریا که خونه بود، ندارم که پیش ما...

با تعجب نگاهش می کنم:

-همه ی این صغری کبری ها روچیدی که اینو بپرسی؟

چشمانش را محکم روی هم می گذارد:

-چرند نگو... صبر داشته باش... بذار یکم کارا رو روال بیفته، به چیزی که

حقیقه برسی، بعد...

ساکت نگاهم می کند. اصلا از این جسته گریخته حرف زدن هایش سر در نمی

آورم:

-بعد چی؟ کوه رفتن من چه ربطی به ارث و میراث داره؟

زل می زند در چشمانم:

-من دارم بهت میدون میدم اون کاریو بکنی که دلت می خواد، راهیو بری که
بعدا حسرتشو نخوری. میدونی که چقدر برام سخته بی خبر بمونم ازت... فقط
پشیمونم نکن، خب؟

حرفش ته دلم را خالی می کند. چند ثانیه از هضم خرفهایش نگذشته که صدای
جیغ جیغ نارون بر اعصابم خراش می کشد:

-آلان جان همه منتظر شمان، واسادی تو گلخونه؟

نگاه آلان از چشمانم می گذرد و به نارون می رسد:

-کار مهم داشتیم، کیا اومدن؟

نارون باز هم بی توجه به من می گوید:

-همه دعوتیا اومدن تقریباً.

نگاه آلان می چرخد سمت من:

-تو کسیو دعوت نکردی؟

از لحظه ای که آن "نه" قاطع را در جواب سوال آلان گفتم، یک اضطراب کشنده مثل یک مار خوش خط و خال روی قلبم چنبره زده. یک حال غریب که صدای وجدانم را بیدار کرده و هر لحظه ابریشم مواخذه گری در گوشم فریاد می زند "پس کی به کیان جریان نمایشگاه رو گفت؟" اما ابریشم مهربان تری هست که در جوابش پاسخ دهد: "من فقط از نمایشگاه گفتم، دعوتنامه که بهش ندادم." هر چه این جدال درونی بیشتر می شود، کمتر آرام می گیرم و آگاهانه می دانم که کیان اصلاً منتظر دعوتنامه نیست برای حضور در نمایشگاه و همین امروز خودش را میرساند. تنها دعایی که در این لحظات می توانم بکنم، دعا برای آمدنش در زمان مناسبی است که آلان نباشد.

از صبح چندین نفر از دوستان و آشنایان برای بازدید آمده اند و این رفت و آمدها توانسته کمی از فکرم را درگیر کند تا کمتر خودخوری کنم. هر چه به عصر و ساعات پایانی نزدیک تر می شویم لبخندم بزرگ تر می شود و خیالم آسوده تر از نیامدن کیان و با حال بهتری دل می دهم به مهمانانی که مقابل تک تک تابلوها می ایستند و با شادی و شغف خاصی از هنر عمو و سبک منحصر به فردش تقدیر می کنند. عمو با مهربانی به تک تک مهمانان می رسد و انرژی

ای که چشمانش را پر کرده و روی همه ی حرکاتش اثر گذاشته بیش از پیش راضی ام می کند از برگزاری این حرکت مردمی و گوش سپردن به حرفهای آلان که معتقد بود، حضور در جمع عمو را از این انزوای خودخواسته و چندین ساله نجات خواهد داد. عمو سهراب امروز که با لبخند و شادی جواب سوال همه را می دهد با عمو سهرابی که پناه می بُرد به دخمه ی کوچکش تا رنگ بپاشد بر سیاهی دنیایش متفاوت است. عمو سهراب امروز، محکم قدم بر می دارد تا از دل ققنوس آتش به جان تنهایی همچون جوجه ی کوچک و شادی بیرون بیاید، که زندگی را بار دیگر در پنجاه و چند سالگی تجربه کند و اینها نتیجه ی تلاش های مستمر آلانی است که همه ی عمرش را وقف تک تک ما کرده.

کنار نادر و دوست هنرمندش می ایستم. مرد جوان پر مویی که موهایش مثل قارچ بر سرش روییده اند و عینک فریم قرمزش از او چهره ی بانمکی ساخته که اصلاً به جدیت حرفهایش نمی آید. با لحن قاطعی، داد سخن می دهد در باب سبک عمو و خوبی استفاده از آبرنگ برای بیان این احساسات گاهی گنگ و گه واضح.

مقابل نقاشی مرد معدن چی ای که سختی کار صورتش را پیر کرده و غبار و دوده بر دستان و نگاه نا امیدش نشسته، ایستاده ایم. تحلیل هایش از نقاشی عجیب است. حداقل چیزی نیست که با نگاه نخست به ذهن بیننده برسد. در حالی که احساس می کنم از گوشه هایم دود بلند شده، می چرخم سمت در تا از روی ساعت بزرگی که بالای در نصب شده زمان را ببینم، که دیدن کیان و کتی میخکوبم می کند. کیان با سبدی پر از غنچه های گل رز سفید با حاشیه صورتی در حال توضیح به خدمتکار دم در است و کتی با لبخندی که تمام صورتش را پر کرده برایم دست تکان می دهد. دیگر برای هر اقدامی از سمت من دیر شده چون نگاه کیان به سمتم می چرخد و با دست مرا به خدمتکار جوان و خوش پوش نشان می دهد. دیگر تنها چیزی که این لحظات ملکوتی می تواند مرا نجات دهد شئل جادویی هری پاتر است تا برای چند ساعت ناپدیدم کند، که به آن هم دسترسی ندارم! خدمتکار با خوشروئی لبخندی به رویم می زند و در را به روی خواهر و برادر باز می کند. کیان مثل همیشه می درخشد؛ در کت تک چهارخانه ی قهوه ای سرمه ای، شلوار سرمه ای، کمر بند و کفش ست قهوه ای روشنی که دست دوز و گران بودنش از این فاصله هم داد می زند. دیگر تعلل بیش از این جایز نیست. با چند قدم آرام طوری که خیلی جلب توجه نکنم به سمتشان می

روم. سعی می کنم مهمان نوازی بر اضطرابم غلبه کند و با روی باز به جفتشان
خوش آمد بگویم. کتی مثل همیشه ذوق زده است و از شادی دیدنم بر گردنم
آویزان میشود اما نگاه کیان پر شیطنت بر روی صورت و ظاهر متفاوتم
میچرخد:

-خانم شما از مجله ی وُگ بیرون اومدین؟

کتی پشت بند جمله ی برادرش از من جدا می شود و کمی عقب عقب می رود تا
خوب نگاهم کند:

-اوه مای گاد... چقدر قشنگی ابریشم .

با لبخند به نگاه مهربانش خیره میشوم و باز اجازه نمیدهد چیزی بگویم و با
دلخوری لب بر می چیند:

-دیگه هم که پیش ما نمیای...

دستی بر سرش می کشم و شال دخترانه و خوشرنگی که با بی قیدی بر سرش
انداخته را کمی مرتب می کنم:

-میام عزیزم، دلم برات حسابی تنگ شده بود.

می چرخم سمت کیان:

-خیلی خوش اومدین.

کیان با مهربانی نزدیک تر می آید:

-اشکالی نداره بی دعوت اومدیم؟

دستپاچه نگاهش می کنم:

-نه، من باید براتون کارت می آوردم...

کاملاً در عمل انجام شده ای قرار گرفته ام که نه راه پس برایم مانده نه راه

پیش. هم خجالت زده از دعوت نکردن رسمی او هستم و هم خجالت زده از

نگفتن حضورشان به آلان. بین یک دودلی عمیق دست و پا می زنم. هرچند که

اگر به عقب بر می گشتم هرگز حرفی از نمایشگاه امروز نمی زدم تا به این روز

دچار نشوم.

صدای مهربان عمو خط می کشد بر نا آرامی افکارم:

-ابریشم جان، مهمونای عزیز رو به من معرفی نکردی.

چشمانم را آرام بر هم می گذارم و می چرخم سمت عمو:

-عمو جان، کتی شاگردم و ایشون هم برادرشان جناب دکتر کاویانی هستن.

عمو برای چند ثانیه با حالت سوالی در چشمانم خیره می شود و بعد از آن طوری که کسی متوجه تعللش نشود نزدیک تر می آید، با کیان دست میدهد و به کتی خوش آمد میگوید:

-مهمون ابریشم، مهمون همه ی ماست. خیلی خوش اومدین قربان.

کیان با مهربانی سبد گل زیبایش را تقدیم عمو می کند:

-خیلی تبریک می گم جناب مشین چی، واقعا ایده ی برگزاری نمایشگاه داخل

یک کافه به این زیبایی دست مریزاد داره. به جرات می تونم بگم من که این

همه گالری تو دنیا دیدم، این گالری بیش از حد منو مجذوب خودش کرده.

عمو لبخند دلگرم کننده ای می زند:

-همه ی ایده و چیدمان، کار خود ابریشمه. برای همین اینقدر زیبا شده.

و می چرخد سمت من:

-از مهمونات پذیرایی کردی گلم؟

هنوز جواب نداده ام که آراز و پیشخدمت با هم می آیند. پیش خدمت منویی به دست کتی و کیان می دهد و منتظر دستورات می ایستد و آراز غریبانه به کیان نگاه می کند و آرام کنار گوشم لب می زند:

-مهمون خارجی داریم؟

از سوال بی ربطش خنده ام می گیرد:

-چرا خارجی؟

و با صدای بلند تری کتی و برادرش را به همان نحوی که به عمو گفتم به آراز هم معرفی می کنم. آراز هم مانند پدرش جلو می رود، با کیان دست می دهد و با کتی احوالپرسی کوتاهی می کند. بر می گردد سر جای اولش سمت چپ من و خم می شود کنار گوشم:

-دیگه مطمئن شدم خارجی. چقدر دختره لهجه داره.

برای اینکه سو تفاهمی پیش نیاید جوری که کیان و کتی هم بشنوند می گویم:

-شاگرد شنا دیگه آراز جان، من مربی چیز دیگه ای که نیستم!

کیان و کتی سفارش هایشان را می دهند و آراز صاف می ایستد:

-باشگاه می اومدن دیگه؟

قبل از اینکه جوابی به سؤالش بدهم عمو با هوشیاری دستی پشت کمر کیان می گذارد:

-الان وقت این صحبتا نیست، تشریف بیارین از تابلو ها دیدن کنید.

کیان با تاخیر چشم از آراز می گیرد و همگام با عمو جلو می رود. از کنار دو سه کار اول با توضیحات مفصل عمو می گذرند. کتی بین من و برادرش حرکت می کند و کودکانه از دیدن هر تصویری ذوق زده می شود. هر از چندی کیان سوالی از عمو می پرسد که نشان از میزان علاقه اش به نقاشی و سبک های متفاوت دارد و بیش از همیشه قانع می کند که او مردی چند بعدی است. هنوز نگاه آراز روی کیان با شک و تردید همراه است و نگاه مضطرب من در اطراف می چرخد تا آلان را بیابد. یک دور کامل نقاشی های طبقه ی همکف را می بینیم و هنوز به نقاشی های وسط سالن نرسیده، آلان و یکی از دوستانش از پله های طبقه ی دوم پایین می آیند. خوشبختانه هنوز نگاهش سمت ما نیفتاده و با جدیت

به حرف های دوستش گوش میدهد. از چرخش سریع سرم آراز کنار گوشم لب
میزند:

-مرگ آراز این یارو کیه که مثل موش داری چشم می چرخونی؟

همانطور مثل خودش آرام جوابش را می دهم:

-شنیدی که داداش شاگردم...

و در ادامه لبخندی به روی کتی می زنم که پرسشگر به من و آراز نگاه می کند.
با آرنج بر پهلوی آراز می گویم:

-انقدر مثل افسرهای آماده به خدمت نگاهشون کردی، دختره ی بدبخت گریخته.

آراز هم لبخندی به روی کتی می زند و در همان فاصله ی اندکمان جواب می
دهد:

-بایدم بگرخه، تا وقتی پیچ چشمای داداشش اینقدر شله، فقط باید بترسه.

چپ چپی نثارش می کنم و همقدم با عمو و کیان به تابلویی می رسیم که عمو از
من کشیده. سکوت چند ثانیه ایمان را صدای نازک کتی می شکافد:

-این دخترِ تو نقاشی، ابریشم جونه؟

عمو با لبخند سری تکان می دهد و در حال توضیح به کیان است که اتفاقی که نباید بیفتد می افتد. صدای آلان مثل تیری که بی هوا از چله رها شده باشد، از جا می پراندم:

-چی شده همه جمع شدین جلوی این تابلو؟ این همه مهمون...

هنوز کیان و خواهرش را درست ندیده که با این جمله جفتشان به سمتش بر می گردند. صورت کیان و چشمان کتی با هم برق می زنند. قبل از اینکه کسی حرفی بزند رو می کنم سمت آلان:

-آلان جان، کتی شاگردم...

نگاه آلان روی کیان مکث می کند. یک جرقه ی خفیف از آشنایی در چشمانش روشن میشود اما آنقدری جان ندارد تا نگاهش را به آتش بکشد. چند قدم دیگر را محکم تر بر می دارد و سمت راستم می ایستد. قبل از اینکه جمله ام را کامل کنم، کیان ماشه را میچکاند:

-کیان کاویانی هستم...

دیگر ادامه ی جمله اش نه برای من اهمیتی دارد و نه برای آلان. دستی که کیان به سمت آلان دراز کرده همانطور بی جواب و معلق می ماند؛ درست مثل تابلو های نفیس عمو که اجبار زندگی به جانشان افتاده.

کیان با تاخیر دستش را عقب می کشد و سمت جیب شلوارش می برد. لبخند به ظاهر دوستانه ای می زند:

-خیلی خوش وقتم از آشنایی تون جناب مشین چی.

آلان همچنان با اخم ایستاده و تماشایش می کند. دست چپش را آرام روی شانه ام میگذارد و با لحن محکمی پاسخ کیان را می دهد:

-شما مهمون پدرم هستین.

و این یعنی آغاز یک مناظره ی محترمانه. در لفافه به گوش کیان رساند که چون مهمان پدرم هستی تحملت می کنم. انگار من، عمو و آراز منتظر همین جمله بودیم تا کمی از یخمان آب شود و لبخند به صورت های منجمدمان برگردد. عمو از آن حالت ناظر لخت خارج می شود و قصد می کند چیزی بگوید که کیان ماهرانه افسار کلام را دوباره به دست می گیرد و یک شلیک دیگر:

-البته که ما مهمون خانم مشین چی هستیم، اگر ایشون نبودن که هیچ وقت

سعادت آشنایی با پدر هنرمندتون نصیب ما نمی شد.

دیگر برای هر توجیهی دیر شده و دست آلان شانه ی چیم را تقریباً لمس کرده

از بس فشار آورده و ول کرده.

عمو قبل از اینکه آلان حرفی بزند سینه ای صاف می کند:

-خیلی ممنون پسر. حرف تو حرف اومد نشد درست برات توضیح بدم. اسم این

تابلو تردیده، از همه ی تابلو ها بزرگ تر کار شده و قطعاً کمی سختیش بیشتر

از بقیه بوده چون تکنیکی که روش پیاده شده...

دیگر ادامه ی حرف های عمو را نمی شنوم. تمرکزم رفته روی نفس های عمیق

و نا آرام آلان که برای اولین بار بدون هیچ جواب دندان شکنی تنها ایستاده و

تماشا می کند. و من از این آرامش های قبل از طوفان عجیب می ترسم؛ از

اینکه آلان انفجارش را به تاخیر بیاندازد.

توضیحات عمو که تمام می شود کیان با اشتیاق خاص خودش می پرسد:

-همه چیز این طراحی بکره؛ هم پرسوناژ، هم طبیعت و هم حس تابلو.

دوباره بر می گردد سمت عمو:

-جناب مشین چی، در این که شما هنرمند کم نظیری هستید که شکی نیست، اما
بپذیرید که وجود منبع الهام در اطرافتون بیش از حد کارتون رو از بقیه ی آثار
متمایز می کنه.

عمو با تاخیر سری تکان می دهد و حرفش را تصدیق می کند:

-همینطوره، برای انجام هر کار هنری، شاید بشه گفت اولین موضوعی که
اهمیت پیدا می کنه منبع الهامه.

قبل از اینکه کیان پاسخی بدهد، آلان تکان خفیفی می خورد:

-گویا شما خودتم دستی بر آتش داری دوست عزیز.

نگاه کیان می چرخد سمت آلان:

-متوجه منظورتون نمی شم.

-اینجوری که در مورد هنر صحبت می کنی، معلومه خودتم اهل فنی.

مطمئنم که آلان کارت ویزیت کیان کاویانی را با آن عنوان و توضیحات دهان پر کن کامل به خاطر سپرده و این جمله ی پر طعنه اش در واقع آغاز یک تنش لفظی است.

کیان با زیرکی لبخند می زند:

-نه متأسفانه، من فقط علاقمند این حوزه هستم. شغلم چیز دیگه آیه.

آلان ابروی چپش را با اخم بالا میدهد و با نیشخندی که راهی به چشمانش نبرده میگوید:

-پس فقط گوینده ی خوبی هستی.

متعجب به آراز نگاه می کنم که برای اولین بار در تمام عمرش روزه ی سکوت گرفته و سمت چپم ایستاده و به این دوتل لفظی خیره شده. عمو برای جلوگیری از هر بحثی میگوید:

-برای علاقمندی به هنر لزوماً نباید هنرمند باشی، همین که از هنر و ترویج فرهنگ حمایت بشه تا تو هر جامعه ای بستر مناسبی برای رشد پیدا کنه، عالیه.

کیان با سر حرف عمو را تایید می کند اما آلان دست بردار نیست:

-نه آخه دوست داشتن یه حرفه، اما نظر دادن و تحلیل کردنش بحث جداست. تا وقتی سختی کار و نچشیده باشی که از بکر بودن یا نبودنش نمی تونی حرف بزنی.

و نگاهش سمت آراز می دود:

-می تونی؟

آراز نگاهی به کیان می کند و چشمش روی ظاهرش سر می خورد:
-نه والا...

کیان بی تفاوت به طعنه های دو برادر رو می کند سمت عمو:

-در هر صورت من شیفته ی این اثر شدم... هر چقدر هم که مبلغش باشه می پردازم.

با ناباوری اکسیژن را به ریه های بینوایم برمی گردانم که کار اصلی شان را فراموش کرده اند. کتی با ذوق نگاهم می کند:
-می دونستم، کیان همیشه دنبال بهتریناست.

قبل از اینکه عمو پاسخی به درخواست کیان بدهد؛ آلان با مکت چند صدم ثانیه
ای جوابش را می دهد:

-یواش داداش...

دوباره نگاه کیان می رسد به آلان و او با قاطعیت ادامه می دهد:

-اینجوری نیست که رو هرچی دست بذاری ما دو دستی تقدیم کنیم.

در این وانفسا فقط صدای اعصاب خردکن کفش های نارون را کم داشتیم تا
موسیقی متن ویژه ای شود برای این صحنه ی پر تنش. می آید و کنار آلان
بدون هیچ حرفی می ایستد. کیان بی توجه به او جواب آلان را می دهد:

-هر چقدر هم که قیمتش باشه مهم نیست... من می پردازم.

آلان با خونسردی نگاهش می کند:

-پولتو بذار جیبیت داداش لازمت میشه... این تابلو فروشی نیست. همین که
مفتخر به دیدنش شدی کافیه.

کیان با تمسخری که در چشمانش لانه کرده پوزخند خفیفی می زند:

-برای همه چی شما تصمیم می گیری؟

دست راست آلان در جیبش فرو میرود و تک تک حرکاتش در گوشه ی چشمم
مینشیند:

-بی شک...

کیان کامل می چرخد سمت آلان:

-هنوز چند ثانیه از جمله ات نگذشته. فرمودی برای کاری که سختی نکشیدی
نمی تونی نظر بدی.

آلان قدمی به او نزدیکتر می شود:

-هر چیزی که اینجا می بینی اول از همه من سختیشو کشیدم. بعد اون، هر

چیزی که زیر لوای منه تا ابد همونجا می مونه! سعی کن خاطرت بمونه.

دیگر از ضربان قلبم مطمئن نیستم. عمو برای پایان دادن به این دوئل لفظی و

چشمی دستی بر شانه ی کیان می گذارد:

-پسرم این تابلو برای فروش نیست، شما هنوز کارای دیگه رو کامل ندیدی.

ایشالله اگر چیزی به چشمت اومد من خودم هدیه می دم بهت.

نگاه هزار رنگ و خشمگین کیان با تاخیر از چشمان آلان کنده و به سمت عمو
بر میگردد:

-انقدر کارای شما فوق العاده است که حتی همیشه براشون قیمتی تعیین کرد، اما
من واقعا شیفته ی این تابلوی تردید شدم.

عمو با لبخندی که یک دنیا آرامش را به بیننده هدیه میدهد به چشمان کیان
خیره میشود:

-بیا بریم گلخونه و طبقه ی بالا رو ببین شاید نظرت عوض شد.

وقتی عمو جلو می افتد تا کیان و کتی را برای رفتن به گلخانه هدایت کند، حتی
جرات ندارم سرم را بچرخانم چه رسد به همراهیشان. خوب که دور می شوند
نارون از مخاطب نامشخصی می پرسد:

-کی بود این آقا؟

هنوز جوابی نگرفته که آلاں دمی عمیق می گیرد و با چند قدم بلند از کنارمان دور میشود. به سمت چند نفری می رود که کمی آنسوتر منتظرش ایستاده اند.

رفتش حس سنگینی را از روی قلبم بر می دارد. کنار آراز و بی توجه به نارون حرکت می کنم. خوب که از نارون و نگاه بهت زده اش دور می شویم، آراز آرام لب می زند:

-این بچه خوشگل کی بود؟

با ناامیدی نگاهش می کنم که بر می گردد سمتم و با غمی ساختگی می گوید:

-خدا بیامرزدت ابریشم، بچه ی خوبی بودی.

-اینقدر ته دل منو خالی تر از اینی که هست نکن...

و با حرص نیشگونی از بازویش می گیرم که با اخم می گوید:

-ته دلتو خالی نکنم؟ دیگه ته دلت مگه پر میشه؟ حالا من هی امید الکی بدم...

-نمی خواد امیدم بدی.

به یکباره می ایستد:

-آخه مثل بچه ی آدمم حرف نمی زنی که! طرف کیه؟ چرا اینقدر نگات می کرد؟

کمی به اطراف نگاه می کنم و از بی تفاوتی نگاه بقیه نسبت به مکالمه مان که

مطمئن می شوم، سرم را بلند می کنم سمت چشمان منتظرش:

-کتی همون شاگردمه که می رفتم خونه اشون...

آراز جوری بر پیشانی اش می کوبد و عبارت "یا جد سادات" را میان جمله ام

می گوید که مطمئن می شوم کارم ساخته است !

نادر که تا قبل از این آرام آرام به سمت مان قدم می زد، با دیدن حالت چهره ام

قدم هایش را تندتر بر می دارد:

-چی شده؟

آراز همان دستش را محکم روی صورتش می کشد و جوابش را می دهد:

-وضعیت آبو که می دونی؟ تو قطع و وصله همش. الانم تو حالت قطعی شیم...

نادر همانطور گنگ نگاهش می کند و او باز هم ادامه می دهد:

-حالا تو این وضعیت ابریشم خانم یه گندی زده، که آب و صلم که بشه بازم
نمیشه پاکش کرد.

نگاه سوالی نادر می چرخد سمت:

-چی داره می گه این پسرعموی خل و چلت؟ چی شده؟

با مکت و نا امید نگاهش می کنم:

-یادته یکی از شاگردام بود که می رفتم خونه اش؟

آرام سری تکان می دهد:

-همون که با برادرش زندگی می کرد و وقتی آلان فهمید اومد اینجا...

می پرم به میان حرفش تا یادآوری خاطرات، بیش از این عصبی ام نکند:

-آره، امروز با خواهرش اومدن اینجا...

نظرش به پشت سرم جلب می شود:

-نگو همونیه که داره با عمو سهراب از گلخونه میاد بیرون!

ندیده پیدااست که خود کیان را دیده:

-آره خودشه...

متفکر سری تکان می دهد و بعد از چند ثانیه مکث من و آراز را به سمت

نزدیک ترین تابلو هدایت می کند:

-الان که دیدمش یکم بهت حق می دم...

سر من و آراز با سرعت می چرخد سمتش و او با چشمانی مطمئن خیره می

شود در نگاه آراز:

-چیه؟ نگفتم که بهترین کارو کرده. قبول دارم اشتباه کرده، اما حرف من اینه که

شاید اگر من هم دختر بودم جذب همچین مردی می شدم.

جمله ی نادر اول از همه تیر خلاص را به مغز خودم شلیک می کند؛ یعنی جدی

جدی من جذب کیان کاویانی شدم؟ منی که معتقد بودم عشق آنقدر پاک و مقدس

است که هیچ کس نمی تواند حتی به قداستش خدشه ای وارد کند؟ چه شد که

دریای طوفانی عشق آلان را به مقصد ساحل آرامش شنا کردم و در راه، جذب

یک کشتی با شکوه شدم؟ کجای قصه جذابیت یک حس متفاوت درگیرم کرد؟

با صدایی آرام می گویم:

-اولش فقط کنجکاو بود از فهمیدن خودش، روابطش با رضا و کلاً

شخصیتش... اما کم کم...

آراز بی تحمل به میان حرف می پرد:

-عاشقش شدی؟

-عاشق نشدم اما بهتون دروغ نمی گم، ازش خوشم میاد؛ از سبک حرف زدنش،

از جسارتش، از نگاه پر از تحسینش، از محبتی که به خواهرش داره، از اینکه

باهوشه...

سرم را بلند می کنم و به دو جفت نگاه منتظر خیره می شوم:

-از این همه تفاوتش با آدمای دیگه خوشم میاد.

آراز ناباور یک دور، دور خودش می چرخد اما نادر همچنان با آرامش

مخصوصش نگاه می کند:

-حق داری، بعضی وقتا دل آدم حتی ممکنه آدمای اشتباهو بخواد...

آراز با حیرت چشمانش از روی نادر می چرخد سمت من و بالعکس:

-خدایا... ببین کی داره از عشق و عاشقی حرف می زنه! داداش من تو خودت

داری اشتباه می زنی، بعد به اینم مشاوره می دی؟

نادر برای اولین بار صبرش سر می آید و با عصبانیت به آراز نگاه می کند:

-آره داداش، من اشتباه می زنم! اصلا استاد انتخابات اشتباهم. اما قبل از اینکه

منو مؤاخذه کنی بشین فکر کن چی شد جذب یه آدم اشتباه شدم؟

به یکباره می چرخد سمت من:

-ابریشم جان اسم این آقا چیه؟

با انگشتانی در هم گره خورده می گویم:

-کیان.

دوباره رو به آراز ادامه می دهد:

-من و تو بزنین این کیان و شل و پل کنیم، بره پشت سرشم نگاه نکنه. از کجا

معلوم آدم بعدی که ابریشم جذبش میشه یه بدترش نباشه؟ کما اینکه ما اصلا این

پسره رو نمیشناسیم، چطوری می تونیم بگیم بده یا خوب؟ قضاوت نکن، ما هیچ

وقت جای ابریشم نبودیم. الان ما هم بهش پشت کنیم پس برای کی حرف بزنه؟

با حرف های نادر انگار کمی اعتماد به نفس می گیرم. سعی می کنم سرم را بلند کنم و به اطراف خیره شوم. وقتی کیان و کتی را پیدا نمی کنم، نادر می گوید:
-رفتن طبقه ی بالا.

آراز کمی در فکر فرو می رود و بعد از چند لحظه دوباره انگار آتش می گیرد:
-یارو رفیق رضاست... آمارشو خود رضا بهمون داد.
و بعد می چرخد سمتم:

-چطور ممکنه کسی که رفیق رضاست، آدم حسابی باشه آخه؟
کلافه سری تکان می دهم:

-رفیق رضا نیست، فقط می شناسدش...

-کفر منو داری بالا میاریا... رضا از جیک و پوکش خبر داره، بعد رفیقش نیست؟ فقط آشناست باهاش؟

-اون قصه اش فرق می کنه، رضا خیلی اتفاقی فهمیده.

دستانش را پر حرص در جیبش فرو می کند:

-همه چیزم که شکر خدا اتفاقیه! ننه بابا که داره ایشالله؟ یا خلقتشم کاملاً اتفاقی بوده؟

از حرفش صدای خنده ی من و نادر به هوا می رود اما خودش همچنان پر حرص نگاهم می کند.

-پدر و مادرش ایران نیستن.

دوباره لحن و حالت صورتش پر تمسخر می شود:

-الهی! پس آقا یاور خونه مجردی ام استاد کرده؟

دیگر اعصاب این نگاه مواخذه گرش را ندارم:

-وای تمومش کن آراز. همچنین سوال جواب می کنی انگار من همین فردا قراره

برم زنش بشم. عزیزم، من فقط ازش خوشم اومده، همین! اگر هم بفهمم سر و

سری با رضا داره قبل از تو خودم بیچاره اش می کنم. اصلاً من می خوام ته

توشو در بیارم که رابطه اش با رضا چیه؟

آراز مچ دستی که برای توضیح حرفهایم بالا آورده ام را محکم می گیرد:

-عزیز دل، واسه خودکشی راه های بهتری هم هستا.

-اگر واقعا آدم خوبی بود چی؟ اگر واقعا با رضا سروسری نداشت و از رو عشق
و علاقه بهم نزدیک...

آراز با پوزخند ناباوری عقب می کشد:

-پس ادعای عشق و عاشقی هم داره دوستمون!

قبل از من نادر جوابش را می دهد:

-تمومش کن دیگه آراز، هر دختری ممکنه صدتا هواخواه داشته باشه. دیگه
داری شورشو در میاری.

دوباره آراز دست به کمر می شود:

-خیلی دلم می خواد بدونم تو این تزارو فقط واسه ابریشم رونمایی می کنی، یا
در مورد خواهر خودتم همینه داستان؟

-معلومه که همینه... باید بره با آدما بگرده تا دستش بیاد چه آدمی مناسبه.

همینطور چشم بسته ازدواج کنه که چی بشه؟ تا با آدما متفاوت نگرده که
متوجه نمیشه کی براش خوبه، اصلا معنی خوبو نمی فهمه.

آراز با چشمان گرد شده نگاهش می کند:

-عجب غلطی کردم تو جرثومه ی فسادو وارد این خانواده کردم. برو پیش همون

رفیقای هیپی ات، فاز روشنفکری داره باطری مغزتون خالی می کنه.

قبل از اینکه نادر جوابی به حرفش بدهد صدای عمو که مرا می خواند ساکتشان

می کند. می چرخم سمت صدایش، کیان و کتی همراهش از پله ها پایین می آیند

و مقابلمان می ایستند. کیان و نادر دست می دهند و بعد از معرفی به هم، کتی با

شادی برایم تعریف می کند که کیان از یکی از تابلو های گلخانه خوشش آمده که

از دید او بسیار زیباست. سوالی به کیان نگاه می کنم که در طول مدت توضیح

خواهرش با محبت به جفتمان خیره شده:

-کدوم تابلو؟

عمو با لبخند جوابم را می دهد:

-تابلو جنگ...

منظور عمو آن تابلوی مشته بسته ایست که در جای جایش یک خرابی از جنگ

بیداد می کند. یک تصویر از نابودی هایی که جنگ به بار می آورد و شاید

زیباترین و بزرگترینش آن مردی باشد که دست بر سر پسرش می کشد و آخرین
بدرود را در چشمان منتظر خانواده اش لب می زند. می توانم احساس کنم دلیل
این همه علاقه ی کیان به آن عکس احتمالاً مهری است که از سمت پدر به
فرزندش تزریق می شود و همه ی تصویر را به تسخیر خود درآورده.

تصویر از جنگ هم واقعیتی از زندگی است. چون مرگ هم بخشی از زندگی
است، حتی اگر جنگ تحمیلی باشد. حتی اگر در دلش هیچ انسان عاقلی نقشی
نداشته باشد و تک تک این نابودی ها دستخوش انتخاب چندین سیاستمدار
مزدور شده باشد.

صدای نادر انسجام افکارم را برهم می زند:

-تابلو رو الان می برن؟

قبل از عمو، کیان پاسخ می دهد:

-فعلاً همینجا بمونه که همه از دیدنش لذت ببرن، ایشالله بعد از نمایشگاه میام
دنبالش.

نادر با مهربانی می گوید:

-یکی از قشنگ ترین و مفهومی ترین کارا رو انتخاب کردین. آفرین به سلیقه تون.

کیان لبخندی می زند:

-آفرین به استاد با این هنرشون... هرچند که خیلی دلم پیش تابلوی تردید می مونه... اما امید دارم به اینکه یک روزی استاد وقت کنن و برام بکشنش...
عمو با حالت مرددی سر تکان می دهد و تشکر می کند. کیان پس از چند دقیقه تامل دیگر قصد رفتن می کند:

-با اجازه تون ما دیگه رفع زحمت کنیم، جناب مشین چی بسیار از دیدارتون خوشحال شدم، امیدوارم خیلی زود مجدداً همو ببینیم.
کتی هم پشتبند برادرش از کارهای عمو و جو متفاوت گالری حرف می زند و در آخر کیان از نادر بابت کافه ی متفاوتش تقدیر می کند و با همراهی عمو تا دم در، کافه را ترک می کنند. تا لحظه ی آخر هم نگاه کیان طوری بود که با زبان بی زبانی می گفت دوست دارد همراهش شوم اما سنگینی نگاه عمو و آراز اصلاً اجازه نمی داد قدم از قدم بردارم. آراز هم تا آخرین جایی که می توانست خیره

به کیان رفتارهایش را زیر ذره بین گرفت و جز خداحافظی کلمه ی دیگری نگفت. در که به روی خواهر و برادر بسته می شود نادر میچرخد سمت آراز:

-تمومش کردی بدبختو، آدمم اینقدر تابلو؟

آراز بی توجه به حرف نادر برمی گردد سمت:

-عجیبه که آلان فک خوشگلشو نیاورد پایین.

به دنبال حرفش، نگاهم می چرخد به دنبال آلان که کمی آنسو تر و دست در جیب، کنار یکی از مدعوین ایستاده و کاملاً مشخص است که خیلی حواسش پی حرف های مرد پر حرف مقابلش نیست.

عجیب ترین اتفاق این است که تا انتهای مراسم هم دیگر آلان به سمت نیامد و حرفی نزد.

وقتی کافه تقریباً خالی می شود، عمو به سراغم می آید تا همراهشان بروم. قرار بر این است که تا پایان نمایشگاه، تهران و در خانه ی عمو ماندگار شوم. در طول مسیر تا رسیدن به منزل هم آلان لب از لب باز نمی کند و برخلاف همیشه به جای آراز، خودش پشت فرمان می نشیند. در طول راه آراز و عمو فقط در

مورد نمایشگاه صحبت می کنند و استقبال پر شکوه مدعوین. تا پارک کردن کامل ماشین هم احم آلان پاک نمی شود و از آینه ی راننده هم نشد تا چشمانش را حتی برای لحظه ای شکار کنم.

این سکوت ترسناک آلان، دیگر کم کم نا آشنا می شود. هیچ وقت او را تا این اندازه آرام ندیده بودم. وارد خانه می شویم و سعی می کنم با لبخندی مصنوعی جواب هیجان عمو و حرفهای آراز را بدهم.

آلان بی توجه به ما با چند قدم بلند سمت پله ها می رود و حین بالا رفتن صدایش به گوش می رسد:

-من می رم بخوابم بابا، واسه شام صدام نکنین.

**

از بین دیوار هایی که هر لحظه به هم نزدیک تر می شوند فریاد می زنم: کمک. اما تنها صدایی که مطمئنم می کند کسی هست، صدای قهقهه مستانه ی مردی است که با سرخوشی و بی تفاوتی به زجه هایم به کار خود مشغول است. دیوار های آجری و نمناک با هر خنده ی مرد بیشتر به هم نزدیک می شوند و

هر لحظه بیم آن می رود که در میانشان له شوم و سرما و تنهایی محکم در
آغوشم بگیرند. بار دیگر تلاش می کنم تا پاهایم را بر درز های بین آجر ها
بگذارم و این تن خسته را بالا بکشم ولی جانی در پاهایم نمانده. انگار ساعت
های متمادی دویده باشم و عضلاتم از کار مفرط دچار ضعف شده باشند.

با صدایی که به سختی از لای دندان هایی که محکم بر هم می خورند به گوش
می رسد، آلاں را صدا می زنم. هر چه بیشتر صدا می زنم کمتر نتیجه می گیرم
و صدای خنده ی مرد ناشناس بلند تر می شود. دیوار آجری را با زحمت بالا می
روم که درد پاهایم کمتر می شود و شاید هم سر می شوم. دیوار ها آنقدر نزدیک
شده اند که فاصله شان به اندازه ی عرض شانه هایم شده و برای بالا رفتن هر
قدمم را روی یکی از دیوار ها می گذارم. به اواسط دیوار می رسم که خنده قطع
و فضا به یکباره روشن می شود. دیوار ها از هم فاصله می گیرند و با شدت
زمین می خورم اما چیزی که بیش از درد حیرانم می کند، دیدن باباسیا با آن
قامت بلند و رشید و لبخند بی تکرار است. عروسک کودکی هایم در دستانش
تاب می خورد و همان مچ بند پلاستیکی به مچ عروسک وصل است. نزدیکم می
آید و آرام بر زانوان زخمی ام دست می کشد. عروسکم تمیز و نو شده و بیشتر

از همیشه دلبری می کند. از شدت درد پاهایم، حتی توان ذوق زدگی هم ندارم.
بابا عروسک را مقابلم می گیرد:

-لباساشو عوض کردم، کهنگی افتاده بود به جون نانا.

نانا با لباس مخمل قرمزش و موهای روشن و تمیزش به رویم می خندد. می
خواهم از دست باباسیا بگیرمش که دستش را عقب می کشد و با غصه می
گوید:

-از دست مرده اگر چیزی بگیری شگون نداره، عزیز همیشه می گفت. یادته؟

بابا آرام عقب می کشد و عروسک با دستانی آویزان روی زمین کشیده می
شود. بابا از من و گریه هایم فاصله می گیرد:

-بزرگ شدی بابا جون، خودت شدی عروسک بابا... فقط عروسک بابا نه کس
دیگه...

به یکباره باد می پیچد میان دیوارها و فضا عوض می شود. برمی گردم به
خاطرات کودکی ام. روی تاب بالا و بالاتر می روم و باباسیا از پشت برایم شعر

می خواند. از ذوق بالا رفتن و اوج گرفتم قهقهه می زخم و بابا بلند فریاد می زند:

-بخند عروسک بابا...

صدای خنده های بلندم با نسیم در لابه لای درختان باغ می پیچد و به گوش آقا جان می رسد که با مهربانی برایمان دست تکان می دهد. اصلا برایم اهمیت ندارد که عمه سودی با آن موج عظیم نفرتش زل زده به شادی های من و بابا و سنگینی نگاهش از این فاصله هم شانه های نحیفم را آزار می دهد. بابا یک دور دیگر و اینبار محکم تر هولم می دهد. تا جایی بالا می روم که از ترس افتادن یکباره از خواب می پرم.

به حدی عرق کرده ام که لباس بر تنم چسبیده. نیمه هوشیار چشم باز می کنم و نگاهم به ساعت روی پاتختی می افتد. ۸ صبح چه روزی است؟

صدای تقه هایی بر در هوشیارم می کند و اجازه ی ورود می دهم. عمو آرام سرکی به داخل می کشد:

-گل یاسم که هنوز خوابه... بابا جان دیرت شدا.

گنگ نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

-آراز تو پارکینگ منتظرته عمو جان.

با خستگی لب می زنم:

-بگین بره عمو جان، خودم میرم.

عمو نگاهی به ساعتش می کند:

-مگه ماشینتو ندادی به دوستت؟

به ساعتش نگاه می کند:

-تا نیم ساعت دیگه جلسه اتون شروع میشه.

با بی حواسی نیم خیز می شوم:

-مگه چند شنبه است؟

عمو با مهربانی لبخندی می زند که تمام چین های اطراف چشمانش را پر می کند:

-شنبه است عزیزم، پاشو تا بیشتر گزک ندادی دست این دوتا نردبون.

مثل فشنگ از جا می پرّم. تازه به خاطر می آورم امروز بعد از یک هفته باید به شرکت بروم. امروز آخرین روزی است که قرار است در منزل عمو بمانم. یک هفته از روزهای پر رفت و آمد و شلوغ نمایشگاه گذشته. یک هفته ای که بدون حضور آلان هر ثانیه اش با غصه طی شد. یک هفته که به بهانه ی کارهای شرکت، باشگاه و جمعیت صبح ها زودتر از ما رفت و شبها وقتی همه در اتاق هایمان به خواب می رفتیم، برمیگشت. صدای قدم هایی که سنگین بر می داشت تا به اتاقش برسد، از لای جرز دیوار ها به گوشم می رسید. تنها صبحانه های روی میز چیده شده و عطر خوش ادکلنش، بودنش را در این خانه یادآوری می کرد. حتی روز اختتامیه هم به نمایشگاه نیامد. روزی که کیان باز هم آمد و تابلوی جنگ را با خود برد. تمام تابلوهای عمو به جز تابلو تردید به فروش رفتند و شادی به جان عمو بازگشت. عمو سهراب شد همان عمو سهراب سالهای زنده بودن باباسیا و آقاجان و زن عمو.

عمو سهراب پیله ی تنهایی را شکافته و از دلش مثل یک پروانه ی تازه نفس سربرون آورده تا اینبار بیش از پیش به زندگی و زیبایی هایش خیره شود. شاید به قول خودش اینبار سبک نقاشی هایش رنگ و بوی شادتری بگیرند. اما

در این بین، در لا به لای نبودن ها و سکوت آلاَن، قلب من بیش از پیش تنها شده و درد بی درمانی به جان وجدانم افتاده که هر روز نیشتر می زند به روح و روانم. با جمله ای که به سختی سر و ته اش را جمع می کنم، عمو را راهی می کنم و با تندترین سرعت ممکن حاضر می شوم. بعد از یک هفته شرکت و آلاَن را با هم قرار است ببینم، که این هیجان هم خوب است و هم بد. شال پهن صدری رنگ را روی موهای شانه شده ام می کشم و آخرین نگاهم به آینه قوت قلب اندکی به چشمان ناامیدم می بخشد. صبحانه نخورده دم در می روم و کفش های پاشنه داری که برای روزهای نمایشگاه آورده ام را به پا می کنم. عمو با دو لقمه در دست می دود سمتم:

-عمو جان، گشنه میری باز قندت می افته. بیا چایتو بخور...

کیف را به دوش می کشم و لقمه ها را می گیرم:

-مرسی عمو، خیلی دیرم شده. همینجوریشم آلاَن به خونم تشنه است. نمی دونم چرا خوابم برد.

عمو لبخند پهنی می زند:

-به خاطر خستگی‌های این یه هفته است. هر شب دیر خوابیدی، زود پاشدی. اگر

واسه خاطر دعوی آلان داری میری که بمون، خودم گوششو می پیچوند.

لبخند کم رمقی می زنم:

-نه عمو جون، جلسه به خاطر نقشه‌هایی که در نبودم کشیدم و ایمیل کردم

براشون.

عمو سری تکان می دهد و با جمله ی "بدرخشی مثل همیشه" راهی ام می کند.

آراز پشت در حیاط با ماشینش ایستاده. سوار که می شوم نگاهش به سمت می

چرخد:

-او غور بخیر پرنسس، بالاخره اجال جلوس کردین.

کیفم را پرت می کنم روی صندلی های پشت:

-نمی دونم چرا اینقدر خوابم سنگین بود.

درب پارکینگ را با ریموت باز می کند و حین حرکت می گوید:

-والا من از وقتی خاطرمه تو همین مدلی می خوابیدی. کنار گوشت همه ی مارم

تیر بارون کنن تو تکون نمی خوری. لنگه ی اکوان دیوم تنوره می کشی.

بی توجه به اراجیفش به بیرون خیره مانده ام و بی ربط به حرفهایش می پرسم:

-تو نانا رو یادته؟

سوالی می چرخد سمتم که ادامه می دهم:

-نانا موهایش طلایی بود، چشمهایش آبی بود. لباس قرمز تنش بود...

سرعتش را کم می کند:

-جون، چه گوشتی بوده. آدرس بده بریم دنبالش.

با بی حوصلگی می چرخم سمت پنجره:

-گمشو، هرچی میگم مسخره بازی در یاری.

-به جون ابریشم اگر مسخره بازی باشه. این لعبتی که گفتی کجا بود تا امروز که

از دست من در رفته؟

چشم غره ای به نگاه منتظرش می روم:

-عروسک بچگیام احمق جون...-

جوری نگاهم می کند که انگار مطمئن شده امروز یک مرگی ام هست:

-واسه خاطر یه عروسک داری مارو سین جیم می کنی؟

-خواب بابا سیارو دیدم، با نانا اومده بود سراغم...-

عینک آفتابی اش را از داشبورد بیرون می کشد و بر چشمانش می گذارد:

-این عمو سیام اشتباه می زنه ها، الان وقت عروسک دادن به تو نیس که، از

همون کودکی بین من و تو فرق می داشت. چرا به خواب من نمیداد؟ حالا واسا

نگاه کن، فردا شب میاد به خواب من برام سمندون کادو میاره.

چیزی در جواب پر حرفی هایش نمی گویم و صدای زنگ گوشی اش بلند می

شود. با تاخیر نگاهی به صفحه گوشی می اندازد:

-وای این برادر من ننه ی خدا بیامرز مارو عروس کرد از بس زنگ زد... میایم

دیگه.

دکمه ی سبز را لمس می کند و صدای آلان اتاقک ماشین را پر می کند:

-کجایی آراز؟

-برادر من جت جنگی ندارم که، تو راهیم داریم میایم.

-خوبه دیگه، مدیر عاملی کار می کنین ماشالله.

-می خوای با صدوهشتادتا بیایم جریمه اشم با تو.

-لازم نکرده، مثل بچه آدم برون اعصاب یه تصادف دیگه رو ندارم. رسیدین

خودتم پیر بالا.

و با چند جمله ی دیگر که رد و بدل می کنند بالاخره قطع می کند. دلم برای

صدای گرفته و پر خشش تنگ شده بود. با دلتنگی سرم را تکیه می دهم به

پنجره ی ماشین و زل میزنم به کلاغ هایی که وصف وفاداریشان گوش فلق را

پر کرده.

با تأخیر نیم ساعته بالاخره می رسیم. پیام صبحگاهی کیان را باز می کنم و طبق

معمول لبخند تا چشمانم پر می کشد:

-من پری کوچک غمگینی را می شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد و دلش را

در یک نی لبک چوبین می نوازد آرام، آرام

پری کوچک غمگینی

که شب از یک بوسه می میرد و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد...

و در پیام بعدی نوشته:

-البته من پری کوچک شادی رو می شناسم با اجازه از بانو فرخزاد، فقط

منتظرم دستور بده برای دیدنش پرواز کنم.

گوشی را سر می دهم در جیب بزرگ مانتو ی گشادم و با همان لبخند، همراه

آراز به طبقه ی دوم می رویم.

از پشت دیوار های شیشه ای اتاق جلسات، اخم آلان به خوبی پیداست. سینا با

حرکات دستش چیزی را برایش توضیح می دهد و مهندس نصرتی با آرامش به

جفتشان خیره شده. از کنار جنب و جوش کارمندان شاد شرکت می گذریم و با

سر جوابشان را می دهیم. الحق که دلم برای فضای دوستانه و در عین حال پر

تلاش شرکت تنگ شده بود. آراز کنار می ایستد تا اول من وارد اتاق شوم و

پشت سرم در شیشه ای را می بندد. همه ی اعضا به احترام مان بلند می شوند.

از دیدن سینا، دکتر نصرتی و چند مهندس بخش تاسیسات، لبخند می زنم و سلام و احوالپرسی می کنم .

نگاهم که با تاخیر به سمت شیر بیشه می رسد اخم بین ابروانش عمیق تر می شود و نگاهش را به ساعت بند چرمی اش می دوزد:

-دلیل این همه سر وقت اومدنتون رو بذارم پای چی؟

قبل از اینکه آراز برای تنبلی من بهانه ای جور کند و جلوی تیغ بیفتد، خودم دست به کار می شوم:

-تقصیر من شد، ببخشید.

و بدون نگاه کردن به صورتش می نشینم. به خیال اینکه مثل دفعات قبل فقط تذکری داده است و بیخیال می شود؛ کاری که هر از چندی می کند تا به دیگران نشان دهد بین رئیس و مرئوس تفاوتی قائل نیست و نظم برایش اولویت دارد. اما اینبار برخلاف همیشه زود عقب نمی کشد:

-با یه ببخشید مشکل حل نمی شه خانم مهندس. شما که عضو هیئت مدیره ای وقتی دیر کنی چه توقعی از بقیه کارمندا میشه داشت؟

متحیر به چشمان خشمگینش زل می زنم:

-ناخواسته پیش اومد...

چشم از نگاهم می گیرد:

-بابت جریمه ی تاخیرتون بعد از جلسه تصمیم می گیریم.

هاج و واج به سینا که رو به رویم نشسته نگاه می کنم که با تاسف سری تکان می دهد و با تکان لب هایش عبارت "از اون روزاشه!" را لب می زند. باورم نمی شود این مرد جدی که لباس ریاست، خوش بر تنش نشسته آلان باشد. با نگاهی سرد و ساکت و زبانی تند و تیز. بی توجه به حال من ادامه می دهد:

-خب بریم سراغ نقشه ها...

آراز به آرامی می زند به پهلویم تا حواسم را به تبلت مقابلم بدهم. با کمی تاخیر نقشه مورد نظر را باز می کنم و به توضیحات سینا در مورد نقشه های داخلی، جسته گریخته گوش می دهم. هرچند که تمام حواسم پی تغییرات آلان مانده. توضیحات سینا با موافقت همه همراه می شود. آلان در ادامه ی حرفهایش بابت زحمات شبانه روزی سینا و حضور همه جانبه اش در شرکت تشکر می کند. من

هم به نوبه ی خودم با لبخندی در تایید حرف های آلان نگاهش می کنم که با فروتنی خاص خودش جوابمان را می دهد.

نوبت به نقشه های طراحی شده می رسد که سرپرستی اش بر عهده ی من بوده. کاری که برای قبل از نمایشگاه بوده و در این مدت خیلی وقت نشد تا با دقت بررسی اش کنم. به دستور آلان نقشه ی ذخیره شده را باز و شروع می کنم به توضیح دادن. آلان جوری با دقت به توضیحات گوش می دهد که به یاد روزهای دبیرستان و امتحانات شفاهی و دبیر های سختگیر مان می افتم. وسط توضیحاتم یکباره می پرسد:

-فضای داکت تاسیساتو کجا در نظر گرفتی که من هرچی می گردم پیداش نمی کنم؟

دستپاچه به نقشه خیره می شوم و هرچه بیشتر می گردم کمتر می یابم. سعی می کنم نفس عمیقی بکشم:

-گویا بچه ها فراموش کردن...

سرش را با چنان سرعتی از روی نقشه بلند می کند که نگران رگ های گردنش
می شوم:

-فراموش کردن؟ مگه خاله بازیه که فراموش کنن؟ شما حواست کجا بوده که
بدون نگاه کردن ورداشتی نقشه ها رو برای من ایمیل کردی؟
-نگاه کردم...

-نگاه کردیو اینه نتیجه ی کار؟

قبل از اینکه من بین تته پته هایم حرف درستی از دهانم خارج شود، آراز به
پشتوانه ی من دست به کار می شود:

-ما یک هفته نبودیم، به هر حال این بی دقتیا...

آلان جوری با خشم به میان حرفش می پرد که دیگر نطقش کور می شود:

-تو نمی خواد زبون اون باشی، خودش از پس خودش برمیاد... یک هفته
نبودین، این نتیجه ی یک ماه کاره نه یک هفته.

و دوباره نگاه پر اخمش می چرخد سمتم. با حالی نزار آب دهانم را قورت می
دهم:

-من باید دقت می کردم، اما اتفاق غیر قابل جبرانی نیست.

دست مشت شده اش را می گذارد روی میز وبا اخم صدایش را کمی بالاتر می

برد:

-کار غیر قابل جبران از نظر شما یعنی چی؟ حتما باید کسی بمیره تا غیر قابل

جبران باشه؟

-منظورم این نبود. من باید دقت می کردم اما می تونم همین امروز درستش کنم.

با دمی عمیق نگاه می گیرد از چشمانم و رو می کند سمت سینا:

-دیگه با امروز فردا درست نمیشه، برای این پروژه سرپرست جفت بخشای

معماری و داخلی سینا باشه.

جمله اش تمام نشده نگاه سینا مستاصل می چرخد سمت من:

-اشتباه پیش میاد آلان، احتیاجی به این کارا نیست.

آلان بی توجه به حرف سینا دوباره خیره می شود به نقشه:

-برای این پروژه سرپرست تویی تا ابریشم حواسش برگرده سرجاش. درمورد
باقی پروژه ها بعدا تصمیم می گیریم.

به سختی خودم را کنترل می کنم تا بغض گلویم راه چشمانم را پیدا نکند. داغی
صورتم در حدی است که حرارتش را در همین حالت هم متوجه ام. باقی
توضیحات را با صدایی لرزان می دهم. نمی فهمم چطور حرف را کامل می کنم،
به نقشه های تاسیسات می رسم و نوبت مهندس نصرتی می شود. دیگر نه به
جزئیات نقشه های تاسیسات مکانیکی و الکتریکی گوش می دهم و نه به نقشه
های فاز دو سازه. همه ی گوشم پر شده از صدای آلان. حالت حرف زدنش به
قدری تغییر کرده که انگار من با باقی مهندسین شرکت برایش فرقی ندارم. یک
سردی خاصی حالت نگاهش را تسخیر کرده. این مرد جدی را نمی شناسم. این
مردی که با چند صندلی فاصله ی فیزیکی و یک دنیا فاصله ی احساسی از من
نشسته و خیره به صفحه ی مقابله تمام فکر و دقتش شده نقشه های شرکت.
جلسه به قدری خشک و رسمی برگزار شد که حتی آراز هم با آن روحیه ی طنز
و پر شیطنت، تا انتها ساکت و صامت نشست و به توضیحات گوش داد. مهندس
نصرتی، مهندس رازقی و چند تن دیگر از مهندسین شرکت به محض اتمام

صحبت ها، اسبابشان را جمع و بی سر و صدا اتاق جلسه را ترک کردند. هرچند که این رسمیت آلان برای آن ها چیز جدیدی نبود اما سختگیری و خشونت خاصی که با من در پیش گرفت، موجب شد باقی اعضا ماست هایشان را کیسه کنند و گزک به دست فرمانده ندهند. به محض خروج تک تک کارمندان، سینا رو به آلان با صدایی آرام می گوید:

-در مورد آتلیه ی بالا یکم تجدید نظر کن. تا امروز که ابریشم بهترین شِف آتلیه بوده، همه هم باهاش راحتن. منم خیلی بچه های بالا رو نمی شناسم...

توضیح سینا مشخصاً برای نجات من از این تصمیم یکباره است، وگرنه همه سینا را خوب می شناسند و کار کردن با او برای همه ی اعضا خوشایند خواهد بود. آلان خیلی خونسرد سر خودنویس گران قیمتش را می گذارد و با ژست مخصوصی سُرش می دهد داخل جیب کتش:

-مگه خاله بازیه که راحت باشن؟ تو جدیت کارو از منم بهتر می دونی. پروژه تا بهار باید تموم بشه و میشه. دیگه وقتی واسه این بی حواسیا نداریم.

آراز از کنارم تکانی می خورد و با لحن به ظاهر آرامی جوابش را می دهد:

-برای همه پیش میاد داداش، اگر ابریشم خودش کارو تموم کنه، زودتر به نتیجه میرسیم.

آلان دمی عمیق میگیرد و با خونسردی دستانش را در هم گره کرده و روی میز میگذارد:

-برای پروژه ی یثربی، شف جفت آتلیه ها خودتی سینا. اگر نمی تونی بگو دنبال نیروی جدید باشیم واسه آتلیه ی بالا.

هر جمله ای که از دهان آلان بیرون می آید مثل تیر پر شتابی است که از دستان ماهر یک تیرانداز با تجربه، درست و دقیق می نشیند وسط قلبم. با سختی صدایم را صاف میکنم :

-سینا تو از چم و خم آتلیه معماری بهتر از بقیه خبر داری، آلان درست میگه من یکم بار کاریم سبکتر بشه به نفعمه. وقت می کنم به کارای شخصیم هم برسم...

آلان لبخند محوی می زند که به پوزخند شبیه تر است. سینا با کمی دقت در چشمانم سری تکان می دهد اما نگاه بهت زده ی آراز از همه دیدنی تر است:

-زده به سرت؟ بذار کارای شرکت تموم بشه بعد به کارای شخصیت برس.

با لحن رنجوری بی توجه به سنگینی نگاه آلان جواب برادرش را می دهم:

-فعلا امر امر پادشاهه. من فقط کارمندمو بله قربان گو.

آراز می چرخد تا حرفی به آلان بزند که او پیش دستی می کند و حین جمع کردن

وسایل روی میز خطاب به آراز و سینا می گوید:

-اگر حرف دیگه ای نمونده برین بالا.

سینا با جمله ی بعداً حرف می زنیم به سمت در می رود و من هم پشت سرش

حرکت می کنم اما آراز همچنان با نگاه غضبناکش ایستاده. آلان حتی سرش را

بلند نمی کند تا جمله ی دیگری بگوید. به در شیشه ای که می رسیم، قبل از

اینکه سینا عقب بکشد تا من زودتر خارج شوم، آلان در همان حالت پشت به در

بلند می گوید:

-ابریشم بمون، کارت دارم.

نگاهم می چرخد سمت سینا که با ناراحتی فقط تلاش دارد زودتر اتاق جلسه را

ترک کند. با لبخند غمگینی که راهی به چشمانش نبرده، نگاهم می کند و با

حرکت سرش سعی دارد ابریشمی حرف گوش کن را در اتاق جا بگذارد. در که بسته می شود بر می گردد سر جای اولم و آلان سرش را همچنان با برگه های لوله شده و کاغذ پوستی ها گرم می کند. بعد از چند ثانیه که من و آراز دست به کمر و مدعی، خیره نگاهش می کنیم بالاخره سرش را بلند می کند و به آراز نگاه می کند:

-هنوز که اینجا می!

آراز بی توجه به من کمی به میز بزرگ جلسه نزدیک می شود:

-مگه قرار بر این نیست که واسه تصمیمات مهم شرکت همه ی اعضا با هم به نتیجه برسیم؟ من راضی نیستم جای ابریشمو سینا بگیره.

آلان کلافه کاغذ لوله شده را ول می کند و کاغذ به سرعت برمی گردد سر حالت اولش:

-از کی تا حالا عزل و نصب اعضای شرکت برات مهم شده؟ کی گفته جای

ابریشمو قراره کسی بگیره؟ حرف من راجع به پروژه ی یثربی بود...

-من راضی نیستم، خودتم نیستی. فقط داری بدقلقی می کنی.

آلان بلند می شود و صندلی روی چرخ هایش می چرخد و با شتاب از او فاصله می گیرد:

-من تاحالا حق خوری کردم؟

آراز نگاهش می چرخد کمی سمت من و بعد آرام می گوید:
-نه...

-خیلی خب، پس این بارم به من اعتماد کن.

حرف های آراز دست گرمی کشیده بر سر ابریشم کوچک سه ساله ای که گوشه ای کز کرده بود و زار می زد که "من همیشه یک کودک سر راهی می مانم".
ابریشم کوچک، کمی آرام گرفته و با لبخند پهنی که دندان های شیری افتاده اش را به نمایش گذاشته به صحنه خیره است اما هنوز ابریشم بیست و هفت ساله دلگیر و زخمی است.

ابریشم جوانی که همه ی دنیایش مهربانی و حمایت های آلان است و بس. نتیجه ی حرفهایشان هرچه شود ولی تا قیامت در ذهنم می ماند که برادری الزاماً هم خونی و زاده شدن از یک پدر و مادر نیست، که آراز همیشه برادری را در حقم

تمام کرده و می کند. آراز با اخم هایی در هم کامل می چرخد سمت و لب می زند:

-غصه نخور، درستش می کنیم.

با سری افراشته، که کاملاً نمایشی است، سعی می کنم غرور زخمی ام را کمی احیا کنم:

-نگران من نباش، کارم کمتر بشه برام بهترم هست.

آراز با مکث لبخند می زند و به سمت در می رود. صدای بسته شدن در که بلند می شود آلان با دست به صندلی ام اشاره می کند:

-بشین.

با تلاش برای غلبه بر همه ی حس های منفی ام نگاهش می کنم:

-من راحتم.

صندلی اش را به جای قبل بر می گرداند و رویش می نشیند:

-من ناراحتم، بشین.

همه ی تلاشم می شود مقاومت در برابر جمله ی "اون دیگه مشکل خودته" تا از دهانم خارج نشود. با تاخیر صندلی را عقب می کشم و می نشینم. برخلاف همیشه که تمام حرکاتم را زیر نظر می گرفت، اینبار خیلی بیخیال سررسید را باز و شروع به نوشتن می کند. معلوم نیست نشستن من چه کمکی به نوشتن او می کند! آنقدر از درون پر حرص و عصبی ام که فقط دلم می خواهد بلند شوم و از اتاق جلسه و این مردی که با همه ی روزهای زندگی اش فرق دارد، فرار کنم. در حال و هوای افکار خودم هستم و در ذهنم سیلی جانانه ای می نوازم بر گوش آلان که یکباره سرش را بلند می کند و خیره در چشمانم می گوید:

-نزن.

هاج و واج از نگاه دقیقش و توهم اینکه نکند ذهنم را خوانده باشد می پرسم:

-کیو؟

با چشم و ابرو به جایی زیر میز اشاره می کند:

-پاتو، اینقدر محکم نزن.

تازه دوزاری کجم می افتد که در حال تجسم خلاقانه از صحنه ی ضرب و شتم با
آلان، پاهایم عصبی روی زمین ضرب گرفته بودند. کاملاً دستم رو شد که پشت
این نقاب آرامی که ساخته ام چه اضطراب و تنشی پنهان شده. سعی می کنم با
نفس های منظم خودم را آرام کنم و بی توجه باشم به این همه بیخیالی و بی
تفاوتی آلان. خیره به ابروهای لعنتی اش مانده ام که به وقت جدیت بیش از حد
صورتش را جذاب می کنند، که یکباره چشمانش مچ نگاهم را می گیرد:

-خب، میگی واسه تنبیه چه کنیم؟

پوزخند آشکاری به نگاه مغرور و متفاوتش می زنم:

-تو که خوب می بری و می دوزی، خودتم تنم کن دیگه. هرچی تو بگی.

-هرچی من بگم؟

با حرص و نگاهی بی طاقت تایید می کنم. آرام با خودنویشش بازی می کند و
می پرسد:

-دوست داری زودتر تعطیل بشی که به کارای شخصی ات برسی؟

-بدم نمیاد... به هر حال این مدت فقط کار کردم، بد نیست یه مدتم به کارای خودم
و علایقم برسم.

با تاخیر سری تکان می دهد:

-معمولاً تا چند می مونی شرکت؟

مسخره ترین سوال ممکن! از همه بهتر می داند من چه ساعتی از در دفتر
خارج می شوم اما با این حال جوابش را می دهم:
-تا شش .

خونسرد زل می زند به چشمانم:

-خوبه... پس ازین به بعد تا هشت می مونی شرکت.

با ناباوری نگاهش می کنم و شک ندارم که چشمانم ناخواسته به اندازه ی دو
توپ پینگ پنگ درشت شده:

-چی؟

تک خنده ی عصبی ام غیر قابل کنترل است:

-کامپیوترهای شرکت رأس شش خاموش میشن. اونوقت من چطوری تا هشت

بمونم؟ اصلا بمونم چیکار کنم؟

لبخند موزماری می زند که اصلا به خشم چشمانش نمی آید:

-کارای بچه های فاز دوکاروی که کاراشون تموم نشده رو کامل می کنی. واسه

خاموشی هم فکر کردم، می تونیم سیستم تورو از کل مجموعه جدا کنیم، تا

راحت وقتی کارات تموم شد خاموشش کنی، اما اینکارو نمی کنیم.

کمی به سمت من خم می شود:

-اونجوری ممکنه به خیالت بیاد که بیچی و بری. واسه همین از این به بعد دو

ساعت آخر کارتو با کامپیوتر من کار می کنی که تا نه شبم روشنه. دیگه هم

مشکلی پیش نمیاد.

لبخند کمرنگی می زند و به حیرتم خیره می شود. با فکری که قصد جمع شدن و

سامان گرفتن ندارد می پرسم:

-یادت رفته من تا لواسون باید برم؟ تا از شرکت در پیام و برسم خونه باغ میشه

ده شب.

دستانش را مقابلش روی میز می گذارد و انگشتان بلندش را در هم گره می زند.

لبخندش حالت صورتش را هم جذاب کرده و هم ناشناس:

-چی شد؟ تو که می گفتی نه شب تازه سر شبه؟ همه رفقام این ساعت تازه میان از خونه بیرون.

جوری از دستش عصبانی ام که حرارت صورتم به گوشه هایم زده. قبل از اینکه جواب دندان شکنی بدهم خودش دست به کار می شود:

-اشکال نداره، واسه خاطر نگرانی عزیز خودم می رسونمت .

-مثل یک زندانبان مهربون و دل رحم!

لبخند کجکی اش را قسم می خورم که تا امروز ندیده بودم. با همان حالت حرص درآر جواب کنایه ام را می دهد:

-دیگه داری بی انصافی می کنی. فعلاً که برنامه ی روزهای فرد دست خودته.

می تونی قشنگ به "کارای شخصی ایت" بررسی.

کار های شخصی را جوری می گوید که انگار چه کاری مد نظر من بوده.

سعی می کنم نفس بکشم در این وانفسای بی هوایی:

-فکر می کنی این کارات کیو بیشتر از همه اذیت می کنه؟

اخم و خشم راه چشمانش را دوباره پیدا می کند. دیگر آن لبخند های ساختگی و

نقاب خونسرد کنار می رود و از روی صندلی آرام بلند می شود. درست روبه

رویم می ایستد و قد بلندش باعث می شود آنقدر سرم را بالا بگیرم که صدای

مهره های گردنم بلند شود. خم می شود و دو دستش را روی دو دسته ی

صندلی می گذارد و کمی من و صندلی را به خودش نزدیک می کند:

-خودمو... چون دو ساعت بیشتر به خودمو اعتماد لغت می فرستم. دو ساعت

بیشتر بابت یک عمر شناخت غلطم به خودم فحش می دم. دو ساعت بیشتر

نگات می کنم تا باورم بشه پشت معصومیت این چشما یه ابریشم دیگه است که

خوب یاد گرفته منو رنگ کنه، دورم بزنه، دروغ بگه، زیر و رو بکشه که ته

اش بشه چی؟

به چشمانی که کم کم تیره می شوند و باور این همه ناباوری را تاب نمی آورند

زل می زنم و هیچ واژه ای به ذهنم نمی رسد. اما انگار او پر از حرف است:

-به من ابریشم؟

حواسم هست که دیگر “ابری” او نیستم. دنیا در لابه لای هر جمله اش فرو می
ریزد و پر غصه لب می زنم:

-من...

صندلی را با دو دستش آرام هل می دهد به عقب:

-الان دیگه نه، الان دیگه وقت ماله کشیدن و بخیه زدن نیست. دیر شده، خیلی
دیر. فقط بذار من دو ساعت دنیای واقعیو بیشتر ببینم. بذار دستم بیاد همه چی
اونی نیست که من دوست دارم باشه. بذار دو ساعت از نزدیک به حماقتام زل
بزنم.

با همان نگاه عصبی و خشک عقب می کشد. او آرام و خونسرد وسایلش را
جمع می کند و من زل زده به دستان مردانه و قدرتمندش در این فکرم که
چگونه در اواسط تابستان می توان سرمای استخوان سوز دی ماه را در آغوش
کشید و تحمل کرد؟

سپیده، شاگرد پنجاه و چند ساله ی خوش اندام تمام باورم را نسبت به زنان هم سن و سالش بر هم زده. استاد پیانوست و هنرمندی و زنانگی در هر قدم موزونش پیداست. عاشق همسرش و در کل زندگی است و دنیای زیبایش به قدری شاد و خوشرنگ است که به جای اینکه او شاگرد من باشد، من مرید او شده ام. شنا را در سنین نوجوانی در یک موسسه ی آمریکایی، زیر نظر مربی زده ای تعلیم دیده و به قدری ماهر و سبک شنا میکند که اصلاً احتیاجی به کلاس من ندارد، ولی توجیه اش علاقه ایست که به من و محیط شاد و پر جنب و جوش باشگاه دارد. بعد از چند ست شنا روی دو دست بالا می کشد و از استخر خارج می شود، تا این یک ربع باقی مانده از کلاش را طبق روال همیشه به صحبت با هم بگذرانیم. با پاهای کشیده و قدم های بلند نزدیکم می شود:

-دیگه نفسم نمی کشه، چرا باور نمی کنی من سنی ازم گذشته دختر؟

لبخندی به این همه شیطننت نگاهش می زنم. اولین اصلی که بارها گوشزد کرده این است که حق ندارم با او با افعال جمع صحبت کنم. باید همیشه دوم شخص

مفرد باشد تا باور کند در خیال من یک دختر جوان مانده که دست زمانه هیچ
ردی از گذر عمر بر چهره اش بر جای نگذاشته.

-تو که دلت از من حداقل ده بیست سالی کوچک تره سپیده جون.

صندلی سفید و پلاستیکی را کنار می کشد و بغل دستم با ژست جذابی پاهای
کشیده اش را روی هم می اندازد:

-جوونی که به دله، اما من آخرم نفهمیدم تو امروز چته که مثل پیرزنا کز کردی
یه گوشه و همش تو فکری.

سعی می کنم از زیر نگاه دقیق و موشکافانه اش در بروم:

-به یه جایی رسیدم که نمی دونم چی درسته چی غلط؟

لم می دهد به پشتی صندلی و خیره به استخر و تکاپوی شاگردان و مربیان می
گوید:

-دلت چی میگه؟ ازش پرسیدی چی می خواد؟

-همه چی که به دل من نیست، دل من خیلی چیزا می خواد اما اینکه کدومش
عملیه مهمه...

مکت می کند، کمی طولانی. طوری که فکر می کنم حرفش ته کشده و در
افکارش غرق شده اما یکباره می گوید:

-هفده سالم بود که زن داریوش شدم. اونم یه جوون هجده ساله بود که کل
زندگی اش تحت سلطه ی خانواده اش اداره شده بود. منو که تو جمع خانوادگی
و موقع پیانو زدن دید یک دل نه صد دل عاشقم شد.

لبخند پر شیطنتی می زند:

-اون موقع ها اینجوری بود دیگه، سریع عاشق می شدن و نامه ی فدایت شوم
برای هم می فرستادن. این همه دنیای مجازی نبود که اگر مهوش نشد بری
سراغ پریوش.

جفتمان می خندیم و ادامه می دهد:

-وقتی اومد جلو بابام مخالفت کرد، منم ازون لجبازتر بودم؛ هم از داریوش
خوشم اومده بود، هم می خواستم از خونه ی بابام و زورگوییش فرار کنم. پامو

کردم تو یه کفش که الا و لالا داریوش. عروسی کردیم و بازم تا چند ماه اول، بابام نمی داشت برم سر خونه زندگی خودم، بهونه اشم این بود که سپیده تو خونه ی چند هزار متری بزرگ شده و تو یه آلونک هفتاد هشتاد متری دلش می گیره.

پوزخند می زند:

-خبر نداشت که من خسته بودم از خونه های بزرگ و سرد...تا اینکه داریوش طاقتش طاق شد و اومد پی ام. بالاخره با سلام و صلوات بابام راضی شد مارو راهی خونه خودمون کنه. به این خیال که زندگی شروع شده. اما خبر نداشتیم که جنگ اصلی هنوز تو راهه. تازه زندگی مونو تو خونه ای که مادر داریوش برامون تو جردن اجاره کرده بود شروع کرده بودیم که زمزمه های مهاجرت شروع شد. سالهای اول جنگ بود و نگرانی مادرش این بود که آخر زیر بمبارون می میریم... برامون بلیط گرفت بریم ترکیه تا از اونجا قاچاقی برسونیم خودمونو به ایتالیا.

پوزخند آرامی می زند و کلاه شنایش را از سر بر می دارد. دستی میان موهای رنگ شده اش می کشد که حتی یک دانه موی سفید درونش به چشم نمی خورد:

-یه هفته رفتیم ترکیه و سر هفت روز وسیله هامو جمع کردم و به داریوش گفتم: بسه دیگه، مسافرت تموم شد. پامو کردم تو یه کفش که الا و لا من برمی کردم مملکتتم. حاضر بودم زیر بمبارون بمیرم اما از ایران دور نشم. حرف کمی نبود، باید از هرچی داشتم و نداشتم دل می کردم. گفتم یه روزم حاضر نیستم خارج از ایران و با خفت سر کنم... دردمسرت ندم، برگشتیم ایران و دعوای مادر شوهرم شروع شد. گفت اگر ایران بمونین سهم داریوش از کارخانه می رسه به دایی اش، که اونم تازه از ایران رفته بود، از ارث محروم میشه و دیگه حق نداره حتی واسه یه روز پاشو بذاره تو کارخونه. گفت حتی یه قرون از این لحظه به بعد بهتون نمی دیم تا آنقدر بدبخت بشین که خودتون فرارو بر قرار ترجیح بدین. اینارو که شنیدم عزمم جزم شد، خونه ی هشتاد متری جردنو با یه خونه ی کوچیک تر تو زیرپله ی یکی از آسناهای مادرم عوض کردیم. داریوش در به در دنبال کار گشت و هم به خاطر جنمش و هم چون به اعتبار پدرش خیلی جاها تو صنفشون شناس بود، زود وارد بازار کار شد. هرچند که همون موقع هم پدرش با همه ی آسناهایش تماس می گرفت که به پسرش کار ندن. با تعجب می پرسم:

-پدرش؟ چرا؟

با لبخند کج و نگاهی که زل زده به مقابلش پاسخ می دهد:

-که برگرده دست از پا درازتر سر خونه ی اول و اون کاری رو بکنه که اونا می

خوان... منم از همون روز اول تدریس زبان فرانسه رو شروع کردم. از صدقه

سر پدر بزرگ خدایامرزم هم زبان فرانسه رو خوب یاد گرفته بودم و هم پیانو.

چند وقتی که از تدریس گذشت و پولی جمع کردیم دیگه افتادیم رو غلتک زندگی

و اونجا بود که یاد گرفتیم ما اگر بخوایم می تونیم همه ی موانع رو پشت سر

بذاریم، مهم خواستنه .

دوباره می چرخد سمت:

-اینارو برات گفتم که بدونی وقتی حسابی به خودت و تصمیمت مطمئن باشی،

جلوی کوهم می تونی بایستی. مهم نیست که کی چی میگه، مهم اینه که تو چی

میخوای. شجاعت داشته باش و برای خواسته ات بجنگ. زود که وا بدی هیچ

وقت اعتماد به نفس پیدا نمیکنی.

آه می کشم:

-قضیه اینجاست که خودمم نمی دونم چیه بیشتر میخوام، یا اصلا خواستنش

درسته یا غلط؟ اصلا حق خواستنش دارم یا نه؟

ناباور نگاهم می کند:

-معلومه که درسته، چرا که نه؟

پوزخند می زنم و به تلاش مریم برای بیرون کشیدن یکی از دختر بچه های
شیطانی نگاه می کنم که با زرنگی خودش را به بخش پر عمق رسانده و دور از
چشم ناجی ها پریده وسط آب، اما دیگر شیطننت به کارش نیامده و قبل از غرق
شدن، مریم سریع بیرونش کشید. وگرنه باید به هفت پشتش بابت بی دقتی ناجی
ها و مربیان جواب پس می دادیم.

به چشمان منتظر سپیده دقیق می شوم:

-به حرف ساده است سپیده جون، اما یه وقتا هست که یه سری خواسته ها دور

از دسترس میشن و برای داشتنشون، تلاشِ صرف حرف اولو نمی زنه...

می دانم که شرایطم را چون نمی داند در نتیجه درک هم نمی کند. چند دقیقه در سکوت می گذرد و سپیده دستش را روی پایم می گذارد که دوباره به شکل عصبی ضرب گرفته روی زمین:

-قبل از هر تصمیمی خوب شرایطو بسنج، خودتو تو اون شرایط تجسم کن. ببین ارزش این همه وقت و انرژی و غصه رو داره؟ ببین اگر بری توش، حال دلت چطوره؟ من فکر کردم دیدم اصلا آدم دل کردن و رفتن نیستم. ریشه های من تواین خاک رشد کرده بودن، خوب یا بد برای من دل کردن سخت بود. مثل یک گیاه بار اومده بودم که اگر ریشه هامو در می آوردن و می کاشتن تو یه خاک دیگه، نه تنها دیگه میوه نمی دادم بلکه تا پیام به خودم بجنبم برگامم زرد شده بود... اگر تصمیمت قراره از تو یه موجود منزوی و دلزده بسازه چرا بری سمتش؟ دنیا پر از قشنگیه و تو تازه اول راهی، کلی راه مونده که نرفتی.

کمی به چشمان درشت و مهربانش خیره می شود و تمام فکرم می رود سمت کیان، که اگر به او در مورد خانواده ام و طرز فکرشان بگویم، از اینکه چقدر آنها و تفکراتشان برایم اهمیت دارند، از اینکه هیچگاه دوست ندارم در موقعیتی قرار بگیرم که حتی برای لحظه ای نگاه و فکرشان پر شود از حس پشیمانی

قبول مسئولیت من و پذیرفتنم در جمع گرم خانوادگی شان، شاید برای کیان درک موضوع سخت باشد. اما من بین آدم ها و تعصبات خانواده ام همیشه مورد دوم را انتخاب کرده ام.

دستان سپیده را در دست می فشارم:

-خوش به حالت سپیده جون، هم تو عشقو انتخاب کردی و هم عشق تورو.

مکت چشمانش جوری است که انگار تلاش دارد از پشت نگاهم ذهنم را بخواند:

-قبل از عشق و عاشقی باید یاد بگیری اول خودتی که باید خودتو دوست داشته

باشی. خودتو دوست داشته باش، به خاطر ابریشم زندگی کن نه باقی آدما.

سرم را پایین می اندازم و زل می زنم به زخم دستم:

-الان تو نقطه ایم که خودمم نمی دونم ابریشم چیو دوست داره.

با دستان ظریف و انگشتان بلندش چانه ام را بالا می کشد:

-شاید واسه این باشه که هیچوقت به حرفای دل ابریشم گوش نکردی، همیشه

حرف بقیه تو گوشت بوده. بشین با خودت خلوت کن بین ابریشم چی می خواد؟

با مکت حرفهایش را تایید می کنم که بلند می شود و نگاهش سمت ساعت
بزرگ سالن می رود:

-من میرم، وقتم تموم شد. تو ام از همین امروز دوست داشتن خودتو شروع کن.
اول از همه برو یه دستی به سر و صورتت بکش، چیه شبیه بُرس توالت شدی؟
زرد و نزار!

با تک خنده ی آرامی جوابش را می دهم:

-به خدا وقت نمیکنم، صبح تا شب سر کارم.

کمی خم می شود:

-اشتباهت همین جاست، برای خودت همیشه باید وقت داشته باشی .

دوباره با نگاهی به ساعت ادامه می دهد:

-دو تا شاگرد بعد من که میان، تا تعطیلی آرایشگرها وقت زیاده، پاشو برو یه

صفایی به سرو صورتت بده. این موها تم یکم کوتاه کن، چیه دراز دراز عین

دسته جارو بلندش کردی؟

دیگر خنده راه هنجره ام را پیدا می کند:

-باشه می رم، تو برو یه کاریش می کنم.

با نگاه شکاکی روبوسی میکند و دور می شود. در دل به این همه عشقی که با زندگی می کند غبطه می خورم .

کلاس امروز دریا تشکیل نشده چون برای چند روز همراه خانواده به سفر رفته. صبح زود قبل از رفتن ماشین را به دستم رساند و با لبخندی گشاد همراه شد با پدر و مادرش. به حسادت کمرنگی که می رود تا راه قلبم را پیدا کند، نهیب می زنم و قبل از تماس با آرایشگاه به آخرین شماره ای که در بخش مخاطبین چشمک می زند نگاه می کنم. فکر کردن به کیان کاویانی جالب است، او مرد جذابی است که شاید آرزوی هر دختر باشد، مرموز و باهوش است و حرف زدنش دلبرانه، اما فکر اینکه روزی نگاه عمو و عزیز هم مثل آلان کدر شود، اینکه روزی آنها بابت این ارتباط هرچند سالم اما پنهانی از دستم دلخور شوند و در دل خود را به این خاطر که مرا عضوی از خودشان دانسته اند نفرین کنند، لرزه به جانم می اندازد. اسم کیان کاویانی را لمس می کنم و بعد از برقراری ارتباط روی بوق دوم صدای خسته اش گوشم را پر می کند:

-یعنی باور کنم ابریشم مشین چی، خود خواسته گوشی رو برداشته و زنگ زده
به من؟

لبخند می زنم به این صدای پر از آرامشش:

-سلام کیان، خسته نباشی.

صدای نفس کشیدنش می آید:

-سلام به روی ماهت خوشگل مشرقی. الان دیگه حسابی خستگی کشیک و

غرغره‌های مریضا و آه و ناله ی همراهها از تنم در اومد. آفتاب از کدوم طرف

بیرون اومده که نورش گوشی منو پر کرده؟

هرچند که حال خندیدن ندارم اما برای این همه انرژی ای که می گذارد تک خنده
ی آرامی می زنم:

-همای سعادت روی دوشت نشسته احتمالاً.

بلند می خندد:

-الان اگر همای سعادت روسرم خرابکاری هم بکنه، با جان و دل پذیراشم. حالت
چطوره؟

با زخم دستم بازی می کنم:

-بد نیستم... باید حرف بزنیم کیان.

لحنش به یکباره جدی می شود:

-چیزی شده؟

-نه، چیز خاصی نیست. فقط گفتم امروز که دوتا از شاگردام کنسل کردن، وقت

خوبیه بعد از مدتها رو در رو صحبت کنیم. البته اگر وقت داشته باشی...

بی درنگ پاسخ می دهد:

-کارم یک ساعت دیگه تمومه، بعدشم آن کالم. کجا پیام؟

ابریشم مواخذه گر درونم نهیب می زند که "تو هم وقت گیر آوردی" اما من باید

حرفم را بزنم:

-من میام سمت بیمارستان شما، همون پارک پشت بیمارستان خوبه.

-آخه دختر خوب، پارک پشت بیمارستان جای قرار عاشقانه است؟

از صفت عاشقانه ای که به ته قرار می چسباند مور مورم می شود:

-قرار عاشقانه نیست کیان، کار مهم دارم...

لحنش جدی می شود و آرام و پر طمأنینه می گوید:

-باشه، هرچی تو بخوای.

با تشکر تماس را قطع می کنم و خیلی سریع حاضر می شوم. بدون خبر به آلان و دفتر مدیریت بیرون می زنم. تا دستم به فرمان می رسد، زخم دستم جان می گیرد.

تمام دو ساعت کار دیروز در اتاق آلان به سختی گذشت. هر ثانیه اش کند تر از ثانیه ی قبل طی شد. در کنار مرد سرد و سختی که با مجسمه ی سنگی فرق چندانی نداشت. حتی وقتی لیوان چای از دستم بر زمین افتاد و هزار تکه شد هم سرش را بلند نکرد تا ببیند چه بر سر لیوان آمده. تنها وقتی که بلند شدم تا تکه خرده هایش را جمع کنم با همان نگاهی که تنها سهم تبلت و دفتر دستک هایش شده بود، گفت:

-دست به خرده شیشه ها زن، کار دستمون ندی! وقت واسه آه و ناله نداریم. به حد کافی عقبیم.

بی توجه به حرفش تکه های درشت لیوان را جمع کردم که لبه ی تیز یکی،
دستم را برید. خراش دستم کار چشمانم را یکسره کرد. انگار تمام طول روز
منتظر این لحظه بودم تا سد پشت چشمانم بالا برود و سیل اشک هایم طغیان
کند. لب گزیدم تا صدایم بلند نشود. حواسم به این بود که از جایش بلند شد و با
چند قدم بلند خودش را به دستان زخمی و چشمان ندارم رساند:

-یه حرفو چند بار باید بهت زد ابریشم؟

هر بار که می گوید ابریشم، هر بار که اسمم را کامل بر زبان می آورد آتش می
گیرم. زل زدم در چشمانش چون همیشه معتقد بود گریه به چشمانم اصلاً نمی
آید:

-تو که حرف نمی زنی، تو فقط نیش می زنی. پس دیگه فرقی نداره خون از
دستم بیاد یا از جای دیگه.

بی توجه به اخم و سردی نگاهش بلند شدم و شیشه خرده ها را در سطل ریختم.
با دو قدم بلند سمت تلفنش رفتم، با قسمت آبدارخانه تماس گرفتم و دستور باند
و چسب زخم و بتادین داد. بعد از چند دقیقه که در باز شد و فرمایشاتش رسید،
من دیگر به سمت میز و صندلی ام برگشته بودم و اصلاً قصد نداشتم حتی سرم

را از روی کامپیوتر بلند کنم. دلم می خواست آنقدر با همان دست زخمی کار کنم تا از حال بروم. باند به دست نزدیکم شد، وقتی بی توجهی ام را دید دسته ی صندلی را آرام کشید و من و صندلی به فرمانش با هم چرخیدیم. عصبی از اخم و سردی نگاهش دستم را عقب کشیدم تا دستش به زخمم نرسد. اما او مثل همیشه کارش را کرد و با بتادین، اول زخم دستم را تمیز کرد و بعد با باند بست. کارش که تمام شد زل زد به چشمانم:

-با یه زخم نیم وجبی نمی میری که خونت بیفته گردن من، پس کولی بازی در نیار!

لجم می گیرد از اینکه همیشه خوب دستم را می خواند. فهمید که تلاش مذبوحانه ام برای این بوده که عذاب وجدان بگیرد و دلش به رحم بیاید، که نیامد. دیگر تا انتهای کارم کلمه ای بینمان رد و بدل نشد و در تمام طول مسیر تا رسیدن به خانه باغ هم فقط آهنگ های غمگین گوش کردیم که از بینشان یکی که محبوب جفتمان است حسابی داغ دلم را تازه کرد... نگاهم را از روی زخم برمی دارم، بلافاصله بعد از رسیدن به خانه باندش را باز کرده بودم تا با هر بار دیدنش بیشتر از دست مرد سنگی حرص بخورم.

درست مثل یک بیمار خود آزار در بین آهنگ هایم می گردم تا دوباره آهنگ
دیروزی را گوش بدهم و در طول مسیر تا رسیدن سر قرارم ابی بخواند:

-هیچ تنها و غریبی طاقت غربت چشمتو نداره

هرچی دریا رو زمینه قد چشمتا نمی تونه ابر بارونی بیاره

وقتی دلگیری و تنها غربت تمام دنیا

از دریچه ی قشنگ چشم روشنت میاره

نمی تونم غریبه باشم توی آینه ی چشمتا

تو بذار که من بسوزم مثل شمعی توی شبها

پارک بر خلاف بار قبل میزبان یک زوج جوان و پیرمردی است که از داخل

کیسه اش برای گنجشک ها با مهربانی دانه می پاشد.

قدم های آرامم به سمت نیمکت های آهنی می رسند که از گرمای ظهر مرداد

ماه، حسابی داغ شده اند. می نشینم و لبخند می زنم به مهربانی پیرمرد بخشنده

و شور و شادی زوج جوان.

دختر و پسر جوانی که از ظاهر مقتعه به سر دختر و جوانی چهره اشان به نظر می رسد از دانشگاه یا موسسه ای آمده باشند. دو ساندویچ بزرگ و پر ملات در دستانشان گرفته اند و حین خوردن، حرف می زنند. چهره ی دختر بیشتر پیداست؛ دور دهانش از سس سفید و غذایی که با ولع می خورد پر شده. پسر که انگار بیشتر از خود دختر، متوجه ظاهر خنده دار همراهش شده دستمالی از جیبش بیرون می کشد و با ضربه ای بر بینی سفید شده ی دخترک خندان، دور لبش را پاک می کند و چیزی می گوید. از این فاصله جملات پسر شنیده نمی شود اما هر چه گفته، توانسته صدای خنده ی دختر را به آسمان ببرد. دختر با شیطننت ادایی در می آورد و مقتعه ی مشکی اش را جلو می کشد.

صدای قدم هایی می چرخاندم سمت کیان که با قدم های بلند و مسلط به سمتم می آید و معلوم است راسته ی نگاهم را گرفته و او هم خیره شده به زوج جوان.

برخلاف بار قبل بدون روپوش سفیدش آمده. پیراهن مردانه ی پوست پیازی و آستین کوتاهش در شلوار نوک مدادی کتان بسیار شیک و منحصر به فرد است.

از چند کیلومتری هم پیداست که این مرد خوش پوش، سالهاست که ایران زندگی نکرده و دستش برای انتخاب رنگها حساسی باز است. در فاصله ی یک قدمی از

نیمکت می ایستد و مکث چند ثانیه ایش نگاهم را از کفش های جیرش می کند و
به چشمان خسته اما پر تاللو اش بر می گرداند:

-واقعا دلت اومد تو این فضای رمانتیک یه قرار غیر رمانتیک بذاری؟

بلند می شوم و با لبخند دعوتش می کنم به نشستن:

-سلام...

با دست اشاره می کند تا جلوی بلند شدنم را بگیرد و با یک قدم فاصله اش را
جبران می کند:

-سلام از منه خوشگلم.

میم مالکیتش دلچسب است، اما دوست داشتم از زبان دیگری می شنیدمش.
دوباره سرش می چرخد سمت زوج جوان و وقتی بر می گردد که چشمکی به
نگاه منتظرم می زند:

-تو که با این حسرت به عشق و عاشقی بقیه خیره میشی، چرا نمیداری من به
یک عاشقانه ی حرفه ای مهمونت کنم؟ مشتری میشیا...

نگاه از چشمان جذاب و پر شیطنتش می گیرم و به دستان در هم گره خورده ام
می دهم:

-با حسرت نگاه نکردم.

بوی خوش ادکلنش کمی نزدیک می شود و این نشان می دهد که فاصله اش را
کم کرده:

-چه بلایی سر دستت آوردی؟

-چیز خاصی نیست، با لیوان بریده... خودش خوب میشه.

سرهايمان با هم بالا می آیند و با همان نگرانی باقی مانده دوباره می پرسد:

-چت شده ابریشم؟ چرا اینقدر پکر و خسته ای؟

دستی به موهای ندارم می کشم. عاقبت بی توجهی به ظاهر و هول هولی آماده
شدن همین است:

-پکر نیستم، یکم کارم زیاد شده، خسته ام.

نگاهش حول صورتم می چرخد:

-چرا کارت زیاد شده؟

از دیروز و سهل انگاری ام برایش می گویم. از دوساعت کار اضافه و ناراحتی
ام بابت بی دقتی ای که هیچ وقت از من سر نمی زد. خوب به حرفهایم گوش می
دهد و بعد از مکث دستانش جلو می آیند تا دست راست زخمی ام را بگیرند ولی
من ناخواسته عقب می کشم. از حرکت جا می خورد:

-ابریشم، من قبل از هر نقشی یه پزشکم، بذار دستتو ببینم شاید پانسمان بخواد.

چرا اینجوری می کنی؟

بی توجه به سنگینی نگاهش دستم را در جیب گشاد مانتو فرو می کنم:

-هیچیش نیست، خودش خوب میشه.

دیگر نمی گویم که زخم خودم است و دوست دارم آنقدر خوب نشود تا یادم بماند
نتیجه ی سردی آلان چیست. به او نمی گویم که این زخم بیشتر از همه خودم و
بی تکلیفی هایم را به یادم می آورد.

نگاه چشمانش حسابی کار بلد است. می داند چه جوری خیره شود تا خلع سلاح
شوی. با آرامش عجیبی می پرسد:

-نکنه این زخمم از عواقب همون تنبیهه؟

ناراحت و عصبی نگاه از چشمانش می گیرم:

-معلومه که نه، کی می خواد منو اینجوری تنبیه کنه؟

در همان فاصله ی کم لم می دهد به پشتی نیمکت:

-از اون پسر عموی وحشی ات...

با تحیر نمی گذارم جمله اش را کامل کند:

-کیان... حواست هست چی داری میگی؟

دست به سینه میشود و مثل پسر بچه هایی که اسباب بازییشان را گرفته اند

نگاهم میکند:

-چیه؟ نکنه باورت شده خیلی پسر عموی متمدن و آرومی داری؟

با ناباوری نگاهش میکنم تا جمله اش را تمام کند:

-چرا باید جوری رفتار کنه که انگار تو جزو مایملکشی؟ غیر از اینکه تو این

اجازه رو بهش میدی؟

تو را جوری در صورتم می گوید که انگار دلیل همه ی ناکامی های جهان روبه
رویش نشسته باشد. به چشمان خوشرنگی که نور خورشید تلالو اش را بیشتر
کرده زل می زنم و با اخم جوابش را می دهم:

-آلان به گردن من حق داره. همه ی جوونیش برای ما تلف شده...

و خنده پر صدایی می زند:

-تلف... آخی ژان والژان... توام لابد کوزتی؟

با عصبانیت ادامه می دهد:

-هیچ گربه ای در راه رضای خدا موش نمی گیره!

ناباور از این همه تلاشش برای اینکه مرا نسبت به آلان متفرد کند، با صدایی که
عصبانیت بر حجمش افزوده می گویم:

-اون هیچ وقت در ازای کاراش چیزی از ما نخواسته...

صورتش را جلو می کشد:

-چیزی نخواسته؟ دیگه چی میخواد؟ تو همه ی زندگی تو بهش پیشکش کردی.
راست میری میگی آلاں دوست نداره. چپ میری میگی آلاں دوست نداره. همه
ی زندگی ات شده آلاں. چون به گردنت حق داره باید برای همه ی زندگی اتم
تصمیم بگیره؟

-چی باعث شده فکر کنی برای همه ی زندگی ام تصمیم می گیره؟

با نگاهی موشکافانه به چشمانم خیره می شود و می پرسد:

-یعنی تو آلاں به خاطر پسر عموتو مواخذه هاش اینجا نیستی دیگه؟

با جانب دارانه ترین حالت ممکن می گویم:

-معلومه که نه...

انگار بار سنگینی از روی دوش هایش برداشته باشند یکباره فروکش می کند و

دوباره لم می دهد به پستی نیمکت:

-خیلی خوب، پس می شنوم حرفاتو...

کمی مکث می کنم تا افکار چند پاره شده ام را انسجامی بدهم. در باهوشی کیان

همین بس که همیشه بحث را به جایی می کشد که حتی فکرش را هم نمی کنی.

به دستانش نگاه می کنم که رگ های برجسته اش تا ساعد بالا کشیده اند و
بلندی انگشتانش بیشتر به درد یک پیانیست می خورد تا پزشکی حاذق. همچنان
منتظر نگاهم می کند و سعی می کنم با آرامش حرفم را بزنم:

-در اینکه تو مرد جذابی هستی و شرایط ایده آلی داری شکی نیست. در اینکه
می تونی دست رو هر دختری تو این شهر بذاری و باهاش دوست بشی و تا
هرجا که دلت بخواد پیش بری... اما من تو یه خانواده ی سنتی بزرگ شدم،
خوب یا بد یه سری چیزا تو این خانواده تعریف نشده. مهم ترینش همین روابط
پنهانی و رفت و آمدهای مخفی. من دوست ندارم یه کاری کنم که بعد ها وقتی
فهمیدن با خودشون بگن کاش این دختره ی بی آبرو رو هیچ وقت نیاورده بودیم
تو خونه زندگی مون.

با آرامش به همه ی حرف هایم گوش می دهد و بعد از سکوت می پرسد:
-اینارو اگر گفتی که منو از تصمیم منصرف کنی که باید بگم بد راهیو انتخاب
کردی...

بی طاقت جوابش را می دهم:

-من نمی خوام منصرفت کنم، دارم واقعیت بهت می گم.

کمی مکث می کند و دوباره لم می دهد به نیمکت:

-خب پس حله.

-چی حله؟

تنها چیزی که اصلا انتظارش را نداشتم همین بیخیالی و بستن چشمانش است.

جوری زیر نور مستقیم آفتاب چشمانش را بسته و لبخند می زند که انگار در

سواحل هاوایی نشسته باشیم و در حال آفتاب گرفتن، ماجرای جالبی را برایش

تعریف کرده باشم! با تعجب به حرکات آرامش خیره می شوم که در همان حال

می گوید:

-من درستش می کنم.

دوباره با گنگی می پرسم:

-چیو درست می کنی؟

نیم خیز می شود:

-ببین ابریشم، تو دنیا هیچ چیزی وجود نداره که من بخوام و به دستش نیارم. تا اینجا زندگی ام هرچی خواستم انقدر براش جنگیدم که رسیدم بهش. تورو هم می خوام، یه جور ناجوری ام می خوام. پس با این حرفا عقب نمی کشم. خودم با عمو سهراب و عزیزت حرف می زنم.

از عبارت "تورو می خوام" محکمی که به کار می برد ته دلم غنچ می رود:
-آخه...

-دیگه آخه نداره. مورد دیگه ای هم هست مگه؟

از جدیت یکباره اش جا می خورم و دستپاچه می گویم:

-نه... یعنی همون حرف زدن با خانواده و قبولشون خودش هفت خان رستمه.

خیره می شود در چشمانم:

-اگر اینارو گفتی که سر راه من سنگ بندازی، باید بگم اینا واسه من هفت خان نیست. سخت ترشو انتخاب کن.

و خیرگی چشمانش روی لبانم تاب می خورد. نفس عمیقی می کشم و آرام لب می زنم:

-تو دست رو هر دختری بذاری بدون این همه سختی بهش می رسی. چرا من؟

لبخند گرمی می زند:

-سخت خوبه، سخت دوست دارم. اینجوریم که جلوم میشینی و میگی همیشه بیشتر دوست دارم.

دیگر جوابی برای این همه پافشاری ندارم. در تمام عمرم کسی مرا با این همه لجاجت نخواست. حداقل خیالم راحت است که اگر تصمیمی گرفته می شود از روی هوا و هوس خودم نیست، که من قلبم را سال های پیش هدیه داده ام. اگر کسی را برای آینده انتخاب می کنم قطعاً از روی منطق است که احساس دیگر در من جایی برای انتخاب نگذاشته. به دست زخمی ام خیره می شوم:

-من باید برم، الاناست که دیگه هیچ آرایشگاهی بهم وقت نده.

با نگاه عجیبی به صورتم نگاه می کند:

-آرایشگاه واسه چی؟

-یکم تنوع بدم شاید حالم بهتر بشه.

لنگه ی افتاده ی شال پهنم را بر می دارد و روی شانه ام می اندازد:

-مگه خوشگلام آرایشگاه می رن؟

لبخند غمگینم بغض کمرنگی دارد:

-آقاجون همیشه برام می خوند: حاجت مشاطه نیست روی دل آرام را.

آرام سری تکان می دهد و همه ی ذهنم سمت آلان می دود که آخرین بار خودش
برایم این شعر را خواند.

بلند می شوم و بی توجه به زنگ گوشی به سمت ماشینم حرکت می کنم. کیان تا
دم در همراهم می شود:

-کی به من شام میدی؟

-هر وقت دل عمو رو بردی.

سوار می شوم، در را می بندم و شیشه را پایین می کشم. دستش را به لبه ی
پنجره تکیه می هد:

-کارت تموم شد خبرم کن. از خودتم عکس بگیر تا ببینم دلبریات تا کجا پیشروی

می کنن؟

سری تکان می دهم و حین کشیدن ترمز دستی می گویم:

-عمو سهراب.

خنده ی جذاب و لعنتی اش گوشم را پر می کند. بار دیگر زنگ گوشی ام بلند می

شود و او با خداحافظی از پنجره فاصله می گیرد. تا رسیدن به آرایشگاه هیچ

تماسی را پاسخ نمی دهم. جلوی در چوبی سالن زیبایی پارک می کنم و قبل از

خروج نگاهی به داخل کیفم می اندازم. فضولی در مقابل بی توجهی پیروز می

شود و موبایل را از کیفم خارج می کنم. دو تماس بی پاسخ از آلان و یک پیام

ناخوانده. انگشتم بیشتر تمایل دارد تا پیامش را باز کند. لحن سردش از پشت

مائیتور گوشی هم پیداست:

-فردا راس ۶ دفتر حاجی باقری باش. با عرفان قرار گذاشتم بیاد سه دونه و به

نامت بزنم.

او چه می کند با دل من؟ می خواهد نشانم بدهد هرچقدر هم که از دستم عاصی
باشد، هرچقدر هم که آزارش بدهم، او هیچ وقت من و حق و حقوقم را فراموش
نخواهد کرد. چرا یادم می رود که او با همه ی دنیا فرق دارد؟

دستم بی اراده به سمت لیست مخاطبین می رود و تماس برقرار می شود با مرد
سنگی این روزها. روی زنگ اول جواب می دهد. سرد سلام می کند و مکثان
ادامه دار که می شود می گویم:

-من احتیاجی به اون سه دونگ ندارم الان.

صدای ورق زدن می آید و پشت بندش با صدایی خشدار می گوید:

-بحث احتیاج نیست، یه باریه رو دوش من، که باید زمینش بذارم .

چشمانم بسته می شوند. از بار که می گوید یاد همه ی این سالها کوه بودنش
می افتم و این که هیچ گاه آن گربه ای نبوده که در راه سیر کردن شکمش دنبال
موش گرفتن باشد. نفس عمیقی بغضم را کمی عقب می دهد:

-هرچی تو بگی.

سکوتمان دوباره می افتد به جان ثانیه ها، اما این بار او پیش قدم می شود و

سینه ای صاف می کند:

-خب من برم...

-دوبار زنگ زده بودی... کار دیگه ای هم داشتی؟

تک خنده ی پر معنی ای می زند:

-می خواستی همون دوبار جواب بدی، بعضی چیزا دیر که بشه از دهن می افته.

با خداحافظی آرامش صدای بوق، جان گوش هایم را می گیرد.

**

صدای زنگ بیدار باش گوشی، بعد از هشت بار نواختن با فاصله ی هر یک ربع

یکبار، بالاخره موفق به بیدار کردنم می شود. ساعت پنج و سی دقیقه ی صبح

است و ذهن خواب زده ی من هنوز قدرت پردازش زمان و مکان را پیدا نکرده

اما زل زدن به گوشی محبوبم و زخم دستم، تصویر آلان را پر قدرت تر از

همیشه به چشمانم می کشد و یاد قرار ساعت شش و دفتر ثبت اسناد حاجی

باقری جوری خواب را از سرم می دزدد که با یک جست و باز کردن کمد لباس

هایم مانتوی جینی که از دیشب آماده اش کرده بودم را همراه با شلوار جین
همرنگش به تن می کشم. برای رسیدن به دفتر حاجی باقری کمتر از نیم ساعت
وقت دارم و قطعا در این فاصله زمانی برای خوردن صبحانه باقی نمی ماند.
یاد روزهای فرد و قرار نبردن ماشین هم بیش از قبل ته دلم را خالی می کند؛ در
عرض نیم ساعت آژانس گرفتن و رسیدن به تهران خودش اول مکافات است. با
عجله به سمت سرویس بهداشتی می روم و آبی به سر و صورتم می زنم. با بی
حواسی بر می گردم به اتاق و مقنعه را به همراه کیف و کفشم از کمد بر می
دارم و جوراب به دست در را می بندم. پله های پهن خانه باغ برای اولین بار
آهم را بلند می کند و چهارتا یکی از رویشان جست می زنم. می دوم سمت در و
کیفم را روی کنسول می گذارم و نگاهم می رود سمت آینه. دیدن موهای تازه
کوتاه و درست شده ام در کنار تغییر مدل ابروهای همیشه پر ام، حالت چهره ام
را باز تر کرده. به حدی تغییر کرده ام که عزیز با دیدنم چند دور "لا حول ولا
قوت الا بالله" خواند و فوت کرد به سر و صورتم و دیلماج را مجبور کرد چند
نوبت برایم اسپند دود کند. خبر ندارد که مرا کسی چشم نمی زند! از یاد عزیز و
کارهایش لبخند می زنم و دلم نمی آید مقنعه را بر سرم بکشم. مقنعه را جا می

گذارم کنار کیفم و جوراب به دست می دوم سمت آشپزخانه تا سر و ته صبحانه را با یک لیوان شیر هم بیاورم. صدای قل قل سماور خوشحالم می کند و همانطور که با جوراب و پای راست درگیرم، لی لی کنان وارد درگاه آشپزخانه می شوم. به هوای حضور دیلماج یا عزیز غر می زنم:

-وقتی یه خرس بالا خوابیده و زنگ گوشی اش چهار تا خونه اونورتر و بیدار کرده...

جوراب پای راست را می پوشم و سرم را بلند می کنم. با دیدن آلان، نشسته بر صندلی صبحانه خوری حرفم نصفه می ماند و ناخواسته با "هین" ضعیفی عقب می کشم. آنقدر جدی نشسته و نگاهش موشکافانه است که با ترس بلافاصله سلام می کنم. نگاهش روی صورت و موهای رنگ شده ام در گردش است ولی از جدیتش حتی ذره ای کم نشده:

-علیک... اینجوریم می خواستی راس شیش دفتر حاجی باقری باشی؟

در دل لعنتی به خودم می فرستم که همه ی بدقولی های زمانی ام در مواجهه با آلان شکل می گیرد. می چرخم سمت در و حین خروج می گویم:

-الان می رم.

با تن صدایی که نسبت به دقایقی پیش بلند تر شده جوابم را می دهد:

-صبحونه نخورده؟

-آخه دیر میشه...

به ساعتش نگاهی می اندازد و اشاره می کند بنشینم:

-با حاجی واسه ساعت هفت فیکس کردم، از اونجایی که خوش قولیت شهره ی

خاص و عامه به تو گفتم شیش... بشین صبحونه اتو بخور.

با تردید و شرمندگی بر میگردم داخل، لنگه ی دیگر جوراب را می پوشم و

نگاهی به سفره ی کامل و مفصل می اندازم که مثل هر روز برپاست و به خاطر

عجله های هر روزه ی من فقط یکی دو لقمه اش سهمم می شود. نگاهم به

بخشی از میز که مقابل آلان است کشیده می شود و نبود لیوان چای یعنی او هم

هنوز چیزی نخورده. از کابینت، لیوان بزرگش را برمی دارم و یک فنجان هم

برای خودم. چای را پر می کنم و مقابلش خم می شوم تا لیوان را جلوی دستش

بگذارم. یک دسته موی لج باز که بعد از کوتاهی دیروز حسابی بازیگوش شده،

از پشت گوشم فرار می کند و روی پیشانی ام تاب می خورد. سنگینی نگاه آلا،
بیش از سردی کلامش به جان لحظه ها افتاده و مستم می کند. قبل از اینکه با
تاخیر عقب بکشم، در همان فاصله ی اندک نفسی عمیق می کشد:

-باز افتادی به جون موهات؟

با دستپاچی طره ی بازیگوش را بر می گردانم سر جای اولش تا ادب شود و
وقت و بی وقت سرکشی نکند:

-خوایم تنوع بشه...

نگاهم می دود سمت چشمانش که زیر گره ابروها، مظلومانه از مهربانی
صاحبش دفاع می کنند. با مکث چند صدم ثانیه ای می گوید:

-یاد اون آهنگی افتادم که عمو می خوند.

-کدوم؟

لبخند محوی می زند و من صاف می ایستم:

-بر گیسویت ای جان، کمتر زن شانه...

از یاد بابا سیا و وقت هایی که این شعر را برایم می خواند لبخند می زنم:

-یعنی بهم نمیاد؟

بر می گردم و سر جایم می نشینم. یک قلپ از چای اش را می نوشد و باز به این فکر می کنم که چطور چای داغ را اینقدر راحت فرو می دهد. چای اش که تمام می شود می گوید:

-خیلی...-

نمی فهمم منظورش این است که خیلی به من نمی آید یا خیلی به من می آید؟
لیوانش را داخل سینک می گذارد و حین بیرون رفتن می گوید:

-کامل بخور یه عالم کار داریم امروز.

و از آشپزخانه خارج می شود. عجیب است از آلانی که همیشه تا خرخره صبحانه می خورد و امروز بدون یک لقمه از در بیرون رفته و به یک لیوان چای اکتفا کرده. تند و سریع دو لقمه از مرباهای لذیذ عزیز و پنیر محلی می خورم و چایم را تنها با یک جرعه حرام می کنم و دو لقمه ی بزرگ می گیرم تا برای آلان ببرم. قبل از خروج سری به پذیرایی می زنم و عزیز را با چادر

سفیدش نشسته بر صندلی راک آقاجان، مشغول مناجات می یابم. عادت چند سال
اخیرش بعد از فوت آقاجان، خواندن ادعیه بعد از نماز صبح است. عینک مربعی
شکل بزرگ آقاجان اصلاً به صورتش نمی آید اما به شدت اصرار دارد به وقت
خواندن دعا حتماً باید عینک مردانه ی آقاجان را بزند تا سوی چشمش برگردد.
آرام آرام جوری که متوجه آمدنم نشود نزدیکش می شوم و سرش را می بوسم.
مثل همه ی صبح ها عطر یاس حس بویایی ام را قلقلک می دهد:

-همین دلبریاته ها محبوب اسدخان... منم یه زن گردالی داشتم که کله ی سحر

بوی یاسش کل خونه رو ورداره، تا آخر عمرم عاشقش می موندم.

خم می شوم و مقابل نگاه مهربانش لب می زنم:

-تازه مگه من دل می کنم؟ می موندم و دلش سر کارم نمی رفتم.

خنده ی بلندی می کند:

-برو پدر صلواتی...

مقابل صندلی اش روی دو زانویم می نشینم:

-عزیز خیلی دیرمه اما شب که برگشتم برام بگو چی شد دل آقاجون و بردی،
باشه؟

دوباره می خندد:

-صدبار این قصه رو شنیدی دست از سر من پیرزن وردار؟

-نه، امشب باید با طول و تفصیل بگی. اونجاهایی که سانسور می کنی هم باید
بگی.

با دست به گونه ی سفیدش می کوبد:

-خاک بر سرم، آروم بگو آلان می شنوه. چه بی حیا شدی تو.

اینبار من می خندم و بلند می شوم:

-چرا خاک بر سرت؟ گل بر سرت. نکنه فکر کردی آلان از اون حرفای خاک بر

سری تا حالا نه دیده و نه شنیده؟

سرکی به بیرون می کشد:

-برو دختر حیا کن، زشته جلوی پسر عموت...

دوباره سرش را می بوسم و حین رفتن می گویم:

-نترس عزیزم، پسر عمو جان خودش تدریس می کنه این بخشارو... برم که

دیرم شد الاناست که به قول آراز تنوره بکشه.

عزیز دست بر زانو می گذارد تا بلند شود:

-سر صبح نه معصیت بکن نه گناه بقیه رو بشور...

-بشین عزیز جون، من خودم می رم اما شب که برگردم باید برام قصه اتو بگی.

بلند می شود و همراهم تا دم در می آید:

-به جای این حرفا حواست به آلان باشه، چند وقته خیلی تو خودشه. بهش

برسین.

کفش هایم را می پوشم و بلند می شوم:

-چون مثل قدیم قد فیل نمی خوره نگرانی؟

دو لقمه ی بزرگ را نشانش می دهم:

-نترس حواسم به خندق بلاش هست.

در را باز می کنم که می گوید:

-با ناله ی شکم میشه مدارا کرد، به فکر قلبای شکسته باش و ناله های دل.

در را می بندم و با حیرت می پرسم:

-من دلشو شکستم؟ خودش گفته؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به چشمانم می اندازد:

-اون آدم حرف زدنو درد و دل کردنه؟ کلی گفتم. می گم حواست به پسر عموت

باشه، همین.

دوباره در را باز می کنم و روی ایوان می گویم:

-اون حواسش به من باشه عزیز جون...

عزیز کیفی که روی کنسول جا گذاشته ام را با مقنعه به دستم می دهد:

-بگیر اینارو بی حواس. این شکلی می خوای بری بیرون؟

از بی حواسی ام می خندم و مقنعه را سرم می کنم. عزیز دوباره می گوید:

-به اونم گفتم به توام می گم. اما اون اهل حرفزدن نیست، می ریزه تو

خودش....

کیف را یک روی روی دوشم می اندازم و با حالتی نمایشی دستانم را سمت

آسمان می گیرم:

-امان از این پسر دوستی ات عزیز... امان. باشه حواسم بهش هست. برو تو،

شبه شامتو بخور سر وقت. قرصاتم فراموش نکن. نیام ببینم باز نشستی یه

گوشه منتظر من.

آرام سری تکان می دهد و چشمان مهربانش تا آخرین لحظه که در ماشین

بزرگ آلان را ببندم همراهم می شود. آلان عینک آفتابی خوش فرمش را به

چشم زده و با ژست مخصوصش منتظرم نشسته. الحق که رنگ سورمه ای تنها

برازنده ی اوست و بس. لبخند کمرنگی می زنم تا اخمش را کم کند اما او بی

توجه، به کمر بند اشاره می کند:

-کمر بندتو ببند، راه بیفتیم.

دو لقمه ی بزرگ را به سمتش می گیرم:

-تا نخوری نمی ریم... مگه رسم خونه باغ نیست که کسی بی صبحونه از در

بیرون نره؟

خم می شود و با دستان بلندش کمر بند را آرام می کشد و در سگکش فرو می کند. از این نزدیکی آنی دلم مثل یک دختر بچه ی نابلد می لرزد. نهیبی به دل بی طاقتم می زنم و دوباره لقمه ها را به دستش می دهم. یکی را بالاخره از داخل کیسه بیرون می کشد و قبل از اینکه گاز اول را بزند مکث می کند. عینکش را بالای حجم موهایش می زند و با حرکت ابروهایش به موهایم اشاره می کند:

-چی شد افتادی به جوشون؟

تک خنده ای می زنم:

-موئه دیگه؟ یه وقتا باید کوتاه بشه...

-این همه؟ تا زیر چونه ات؟

این همه دقت و ریز بینی از آلان بعید است. با لبخند می گویم:

-دیدم تا حالا اینقدر کوتاه نکردم، گفتم یه تغییری بدم.

هیچ نمی گوید و در عرض چند ثانیه لقمه ی بزرگ را می بلعد. با ریموت درب بزرگ را باز می کند و تک بوقی برای اسی می زند که طبق معمول در حال هرس کردن درختچه ها و بوته های گل است. برخلاف همیشه با سرعت می راند. کاملاً مشخص است که هوش و حواسش در ماشین و این لحظه نیست. ماشین کناری که سبقت می گیرد و او تازه لحظه ی آخر متوجه اش می شود نگران می شوم. دستم را روی دست راستش می گذارم که روی فرمان چفت شده. از تماس دستم انگار جا می خورد و بر می گردد سمتم. لبخندی به او و ژست دخترکشش میزنم که ساعد چپ را تکیه داده به پنجره و با یک دست میراند:

-چیزی شده؟

سری تکان می دهد و به دستم و زخمش نگاه می کند:

-چرا باندشو باز کردی؟

دستم را عقب می کشم و می سپارمش به آغوش دست دیگرم:

-خوب میشه، گذاشتم یکم هوا بخوره.

چپ چپی حواله ی نگاهم می کند و بعد از گفتن "کله شق" به لاین وسط می آید.

کمی در سکوت می گذرد و باز می پرسم:

-به چی فکر می کنی؟ البته اگر فضولی نیست.

نفس عمیقی می کشد:

-یاد آخرین باری افتادم که خودت موهاتو کوتاه کردی... یادته؟

کمی فکر می کنم و اخم می کنم تا یادم بیاید:

-خودم؟ کی؟

احتمالا فکر کرده دلیل اخم به خاطر نور مستقیم آفتاب است که در داشبورد را

باز می کند و یکی از عینک های قدیمی ام را که مختص ماشین اوست بیرون

می کشد و به دستم می دهد:

-پنج شیش سالت بود، آسوده ی عقده ای عروسکتو برداشتو موهاتو کوتاه

کرد. دوتا گیسای بافته اشو قیچی کرده بود. اولش انقدر گریه کردی که داشتم

راضی می شدم برگردم تهران، آسوده رو تا می خوره بزخم که یهو دیدم ساکت

شدی. کلی گشتم تا تو حموم پیدات کردم. با قیچی موهاتو کوتاه کرده بودی...

می چرخد سمتم:

-یادت اومد؟

سری تکان می دهم که ادامه می دهد:

-بهت گفتم چرا این بلارو سر موهای نازنینت آوردی؟ گفتی موهای من که بلند باشه، نانا غصه می خوره. دلش می شکنه که چرا موهای خودش قشنگ نیست. چقدر خوب حرفهایم در خاطرش مانده. به نیمرخ جذایش نگاه می کنم و خودش ادامه می دهد:

-حالا چی شده ابریشم؟ چی غصه دارت کرده که افتادی به جون موها؟

چرا یادم رفته بود که او مرا بلد است؟ چرا یادم رفته بود که من همان کتاب بازی هستم که از لا به لای برگ هایش همه ی نوشته ها و نانوشتها را می خواند؟

آرام به نشانه ی نفی سری تکان می دهم:

-غصه دار نیستم، به توصیه ی یکی از دوستانم کوتاه کردم. نظرش این بود که باید اول از همه یاد بگیرم خودمو دوست داشته باشم، بعد می توانم منتظر باشم

که کسای دیگه هم دوستم داشته باشن. گفت برای شروع به خودت برس
همین...

سکوت بینمان را صدای نفس های عمیقش می شکند:

-پس بزرگوار به موهای کوتاه علاقه دارن؟

گیج نگاهش می کنم:

-بزرگوار کیه؟

با خونسردی نمایشی می چرخد سمت:

-همون عزیزی که گفتن موهاشو کوتاه کنی... تا دم چونه ات.

سایه بان را پایین می کشم و به ظاهرم نگاه می کنم:

-دوست عزیز نگفت کوتاه کن، گفت به خودت برس، تغییرو از خودت شروع

کن. اول از ظاهرت... بد شده مگه؟

جای دستانش را جا به جا می کند:

-نمی دونم والا... از خودشون بپرس. ایشون صاحب نظرن.

رنگ زیتونی لابه لای موهایم خوش نشسته و حسابی باب میل شده. دستی بین موهایم میکشم:

-اتفاقا خیلی خوش سلیقه است. چهارشنبه ببینمش می پرسم. فکر کنم اونم نظرش روی هایلایت...

می پرد بین حرفم:

-بسه دیگه ابریشم...تمومش کن.

هاج و واج نگاهش می کنم و ساکت می شوم. کی من از نظر او زیبا بوده ام که حالا با دیدن موهای کوتاهم دلش برود؟ چه انتظارات بیهوده ای دارم و مثل دختر بچه ها از دیروز در دلم جشن و سرور برپا بوده که با دیدنم قطعاً او هم مثل عزیز و بقیه برق تحسین در چشمانش می درخشد. دیگر تا رسیدن به دفتر حاجی باقری هیچ کدامان کلمه ای حرف نمی زنیم. کمی جلوتر از دفتر پارک می کند و منتظر می ماند تا پیاده شوم. آخرین نگاه را به خودم در آینه می اندازم و به زور به تصویرم در آینه لبخند می زنم.

آلان همانطور ایستاده تا کنارش بروم و همقدم شویم. تا می رسم از بین دندان

های بر هم فشرده کلمات را به بیرون می پاشد:

-مثل دیوونه ها تو آینه لبخند زدنم از توصیه های دوست گرانقدره؟

دلم می خواهد عینکش را به زور از چشمانش دور کنم و زل بزنم به عسلی

هایی که صبح داشتند به سمت روشنی می رفتند و معلوم نیست چه شد که

دوباره طغیان کرده اند. شاید اگر این نقاب دودی نبود زودتر می توانستم حرف

دلش را از پشت تکه و کنایه هایش بفهمم:

-خیر، انتخاب خودمه. خوشگل شدم دوست دارم به خودم لبخند بزنم. حالا تو

چرا داری می سوزی؟

با دو قدم بلند به سمت بلوک سیمانی و جوی آب پشت سرش می رود:

-موی به اون قشنگی و زده، خوشحالم هست.

تند تند پشت سرش می دوم:

-تا دیروز که یال شیر بود .

از جوب رد می شود و من هم پشت سرشپایم را روی جدول می گذارم تا رد
شوم که می گوید:

-یه خرمن گندمو هرس کردی، لبخندم می زنی؟

از تعبیر شاعرانه اش آنقدر ناباور و ذوق زده می شوم که کم مانده بود بیفتم
داخل جوب که دستم را به سرعت می گیرد و در چشمانم لب می زند:

-مراقب باش دیوونه.

قبل از اینکه از او تقاضا کنم یک بار دیگر جمله اش را در همین فاصله ی اندک
چشمانمان تکرار کند صدای پر از نیش و کنایه ی عرفان خراش می کشد بر
اعصابم:

-به به، باد آمد و بوی عنبر آورد.

امضای آخر را داخل دفتر بزرگ می زنم و قدمی عقب می کشم. زیر نگاه تند و
تلخ عرفان هر کاری به مراتب سخت تر می شود. آلاں ضمن تشکر از حاجی
باقری همراهش به سمت اتاق کوچکی می رود که پیداست محل انبار اسناد و

مدارک است. قبل از اینکه پشت سر حاجی وارد اتاق شود می چرخد سمت و آرام لب می گوید که "منتظرم بمون تا پیام". از این فاصله خیلی حرفهایشان مشخص نیست اما می دانم که محور صحبت ها حول اموال باقی مانده از آقاجان و باباسیا می چرخد. عرفان خیلی آرام نزدیکم می شود و دست می کشد روی میز بزرگ. انگار در این لحظه مهم ترین کاری که دارد همین است. با صدای آرامی که معلوم است هدفش فقط رسیدن به گوش من است لب می زند:

-آخرش که از زیر سایه ی آلان میای بیرون...

نزدیک تر می شود و زل می زند در چشمانم:

-ته اش که آلان می فهمه چه مار خوش خط و خالیو تو آستینش بزرگ کرده.

اونوقته که با تیپا پرتت کنه بیرون...

خشم تمام اعصاب و عضلاتم را درگیر کرده. با میل به چنگ شدن دستانم روی

گردن بلندش مقابله می کنم و مثل خودش با صدایی آرام لب می زنم:

-مگه مارتر از تو هم هست؟ کسی که به دختر دایی خودشم رحم نکنه...

پوزخند چندشی می زند و باز نزدیک تر می آید، نبود آلان جسورش کرده:

-دختر دایی! معلوم نیست کدوم آشغالهای بدبخت بیچاره ای پست انداختن که
وبال کردن خانواده ی ما شدی... تا کی قراره مفت خوریات ادامه پیدا کنه؟ کی
میری سراغ زندگی خودت؟ بسه دیگه بیست و چند سال عذاب کافی نیست؟ دایی
نفهم مام...

جوری با نفرت هل اش می دهم که با ناباوری برخورد می کند با میز پشت
سرش. صدای ناله ی میز جوری بلند می شود که مطمئنم آلان را بر می گرداند
به اتاق. اصلا حال خودم را نمی فهمم. حرفهایش درد دارد و جایی از قلبم را
نشانه گرفته که هر بار زخمش جان تازه می گیرد و پر شور تر از بار قبل خون
ریزی می کند. دیدم را اشک تار کرده ولی مجال گریه و زاری نیست. باید خودم
از پس این شیطان مجسم بربیایم:

-راجع به بابا سیا درست حرف بزن بی شرف...

صدای قدم های بلند آلان نگاه عرفان را بر می گرداند به پشت سرم و صدای
آلان سوت پایان را می زند:

-چه خبره اینجا؟

عرفان دوباره و با نگاهی مودی به چشمانم نگاه می کند و در همان حال جواب
آلان را می دهد:

-هیچی... به قول خودت زیاد که بار خر کنی جفتک می ندازه...

آلان با قدم های بلند می آید و بینمان می ایستد. نگاهم می کند و از نگرانی اش
که کم میشود به عرفان نزدیک می شود:

-واسه همین بارتو کم کردم... برو بیرون تا همین یه ذره احترامی که مونده
حفظ شه...

-احترام؟ واسه خاطر یه تخم حروم...

جمله اش تمام نشده یقه اش در مشت محکم آلان جمع می شود و با حرکت یک
دست قدرتمندش عرفان را مثل یک عنکبوت بی دست و پا اندکی از زمین فاصله
می دهد:

-گمشو برو بیرون تا یه جوری نزدمت که ننه اتم نتونه جمع ات کنه.

بغض گلویم را فشار می دهد و احساس خفگی دارد جانم را می گیرد. از زیر
مقنعه دستم را روی گلویم می گذارم تا حفظ آبرو کند و جلو چشم عرفانی که

منتظر خرد شدنم است راه به چشمان پیدا نکند. آلاَن یقه ی عنکبوت کثیف را

ول می کند و نگاه پر از کینه ی عرفان سمت من می چرخد:

-دیر نیست اون روزی که همین بذاره تو کاسه ات...

به سمت در می رود. یقه اش را صاف می کند:

-دوران سلطنتت داره به سر میرسه آلاَن خان... بپا با سر نری تو باقالیا.

و از ترس، تند و سریع به سمت پله ها می دود تا اینبار دندان هایش را از دست

ندهد!

در که پشت قدم های نحسش بسته می شود، عقب عقب می روم و روی صندلی

چرم قدیمی فرود می آیم. اشک هایم هیچ کدام دست خودم نیستند. هر قطره ای

که راه صورتم را پیدا می کند خوش آمد می گوید به قطره ی بعدی و سیلی از

ناکامی ها صورتم را پر میکند که بی تفاوت به ظاهر سازی همیشگی ام از

چهره ام رقت بار ترین صحنه ی ممکن را بسازد. دیگر مهم نیست اینکه مقابلم

ایستاده و اینگونه دندان هایش را بر هم می فشارد مردی است که همه ی عمرم

تلاش کردم در مقابل نگاهش قوی باشم. بگذار همه بفهمند پشت ظاهر ابریشم

محکم و قوی یک دختر خسته و نا امید زانوهایش را سخت در آغوش گرفته و سر راهی بودنش را زار می زند. لعنت به پدر و مادری که ناخواسته یک موجود بی پناه را به دنیایی از سیاهی دعوت می کنند و نه تنها میزبان خوبی برایش نیستند بلکه مهمان را نابلد و بی هدف رها می کنند بین آدم ها. حرف های عرفان بخش کوچکی از نیش و کنایه های سودی است اما عجیب است که بیشتر از او مرا سوزانده. اینکه یک متجاوز بدون هیچ شرم و احساس پشیمانی، راضی باشد از دست درازی به کسی که معتقد است چون حرام زاده است لیاقت سو استفاده را دارد.

آلان نزدیکم می شود و دست راستم را می گیرد. بلندم می کند و بدون کلمه ای حرف به سمت در می کشاندم. دیگر مهم نیست او حرف زدن بلد نیست، مهم نیست کسی مرا درک می کند یا نه. مهم منم که در لا به لای تهمت ها و حرف های نا مربوط عرفان له شدم. مگر زلزله همین نیست؟ چند دقیقه می لرزاند و بعد آوار است که پشت آوار روی سرت خراب می شود و تو در بین همه ی لحظات خوب و بدت چال می شوی .

در های آهنی پشت سر آلاں بسته می شوند. اصلا نمی فهمم که با چه جمله ای
آلاں از حاجی باقری تشکر و خداحافظی کرد. همچنان دستم در میان دست
محکمش تاب می خورد و مقابل ماشین در سمت شاگرد راننده باز می کند و
کمکم می کند از ماشین بلندش بالا بروم و سوار شوم. انگار در خواب راه می
روم. آنقدر اشک هایم بی اراده می چیکد که انگار باران خدا باریدن گرفته و من
بی اراده فقط روی صورتم تحملشان می کنم. هر رهگذری که رد می شود یک
دور می چرخد و نگاهم می کند. گریه هایم اصلا با حق نیست. فقط اشک
تمام سالهایی است که مقابلشان ایستاده ام تا از خودم یک ابریشم قوی به
دیگران نشان دهم. یک ابریشم بی نیاز.

آلاں سوار می شود و می چرخد سمتم. جوری نگاهم می کند که انگار برای
اولین بار است مرا می بیند. متفاوت با همیشه زل می زنم در چشمانش تا اشک
هایم از من بدبخت ترین موجود عالم را در نگاهش طراحی کنند. فقط یک جمله
می گویم:

-من حروم زاده ام؟

چشمانش را سخت می بندد. جوری که پیداست درد دارد. جوری که انگار او را
آنقدر زده اند که دیگر تاب تحمل یک ضربه ی دیگر را ندارد. چشمانش را که
باز می کند اشک نگاهش را به رقص درآورده. دستش می نشیند پشت سرم و
سرم را به سینه اش نزدیک می کند تا صدای کوبش قلبش ساکت کند. روی سرم
را محکم می بوسد. مقتعه از سرم افتاده اما نه برای او مهم است و نه من.
روی همان موهایی را می بوسد که مدتش را دوست نداشت.
-تورو به علی قسم اینجوری نکن.

چند ثانیه در همان وضعیت میمانم و هیچ کدامان چیزی نمی گوئیم. عطر خوش
ادکلنش را هدیه می دهم به ریه هایم و در همان حالت فشرده شده بین دستانش
و سینه ی ستبرش لب میزنم:

-کی قراره تموم بشه آلان؟ کی قراره این کابوس دست از سر من برداره؟

با صدای پر خشش کنار گوشم می گوید:

-تموم شد... دیگه نمی بینیشون.

-چرا نداشتی برم با دریا واسه خودم زندگی کنم؟ بذار برم دنبال زندگی خودم و

مستقل بشم... راس میگه دیگه... تا کی مثل یه طفیلی سربار شما بشم؟

تکان خفیفی می خورد. پر حرص صدایش را بلند می کن:

-غلط اضافی کرد ابری... غلط کرد... به خدا یکم دیگه به حرفای اون بیشراف

فکر کنی راه می افتم می رم جلو همون داروخونه بی حیثیتش می کنم... آتو

ازش کم ندارم.

بین غم هایم دوباره ابری او شدن چقدر دوست داشتی است. سرم را بلند می

کنم:

-این راهش نیست... هرچقدر تو بیشتر به خاطر من باهاشون در بیفتی بیشتر

اذیتم میکنن.

خیره می شود به صورتم، جوری که انگار اصلا نمی شنود چه می گویم. دستش

را رو صورتم می گذارد و به چشمانم خیره می شود:

-این همه اشکو از کجا میاری آخه لامصب... یه کار نکن قید همه شونو بزنم...

میدونی که من خر بشم هیچکی جلودارم نیست، سرمم درد می کنه واسه این کارا.

جوابم می ماند در دهانم چون گوشی همراهش برای بار هزارم می لرزد روی داشبورد و صدایش مغزم را سوراخ می کند. نگاهش می رود سمت صفحه ی بزرگش:

-این میرزایی تا منو حمله نکنه دست و ر نمی داره که...

می خواهد دوباره رد تماس بزند که می گویم:

-جواب بده شاید کار واجب داره بنده خدا...

نگاهی به چشمانم می کند که دیگر اشکی برایش نمانده و با تردید گوشی را می گذارد کنار گوشش. از لابه لای حرفهایش متوجه می شوم که کسی آمده شرکت که آلان را حسابی بهم ریخته. به خیال اینکه حتما یکی از کارفرماها مجتمع تجاری جدید است پوفی می کشم و به دنبال دستمال داخل کیفم را می گردم. تماس را بی خداحافظی قطع میکند و ساکت میشود. سرم را بلند میکنم تا علت

سکوتش را بفهمم اما قرمزی چشمانش و اینکه تلاش دارد چیزی نگوید زبانش را میبرد. بوی خوبی از حالت نگاهش به مشام نمی‌رسد:

-چیزی شده؟

ماشین را روشن می‌کند و بی‌توجه به حال خرابی حرکت می‌کند. سرعتش نسبتاً زیاد است. سکوتش عجیب است و بی‌توجه به سرعت گیر رویش می‌رود و ماشین پرواز میکند. وقتی برمی‌گردیم روی زمین با حیرت می‌چرخم سمتش:

-چی شده؟ می‌خوای به کشتن بدیمون؟ این چه طرز رانندگیه؟ بزن کنار من میروم.

نفس عمیقی می‌کشد و جوابم را نمی‌دهد. آنقدر حالاتش عجیب است که غصه‌ی خودم را فراموش می‌کنم:

-چرا یهو جنی شدی آلان؟ میرزایی چی گفت؟

دستم را روی دستش که روی دنده‌ی اتومات چنگ شده می‌گذارم:

-حرف بزن.

-بذار دهنم بسته بمونه، میذارمت خونه...

-چی؟ من امروز باید پیام شرکت... صدتا کار دارم.

نگاهش می چرخد سمت و سرعتش همچنان زیاد است:

-آ؟ پس امروز کار زیاد داری. این مرتیکه بچه مزلفم دعوتی خودته؟

نگاهم به خیابان‌هایی است که با سرعت از مقابل چشمانمان می گذرند. مغزم کار

نمی کند. فقط نگرانم کسی را زیر نکند:

-آروم برو آلان، مرتیکه مزلف کیه؟

با پوزخندی می گوید:

-دکتر کیان کاویانی. من که آخر اون پروانه پزشکیشو قبل شناسنامه اش باطل

می کنم.

ناباور نگاهش می کنم:

-کیان؟ شرکت ماست؟

باز جواب نمیدهد و قطعا دلایلش این است که حرفی نزند تا بیش از قبل غصه بخورم. دندان هایش به جان فک بینوایش افتاده اند تا ناخواسته باز نشوند. باز این منم که سکوت را می شکنم:

-منم میام شرکت آلان. باور کن نمی دونم چرا اومده اما باید منم ببری. نبری خودم میام...

اخم و نفس های پر حرصش تمامی ندارند. عجیب است که روزه ی سکوتش شکسته نمی شود.

تا رسیدن به شرکت به همین منوال پیش می رویم و من با ترس از تصادف فقط چنگ میزنم به صندلی ماشین. داخل پارکینگ و سر جای همیشگی اش با یک فرمان پارک می کند و پیاده می شود. از ترس به سسکه افتاده ام. باورم نمی شود مرا نبرده منزل عمو و به حرفم گوش کرده. دکمه ی آسانسور را می زند و کتش را به تن می کشد .

به طبقه ی مدیریت که میرسیم مکث میکند و دم عمیقی میگیرد. نگاهش سمت می چرخد:

-می دونستی قراره بیاد؟

سکسکه ی لعنتی تمامی ندارد:

-نه به جون خودت...

نگاهش آرام می شود:

-باشه، تو برو به کارات برس، خودم حلش می کنم.

به سمت اتاقم می روم که دوباره اسمم را آرام صدا می زند. فاصله ی آسانسور

و اتاق من تا اتاق خودش را یک دیوار مجوف پوشانده. برمی گردم سمتش که

با همان صدای آرام لب می زند:

-تا صدات نکردم بیرون نیا، باشه؟

سری تکان می دهم و پشت در اتاقم سنگر می گیرم. به اولین کسی که دم دستم

می رسد زنگ می زنم تا کمی از شدت استرسم بکاهم. دریا طبق معمول سر

کلاس است و نادر هم جواب نمی دهد. آراز که روی بوق دوم جواب می دهد در

دلم جشن برپا می شود:

-به به سرمایه دار بزرگ. خانم مشین چی یادی از فقیر فقرا کردی!

-آراز کجایی؟

مکت می کند:

-علیک سلام! قبرستون.

-مسخره بازی در نیار، کجایی؟

-جون تو قبرستون، سرخاک مامان. این رفیق تو که هی ناز و ادا میاد میگه تا

نیای خواستگاری بغل مغل خبری نیست. اومدم از ننه ام حاجت بگیرم...

نفس عمیقی می کشم از اراجیفی که مسلسل وار و پشت سرهم ردیف می کند و

می پرم وسط حرفش:

-پاشو بیا شرکت...

-ا؟ تو شرکت بغل مفتکی می دن؟

-وای آراز مسخره بازو بذار کنار، کیان و رضا اومدن شرکت...

-خب بیان، کله پدرشون که اومدن، تو چرا زرد کردی؟

بی صبر نفس می کشم و نمی دانم چگونه آراز را قانع کنم تا بیاید. خودش ادامه می دهد:

-رضای دزد دریایی اونجا خیر سرش سهم داره، اومدنش که عجیب نیست.

-آخه با کیان اومده.

بی طاقت می گوید:

-ابریشم من تورو بزرگت کردم، تو یه گندی زدی می ترسی آلان بفهمه وگرنه

اینجوری زنگ نمی زدی به من. اون گنده رو بگو من یه جوری پیام جمعش

کنم، باز سورپرایزم نکن سر جدت.

کم حوصله و مضطرب می گویم:

-اصلا نخواستم بیای، خودم یه کاریش می کنم. توام به کارات برس. حالا اگر

دریا ازت خواسته بود دست حیرون، پاچه حیرون رفته بودی دنبالش.

خنده ی طوفانی اش حالش را بهتر می کند. حداقل یک نفر این وسط سرخوش

است:

-حضرت عباسی عشق می کنم وقتی اینجوری حسودی میکنی. یکم صبر کنی
اومدم وزه.

*

-تورو خاک آقا جون یکم بگیر بشین. میدون اسب سواریه مگه؟ هی یورتمه
میری!

چپ چپی نثار آراز می کنم که از وقتی رسیده خیلی ریلکس پا روی پا انداخته و
در حال میوه خوردن است.

حق دارد، آنقدر دور اتاقم چرخیدم و پر استرس پا کوبیده ام که دیگر توان
پاهایم کم شده. بر می گردم و مقابلش می ایستم:

-اصلا تو ناراحتی و اضطرابم حالیه؟

سرش را بلند می کند و حین پوست کندن از روی سیب نگاهش لا به لای
موهایم می چرخد:

-آره والا، تو که می ری آرایشگاه من چهارستون بدنم می لرزه .

کنارش می نشینم:

-چه ربطی داره؟

با کارد یک تکه از سیب را جدا می کند و به سمت می گیرد:

-آخه هر وقت یه گندی می زنی بلافاصله می افتی به جون سر و شکلت.

با دست سیب را پس می زنم. فکر کرده در این لحظات چیزی از گلوی من پایین می رود:

-من صدسالی بود موهامو کوتاه نکرده بودم.

سیب را خورده داخل بشقابش می اندازد:

-خدا به خیر کنه... پس گندو زدی که هم موهاشو کوتاه کردی هم انقدر استرس داری.

-استرسم واسه خاطره امروزه و اتفاقای صبح... می ترسم همه عصبانیت آلان از قضیه ی عرفان سر بقیه خالی بشه.

دقیق تر نگاهم می کند:

-ماجرای امروز چیه؟ چه غلطی کرده عرفان؟

برایش خلاصه ای از حرفهای امروز عرفان و رفتارهایش را می گویم. کلافه
بلند می شود و به سمت پنجره می رود:

-یه روز خدا به من سعادت بده، بزخم فک این عرفانو بیارم پایین. دیگه زیادی
داره قد می کنه.

به او از کلمات رکیک عرفان نگفتم که اگر می گفتم قطعاً به سعادت می که منتظرش
بود نائل می شد و کل دکور عرفان را پایین می کشید. دیگر هیچ نمی گویم و
مضطرب فقط پای چپم را می کوبم بر زمین. می آید و دست می گذارد روی پایم:

-ابریشم دیوونه ام کردی، آرام بگیر دو دقیقه ببینیم چه خبره. آلا داد و بیداد
راه بندازه مطمئن باش صدایش تا اینجا میاد. این پا کوبیدنای تو هم فقط می ره
رو اعصاب من... دو ساعته منو کشوندی اینجا، خودت یا یورتمه میری یا داری
سم می کوبی... اونام که پشت درای بسته معلوم نیست چه غلطی دارن می
کنن...

جمله اش تمام نشده صدای میرزایی و پشت سرش رضا می آید. آراز زودتر از
من به سمت در می رود و مرا بین تردید رفتن و نرفتن باقی می گذارد. صدای

سلام سرد آراز و احوالپرسی گرم کیان گوشم را پر می کند. چند ثانیه می گذرد و رضا با تمسخری که همیشه در لابه لای امواج صدایش پیداست می گوید:

-صدات زدن بیای که یه وقت نفر کم نیاد؟

پوزخند بلند آراز جواب حرف مسخره ی رضا را می دهد:

-الان خواستی جلو رفیقت لاتی تو پر کنی؟ واسه چهار تا پاره استخون تو که به نفر نیازی نیست... خود جمال کفایت.

بین استرس اتفاقات افتاده بدجوری خنده ام می گیرد. البته که آراز غلو می کند وگرنه آقا جمال بنده خدا با یک فوت می رود، چه رسد به کتک کاری .

کیان مشخصاً به دنبال حسنه کردن روابط است که با صدا و لحن همیشه آرامش خطاب به آراز می گوید:

-ما که برای دعوا نیومدیم آقای مهندس... خیلی خوشحال میشیم بیشتر ببینیمت.

کاش می توانستم حالت چهره ی آراز را ببینم وقتی که می گوید:

-به نظر آدم محترمی میای جناب، فقط بد کسیو واسه معاشرت انتخاب کردی.

قبل از اینکه رضا جوابی به حرف آراز بدهد صدای باز شدن در های آسانسور می آید و پشت بندش سلام و احوالپرسی گرم سینا. برای آرام کردن جو همیشه به یک عدد سینا نیاز است. با محبت با کیان صحبت می کند و من هنوز بین بیرون رفتن و یا نرفتن مرددم که گوشی اتاقم زنگ می خورد.

-بیرون که نرفتی؟

صدای آلان برخلاف تصورم اصلا قابل درک نیست که چه حسی را پشت سوالش پنهان کرده. با نفسی عمیق جوابش را می دهم:

-نه، منتظر موندم خودت خبرم کنی.

مکش کمی کش می آید تا وقتی می گوید:

-خوبه، تا رفتن بیا اتاقم...

و منتظر نمی ماند جوابش را بدهم. گوشی را سرجایش می گذارم و از بین حرفهای کیان و سینا متوجه می شوم که رضا هم به همراه کیان کارش تمام شده و در حال رفتند.

خوب که از رفتنشان مطمئن می شوم سمت در می روم و سینا و آراز را همانجا پشت در اتاقم می بینم. با دیدن لبخند مهربان سینا دلم گرم میشود و بعد از پاسخ دادن به احوال پرسشی اش می گویم:

-اینجا چی کار می کردن؟

سینا سری تکان می دهد:

-نگفتن، این رضا معلوم نیست چشه؟ ذره ای به رهام شبیه نیست...

آراز با حرص صدای مفاصل بند بند انگشتانش را در می آورد و با دستانی در هم گره خورده، نگاهی روی در های آسانسوری که اعدادش رو به افول اند، مانده:

-دو ساعت بدنش دست من...

درب آسانسور کناری باز می شود و نارون و یکی از افراد بخش حسابداری با هم خارج می شود. نارون برخلاف همیشه شال پهنی به سر کرده که طرح های شلوغش چهره اش را شادتر از همیشه نشان می دهد.

با چند قدم بلند نزدیکمان می شود و کارمند بخش حسابداری از پشت سرش با احترام به همه سلام می دهد و به سمت اتاق آلان می رود. می خواهم قبل از اینکه نارون قدمی بردارد به سمت اتاق بروم اما ترس نمی گذارد. ترس اینکه جلوی بقیه حرفی بزند. برای امروز حسابی انبار باروتم تکمیل شده. فقط منتظر یک جرقه ام!

-تو اینجا چی کار می کنی؟

سوال سینا دقیقاً سوالی است که بارها خواسته ام از نارون بپرسم و هیچگاه نتوانسته ام. نگاه نارون با حالتی جا خورده و خنده ای مصنوعی بین ما می چرخد:

-جالبه ها، قدیم بیشتر از بودنم استقبال می کردی....

نگاه سینا با نگاهم برای ثانیه ای گره می خورد و نارون ادامه میدهد:

-با آلان کار داشتم، نا سلامتی وکیل شرکت.

قبل از جواب سینا آراز به سمت اتاق آلان می رود و من، سینا و نارون هم پشت سرش. کارمند بینوا طبق معمول به خاطر تذکرات میرزایی مبین بر اینکه بی

هماهنگی قبلی آمده، رروی مبلی منتظر می نشیند. آراز بی توجه به میرزایی در می زند و داخل می شود.

آلان مقابل پنجره ایستاده و به یک نقطه ی نامعلوم خیره شده و دستانش در جیب شلوارش پنهان شده اند. همگی که داخل می شویم نارون جلوتر می رود و با لبخند سلام و احوالپرسی می کند. آلان خیلی جدی تر از همیشه جواب می دهد و به سمت پوشه های روی میزش می رود. یک پوشه ی سبز رنگ را بر می دارد و به دستش می دهد. کاملاً مشخص است که نارون وا رفته. از حالت نا امید چهره اش بی قراری می بارد. سینا شروع کننده می شود و سوال ذهنی همه را می پرسد:

-رضا و همراهش اینجا چی کار داشتن؟

آلان نفس عمیقی می کشد و هیچ نمی گوید. آراز کمی به میز نزدیک می شود و می پرسد:

-از اولم نباید شراکت باهاشو قبول می کردیم...

آلان نگاهش را از منظره ی رو به رویش می گیرد و دوباره نگاهمان می کند:

-برین بیرون با ابریشم کار دارم.

انگار از تردید آراز با خبر است که نگاهش سمت چشمان او می چرخد:

-همه بیرون...

هر سه نفرشان بیرون می روند. البته که نارون پوشه را روی میز می گذارد و

قبل از خروجش می گوید:

-سرت خلوت شد باید راجع به پرونده حرف بزنیم.

از این همه سماجتش که در دل همه ی لحظات نشت کرده در تعجبم. جو سنگین

را می بیند و باز هم اصرار به حرف زدن دارد!

در که بسته می شود نگاهش قفل می شود در چشمان پر ترسم. با دست اشاره

می کند به سمتش بروم. مکث را که می بیند کمی از پنجره فاصله می گیرد:

-بیا اینجا...

چشمانش برخلاف همیشه آرام است و این تفاوت بیش از حدش با همیشه،

ترسناک است. نزدیکش می شوم و کنارش می ایستم. به مسیری که نگاه می

کند زل می زنم. در حاشیه ی امن خیابان، کارگران شهرداری در حال کاشتن

نهال های نوپا و سبزی هستند. پشتم می ایستد و خم می شود سمت گوشم.

گرمای نفس هایش گوشم را قلقلک می دهد. کنار گوشم لب می زند:

-آقاجون می گفت "تایه درخت پا بگیره، عمر باغبونش سر اومده". تازه می

فهمم چی می گفت. تازه می فهمم چرا می گفت صبر سخت ترین و مهم ترین

اصل زندگیه .

کمی می چرخم سمت صورتش که در کمترین فاصله با صورتم قرار گرفته و رد

نگاهش را دوباره می گیرم. چشمانش روی همان حاشیه مکث کرده:

-صبر کردن جون آدمو می گیره ولی اگر خوب به درخت بررسی و نتیجه اش بشه

یه عالمه سرسبزی و اکسیژن، می ارزه. سخت ترین قسمتش اینه که بقیه

نگاهش کنن و به به و چه چه کنن، ولی نفهمن اگر تو نبودی درخته اینجوری

نمی شد.

با نفسی عمیق می چرخم سمتش. در فاصله ی بین او و پنجره نفس کشیدن

سخت است اما باید حرفش را بفهمم. تا در چشمانش خیره نشوم هیچ کدام از

زمزمه هایش را نمی فهمم:

-چی می خوای بگی آلاَن؟ چی شده؟

نگاهش می رسد به چشمان منتظرم. تیرگی چشمانش مطمئنم می کند که او

عصبی است اما آرامش لحنش حرف دیگری می زند:

-من سی و شیش ساله با یه سری غلط و درست بزرگ شدم. مشاور میگه دلیل

این همه تمامیت خواهی ام یه بخشیش اون صبریه که برات گفتم، یه بخشیش

بار مسئولیت زیادیه که همیشه رو دوشم بوده. یه کمکی اشم واسه بهاییه که

بهم دادن. من خودمو دارم کم کم می شناسم ابریشم اما به روح آقاجون هرکار

می کنم نمی فهمم تو چته؟

آرام انگشتش را می گذارد روی شقیقه ام:

-اینجا داره چی می گذره ابریشم؟

صورتش را نزدیک تر می کند:

-چی باعث میشه ابری بشینه واسه یه غریبه... یه رهگذر، از ساختمانی بگه که

عشقشه؟ که واسه خاطر دو متر اینور اونور شدن پاسیوش دمار از روزگار همه

درآورده؟

متعجب نگاهش میکنم و خودش با پوزخند ادامه می دهد:

-دکتر کیان کاویانی اومده بود اینجا سرمایه گذاری کنه. گفت می خواد یه

مسکونی بخره که تو طراحی اش کرده باشی. عدلم دست گذاشت رو همون

هشت طبقه ای که جونمونو واسش گذاشتیم، دقیقا طبقه ی اول. همون واحدی

که تو عاشقشی.

می خواهم جوابی بدهم که دستانش را مقابل صورتم می گیرد:

-هیچی نگو ابری، فقط بشین فکر کن و درست و دقیق جواب منو بده. فقط به

من یه جواب بده: چی میشه که کیان کاویانی میره جاشو تو فکرت وا می کنه؟

چیه کیان کاویانی تورو جذب کرده؟

کمی صبر می کند تا دقیق به حرف هایش فکر کنم و بعد:

-چی باعث شده که ابریشم از ساختمون محبوبش واسه همچین آدمی که هیچ

علمی در مورد ساختمون نداره، بشینه حرف بزنه؟ جز اینکه که فکرتو مشغول

کرده؟

با پشت دست چپش آرام می کشد روی پوست صورتم اما خشونت چشماهیش
هنوز به قوت خود باقی است:

-دلتو که به این سرعت صاحب نشده، بگو چی شده که فکرت رفته اونوری...
صدای زنگ گوشی همراهش با تلفن اتاق با هم بلند می شود. سخت از چشمان
و نگاه خیس چشمت می گیرد و به سمت گوشی اش می رود. اصلا نمی شنوم چه
می گوید. همه ی صحنه ها انگار در خواب اتفاق می افتد. سخت ترین سوال
همین بود که آلان پرسید اما سختی سؤالش عذاب نمی دهد، این همه آرامش
نگاه طوفانی اش دیوانه ام کرده. او سخت در تلاش است که مثل همیشه طغیان
نکند و من شخصا مطمئنم که او را ناامید کرده ام.

هرچه تمرکز می کنم یادم نمی آید کی از میزان علاقه ام به ساختمان برای کیان
گفته ام. او هم فهمیده که من قلبم در گرو کیان کاویانی نیست و این ذهن
بازیگوش جذب مردی شده که با همه ی عالم فرق دارد. مرد جذابی که توانسته
با احترام تقاضایش را بکند و شجاعانه پا در قلمرو این شیر خشمگین بگذارد.
تلفن آلان تمام می شود و من بی توجه به کلافگی اش می پرسم:

-می خوای بهش بفروشی؟

گوشی را بر می دارد و از میرزایی می خواهد آراز را بفرستد به اتاقش و بعد از گذاشتن گوشی نگاهم می کند:

-منتظر جوابت می مونم... فقط تا آخر هفته یه جواب برام پیدا کن.

-اگر جوابم منطقی باشه خونه رو بهش می فروشی؟

کتش را از پشت صندلی بر می دارد و با همان اخم های برنده بر تن می کشدش و قبل از پاسخ به سوالم در باز می شود و آراز داخل می آید:

-جونم داداش؟

آلان نگاه از چشمان منتظرم می گیرد:

-من باید برم جمعیت، معلوم نیست کدوم بی وجدانی به یکی از بچه های کار آدرس جمعیتو داده، اونم رسونده به بابا قلدرش. ریختن همه شیشه پنجره های اونجارو خرد کردن. باید برم دنبال کاراش...

یاد حماقت خودم و دادن کارت به دخترک لیلا نام می افتم و در دل دعا می کنم که او کارت جمعیت را به کسی نداده باشد اما ته دلم مطمئنم که کار خودش است. آراز نگران میگوید:

-بذار منم باهات بیام.

آلان سمت در می رود:

-بمونین شرکت خیالم از اینجا راحت باشه. به فریدم زنگ بزن حواسش به

باشگاه باشه...

و از در خارج می شود. صدای نارون را میشنوم که پا به پای آلان حرکت میکند

تا راضی اش کند برای صحبت کردن و همراهی. آراز به سمت میز برادرش

میروود و میگوید:

-همین یه دونه مونده بود که سرمون بیاد.

می چرخد سمت:

-چته وا رفتی؟ بیا بشین ببینم چطور شد هنوز پر و پاچه ات سرجاشه؟

ذهنم شده پر از سوال های بی جواب. بی توجه به سوال آراز گوشی همراهم را

از جیب گشاد مانتو بیرون می کشم و پیام کیان خیره ام می کند:

-دلیل بیرون نیامدنتو بذارم به پای حجب و حیای شرقی ات یا ترس از قیصر

خان؟

حسم، حس رهایی بادبادکی است که در هوا مانده و دلخواهش گیر کردن به یک شاخه و یا افتادن روی بام خانه ایست که کودکان جست و خیز کنان امید دارند تا توقف بادبادک صدای جیغ شادی‌شای را به آسمان ببرد.

فرصت کوتاه آلاں رو به اتمام است و من هنوز جوابی برای سوال هایش پیدا نکرده‌ام. این چند روز آنقدر سرگرم ماجراهای جمعیت بود که نه به باشگاه سری زده و نه شرکت؛ تقریباً همه ی کارها روی دوش من و آراز افتاده. در این مدت تلاش های کیان برای اینکه برنامه ای بگذاریم و هم را ببینیم نتیجه ای نداده و دلایلش این است که من بیش از حد با خودم و افکارم دست به گریبان شده‌ام. تماس دیروز عمو و دعوتش به خانه کار خود را کرده و ذهنم پر شده از هزاران سوال بی جواب.

عمو که خواست به دیدنش بروم تازه از باشگاه خلاص شده بودم و سوالش مبنی بر اینکه وقت دارم ببینمش؟ تنها یک جواب داشت و نتیجه اش شد رانندگی پرشتابی که مرا هرچه زودتر به عمو و حرف هایش برساند.

داخل خانه خبری از عمو نبود و صدایش از اتاق محبوبش می آمد. در آتلیه را که باز کردم بوی رنگو تینر خاطرم را برد به روزهایی که مرا کنارش می نشاند تا یک نفر حداقل از هنرش چیزی یاد بیاموزد، هرچند اندک.

پشت تابلوی بزرگی که به چهار پایه تکیه داده بود پیدایش کردم. با آرامش دعوتم کرد داخل شوم و در مورد تابلوی جدیدش نظر بدهم.

با چند قدم بلند پشت سرش رسیدم و محکم در آغوش کشیدمش. دلم برای آرامش و نگاه دقیقش تنگ بود. تابلو مثل همیشه عالی شده بود با این تفاوت که رنگ های شاد از تصویر زیبای رنگ روغن، منظره ی چشم نوازی ساخته بود؛ یک مسیر پیاده رو و خیس که از نور چراغ ها حسابی روشن بود و رنگ برگ های درختان و انعکاسشان در خیزی مسیر پیاده، نشان می داد که پیاده ی چتر به دست روزهای عاشقانه ی پاییز را قدم می زند تا به انتهای مسیرش برسد. پیاده ی بلند قامتی که چتر بزرگی بر سر داشت و آرام از نگاه بیننده دور میشد. صدای عمو از فکر و خیال نجاتم داد وقتی پرسید:

-چرا اینقدر خسته ای ابریشم؟

و من مثل تمام این روزها یک جواب تکراری دادم و کارهای زیاد شرکت را بهانه کردم. عمو به یک فنجان قهوه، از آنهایی که همیشه برایم درست می کرد، مهمانم کرد و باز مرا برد به سالهایی که با هم قهوه می خوردیم و او در مورد سبک های مختلف نقاشی برایم صحبت میکرد.

به آرامشش حین مزه مزه کردن قهوه نگاه می کردم که یکباره گفت:

-چرا بهم نگفتی که عیارت دست دکتر کیان کاویانی هم اومده؟

با تعجب به لبخند مهربانش خیره شدم که خودش ادامه داد:

-همون روز که اومد گالری فهمیدم نگاهش یه نگاه معمولی نیست. اما وقتی

گفت خیلی وقته دلشو بردی تعجب کردم که چرا خودت زودتر از اینا خبرم

نکردی؟

متعجب و دستپاچه جوابش را دادم:

-خیلی وقت نیست عمو، دلیل اینکه همون اول که دیدمش بهتون نگفتم این بود

که نمی دونستم تا چه حد در مورد من و خواسته اش جدیه. راستش یهو همه

چی پیش اومد. اصلا فکر نمی کردم دلش بخواد با شما صحبت کنه.

با عمو خیلی حرف زدیم. عمو هزاران نکته گفت که هیچ وقت فکر نمی کردم در دنیای ساکت و پر از حس و نقش و رنگ او جایی داشته باشند. هر چه او بیشتر می گفت من بیشتر از بی تجربگی و سادگی ام خجالت می کشیدم. عمو اصلا مخالف آشنایی من با یک مرد جوان نبود و حتی معتقد بود که این حق طبیعی من است؛ چیزی که شاید سالها حتی به آن فکر هم نکرده بودم. نظر عمو براین بود که من باید بیشتر کیان کاویانی را بشناسم تا بفهمم پشت این اسم خوش نقش و دهان پر کن واقعا چه کسی ایستاده. اینکه من مدهوش ظاهر او و یا حتی ثروتش نشده باشم. اینکه آیا کیان همان مرد متشخص و فرهیخته ایست که نشان می دهد یا نه. مهم ترین نکته ی عمو این بود که بین من و کیان یک تفاوت فاحش فرهنگی بیداد می کند؛ او در دل یک خانواده ی متفاوت رشد کرده و درکش از مفاهیم با من زمین تا آسمان تفاوت دارد. عمو معتقد بود که من باید در موقعیت های متفاوت کیان را بشناسم و این تنها هنر شخص خودم است. گفت برایم خواب و خیال های زیبا بسیار دیده و مرا به هر کسی که از راه می رسد نخواهد داد و کیان کاویانی باید هفت خان رستم را طی کند. گفت در مورد او و خانواده اش تحقیق خواهد کرد اما باز هم تاکید داشت که او را در جمع های مختلفی ببینم و بعد با فکر و قلبم بنشینم به مشورت. آنقدر حرفهای عمو

شیرین و پر محتوا بود که حتی دلم نمی آمد خانه شان را ترک کنم. عمو تردید را که در چشمانم دید همراهم به خانه باغ آمد اما در طول راه دیگر حرفی از کیان و خواسته اش به میان نیاورد. حتی اصرار کرد که این موضوع تا زمانی که تحقیقات عمو کامل شود بین ما دو نفر بماند و به جایی درز نکند.

یک جمله از حرفهای عمو هنوز در گوشم زنگ میزند. جمله ی آخری که در آتلیه اش زد این بود:

-حتی منم اگر جای تو بودم جذب این مرد می شدم اما تو باید قبل از هر چیزی از خودت مطمئن بشی. بعد از اون باید مطمئن بشی که این آدم واقعا همینه که به تو نشون میده یا نه یه سری چیزای دیگه هست که تو هنوز ازش ندیدی.

دستانش را روی شانه هایم گذاشت و در چشمانم زل زد:

-من کنارتم ابریشم هر انتخابی که تو بکنی برای من مهمه حتی اگر اونی نباشه که من می خوام. فقط سعی کن با حفظ حریم اون آدمو بشناسی، خود واقعیشو. قبل از اینکه قدرت جاذبه اش کورت کنه و نتونی واقعیتو ببینی.

صدای عمو و سوال آلان آنقدر ذهنم را آشفته کرده که این چند روز اصلاً حال و حوصله‌ی دیدن کسی را نداشته‌ام. روزها طی شده و رسیده‌ام به ظهر یک جمعه‌ی دلگیر که تک و تنها در خانه باغ مانده‌ام و حتی تاب خوردن و خیره شدن به درختان باغ هم حالم را سرجایش نمی‌آورد. عمو، عزیز و دیلماج را به منزل عمه سودی برده و هرچه اصرار کردند تا من هم همراهشان شوم جوابم یک نه قاطع بود. نه گفتن همیشه برایم سخت است اما در مورد معاشرت با عمه سودی و فرزندانش که این روزها چشم دیدنم را ندارند، ساده‌ترین جواب ممکن است.

هرچه لیست مخاطبین را گشتم باز هم اولین کسی که انگشتم اسمش را لمس کرد آراز بود که با سرخوشی گفت امروز را با دریا می‌گذارند بلکه بتواند به قول خودش کمی این اسب چموش را رام کند! نادر به همراه دوستانش به خوی رفته تا با دوستانش بر سر مزار شمس تبریزی تنبور بنوازند. آلان هم که این روزها اصلاً اعصاب درستی ندارد برای حرف زدن و رفع بی‌حوصلگی. نتیجتاً با کیان تماس می‌گیرم تا به قول عمو به او زمان بدهم تا کمی خود واقعی‌اش

را نشانم دهد. هرچند که مطمئنم بابت این چند وقته که هرچه تلاش کرد با در بسته مواجه شد، قطعاً از دستم دلخور است.

داشتم از برقراری ارتباط ناامید می شدم که جواب داد:

-سلام عزیزم.

سلامش مثل همیشه پر شور و التهاب نیست و قطعاً دلیلیش کم محلی های این چند وقتم است. سعی می کنم مهربان باشم:

-سلام آقای دکتر، حال شما حتما خوبه که یادی از من نمی کنین دیگه؟

نفس عمیقی می کشد:

-ای دختر دلبر، فهمیدی دل مارو بردی و داری می تازونی دیگه؟ چند بار باید

زنگ بزنم و منت بکشم تا قبول کنی برای یک ساعت همو ببینیم؟

حق با اوست من زیادی به قول عزیز آدم به دور شده ام. لبخند می زنم انگار که

او از پشت امواج صوتی لبخندم را می بیند:

-حق داری، دختر بدی شدم. امروز چی کاره ای؟

صدای برخورد جسمی از پشت خطوط به گوشم می رسد و زیر لب لعنتی می
فرستد و می گوید:

-دارم میام سمت لواسون اتفاقاً. چند روز پیش که بهت گفتم جمعه ویلای بیلاقی
رضا اینا دعوتم...

کمی فکر می کنم و چیزی خاطرم نمی آید:

-خونه ی رضا واسه چی؟

-گفتم بهت که، هر سال واسه تولد خواهر مرحومش اونجا جمع می شن گویا.

امسال منم دعوت کرده. شمام که گفتی نمایای طبق معمول همیشه.

کمی فکر می کنم در ذهنم می گذرد این موقعیت مناسب است برای شناخت

کیان و فهمیدن رابطه ی بین این دو. با کمی تعلل می گویم:

-حالا اگر من بگم میام چی؟

به وضوح جا می خورد:

-یعنی پیام دنبالت؟

-اگر سخته که نه...

به میان حرفم می پرد:

-معلومه که نه. اصلا باورم نمیشه می خوای بیای. کی بیام؟ هر وقت تو بگی

می رسونم خودمو.

به این همه تعجیلش لبخند می زنم:

-گفته ساعت چند اونجا باشی؟

-برای شام دعوت کرده اما من می خواستم زودتر برم.

کمی فکر می کنم:

-خب پس من تا هفت حاضر میشم.

-عالیه.

صحبت هایمان که تمام می شود فوری می دوم سمت اتاقم. از بین لباس هایم

یک شلوار پارچه ای فاق بلند نوک مدادی با راه های نقره ای را بیرون می کشم

که کمر بند پارچه ای زیبایی دارد و شومیز طوسی را همراهش بیرون می گذارم تا بعد از حمام بپوشم .

حاضر شدم تا همان ساعت هفت طول می کشد. کیان سر ساعت تماس می گیرد. کفش های پاشنه بلند مشکی که سوراخ هایش رنگ سفید پوستم را بیشتر نشان می دهد با تیپ همخوانی دارد. آخرین نگاه را به خودم می اندازم و رنگ رژم را به یاد آلان کمرنگ می کنم. با یادش گوشواره های اهدایی را به گوش می اندازم و حرکت می کنم. نوشته ای برای عزیز در آشپزخانه می گذارم و قبل از خروج به ابی می سپارم که هرکس سراغم را گرفت بگوید مهمانی دعوتم. کیان تکیه داده به ماشین مدل بالایش به آسمان خیره شده. لباس مردانه ی سفیدش زیر جلیقه ی طوسی و شلوار همرنگی از او یک مرد بی نهایت خوش تیپ ساخته. کفش های قهوه ای سوخته و کمر بند چرم و ساعت دستش هم از دور داد می زنند که او یک مرد متمول و خوش سلیقه است. با اولین قدم صدا دار کفشم می چرخد سمتم و با لبخند به سرتاپایم خیره می شود:

-ستاره ی مجلس امشب شمایین؟

لبخندی به رویش می پاشم و با خجالت نگاه از چشمان جستجو گرش می گیرم:

-نه دیگه در اون حد.

به سمت می آید و دمی عمیق می گیرد:

-حیف که اینجا ایرانه .

خنده ی خفیفی میکنم و دستش بدون لمس کمرم به سمت پشتم میرود تا راهنمایی ام کند. در ماشین را برایم باز میکند تا سوار شوم و من غرق این همه آرامش و متانت میشوم.

در را که می بندد بوی خوش ادکلنش کمی بینی ام را قلقلک می دهد. سوار می شود و دوباره می چرخد سمت:

-می گم بیخیال خونه ی رضا بشیم...

چپ چپی نثار نگاه پر شیطنتش می کنم:

-شیطون شدی آقای دکتر.

دستش را روی فرمان می گذارد:

-والا احساس می کنم دارم خواب می بینم. می گم اگر خوابه که تا بیدار نشدم

قشنگ حالشو ببرم.

کمرند را می بندم:

-پسر خوبی باش و راه بیفت ببینیم خانواده ی میثاق برای مرده هاشون چه

جوری جشن می گیرن.

با لبخند راه می افتد. تا رسیدن به ویلای رضا کمی حرف می زنیم. به باغ که

می رسیم تک بوقی می زند و مرد مسنی در را برایمان باز می کند.

هیچگاه ویلای لواسان خانواده ی میثاق را از نزدیک ندیده ام اما خاطرم هست

آن سالهای دور که آلان به همراه رهام و خواهرش خیلی مهمان اینجا می

شدند.

از روی سنگ ریزه ها آرام حرکت می کنیم و کیان ماشینش را کنار چند ماشین

دیگر پارک می کند. ویلای باشکوهی است؛ با نمای سفید مرمری و ستون های

خوش نقش. پله های ورودی اش بر عکس خانه باغ از دو طرف و به شکل

مارپیچ حرکت می کند تا مهمانان را با چند پله و فاصله ی مشخص از زمین به

ایوان بزرگ برساند. چند نفر روی ایوان در حال صحبتند و از این فاصله صدای ملایم موسیقی به گوش می رسد. کیان پارک می کند و بلافاصله سمت من می آید تا او زودتر در را برایم بگشاید. با لبخندی بابت حرکتش تشکر می کنم و همراهش پله های سمت راست را بالا می رویم. آخرین قدم را که روی پله می گذارم چند نفر متوجه حضورمان می شوند و با کیان خیلی گرم و صمیمی سلام و احوالپرسی می کنند و به دلیل همراهیم با کیان با من هم مودبانه برخورد می کنند. از کنارشان که میگذریم با تعجب نگاهی به کیان می اندازم:

-ماشالله همه می شناسنت.

لبخند می زند و صورتش را با شیطنت جلو می کشد:

-دلت خواست؟

-چیو؟

در همان فاصله ی اندکمان دست به سینه می شود:

-یکم شهرت.

خنده ی کوتاهی می کنم:

-نه ممنونم، ناشناخته بمونم برام بهتره.

قبل از اینکه جواب "چرا" ی کیان را بدهم، صدای رضا به گوشمان می رسد:

-به به ببین کی اومده.

کیان به هوای اینکه منظور نظر رضا خودش است با لبخند می چرخد سمت صدا

اما نگاه رضا روی صورتم ثابت مانده:

-ابریشم مشین چی اینجاست؟ باید خبرم می کردین یه گاوی گوسفندی حداقل یه

خروسی زمین می زدم.

لبخند نیم بندی می زنم:

-سلام، نیازی به این همه بریز و پاش نیست آقا رضا.

دست بر سینه کمی خم می شود:

-اگر بدونی چقدر از اومدنت خوشحالم.

پشت سرش آرام با آن کفش های پاشنه بلند و پیراهن ماکسی خودش را می

رساند و از دیدنم در کنار کیان به وضوح جا می خورد:

-ابریشم؟

نگاهم در ورودی ویلا، بین او، رضا و دو در چوبی ای می چرخد که شیشه های خوشرنگش فضای پشت سرش را از قسمت ابتدایی جدا کرده اند. بی توجه به آرام، از رضا می پرسم که کجا می توانم لباسم را عوض کنم. با دست به در سمت راستم اشاره می کند. همراه کیان به سمت در می رویم و او بیرون اتاق منتظرم می ایستد. مانتو و شالم را روی یکی از رگال ها آویزان می کنم. در آینه ی قدی به موهایم دستی می کشم که در باز می شود و آرام داخل می شود. در را پشت سرش می بندد و خیره و با تعجبی که هنوز مهمان چشمانش است نگاهم می کند:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

بی توجه به سؤالش دوباره می چرخم سمت آینه و کیفم را بر می دارم تا خارج شوم که دستم را سفت می گیرد:

-نقشه ی جدیدت چیه؟

دستم را محکم از بین دستانش بیرون می کشم:

-به تو ربطی نداره آرام. مثل همه ی این روزایی که یادت رفت ما یه نسبت کوچیکی باهم داشتیم بازم بذار غریبه بمونیم. فکر کن اولین باره منو میبینی.

به سمت در می روم که بلند تر از قبل می گوید:

-من از خدامه که یادم بره آدم مفت خوری مثل تو نسبتی باهام داره...

دستگیره ی در را رها می کنم و با خشمی که تمام این سالها از نیش ها و کنایه های خانواده اش عذابم داده می چرخم سمتش. از تندى حرکتى یا شاید هم خشم چشمانم جا می خورد و کمی عقب می کشد. مقابلش می ایستم و با انگشت اشاره محکم می زنم به قفسه ی سینه اش:

-پس خوب یادت بمونه، تا الان اگر برام عزیز بودى فقط به خاطر همون احساس خویشاوندی بوده. از این لحظه به بعد یه کلمه چرت و پرت اینور اونور بگی عین یه غریبه جوابتو می دم.

قبل از اینکه بهت از چشمانش پر بکشد و دور شود به سمت در میروم و محکم میکوبمش بر چهار چوب.

کیان در حال صحبت با مرد مقابلش برمی‌گردد سمت و زود مرد را دست به سر

می‌کند و مقابلم می‌ایستد:

-چی شده؟ چرا قرمز شدی؟

نفسی می‌گیرم:

-هیچی، بریم.

همراهم قدم بر می‌دارد تا راهروی ورودی را طی کنیم و از دو در چوبی و دو

لنگه به سمت هال و پذیرایی بزرگی برویم که فرش هایش کامل جمع شده اند و

بزرگ‌تر از حالت عادی به نظر می‌آید. کفپوش سنگ سفید بر ابهت خانه

افزوده. یک پیانوی مشکی رویال و بزرگ آن انتها دلبری می‌کند. آرام کنار

گوش کیان لب می‌زنم:

-جای کتی خالی.

لبخند مهربانی می‌زند و بازویم را می‌گیرد:

-دفعه ی بعد باید بیای به دیدنش. همش غر میزنه که دیگه دوشش نداری .

لبخند خجولی می‌زنم:

-حق داره دلخور باشه..

سمت چپ میز بزرگ و طویلی است که رویش پر شده از میوه ها، نوشیدنی ها و پیش غذاهای کوچکی که حسابی چشمک می زنند .

سمت راست و دور از هیاهوی مهمان ها چند صندلی چیده اند تا تازه وارد ها رویش بنشینند. خبری از خانواده ی رضا نیست. دوباره از کیان می پرسم:

-تو که گفتی مهمونی خانوادگیه، پس خانواده اش کجان؟

کیان نگاهی به اطراف می اندازد:

-هنوز که همه نیومدن احتمالا اونام دیرتر بیان.

متعجب نگاهی به اطراف می اندازم. دوباره آرام با آن پیراهن تنگ و لخت اناری برمی گردد به سالن. رنگ موهایش تغییر کرده و هایلایت ماهاگونی روی زمینه ی مشکی بیشتر از قبل به صورتش می آید. حالت چشمانش با همیشه متفاوت است و یک بی حالی ناخواسته درونش بیداد می کند .

می چرخم سمت کیان که نگاه خیره اش روی صورتم مودبم می کند. نگاه می
گیرم از چشمانش و به میز بزرگ نگاه می کنم. کیان به هوای اینکه لابد هوس
خوردن چیزی کرده ام و خجالت می شکم اول کاری سراغ میز بروم، می پرسد:
-برم برات چیزی بیارم؟

-نه اصلا... امروز واقعا تولد روناکِ خدایامرزه؟

نگاه کیان به پشت سرم کشیده می شود:

-بیا صاحبش اومد، از خودش بپرس.

می چرخم سمت رضا که درست از سمت چپم به ما نزدیک می شود. نگاه

منتظرمان را که می بیند می آید کنارمان:

-چرا نشستین؟ یه چیزی بخورین، یه قری بدین...

کیان قبل از من می گوید:

-بگیر بشین، ابریشم ازت سوال داره.

نگاه چشمان ناآرامش به سمت چشمانم می چرخد و روی صندلی کناری ام می نشیند:

-جونم؟

دوباره کیان جوابش را می دهد و نگاه من روی خالکوبی ظریفی می ماند که زیر گوش چپش خودنمایی می کند. یک عبارت انگلیسی خیلی ظریف به شکل درهم نوشته شده. قبل از اینکه کیان سؤالش را بپرسد عبارت برایم خوانا می شود؛ *Revenge (خونخواهی کردن)

هرچه فکر می کنم معنی کلمه به ذهنم نمی رسد. صدای کیان ذهنم را بر می گرداند به حال:

-می پرسه چرا خانواده ات نیستن؟

رضا نیشخند کجی می زند:

-میان حالا، تازه اول شبهه که...

-سوال بعدیشم اینه که امشب تولد خواهرته واقعا؟

حالت نگاه رضا تغییر می کند و زل می زند به چشمانم:

-آره، هر سال جشن می گیرم تولدشو که یه سری چیزا از یادمون نره.

نگاهم از کنار گوشش سر می خورد و سر به زیر لب می زنم:

-متاسفم...

نمی گذارد از حرفم ثانیه ای بگذرد:

-نباش... برای هر کسی ممکنه پیش بیاد...

سرم را بلند می کنم:

-چی؟

حین بلند شدن می گوید:

-اتفاقایی که واسه روناک افتاده...

خوب که دور می شود از کیان می پرسم:

-چی میگه این؟

به چشمانم نگاه می کند:

-ولش کن، تو حال خودش نیست.

از صدای همهمه ی جمعیت سرسام گرفته ام. هرچه چشم می چرخانم رضا و آرام را پیدا نمی کنم. کیان حین صحبت با یکی از مهمانان حواسش پی من است که خدای نکرده شرمنده ی شکمم نشوم و هر از چندی از روی میز خوراکی یا نوشیدنی ای برایم می آورد که البته به هیچ کدام هم لب نزدم. ترس مجهولی از محیط دارم. بلند می شوم تا با تغییر فضا کمی حالم را بهتر کنم. کنار کیان حس خوبی از خواسته شدن را تجربه می کنم که پیش از این هیچ وقت این حس به سراغم نیامده بود ولی ذهنم مدام درگیر وقتی است که آلان بفهمد پا در مهمانی رضا گذاشته ام.

فضای بزرگ را طی می کنم تا از پشت پله های پر پیچ و خم به تراس بزرگ ویلا برسم. درست کنار پله ها راهروی تاریک و باریکی است که احتمالا به اتاق های این طبقه می رسد. صدای گفتگویی نظرم را جلب می کند تا قدم در فضای پر رمز و راز راهرو بگذارم. صدا واضح تر می شود:

-من با عشق کنارت بودم... تو هر لحظه اش احساس بوده...

صدای آشنای آرام است که با لحن پرسوز و گدازی جملات را ادا می کند. باورم نمی شود این دختر با آن همه غرور اینگونه عاجزانه حرف بزند. صدای بعدی فرصتی به افکارم نمی دهد و خیلی سرد سریع پاسخش را می دهد:

-واسه من مرثیه نخون آرام... الکی ادای دخترای عاشق پیشه رو در نیار... از روز اول بهت گفتم من آدم تعهد نیستم. گفتم یا نه؟

جمله ی آخر را رضا با چنان صدای بلندی فریاد می زند که ناخواسته یک قدم عقب میروم. جمله ی بعدی آرام خیلی ناواضح و لابه لای گریه هایش گفته می شود و مفهوم نیست اما جواب قاطع و بلند رضا گوشم را پر می کند:

-اونش به خودم مربوطه. مهمونیه منه، خودم می دونم کیو دعوت کنم کیو نه. توام سخته خوش اومدی. هری...

هر جمله اش نسبت به جمله ی بعدی واضح تر به گوشم می رسد و این یعنی در کنار صدای قدم هایش او از اتاق خارج می شود و به راهرو نزدیک.

با ترس و بدون توجه به پشت سرم عقب می روم که برخوردم با جسم سختی موجب میشود سقوط کند و صدای مهیبی بلند شود.

برای هر اقدامی دیگر دیر شده، چون هم صدای بلند سقوط مجسمه قدم های
رضا و آرام را تندتر کرده و هم من از شانس خوبم راه دیگری ندارم جز صبر
کردن و دروغ گفتن. همراه با نگاه خصمانه ی آرام که در تاریکی برق می رند،
رضا مچ دستم را محکم میگیرد و کمی می کشد:

-داشتی فضولی می کردی موش خوشگله؟

آب دهانم را قورت می دهم تا از خشکی گلویم کم شود:

-نه داشتم می رفتم رو تراس... پام خورد به مجسمه.

رضا با خنده ی ناباوری نگاهم می کند، جوری که یعنی "خر خودتی:"

-درای تراس که اونوره... تو راهرو چی می خواستی؟

سعی می کنم به چشمان شرورش نگاه نکنم و با حالتی شرمنده می گویم:

-بله، فکر کردم از این سمتم راه داره... حواسم نبود.

خیره به چشمانم زل می زند و هرچه تلاش می کنم فاصله بگیرم نمی گذارد. خط
نگاهش دور صورتم می چرخد:

-شما دوتا مگه فامیل نیستین؟ پس چرا هیچی تون شبیه هم نیست؟ نه سر و

شکلتون...

و بعد نگاه وقیح اش ادامه پیدا می کند و از بالا تا پایین اندام را رصد می کند:

-نه قد و هیکتون...

قبل از جواب آرام دستم را محکم از میان انگشتانش بیرون می کشم ولی جمله

ی آرام دهانم را می بندد:

-دیگه تو هر خانواده ای باید یه نخاله پیدا بشه.

احمقانه از شنیدن جمله اش خوشحال می شوم. همینکه به سرراهی بودنم اشاره

ای نکرده برایم کافی است. رضا بی توجه به حضور آرام و رفتارش که از چند

فرسخی هم پیداست که تنها سودای جلب توجه او را دارد به چشمانم زل می زند:

-چشاش سگ داره بی شرف...

قبل از اینکه رضا وقاحت را به حد اعلایش برساند عقب عقب می روم و از

راهرو فاصله می گیرم. هنوز به درهای تراس نرسیده ام که می پرسد:

-چرا بادیگارداتو نیاوردی؟ می دونستن قراره بیای اینجا و نیومدن؟

بدون اینکه برگردم و نگاهی کنم جواب می دهم:

-دعوت نداشتن وگرنه حتما می رسیدن خدمتون.

با چند قدم بلند به تراس می رسم و درش را پشت سرم می کشم تا بسته شود.
نسیم ملایم کوهستان، موهای آشفته‌ام را به بازی گرفته. به دوردست‌ها خیره
می شوم و سوسوی ستاره های چشمک زن از اضطراب لحظات پیشم می کاهد.
رضا میثاق شاید از نظر بقیه خطرناک باشد اما از نظر من بدبخت است. یک
مرد جوان بدبخت که پشت ثروت باد آورده اش قائم شده. پشت نگاه پر از
حرص اش پسرک ترسانی نشسته که دوست دارد همه دلیل این سنگ اندازی
هایش را قدرت تلقی کنند.

صدای حرکت ریلی در تراس گوشم را پر می کند.

عطر خوش کیان زودتر از خودش، حجم ریه هایم را از حضورش هشیار می
کند. دستانش با چیرگی می نشیند دو طرفم روی نرده. سرش به گردنم نزدیک
می شود، خوب راه و رسم عاشقی را از بر است.

نگاهم از کوه‌های مقابل کنده می شود و می چرخد سمت نگاه تبارش. چشمانش
حول گردی صورتم می چرخد؛ از چشمانم به لبانم و بالعکس. عمیق نفس می
گیرد:

-ترسیدی ساعت از ۱۲ بگذره و تبدیل بشی به یه دلبر، با لباس‌های کهنه؟
از نگاهش خجالت می کشم. شرم، رنگ سرخ می پاشد به گونه هایم. دمی کوتاه
می گیرم از این همه نزدیکی:

-یعنی اگه یه روزی بشم سیندرلا و گم کنم خودمو تو شلوغی آدما، نمیای پیدام
کنی؟

با آن چشمان وحشی هزار رنگ، خیره نگاهم می کند. لبخندش آرام آرام به
شیطنت چشمانش دست درازی می کند.

انگشت سبابه دست راستش به نرمی بالا می آید. به گردنم که می رسد، توقف می
کند. هنوز چشم در چشم همیم، که انگشت کار بلدش، زخمه می زند بر چنگ دلم
و نوازش می کند پوست گردنم را:

-تو، ماهی بشی بری قعر دریا، شاهین بشی بری اوج ابرا، ستاره بشی بری وسط
کهکشون، بازم چشات کار خودشو بلده؛ منو اسیر و ویلون می کشونه دنبال
خودش.

چشمانم بسته می شوند. چرا هیچ کس تا امروز، در گوشم نخوانده بود که
خواستن، راه و رسم غریبی دارد؟ که با هر کلمه قرار است؛ تمام رگ‌هایت پر
شود از، مشتی ماهی قرمز و سر به هوا که مسیر رسیدن به قلب را گم می
کنند؟ چرا کسی قبل از او، مرا با نجوای عاشقانه بیدار نکرده بود.
جوابی برای حرف هایش ندارم. سرم می چرخد سمت کوه های بلند و دست در
دست:

-یعنی به نظرت چشم آینه ی دله؟

دمی عمیق می گیرد و با همان فاصله ی اندک می پرسد:

-چشم تو آینه ی تمام نمای جهانیه.

لبخند آرامی می زنم و می چرخم سمتش. با چرخش کمی فاصله می گیرد و اما
نگاهش روی چشمانم ثابت می ماند :

-چرا یهو فرار کردی؟ چی ناراحت کرد؟

سری تکان می دهم:

-هیچی... خیلی حال و حوصله ی شلوغی نداشتم... تو می دونی چرا آرام اینقدر

ناراحته؟

سرش را کج می کند و با اخیم ساختگی نگاه می کند:

-به جای اینکه همش حواست به اینو اون باشه به خودمون فکر کن... احتمالا

رضا میخواد باهاش بهم بزنه...

آنقدر جمله را بیخیال ادا می کند که جا می خورم:

-چرا بهم بزنه؟

دستش را دوباره می گذارد روی لبه ی تراس و با تکیه به دستش نزدیکم می

شود:

-همه که مثل تو دلبر نیستن آدم نتونه دل بکنه.

لبخندی به نگاه مهربانش می زنم.

در کشویی تراس که یکباره باز می شود، ترس را مهمان تنم می کند.
نگاهم، مردمک‌های لرزان کیان را گم می کند و خیره می شود به پشت سرش.
این ببر زخمی که با سختی، از لا به لایه درهای کامل باز نشده، خودش را به
داخل می کشاند، تجسم واقعی یک کوه آشناست.

از ابهت اخمهای تند و تیزش، صدای شکستن می آید.
فرهاد کوه کن، تیشه به دست، به جای صخره‌های بکر، اینبار ریشه‌های باور
خودش را هدف گرفته. زبان باز نکرده می دانم رضا زهرش را ریخته؛ اما، مرا
از عشق‌رهایی نیست. این حس لجباز و موذی که دست انداخته به دور قلبم تا
افسار این همه سال چشم گفتن را بدرد. این حس قوی که در من طغیان کرده،
اول از همه خودم را نشان گرفته.

صدای خشمگینش کم از نعره غرآن شیران ندارد:

-زود جمع میکنی میری پایین، میشینی تو ماشین تا من بیام.

همه بدنم خشک شده. مثل تمام وقتهایی که از ترس قفل می‌کنم تنها پلک چشمهایم حرکت می‌کند تا ثانیه‌ای از ثبت این لحظات و مانند کیان انگار خیلی زود به خودش می‌آید. می‌چرخد و درست رو به آلا می‌ایستد:

- فکر نمی‌کنی دوران قیصر و فرمون سر اومده؟

با دو گام بلند خودش را به کیان می‌رساند. قد بلندش نگاه کیان را هم اندکی به بالا می‌کشد. با پشت انگشتان دست چپش می‌کوبد روی سینه کیان. لحنش اندکی مسالمت در خود ندارد:

- ببین بچه سوسول دو زاری، دهن منو وا نکن، که اگه وا بشه خودت محبت میکنی، بار و بندیل تو جمع میکنی و د فرار.

مثل دو ببر زخمی، خیره و با نفرت به هم نگاه می‌کنند.

کیان پوزخند غلیظی می‌زند. اندکی فاصله می‌گیرد و با چرخش رو به کوه دمی عمیق می‌گیرد. سرش را که برمی‌گرداند. با تسلط می‌گوید:

- یه جاهایی تو زندگیت باید یاد بگیری همیشه قرار نیست حرف حرف تو باشه و بقیه بگن چشم.

چشمانم را روی هم می گذارم. اندکی جان به پاهایم برگشته. در کسری از ثانیه به سمت آلان میروم:

-آلان جان تورو خدا بریم.

اما او گویی نه مرا می بیند و نه صدایم را می شنود. جنگشان، جنگ قدرت هاست. خیره در نگاه کیان کلمات را تف می کند:

-حرومزاده بودن فقط مختص یه شب حال و حول بی قید و شرط نیست. اون وقت که گه زیادی می خوری و سادگی یه دختر و می کنی بازیچه، از همیشه بیشتر میچسبه رو پیشونیت.

بی توجه به دستم که بازویش را چسبیده، جلوتر می رود. مثل سیلی که هیچ راه بندی سد راهش نمی شود. دندان هایش را سفت روی هم فشار میدهد و کلمات با سختی بیرون می ریزند:

-اون پای کثیف تو از زندگیمون می کشی بیرون. والا میدونی که اگه اراده کنم، دودمانت به باد رفته.

صدای خنده ی کیان ناخن میکشد روی تخته اعصاب مرتعش:

-از کی تا حالا زندگی تو و ابریشم یکی شده؟

حرکت تند آلان مجال فکر به هیچ کدامان نمیدهد. دستانش زودتر از هر عضوی به فرمان مغزش پاسخ می دهد.

آنچنان مشتی بر دهان کیان می کوبد که مطمئنم تا مدتها باید خرج لب و دهان خوش فرمش کند. گردن کیان که می چرخد تازه رد خون را روی انگشتان آلان می بینم. اینبار با صدایی مطمئن جواب می دهد:

-این و زدم که یادت بمونه، دهنی که بی موقع وا بشه باید به موقع بسته شه.

می چرخد سمت در اما قبل از خروج، بدون کوچکترین نگاهی، سناریو را به پایان میبرد:

-تا سه دقیقه دیگه تو ماشین نبودی، با جنازش برمیگردیم تهرون.

آنقدر همه چیز به یکباره اتفاق افتاده که نمی دانم چه کنم و طرف کدام را بگیرم. به سمت کیان می روم و کمک می کنم روی صندلی تراس بنشیند. با همان دهان پر خون نگاهم می کند:

-نرو ابریشم. یه بار جلوش واستا.

با حالی خراب و دستانی لرزان نگاهش می کنم:

-حق داره عصبانی بشه، من نباید میومدم خونه ی رضا. ببخش کیان. باید برم

ولی واقعا شرمنده ی این اتفاقم...

دستم را محکم می گیرد:

-اگر الان بری یعنی بهش حق دادی...

زل می زنم به چشمان خوش رنگش و آرام دستم را از میان دستانش بیرون می کشم:

-ببخش منو، باید برم...

دیگر منتظر نمی مانم تا حرفی بزند. به وضوح فرو می ریزد. انتخاب من، بیشتر تر از مشت آلان از پا درش آورده. فکرش را هم نمی کرد من بین ماندن و رفتن آن راهی را انتخاب کنم که دستور آلان است. اما برای حفظ جان جفتشان، رفتنم بهترین تصمیم است.

با حالی خراب از تراس خارج می شوم و از لابه لای نگاه سنگین مهمانان می گذرم. مطمئنم خشم آلان تنها نصیب کیان نشده و رضا هم ناز شصتی نوش جان کرده.

دیگر حال خودم را نمی فهمم. کیف و مانتو و شالم را بر می دارم و با قدم های تند و بلند، حین رفتن سمت در بزرگ ورودی همه را به تن می کشم.

بیرون که می روم ماشین آلان با آن چراغ های روشن و بزرگ، ترسناک ترین صحنه ی ممکن را خلق می کند .

کنار ماشین ایستاده و تکیه زده به در سمت خودش. مشخص است که ماشین را وسط خیابان و به امان خدا رها کرده بودو تنها برای بیرون کشیدن من با آن شتاب آمده بود داخل. با قدم هایی لرزان به سمت ماشینش می روم و سوار می شوم. رنگ صورتش به ارغوانی می زند. همگام با هم سوار می شویم و تند تر از من در را با شدت می بندد. تمام ترسم این است که سخته کند خدای نکرده. در را که می بندم انگار منتظر همین لحظه باشد، پایش می رود روی گاز و با سرعت جت حرکت می کنیم. از ترس سریع کمر بند را می بندم:

-کجا میریم آلان؟

نعره می زند و تمام اعصاب نداشته ام زیر آوار فریاد هایش جان می دهند:

-ببر صداتو ابریشم، مثل یه بره ی احمق رفتی تو لونه ی گفتارا. یه کلمه دیگه

حرف بزنی، جوری ماشینو می فرستم ته دره که جنازه هامونم نتونن پیدا کنن.

چشمانم را بسته ام و به عادت همه ی وقتیایی که ترس بیخ گلویم را می

فشارد، زیر لب و یک درمیان آیت الکرسی و صلوات می خوانم بلکه دلم آرام

بگیرد.

با جمله ی آخر آلان، یاد بابا سیا و تصادفش یک لحظه از جلوی چشمانم دور

نمی شود. برای شناسایی جسدش عزیز که قبل از رسیدن به سردخانه غش کرد

و آقا جان هم کمرش دیگر صاف نشد. نتیجه این که خودش با عمو سهراب رفتند

و هرچه کردم نگذاشتند من هم برای آخرین بار با چهره ی مهربان و همیشه

خندانش خداحافظی کنم.

بالاخره اشک های ناخلف راه صورتم را پیدا می کنند؛ به یاد بابا، به یاد خودم،

به یاد آلان و عصبانیتش و دستی که قطعا درد دارد، به یاد کیان و صورت خونی

اش و به یاد هزاران درد بی درمان.

توقف یکباره ی ماشین، هم مرا از خاطراتم به دنیای حال پرت می کند و هم جسمم را به سمت شیشه . قبل از باز کردن چشمانم آلان پیاده شده و صدای محکم بستن در یادم می آورد که چقدر عصبانی و دلگیر است. دیدن قبر ها و چهره ی همیشه مایوس گورستان بیشتر از قبل اجازه می دهد به اشک هایم برای جاری شدن.

آلان رفته و می دانم مقصدش کجاست. وارد محوطه ی اصلی می شوم و از ذهنم می گذرد که چقدر همیشه از شب های گورستان واهمه داشتم و در عمل می بینم که ترسم بی دلیل بوده؛ گورستان در شبهایش هم تنهاست. به سمت آرامگاه خانوادگی می روم که با چند قدم فاصله، آلان در آهنی را با کلیدی که همیشه به دسته کلیدهایش وصل است باز کرده.

دو پله را بالا می روم و دیدن درخت بیدی که همان سال اول آقاجان بالای قبر باباسیا کاشته بود دلم را می برد. گلدان های محبوبه ی شب و یاسی که عزیز دور تا دور قبر آقاجان گذاشته حسابی تر و تازه اند و با قدرت عطر افشانی می کنند. لبخند محزونی می زنم به یاد آقاجان که عاشق محبوبه ی شب و یاس بود. داخل مقبره که می شوم آلان یکی از دبه هایی که برای شستشوی قبرها کنار

گذاشته ایم را بر می دارد و خارج می شود. در فاصله ای که او می رود و دور
می شود به قبر سیاه باباسیا نزدیک می شوم .

به انتخاب عمو سهراب شعر زیبایی رویش حکاکی شده:

به سراغ من اگر می آید

نرم و آهسته بیایید

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من...

دست می کشم روی نام سیاوش مشین چی و انگشتم در پیچ و تاب نامش می
رقصد. چقدر زندگی را دوست داشت و چقدر مرگ برایش زود بود. برای او که
نگاه مهربان و دل بزرگش برای همه جا داشت. در مقبره اینبار آهسته تر باز
می شود و تا آلاں قدم به داخل می گذارد چشم در چشم می شویم. آنقدر حالت
نگاه توبیخگرش آشناست که دلم می لرزد. چرا یادم رفته بود که چشمهایش
درست همرنگ و همشکل چشمان باباست؟

آرام از نگاهم چشم می گیرد و با دبه ی پر آب به سمت قبر ها می آید. اول از همه نوبت مادرش است. جوری آرام و با لطافت سنگ سفیدش را می شوید که انگار مرده ی زیر سنگ نوازش دستهایش را حس می کند. بعد از آن نوبت آقاجان است و آخر سر به سراغ عموی جوانمرگش می آید. مثل قبر های دیگر اول خوب می شوید و بعد با گلاب روی تک تک حروف دست می کشد. حین انجام کارش با صدای خش داری می گوید:

-چطوری پهلوون؟ چند وقته دیگه به خوابم نمیای. قهری با ما؟ می دونم هیچ وقت اونجوری که خواستی مراقب یکی یه دونه ات نبودم. می دونم دستت از قبر مونده بیرون، اما به علی قسم من از چشمم بیشتر مراقبشم. به روح آقاجون همه زندگی ام شده ابریشم. گفتم ولش کنم خودش بره دنبال انتخابش، خودش سره رو از ناسره تشخیص بده، اما یه جوری داره تند تند میره، که می ترسم با سر بره تو دیوار.

می چرخد سمت اما همچنان مخاطبش بابا سیاست:

-عمو خودت ازش بپرس چشه؟ بپرس دنبال چیه تو سیاهی؟ بپرس ازش، چی باعث میشه بدون اینکه به یه کدوم از ما خبر بده میره خونه ی دشمن؟

با پشت دست اشکهایم را پاک می کنم. با همان چشمان پر اشک که می دانم

چقدر از دیدنشان غصه می خورد نگاهش می کنم:

-چرا از بابا می پرسی؟ بیا از خودم بپرس...

نگاهش تیره تر می شود:

-جلوی بابا سیات بگو که می دونم به اون دروغ نمی گی. واسه من که کارت

فقط شده زیر و رو کشی.

با بغض بزرگ گلویم که اندازه ی یک گردوی درشت شده می جنگم تا صدایم

نلرزد:

-آره، من رفتم مهمونی، رفتم جایی که تو خوشت نمیاد... کارای دیگه ام کرده ام

که تو نمیدونی... به پیشنهاد دوستی کیان فکر کردم...

چشمانش با خشم بسته می شود و من بی رحمانه ادامه می دهم:

-شاید تو ندونی اما من برات کامل می گم... از همون اولش.. تو روزایی که

داشتم بابت این همه سال دختر خوبی بودن، خودمو لعنت می کردم پیداش شد...

از روی قبر بلند می شوم و او هم همراهم بلند می شود. قدمی به عقب می گذارم:

-وسط دلزدگی ام از یه عشق یه طرفه پیداش شد... وسط یه دنیا حس بد از خودمو حس عاشقانه ای که ته اش فقط خودمو داشت له می کرد... برام حرفای قشنگی زد... یادم انداخت که منم دوست داشتیم... که منم می تونم محبوب کسی باشم، معشوق کسی باشم... که به دور از حس مسئولیت و ترحم می تونم دوست داشته بشم... یادم آورد برای دوست داشتن، اولین قدم اینه که خودمو دوست داشته باشم...

یک قدم دیگر عقب می روم و او دوباره قدمی جلوتر می آید:

-حواسش بهم بود... به من، ابریشم... به خود ابریشم، نه یه خاطره ی دور از یه دختر سه چهار ساله... منو میدید... قشنگیامو، احساسمو... که اگر منو خواست هیچ منتهی واسه انتخابش نبود... که اون یه دختر بی پدر مادر سرراهیو بدون منت خواست... کیان منو دوست داشت حتی اگر اسم احساسشو بذاری نظر داشتن، بازم واسه من تازه بود... چون همه ی این سالا به خاطر حفظ آبروی خانواده من از خودم گذشتم، از احساسم، از امیالم، همه ی سالای دانشگاه

منزوی بودم که یه وقت نکنه یه پسر ازم خوشش بیاد و ابریشم بشه دختر بده،
بشه یکی مثل آرام و آسوده که خار چشمت بودن... از همه چیزایی که تو
اسمشو می ذاری بد، گذشتم... داشت یادم می رفت که منم دوست دارم یکی
عاشقانه بغلم کنه، کنار گوشم زمزمه ی عاشقونه سر بده...

پوزخند می زند و فاصله اش با من کمتر می شود:

-آره برای تو خنده داره، اما برای من نه... من دلم عشق می خواد آلان نه
احساس مسئولیت... راست گفتم من عاشق کیان نیستم، اما ذهنم پر شده از
کارای متفاوتش... از شعرایی که برام می نویسه... از احساس متفاوتش...
راست میگی من خیلی گستاخم اما دلم بغل می خواد... داشت یادم می رفت که
منم آدمم و به غیر از کار و شرکت و باشگاه یه سری نیاز دیگه دارم که هر
روز دارن سرکوب میشن... داشتم عادت می کردم به دختر سرراهی ترحم
برانگیز بودن... کیان یادم انداخت که منم دل دارم... که باید واسه خواسته هام
بجنگم... کیان یادم انداخت دلم می خواد یکی انقدر عمیق منو ببوسه که نفسم
بند بیاد...

با آخرین جمله سرم را بالاتر نگاه می دارم اما قدم بلند آلان سبب می شود
محکم برخورد کنم با درخت پشت سرم و حرکت شتاب زده اش می ترساندم اما
با گستاخی به چشمانش زل می زنم تا بفهمد من توانم کمتر از همیشه است.
خیره در چشمانم می پرسد:

-دلت بوسه می خواد؟

جواب سوالش را نمی دهم. فقط به مردمک گشاد شده ی چشمانش خیره می
شوم که هر لحظه به چشمانم نزدیک تر می شود.

یک دستش را بالای سرم گذاشته و دست چپش شانه ی راستم را خیلی نرم و
ملایم می فشارد. نفس های گرمش به پوست صورتم نزدیک می شود:

-واسه خاطر یه بوسه و چهار تا حرف مفت داشتی خودتو بدبخت می کردی؟

به چشمانی که دیگر رنگ اصلی شان را فراموش کرده اند و به دو فنجان قهوه
ی پر کافئین شبیه ترند خیره می شوم:

-آره یه بار واسه خاطر دلم رفتم تو دل ماجرا، رفتم ببینم جنس این توجه چقدر

فرق داره؟

دوباره پوزخند پر حرصی می زند:

-به خدا که حقت بود می داشتم همونجا بمونی مزه ی هوس دستت بیاد... تو
فکر کردی اون پسره عاشقته؟ کسی که با نقشه اومده جلو؟ که حتی اسم فامیلی
اشم عوض کرده؟

به وضوح جا می خورم. سعی می کنم به دلم امید بدهم که حرف های آلاَن از
روی بددلی است:

-عوض کرده باشه... چون از پدرش متنفره... شاید واسه همین عوض کرده...
اصلا اگر آدم بدیه و با رضا هم دسته چرا باید رضا بهت خبر بده بیای تو...
با کف دستش بر بدنه ی درخت بینوا می کوبد:

-رضا خبر نداد... ببین چه عزاییه که آرام بهم پیام داد... نوشت بیا دختر عموی
بدبختتو جمعش کن، همونی که یه عمر کوبیدیش تو سرمون...

گنگ و ناباور نگاهش می کنم و اشک هایم سر می خورند و عشق می کنند از
این سرسره بازی:

-تو از کجا می دونی نقشه است؟

نگاهش با رد اشک هایم از جوش و خروش می افتد و کمی آرام تر می گیرد:

-اگر نقشه نیست پس چرا فامیلشو عوض کرده؟ چرا دوساله همه جور سوراخ

سنبه ایو که ردی از ما توش باشه، گشته؟ چرا رفیق رضا شده؟ چرا اصلا

اومده ایران واسه کار؟ چرا صدبار از آرام خواستن یه جوری تورو بکشونه به

ویلای رضا؟ چی شد که یهو دوست رضا دنبال تو گشت واسه تدریس شنا؟ صدتا

مربی داره اون خراب شده، چرا تو؟

ناباور نگاهش می کنم:

-تو این همه اطلاعاتو از کجا آوردی؟

-چی فکر کردی ابری؟ به خیالت من خرم؟ میذارم هر بی شرفی به بهونه ی

عشغو عاشقی بیاد دورت بچرخه؟ از همون اول که کارتشو تو آشپزخونه

جاگذاری دنبالم... اما انقدر زبلو باهوشه که خوب بلده از خودش ردی به جا

نداره... ولی هنوز منو نشناخته.

کف دستش را دوباره بر تنه ی درخت می کوبد و مطمئنم اینبار ریشه های

بینوایش از تحمل وزن منو ضربه های دست او کم طاقت شده اند:

-اگر دلت واسه اش لرزیده بود می کشیدم کنار، به علی قسم اگر خاطرشو می خواستی، اگر یه جو آدم بود می کشیدم کنار. اما من یه عمر با فکرت شیو روز نکردم که وایسی تو روم از بوسه های جانانه ی یه بی شرف حرف بزنی.

دستش روی صورتم آرام می گیرد و انگشت شصتش لب هایم را نرم و آرام لمس می کنند:

-دلت عشق می خواد؟ یه عشق واقعی که همه ی عمرش به پات بمونه و صداس در نیاد؟ که تورو واسه خودت بخواد؟ که وقتی اینجوری اشکات میاد پایین بخواد بمیره و دنیا تموم شه؟

چشمانم را می بندم تا تاری دیدم کمتر شود. چشمانم را می بندم تا اشک لعنتی تمام شود. آرام سری تکان می دهم و نفس هایش روی پوست صورتم آتش بازی به راه می اندازند. با صدایی آرام تر از قبل لب می زند:

-اگر فقط یه نفر، یه نفر تو دنیا باشه که توی کله خر و فقط واسه خودت، واسه خاطر این چشات که غوغا می کنن، واسه خاطر صدات، لبات، لوس بازیات،

قهرت، اخمت، دیوونه بازیا و بچه بازیات، به خاطر همه ی بدیا و خوبیات کنار
هم بخواد اون منم ابریشم...

حرکت بعدی اش شق القمر است. آنچنان یکباره بر لب‌هایم مهر سکوت می زند
که تا ابد در خاطرم حک شود؛ من در یک تاریخ عجیب و غریب، در یک شب
خنک تابستانی، درست وسط آرامگاه خانوادگی‌مان، در حالی که بین ناباوری
هایم دست و پا می زدم، روی تنه ی درخت بید و بین عطر مست کننده ی شب
بوها و یاس ها، با لبهای نرم و کار بلد او، همانطور که از پیش هشدار داده
بود؛ سخت، طولانی و نفس‌گیر بوسیده شدم.

ناباور کمی عقب می کشم؛ هرچند که نه دلم توان دل کردن دارد و نه لب‌هایم.
نفس کم آورده ام و شوکه از این حجم لطافت در اوج عصبانیتش، خیره به
چشمان خمار و نیمه بازش نگاه می کنم. قبل از سوالم با آن صدای آرامش که
به زمرمه بیشتر شبیه است لب می زند:

-مگه همینو نمی خواستی؟

دمی عمیق می گیرد و جوری که انگار یک بستنی خوشمزه را همین لحظه تست
کرده، زبان بر لب می کشد و می گوید:

-چه خوشمزه بود ...

مگر از یک بوسه کسی مست می شود؟ مگر با بوسیده شدن عقل زائل می شود؟

اصلا نمی توانم تمرکز کنم روی فکر و احساسم. تنها سوالی که به ذهنم می

رسد این است "چون من می خواستم"؟ انگار سوالم را از نی نی چشمانم می

خواند. دست راستش هم می نشیند سمت دیگر صورتم و با همان فاصله ی

نزدیک از لبهایم، با چشمانی که روی لبانم مکث کرده می گوید:

-منِ احمق، هربار که می اومدی پیشمو دلت از یکی پر بود، اون وقت که فقط

واسه من بود درد دلالت، به جای اینکه به حرفات گوش کنم به این لبای لعنتی

ات نگاه می کردم هر بار یه جور دلم سر می خورد... بی معرفت یعنی تو

نفهمیدی من چقدر می خوامت؟

ناباور به چشمانش خیره می شوم و او ادامه می دهد:

-یادت رفته شبایی که با عزیز می رفتیم بالا پشت بوم می خوابیدیم تا صبح

خوابم نمی برد؟ یادته بهونه می آوردم همسایه ها دید دارن به بوم و دیگه قرار

خواب شبها کنسل شد؟

دستش با لطافت گردنم را نوازش می کند:

-دلم تورو می خواست و بهونه می آوردم... من نخواستم به قولم به عمو پشت

پا بزنم، نخواستم عاشق ناموس خودم بشم، نخواستم دلم واست سر بخوره...

نخواستم یه جور دیگه نگات کنم، اما دل نفهم، منطق سرش همیشه ابریشم... از

وقتی مامان مرد و برگشتم خونه باغ مطمئن شدم دیگه چه بخوام و چه نه دلم

فقط واسه تو می لرزه... که هیچ دختری جاتو نمی گیره...

هنوز گرمای لب‌هایش را روی لب‌هایم حس می کنم. با ناتوانی می پرسم:

-چرا بهم نگفتی؟

پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند و دمی عمیق می گیرد:

-می خواستم وقتی به حقت رسیدی پیام جلو... که نگو ابریشم واسه خاطر یه

قرون دوزار نشست زیر پای آلان تا تو این فامیل موندگار شه... نمی خواستم

زهر حرفای سودی مثل همه ی این سالاداغونت کنه... خجالت می کشم از

سیاوش، همه ی این سالادها گذاشتم رو دلم که نخوامت... اما نمی شه لامصب...

نمی تونم...

در خواب هم نمی توانستم سراغ این چنین رویایی بروم. هنوز لب‌هایم از نسیم ملایمی، که از قلبش راه پیدا کرده و در میانبر های لبش تبدیل به کوران شده و بر لبم نشسته بود، گرم و عطرآگین است.

فکرم به سختی جمع می شود و تمرکز سخت ترین کار دنیا شده. آلان برای چند دقیقه تنه‌ایم گذاشته تا با کودک بازیگوش قلبم خلوت کنم؛ کودک شادی که نشسته روی سرسره های پر پیچ و خم دلم و از آن بالا تا پایین یکسره شعر می خواند و جیغ می کشد.

قلبم تند تر از همیشه می کوبد و چشمم روی ستاره ی کوچکی که آن دور ها با سرسختی سوسو می زند، خیره مانده. مردم چه می دانند که این ستاره ی ریزی که در دامن بزرگ آسمان، یک گوشه ی دنج نشسته و به سختی به چشم می آید از همه بزرگ تر است. دلیل کوچکی اش، فاصله ی دوری است که انتخاب کرده تا از همان دورها مراقب زمین باشد و برای اهالی اش چشمک بزند.

آلان به گل ها آب می دهد و کنار قبر آقاجان زمزمه ای می کند که نمی شنوم و با مهربانی دست می کشد روی قبرش. چند یاس از گلدان برمی دارد و روی قبر

بابا سیا می گذارد و در آخر کنار قبر مادرش می نشیند و درست مثل پسر بچه های بازیگوش زانوانش را بغل می کند .

ساکت و خیره مانده به سنگ سفید و نگاهش هزار حرف ناگفته را به سختی در خودش جای داده. اگر یک کلمه ی دیگر به حرف دلم گوش کنم باید بلند شوم و دست بکشم لابه لای موهای خوش حالت و پرش و در گوشش زمزمه کنم: من تا ابد کنارت هستم محبوبم. دلم برای ابروی شکسته اش غنچ می رود و به سختی نگاهم را می گیرم و به درختان بلند بالای حاشیه ی گورستان نگاه می کنم.

آلان بلند می شود. در آرامگاه را می بندد، قفلش را می زند و با چند قدم بلند نزدیکم می آید. کنارم روی پله ی اول ورودی مقبره می نشیند. رد نگاهم را می گیرد و لب می زند:

-خاطرم نیست که ازت پرسیدم یا نه...

نگاهش می کنم و فاصله ی اندکمان را پر می کند:

-چرا وقتی از درخت بالا می رفتم، همیشه بالاترین و دور ترین میوه رو انتخاب

می کردی که بچینم برات؟

از سوالش لبخند می نشیند روی لبم و با حالی غریب تکیه می دهم به شانه ی

محکمش. انگار جا می خورد و با این حرکتم اجازه می گیرد تا دستش را دور

شانه ام حلقه کند. از عطر خوش ادکلن مردانه اش نفسی می گیرم:

-چون از همون بچگی می دونستم واسه تو کلمه ی سخت، معنی ای نداره.

دستش را روی بازوی چپ بالا و پایین می کند و قلب کوچکم با دستش همراه

می شود. روی سرم را می بوسد و دمی عمیق از روی موهایم می گیرد. چند

دقیقه ی کشدار در سکوت می گذرد که یکباره پقی می زند زیر خنده.

سرم را بلند می کنم و به چشمان بدجنسش نگاه می کنم.

-خداوکیلی خیلی چموشی...

با همان دستی که روی بازوی چپم خوش نشسته، نیشگون ریزی می گیرد:

-چطور روت شد تو چشم من نگاه کنی بگی دلت بوس و بغل می خواد ناقله؟

با خجالت اخم می کنم ولی اینجا جای کوتاه آمدن نیست:

-همونطوری که تو روت شد ناغافل ببوسیم...

سرش را پیش می کشد و زل می زند در چشمانم:

-چقدرم که تو بدت اومده وزه...

با لبخند سرم را پایین می اندازم و دست دیگرش می نشیند زیر چانه ام، سرم را

بلند میکند و زل می زند در چشمانم:

-بهت پیشنهاد می کنم دیگه هیچ وقت اینجوری بهم نگی.

-چرا؟

لبخند پر از شیطنتش راه چشمانش را به خوبی پیدا کرده:

-تا امروز حاجیت فقط یه بمب بی خطر بود که یه گوشه نشسته بود ماستشو می

خورد، اما از این لحظات ملکوتی به بعد ضامنش کشیده شده... فقط منتظر یه

اشاره ی کوچیک دیگه است...

با آرنج به شکم سفتش می کوبم:

-حرف الکی نزن...

خیلی جدی نگاهم می کند:

-می خوای امتحان کنیم... اونوقت نه ماه بعدش بچه ی خودتو بوس و بغل می کنی.

چشم غره ای نثارش می کنم و با حرص می گویم:

-انقدر منو نترسون...

خنده ی از ته دلی می کند که سالها بود با این شدت نشنیده بودمش. دوباره

دستش را دور شانه هایم سفت تر حلقه می کند:

-چیه؟ به خیالت من عابد و زاهدم؟ می رم یه گوشه از دور نگات می کنم که تو

دلبری کنی و هیچی نگم؟

سرم را کج می کنم و چپ چپ نگاهش می کنم که دوباره اشاره می کند به

صورتم:

-ببین اینم از اون نگاهای خطرناکه ها... کار خودتو یه سره می کنه.

نگاهم را می دهم به سکوت وهم انگیز قبرستان و فضای باز مقابلمان:

-آلان، نكنه بعدها پشيمون بشی از حرفای امشب؟

او هم مثل من نگاهش را می دهد به مقابلش و جدی می گوید:

-چرا بعدها؟ من همین الانشم پشيمونم... اما ديگه چه ميشه كرد؟

برمیگردم سمتش و متعجب نگاهش می كنم. خیرگی ام را كه می بیند برمی گردد

سستم و با لبخند مهربانش دست می كشد روی سرم و موهایم را بهم می ریزد:

-آخه خنگ خدا مگه من بچه ام كه پشيمون بشم؟ مگه حرف امروزو ديروزه؟ يه

عمره من مخم نم كشيده.

-همه ی عمرم منتظر بودم بهم بگی دوسم داری اما هر بار به خودم گفتم اين

انتظار زياديه...

زل می زنم در چشمانش:

-همه ی عمرم دلم می خواست فقط يه بار جرات پيدا كنم بهت بگم چقدر برام

مهمی، چقدر اين مردونگی ومسئوليت پذيريتو دوست دارم اما ترسيدم... راست

می گن ترس برادر مرگه، اگر امشب نمی گفتم، اگر كيان...

انگشت اشاره اش می نشیند روی لبم:

-حتی فکرشم نکن ابری.

آرام سری تکان می دهم:

-چرا باید بخواد که منو بکشونه ویلای رضا؟ چرا باید از اون سر دنیا پاشه

هَلک هَلک بکوبه بیاد ایران که منو بکشونه خونه ی رضا؟ اصلا چرا با رضا

هم دست بشه؟ نکنه همه اش نقشه ی رضاست؟

آلان دوباره بغلم می کند:

-اینقدر نترس، هر وقت من مردم اینجوری عزا بگیر... رضا عقلش کجا بود که

بخواد نقشه بکشه؟ هرچی هست زیر سر خود این مرتیکه است...

-من باید یه جوری بفهمم دلیلش چیه؟ باید از زیر زبونش بکشم...

یکباره و با فشار دستش می کشاندم عقب:

-ابريشم! به ولاى على باز بشيني نقشه بکشی باهاش قرار مدار بذارى، يه پيت
بنزين بر میدارم اول اونو آتیش می زنم بعد تو بعدم خودما... واسه من خاتم
مارپل نشو.

با اخم سرش را بر می گرداند و سکوت می کند. دو دستش را پشت سرش می
گذارد. تکیه داده به دستانش به آسمان خیره می شود و پر حرص نفس می
کشد. دستم را روی دست چپش می گذارم اما حالتش تغییری نمی کند. با لحنی
آرام می گویم:

-باشه من باهاش قرار نمی دارم. اصلا هرچی تو بگی.

نگاهش پر اخم بر می گردد سمت چشمانم:

-ابوالفضل یه چیزایی می گی نمی دونی تا کجام می سوزه! تا صدم بشمرم باز
نمی تونم خشممو کنترل کنم وقتی این فکارو می کنی. آخه عقل کل، یارو می
خواد بلا سرت بیاره تو میگی از زیر زبونش بکشم؟ قبل اینکه تو بکشی اون...
الله اکبر!

پر حرص سرش را تکان می دهد و رگ برجسته ی گردنش بیشتر از همیشه
جلب توجه می کند .

-منظورم این نبود که تنهایی از زیر زبونش بکشم... یعنی می گم یه فکری
بکنیم دوتایی...

دوباره با چشمان به خون نشسته نگاهم می کند:

-چطوره زنگ بزنی بهش این دفعه خونه اش قرار بذاری، من بی رگم ببرم
برسونمت. خوبه؟

با آرامش نگاهش می کنم که خودش ادامه می دهد:

-به خدا وقتی فکر می کنم به اینکه تو پاشدی رفتی خونه ی این آدم به
خواهرش شنا یاد دادی تیره ی پشتم می لرزه... همین الان بلاکش کن من دیگه
حتی اسمشم رو گوشیت نیبیم.

با آرامش و نگاه کجکی نگاهش می کنم. خودش هم می داند که حساسیتش
باعث شده حرف های بچگانه بزند. نگاهش سمت چشمانم می رود:

-گوشیتو دربیار بلاکش کن دیگه، چرا نگاه می کنی؟

-خودت از ایده ات خنده ات نمی گیره؟ بلاکش کنم یا می فهمه آرام خبرت کرده و
من یه بوهایی بردم یا اینکه فکر می کنه تو مجبورم کردی که در هر دو صورت
بازم بی خیالم نمیشه. قطعاً یه راه جدید پیدا می کنه.

مثل پسر بچه ها لج کرده:

-غلط کرده...

نزدیک تر می روم و دستم را روی صورتش می گذارم. می دانم که ترس از
دست دادنم دیوانه اش کرده. همان ترس آشنایی که همیشه در من بوده و هست.
زل می زنم به نی نی چشمان خمارش:

-غلط که کرده اما این راهش نیست... اینجوری فقط صورت مسئله پاک میشه.
از تو که اینقدر باهوشی بعیده.

نفسش کمی آرام می گیرد. از سرخی چشمانش کم می شود اما حالت نشستنش
تغییر نمیکند. با همان تخس بازی می گوید:

-نمی خوام دورو برت باشه.

لبخندی به رویش می زنم:

-از ترس اون کتکی که خورده حالا حالا ها پیداش نمیشه نترس... فقط ما باید

یه کاری کنیم بفهمیم هدفش چی بوده...

نگاهم می کند تا خودم فکرم را بگویم:

-چطوره از آرام بپرسیم؟ شاید بتونه کمکی بکنه.

پوزخندی می زند:

-چه امام زاده ای...

چشمانم را با بی صبری می بندم و باز می کنم:

-باید بفهمیم چی می دونه؟ اصلا حرفاش چقدر صحت دارن؟

دوباره مثل ترقه از جا می پرد:

-یعنی تو هنوزم امید داری که حرفای آرام راجع به اون مرتیکه دروغ باشه؟

نا امید نگاهش می کنم و برخلاف همیشه که از نتیجه گیری هایش حرص می

خوردم اینبار سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم. دستش را می گیرم:

-خوب گوش کن آلا، اگر من حماقت کردم و جذب حرفا و کارای کیان شدم، اگر همه‌ی تفاوت‌های اون پای دلمو سست کرد فقط واسه این بود که هیچی از تو نمی‌دونستم، واسه این بود که فکر می‌کردم تو این دنیا اون شاهکار کرده که عاشقم شده، چون تو برام این همه حرفای قشنگ نزده بودی. چون هیچ وقت اینجوری تو چشمام زل نزدی بگی خاطرمو می‌خوای. چون نمی‌دونستم اینجا چی می‌گذره.

و دستم را روی قلب مهربانش که محکم می‌کوبد می‌گذارم و ادامه می‌دهم:

-اما الان دیگه تنها نیستم، تو هستی، چشمت هستن، قلبت هست، دستات، عشقت... من بزرگترین دارایی‌های دنیا رو دارم دیگه کیان که هیچی نیست اگر بهتر از اونم پیداشون بشه بازم خیالی نیست. من پشتم به کوهه.

با دست دیگرم انگشتان دستش را که با دست راستم گرفته ام می‌بندم:

-من قلبمو دادم بهت، از چی می‌ترسی؟

بخشی از موهایم را از روی پیشانی ام کنار می‌زنم و لبهای معجزه‌گرش را به پیشانی ام نزدیک می‌کند. سرش که عقب می‌رود می‌گوید:

-تو ازین حرفام بلد بودی؟

با ناز چشمانم را روی هم می گذارم که دوباره شیطنتش بر می گردد:

-نه مثکه تو تنت می خاره...

قبل از اینکه کاری کند صدای گوشی همراهش بلند می شود و زیر لب و پر

حرص چیزی می گوید. نگاهی به صفحه می کند و فوراً جواب می دهد:

-جونم خوشگل خانم؟

از مدل حرف زدنش جا می خورم که چشمک ریزی به رویم می زند و در ادامه

توضیح می دهد که فرد پشت خط راحت بخوابد و همه چیز تحت کنترل است و

بعد از چند دقیقه صحبت قطع می کند. نگاه پر شیطنتش روی چشمانم مکث می

کند:

-وقتایی که این شکلی حسود میشی، فقط دلم می خواد گازت بگیرم.

با اخم نگاهش می کنم:

-کی بود؟

بلند می شود و خاک شلوارش را تکان می دهد:

-عشق اولم...

ناباور بلند می شوم و پر اخم نگاهش می کنم که دوباره آن خنده های جذاب و

لعنتی اش را سر می دهد:

-آخه من اگر جز تو عشق دیگه ای داشتم خر مغزم و گاز گرفته بود که با تو

این موقع شب پیام قبرستون؟

چشم غره ای به نگاه خندانش می روم و دست به سینه نگاهش می کنم:

-والا کم دور و برت نبودن.

سرش را پایین می کشد و مقابل چشمانم لب می زند:

-عشق آدم که دورو برش نیست، جاش اینجاست.

و به قلبش اشاره می کند و ادامه می دهد:

-منم جز با تو، تا امروز در مورد عشق با احدی حرف نزدیم خیالت تخت...

دست به کمر می ایستد و نگاهم می کند. با همان اخم می پرسم:

-پس خوشگل خانم کی بودن؟

با دست چپش پشت گوشش را می خاراند:

-والا خوشگل که زیاده...

با حرص مشتش محکمی به بازویش می زنم که برای او حکم لگد پشه را دارد:

-جواب منو بده پررو...

دوباره سرش را به عقب پرت می کند و می خندد. خوب که با آن خنده های

لعنتی دلبری می کند سرم را از روی شال می بوسد:

-قربون این کله ی حسودت بشم، عزیز بود. دیگه عزیزو نمی تونم از دلم بیرون

کنم، باید باهانش بسازی.

پر استرس می پرسم:

-عزیز میدونه؟

با لبخند بازویم را می گیرد و همراهم می کند تا همگام قدم های بلندش به سمت

در گورستان برویم:

-اگر منظورت از "می دونه"، اعترافات ذهن خطرناک منه، که باید بگم تا قبل از مهمونی رضای بی پدر خودمم نمی دونستم قراره همچین خبیطی بکنم. اما اگر منظورت به خاطرخواهیه که باید بگم بله. فقط خود خنگت نفهمیدی من چقدر می خوامت.

با هر جمله ای که از خواستن می گوید یک دور قلبم فرو می ریزد. با شوق لبم را گاز میگیرم و نگاهش می کنم. اخم می کند و با انگشتش لب بینوا را از زیر فشار دندانم نجات می دهد:

-صدبار بهت گفتم نکن این کارو، اصرار داری همین امشب کارتو یه سره کنما. با خجالت نگاه از چشمان شرش می گیرم:

-بدجنس نشو... نگفتی چی کار کنیم؟ با آرام قرار می داری؟ می خوام حتما منم باشم.

کمی فکر می کند و لبخند از چشمان و لبانش پر می کشد. می ایستد:

-باشه باهاش قرار می دارم برای یکشنبه که بعد کار ببینیمش. همونجا تصمیم می گیریم چی کار کنیم.

با خوشحالی به مهربانیش لبخند می زنم و به سمت ماشین می رویم. چقدر
فاصله است بین حال و هوای ورودمان به قبرستان و خروجمان از این فضای
وهم آلود. در طول مسیر یک آهنگ را مدام و پشت سر هم گوش می دهیم و در
سکوت شبهای لواسان سقف ماشین آلان را باز می کنیم تا شادمهر فریاد بزند:

-آغوش تو به غیر من به روی هیچکی وا نکن

منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر عشق و خواهم

واسه بودن کنارت تو بگو به هرکجا پر می کشم...

به خانه باغ که می رسیم آلان پارک می کند و پیاده می شویم. هنوز به ایوان

نرسیده ایم که دستانم را از پشت می کشد:

-وایسا ببینم...

سوالی نگاهش می کنم که می گوید:

-عزیزو چی کار کنیم؟

-چيو چي کار کنيم؟

-نابغه، عزيز بفهمه ماجرای امشبو ديگه نميذاره با هم تو خونه باغ بمونيم.

درست می گوید عزيز روی بعضی مسائل بیش از حد حساس است:

-خب بهش نمی گيم...

مچ دستم را می گیرد:

-تو درست نمیشی؟ بس نبود اون همه پنهون کاری؟ گذشته ازون، عزيز

برخلاف تو خیلی تيز و زبله.

با خجالت نگاه از چشمانش می گیرم:

-خب پس بهش می گيم.

-بفهمه ديگه منو خونه باغ راه نمیده.

سرم را بلند می کنم:

-خب نيا...

ناباور خيره ی چشمانم می شود:

-همین؟ نیا؟ مگه کشکه؟ ازین به بعد از کنار من جم نمی خوری...

پوزخند پر صدایی می زند:

-نیا...

-خب چی کار کنیم؟ تو میگی نمیداره بیای دیگه. می خوای من برم پیش دریا...

ناباور نگاهم می کند:

-ابوالفضلی تو با کجاست فکر می کنی؟

حین خنده با دست می کوبم تخت سینه اش:

-خب من چیکار کنم؟ تو میگی عزیز بفهمه نمیداره بیای خونه باغ .

-نتیجه اش میشه اینکه بری خونه دریا؟ لازم نکرده... همین هفته عقد می کنیم.

هاج و واج نگاهش می کنم:

-چی میگی آلان؟ عقد کنیم که همه عالم خبردار میشن بعد چجوری نقشه ی کیان

و بفهمیم؟ نمیگه تو تا دیروز داشتی به من فکر می کردی چی شد یهو عقد

پسر عموت شدی؟ من باید بفهمم دلیل کاراشو...

اخم می کند و می پرد وسط حرفم:

-باز اسم اون مرتیکه رو آوردیا...

نفس عمیقی می کشم:

-این راهش نیست آلا. اینجوری نمی فهمیم چی به چیه. توروخدا خودتو بذار
جای من... باید بفهمم این رضا و کیان چه مرگشونه... اصلا آرام چشه. حرفاش
از کجا اومده.

کمی قدم می زند و فکر می کند. بعد از چند ثانیه نگاهش بر می گردد سمت
چشمانم:

-خیلی خب، به کسی فعلا نمی گیم. فقط به عزیز، بابا و آراز. نمی داریم سودی
و بقیه چیزی بفهمن که به گوش اون ارازل برسه.
کلمه ی ارازل را با نفرت از میان لبهایش تف می کند بیرون. سری تکان می دهم
و منتظر می مانم که چاره ای که برای ماندن در خانه باغ دارد را بگوید ولی او
بیخیال به سمت ایوان می رود. پشت سرش می دوم:
-خب واسه راضی کردن عزیز چیکار کنیم؟

خیلی بیخیال و راحت و جوابم را می دهد. جوری که انگار ساده ترین و پیش پا افتاده ترین نتیجه ی ممکن همین است:

-صیغه ی محرمیت.

خواب دیشبم درست نمای دید پرنده ای از مراسم شنبه شب بود. فقط با این تفاوت که در تمام لحظاتهش باباسیا حضور داشت. با همان نگاه مهربان، با همان چشمان خندان و لبان متبسم، با همان عشقی که در چشمانش موج می زد و شور زندگی را فریاد. با همان منش رام و خوی معتدل؛ درست مثل اقیانوس آرام. حتی آنجا که آراز مسخره بازی در می آورد پا به پای شوخی هایش خندید، با عمو سهراب دست زد و با عزیز اشک شوق در چشمانش بیداد کرد.

تا انتهای مراسم هم همراهمان بود، تا آنجا که آلان با پیامکی پر شیطننت کشاندم بهار خواب تاهدیه ای را که از قبل آماده کرده بود را به دستم بدهد و هدیه ی فیزیکی اش را به زور بستاند.

بابا سیا روی هرّه ی پنجره لم داده بود و با عشق نگاهمان می کرد. وقتی آلان با قلدری گفت "بوسه ای که دلبخواهی باشه که مزه نداره، مزه اش به زوری گرفتنتشه" هم بابا سیا خندید. با لذت به صحبت هایمان گوش داد و مطمئنم او هم

به سختی باورش شد که این آلاَنِ پر شیطننت و جذاب، همان مرد مغرور و جدی سال‌های پیش است. برای بابا سیا هم سخت بود باور اینکه آلاَنی که در بهار خواب، در نقش یک عاشق مسلک پر شر و شور فرو رفته همانی باشد که هنگام خواندن خطبه‌ی محرمیت با جدیت و اقتدار یک فرمانده نشسته و سکوت اختیار کرده بود.

هدیه‌ی آلاَن انگشتر ظریفی که با سنگ آبی و شفاف‌ی مزین شده بود. با هزار مسخره بازی در انگشت دست راستم فرو کردش. وقتی نگاهش بالا آمد و به چشمانم رسید کمی کهربایی هایش در برکه‌ی چشمانش می‌لرزیدند. با یاد زن عمو بغض کرد و گفت این انگشتر از مادر بزرگ مادری اش به زن عمو رسیده و چقدر خدایامرز دوست داشته خودش انگشتر را به دست عروس اول بکند. آخر سر وقتی با لبخند گفت رنگ سنگ مثل وقتی است که لباس آبی می‌پوشم و چشمانم درست همین رنگی می‌شود، من و بابا سیا هر جفتمان با عشق به رویش لبخند زدیم. بابا سیا علاوه بر لبخند چند بار پشت هم سرش را تکان داد تا مطمئنم کند چقدر با این حرف آلاَن موافق است.

تفاوت دیگر خوابم با واقعیت آنجایی بود که به محض خروج آلان از بهار

خواب، بابا سیا اشاره کرد تا در اتاق بمانم. آلان که در را پشت سرش بست بابا

نزدیکم شد و دستی بر روی سرم کشید:

-چقدر عروس آلان شدن بهت میاد بابا جون.

لبخند زدم و نگاهش در چشمانم گیر کرد. چند جمله ی عجیب گفتم و بعد آرام،

جوری که انگار هیچ وقت در بهار خواب نبوده ترکم کرد. با رفتنش دلم تنگ تر

از قبل شد و خوابم با اشک دلتنگی هایم تمام شد.

هنوز هم جملاتش در حلزونی گوشه هایم می پیچد و فکرم را اسیر کرده .

از صبح که با آراز آمدم تا این لحظه فرصتی پیش نیامده تا آلان را ببینم. دلم می

خواهد مو به مو حرف های بابا را برایش بگویم.

به سمت اتاقش می روم و میرزایی را طبق معمول با سری فرورفته در

مانیتور میبینم. در حال تایپ مطلبی است و مشخصاً توجهی به حضورم ندارد تا

زمانی که به در اتاق نزدیک می شوم و بالاخره اعلام حضور می کند:

-مهندس مهمون دارن، بیرون منتظر بمونید تا سرشون خلوت بشه.

روی پاشنه ی پا می چرخم:

-مهمونشون کیه؟

گویا نیازی نمی بیند برای پاسخ سرش را از روی مانیتور بچرخاند و در همان

حالت جوابم را می دهد:

-خانم دادگر.

امیدوارم لبخندم خیلی تصنعی بودنش را فریاد نزند:

-چقدر عالی.

قبل از اینکه باز هم اظهار نظری بکند در را باز می کنم. آلان در حال نوشتن است و اخم هایش از تمرکز زیاد در هم گره خورده اند. نارون با چهره ای دماغ روی مبل های وسط تقریبا لم داده و برگه هایی مقابلش پخش و پلا شده اند که از میانشان چند تایی در حال بررسی هستند .

با صدای باز شدن در، جفتشان با تاخیر از کارشان چشم بر می دارند. آلان لبخند آرام و محوی می زند اما از چشمان نارون شراره های آتش و خشم بیرون می زند. قبل از جفتشان سلام می کنم.

آلان نگاهی به سرتاپایم می اندازد و نگاهی از روی مانتوی آبی آسمانی و شال
طرحدار ابر و بادی ام با تامل می گذرد و جوابش رسا ادا می شود. اما نارون
با زمزمه ی زیر لبی پاسخ می دهد و پس از آن غرولند می کند:
-یکم بیرون تحمل می کردی، کارم رو به اتمام بود. بعدش می اومدی.

لبخند مطمئنی به رویش می پاشم:

-چرا بعدش؟ دلم برات تنگ شده بود، اومدم خودتو ببینم.

جوری با تعجب نگاه می کند که فقط کم مانده دهانش باز بماند و اصوات
ناهنجار پیش زمینه ی تصویر شود. آلان با لبخند ی که به زور کنترلش می کند
تا تبدیل به قهقهه نشود جواب می دهد:

-بیا تو ابریشم. رسیدی به برنامه ات یا تا هشت مهمون اتاقمی؟

نقشه ی لوله شده را بالا می برم:

-بیشترش انجام شده، البته اگر بخوای بیشتر می مونم.

سرش را پایین می اندازد و حین نوشتن با صدایی که لحنش یک دنیا خنده را لا
به لای افت و خیزش مخفی کرده می گوید:

-خدا از دلت بشنوه.

مقابل نارون می روم و می نشینم. پاهایم را روی هم می اندازم و قبل از اینکه چیزی بگویم می پرسد:

-نقشه هارو نشون سینا دادی؟ شنیدم الان اون شف آتلیه معماری شده.

خم می شوم و از داخل ظرف بزرگ میوه، سیب سرخی بر می دارم و حین بوییدن جوابش را می دهم:

-خیلی به شنیده هات بسنده نکن نارون جان... راستی اون نامزد کارخونه دارت چی شد؟

به وضوح چهره اش رنگ میبازد و با دستپاچگی چند برگ کاغذ مقابلش را جمع میکند و پرسر و صدا دسته بندی شان میکند. با صدایی که لرزشش نشان از موفقیتم دارد میگوید:

-همیشه پشت سر آدمهای مهم و موفق شایعه هست.

از این همه اعتماد به نفسش خنده ام می گیرد اما سعی می کنم جلویش را بگیرم:

-منظورت از آدمای مهم که خودت نیستی؟

آلان دست از نوشتن برداشته و با دستانی در هم پیچیده و مسلط خیره به

جفتمان نگاه می کند. نارون دست از جمع کردن کاغذها می کشد:

-حتماً مهم که اینقدر دنبال اخبار مربوط به منی دیگه.

با بیخیالی گازی به سیب می زنم و بعد از قورت دادنش لبخندی به رویش می

پاشم:

-اتفاقاً تو این دنیا، تو آخرین نفری هستی که شاید دلم بخواد از زندگیش خبر

داشته باشم، ولی یه مدت خاطرمه که چقدر سینا نگرانت بود. می گفت می ترسه

این پول پرستی آخر کار دستت بده... نظرش این بود که کاش تو با این همه

وجنات به جای حساب بانکی آدما و آهن پاره های زیر پاشون، دنبال چیزای

دیگه می رفتی.

نارون ناباور و عصبی، نگاهش بین من و آلان می چرخد. به وضوح انتظار

دارد که آلان زبان دختر عموی گستاخش را کوتاه کند:

-واقعا نمی خوای هیچی بهش بگی؟

آلان نفس عمیقی می کشد تا جوابی بدهد اما من پیش دستی می کنم:

-ای بابا نارون جون، این اخلاق بد از دوران مدرسه مونده روتا، چرا هرچی

میشه میری بزرگترتو خبر می کنی؟

نارون بلند می شود و شق و رق می ایستد. نگاهی سخت و کجکی به سمت

حواله می کند:

-همین دیگه، بزرگتر درست و حسابی بالا سرت نبوده که اینجوری شدی.

و پای کوبان به سمت در می رود. قبل از اینکه در را باز کند آلان برگه ی

مقابلش را بالا می گیرد و صدایش می زند:

-خانم دادگر... برگه ی قرارداد...

نارون راه رفته را برمی گردد و قبل از رسیدن به میز آلان، پر حرص و زیر لبی

“خانم دادگر” را زمزمه می کند.

مقابل میز آلان که می رسد و برگه را می گیرد تا از میان دو انگشت آلان

بیرونش بکشد. اما آلان همچنان برگه را سخت و محکم گرفته. از همان فاصله

زل می زند در چشمان نارون:

-سعی میکنم جملاتی که به ابریشم گفتینو فراموش کنم... وگرنه مجبور میشم

قراردادمونو زودتر از پایان مهرماه فسخ کنم.

و بعد برگه را رها می کند تا دوباره نارون با همان حال عصبی و تق تق کفش

های پرسر و صدایش اتاق را ترک کند.

در که بسته می شود به سیب خوردنم ادامه می دهم و با لبخندی پرشور به

چشمان آلان خیره می شوم:

-دختر نفهم و خنده داریه، نگهش داریم.

با نگاهی که صد حرف ناگفته پشتش پنهان شده زل می زند به چشمانم و با

دستانی گره خورده لب می زند:

-خوشمزه است؟

آخرین گاز را به سیب می زنم و تفاله اش را در ظرف تمیز مقابلم می گذارم:

-خیلی.

سری تکان می دهد و با جدیت درخواست می کند:

-بیار نقشه اتو ببینم...

نقشه ی لوله شده را بر می دارم و مقابلش روی میز می گذارم. از همان سمتی که ایستاده ام وسایلش را جمع می کنم تا بتوانم راحت نقشه را باز کنم. او هم بلند می شود و می آید سمت من.

نقشه که مرتب روی میز پهن می شود از پشت سر نزدیکم می شود و دست چپش را کنارم روی میز تکیه می دهد. قبل از اینکه دهان باز کنم، صورتش را از پشت گوشم نزدیک می کند:

-قبل از این نقشه، یه توضیح به من بدهکار نیستی؟

با وجودی که مدل ایستادنش بسیار نزدیک و دلبرانه است اما برای اینکه تمرکزم برگردد کمی فاصله می گیرم و در چشمانش خیره می شوم:

-بابت؟

نگاهش روی اجزای صورتم سرسره بازی می کند:

-با اجازه ی کی اینقدر خوشگل کردی اومدی شرکت؟

-با اجازه ی خودم... بذار یه چیزی رو همین اول برات روشن کنم آلاں مشین

چی...

با قلدری و حالت جذابی لب هایش را جلو می دهد و با تکان سر نشان می دهد

که منتظر ادامه ی جملاتم است:

-من اصلا از اون دسته زنایی نیستم که واسه تو بوی عطر و ادکلن بدم اما

بیرون که میرم شبیه جنازه باشم و بوی عرقم حال مردم بیچاره رو خراب

کنه... من به خوش پوشی و تمیزی اعتقاد دارم و همه جا شیک و مدرن ظاهر

میشم.

با یک قدم نزدیکم می شود. جمله ام را با کمی مکث و فکر اینگونه به اتمام می

رسانم:

-ام... فقط می تونم بهت قول بدم که رژای خیلی پر رنگ مو فقط واسه تو

بزنم... البته اونم باز جای فکر داره.

فاصله اندکمان را به صفر می رساند و دو دستش را پشت کمرم حلقه می کند:

-اشکال نداره... تو بزن، من خودم پاکش می کنم.

چشم غره ای به شیطننت چشمان به ظاهر جدی اش می روم:

-بد ذات.

بوسه ی نرمی روی پیشانی ام می گذارد و دوباره عقب می کشد:

-نمی خوای بگی که چی شد یهو مثل بچه گربه اومدی تو اتاقو پنجول کشیدی

رو صورت نارون دادگر؟

به مهربانی کهربایی های یک رنگش نگاه می کنم:

-شاید باورت نشه، اما اصلا به خاطر نارون نیومده بودم. واسه کار دیگه ای

اومدم، اما خوب یه تیر و دو نشون شد.

-چه کاری؟

کمی فکر می کنم:

-دوتا موضوعه. اول خوبشو بگم یا بد رو؟

نگاهش جدی می شود:

-هر کدوم مهم تره.

-پس خوبه... دیشب خواب بابا سیارو دیدم. همه ی مدت مراسم دیشب پیشمون بود، حتی با امو سهراب دست می زد و پا به پای مسخره بازیای آراز می خندید. فقط آخرش چندتا جمله گفت که اصرار داشت بهت بگم. نمی دونم چطور اما خیلی دقیق، واو به واوش یادم مونده.

گنگ نگاهم می کند و ادامه می دهم:

-یکیش اینکه آقاجون می دونسته کی و کجا سراغ کی بره. که اصلا منظورشو نفهمیدم.

-دیگه؟

-دیگه گفت واسه دل کردن یه عمر وقت لازمه اما واسه دل بستن یه لحظه هم کفایت.

آلان با آرامش چشمانش را برای ثانیه ای روی هم می گذارد و دوباره باز می کند. لبخند تا چشمانش پرواز می کند و لب می زند:

-خب؟

-آخرشم قبل اینکه مثل یه نسیم از بهار خواب بگذره و کامل ترکم کنه گفت تو تا

ابد دختر منی، فقط دختر من... نمیدونم منظورش چی بود.

با یأس به چشمانش خیره می شوم و با یاد باباسیا و حرفهای احمقانه ی نارون

چشمانم پر می شوند.

آلان یکی از دستانش را از حلقه ای که روی کمرم ساخته جدا می کند و با پشت

انگشتش روی صورتم را نوازش می کند:

-خواسته یادت بمونه تا ابد جات تو قلبش محفوظه شاخه نبات.

لبخند می زنم و او با شیطنتی که معلوم است برای از بین بردن حال خرابم

دوباره پیدایش شده می گوید:

-عمو راجع به چیزای زورکی و گرفتنی چیزی نگفت؟

کف دو دستم را روی سینه ی پهنش می گذارم و کمی به عقب هل اش می دهم:

-مثلا مثل چی؟

دوباره سعی می کند فاصله را کم کند:

-مثل حق که گرفتیه نه دادنی، مثل...-

قبل از ادای کامل جمله اش ویبره ی گوشی هم مرا یاد خبر بدم می اندازد و هم
او با لرزش جیبم جا می خورد و مسیر نگاهش عوض می شود. بینمان که
سکوت چادر می زند با صدایی آرام می پرسم:

-حالا خبر بد رو بگم؟-

با اخم، نگاهش به چشمانم بر می گردد و خودش تاییدی بر ادامه ی حرفم می
شود:

-کیان صبح بهم زنگ زد.

کلافه اندکی فاصله می گیرد. قبل از اینکه چیزی بگوید ادامه می دهم:

-جوابشو ندادم اما بهش پیام دادم که همه چی رو به راهه و نگران نباشه. گفتم
تو از دستم شکاری و تا چند وقت نمیتونم راحت باهات قرار بذارم.
همچنان عصبی، ساکت و پر اخم نگاهم می کند تا ادامه دهم:

-البته که قبول نکرد. ازم خواست بهت بگم که عمو در جریان روابط ما هست.

اما ازش خواستم فعلا منو درک کنه و بذاره خودم شرایطو تعدیل کنم. گفتم یه کاری می کنم نه سیخ بسوزه، نه کباب.

با یک قدم بلند فاصله می گیرد و پوزخند صداداری می زند:

-درست گفتی بهش، واقعا هم داری یه کاری می کنی که نه سیخ بسوزه و نه کباب.

پشت سرش می روم و روی صندلی که می نشیند دستم را روی شانه اش می گذارم و بین فاصله ی صندلی و میزش قرار می گیرم:

-به روح باباسیا قسم که اینجوری نیست. هدف من فقط و فقط اینه که بفهمم دلیل این کاراشون چیه. بفهمم تو کله اش چی می گذره.

با خشم و اخم دستانش را سمت به لبه ی میز تکیه میدهد و صندلی اش را کمی دور میکند:

-اینجوری؟ با دست گذاشتن رو نقطه ضعف من؟

کلافه سری تکان می دهم تا جوابش را بدهم اما او عصبی تر از آن است که
منتظر جوابم بماند. دوباره از روی صندلی بلند می شود و مقابلم قد علم می کند.
فاصله ی صورت خشمگینش تا چشمانم یک نفس است که با حالی که او دارد
این فاصله را فقط آه نامیدی پر می کند:

-گوش کن ابریشم! اگر تا قبل این، یه سری کارات ناراحت می کرد از الان به بعد
همونا دیوونه ام می کنن. اگر تا دو روز پیش فقط حرص می خوردم از الان به
بعد شک نکن سخته میکنم. اینو تو گوشت فرو کن.

نا امید لب میزنم:

-چرا فکر می کنی من از خدومه با کیان حرف بزنم؟ چرا متوجه نیستی که اگر
من جوابشو ندم می فهمه...

به میان حرفم می پرد و تمام تلاشش فشار بر کلمات پر حرصی است که رگباری
از میان دندان های بهم فشرده اش با صدایی که به زور آرام مانده بیرون می
ریزند:

-به جهنم که می فهمه، وقتی تو با اون مرتیکه د..ث حرف می زنی مثل اینه که

یه خنجر برداری بکنی تو قلب من و بچرخونیش، تو همینو می خوای؟

دستش را می گیرم و با لحنی که تلاش دارم آرامش دهنده باشد می گویم:

-باشه تو عصبانی نشو، بذار امشب با کمک آرام یه تصمیم درست بگیریم.

دستش در میان دستم مانده و چشمانش روی نگاهم مکث کرده که در یکباره و

با شدت باز میشود و آراز با دیدن ما در این وضعیت جا می خورد. اول به پشت

سرش نگاهی میکند و بعد سریع داخل میشود و حین بستن درها دستانش را

روی چشمانش میگذارد:

-من هیچی ندیدم.

عصبانیت آلان اینبار دامنگیر برادرش می شود:

-مرتیکه مگه اینجا طویله است یهو هره کش می کنی میای تو؟ یه اهنی

اوهونی...

آراز با لودگی دست از روی چشمانش بر می دارد:

-اھن و اوھونو ڪه ڳلاب به روت جلو در مستراح مي ڪنن. بعد از اون، من اڪر

ندا بدم دارم ميام ڪه همه ي اين صحنه هاي آموزشي رو از دست دادم.

آلان جعبه ي دستمال كاغذي را از روي ميزش برمي دارد و پرت مي ڪند سمت

آراز ڪه با خنده و تند سرش را مي دزدد:

-تو برادر بزرگي، من از تو ياد نگيرم از ڪي ياد بگيرم؟

-يڪم ديگه مزخرف بگو ڪه اين ميزو پرت ڪنم سمت.

آراز دو دستش را روي سرش مي گيرد و آرام آرام داخل مي شود:

-ما گفتيم تو بله رو ڪه بگيري يڪم از اين خوي وحشي گريت ڪم ميشه، چرا

بدتر شدي؟

و بعد مي آيد و ڪنارم مي ايستد و رو به من مي گويد:

-رسيدگي ڪن ديگه زن داداش.

چشم غره اي به صورت خنداناش مي روم :

-نمي خواي ازين ڪلمه ي زن داداش دل بڪني؟

آراز با بدجنسی به پشت سرم و آلان اخمو نگاه می کند:

-بیست و اندی سال طول کشید تا زبون باز کنه، حالا تو می خوای من از این

کلمه ی شیرین دل بکنم؟

دست بلند آلان از پشت سرم می آید تا یک پس گردنی نثار کردن مبارک آراز کند

که باز جا خالی می دهد:

-باور کن تو مزاجت بهم ریخته، وگرنه الان باید صبح دولت باشه.

آلان از پشت سر آرام کنار گوشم می غرد:

-ابری برو کنار من صبح دولتمو نشونش بدم...

برمی گردم سمتش، الحق که آراز وقت خوبی را برای مسخره بازی هایش پیدا

نکرده:

-برم کنار که مثل دوتا گراز بیفتین به جون هم؟

آلان با نگاهش خط و نشانی برای برادرش می کشد:

-آخه تو که نمی دونی از دیشب چیا چپ و راست بار من می کنه؟

-چیا؟

گویا نگاهم که برگشته سمت آلان باز از آن پشت آراز با حرکات لبش حرفی زده
که آلان را جری تر کرده و اینبار می خواهد بپرد سمتش که می گیرمش و رو به
آراز می پرسم:

-چی بهش میگی چپ و راست؟

آراز به سمت مبل های وسط می رود و با دستان باز و خیال آسوده خودش را
پرت می کند رو مبل:

-هیچی والا، فقط گفتم من تو کار تو یکی موندم حضرت عباسی. با این تب تندت

چطور این همه سال لال مونی گرفته بودی؟

بعد با شیطننت می چرخد سمت ما:

-البته با یه لحن دیگه، که اینجا جاش نیست.

آلان نگاهی به نقشه ی پهن شده روی میزش می اندازد و حین بازکردن در
خودنویس می گوید:

-برو خدارو شکر کن ابری اینجاست... بیا توضیحات نقشه رو بده کار داریم.

و بعد رو به برادرش می کند:

-توهم ژست مدیرعاملیو بذار کنار، تن لشتو بکش بیا اینجا. بعدش باید واسه سينا توضیح بدی.

خنده ام را کنترل می کنم چون آلاں وقت کار حسابی پر جذبه و جدی می شود .
آراز بلند می شود و با هم به سمت میز می رویم.

تغییرات را برایش توضیح می دهم و در آخر هم مواردی که باید اصلاح شود را با خودنویس روی کاغذ پوستی می کشم. تا انتها به تک تک حرفهایم گوش می سپارد و چند ایراد کوچک می گیرد. توضیحات که تمام می شود با دلخوری میپرسم:

-چرا باید سينا کار منو تایید کنه؟

دو دستش را به لبه ی میز تکیه می دهد و نزدیکم می شود:

-چون سينا رئیس آتلیه است. قرار نیست کار و مسائل شخصی مونو با هم قاطی کنیم. مگه نه؟

آراز نقشه را جمع می کند:

-دیگه اشتباهشو جبران کرد، برگرده...

آلان به میان حرف برادرش می پرد:

-قراره شف آتلیه ی این پروژه سینا باشه.

این جمله یعنی هیچ حرف دیگری را نمی پذیرد. جفتمان سکوت می کنیم و بعد

آلان وسایلش را جمع می کند:

-تو بمون شرکت، من و ابری جایی کار داریم. به فرید گفتی هوای باشگاه رو

داشته باشه دیگه؟

آراز در جواب سؤالش سری تکان می دهد:

-چی میشه منم با خودتون ببرین؟ همیشه در مورد آموزش من اهمال

کردی...می شینم پشت ماشین، فقط نگاه می کنم و نت برمی دارم. اگر از دیوار

صدا دراومد از منم درمیداد.

و حالت مظلومی به چهره ی شرورش می دهد. می خندم و آلان با همان اخم

های درهم وسایلش را در کیف چرم و خوشرنکش جا می دهد:

-بسه نمک ریختی. یادت نره نقشه هارو برسونی به سینا.

و اشاره می کند تا برویم. به در که نزدیک می شویم آراز می گوید:

-بابا گفت امشب بیاین خونه، گفت خودتم نیومدی نیومدی، ولی ابریشمو بفرست
بیاد.

برای لحظه ای نگاهم در نگاه آلان گیر می کند و نمی دانم چرا خجالت می کشم
و با کیفم مشغول می شوم. آلان بعد از چند ثانیه می گوید:
-حالا تا شب...

دیگر حرفی نمی زنیم و تا پارکینگ بینمان سکوت می شود. سوار که می شویم
باز بینمان سکوت رخت کهنه اش را پوشیده و می چرخد. بعد از چند ثانیه دست
آلان دست های در هم پیچیده ام را از هم باز می کند:

-تو از چی خجالت می کشی ابری؟

با تاخیر سرم را بلند می کنم:

-نمی دونم... انگار هنوز برام عجیبه که با یه عنوان دیگه ظاهر بشم.

به سمت خم می شود و بوی خوش ادکلنش بینی ام را قلقلک می دهد:

-من همون آلام، بابا همون عمو سهرابه؛ همون عموی دختر دوستیه که تو کل دنیا تورو از همه بیشتر می خواد. هیچی عوض نشده، قرارم نیست بشه. هیچی قرار نیست به تو تحمیل بشه. قراره قبل هرچیز با هم رفیق بمونیم. قبوله؟

چه خوب اضطرابم را درک کرده. چه خوب فهمیده که این ابریشمی که عاشق نوازش شدن، تحسین شدن و معشوق شدن است هنوز با روابط نزدیک و دونفره اخت نشده. هنوز فکر تنها شدن، دلش را کمی زیر و رو می کند. لبخند می زخم به مهربانی چشمان زلالش:

-مرسی که اینقدر خوب منو می فهمی.

دستم را بلند می کند و پشت انگشتانم را می بوسد:

-فقط خواهم ازت اینه که مسائل مربوط به اون مرتیکه رو بسپری به خودم.

-باشه، اما قبول کن تو هم جای من بودی دلت می خواست دلیل کاراشو بفهمی.

سرش را عقب میکشد و با اخم کمرنگی به مقابلش خیره میشود و ماشین را روشن میکند:

-بریم ببینیم آرام چه کرده.

-کجا باهاش قرار گذاشتی؟

-کافه ی نادر.

اسم نادر لبخند گم شده را به لبانم برمی گرداند. تا رسیدن به کافه جفتمان در فکر غرق می شویم و فضای بینمان را صدای بوق و ترافیک پر می کند. آلان ماشین را مقابل کافه پارک می کند و با دل آشوبه به سمت کافه می روم. طبق معمول فضا پر شده از جوان های رنگ و وارنگ. نادر را گوشه ی کافه نشسته بر صندلی محبوبش در حال تنبور زدن پیدا می کنیم. به سمتش می رویم تا زخمه های خوش صدایش بر ساز تمام شود.

چشمانش را بسته و یک قطعه ی بی نظیر از سید خلیل عالی نژاد می نوازد. دستانش به زیبایی سازش را لمس می کند و دل شنونده با هر زخمه اش تا ملکوت اعلا می رود و بر می گردد.

قطعه که تمام می شود اشک جمع شده در چشمانم را پاک میکنم و با قدم کوتاهی مقابلش می ایستم. چشمانش را باز میکند و با لبخند نگاهمان می کند:

-ابریشم خانم کم پیدا... حضورتونو حس کردم. چرا سرپا واسادین؟

آلان زودتر از من می گوید:

-تو که دل مارو بردی با این ساز زدنت مرد مومن.

نادر با لبخند فروتنانه اش تشکر می کند، بلند می شود و مقابلمان می ایستد.

روی لباس کتانش نقش خطوط فارسی دلبری می کند. سازش را با احترام روی

گبه ی مخصوصی که در کنج دیوار است تکیه می دهد و بر می گردد سمتان:

-گفتم امروز هوا حسابی آفتابی شده، نگو شما قراره بوده بیاین اینوری.

دستش را پشت آلان می گذارد و هدایتان می کند سمت میزهای کافه:

-کجا می شینین؟ گلخونه یا اینجا؟

قبل از آلان می گویم:

-تو خود کافه خوبه، فقط یه جای دنج باشه نادر... با آرام قرار داریم.

با نگاهی گنگ و گیج می چرخد سمتم، اما به احترام حضور آلان سوالی نمی

پرسد. با کمی تاخیر خودش را جمع می کند و به سمت طبقه ی دوم راهنمایی

مان می کند که خیلی خلوت تر از طبقه ی پایین است. مستقر که می شویم با

گوشی از کسی می خواهد که منو ها را برایشان بیاورد. کنار آلان می نشیند و

دو دستش را روی میز چوبی پرداخت نشده با گره های گرد، در هم گره میزند و سوالی نگاهم میکند. قبل از اینکه حرفی بزند می گویم:

-نادر یه چیزی شده که وقت نشد بهت بگم.

آلان سینه ای صاف می کند و نگاهم می چرخد سمتش و جمله ام را اصلاح می کنم:

-یعنی بهت بگیم... من و آلان به هم محرم شدیم... ام یعنی یه تصمیماتی داریم برای آینده امون...

با شادی به چشمانم نگاه می کند و بر می گردد سمت آلان که با جدیت به پشتی نیمکت مانندش تکیه زده:

-چقدر عالی... پس چرا اینقدر بی سر و صدا؟

-فعلا نمی خوایم کسی بفهمه برای همین به کسی نگفتیم. توهم حواست باشه به گوش کسی نرسه.

سری تکان می دهد. به جفتمان تبریک می گوید و با اشتیاق نگاهم می کند تا ادامه دهم:

-آرام چیزی نمی دونه، قرار امروزمون بابت فهمیدن یه سری مسائله.

با درک کامل سری تکان می دهد و من چقدر ممنونش هستم که بابت دیر

فهمیدنش گله و شکایتی ندارد. تا می خواهد حرفی بزند آلان می گوید:

-آرام اومد.

نگاهم می چرخد سمت ورودی طبقه ی دوم و آرام را در مانتوی نوک مدادی و

ظاهری نزار می بینم.

با نزدیک شدنش نادر بلند می شود و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی با آرام

ترکمان می کند. نشستن آرام کنار من و رو به روی آلان، از همین حرکت

مشخص می کند که طرف حساب او در وحله ی اول چه کسی است. سلامی

زیرلبی می دهد و پاسخ های کوتاهی می گیرد. آلان دست هایش را در هم گره

می زند و مقابلش روی میز می گذارد:

-این چه ریخته آرام؟ چرا اینقدر بهم ریخته و داغون؟

آرام پوزخند صداداری می زند:

-واسه تو چه فرقی داره؟ تو فقط یه دختر عمو داری که برات مهمه. یادت رفته
یه سری همخون هم هستن...

آلان پر حرص به میان حرفش می پرد:

-الکی ننه من غریبم بازی راه ننداز... شما خودتون نخواستین من چیزی از
زندگیتون بدونم، حالا من شدم بی معرفتِ فامیل شناس؟

آرام نگاهی به اطرافش می اندازد و با بغضی که به شدت تلاش دارد پشت
خشمش پنهانش کند لب می زند:

-یه زمانی حتی اگر نمی خواستیم هم حواست بهمون بود، چی شد یهو ازمون
بریدی؟

آلان کلافه سری تکان می دهد:

-هنوزم حواسم هست.

آرام جلو می کشد و در چشمان پسر دایی اش زل می زند:

-در چه حد حواست هست؟ چقدر از من خبر داری؟

آلان به تبعیت از او جلو می رود:

-دراین حد که با رضا می پری و داری یه غلطهای میکنی که حتی عمه سودی هم نمیدونه... در این حد که اگر تو نبودی، خیلی خبرا به گوش رضا و اون رفیق عوضیش نمیرسید... دراین حد که خوب مهره ای شدی واسه رضا میثاق! رنگ آرام پریده تر از لحظه ی ورودش به چشم می آید اما آلان کوتاه نمی آید و ادامه میدهد:

-اما مسبب همه اش خودتی و انتخابت. چقدر بهت گفتم رضا هم قد و قواره ی تو نیست؟ چقدر گفتم این راه ته اش باتلاقه، فقط هر لحظه بیشتر از قبل می کشدت تو خودش؟ گوش کردی؟ حالا من شدم بی غیرت و حواسم به فامیلام نیست؟

آرام سرش را پایین می اندازد و با بغضی که راه نفشش را تنگ کرده لب می زند:

-از اولم هدف رضا به دست آوردن من نبود... از اولم دنبال چیز دیگه ای بود. سرش را بلند می کند و با کینه نگاه می کند:

-همه جای زندگی ما باید یه ردی از خودت بذاری، نه؟

هاج و واج نگاهش می کنم و دنبال جوابی هستم که آلان زودتر به دادم می

رسد:

-گناه و حماقت خودتو ننویس پای ابریشم... تو خطا کردی و رفتی تو تیم یه آدم

احمق که خودشم حالیش نیست پی کدوم خطا داره دنبال سطل آب می گرده که

آتیششو خاموش کنه...

سری با افسوس تکان می دهد. آرام می خواهد جوابی بدهد که آلان دستش را

بالا می برد:

-نمی خواد چیزی بگی، حالا که گذشته. باید به فکر از الان به بعد باشیم. من

کمکت می کنم همونطور که قول دادم. فقط به شرطی که مثل بچه آدم همکاری

کنی و درست همه چیو تعریف کنی.

آرام دوباره با نگاه خصمانه میچرخد سمت من و قبل از اینکه چیزی بگوید باز

آلان نمیگذارد:

-ابریشم فامیلته، بالا بری پایین بیای باید این موضوع بره تو کله ات. آرام، تو با مادرت فرق داری... یه نسل جلوتری... نذار حرف خاله خانباجیا مغزتو پر کنه.

صدای آرام انگار از اعماق وجودش می آید، آهسته و نا امید:

-هرچی بلا سرمون میاد از صدقه سر همینه که مثل کوه همه ی عمرت پشتش واسادی.

آلان اخم غلیظی می کند و من همپای بغض آرام بغض می کنم. نه بابت حرف هاو نیش و کنایه هایش، بلکه بابت این همه کینه ای که لابه لای خاطرات خوش کودکی مان رسوخ کرده. بابت این همه فاصله که سرمایش چیلیک چیلیک دندان هایم را بلند کرده و قلب ناباورم را غمگین.

آلان بی توجه به اشک های آرام با همان جدیت می گوید:

-بهت گفتم پشتتم، دیگه هم نمی خوام این لحن حرف زدنتو بشنوم. ما قراره تا آخر عمر پشت هم باشیم. قرار نیست هر باد و طوفانی ریشه هامونو از هم دور کنه. به قول آقا جون شاخه هامونم که دور از هم باشه، مهم ریشه هامونه که تو هم گره خورده.

پیشخدمت سه منو می آورد و آلان بی توجه به منو ها سه چای و دو نوع کیک
سفارش میدهد. مرد جوان که دور می شود آلان می پرسد:

-کاری که گفتم کردی؟

آرام دست می کشد روی صورتش و اشکهای ناخواسته را با خشونت از روی
صورتش پاک می کند. گوشی اش را از کیفش بیرون می کشد و بعد صفحه ی
سفیدی که مشخص است برنامه ی ضبط صدای موبایلش است را مقابلمان می
گذارد:

-همون شب کاراشو کردم.

و دکمه ی آبی رنگ را لمس می کند تا صدا پخش شود.

صدای رضا از بین خش خش عجیب و غریبی به گوش می رسد:

-این مرتیکه از کدوم گوری پیداش شد.

مکث می کند و صدایش نزدیک تر می شود:

-تو که خبرش نکردی؟

صدای آرام خیلی نزدیک و واضح ضبط شده:

-دیوونه ام مگه بکشونمش اینجا؟ جون خودمم در خطر بود، ندیدی قایم شدم؟
می فهمید اینجام منم می کشت.

چند ثانیه سکوت می شود و بعد رضا به حالت زمزمه می گوید:

-بیشرف می دونه هر سال تولد روناک و جشن می گیرم. لابد ابریشم احمق به
یکی ازون کج و کوله ها خبر داده، اونام رسوندن به آلان...

دوباره سکوت می شود و یکباره آرام می پرسد:

-چرا اصرار داری حتما ابریشم باشه؟

لحن تند رضا نزدیک تر می شود:

-فضولی اش به تو نیومده...

آرام با لحن آرام و اغواگری می پرد به میان حرفش:

-من حاضرم یه بار دیگه بکشونمش اینجا، می دونی که دل خوشی ازش ندارم،
از خدومه یه بلایی سرش بیاد. فقط بگو چرا می خوای بیاد اینجا؟

-آخه خوب چیزیه...

و صدای خنده ی وقیحش گوشم را پر می کند.

نگاه آرام با حرص و خشم می چرخد سمت چشمانم. انگار من با این لحن چندش در مورد خودم حرف زده ام.

خوب که خنده های ضبط شده ی رضا اعصابمان را متشنج می کند با صدای تک سرفه ای ادامه می دهد:

-من مشکلم با خود ابریشم نیست، حسابم با پسردایی ات باید صاف بشه که همه ی زندگی اش بسته به جون این دختره است. چپ میره ابریشم راست میره ابریشم. خر ورش داشته قیم ابریشمه. ابریشم که له بشه حساب کار دست آلان میاد؛ اینجوری بیشتر زجر کش میشه. اما داستان کیان فرق داره، از اولم برنامه این بود ابریشمو بکشونیم اینجا. بیخود قضیه کش پیدا کرد. از بس که دماغ اون مرتیکه تو همه سوراخی فرو میره...

-کیان چرا می خواد بکشونه ابریشمو اینجا؟

دست آلان روی میز مشت می شود و رگ گردن و دست هایش با هم برجسته
می شوند. انگار خون با شدت بیشتری در رگ هایش جریان پیدا می کند. دوباره
صدای رضا دور می شود:

-یه خرده حساب شخصی...

باز مکث و دوباره صدای رضا:

-که بازم فضولی اش به تو... نیومده.

صدای نفس های ضبط شده ی آرام فضا را پر می کند و بعد:

-اگر بیارمش اینجا چی؟

با کمی تاخیر رضا نزدیک تر می شود:

-تو ازین کارا بلدی جوجو؟ مگه بینتون شکر آب نیست؟ گه زدی به روابطتان با

اون مغز معیوبت که...

-خر کردن ابریشم خیلی کار سختی نیست. راحت میشه با چندتا گریه زاری
راضیش کرد که من تنها نیام اینجا. اما باید یه چیزی ام این وسط گیر من بیاد
دیگه.

هیچ کدام حرفی نمی زنند. معلوم است که ذهن رضا درگیر پیشنهاد آرام شده اما
بعد از گذشت چند ثانیه رضا یکباره می گوید:

-اگر بکشونیش اینجا و کار ما راه بیفته... یه هفته میریم تایلند. همه هزینه هاتم
با خودمه سیا سوخته.

صدای خنده ی مصنوعی آرام می آید و بعد با لوس ترین لحن ممکن می گوید:
-نمیای با مامانم اینا حرف بزنی؟

منتظرم جمله ی رضا را بشنوم که دست آرام به سمت گوشی اش می آید و
سریع دکمه ی قرمز را لمس می کند.

کاملا مشخص است که اگر رضا پیشنهاد بهتری میداد به جای قرار امروز او هم
به جمع شیاطین می پیوست. با اضطراب و سردرد می چرخم سمت آلان که
اخمش حسابی ترسناک شده:

-خیالت راحت شد؟ دیدی با چه افعی ای حشر و نشر داشتی؟

خدمتکار چای و کیک ها را می آورد و روی میز می گذارد. قبل از هر حرفی پناه می برم به کیک شکلاتی تا شاید شیرینی اش به کمک دستان یخ زده ام بیاید.

چند دقیقه در سکوت گذشت. من و آرام هر کدام در دنیای خودمان غرق بودیم، چای می نوشیدیم و سکوتشان طولانی شده بود که آلان بیرونمان کشید:

-سوال اصلی.

و نگاهش جدی و پر نفوذ نشیند در چشمان آرام:

-چی شده که یاد من افتادی و می خوای کممونی کنی؟

آرام سرش را پایین می اندازد و با کیکش بازی می کند:

-یه دلیلش اینه که هیچکی به اندازه ی تو حرفش، حرف نیست.

-دلیل دوم و مهم تر؟

سر آرام بلند می شود و از این زاویه هم اشک چشمانش پیدااست:

-می خوام رضا آدم بشه، یکی جلوش وایسه که به هرچی که می خواد نرسه...

دستان آلان در هم گره می خورند و خودش را روی میز کمی سر می دهد سمت آرام:

-تا حالا که همه جوره به هرچی خواسته رسوندیش، حتی بیشتر از چیزی که خواسته. چی شده بریدی؟

دوباره نگاه آرام پایین می افتد. آنقدر از حرفهایش شکه ام که حتی نای حرف زدن ندارم و فقط شاهد صحبت هایشان هستم. آرام دوباره با چنگال به جان کیک بینوا می افتد و بعد از چند ثانیه زیر لب و آهسته لب می زند:

-من از رضا باردارم.

درد خودم را فراموش می کنم و با حرف آرام داغ دلم تازه می شود. یک ناله ی کم جان و بی رمق از عمق گلویم ناخواسته بیرون می پرد. آلان با دستی مشت کرده چشمانش را می بندد و زیر لب مثل همه ی وقتیایی که کم می آورد زمزمه می کنم "یا جد سادات" و چند نفس عمیق می کشد.

اشک های آرام انگار منتظر بازگو کردن همین اعترافات بودند تا سد را بشکنند،
راه صورتش را بگیرند و پایین بکشند. در حالت چهره اش اما تغییری نمی بینم.
دلم می خواهد بغلش کنم اما میانمان چندین دیوار نامرئی فاصله انداخته. آلان با
حالی خراب می گوید:

-چی کار کردی با خودت آرام؟ آخه لامصب چرا یه بار تو زندگی ات به حرف من
گوش نکردی؟

آرام ساکت و صامت به کیک له شده ی مقابلش خیره مانده و هیچ نمی گوید .

-چند هفته فهمیدی؟

-دو هفته اس...

-چند وقتشه؟

سوال آلان مثل موج سرما آرام را در خودش جمع می کند تا جواب بدهد:

-یک ماه و نیم...

-به خود بی شرفش گفتی؟

از پوزخند آرام، فقط صدای مختصری به گوش می رسد که همان هم در حجم
بغضش خفه می شود:

-همون اول بهش گفتم، گفتم که چون از همون اول دوستش داشتم همه جوره
باهاش راه اومدم... گفت از اولم قرارمون عشق و عاشقی نبوده... چندبار تا
حالا اینو گفته. میگه بچه رو بنداز، با این حرفا من تو تله نمی افتم.

سرش را بالا می کند و خیره به آلا می گوید:

-به من می گه تله.

دلم می خواهد آرام را بزنم که یک موجود ناخواسته را کشانده به این همه
کثافت و بی رحمی. دلم می خواهد او را مجبور کنم کودک را به دنیا بیاورد تا
خودم بزرگش کنم، اما من بهتر از این دو می دانم که واژه ی منحوس
حرامزاده، تا کجای دنیای کودکی که هنوز زاده نشده را قرار است سیاه کند.
-به عمه گفتی؟

سوال آلا، چشمان آرام را پر از اضطراب می کند:

-نه، نمی خواهم بگم. نمی خوام اصلا چیزی بدونه...

-آخه عقل کل، چطوری نفهمه؟ چه نگهش داری چه بندازیش مادرت بو می

بره...

آرام با دستان مضطربش بازی می کند و کاملاً حضور مرا فراموش کرده:

-سقط که کردم، می رم خونه باغ. پیش عزیز می مونم تا آبا از آسیاب بیفته.

آلان پر حرص سری تکان می دهد. خوب می دانم که چقدر عصبانی و خشمگین

است و به زور خودش را کنترل میکند. از پیشخدمت تقاضای آب می کند و بعد

از چند دقیقه که سفارشش میرسد یک نفس لیوان آب را بالا میرود. کمی که آرام

تر می شود با صدای افسار کشیده ای می گوید:

-پس واسه قهر و غضب عزیز خودتو آماده کردی؟

آرام سری تکان می دهد و آلان ادامه می دهد:

-برنامه ات واسه کیه؟

-بعد از اینکه رضا رو نشوندی سرجاش.

انگار در مورد یک بسته کالا در حال مذاکره اند. ناخواسته می پرم میان

صحبتشان:

-دارین در مورد یه موجود زنده حرف می زنین. شاید رضا قبول کنه که نگهش داری.

پوزخند پر صداتری می زند:

-دیگه رضا هم قبول کنه، من نمی خوام زن همچین موجود کثیف و بدبختی بشم.
نگاه آلان رویم سخت می شود:

-رضا لیاقت نگو داشتن بچه داره؟ یه حماقتی کرده، باید تا تهش بره؟

سر به زیر و غصه دار زمزمه می کنم:

-دلم واسه اون بچه می سوزه.

اما حرف آلان نطقم را می بندد:

-الان از بین بره بهتره تا پا تو دنیایی بذاره که هیچ کس منتظرش نیست.

و صدایش گوشم را پر می کند و دیگه نظری نمی دهم .

-برای آخر هفته با رضا برنامه بذار. همون ویلای خودشون. فقط وقتی میای

دنبال ابریشم با ماشین عرفان بیا.

حرفهای آلان نشان از یک طوفان بزرگ دارند. سرم را بلند میکنم و قبل از من آرام میپرسد:

-برنامه ات چیه؟

-فعلا ندونین بهتره. یکم باید روش فکر کنم. اما تا اون موقع حتما با رضا واسه پنج شنبه برنامه کن. بگو که ابریشم راضی شده همراهت بیاد ویلاشون. اگر پرسید چطور، بگو ابریشم از چیزی خبر نداره و چون تو نخواستی با دوتا پسر تو ویلا تنها باشی راضی شده همراهت برای چند ساعت بیاد.

آرام با تکان سرش قبول می کند و آلان ادامه می دهد:

-به هیچ کس در این مورد حرفی نمی زنی. مخصوصا عرفان، افتاد؟

-آره ...

کمی دیگر حرف می زنند و آلان راضی اش می کند که حتما برایش یک متخصص خوب پیدا کند. با وجود عصبانیت و ناراحتی ای که دارد اما خوب آرام را دلداری می دهد. میان صحبت هایش چند باری هم سرزنشش می کند و تلاش دارد قانعش کند تا ماجرا را برای سودی تعریف کند. اما هرچه آلان بیشتر تلاش

می کند، کمتر نتیجه می گیرد. بین صحبت هایشان دوباره کیان تماس می گیرد.
از لرزش گوشی دستپاچه نگاهی به آلان می کنم. با اخم به اسم کیان نگاه می
کند و می گوید:

-باهاش عادی حرف بزن. فقط زود تمومش کن. بگو آرام ازت خواسته آخر
هفته بری ویلای رضا و هنوز مرددی.

می خواهم پاسخ بدهم که آلان اشاره می کند جای دیگری جواب تلفن را بدهد.
می دانم که حرف زدنم با کیان هم اعصابش را بهم می ریزد. اگر اصرار من
برای فهمیدن نقشه ی کیان نبود، بدون مدرک به سراغ جفتشان می رفت و دمار
از روزگارشان در می آورد.

بلند می شوم و از میز فاصله می گیرم. حتی دیدن اسمش هم می ترساندم. عادی
حرف زدن در حال حاضر سخت ترین کار ممکن شده. با نفس عمیقی دستم را
روی صفحه میکشم و صدای کیان گوشم را پر میکند:

-چه عجب بالاخره جواب دادی. نمی گی یه حالی از عزیز کتک خورده ام
پیرسم؟

حیف کلمه ی عزیز که برای او مصرف شود :

-ببخشید، کل امروز کنار آلان بودم. جواب می دادم می فهمید.

مکت می کند:

-خب بفهمه...تا کی قراره ازش بترسی ابریشم؟

دلم می خواهد یک فحش حسابی نثارش کنم. زبانم را گاز می گیرم:

-دارم سعی می کنم آتو دستش ندم... امروز آرام زنگ زده بود.

-باید یاد بگیری بابت انتخابت محکم جلوش وایسی ابریشم...

با حرص می گویم:

-اصلا شنیدی چی گفتم؟ می گم امروز آرام بهم زنگ زد... گفت برای آخر هفته

ویلای رضا دعوتیم.

کمی سکوت می شود و بعد با لحن آرامی جواب می دهد:

-من خبر ندارم. چطور؟

نفس عمیقی می گیرم:

-هیچی... می گفت دلش نمی خواد تنها بیاد. از منم خواست همراهش بیام. هنوز

نمی دونم پیام یا نه.

-اگر توییای که حتما منم میام.

دلم می خواهد داد بزنم بر سرش، فحش بدهم و بپرسم تو که می گفتی با رضا

صمیمیتی نداری، پس چرا هرجا اسم رضا هست ردی از تو هم پیدا می شود؟

به سختی خودم را کنترل می کنم:

-باید ببینم می تونم آلان و بییچونمو پیام یا نه... اگر بشه میام.

سکوت ناخواسته ای فضای بینمان را پر می کند. چند ثانیه بعد می گوید:

-چرا اینقدر صدات گرفته؟ چیزی شده؟

دستی بر پیشانی تبارم می کشم:

-نه، یکم بابت مهمونی رضا و عصبانیت آلان ناراحتم. همین.

-عصبانیت آلان یا کتکی که من خوردم؟

از این همه بی حواسی لجم می گیرد، از اینکه یک ذره هم مانند او نمی توانم
نقش بازی کنم. می چرخم سمت آلان که نگاهش روی شانه هایم سنگینی می
کند و اخمش به نسبت چند دقیقه قبل سنگین تر شده. با اشاره ی سر می گوید
بیا و حرف را تمام کن.

-الو، کجا رفتی؟

صدای کیان برم می گرداند:

-واسه تو از همه بیشتر ناراحتم، نباید کتک می خوردی.

چشمانم را می بندم و با لحن به شدت آرام تری می گوید:

-فدای یه تار موت. در ره منزل لیلی که خاطرهاست در آن/ شرط اول قدم آن
است که مجنون باشی... بله خوشگل مشرقی. من فقط بدونم تو دلت پیش منه.
این کتکا که چیزی نیست...

ناخواسته می پرم میان حرفش تا اراجیفش را زودتر تمام کند:

-خلاصه ببخش که به خاطر من کتک خوردی. واقعا ناراحتم اما کاری ازم بر

نمیاد... واسه آخر هفته اگر برنامه قطعی شد بهت خبر می دم. باشه؟

با لحن به ظاهر غمگینی می پرسد:

-یعنی تا آخر هفته نمی بینمت؟

فشار دندانم هایم کمک می کنند تا حرف نا مربوطی نزنم:

-نه، دیگه آلاَن و آراز کل هفته همراهمن. اما برای آخر هفته تمام تلاشمو می کنم ببینمت.

صدای نفسش در گوشم می پیچد:

-باشه عزیزم، می بینمت خوشگلم.

تماس را که قطع می کنم هنوز احساس می کنم تمام وجودم در طلب بالا آوردن
تک تک کلمات، حرف ها، نوازش ها و محبت هایی است که از سمت او دیده.
برای هزارمین بار خدا را شکر می کنم که زود متوجه نیت شوم این مرد به ظاهر
جذاب شدم.

سمت میز می روم و آلاَن بلند می شود:

-گفتم یه جمله بهش بگو و تمومش کن.

گوشی را داخل جیبم سر می دهم تا توجهی به پیامکی که ارسال کرده نکنم:

-با یه جمله که می فهمید همه چیزو فهمیدم. اون آدم باهوشیه، همین الانشم
ممکنه فهمیده باشه.

آلان کتش را از پشتی صندلی اش بر می دارد:

-نترس، انقدر از نفرت آرام و سادگی تو مطمئنم که اصلاً ذهنش سمت این
داستانا نمیره... البته که اگر آقا رضا این وسط گاف نمی داد هیچ وقت آرام
بیخیال نفرتش نمیشد.

رو می کند سمت آرام و عصبی می پرسد:

-مگه نه؟

آرام سر به زیر با لیوانش بازی می کند. آلان دست چپش را تکیه گاه میکند و
سمت دختر عمه اش خم میشود:

-این ماجرا تموم میشه، من نمی دارم رضا ادیتت کنه، مثل کوه پشتتم. اما فقط
یکم فکر کن؛ چی باعث میشه که یه سری اتفاق طوفان بندازه به جون روابط و

زندگیت؟ ما یه کوله بار خاطره و حال خوش از هم به یادگار داریم. چطور میشه

که با چهارتا حرفو چندتا اتفاق همه از یادت بره و بشی دشمن خونی؟

آرام با چشمان نمدار سرش را بلند می کند:

-فقط من مقصرم؟

دست آلان روی میز چنگ می زند:

-نه، هممون مقصریم. هممون کوتاهی کردیم. اما کار تو خیانت بوده آرام. انتظار

من از تو بیشتر از عرفان، بیشتر از آسوده است. اما نا امیدم کردی.

دوباره نگاه آرام بی جان می شود و سر به زیر فقط گوش می دهد. آلان کمر

راست می کند و با لحنی جدی ادامه می دهد:

-این داستان تموم میشه، هر کدوممون بر می گردیم سر جای اولمون. ازت می

خوام وقتی از این فاجعه اومدیم بیرون، دیگه اون آرام قبل نباشی. تلاش کنی

برای بهتر شدن، تلاش کنی برای درست شدن. قبوله؟

نگاه ناامید آرام بالا می ید:

-درست نیستم؟

-هستی؟

مکت آرام که ادامه دار می شود آلاَن با اخم اشاره می کند تا برویم. هنوز قدمی
برنداشته ایم که آرام می گوید:

-نا امیدت نمی کنم آلاَن. تو فقط کمک کن.

آلاَن با لبخند نامحسوسی سری تکان می دهد و اشاره می کند تا آرام هم بلند
شود و همراهان پایین بیاید.

طبقه ی پایین نادر با دختر جوانی در حال مکالمه است. مارا که می بیند با
احترام چیزی به دختر جوان می گوید و سمتان می آید:

-بودین حالا. امشب شب شعر داریم.

لبخندی به مهربانی اش می زنم و قبل آلاَن می گویم:

-امشب که خیلی اعصابمون داغونه، اما یه شب میایم پیشت.

آلاَن دستی بر شانه اش می کوبد:

-وجودت طلاست داداش. همین که هر سری سر و ته امونو می زنن اینجاییم،

فقط به خاطر خودت و صفای کافه اته.

نادر دست روی چشمش می گذارد:

-منت می دارین رو سر من. وایسین پس قبل رفتن یه چیزی بدم به خانما...

تا می رود آلان قبل از اینکه برگردد و نگذارد، به سمت صندوق می رود تا

حساب کند اما باز طبق معمول هر چه می گوید صندوق دار قبول نمی کند تا

هزینه ای بابت چای و کیک بگیرد. جفتشان با هم بر می گردند و در دستان نادر

دو شاخه گل رز، یکی سفید و دیگری صورتی به چشم می خورد. آلان با

دلخوری می گوید:

-برادر من همیشه ما هر سری میایم اینجا تو پول نگیری که... ورشکست میشی

با این منش اقتصادی ات.

نادر می خندد:

-از شما به ما بسیار رسیده آلان خان.

و گل رز سفید را به من و رز صورتی را به آرام می دهد. گل که در دست آرام
می نشیند تشکری می کند و باز اشکی در چشمانش می جوشد. نادر متعجب
نگاهش می کند:

-گل دوست نداشتین؟

آرام با لبخند تند سری تکان می دهد اما هیچ نمی گوید. آلان برای اینکه جو را
از حالت غم انگیز خارج کند و بُهت نادر را کم، می گوید:

-ببین همین شماهایی که خانما رو بد عادت می کنینا. چیه هر چی میشه یه گل
دستته؟

نادر لبخند می زند و قبل از اینکه جوابی بدهد کلم را سمت آلان می گیرم:
-بیا حسودی نکن. گل من مال تو.

آلان با تعجب نگاهم می کند که می گویم:

-چیه؟ میگن از چیزی که دوست داری ببخش دیگه.

آلان با متانت سری تکان می دهد و از پشت بازویم را لمس می کند. باز از نادر
و این همه محبتش تشکر می کنیم و به سمت ماشین هایمان می رویم تا بخشی

از غم هایمان را در کافه ی نادر جا بگذاریم. آلاَن با آرام تا نزدیک ماشینش می رود و سوار که شد به شیشه ی پنجره اش می زند تا پایین که کشید خم شود و حرفی بزند. از جفتشان فاصله می گیرم تا راحت صحبت کنند و به سمت ماشین بلند بالا و سیاه آلاَن می روم. با چند دقیقه تاخیر بر می گردد و قفل ماشین را باز می کند. سوار که می شویم گل سفید را روی داشبورد می گذارد و می چرخد سمت:

-حالا همیشه از چیزی که من دوست دارم ببخشی؟

به شیطنت چشمانش خیره می شوم و با بدجنسی می گویم:

-خیر.

می چرخد سمت فرمان و ماشین را روشن می کند. حین خروج از جای پارک می گوید:

-باشه، بتازون ابریشم خانم... ما که این همه صبر کردیم حالا این چند ساعت روشن. دیگه خونه عمو سهراب که نمی تونی به پسرش اینجوری بگی خیر.

می دانم که تمام تلاشش برای پرت کردن حواسم از نقشه های شوم کیان و رضاست. می دانم که بیشتر از من در دل او آشوب است؛ هم برای من و هم برای آرام. می دانم که پشت نقاب مرد شیطانی که نشانم می دهد، اضطرابی ویرانگر دست به گریبانش شده اما دل میدهم به شوخی هایش تا شاید فکر او هم کمی از این نابسامانی نجات یابد:

-من که تا برسم خونه ی عمو خوابم.

با جدیت دستم را می گیرد و همراه دست خودش می گذارد روی فرمان:

-اتفاقا خوبه، منم خیلی خسته ام. میریم یه کله سراغ خواب.

نیشگون از بازوی خوش فرمش می گیرم:

-من می خوام با آراز فیلم ببینم. واسه من برنامه نذار.

سرعتش را بیشتر میکند و با صدای خش دار لعنتی اش تک خنده ای میکند:

-خوبه اتفاقا چند وقتییه فیلم رمانتیک ندیدم، توام که خوراكت فیلمای عاشقانه است.

-اتفاقا می خوام امشب فیلم ترسناک ببینم.

با نگاهی کجکی می چرخد ستم:

-بدم نیست... می ترسی می پری بغل حاجیت.

با مشت دست آزادم به جانش می افتم. تا رسیدن به خانه ی عمو فقط شیطننت

می کند و حرص می خورم.

پارک می کنیم و آراز تا دم در به استقبالمان می آید. بشکن می زند و با لودگی

می خواند:

-شاه پسر داریم دوما، قند و عسل داریم عروس... نقل تر داریم دوما، شعر و

غزل داریم عروس.

تا برسیم بالای پله ها برای خودش می خواند و بشکن می زند. آلا پشت سرم

می آید و آراز با دیدنش می زند زیر خنده:

-البته تو به زهرمار بیشتر شباهت داری تا نقل تر.

و رو به من می پرسد:

-خدا نگهت داره برامون، تو نبودی کی می خواست این عنقو با این اخماش

تحمل کنه؟

جلوتر از جفتشان به سمت در می روم:

-بیخود رو آلان عیب نذار، خیلی هم شیرین عسله.

تا جمله از دهانم خارج می شود آراز یک جوری "آره" را می کشد که پس گردنی آلان هم نمی تواند صدای بلند خنده هایش را آرام کند. من که وارد خانه می شوم باز معلوم نیست آراز چه گفته که آلان از پشت گردنش را می گیرد:

-چشامو می بندم یه جوری میزنمت که دیگه بلند نشیا...

آراز همچنان می خندد و با شیطننت جوابش را می دهد:

-داداش گلم، داری زن می گیری خدا بخواد. یکم شل کن.

عمو با دستکش های سبزش از آشپزخانه خارج میشود و دیگر جواب آلان را

نمیشنوم. کفش هایم را در می آورم به سمت عمو و مهربانی هایش پرواز

میکنم. سرم را می بوسد:

-سلام به روی ماهت. مگه اینکه تو بیای یکم لطافت به این خونه برگرده.

وگرنه با این دوتا خونه عین سرباز خونه است.

به تشبیه اش می خندم و گونه ی گل انداخته اش را می بوسم:

-عمو باز که تو آشپزخونه ای.

دستکش ها را بیرون می کشد:

-داشتم برات فسنجون درست می کردم، اگر خوب دربیاد.

لبخندی به رویش می پاشم و سفت تر در آغوش می کشمش:

-من شمارو نداشتم چی کار می کردم؟

بالاخره آراز و آلان دست از دیوانه بازی هایشان می کشند و پشت سر هم وارد خانه می شوند .

آلان با پدرش احوالپرسی می کند و آراز می گوید:

-از قدیم گفتن شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست/ به شرط آنکه پسر را پدر

کند داماد. اما من میگم به شرط آنکه پدر با پسر شود داماد... بیا تا عروسی این

دو نوگل نوشکفته، یه زن نقلی ام واسه تو بگیریم سهراب خان. به خدا که فقط
توش ثوابه.

آلان شانه ی پدرش را می بوسد:

-چی گیر تو میاد اگر بابا زن بگیره؟

دستی بر شکمش می کشد:

-حداقلش اینه که یه فسنجون درست حسابی گیرمون میاد. برو غذای بابا رو

ببین، انقدر سیاهه نمی تونی تشخیص بدی فسنجون داره به خوردمون میده یا

گل از باغچه بار کرده ریخته تو قابلمه.

قبل از بقیه خودم دست به کار می شوم و می زنم پس کله اش:

-چشمتو بگیره، تو چرا زن نمیگیری یه جماعت از شر زبونت راحت بشن؟

چشمانش را گرد می کند:

-ببین عروس، واسه من شاخ نشوها! دمتو می چینم ورپریده. هنوز هیچی نشده

دم درآورده .

عمو و آلان می خندند و عمو از آراز تقاضا میکند لودگی هایش را بگذارد برای بعد از شام.

شام خوشمزه ی عمو را کنار هم و بین خنده و شوخی های آراز، جواب های جدی و بانمک آلان و خاطرات جالب عمو می خوریم. همه چیز دست به دست هم می دهد تا من از حالت ناشناخته ی درونم خارج شوم، که یادم بماند هر اتفاقی که بیفتد عمو و آراز و آلان محبتشان وصل دلشان است و هیچ چیز نمی تواند نگرانم کند. تا قبل از رسیدن به خانه ی عمو می ترسیدم این واژه ی عروس بینمان فاصله بیاندازد اما همه چیز مثل سابق باقی مانده و حتی گرم تر شده. حرف ها و شوخی ها تا حد زیادی توانسته فکرم را از ماجرای کافه و حرف های آرام دور کند. از اینکه آخر هفته باید با یک کابوس دیگر رو به رو شوم. تلاش می کنم فکر کیان و اتفاقات آینده را به بعد موکول کنم تا در لحظه از بودن با عزیزانم لذت ببرم.

بعد از شام به کمک عمو میز را جمع می کنیم و کمک می کنم تا ظرف ها را داخل ظرف شویی بچیند. بعد از مدتها خلوت با عمو حال خوشی دارد. آراز و

آلان مشغول بررسی حساب های باشگاه، جمعیت و شرکتند و فرصتی پیش آمده تا همراه عمو چای بنوشیم و کمی صحبت کنیم .

عمو از تابلوی جدیدی که قرار است بکشد می گوید؛ عکسی از تصویر من و آلان که زوم دوربین روی من است ولی آلان با چند قدم فاصله از پشت به عکاس که آراز بوده لبخند کجکی می زند. عکس را که به دستم می دهد یاد پنج سال پیش و سفر کاشان می افتم. عکس در خانه ی بروجردی ها برداشته شده و برایم پر از خاطرات رنگی و زیباست. از عمو بابت حسن سلیقه اش تشکر می کنم و عکس را پس می دهم.

عمو با همان لبخندش دوباره خیره ی عکس می شود:

-اگر بدونی چقدر دلم می خواست با هم بودن تونو ببینم. همیشه می دونستم آلان دوست داره اما از طرفی هم احساس می کردم که هنوز با خودش کنار نیومده.

عکس را کنار دستش می گذارد و دستانش را روی میز می گذارد:

-باید خودش به نتیجه می رسید. هیچ کس نمی تونست این روندو جلو بندازه الی همین دکتر خوشتیپ. اگر آلان دیر می جنبید تورو از چنگمون درمی آورد.

با لبخند خجولی نگاهش می کنم و سرم را به زیر می اندازم که می پرسد:

-به کیان کاویانی گفתי جریانو؟

با انگشتانم بازی می کنم:

-نه هنوز، انقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که وقت نشد، یعنی توجیحی هم

براش نداشتم. اما به زودی به اونم می گم.

عمو عمیق تر از قبل نگاهم می کند:

-می خوای من باهاش صحبت کنم؟

نگران جواب می دهم:

-اصلا عمو، فعلا چیزی بهش نگین تا خودم موضوع رو حل کنم. باشه؟

عمو خیره در چشمانم می پرسد:

-چیزی هست که به من نگفتی؟ اتفاقی افتاده؟

قبل از اینکه پاسخی پیدا کنم که نه دروغ باشد و نه نقشه مان را لو بدهد، آراز

وارد آشپزخانه می شود:

-پاشو عروس ، پاشو که امشب شب فیلم های جدید.

با لبخند نگاهش می کنم و از عمو اجازه می گیرم تا همراهش شوم. عمو بلند می شود و ظرف میوه را به دست آراز می دهد:

-بیا اینم ببر، یه کارم حداقل تو، تو این خونه بکن! خیر ببینی.

-من کم تو این خونه کمکم؟ بشکنه این دست. الحق که وقت زن گرفته سهراب خان. داری به جرز دیوارم گیر می دی.

-کدومو ببینیم؟

به چند فیلم زبان اصلی ای که آراز روی میز چیده نگاه می کنم. آلان مشغول صحبت با عمو ست و توجهی به صحبت های ما ندارد. فیلم "شیر" نظرم را جلب می کند؛ با تصویری از مرد جوانی که پسرک کوچکی در قلب عکس دستانش را رو به آسمان بلند کرده و پروانه های لابه لای دو دستش بال می زنند.

فیلم را به دست آراز می دهم. پشت جلدش را می خواند :

-خوبه، منم ندیدمش .

و نگاہی سمت آلاں می اندازد کہ دست بہ سینہ بہ دیوار تکیہ دادہ و جواب
عمو را می دہد:

-داداش مارو ببین تورو قرآن زن گرفتہ، باز دست بہ سینہ واستادہ با باباش
دارہ گپ می زنہ.

بہ حالت ایستادن آلاں و حرف آراز می خندم:

-تو چیکار بہ اون داری؟ مگہ ہرکی زن گرفت نباید جواب باباشو بدہ؟ برو
فیلمو بذار ببینم.

بہ سمت لپ تاپش می رود کہ وصل بہ تلویزیون و روی میز گذاشتہ:

-امشب جای پرسش و پاسخہ آخہ؟ بیاد یہ دستی سر تو بکشہ، چہارتا تیکہ من
بارش کنم، چہارتا عشوہ شتری تو براش بری... باور کن منو تو بیمارستان این
پرستارا عوض کردن. وگرنہ من کجا روحیات لطیفم بہ این قوم خشن می
خورہ؟

می خندم و آراز بہ محض نمایش تصویر بر می گردد سر جای اولش. بالاخرہ
توجہ آلاں جلب می شود و با صدایی بلند می پرسد:

-دارین فیلم می بینین؟

آراز بی توجه به سوال آلان به مبل تکیه می دهد و زیر لب می گوید:

-نه داریم اورانیوم غنی می کنیم.

می چرخم سمت آلان که دستی روی شانه ی پدرش می گذارد و آرام به سمت ما

می آید. نزدیک مبلم که می رسد از پشت موهایم را نوازش می کند و آراز را

مخاطب می کند:

-پاشو بساطتو جمع کن بریم بالا، تو اتاق من ببینیم.

آراز دو دستش را به سمت آسمان می گیرد و ادای ذکر گفتن با بند بند

انگشتانش را در می آورد. جفتمان می خندیم و آلان آرام پس گردنش می نوازد:

-چته باز افتادی رو دور دلک بازی؟

فوت می کند سمت آلان:

-نذر کردم اگر یادت بیاد که دیگه ابریشم زنت شده، سی تا صلوات بفرستم.

اینبار موج خنده ی من و آلان با هم بلند می شود. آنقدر آلان در جمع متفاوت رفتار کرده که آراز تصور می کند رفتار او در خلوت هم همینقدر عادی و البته محترمانه است. آلان زیر بازویم را می گیرد و کمک می کند بلند شوم و بعد رو می کند سمت آراز:

-تو به جای این فضولیا بیار پروژکتورو تو اتاق من راه بنداز.

با ذوق نگاهش می کنم. همیشه دیدن فیلم در اتاق آلان و با پروژکتور صفای دیگری داشته و دارد .

با آلان به سمت پله ها می رویم و شب بخیری به عمو سهراب و ستاره های پر عشق و چشمک زن چشمانش می گوییم که آراز غر می زند:

-گفتم به زنت توجه کن، نگفتم منو حمال کنا مردک.

می خندیم و روی پیچ پله ی اول دست آلان دور کمرم می نشیند و نگهم می دارد. در سایه روشن راه پله ها زل می زند به چشمانم:

-خب...؟

لبخندی به رویش می پاشم که ادامه می دهد:

-امروز داشتی یه چیزایی راجع به بخشش می گفتی...

با شیطنت دستاتم را پشتم قایم می کنم و خیره در چشمانش لب می زنم:

-من بخشیدنیارو بخشیدم.

با دست چپ موهای کوتاه شده و سرکشم را به پشت گوشم می فرستد و نگاهش

بین چشمانم حرکت می کند:

-نه دیگه... یه قسمت از بخششم اینه که چیزی که حاجیت طلب می کنه رو بهش

بخشی.

با سرتقی نگاهش می کنم:

-دیگه اینجاشو یاد ما ندادن...

خم می شود و دست می گذارد روی نرده ی پشت سرم و همانطور که به صورتم

نزدیک می شود زمزمه می کند:

-اشکال نداره، خودم یادت می دم.

و با ظرافت و لطافت عجیبی که از او و لبهای برجسته اش بعید است می
بوسدم. در دلم دعا می کنم ای کاش همه ی یاد گرفتنی ها همین قدر شیرین
باشند. سرش را کمی بلند می کند و خیره در چشمانم می گوید:

-درس اول چطور بود؟

لبخندم کش می آید و کل صورتم را بغل می کند:

-عالی...

دستش می نشیند روی گردنم و با نوازشی سکر آور و صدایی خشن دار می گوید:

-هیچکی نمی دونه من چقدر می خوامت ابری... حتی خودت.

قبل از اینکه جوابش را بدم؛ صدای آراز از پایین پله ها بلند می شود:

-از قدیم گفتن سگ باش؛ برادر کوچیکتر نباش.

آلان لبخند کجکی مخصوص خودش را می زند:

-غلط اضافی... حالا چهارتا وسیله جا به جا کردی کمرت رگ به رگ شد؟

آراز سرش را بلند می کند:

-نمی داری من از این کمر استفاده ی درست بکنم دیگه. اون دنیا از همین کمر
آویزونم می کنن.

آلان جلو می رود و دستگاه پخش اسلاید ها را از دستش می گیرد و با صدای
آرامی که به سختی می شنوم خطاب به برادرش می گوید:
-خدا کنه فقط از کمر آویزون شی.

نیش آراز باز می شود و قبل از اینکه جوابش را بدهد بالا می روم:
-حالا یه دورم به خاطر فیلم بیفتین به جون هم .

پله ها را دوتا یکی بالا می روم و قبل از آن دو در اتاق آلان را باز می کنم. به
شدت دلم برای سوئیتش تنگ شده.

آراز پشت سرم وارد می شود و سه پله ی کوتاه را بالا می رود، وسایلش را
روی زمین می گذارد و بعد از برداشتن تابلوی بزرگ جنگل، دستگاه را روی
زمین می گذارد.

آلان هم چند تشکچه ی بزرگ و رنگی، که مخصوص فیلم دیدن هایمان است، را
از هال کوچک طبقه ی دوم می آورد و روی زمین می چیند. روی تشکچه ی

زرد می نشینم و آلاں هم کنارم لم می دهد. دست می اندازد پشت کمرم و کنار
گوشم زمزمه می کند:

-آخه الاں وقت فیلم دیدن بود؟

زل می زنم در چشمانش:

-پس وقت چی بود؟

با صدایی آرام تر زمزمه می کند:

-جلوی آراز بگم؟

نیشگونی از ران پایش می گیرم. مچ دستم را می گیرد و گاز کوچکی از کف

دستم میگیرد. نفس عمیقی می کشد:

-تنت بوی پودر بچه و کارامل میده.

دستم را نزدیک بینی ام می کنم:

-وای چه بد...

دندان های ردیف و سفیدش را با آن دونیش برجسته نشانم می دهد:

-آره بد شد واست؛ هر لحظه باید حواست به دندونای منو گوشت تنت باشه.

بالاخره آراز کارش را تمام می کند و فیلم آغاز می شود. می آید و کنار آلان

دراز می کشد:

-حس اون بچه هارو دارم که با خودشون می برن سر قرار...من اینجا چیکار

می کنم آخه؟

آلان خنده ی از ته دلی می کند:

-همینو بگو...

چشم غره ی جانانه ای نثارش می کنم و رو به آراز می گویم:

-اصلا فیلم دیدن بدون تو صفا نداره قربونت بشم.

آراز مشتی به پای برادرش می کوبد:

-خوردی؟ مرتیکه گولاخ.

آلان دست چپش را روی شانه ی برادرش می گذارد و محکم می کشاندش سمت

خودش:

-کی بشه زن بگیری، چپ و راستت کنم؟ اصلا روزای اول نمی دارم نگاش
کنی...-

-مگه من مثل تو شفته ام؟ زن بگیرم سال به سال رنگ زنمو نمی بینم. واسه
یه سال میرم مرخصی، عشق و حال.

فیلم شروع می شود و با حرص جفتشان را ساکت می کنم:

-گل کلاتونو بذارین واسه بعدِ فیلم.

فیلم با تصاویری از هند آغاز می شود. تصاویری از فقر و دنیای شلوغ بچه
های زاغه نشین. از دنیای پر رمز و راز پسر بچه ای که گم می شود، قطاری او
را به سمت مقصدی نامعلوم می برد و از خانواده اش دور و دورتر می کند.
پسر کوچکی که در دنیای بزرگتر ها گم می شود و در قطار کلکته به سمتی می
رود تا تقدیر شکل دیگری از سرنوشت را نشان دهد. دنیای ناشناخته ها و
پلیدی ها که کودک داستان را مثل شهاب سنگی در دلش می پذیرد. همراه با
رنج های زندگی خیابانی، که به کودک تحمیل می شود اشک می ریزم و تنهایی
هایش مرا یاد خودم و کودکان کار می اندازد. اشکم که می ریزد دست آلان روی

کمرم سفت تر می شود و سرم را می کشد سمت قلب مهربانش تا با شنیدن
کوبشش کمی آرام بگیرم .

سکانس بعدی فیلم سالهایی از زندگی پسر را نشان می دهد که حال توسط
خانواده ای استرالیایی به فرزند خواندگی پذیرفته شده و بعد از سالها یادو
خاطره ی خانواده ی اصلی اش عذاب وجدانی شده تا خواب شبهایش را به
کابوس بدل کند و او را به سمتی بکشانند تا هرچه بیشتر به دنبال خانواده اش
بگردد. بعضی رفتار های پر توقع پسر داستان برایم دردناک است. به خصوص
آنجا که به مادر ناتنی اش می گوید "تو برای دلت خودت مرا به فرزند ی قبول
کردی". هر دقیقه که از فیلم می گذرد بیشتر از قبل قلبم فشرده می شود .

آراز بین فیلم برای از بین بردن فضای سنگین و پر سکوت بینمان هر از چندی
تکه ای می اندازد. او هم مثل آلان خوب میداند که من چقدر با قهرمان داستان
همذات پنداری میکنم:

-باور کن اگر این نیکل کیدمن زن من بودا، نمی داشتم پاشو از خونه بذاره
بیرون.

با خنده اشکم را پاک می کنم:

-چرا؟

-زن به این قشنگیو که آدم نميفرسته تو خیابون، میذاره رو طاقچه صبح به
صبح نگاش کنه جون بگیره.

-اونم میشینه تو خونه که تو بگی چیکار کنه

آلان سرم را می بوسد:

-ولش کن، واسه خودش می گه؛ این زن بگیره اول بدبختیمونه، ازون زن
ذلیلای بدبخت میشه.

تا انتهای فیلم آنقدر صحنه های جذاب و پر احساسی پخش می شود که هر سه
نفرمان ساکت و صامت فقط خیره می شویم به تصاویر. قسمتی که
ساروی (قهرمان داستان) مادر واقعی اش را در کوچه پس کوچه های کثیف و
خاکی هند پیدا می کند و او را گرم در آغوش می کشد، دیگر به هیچ وجه نمی
توانم مقابل اشک هایم بایستم. یک دنیا احساس و عشق در لابه لای داستان
جریان دارد و بیننده را تا انتها میخکوب می کند.

فیلم که تمام می شود آراز وسایلش را بی صدا جمع می کند. هر کدامان در
دنیایی از نداشته هایمان فرو رفته ایم. من در دنیای فرزندخواندگی و آنها در
دنیای بی مادری. قبل از عبور از کنارم لبخندی به رویم می زند، موهایم را برهم
می زند و شب بخیر گویان سمت در می رود. صدای بسته شدن در که می آید
آغوش آلان تنگتر دورم می پیچد و کنار گوشم زمزمه می کند:
-یه روزی پیداشون میشه و بابت این همه سال نداشتنت غصه می خورن.
با چشمهایی نمناک سرم را از روی سینه اش بلند می کنم و در چشمانش زل می
زنم:

-فرق من با ساروی اینه که اون گم شد اما منو گم کردن... وقتی هیچ درک
درستی از دنیا و آدماش نداشتم.

با آرامش و مهربانی که چشمانش را لبالب کرده خیره ی اشک سمجی میشود
که مسیر صورتم را تا پایین سر میخورد. انگشتش را پر احساس روی پوستم
میکشد و لب میزند:

-به جاش من پیدات کردم، تا ته دنیام گمت نمی کنم.

-هرچی بشه؟

انگشتانش از پوست صورتم با دلبری عبور میکنند و به پوست کشیده ی گردنم
میرسند:

-هرچی بشه، من تا تهش باهاتم.

سرم را دوباره می گذارم روی قلبش که انگار تندتر از قبل می کوبد. بینمان
سکوت میشود و پنجه ی مهربانش لابه لای موهایم با ریتم خاصی می رقصد.
چشمانم را می بندم و دل می دهم به مضراب های بی تکراری که از تار های
موهایم شروع میشوند و تا قلبم ادامه دارند.

تمام طول هفته با بار سنگین انتظار کشدار و پر اضطرابی گذشت که حتی در
شیرین ترین دقایق بودن کنار آلان و عاشقی های نابش هم رخنه کرد. شناخت
آلان پس از اعتراف، آنقدر متفاوت و دلچسب است که هرچه در خاطراتم می
گردم هیچ ردپایی از این بُعد شخصیتش را نمی یابم. او مهربان تر از همیشه،
عاشق تر و نگران تر از همیشه است. مردی که پشت اخم های جادویی و نگاه
سختش یک قلب شیشه ای، عاشق و بزرگ پنهان کرده. و اما حال دلم حال
خوشی است که بار فکری کشف کیان و ناگفته هایش هر از چندی مثل سنگی که

در آب زلال بیفتد، چندین و چند حلقه می اندازد و وضوح شادی هایم را کمرنگ می کند .

از صبح آلان را ندیده ام، با آراز به باشگاه آمدم و برای برگشت هم با خودش قرار دارم. قرارمان با آلان و آرام به جای پنج شنبه افتاد برای جمعه آن هم به خاطر شیفت کاری کیان و مریض اورژانسی ای که نتوانست جا به جایش کند و در بیمارستان ماندگار شد. صبح که خبرم کرد بیشتر از همه خوشحال شدم. هرچه به روز موعود نزدیک می شویم بیشتر دلم می خواهد در حماقتم فرو بروم و اصلاً نفهمم دلیل این همه بازی های کیان چه بوده. از نقشه ی آلان خبر ندارم اما هرچه هست با فهمیدن اینکه امشب کیان نمی تواند بیاید او هم کمی نقشه را تغییر داده و قرار است آراز و سینا را هم در جریان بعضی موارد قرار بدهد. دلیلش هرچه هست برای من نمی گوید. معتقد است من هرچه کمتر بدانم رفتارم با کیان طبیعی تر خواهد بود. هرچند که در طول هفته، هم به خاطر درگیری های کاری کیان و هم بی رغبتی خودم کمتر از همیشه صدایش را شنیدم. هرکاری می کنم فیلم بازی کردن برایم سخت تر می شود. اینکه خود را

قانع کنم تا به مردی که تمام این مدت برایم فیلم بازی کرده و دروغ گفته جور دیگری نگاه کنم غیر ممکن است.

دریا برخلاف بقیه معتقد است که حضور کیان در زندگی ام یک اتفاق خوب محسوب می شود. حتی اگر با نقشه هم آمده باشد حداقل موجب شد هم من تغییراتی بکنم و هم آلان تکانی به خود و زبانش بدهد.

از صبح یکریز حرف زده و مغزم را خرده. هر شاگردی که می رود یک دور می آید کنارم می نشیند و دوباره از اول تاکید می کند که از روز اول هم می دانسته کیان آدم جلبی است و با نقشه آمده، فقط من زودباور خواستم به حرفهایش جدی فکر کنم. از طرفی هم به شدت خوشحال است که بالاخره توانستم دل مردی را از آن خود کنم که از دید او، آرزوی خیلی هاست.

- عزیز جون خیلی خوشحاله نه؟

به سؤالش با لبخند فکر می کنم:

-خوشحال که خیلی، هی چپ میره راست میاد میگه من از اولم می خواستم شما
دوتا مال هم بشین، نگفتم که روتون به هم باز نشه و صمیمیت بینتون از بین
نره.

-عمو سهراب چی؟ پدر شوهر خوبیه؟

-وای دریا تورو خدا این القابی عناوینو نگو... عمو سهراب تا آخر دنیا عمومه.
اصلا نمی خوام فکر کنم الان روابطمون شکلش فرق کرده...

دریا به پشتی صندلی اش لم می دهد و جوری با لبخند بازدمش را به بیرون می
فرستد که انگار خستگی چند ساله اش برطرف شده:

-خداروشکر... به جون ابریشم من از اولم می دونستم این پسر عمو ت چشمش
دنبالته... همون وقتا که چپ و راست برات غیرتی بازی در می آورد حس می
کردم دوستت داره، اما تو باور نداشتی.

به حال و هوای خوشش می خندم و می چرخد سمتم:

-منم جات باشم می خندم...

و با دست محکم می کوبد روی پایم:

-نزدی، نزدی، آخرم مخ آس مشین چیا رو زدی، بایدم با دمت گردو بشکنی.

خنده ام شدت می گیرد از ادا و اطوارش:

-حالا تو چرا اینقدر حرص می خوری؟ نکنه آراز دست گرمی بوده که آخرش

برسی به آس مشین چیا؟

چشم غره ای نثارم می کند:

-داداش کایکو فقط به درد خودت می خوره، با اون اخماش!.. وقتی تصور می

کنم که قراره پیام خونه اتو اونم باشه مو به تنم سیخ میشه. چطوری نمی ترسی

ازش؟

دلم به یادش ضعف می رود:

-قربون اخم و تخمش...

دریا ادایم را در می آورد و تلفن همراهم زنگ می خورد. عکسی از آراز که

روی صفحه دلبری می کند را نشان دریا می دهم:

-آخه تو چطوری دل همچین شاخ شمشادیه بردی با این میمون بازیات؟

عصبی بلند می شود که دنبال کند و در می روم. انگشتم را روی برقراری
ارتباط می کشم و صدای آراز طبق معمول لبخند روی لبم را بیشتر از قبل می
کند:

-بپر پایین که حاجیت گفته تا خونه باغ اسکورتت کنم.

-علیک سلام... خودم می رفتم.

صدای ماشینش از پشت خط بلند می شود:

-به قول آقات "غلط اضافی". داری میای به اون ور پریده ی چشم عسلی هم
بگو بیاد تا برسونمش.

-رو چشمم قربان.

خنده ی بدجنسی می کند:

-خوب داری درساتو یاد میگیریا... آفرین، دم خانواده ی شوهر و ببین تا گیساتو
نداشتم کف دستت.

با خنده ی از ته دلی تماس را قطع می کنم و از دریا هم می خواهم که با ما همراه شود.

به هوای اینکه این روزها اخلاق آلان حسابی نرم و لطیف شده با همان سر و شکل صبح حاضر می شوم؛ مایو را عوض نمی کنم و شلوارم را رویش می پوشم. دریا کلی به فرمانروایی جدیدم می خندد و نظرش بر این است که الدورم بلدورم های آلان همه برای قبل از اعترافاتش بوده.

مقابل در ورودی، آراز را سوار بر ماشینش می بینیم. پیراهن مردانه ی آبی، موهای نمدار و لبخند جذابش از همین فاصله و از پشت شیشه های ماشین هم دلبری می کند. با آرنج بر پهلوی دریا می کوبم:

-کوفتت بشه.

دریا خنده ی بدجنسی می کند:

-آخر با این حسادتا پیر میشی.

نزدیک ماشین می شویم و آراز پیاده می شود:

-از قدیم گفتن زن که می خوای بگیری باید دوجا غافلگیر بشه؛ یکی بعد از
حموم یکی ام اول صبح... زنی که بعد از استخر اینقدر خوشگل باشه رو باید
گرفت... اصلا از اوجب واجباته.

قبل از اینکه شاهد لوس بازی هایشان باشم درب عقب را باز می کنم:

-ایش... نکبت... مرد هم اینقدر زن ذلیل میشه مگه؟

می نشینم و در را می بندم تا راحت باشند. چند دقیقه بعد جفتشان سوار می
شوند و آراز خیره در آینه ی مقابلش عینک آفتابی اش را بالای موهایش می
فرستد:

-چطور داداش مارو با اون قد و هیکل عبد و عبیدت کردی اخ و اوخ نداشت...
در حد فاصل دو صندلی جلو خود را جا می دهم و از پشت بازویش را نیشگون
ریزی می گیرم:

-داداشت آقاست، ازین جفنگ بازی نداره.

-خدا از ته دلت بشنوه که تو چقدر ازین جفنگ بازی می خوای.

-عمرآ...

و مشتی حواله ی دریا می کنم که فقط به حرف های ما می خندد:

-عروس، یه تعارف نرنی من جلو بشینما... نکبت فرتی نشست.

خنده ی دریا شدت می گیرد و آراز محکم بر پیشانی اش می کوبد:

-دریا دهنّت سرویسه... این هاپار خانوم هم قراره جاریت بشه هم خواهر

شوهر...

تا موقع رسیدن مقابل منزل دریا آنقدر حرف می زنیم و می خندیم که هیچ کدامان دل خداحافظی نداریم. بالاخره دریا پیاده می شود و هرچه آراز اصرار می کند تا او هم همراهمان به خانه باغ بیاید قبول نمی کند. غرور و رفتار پر متانتش را خیلی می پسندم و احساس می کنم اتفاق عجیبی درونم شکل گرفته. از بعد اعتراف آلان، من هم تغییر کرده ام. دیگر با حسرت به عشق دیگران نگاه نمی کنم و آنها را فقط برای خودم نمی خواهم. عشق آلان نرم نرمک درسهای زیادی برایم دارد که مثل نو آموزی با استعدادی در حال آموختن و درس پس دادن یک به یکشان هستم.

آراز همراه دریا پیاده می شود و تا مقابل منزلشان همراهی اش می کند. دریا که

داخل خانه می شود آراز هم بر می گردد و سوار می شود. بی حواس روی

همان صندلی پشت نشسته ام که دوباره خیره در آینه ی جلو می گوید:

-حضرت والا آژانس نیستما... قدم رنجه کن بیا جلو.

حس و حال دماغ و بی حوصله اش را درک می کنم. برای او هم دوری از

معشوق سخت است. جلو می روم و کنارش می نشینم:

-باز دریا رفت لوس بازیاتو گذاشتی واسه من؟

حرکت می کند و دوباره آخرین نگاهش را به پنجره ی پذیرایی شان می اندازد:

-آخه درسته اون اینجا تنها من اونجا تنها؟

همانطور که آهنگ هایش را بالا پایین می کنم می گویم:

-کاری نداره که برو خواستگاریش، هم اون از تنهایی دربیاد هم تو از عزبی.

نگاه کجکی اش را حواله ی نیمرخم می کند:

-بذار داداشمون تورو بگیره ببینم زیر بار این گرونی چند تا می زاد، بعد من یه فکری به حال این دل صاب مرده ام می کنم.

-دیگه هرکه را طاووس خواهد جور هندوستان کشد. بعدشم دریا خودشم شاغله. یکباره جدی می شود:

-شاغل باشه، پولش مال خودشه...

-یعنی چی پولش مال خودشه؟ قرار باشه زندگی دوتایی شروع کنین هرکدومتون یه سهمی دارین توش دیگه، نمیشه همه بار مخارجش رو دوش تو باشه که... این فکرای ماقبل تاریخ و بذار کنار. بعدم این همه کار می کنی...

-به هر حال من رو داشته های خودم باید حساب کنم محکم برم با باباش حرف بزنم... نسیه که دختر بهم نمی دن.

از این طرز فکر مسئولیت پذیر و حامی اش خوشم می آید:

-خوبه که اینقدر مسئولیت پذیری، ولی بخوای بذاری همه چیزت کامل بشه و بعد بری جلو خیلی طول می کشه. عمرتو بذاری که وقتی همه چیز صد در صد شد بری جلو؟ پس چه لذتی از با هم بودنو جوونی تون ببرین؟

کمی به فکر فرو می رود و هیچ نمی گوید. حق دارد گرانی و مسائل اقتصادی
معضلات کوچکی نیستند که ساده از کنارشان بگذریم، آن هم برای آراز که
همیشه یاد گرفته دست به زانوی خود بگیرد و بایستد؛ حتی با وجود داشتن
برادری که همیشه حامی اش بوده.

تا رسیدن به خانه باغ آهنگ شادی می گذارم تا حال و هوای ابری او هم کمی به
سمت آفتابی متمایل شود.

نزدیک خانه باغ که می رسیم دوباره خوی پر شیطنت آراز برگشته:

-می گم بیا زنگ زنیم.

-بابا ضایع است. یهو می ریم می بینیم چند نفر دیگه ام هستن.

-کی مثلاً؟

-چه می دونم آسوده و شوهرش یا عرفان و سودی. از بعد جریان داروخونه هم
که از من شکارن.

سرعتش را بیشتر می کند:

-به درک، اتفاقا دعا می کنم اونجا باشن چهارتا تیکه بارشون کنم جیگرم حال
بیاد.

با کلید در کوچک را باز می کنم و بی سر و صدا به سمت در پارکینگ می روم
تا عملیات آراز با موفقیت پیش برود. ماشینش را داخل می آورد و پشت سرش
که به خانه باغ نزدیک می شوم با دیدن ماشین سودی مطمئنم می شوم که
دقایقی پیش مرغ آمین در حوالی ماشین پرسه می زده که با این سرعت دعای
آراز اجابت شده.

خبری از اسی نیست و ابراهیم هم طبق برنامه های پنج شنبه اش تهران است و
دانشگاه. آراز که پیاده می شود با چشم و ابرو ماشین سودابه را نشان می
دهم و او هم با حیرت و شیطنت تایید می کند. از روی پله های ایوان هم بی سر
و صدا بالا می رویم، کفش هایمان را می کنیم و در را که باز می کنیم صدای
سودابه پیش قراول همه ی صداها به گوشمان می رسد:

-اتفاقا من ترجیح میدادم به نام خودت بمونه، چرا باید از حقت به خاطر یه بی
کس و کار بگذری عمه جون؟

ریتم نفس کشیدنم تند می شود و آراز از پشت بازویم را محکم می گیرد تا حرکتی نکنم. نگاهم می چرخد سمتش و با دیدن چشمان جدی اش سکوت می کنم. در را آرام پشت سرش می بندد، کنارم می ایستد و اشاره می کند حرفی نزنم. صدای آلان کلافه و عصبی به گوش می رسد:

- عمه کی تموم میکنی این حرفاتو؟ ابریشم از ماست، منظورت از بی کس و کار چیه دقیقا؟

سودابه به وضوح تلاش دارد تا صدایش را ملایم کند:

- تا کی تو و عزیز می خواین خودتونو گول بزنین؟ اول آخرش که همخون ما نیست. همین که از شرکت سهم داره بسشبه دیگه... چیه هی چپ و راست بهش آوانس...

آلان که معلوم است به شدت تلاش دارد حرمت شکنی نکند، میان صحبت های عمه اش می پرد:

- آوانس چیه عمه؟ ابریشم بچه ی عمو سیاوشه. معلومه که باید از داروخونه سهم بگیره. تا حالا شم سهمش امانت بوده دست من.

صدای کلافه ی سودی ناخن می کشد بر تخته ی اعصابم:

-یه جوری میگی امانت بوده انگار ما داشتیم تا الان حقشو می خوردیم... اصلا
حق نداره بخواد ادعایی کنه. تا الانشم من دخالت نکردم گفتم جوونین خودتون
کنار میاین با هم، ولی دارم میبینم تو ول نمی کنی این ماجرارو. دیگه قضیه ی
زمینای شمال چیه افتادی دنبالش؟ ابریشم بچه ی واقعی سیاوش هم اگر بود
هیچی از زمین بهش نمی رسید.

صدای خسته و خشن آلاں بالاتر از حد معمول بلند می شود:

-عمه چرا کینه ات صاف نمیشه با ابریشم؟ چرا یادت رفته عمو تمام تلاشش این
بود که ویلای شمالو درست شه تا به نام ابریشم بکنش. سر همون رفت و
آدماشم تصادف کرد. چرا چشمتو بستنی و فقط دهنتم بازه؟
قبل از اینکه سودابه جوابی بدهد صدای عزیز از اتاق کنار پله به گوش می
رسد:

-بس کن سودابه، خاک چشمتو سیر کنه که اینقدر زیاده خواهی. خونه باغ جای
این حرفای صدتا یه غاز نیست.

قبل از اینکه من و آراز تکانی به خودمان بدهیم، عزیز از اتاق خارج می شود و با دیدنمان حسابی جا می خورد:

-شما دوتا اونجا چرا وایسادین؟

قبل از آراز به سمت عزیز می روم و بعد از بوسیدنش و سلامی که به آرامی ادا می شود، به سمت پلکان می روم تا به اتاقم بروم و تا زمانی که سودابه هست بیرون نیایم. اما صدای عزیز قبل از همه آلان را بیرون می کشد.

آنقدر خسته و غمگینم که حتی ابریشم ابریشم گفتن های آلان هم متوقف نمی کند. صدای سودابه هنوز به گوشم می رسد که خطاب به آراز می گوید:

-از کی تا حالا فال گوش وایسادن رسم خونه باغ شده؟

آراز هم طبق معمول زبان عمه اش را به موقع می چیند:

-از همون وقت که حرمت خیلی چیزا از یادتون رفت عمه.

دیگر گوشم را می بندم، به سمت اتاقم فرار می کنم و قبل از رسیدن آلان به طبقه ی دوم در اتاق را میبندم. پشت در می ایستم و از درد زخم هایی که هر بار حرف های سودابه، استخوان درونشان فرو می کند میگیریم. این همه کینه یک

جایی باید تمام شود که نمیشود. صدای پای آلان و بعد ضربه ی آرامی که بر در
میکوبد اشک هایم را بیشتر میکند:

-ابری درو باز کن.

بلافاصله در را قفل می کنم، دوست ندارم باز هم مرا در حال گریه ببیند. با
بدبختی صدایم را صاف میکنم:

-تو برو، هر وقت سودابه رفت میام پایین.

دستگیره را چند بار بالا و پایین می کند:

-غلط اضافی... باز کن این در بدمصبو... باز کن کارت دارم.

به سمت آینه ی میز توالت می روم و از دیدن ظاهر خنده دارم بیشتر اشک می
ریزم؛ مثل همیشه بینی و گونه هایم به انضمام چشم های قرمز عزا دار و سرخ
شده اند. بی پدر و مادری هم عجب داغ ابدی ای گذاشته روی پیشانی ام:
-برو آلان...

صدای به زور کنترل شده اش از دیوار عبور می کند:

-ابریشم منو سگ نکن، درو وا کن کارت دارم.

در سمج و بد پیله بودنش شکی ندارم، در را باز می کنم تا بیشتر نکوبد.

با دست چپو یکوری تکیه داده به چهارچوب و به محض باز شدن در، نگاهی به

صورت می اندازد و لبخندی می زند که قدرت کنار زدن اخم هایش را ندارد:

-شاخ شدی؟ درو رو من قفل می کنی؟

شالم را بر می دارم و سؤالش را بی جواب می گذارم. می نشینم روی تخت و

دست می کشم میان موهای بهم ریخته ام. در سکوت به تک تک کارهایم نگاه

می کند. در را پشت سرش می بندد، می آید و کنارم روی تخت می نشیند. در

اوج ناراحتی هم حواسم هست مانندای بلند و گشاد را کنار نزنم تا شلوار و

مائیویی که باز از روی تنبلی با لباس عوضش نکرده ام را ببیند. هنوز هم

آنقدری که باید با او راحت نیستم و از نگاه گاهاً کنجکاو و آرامش شرم دارم.

صدایش فکر هایم را کنار می زند:

-تا کجاشو شنیدی؟

به چشمان مهربانش زل می زنم:

-چه فرقی می کنه؟ از اولم بهت گفتم سودابه همینجوریشم از من متنفره،
بدترش نکن! گوش نکردی... حالام برو پایین فکر می کنه چه خبره! منتظره یه
آتو از من بگیره.

با شیطنت نگاهم می کند و دستم را در دست چپش نگه می دارد. دست دیگرش
را به تشک تخت تکیه می دهد و آرام سرش را نزدیکم می کند:

-سودابه فکر می کنه این بالا چه خبره؟

از حرکاتش هم خنده ام می گیرد و هم دلم هری می ریزد اما اخمم را حفظ می
کنم:

-من چه می دونم چه فکری می کنه؟ برو پایین خیالش بابت پسر برادرش جمع
باشه که من به انحراف نکشونمش.

با دست موهایم را پشت گوشم می برد و سرش که به گردنم نزدیک می شود
نفس های گرمش با پوست گردنم بازی می کنند:

-چه بهتر، بذار سودی بفهمه این دختره ی نابکار چه جوری مخ پسر سهراب
خانواده...

بوسه ای می نشاند بر حد فاصل گوش و گردنم که دلم از بالای بلند ترین
سرسره ی جهان یکباره فرو میریزد. عقب نمیکشد و در همان حالت سکر آور
و دیوانه کننده لب میزند:

-بذار سودی هم بدونه دلم تا کجا واست رفته...

انگشتش را روی گردنم آرام بالا و پایین می کند و به یقه ی مانتویی که سفت
چسبیده ام می رسد:

-چرا مانتوتو در نمیاری؟

نفسی عمیق می کشم و فاصله می گیرم:

-شما تشریف ببری بیرون، اونم در میارم.

با چشمانی گشاد شده نگاهم می کند:

-چی شد؟ برم بیرون؟ ابریشم می دونی که منو از هرچی منع کنی بدتر بهش

حریص میشم. تا نبینم زیر این مانتو چی تنته ولت نمی کنم.

از سرتق بازی هایش که اصلا به او و شخصیت جدی اش نمی آید جوری می

خندم که خودش هم خنده اش می گیرد:

-برو بیرون آلاں خجالت بکش. من جلو تو این مانتو و در نمیارم.

دوباره با همان چشمان گرد شده نگاهم می کند:

-مگه دست خودته؟

دو طرف مانتو را سفت تر می چسبم:

-برو بیرون و پسر خوبی هم باش! نذار عمه ات بفهمه وقتی با منی چقدر

شیطون بلایی.

بی توجه به حرفم اخم می کند:

-در نمیاری دیگه؟

با متانت به رویش لبخند می زنم و با چشم و ابرو در را نشانش می دهم. می دانم که هرچه می کند برای این است که از شدت درد حرفهای سودابه بکاهد و الحق که او از همه راحت تر و مسلط تر غم و دردهایم را درمان می کند. که او درمان همه ی دردهاست.

کمی خیره نگاهم می کند و بعد که می بیند بیخیال نمی شوم نیم خیز می شود. به خیال اینکه دیگر بنای رفتن کرده دستم را شل تر می کنم که بر می گردد سر

جای اول و با انگشتان جادویی اش قلقلکم می دهد. انگشتان بلند و کاربلد یک
پیانیست که خوب قلقلک دادن، نوازش کردن و نواختن را از برند. صدای خنده
هایم بلند می شود و نتیجه ی تلاشم برای جدا کردن دستانش از بدنم، می شود
رها شدن مانتو و کنار رفتنش. چشمش که به بالا تنه ی مایوی جذب و آبی
کاربنی می افتد دستانش عقب می رود و چشمانش پر از دلخوری و اخم می
شود:

-ابریشم... تو هر سری اینجوری از استخر میای بیرون؟

با دستش حلقه ی مایو را می کشد:

-با این تن و بدن سفید؟ همه ی جونتم که پیدااست.

حسابی پخش تخت شده ام و حال بلند شدن ندارم. با نگاه پشیمان به چشمان پر
غضبش خیره می شوم:

-مانتوم گشاد بود آلان خان، بعدم همش تو ماشین بودم.

دو دستش را می گذارد دو سمت شانه ام روی تخت و با همان نگاه پر ابهت و
جدی لب می زند:

-من اصلا راضی نیستم اینجوری بیای بیرون. اگر من برات مهمم که هیچ، اگر نه که...

میان حرفش می پرسم:

-معلومه که مهمی، باشه دیگه اینجوری نمیام .

و با انگشتم اخم بین دو ابرویش را باز می کنم:

-دیگه اخم نکن، الانم برو پایین تا عمه ات رسوا مون نکرده.

نگاهش روی چشمانم مکت کرده و همانطور تکیه زده بر دستانش فاصله بینمان را حفظ میکند.

خیرگی اش روی چشمانم حال غریبی دارد. یک جور خواستن پر عشق و بدون هوسی میان عسلی چشمانش بیداد کرده که دلم را زیر و رو میکند. برای اولین بار پیش قدم میشوم و فاصله ی میانمان را به صفر می رسانم. روی دو آرنجم بلند می شوم و بوسه ی طولانی ای می کارم روی لب های برجسته اش.

چشمانم را که دوباره باز می کنم تاخیر او برای باز کردن چشمانش بیشتر می شود و بعد عسل های غلیظ چشمانش شره می کنند و با لبخند لب می زند:

-حیف که امروز به عزیز قول دادم...

دستش روی گردنم بازی می کند و بعد سر می خورد سمت سر شانه های
عریانم:

-چه قولی؟

دستش آرام و موزون با ریتم خاصی روی بدنم می رقصد و پیچ و تاب بدنم را
از بر می شود:

-که صفر تا صدمو یهو پر نکنم. یک کمشم بذارم واسه بعد عروسی. وگرنه که
خدا شاهده چقدر مقاومت جلوی تو سخته.

*

از صبح این دهمین باری است که اضطراب کشنده بیخ گلویم را می فشارد و مثل
حیوانی دست آموز می کشاندم داخل باغ و به محض نشستن روی تاب محبوبم
رهایم می کند. لباس پوشیده و آماده، منتظرم تا آرام بیاید و این شب نفرینی تمام
شود. با هر بالا و پایین تاب فکر ها و دلشوره های مسموم از جانم پر می کشند
و دور می شوند و تمام ذهنم پر می شود از صدای باباسیا که معتقد بود درد را

باید فریاد زد. بابا می گفت هر وقت غم داری گریه کن، درد داری داد بزن، غصه داری بگو...نگذار غمها از پا درت بیاورند. نگذار که حالات درونی مغلوبت کنند. بابا شدیداً معتقد بود که اگر از کسی متنفر هم شدی حرف بزن، با او حرف بزن و نگذار دلت پر شود از این مایه ی سیاه لزج که هیچ حسنی ندارد جز اینکه در دلت تلنبار می شود و آنقدر بالا می آید تا حناق شود و روزی صدايت را ببرد. بابا معتقد بود دلخوری از آدم ها و فرار بعدش تنها هجرتی است به سمت تنهایی. آن وقتها بچه بودم و درک روشنی از حرفهایش نداشتم اما بابا می گفت تا این روزهای نبودنش، حرفهایش در گوشم به پژواک در بیاید و همه ی جانم را یادش آرام کند. بابا می گفت مهاجرت سخت است و وقتی به سمت تنهایی کوچ کنی سخت تر هم می شود. می گفت از آدمها و حرف های نزده شان که دور شوی یک دادگاه می سازی درون خودت و تو تنها قاضی و وکیل و شاکی دادگاه می شوی، خوب قصاص می کنی، خوب متهم می کنی و بعد بدون نتیجه رها می کنی. آنجا مهاجرت شروع می شود. تو از آدمها دل می کنی و از آدمی به آدم دیگر هر روز دور و دور تر می شوی و آخر تو می مانی و دردهایی که درمان نشده، رها شده اند. بابا معتقد بود هر محکومی یکبار حق دفاع دارد و من بیشتر از همه به خاطر نصایح بابا منتظرم تا کیان کاویانی را

بشنوم. منتظرم بدانم چه در پشت چشمان پر کینه ی رضا آتش گرفته که دودش
سوی چشمانش را دارد می گیرد .

صدای پای کسی چشمان بسته ام را باز و دیدن آراز خوشحالم می کند. برخلاف
چند ساعت پیش خشم و اضطراب نگاهش فروکش کرده و تنها یک حس مبارزه
طلبانه تمام نگاهش را پر کرده. مثل دوران نوجوانی مان که با دیدن مسابقات
کشتی کج همین نگاه مبارزه جویانه در نگاهش بیداد می کرد و بعد با عرفان می
افتادند به جان هم. یا بعد تر ها که بازی های جنگی آتاری و سگا، خانه ها را
تسخیر کردند و باز هم مبارزه ادامه داشت. آراز شوخ و مهربان، همیشه لبخند
می زند، اما امان از روزی که احساس کند کسی، جایی، کاری کرده که نباید. آن
وقت است که همه چیز از همین نگاه شروع می شود و عاقبتش طوفانیست که
به قول بابا سیا درون آدم جمع می شود و یک جا بیرون می زند. شاید در مورد
من تبدیل به بار سنگین غصه ها شود اما در مورد آراز قصه فرق دارد. او مرد
کوتاه آمدن در مقابل بیداد نیست.

کنارم می ایستد و زنجیر تاب را نگاه می دارد:

-پاشو بیا تو آرام نزدیکه.

سری تکان می دهم:

-قراره تو چی کار کنی؟ چرا به من نمی گین؟

خم می شود و با شرارت لب می زند:

-قراره آتیش بازی کنیم.

با حرص نگاهش می کنم، انگار بچه بازی است:

-به خدا یه بلایی سر خودت بیاری من می دونم و تو. به اون داداشتم بگو .

دستم را می گیرد و به زور از روی تاب بلندم می کند:

-ترسیدی؟

تک خنده ی کوتاهی می زند:

-نترس بابا، حاجیت شیریه؛ یه نقشه ریخته که مو لا درزش نمی ره. بیا بریم تو

فقط تماشا کن.

کلافه سری تکان می دهم و همراهش از کنار درخت بید و گردو می گذرم. دلم می خواهد برگردم به وقتی که بابا زنده بود؛ شاید او راه بهتری پیدا می کرد .

از پله های ایوان بالا می رویم و داخل می شویم. صدای صحبت کردن آلان و عزیز از داخل آشپزخانه می آید. آلان اصرار داشت تا عزیز متوجه نگرانی هایم نشود و کمتر با استرس دور خانه بچرخم اما هرچه کردم باز هم عزیز فهمیده که امشب یک برنامه ای هست .

-آخه قربونت برم چرا پا نمیشی بری خونه ی عمه؟ دیروز این همه کوبید اومد تورو ببره. با کی لج کردی؟

صدای آلان قدم هایم را تندتر می کند. از درگاه می گذریم و عزیز در حال سر زدن به شیرینی های داخل فر ماه منیر، جواب نوه ی محبوبش را می دهد:

-من دیگه پا تو خونه اش نمی دارم. توام معلوم نیست امشب چه برنامه ای

داری هی می خوای منو ببری خونه سودی!

آلان نگاهش را با لبخند به چشمانم هدیه می دهد و آرامشش در جانم شره می کند:

-امشب هیچ برنامه ای نداریم عزیزم. فقط چون همه داریم میریم گفتم تو تنها نمونی.

عزیز چشم غره ای به هر سه نفرمان می رود:

-حالا نیست همه ی جمعه ها اینجایین؟ نمی خواد به فکر دل من پیرزن باشی.
برین واسه خودتون خوش باشین. ما دیگه پیر شدیم حوصله تونو سر می بریم.
آراز با خنده می رود و عزیز را سفت در آغوش می کشد:

-من قربون این ادا اطوارات برم آخه عزیز. خدا شاهده به آلان گفتم امشب
بابابزرگ فرید هم دعوت کنیم بیاد که توهم یه هم صحبت داشته باشی، گفت نه.
همش زیر سر این نوه ی غول پیکرته. چشم نداره ببینه جز خودش چند نفر
دیگه ام سر و سامون بگیرن.

عزیز به زور خودش را از میان بازوی های آراز تکان می دهد:

-خوبه خوبه... همینم مونده سر پیری واسه من دنبال معرکه بگردین.

آراز بیخیال نمی شود و دوباره سر عزیز را بغل می کند و می بوسد:

-آخه قربون تو بشم، فکر کردی اگر جای تو و آقاجون عوض میشد زبونم لال،

آلان آقاجون تک تنها مونده بود؟ یه زن جوون می گرفت....

-الله اکبر! تمومش کن آراز.

صدای محکم و جدی آلان از جا می پراندم. آراز با خنده نگاهی حواله ی

چشمانم می کند:

-رو چشمم داداش. فقط داد نزن. خواهر پسرِ شجاع همینجوریشم مته یه کیسه

برنج یه گوشه وا رفته، دیگه تو هم صداتو ببری بالا رسما جان به جان آفرین

تسلیم می کنه .

نگاه عزیز و آلان می چرخد سمتم و عزیز پیش دستی می کند:

-ابریشم مادر، چرا رنگ و روت رفته؟

و بالاخره خودش را از بین دستان قدرتمند آراز نجات می دهد:

-تو واسه چی می خوای با اینا بری؟ بمون پیش خودم عزیز جون.

لبخندی به مهربانیش می زنم و دستان پر چین و چروکش را در دست می گیرم:

-مهمونی نیست عزیز جون، یه کاری داریم منم حتما باید باشم.

کلافه سری تکان می دهد و آلان بلند می شود و سمتان می آید. دستش را دور

کمر جفتشان می اندازد و با نگاه پر غروری سمتم، جواب عزیز را می دهد:

-اصلا مگه من بدون ابری می تونم جایی برم؟

صدای موسیقی گوشه همراه آلان بلند می شود و آراز می گوید:

-عزیز جون بیا تورو هم ببریم از این تنهایی دلگیر غروب جمعه نجاتت بدیم.

عزیز جواب آراز را می دهد اما تمام وجودم روی جمله ی "الان می آیم" آلان

قفل میکند. با نگاهش سعی می کند تا آرام کند و بعد از قطع کردن مکالمه اش

اشاره می کند تا برویم. با عزیز خداحافظی می کنیم و او با آن حس ششم عجیب

و غریبش، بدون اینکه بداند ما کجا می رویم و قرار است چه کنیم آیت الکرسی

می خواند و به سمت سه نفرمان فوت میکند. تا دم در می آید و آخر سر با

عبارت "خدا پشت و پناهتون" راهی مان میکند. چقدر این جمله را کم داشتم.

انگار یادم رفته بود که دستی بالای همه ی دستهاست و حواسش به تک تکمان هست.

آرام طبق برنامه های آلان داخل نمی آید. در را که باز می کنیم آرام را کنار ماشین بزرگ و جادار عرفان می بینیم. تکیه داده به ماشینو دست به سینه منتظرمان است. دامن شلواری بلند و لباس آجری اش از زیر مانتوی بلند و گشادش پیداست. همیشه ظاهرش در اولویت است، حتی وقتی که تا این اندازه دلگیر و بی حوصله به دنبال آمده. آلان قبل از هر سه نفرمان سمت آرام می رود و از اوضاعش می پرسد. کمی لاغرتر از همیشه شده و این از گودی محسوس زیر چشمش که حتی لوازم آرایش هم به خوبی نتوانسته استتارش کند، پیداست. نگاهش به آلان نگاه آرام سالهای خیلی دور است. نگاه آرامی که نوجوانی اش خیلی متفاوت بود از این روزهای پر دغدغه اش.

با هم سمت صندوق ماشین می روند و درش را باز می کنند. آراز از کنارم حرکت می کند و کنارشان می ایستد .

ماشین شاسی بلند عرفان بیشتر مناسب صحرا نوردی است تا شهرگردی. از دیدن فضای پشت ماشین که با چند پارچه پر شده تعجب می کنم و وقتی آراز بالا می رود و روی پارچه ها می نشیند بیشتر جا می خورم.

-چرا رفتی اون بالا؟

آلان زودتر از بقیه جوابم را می دهد:

-آراز باهاتون میاد، گفتم با ماشین عرفان برین چون هم پشتش جا داره، هم شیشه هاش تیره است و داخل ماشین پیدا نیست.

با ترس نگاهی به چشمان جدی اش می کنم:

-چرا آراز اینجوری بیاد؟ اگر ببینش چی؟

آرام پوزخندی می زند:

-به... بهش نگفتین نقشه چیه؟

با تعجب نگاهش می کنم و باز می چرخم سمت آلان:

-چرا به من نمی گین؟

آرام زودتر جوابم را می دهد:

-از بس خنگی، می زنی همه نقشه هارو نابود می کنی.

چشم غره ی آلان زبانش را می چیند. استرس کم بود و حالا عصبانیت و

ناراحتی هم به همراهش آمده اند تا کاملاً از پا درم بیاورند.

به سمت در خانه باغ می روم و خطاب به آلان می گویم:

-تا به من نگی نقشه ات چیه یه قدمم باهاتون نمیام.

آلان با دو قدم بلند، چند قدم فاصله ام را جبران می کند و از پشت بازویم را می

گیرد. زل می زند در چشمانم و از فشار دستانش کم می کند:

-به جون خودت قسم که از همه برام عزیزتری فقط واسه خاطر تو این نقشه رو

چیدم...از خدامه بدون این بامبو لا بگیرم رضا و اون رفیقشو تا می خورن بزخم،

اونم بدون دلیل و مدرک. پای زندان رفتن و دیه دادانشم هستم...فقط می خوام

تو بفهمی پشت این ظاهر دون ژوان کی داره گربه رقصونی می کنه. همین!

نفس عمیقی می کشم و ریه هایم را به بوی خوش ادکلنش مهمان می کنم:

-چرا آراز تو صندوق می شینه؟ قراره چیکار کنین؟

دست دیگرش می‌نشیند روی بازوی چپم و مرا به قلب مهربانش نزدیکتر می‌کند:

-من می‌رم دنبال سینا، آراز با شما میاد که هم کمکمون باشه هم درو باز کنه.

کلافه نفس می‌کشم:

-اون خونه سرایدار داره، آراز تا از ماشین بیاد بیرون اونا...

شالم را جلو می‌کشد و مرتب می‌کند:

-سرایدارو اول هفته فرستادن مرخصی. حواسم به همه چی هست. تو فقط نترس

و مثل همیشه قوی باش. هیچ اتفاقی برای هیچ کس نمی‌افته. منو که قبول

داری؟

به چشمان نافذش خیره می‌شوم:

-معلومه...

شانه ام را آرام می‌فشارد:

-پس یا علی.

قبل از اینکه به سمت آرام و آراز بروم می پرسم:

-چرا به جای سینا، فریدو نمیاری؟

خنده ی بلند و لغنتی اش گوشم را پر می کند. سرش را به عقب پرتاب می کند و

وسط این همه استرس جوری می خندد که دلم می خواهد برایش بخوانم "بیمار

خنده های توام بیشتر بخند:"

-چرا فرید بهتره؟

لبخند نیم بندی می زنم:

-چه می دونم، گنده تره. بزن بهادر ترم به نظر می رسه. سینا گناه داره یه

چیزیش بشه چی؟

اخم ساختگی ای می کند:

-چشمم روشن، دیگه اگه گذاشتم رستگار پاشو بذاره تو اون شرکت. نگران سینا

شدی؟

می دانم که تلاشش برای کم کردن اضطرابم و منحرف کردن ذهنم است:

-آلان، خودتم می دونی منظورم چیه... آخه کی سینای اتو کشیده رو میبره واسه
دعوا؟

دوباره خنده ی طوفانی اش را از سر می گیرد و دل بی سر و سامانم را قلقلک
می دهد. سرم را می بوسد:

-سینا قبل از من واسه کله پا کردن رضا مدرک جمع کرده. به دستور خود
بزغاله ات.

لبخندی به رویم می پاشد:

-میارمش که جلوی زبون دراز رضا رو بگیره که واسه ورود بی اجازه به خونه
اش دست و پامونو نبنده. تو فقط حواست به خودت باشه تا قبل از اینکه فک
اون غربتی رو بیارم پایین جواب سوالاتو گرفته باشی.

لبخندی به رویش می پاشم، سمت آراز و آرام می روم که تلاش دارند پارچه ی
پر نقش و نگاری را روی آراز بکشند.

تا نزدیکشان می شوم آراز در همان حالت مچاله شده و دراز کش می گوید:

-واسه پایین آوردن دکور اون میثاق بیشرف تو قبرم حاضرم بخوابم. صندوق

اف جی کروز که جای خود داره.

آلان می خندد و فضا را بهتر می چیند تا اگر کسی هم توانست داخل ماشین را

ببیند متوجه نشود.

کارش که تمام می شود در را می بندد و رو به جفتشان می گوید:

-ماشین من که رسید سر کوچه شما برین تو، باشه؟

آرام باشه ای می گوید و من فقط در دلم دعا می کنم خدا این ماجرا را ختم بخیر

کند. آرام سوار می شود و من همچنان به مرد جذابی که دو دستش را در جیب

هایش فرو کرده و با اطمینان نگاهم می کند زل زده ام. وقتی تعللم را می بیند به

سمتم می آید:

-انقدر اینجوری نگام کن تا یه کاری دستت بدم، آرامم بفهمه چه خبره.

دستش را پشت کمرم می گذارد و به سمت صندلی کمک راننده هدایت می کند.

قبل از اینکه در را باز کند می گوید:

-هروقت ترسیدی یاد آقاجون بیفت... دلت آروم میشه.

دست می کند داخل جیب شلوار جینش و تسبیح شاه مقصود آقاجان را بیرون می
کشد. با دو دستش دست راستم را می گیرد و تسبیح را در میان دستانم جا می
گذارد:

-من هروقت می ترسم یاد آقاجون می افتم و یکی از شعراشو زمزمه می کنم:
رسمی است کهن که شحنه ی عشق/هشیار به جای مست گیرد*

کم کم شروع می شود، آهسته و خزانده؛ مثل موجود ناشناخته ای که از نوک
انگشتان پاهایت آرام آرام بالا می کشد، کاسه ی زانوانت را به لرزه می اندازد،
تا معده و تمام اعما و احشاییت را چنگ می زند، به قلبت می رسد و تپشش را
تندتر می کند و آخر سر می افتد به جان ریه های بیچاره ات و هوا را کم می
کند...ترس را می گویم، همان که باور دارند برادر مرگ است و از دیدن خود
خودش است. همانقدر زنده و ملموس. می نشیند در تخم چشمانت و فضای
بزرگ را تنگ می کند، دیدت را تار می کندو هوا...هوای لعنتی که برای حجم
سینه ات کم می شود.

خانه باغ میثاق ها با آن جلال و جبروت در مقابل چشمانم آنقدر تنگ شده که
احساس می کنم رفتن به این آلونک بیشتر دست می گذارد روی گلویم تا خفه
شوم. ماشین بزرگ آرام از کنار ماشین کیان که مقابل درها پارک شده عبور می
کند، درهای ورودی را با سرعت طی می کند و روی سنگریزه های مقابل ویلا
آرام می گیرد. از فکر رضا و کیان در آن عمارت بیشتر می لرزم. آرام می
چرخد سمتم:

-ابریشم نریم تو سوتی بدی...

نگاهش می کنم و ادامه می دهد:

-کافیه همین رنگ و روتو ببینن، تا ته ماجرارو می فهمن.

دست می کند داخل کیف بزرگ و جادارش، کیف صورتی را بیرون می کشد و از
لابه لای لبهایی که باز و بسته می شوند چیزی می گوید که درست دستگیرم
نمی شود، فقط وقتی چند وسیله ی آرایشی را از داخل کیفش بیرون می آورد
به صورتم می کشد می فهمم اوضاع و احوال رنگ و روی صورتم چقدر جالب
بوده!

چند ثانیه در ماشین می مانیم و چند نفس عمیق می کشم تا کمی بر خودم مسلط شوم. آرام در را باز می کند و همزمان رضا بابلوز شلوار ورزشی و مشکی، از تراس پذیرایی شان سرکی می کشد:

-چرا موندین دم در؟

خنده ی زشتی می کند:

-بیاین بالا. مجلس بی ریاست...

تمام تلاشم را می کنم تا حداقل با نفرت نگاهش نکنم. آرام پیاده می شود و در را پشت سرش می بندد:

با صدای آرامی که فقط به گوش آراز برسد لب می زنم:

-تروخدا زودتر بیاین، دیر کنین یا من اینو می کشم یا اون منو...

صدایی از آراز نمی آید و نگرانم او هم در این فضا نفس کم بیاورد.

در ماشین را باز می کنم و پیاده می شوم. آرام تا پله ها رفته و برگشته سمتم. با نگاهش التماس می کند خنگ بازی در نیاورم و عادی باشم.

اما من هیچ وقت بازیگر خوبی نبوده و نیستم. چند قدم بلند برمی دارم و اکسیژن باغ را به زور فرو میکنم در ریه هایم. هنوز به پله ی اول نرسیده رضا از در اصلی خارج میشود:

-ابریشم خانم ناپیدا... انقلاب کردی مادمازل. دعوا با آلان عواقب نداره؟

با فکر اینکه احتمالا این هم از نقشه های آلان است که توسط آرام به گوشش رسیده، سعی میکنم به رویش لبخند بزنم که بیشتر شبیه کش دادن لبهایم می شود اما خوشبختانه او خیلی روی حالاتم دقت نمی کند. زیر لب سلامی می کنم. آرام پله ها را سریع بالا می رود و کنار رضا می ایستد. دست رضا که می نشیند پشت کمر آرام، نگاهم را به کفشهایم می دهم و چند پله را بی رمق بالا می روم. رضا زیر لب چیزی بیخ گوش آرام پیچ و بعد به سمت ورودی راهنمایی می کند.

سرگیجه و حالت تهوع هم با باقی حالاتم دست به دست هم داده تا کاملاً بی رمق ورودی را طی کنم و داخل شوم. صدای قفل شدن در اصلی گوشم را پر می کند. به آرام نگاه می کنم که با تضرع چشمانش را روی هم می گذارد تا چیزی نگویم. چشم می چرخانم و کیان را کنار بار کوچکی پیدا می کنم؛ پر از نوشیدنی

های عجیب و غریبی که از دور داد می زند صاحبش از چه قماشی است. از صدای کفش هایمان سر کیان بلند می شود و یک ستاره در چشمانش چشمک می زند. با وجود همه ی نفرتی که از رفتارش پیدا کرده ام هنوز هم به چشمم مرد جذابی می آید که انگار سالهاست می شناسمش. او هم مثل رضا تیپ ورزشی زده .

-چه عجب خوشگل مشرقی، بالاخره مارو قابل دونستی.

دو گیلان مقابلش را پر کرده و بی توجه به آنها به سمتان می آید. قبل از اینکه کامل نزدیک شود به سمت نزدیک ترین ست مبلان می روم و روی یکی از آنها می نشینم. رنگ سبز ملایمش انگار کمی تسکین دهنده است.

کیان به وضوح از حرکت جا می خورد و آرام برای رفع و رجوع می گوید:
-ابریشم یکم از دیشب حالش بده، اما گفت حتما می خواد امروزو همراهم بیاد...

کیان روی دسته ی مبل می نشیند و دستش را به سمت پیشانی ام می آورد:

-چرا حالش بده؟

قبل از اینکه دستش به پیشانی ام برسد روی هوا دستش را پس می زنم:

-خوبم... یکم بشینم بهتر می شم.

کمی خیره نگاهم می کند و هیچ نمی گوید. رضا و آرام با خنده های مصنوعی می آیند و مقابلم روی مبل می نشینند. کیان با چند دقیقه تاخیر بلند می شود و به سمت بار می رود. از تک تکمان می پرسد که چه می نوشیم.

آرام و رضا هرکدام چیزی می گویند و من خیره ی آرامم که چطور اینقدر راحت می تواند نقش بازی کند. او که تا دقایقی پیش در غمهایش غرق شده بود. سکوتشان نشان از این است که منتظر منند:

-یه لیوان آب لطفا .

پوزخند پر سروصدای رضا و لبخند کجکی کیان روی اعصابم رژه می روند:

-دیگه نشد، بیای ویلای میثاقا و دست خالی برگردی؟

تمام تلاشم بر این است که دستم مشت نشود و به سمت فک محکم رضا پرواز نکند. دستش را با بی قیدی پشت مبل دو نفره انداخته و مثل یک میزبان بی تکلف نگاهم می کند. از تصور فکری که در ذهن جفتشان در حال یکه تازی

است، دلهره و اضطرابم بیشتر می شود. یکبار دیگر کیان می پرسد چه می نوشم. اینبار جدی تر از بار قبل و باز جوابم همان قبلی است.

کیان مثل یک ساقی خبره چند نوشیدنی را در لیوان فلزی مخلوط می کند:

-الان برات یه کوکتل معرکه میارم خودت از جوابی که دادی خجالت بکشی.

رضا به سمت کیان می رود و دو گیلای که مخصوص خودش و آرام است را می آورد و دو گیلای دیگر را کیان. معجون عجیب و غریبی را مقابلم می گذارد و اشاره می کند:

-بخور ببین چیرو تا حالا از دست دادی.

دستی به شالم می کشد:

-چرا لباساتو در نمیاری؟

دیگر ماندن در این فضا برایم غیر قابل تحمل شده. عصبی و کم طاقت عقب می کشم:

-نکن... نمیخورم.

رضا و کیان به وضوح جا می‌خورند اما کیان مسلط‌تر و جدی می‌پرسد:

-چی شده؟ چرا عصبی شدی؟

سرش را نزدیک تر می‌آورد:

-الان وقت ناز کردنه آخه؟

و دستش دوباره سمت موهایم می‌آید که بی‌طاقت بلند می‌شوم:

-تمومش کن کیان... بگو پرده‌ی نمایشو بندازن... بیننده‌ای نمونده. من می‌

دونم چقدر خوب سناریو رو نوشتی. دیگه بیشتر کشش نده؛ آخرشو همین اول

بگو... چی باعث شده این همه نقشه‌بکشی، چی قراره بعد این ماجرا گیرت

بیاد؟ اونو بگو.

تعجب در چشمان کیان و سپس رضا می‌دود. جفتشان مات نگاهم می‌کنند و

اینبار رضا خنده‌ی مسخره‌ای می‌کند:

-چته؟ سنتی و صنعتی رو قاطی هم زدی؟ سناریو چیه؟ نمایش کجا بود؟ بشین

کوکتلتو بخور چرا یهو رم می‌کنی؟

با نفرت می‌چرخم سمت صورت و قیحش:

-تو هیچی نگو، همون اول که دیدم پای تو وسط قضیه است باید می فهمیدم یه جای کار می لنگه...

نگاه متعجب رضا رنگ ترسناک تری می گیرد. می چرخد سمت آرام که ناباور خیره ی من مانده که حتی چند دقیقه هم نتوانستم نقش بازی کنم تا کمی فکر شده پیش برویم. صورت بهت زده ی آرام گویا رضا را قانع کرده که نقشی در این ماجرا ندارد، چون به یکباره بلند می شود و سمت می آید. مچ دستم را سفت می کشد و زل می زند در چشمانم:

-رام کردن اسب چموشی مثل تو که اصلا کار منه... از اولم کیان دست دست کرد، وگرنه...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود کیان بلند می شود و اسمش را مثل رئیسی که از حرف های مرئوسش ناراضی است ادا می کند. بلافاصله دست رضا از مچ دردناکم جدا میشود و خودش نزدیکم می آید:

-چت شده ابریشم؟

مچ دردناک را با دست دیگر می فشارم و در صورت کیان کلمات را فریاد می
زنم:

-من چم شده؟ تو چته؟ تو چه مرگته که از اون سر دنیا پاشدی اومدی سراغ
من؟ نگو که خیلی اتفاقی عاشق من شدی که دیگه واقعا بالا میارم... این نقاب
مسخره اتو بنداز زمین ببینم پشتش چی قایم کردی خوش زبون؟ فکر کردی نمی
دونم چقدر شیادی؟

با آرامشی به شدت اعصاب خرد کن چند قدمی را که از او فاصله گرفته ام
جبران می کند و نزدیکم می شود:

-خب... چیا می دونی مثلا؟

باز عقب تر می روم:

-می دونم که فامیلت اصلا کاویانی نیست... که همه ی کارات تا اینجا نقشه بوده

که به من نزدیک شی و منو آلانو بزنی زمین...

کیان خنده ی از ته دلی می کند و باز جلو می آید:

-آلان خر کیه؟

بی طاقت تر از قبل نزدیکم می شود و مستی در نی نی چشمانش بیرق برداشته
و تکانش می دهد:

-پس همه ی اینارو می دونستی و پا گذاشتی تو لونه ی شیر؟

پوزخند پر سر و صدا ایی می زنم که از وحشت آن دقایقم بعید است:

-شیر؟ شیر که از پشت و از تو سایه نزدیک نمیشه. تو ته تهش روباه مکاری
اون رفیق بزدلتم گربه نره... این همه تلاش واسه اینکه بین ماها تفرقه بندازی
چی می خواست نصیبت کنه؟

همچنان با آرامش و خیره نگاهم می کند و پیش می آید:

-خوبه... اصلا به این مغز کوچولو نمیاد این همه فکر و تجزیه تحلیل... کی
کمکت کرده عمو جون؟

کاملا پیداست؛ کیان از آن دسته آدمهایی است که تا وقتی آرام است رویه اش
همین است. باید دست گذاشت روی نقاط ضعفش تا با عصبانیت تحریک شود و
حرفی بزند. کمی دیگر عقب می روم و پایم با لبه ی یک میز عسلی برخورد می
کند اما تلاش می کنم همچنان مسلط باقی بمانم:

-اصلا معلوم نیست کتی واقعا خواهرت باشه... اصلا بهت نمیاد که خواهر داشته

باشی... مردی که خودش ناموس داشته باشه که با ناموس بقیه معامله....

جمله در دهانم تمام نشده با پشت دست آنچنان بر دهانم می کوبد که شوری خون

طعم دهانم را گس می کند. سرم کج می شود و با حیرت دست می گذارم روی

لبهایی که روزی با عشق، خیره نگاهشان می کرد. با حیرت می چرخم سمت

چشمانش تا دیگر کاملا باورم شود او همان مرد پست فطرتی است که به

خاطرش دل آلان را شکستم. با همان غرور مسخره دوباره دستانش را به داخل

جیب شلوار طوسی اش فرو می کند:

-اینو خردی تا یاد بگیری هر پر و پوچی به دهنِت نیاد....

از سکوت و حیرتم سو استفاده می کند و نزدیک تر می شود. دستم را محکم

می گیرد و به سمت مبلمانی که دو نفر دیگر یکی با وقاحت و دیگری با بهت به

این صحنه ها خیره اند برم گرداند:

-مثل یه دختر خوب می شینی اونجا و کوکتلتو می خوری. اعصاب منم خط خطی

نمی کنی.

جمله ی آخر ترسناک تر از مابقی جملاتش ادا می شود. حس می کنم آب از سرم گذشته و باید تا ته این ماجرا بروم:

-ولم کن، باید بهم بگی چرا این مدت نقش بازی کردی. تا نگی هیچ کاری نمی کنم.

به یکباره سیل خشونت تمام جانش را می گیرد و نزدیکم می شود. بازویم را محکم می چسبد و جوری می چرخاندم تا مقابل و چشم در چشمش بایستم که صدای حرکت مهره های کمرم را می شنوم. زل می زند در چشمانم و می غرد:

-ببین کوچولو... من کافیه اراده کنم، اون وقت یه گیلانسه که سهله، کل بوفه ی رضا رو نوش جون می کنی. دارم مثل آدم باهات رفتار می کنم. منو هار نکن.

اشک کم کم در چشمانم جمع می شود. نگاه چشمانش چقدر عوض شده. فقط چند روز گذشته و انگار آن مرد رویایی، خوش برخورد و خوش سر و زبان رفته و به جایش کسی آمده که تا امروز شبیهش را ندیده ام. اشک هایم کم کم جمع می شوند و دیدم را تار می کنند. با صدایی که لرزشش نفرتم را از ابریشم ضعیفی که فقط ایستاده و نگاه می کند بیشتر، می پرسم:

-تو کی اینقدر عوضی شدی کیان؟ این روتو کجا قایم کرده بودی؟ چطور دلت

اومد با احساس من بازی کنی؟

دوباره از آن خنده های پر طول و تفصیلی سر می دهد:

-منو نخندون... احساست؟ تو قلبتو گذاشته بودی کف دستت داشتی باهاش رو

ابرا راه میرفتی. فقط منتظر یه جرقه بودی تا آتیش بگیری. من فقط خوب و به

موقع فندق زدم.

ناباور زل می زنم در چشمانش:

-چی قرار بود گیرت بیاد که فندق زدی؟

رضا با حرص می غرد:

-تمومش کن سوال جوابتو دیگه خانم معلم. بیا بتمرگ بخور صدتا کار داریم.

بی توجه به آشغال پراکنی های رضا دوباره خیره ی چشمان کیان می شوم که

هزار و یک رنگش نور بی گناه را به بازی خوش نقش و نگارش نشانده:

-چرا من؟ از بین این همه دختر چرا منو واسه کثافت کاریات انتخاب کردی؟ تو

که این همه از بی رحمی آدما دلزده بودی...

پوزخند کشداری می زند و سرش را کج می کند. حرص و خشم در چشمانش

پیشی گرفته و نمی گذارد لبخند لب هایش را باور کنم:

-باعث و بانی همه ی دلزدگی ام از آدما اون مادر هرزه اته که فقط تو این همه

بهش شبیهی... یه بار دیگه عمو خر شده تا چوب حراج بزنه به اموالش، فقط

واسه خاطر یه فاحشه ی دیگه... عمو باید بدونه که چقدر مثل اون زنیکه

پتانسیل داری واسه پریدن با همه.

صدای جیغ خفه ی آرام از لابه لای حرفهای کیان گوشم را پر می کند. فضای

پذیرایی ویلا که سهل است، احساس می کنم کل عمارت و باغ، اصلا کل دنیا به

یکباره با هم بر سرم هوار می شود و همزمان دور سرم می چرخد. تعادل کمی

بهم می خورد اما باز هم ناباوری در رتبه ی اول قرار دارد:

-مادرم؟ تو مادر منو از کجا می شناسی؟

کیان چند قدم کوتاه عقب می رود و کمی تصویرش در چشمانم موج بر می دارد:

-اگر بشه گفت مادر... همون***ای که با بابای من در رفتن و یادشون رفت دوتا

زندگیو به خاک سیاه نشوندن... باید به عمو ثابت می شد که توام از قماش

همون زنیکه ای... عاقبت گرگ زاده؛ گرگ شود... اگر اون پسره ی گردن کلفت

سر نمی رسید زودتر از اینا عکسو فیلما جور میشد که برسه به دست عمو...

حیف بود کسی که هیچ نقشی تو زندگی این مرد نداشته یهو کل اموالشو صاحب

بشه...

تو تلو می خورم و با بدبختی دستم را می گذارم روی صندلی تا شاید به کمکش

سرپا بمانم:

-از کجا؟..از کجا مطمئنی؟

کیان می چرخد سمت رضا و جفتشان خنده های کریه و مسخره ای سر می

دهند. کیان مقابل نظرم جلو عقب می شود و باز با سرسختی تلاش دارم چشمانم

را باز نگاه دارم و کوچکترین کلمه ای را از دست ندهم. صدای خنده هایشان

گوשמ را پر کرده و دلم فریاد می خواهد. دلم دور شدن می خواهد اما پاهایم میخ

شده به زمین سنگی و نگاهم به آدم های سنگی .

خنده هاشان که جان می کند کیان دوباره نگاهم می کند:

-از بین میلیون ها آدم می تونم پیدات کنم، فقط کافیه یک ثانیه نگات کنم. از بس شبیهی به اون زنیکه ی لکاته .

جلوتر می آید و با بی رحمی شال را از روی سرم می کشد. پنجه ی سرد و سنگی اش فرو می رود در لابه لای موهایم:

-همون موها... همون اندام افسونگر و پر ناز... همون حالت چشما...همون صورت... همون عشوه ها... همون صدای لعنتی....

کمی در چهره ام دقیق می شود:

-فقط رنگ چشات...

ادامه نمی دهد. جنون تمام جانش را گرفته و بی دلیل و یک در میان هی عصبی و آرام میشود. آنقدر در هر حرکتش تناقض موج می زند که بیننده را سردرگم می کند .

لابه لای حرکات کیان صدای رضا را می شنوم که خطاب به آرام می پرسد من از کجا ماجرا را فهمیده ام و جواب آرام فقط نمی دانم هایی است که بغض دارند.

سرم به دوران افتاده و بی اختیار پایین می افتد. کیان دست می اندازد زیر چانه
ام تا در چشمانش خیره شوم:

-نه دیگه، الان وقت ادا اصول نیست... واکن چشای خوشگل تو قراره با چشم باز
جشن و سرور راه بندازیم، عکس جور کنیم واسه عمو....

صدای رضا با چند قدم فاصله انگار از پشت کوه دماوند به گوشم می رسد:

-بیا امشب با دل خوش، عشق و حالش کنیم بابا... چی بود اون ضرب المثله
کیان؟

کیان در همان حالت که چانه ام را نرم نوازش می کند و هر لحظه بیشتر از قبل
اعماق معده ام را زیر و رو، با صدایی که به سختی کنترل شده زیر لب و با
لحنی مرموز لب میزند:

When rape is inevitable, just lie back and enjoy it-

و انگشتش را بالا می آورد تا روی صورتم بکشد که در ورودی با صدای
ناهنجاری باز می شود و صدای شکستن شیشه هایش در گوشم تکرار.

آلان با چشمان به خون نشسته جلو می آید و سینا و آراز مثل دو یار جدا نشدنی پشت سرش با همان اخم های یک شکل ورودی را پر می کنند. صدای آلان زخم دارد وقتی نعره میزند:

-پس ما تو همین خونه حلات می کنیم، عکسارم الساعة می فرستیم واسه اون عموی بی ناموست که توی بیشرفو فرستاده پی دخترش.

آخرین چیزی که لبخند روی لبانم می نشاند یاد لقبی است که برای آلان انتخاب کرده ایم؛ داداش کایکو.

آراز زودتر از آلان و سینا به سمت رضا و چشمان از حدقه درآمده اش می تازد. حتی مهلت نمی دهد تا او کامل آمدنشان را هضم کند. خیلی تند و سریع جلو می رود و دست می گذارد روی شانه های رضا که با ناباوری ایستاده و فقط گنگ و گیج نگاه می کند. او را به سمت خودش می کشد و مقابل ناباوری چشمان من و آرام با پیشانی، محکم بر صورتش می کوبد. صدای جیغ بلند آرام هم مزید بر علت می شود تا با چشمان بسته به بقیه ماجرا فقط گوش بسپارم. صداها در هم پیچیده و میان جیغهای آرام صدای کیان گوشم را پر می کند که اصرار دارد تا رضا تماس بگیرد با پلیس:

-رضا زنگ بزن پلیس بیاد، مملکت مگه بی صاحبه که سه تا قلمچماق بریزن...

و صدای مشت آلان خیلی زود دهانش را می بندد و جوابش را از میان دندان

های بر هم فشرده اش می دهد:

-آره زنگ بزن پلیس تا اول از همه بیاد خودتون و با این اسباب لهو و لعبی که

جور کردین با قیونی ببره، زنگ بزن پلیس بیاد بابت خفت کردن دوتا دختر

معصوم، چوب تو...

پیش از اتمام جمله اش باز کیان می گوید:

-معصوم؟ هرکی اینجاست به انتخاب خودش اومده.

دوباره هیاهو به پا می شود. پلک های بی حالم به سختی از هم فاصله می گیرند

و باز می شوند به روی صورت کبود از خشم آلان و دستان قدرتمندش که در پی

گرفتن دوباره ی کیان حرکت می کنند. سینا در حال جدا کردن آراز و رضاست و

در این میان من و آرام فقط شاهد یک جنگ تن به تن هستیم.

کیان با حرکات تند قدم هایش که به دویدن بیشتر شباهت دارد به سمت فضای کوچتر پشت پذیرایی می رود و قبل از رسیدن کیان ریموت کنترل تلویزیون را بر می دارد و با لحن مبارزه طلبانه ای می گوید:

-قبل از هر وحشی بازی ای پیشنهاد می کنم این فیلمو ببینی، چون دستت که به من بخوره پخشش می کنم تو شبکه های مجازی...

آلان عصبی و پر صدا به سمتش می دود. مشت آلان باز قسمت دیگری از بدن کیان را نشانه گرفته اما صدای شاد خنده های من بلند تر از صدای دردناک کیان به گوش می رسد. با مایو دو تکه و خوش نقش و نگارم در استخر می چرخم، از سمتی به سمت دیگر می دوم و با حالی خوش برای کتی که در تصویر معلوم نیست چیزی را تعریف می کنم. خاطرات آن روز از مقابل چشمانم می گذرد که چقدر از بودن با کتی و در استخر بزرگ و مجلل منزلشان شاد بودم. صدای خنده ها و شیطنت هایم تک تک افراد حاضر را مات می کند. دیدن آلان با دستهایی که نا خواسته می افتند و چشمانی که ناباور خیره می شوند به ال سی دی بزرگ ویلا، جانم را می گیرد. باور اینکه این شیطان مجسم تمام تصاویر بودنم در استخر را ضبط و ثبت کرده دیوانه ام می کند. پرده ی سیاهی

از ناتوانی، شرم و درماندگی چشمانم را پر می کند. دیگر نه صدایی می شنوم و نه تصویری می بینم. فقط در آخرین لحظات مطمئن می شوم که صدایی هم دیگر توان نگاه داشتن سنگینی ام را نداشته و به سمت سقوط پیش می روم. سقوط از دنیایی که دیگر جای من نیست. باز هم صدای جیغ آرام که اینبار حکم سوت پایان دارد بر بازی احمقانه ای که با بی فکری واردش شدم و پایانش جز رنج و درماندگی، هیچ عایدی برایم نداشت.

صداها به یکباره انگار توسط یک جاروبرقی بزرگ خورده می شوند و صدای زیر و ممتدی همه ی فرکانس ها را تحت شعاع قرار می دهد .

نمی دانم چقدر می گذرد تا دوباره حرکات دستی که به شکل ناشیانه تکانم می دهند، برم گرداند به دنیای تصاویر و آدم ها. حرکت قطرات آب را روی صورتم احساس می کنم. با سختی چشمانم را باز می کنم و دیدن چشمان مضطرب آلان بیشتر به هم می ریزد. دلم می خواهد به یک خواب عمیق بی بازگشت فرو بروم. آلان جلو می آید و لیوان آب قند را به زور به خوردم می دهد. دست چپش پشت سرم را گرفته تا راحتتر لیوان آب را سر بکشم. با درماندگی نگاهش

میکنم. حواسم به صداهاى دیگر نیست و فقط یک جفت چشم کهربایی و نگران
مرا به دنیای بیرحم سنجاق کرده.

آراز دستان رضا را از پشت سفت گرفته و خشم در چشمانش غوغا می کند.
صدای آلان سد سکوت را میشکند:

-خوبی؟

اشکهایم بی اراده می چکند و نگاهش رد اشک را دنبال می کند. پیش از اینکه
حرفی بزند صدای قدم های پرشتابی می آید و بعد صدای سینا:

-فرار کرد... با ماشینی که دم در پارک بود رفت... برم دنبالش؟

به همین سادگی؟ حیثیت یک از همه جا بی خبر را برباد بدهی و مثل نسیمی
گذرا فرار کنی؟ این همه تلاش و تقلا فقط برای لکه دار کردن آبروی کسی که
هیچ نقشی در گذشته ی بهم ریخته ات نداشته؟

هیچ صدایی از حنجره ی ناباورم خارج نمی شود و فقط مثل جسمی بی رمق
همان گوشه افتاده ام و به اتفاق های پس از طوفان نگاه می کنم. درست مثل
ناظری که در این دعوا فقط نقش بیننده را ایفا می کند.

رضا چیزی می گوید و آراز مثل یک گروگانگیر قهار دستانش را سفت تر از پشت میکشد. قبل از هر تصمیمی آلان نگاه آخرش را روی صورتم می چرخاند و بعد بلند می شود:

-نمی خواد بری دنبالش... اون هنوز کارش با ما تموم نشده. ما فعلا سیلی نقد رو بچسبیم...

به محض اینکه بلند می شود، رو می کند سمت رضا که با نفرت خیره نگاهش می کند و خطاب به آراز می گوید :

-ولش کن آراز بذار بفهمیم چی اینهمه مهره رو کنار هم چیده؟

آراز پر حرص و نا خواسته دستان رضا را رها می کند و او به محض رهایی فاصله می گیرد:

-پدرتونو در میارم. فکر کردین مملکت شهر هرته بریزین، بزنینو دربرین؟

قبل از اینکه ادامه بدهد آلان به سمت کتش میرود و چندین برگه را از داخلش بیرون میکشد:

-حتما این کارو بکن تا دونه دونه ی مدارک پول شوییات رو بشه. می دونی که

این به دست شاکیات برسه چقدر خوش به حالشونه.

رنگ از رخ رضا می پرد ولی تلاش می کند خودش را از تک و تا نیندازد:

-چرت نگو، من کاری نکردم که بترسم...

آلان نیشخندی می زند که با حال و هوایی که دارد کاملا مصنوعی به چشم می آید:

-باشه... بدم نیست یه امتحانی بکنیم...

و نگاهی به یک به یک برگه ها می کند و از روی تیتراژ می خواند:

-قاجاق دارو به خودی خود حکمتو امضا می کنه، داروخانه ی عرفانم که خوب

از انبار قاجاقت پر شده... همین یه قلمو رو کنم جفتتون کله پا شدین. کنارش

شستن پولات با ساخت... مال، احداث زمین های تنیس منطقه...، ساختمان

پزشکان...و تهیه کنندگی چند فیلم سینمایی...

آلان برگه ها را یکی یکی ورق می زند و از رویشان می خواند و بعدخیره می

شود به رضا:

-بقیه اشم بگم یا کافیه؟ پرونده ی سنگینت خوب زیر دسته سلطان دارو...

چهره ی رضا از مقابل نگاهم دور شده اما صدای تند نفس هایش از این فاصله به گوشم می رسد:

-اینارو از کجا آوردی؟ گیرم که درستم باشه، تو که دستت به جایی بند نیست...
آلان تک خنده ی سردی می زند و دست به کمر می شود:

-خودتم خوب می دونی من چقدر آشنا و کله گنده دور و برمه که یه دونه اشون واسه چیه کردنت کفافه... فقط کافیه این مدارکو به دست ولی زاده برسونم...

رضا به میان حرفش می پرد و با نگاه ترسناکی که سمت آرام می کند می پرسد:
-چی میخوای ازم؟

لبخند آلان پررنگ تر می شود و سینا و آراز به سمت می آیند تا کمک کنند جای نشستیم را تغییر بدهم، اما مخالفت که می کنم، می روند و خودشان بعد از این همه تنش و دعوا بالاخره روی مبلمان پذیرایی می نشینند. آرام همچنان ساکت و صامت فقط به اتفاقات خیره مانده و تلاش دار از نگاه تند و تیز رضا در امان بماند. گویا در فرصت کوتاهی که از حال رفته ام خیلی مسائل پیش آمده.

-مثل بچه ی آدم از اول تعریف کن ببینم کیان اینجا چه غلطی می کنه و تو چرا
آدمش شدی؟

رضا با چند قدم بلند و پر استرس از پشت سرم حرکت می کند و جایی در
تیررس نگاهم می ایستد. گوشه ی لبش خونی شده و ناز شصت آراز به خوبی
روی صورتش نقش و نگار کشیده. با یک دست روی زخمش انگشت می کشد و
چهره اش در هم جمع می شود. بعد از چند ثانیه سکوت آهسته ب می زند:

-دو سال پیش اومد ایران، از یه طریقی که بعدها فهمیدم از طریق بابا بزرگ
خودتون بوده، کامل آدرس و مشخصاتتونو داشت. اولش نگفت واسه چی زیر
نظرتون گرفته اما بعدش فهمیدم بابت خواسته ی عموش اومده ایران. عموش
چند سال مریض بوده و این سالها مداوا می شده. حال و روزش که یکم بهتر
میشه به کیان میگه تا بیاد برای تحقیق و ببینه دختری که چند سال پیش زنش
برده و گم و گورش کرده چه جور دختریه... اینکه این همه سال چرا دنبالش
نیومده رو من نمیدونم اونم بهم نگفته اما می دونم که آدرس خونه زندگیتون
خود بابابزرگت داده بهشون...

آلان مسلط تر از من و آراز و آرام نگاهش می کند. آن بهت که چشمان ما را پر کرده در نگاه او کمرنگ تر است:

-آقاجون با عموش در ارتباط بوده؟

رضا کلافه سری تکان می دهد:

-من چه میدونم؟ من فقط می دونم آدرس خونه و شرکتو داشت، وقتی اومد سراغ من... سراغ منم نیومده بود، گشته بود دنبال رهام و ته نخ رسیده بود به من. از اول نقشه اشو نگفت، خیلی تحقیق کرد تا بتونه ابریشمو بندازه تو تله... و اینجا خنده ی زشت و نفرت انگیزی می کند که آراز و آلان با هم به سمتش می روند.

یقه ی لباسش در دستان آلان چنگ می شود و با یک حرکت عمودی به سمت بالا و صورت آلان کشیده می شود:

-مثل بچه ی آدم توضیح میدی، قبل از اینکه دندوناتو سنگفرش معده ات کنم...
زیاد بخوای گه خوری کنی می برمت سر کاسه ی توالت ازت سوال جواب می کنم...

رضا با ترس دستانش را بالا می آورد:

-خیلی خب... ولم کن... غلط کردم.

آلان رهایش می کند و او حشره ای نفرت انگیز روی زمین فرود می آید. با

ترس از آلان فاصله می گیرد:

-خیلی اطلاعات جمع کرد و این وسط من و عرفان و آرامم کمکش کردیم.

و با نفرت نگاهش می چرخد سمت آرام که سر به زیر فقط گوش می دهد. به

وضوح تلاش دارد گناه خودش را کمرنگ کند.

-می خواست عموشو راضی کنه تا هرطور شده بیخیال دخترش بشه. اما از

وقتی ابریشمو دید همه چیز بدتر شد... همه چی رو دور تند افتاد... تا قبل از

اون تا این حد نفرت نداشت...

آلان کلافه به میان حرفش می پرد:

-اون د***تو ولش کن...

دمی عمیق می گیرد و ادامه می دهد:

-از خودت بگو... چی باعث شد این همه تلاش کنی واسه کمک بهش؟ چی باعث

شد بیای سمت نهاز و خرید سهام؟

رضا قدمی عقب تر می رود:

-تو خونه ی خودم امنیت ندارم. بگو آراز بره بیرون تا بگم... هر حرفی بزنم

جفتون میریزین سرم.

آراز که این همه سکوت برخواسته از خشم غیر قابل مهارش است یکباره از

جایش میپرد:

-د تا همین الانم دست دست کردم واسه کشتنت.

آلان قبل از جهیدن آراز دستش را بلند می کند:

-بذار حرفشو بزنه آراز... اصلا تو جایگاهی نیستی که تعیین تکلیف کنی... یا

حرف میزنی یا یه کاری میکنم حرف بزنی.

رضا با مکث ادامه می دهد:

-باید می اومدم سراغت... می خواستم با جور شدن مدارکی که کیان می خواست
از ابریشم جمع کنه؟ با اون عکسا و فیلما، نهازو از چنگت بکشم بیرون...
همیشه آبروت برات مهم تر از سرمایه ات بوده... تو باید تقاص پس می دادی.
همگی از حرفش جا می خوریم و تنها آرام سربه زیر گوش می دهد. آلان قدمی
جلو میگذارد و باز رضا عقب تر می کشد. به وضوح پیداست که آلان تلاش دارد
تا نپرد و خرخره ی رضا را میان دندان هایش بجود. صبرش فقط برای فهمیدن
کل ماجراست .

استرس جان را به پاهایم برگردانده. به سختی بلند می شوم و روی صندلی می
نشینم. احساس ضعف در تمام تنم باقی مانده، اما در مقابل حیرتی که از تک تک
حرف های رضا در جانم می نشیند هیچ است.

-تقاص چی بیشرف؟

صدای رضا پر نفرت تر از دقایقی پیش به گوش می رسد:

-تقاص مرگ روناک... مرگ خواهر بیگناه من عوضی...

آلان کلافه پنجه می کشد میان انبوه موهای پرش:

-روناک خودکشی کرد احمق... من چیکاره بودم تو اون جریان؟

رضا بی توجه به حرف آلان ادامه می دهد، مثل سیلی که سد را یکباره برداشته باشند کلمات رابه بیرون از دهانش راهی می کند:

-درد دلاش پیش من بود... از همون جمعای مسخره ی چهار نفره اتون عاشقت بود... تو براش حرف می زدی و درد دل می کردی، بعد از مرگ مادرت بیشتر از رهام با روناک نزدیک بودی... دوستت داشت... برای بودن با تو برنامه ها داشت... می گفت بالاخره یه روزی عاشقت میکنه... میگفت تو سرسختی اما دلت کوچیکه... خواهر ساده و بیچاره ی من...

آلان بی طاقت به میان حرفش می پرد:

-ما با هم دوست بودیم... روناک همیشه برای من قابل احترام بود اما اصلا نقل خاطرخواهی نبود...

کلافه دستی بر پیشانی اش می کشد:

-یه حس یه طرفه فقط واسه روناک پیش اومد که من باعث و بانیش نبودم...

بارها براش توضیح دادم که نمی تونم به چشمی غیر از یه دوست و یه خواهر عزیز ببینمش...

نگاه بی قرار آلان می نشیند در چشمانم:

-دوست معمولی...

حالا می توانم دلیل این همه مخالفتش با دوستی خودم و نادر را بفهمم.

صدای رضا اجازه ی پیشروی را به افکارم نمی دهد:

-بعد از جریان تجاوز اون بیشرفا گذاشتیش کنار... تو باعث شدی خواهرم هیچ وقت دیگه حس خوبی به خودش نداشته باشه... تا آخر عمرش از خودش متنفر بود...

آلان با چند قدم می آید و میان من و رضا می ایستد. انگار در تلاش است تا جفتمان را متقاعد کند:

-روناک قبل از ماجرای تجاوز به من ابراز علاقه کرد... همون موقع بهش گفتم نه... گفتم ناموس رفیقم برام عین ناموس خودمه... گفتم نمی تونم به چشم دیگه

ای ببینمش... اصرار داشت با هم ازدواج کنیم، اونم تو شرایطی که من حتی لحظه ای به این چشم نگاهش نکرده بودم و حتی شرایط زندگی ام برای ازدواج جور نبود... داستان تجاوز و اون مهمونی کذایی بعد از حرفای روناک پیش اومد...

با غم بزرگی در چشمانش خیره ی نگاهم می شود:

-من نباید به رفاقتم با روناک مثل رفاقتم با رهام و سینا نگاه می کردم، اما خدا شاهده که روناک برای من عین سینا و رهام بود... سینا شاهده...

سینا سری تکان می دهد:

-درست میگه آلان... روناک عاشق یه رویای خود ساخته شده بود؟ یک عشق یه طرفه... روناک برای اینکه نشون بده طرفدار زیاد داره و یه جورایی غیرت آلانو قلقلک بده، به خاطر یه سری افکار بچگانه و لجبازی مهمونیو تنهایی رفت... اتفاقات بعدش ذره ای به آلان ارتباط نداره... حتی یادمه رهام و آلان، روناکو می بردن پیش مشاور تا کنار بیاد با ماجراهایی که از سر گذروند. اما گذشته از اون اتفاق، روناک از قبل زمینه ی افسردگی داشت...

رضا بی طاقت فریاد می زند:

-خفه شو... توام حرفای اون رهام بی غیرتو می زنی که بین خواهرشو رفیقش،

رفیقشو انتخاب کرد... همیشه غریب پرست بود، ولی من رهام نیستم...

دستان آلان مشت شده و نگاهش بین من و رضا می چرخد:

-دوستی ما خیلی پاک و ساده بود، یه رفاقت عمیق بود که یک درصد هم احتمال

نمی دادم تهش بشه یه حس یک طرفه...

مقابل صندلی ام زانو می زند:

-روناک همیشه برای من خواهر نداشته ام بود... یه رفیق با معرفت که همیشه

به حرفام گوش میداد... مثل دوستی تو و نادر... اما از یه جا به بعد نگاه روناک

عوض شد... نمیتونستم به روناک جور دیگه ای نگاه کنم اما اون...

رضا با بغض بی امانی که به جان تارهای صوتی اش افتاده فریاد می زند:

-تو خواهرمو نخواستی چون پیش خودت فکر کردی سیب دهن زده شده...

آلان پر از خشم و بی طاقت از جا می پرد:

-به علی قسم این نبوده... سینا شاهده همه ی اتفاقات بین ما هست... من دروغ

میگم، رهام غریبه پرسته، سینا چی؟

آراز با عصبانیت فریاد می زند:

-واسه چی برایش توضیح می دی؟ تو کله اش پهن بار کردن. یه جو مغز تو

سرش نیست. کینه رو دنبال خودش این همه سال کشیده که به اینجا برسه

بدبخت بی دست و پا... کسی که با جون آدما بازی کنه بیشتر از این ازش توقعی

نمیشه داشت...

سینا با همان آرامش ذاتی اش بلند می شود، سعی دارد جو متشنج را کمی آرام

کند. کنار آلان می ایستد و دست بر شانه اش می گذارد:

-آلان درست میگه رضا... ما با هم بزرگ شدیم، با هم خوب و بدو فهمیدیم...

آلان همیشه رفتارش با روناک برادرانه بود. من شاهدیم که چقدر تلاش داشت

نظر روناکو از همون سالها که نگاهش رنگ دیگه ای به این رابطه گرفت،

عوض کنه. خیلی وقتا قرارای دسته جمعیه نمی اومد، چون هم مسئولیتش از

تک تک ما بیشتر بود و هم می خواست کم کم روناک دل بکنه... ماجرای اون

مهمونی نفرینی مال خیلی بعد از ابراز علاقه ی خواهرته... اگر آلاَن با خواهرت ازدواج می کرد باید با ترحمش خواهرتو انتخاب میکرد... تو اینو می خواستی؟

درست مثل یک گردان شکست خورده، ویلای میثاق ها را ترک می کنیم. هر کدام در دنیای درونی خودمان در حال دست و پا زدنییم. من، آرام، سینا، آراز و آلاَن... آخ از آلاَن که دیگر کشتی طوفان زده اش ساحل امنی برای لنگر انداختن پیدا نمی کند؛ با شانه های خمیده و اخمهایی غلیظ مانند سرداری که پیروز میدان جنگ شده اما تمام غنائمش را برباد داده، با دستانی بی پناه و سری افکنده پیش می رود. نگاه چشمانش به تنها نقطه ای که خیره نمی شود، نگاه منتظر من است .

مقابل ماشین آرام می ایستیم و هنوز صدای رضا در گوشم می پیچد:

-هیچوقت این درد تموم نمیشه... باید واسه دل بیگناه خواهرم تقاص پس بدی
آلاَن خان... هم خودت هم تک تک دخترای فامیلت...

و بعد حمله ی ناگهانی آراز که دیگر هیچ کس جلو دار خشم افسار گسیخته اش نبود.

جوری با مشت و لگد به جانش افتاد که برای دقایقی هیچ کس نمی توانست او را از رضا و خنده های عصبی اش جدا کند.

با همان ترتیبی که آمده ایم باغ نفرینی را ترک می کنیم. با این تفاوت که هر کدامان چیزی از وجودمان را در گوشه ای از مایملک میثاق ها جا می گذاریم؛ من اعتماد ساده لوحانه ام را، آراز آرامشش را، آرام عشقش و آلان غرورش را... همان غروری که پای فیلم کیان و حرفهای رضا، صدای شکستن و خرد شدنش دلم را لرزاند.

از داخل آینه ی بزرگ ماشین تصویر ماشین آلان پیداست. مثل همیشه پشت فرمان حرکت می کند و در اوج غصه هایش هم مسئولیت پذیری بالای همه ی وظایفش قد علم کرده. تا دم درهای خانه باغ سپر به سپر ماشین آرام می آید و آخرسر پیاده میشود، با سینا گفتگوی کوتاهی میکند و گویا او را راضی می کند تا با ماشین او به تهران برگردد و بعد از آن فقط چشمانم رفتنش را می بیند.

شب سرتاسر کوچه را در آغوش کشیده. به غیر از صدای نفس های تند آراز
هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسد. کاش یک نفر پیدا شود و با فریاد شادی،
تک تکمان را از این کابوس لعنتی نجات دهد. کاش قصه به ابتدایش برگردد...
کاش دست های آرام مضطرب نلرزد، چشمانم پر و خالی نشود، نفس های آراز
آرام بگیرد و آلان کمرش راست شود.

حرف های رکیکی که رضا نثار آرام کرد؛ تهمت های ناروایی که زد و آشغال
هایی که خواسته و ناخواسته از دهانش به بیرون ریخت او را خالی و تک
تکمان را پر کرده.

پشت سر قدم های نامطمئن آرام پله های ایوان را یکی یکی بالا می رویم.
صدای حرف زدن عزیز و آلان از پذیرایی می آید. رد صدا را می گیریم و نگاه
مهربان و نگران عزیز روی هر کدامان چند دقیقه ای مکث می کند:

-اون بیرون چه خبر بوده که با این سر و وضع برگشتین؟

سر به زیر هیچ نمی گوئیم و آلان تلاش دارد تا عزیز را از غصه هایمان دور
کند:

-چی می خواد بشه عزیزم؟ رفتیم خوش گذروندیم باز برگشتیم وردلت. بد کردیم؟

نگاه عزیز روی آراز مانده که ساکت و دست به سینه تکیه داده بر چهارچوب

در و نگاهش روی فرش به دنبال جسم نامعلومی می چرخد.

-آراز چرا ساکته؟ هر وقتی از شبم بیاین، صدای خنده هاتون تا ته کوچه میره...

چی شده؟ زبونشو قورت داده؟

آراز به زور لبخند می زند اما سرش را بلند نمی کند، او هم خوب می داند یک

نگاه عزیز کافی است برای پی بردن به حال دلش:

-مگه همیشه نمیگی یکم سنگین باش تا بقیه بفهمن مرد شدی؟ دارم تمرین می

کنم دیگه...

عزیز چند ثانیه سکوت می کند.

-پیر شدم ولی کور نه... نمی خواین نگین، نگین. ولی دروغم تحویلم ندین.

برین بخوابین... فردا مثل مادر مرده ها نبینمتونا...

آراز لبخند تلخی می زند:

-مادر مرده ایم دیگه عزیز جون...-

عزیز برخلاف همیشه تند جوابش را می دهد:

-من که نمردم...-

آلان جواب عزیز و نگاه کاوش گرش را زودتر از بقیه می دهد:

-ایشالله صدو بیست ساله بشی قربونت...-

-ازین دعاها واسه من نکن... دعا کن محتاج کسی نشمو تا وقتی عزت و احترام

بینتون دارم زنده باشم... وگرنه زنده باشمو مثل غریبه ها آخر از همه درداتونو

بهم بگین....

"لا اله الا الله" آراز نطق عزیز را قطع می کند. به سمت عزیز می رود و

سرش را در آغوش می گیرد:

-من غلط کردم. یه بار خواستم دلک نباشم ببین خودت نمی ذاریا...-

عزیز سرش را از آغوش آراز رها می کند و خیره در چشمانش لب می زند:

-چشمات چرا خون افتاده...-

-معتاد شدم. هرکار کردم نشد بیچونمت عزیز... بذار این یه دونه راز مگو باقی
بمونه.

عزیز چشم غره ی جانانه ای به آراز می رود و با دلخوری
و همان نگاه کشدار از کنارمان می گذرد و عطر خوش یاسش را برایمان به جا
می گذارد تا کمی آرام بگیریم. آراز همراهش می رود تا کمی دلش را به دست
بیاورد.

صدای در اتاقش که به گوش می رسد آلان نفس عمیقی می کشد و رو می کند
سمت آرام:

-همین فردا می برمت پیش متخصص... امشب که گذشت، اما فردا همه چیو
واسه عزیز مو به مو تعریف می کنی.

آرام سربه زیر حرفهایش را تایید می کند و "باشه" ی کم جانی می گوید.
برگشت آراز به پذیرایی، نگاه برادرش را به سمت من و او معطوف می کند:
-شما دوتام برین خوابین، سعی کنین چشمتونو که بستین ماجرای امشبو
فراموش کنین...

کمی به جفتمان نزدیک می شود:

-نبینم خودسر برین سراغ اون دوتا ارادل...

نگاه آراز دوباره روی زمین در حال جستجوست:

-با توام هستم آراز، به حد کافی امشب نمایش قدرت دادی، کافیه دیگه.

آراز یکباره سرش را بلند می کند و با چشمان به خون نشسته خیره ی برادرش می شود:

-هر بلایی خواست سر آرام آورد. هزار جور دوز و کلک زد واسه یه کینه ی صدساله... فقط واسادی به حرفاش گوش کردی... کو اون آلانی که جلوی زور، مشتش هوا بود؟ چرا دوتا تو دهن نجشش نزدی؟

آلان قدمی نزدیک تر می شود:

-این همه تو مشت زدی، چی عوض شد؟

-دل خودم که خنک شد...

آلان نزدیک تر می آید و دستش را روی شانه ی برادرش می گذارد:

-قرار نیست واسه دل خودمون، با مشت و لگد بیفتیم به جون بقیه... رضا یه
جونور تو دلشه که بدتر از منو تو داره از پا درش میاره... اون همه کینه و
نفرت اول از همه خر خودشو می چسبه...

آراز دستانش را مشت می کند و فقط گوش می دهد تا آلان حرفش را با همان
صدای خشدار و بم ادامه دهد:

-رضا الان یه حریف قدر نیست که تو صورتش پنجه بکشیم، یه حریف زمین
خوردست، زخمیه... جنگیدن باهاش چه سودی داره؟ اصلا جوونمردیه؟
-آرام...

نگاه آلان می چرخد سمت آرام که بی صدا گریه می کند:

-آرام که دیگه نمی خوادش، اگر دلش با اون عوضی بود چنگ و دندون نشون
دادن فایده داشت... آرام چوب ندونم کاری خودشو داره می خوره... به زور که
گیر رضا نیفتاده بود... خودش انتخاب کرده... راه بود و چاه و چشم بینا.

آرام با صدایی که از ته چاه می آید لب می زند:

-به همتون بد کردم... اگر من...

قبل از اینکه جمله ی آرام تمام شود آلان حرفش را قطع می کند:

-خیلی اما و اگرهای دیگه ام هست.اولیشم مال خودمه. اما الان وقت افسوس

خوردن نیست. هر کدوممون قد خودمون مقصریم، یکی بیشتر یکی کمتر. ما

نباید ریشه هامون اینقدر سست میشدن که با یه باد از هم فاصله بگیریم، که

گرفتیم.اما خیالی نیست... این شبم صبح میشه.

روی نگاه کردن در چشمان آلان را ندارم، هرچند که او هم لحظه ای به چشمانم

نگاه نمی کند تا بفهمم مرا هم به اندازه ی خودش و آرام مقصر می داند یا در

دادگاه او جایی برای بخشش من باقی نمانده؟

صدای آراز برم می گرداند به پذیرایی نیمه تاریک:

-اون مرتیکه چی؟اگر فیلمو پخش کنه...

سکوت چند ثانیه ای به اندازه ی یک عمر می گذرد تا آلان بگوید:

-سگی که پارس می کنه، گاز نمی گیره... اگر می خواست پخششون کنه تا الان

کرده بود. هدفش از نگه داشتن اونا چیز دیگه ایه... حتما بازم میاد

سراغمون... مطمئن باش همه ی پلای پشت سرشو خراب نمی کنه.

جوری حرف می زنند انگار من در بینشان حضور ندارم. البته که صدایی هم
برایم نمانده تا بخواهم اعلام حضور کنم.

دلم آقاجان را می خواهد تا بنشیند کنارم و دست بکشد بر سرم، از خانواده ام
بگوید و اینکه چرا تمام این سالها حرفی از دانسته هایش برایم نزده؟

بی توجه باقی حرفهایشان به سمت اتاق کار آقاجان پیش می روم. طنابی نامرئی
بعد از سالها مرا می کشد به اتاق کوچکش با میز کازی پر از برگه های روغنی
و کاغذ های گراف برای خطاطی، دوات و قلم های کوچک و بزرگ و البته
تابوهای خطاطی شده ی زیبایش.

اتاق کار آقاجان تنها اتاق طبقه ی اول است که باز می شود به روی باغ.

در را باز می کنم و صدای لولاها بلند می شود. بعد از مرگ آقاجان به جز ماه
منیر که هر از چندی اتاق را تمیز می کند، هیچ کدامان دل آمدن به این
چهاردیواری را نداشتیم.

هنوز هم میزش زیر پنجره است و مثل قدیم پرده ها کامل کنار رفته اند. از اینجا
درخت بید هم به خوبی پیداست. داخل می روم و در را می بندم. کتابخانه ی

کوچک آقاجان هنوز هم تاریخ چند جلدی ویلدورانت را بر دوش هایش نگاه داشته. آقاجان همیشه معتقد بود ملتی که تاریخ درد ها و رنج های بشری را نداند، قطعا مصیبت برایش تکرار می شود.

دستی بر کتابهایش می کشم و نگاهم روی آخرین تابلوی خطاطی اش میخ می شود.

تابلوی زیبایی که دو بیت شعر را در دلش بغل کرده:

-از شبنم عشق خاک آدم گل شد

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند

یک قطره از آن چکید و نامش دل شد.

اشکی در چشمانم می جوشد و می چکد. سمت میزش می روم، روی صندلی

قدیمی و چرمی اش می نشینم و پنجره را باز می کنم. نگاهم روی تک تک

درختان باغ می چرخد. تاریکی هم نتوانسته از زیباییشان کم کند. آقاجان حق

داشت برای روزهای خستگی اش پناه بیاورد به این اتاق و منظره ی بی نظیرش.

صدای لولای زخمی در نگاهم را از باغ می گیرد و آراز با چشمانی غصه دار داخل می شود.

-نمیری بخوابی؟

سری تکان می دهم:

-باورم همیشه که آقاجون این همه سال می دونسته پدر و مادرم کین و کجان، اما هیچی بهم نگفته.

آراز هم مثل من با ورود به اتاق آقاجان، چشمانش نمدار می شود. مشخص است که تلاش دارد تا نگاهش جایی مکت نکند و ناخواسته خاطره ای در ذهنش جرقه نزند و دلش را به آتش نکشد:

-اینکه آقاجون چی می دونسته که مهم نیست، اینکه چرا نگفته مهمه...

-کاش اتفاقای امشب یه کابوس بود و زود تموم میشد...

با قدم هایی مطمئن به سمت می ید و دستش را بر لبه ی میز تکیه می دهد.
سایه های باغ روی صورتش افتاده و حالت چشمانش را جدی تر از همیشه
نشان می دهد:

-قراره حرفا و اتفاقای امشبو فراموش کنیم. اصلا از کجا معلوم این پسره ی
روانی راست بگه؟ از کجا معلوم پسر عمو ت باشه؟
سکوت م راضی اش نمی کند. با لبخندی مصنوعی که به سختی بر لبانش جا
خوش کرده ادامه می دهد:

-بیا به جای این فکر برو بالا، حاجیت رفته رو پشت بوم بخوابه. ببین می تونی
بکشونیش پایین؟ یهو شبونه فاز سوپر من نگیره از اون بالا خودشو پرت کنه
پایین!

-آلان رفته پشت بوم؟

سری تکان می دهد:

-گفت کسی مزاحمش نشه، اما به نظرم تو لباش اسپایدر من بپوش، برو
غافلگیرش کن. بگو امشب می خوام اسپایدر تو باشم.

با تمام تلاشی که می کند تا ذهنم را از فکر خیال رها کند؟ با همه ی اینکه می
دانم چقدر خنده هایش مصنوعی است باز هن از جمله اش خنده ام می گیرد.

به زور به سمت در هدایت می کند:

-شاید نخواد من برم بالا، مگه نگفته کسی مزاحمش نشه؟

-اون صدتا حرف می زنه، تو باید عاقل باشی بدونی کدومو جدی بگیری. اینم
من باید یادت بدم؟

لبخند بی حوصله ای می زنم:

-امشب از من دلخوره، یکم بهتر شد باهаш حرف می زنم.

-من نمی دونم تو این دانشگاه و مدرسه چی یاد شماها میدن؟ اون از تو ناراحت
نیست از خودش ناراحته... الان تو باید در لباس کیتانا به غلط کردنات اعتراف
کنی.

یکباره می ایستم:

-کیتانا کیه؟ الان گفتی اسپایدرمن.

تلنگری به شقیقه ام می زند:

-این همه مورتال کامبت باهات بازی کردم، یادت رفته کیتانا کیه؟ تو با لباس

اون ظاهر بشی اصلا لازم نیست حرف بزنی..

چپ چپی نثارش می کنم:

-تو همون عصبانی باشی و لال مونی بگیری برای همه بهتری به خدا.

-حیف من که دارم اصول "چگونه از همسر خود یک عاشق واقعی بسازیم" رو

یادت می دم.

پشت سرش درب اتاق آقاجان را می بندد و دیگر نمی مانم تا به نصایحش گوش

کنم. به سمت پله ها می روم که دوباره صدایم می زند. می چرخم سمتش.

دوباره شیطننت چشمانش کمرنگ شده و جایش را یک نگرانی عمیق پر کرده:

-گذشته از شوخی تنهاتش ندار... اون از تو دلخور نیست، از خودش ناراحته،

فکر می کنه سهل انگاری کرده؟ کوتاهی کرده و این اتفاقا افتاده... هم بابت

جریان فیلما هم داستان روناک، هم ماجرای آرام. نذار خیلی تو غار تنهایی اش

فرو بره، بیرون آوردنش کار حضرت فیله.

چقدر این پسر را دوست دارم. همه ظاهر شوخ و بذله گویش را می بینند اما من
از پشت نگاه هنیشه دقیقش یک دنیا همیت و مردانگی می بینم که قلب و
وجودش را سیراب کرده. لبخندی به چشمان نگرانش می زنم:
-نگران نباش رئیس، بسپرش به خودم .

با لبخند راهی ام می کند:

-هیچکی به اندازه ی تو نمی تونه آرومش کنه...

پله ها را بالا میروم و به سمت پله های پشت بام که می رسم کمی مکث می کنم.
نگرانم که آلان با آمدنم موافق نباشد. نفس عمیقی می کشم و بسم الله گویان در
محکم پشت بام را باز میکنم. آلان مثل قدیم تر ها یک تشک نازک انداخته با
یک بالش و طبق معمول بدون هیچ رو اندازی، بساط خوابش را پهن کرده.
قدم اول را آهسته برمی دارم و نوبت قدم دوم که می رسد دو دستش را به پشت
سرش تکیه می دهد و با صدای آرامی که به زور به گوشم می رسد می گوید:

-فراموشی ام عجب مرض خوبیه... کم کم از خاطره های بد شروع می کنه و

یواش یواش میبینی همه چی از اینجا شسته شده و رفته.

و انگشتش می نشیند روی شقیقه ی سمت چپش، که تصویرش خوب در قاب

چشمانم آرام گرفته.

چند دقیقه در همان حالتی که نشسته نگاهش می کنم و هیچ نمی گویم. دلخوری

اش ابعاد گسترده ای دارد. از آن دسته دلخوری هایی است که دیر می آید، اما

وقتی می آید جوری می نشیند که انگار تا مدت ها قصد رفتن ندارد. چند قدم بر

می دارم تا نزدیکش بایستم. رد نگاهش را می گیرم و می رسم به ستاره هایی

که کم جان تر از شب های سالهای دور سو سو می کنند. امشب انگار ستاره ها

هم سر لجبازی دارند و درست دل به کار نمی دهند. بر لبه ی جان پناه لم می

دهم و او همچنان به ستاره ها خیره مانده. بدون اینکه نگاهش را به سمت

بچرخاند، لب می زند:

-اونجا لم نده! می افتی...

با توجه به حرفش همچنان لم داده ام و نگاهم خیره مانده به چشمانی که با
سرسختی از من گرفته شده اند. خیره سری که می کنم بیخیال دلخوری هایش
می شود و با اخم های در هم تنیده نگاهم می کند:
-مگه با تو نیستم؟ بچه شدی؟ بیا اینور ببینیم.

کمی از جان پناه کناره میگیرم و به جان پناه اصلی تمام سالهای زندگی ام
نزدیک میشوم:

-مگه میشه خاطره هارو با وجود آدما فراموش کرد؟

گنگ نگاهم میکند:

-اگر بخوای خاطره ها رو فراموش کنی، قبل از اون باید آدما رو فراموش کنی...
بیشتر خاطره های تلختم یه رد پای سفت و سخت از من تو دلش داره... پس
اول از همه منو باید فراموش کنی.

چشم غره ای می رود و نگاهش دوباره دور می شود. نزدیک تر می روم و
جایی کنار زانوان بغل کرده اش می نشینم و به ستاره ی کوچک خودم در آسمان
خیره می شوم:

-اونجوری چشم غره نرو. وقتی میای بالا و میگی کسی مزاحمم نشه یعنی نمی
خوای منو ببینی دیگه...

دمی عمیق می گیرد:

-اگه واسه کل کل این همه پله رو اومدی بالا، زحمت اضافه کشیدی. اصلا حال و
حوصله ی دعوا ندارم...

-نه اتفاقا، اومدم برای اولین بار یه تشکر درست حسابی ازت بکنم.

متعجب نگاهم می کند تا ادامه دهم. کمی روی زیر اندازش می چرخم تا درست
چشم در چشمش حرفهایم را بگویم:

-اومدم بگم ممنونتم بابت این همه سال سختی ای که به خاطر تک تک ماها
کشیدی... به خاطر این حجم عظیم از مسئولیت پذیری، گذشت و صبوری ای که
برای تک تک مون خرج کردی و ما ندیدیم... یعنی دیدیم، اما عادت کردیم به
خوب بودن، به این که تو همیشه باشی و گندای مارو یه جوری جمع کنی، که
مثل کوه پشتمون باشی و نذاری آب تو دلمون تکون بخوره... انگار از همون
بچگی عادتمون دادی به بودن، به در هر شرایطی بودن و موندن...

می خواهد حرفی بزند که نمی گذارم:

-بذار یه بار تا تهش بگم... میدونم تو احتیاجی به تشکرای ما نداری. می دونم

دلت بزرگتر از این حرفاست. به روح آقاجون قسم که اینارو نمیگم تا منو

ببخشی، اصلاً نمیخوام که منو ببخشی.

مکت می‌کنم و به صخره های غیر قابل نفوذ چشمانش زل می زنم:

-فقط می خوام درکم کنی. منو با همه ی نقص هام درک کنی. خودتو بذاری جای

ابریشمی که با تو بزرگ شده... که هر دست کمکی که با یه لبخند مهربون به

سمتش دراز شده حتما پشتش یه دل دریایی و چشمای پر ستاره داشته. من فکر

کردم همه قراره مثل تو باشن، مثل آراز باشن یا حتی اگر مثل عرفان هم باشن،

تو صورتشون بد بودنشونو داد بزنی. من عادت نداشتم به دیدن آدمای چند هزار

چهره. آدمای دل سیاه و روی سفید.

بغض چنگ می شود و دور تا دور گلویم را سفت می چسبد اما بی طاقت فقط

می خواهم حرفهایم را ادامه دهم؛ قبل از آنکه دیر شود، قبل از آنکه او نشنیده

در دادگاه درونی اش به قضاوتم بپردازد:

-من اشتباه کردم، اما پای اشتباهم وایساده ام. به قول آقا جون "چندین چراغ دارد و بی راهه می رود/ بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش" ... من افتادم، می دونم که خودمم مقصرم و نه هیچ کس دیگه ای، سزاشم دارم می بینم. اما من به این اشتباه نیاز داشتم؛ که بفهمم قرار نیست همه مثل شماها باشن. قرار نیست هرکی زبونش نرمه، دلش همونقدر نرم و لطیف باشه... قرار نیست هرکی چهارتا حرف خوشگل زد کردارش همونقدر خوشگل باشه... من هنه ی اینارو پذیرفته ام اما نمی خوام تو این سزایی که من باید ببینم تو هم آزار ببینی و خودخوری کنی. خدا می دونه تو مغز من چقدر فکر و خیال می چرخه... فکر به حرفای کیان و خانواده ای که می تونن وجود داشته باشن، گذشته ام، دلیل کارای کیان، درد آرام، درد خودم... اما بیشترین چیزی که الان داره زجرم میده اون صحنه ایه که فیلم کیان عوضی پخش شد... یه لحظه هم غم چشمت از جلو چشمم کنار نمی ره. من اگر یک درصد فکر می کردم آخر زبون بازیای کیان قراره به اون فیلم ختم بشه، هیچ وقت پامو اونجا نمی داشتم.

پشت سرهم و یکریز حرف زده ام و تلاش کردم حتی یک کلمه هم از فکر هایم کم نشود.

نگاه آلاَن از ابتدا تا انتهای جملاتم در کش و قوس بین خشم و مهربانی
همیشگی اش در حال مبارزه است و آخر سر، باز هم مهربانی پیروز میدان
می‌شود. دستی که مقابل دستانش روی زمین تکیه داده ام را نرم می‌گیرد و با
یک حرکت تند مرا به سمت سینه ی ستبرش می‌کشانَد.

سینه اش مثل مثلث برمودا عمل می‌کند؛ همه ی غم و حسرت هایم را جوری
درونش می‌کشد که بعد از برداشتن سرم، دیگر هیچ حسرتی در دلم باقی نمانده
باشد. قبل از اینکه همه ی غصه هایم را به دست فراموشی بسپارم می‌گویم:

-خودتو از من نگیر آلاَن... حتی واسه یک ساعت خودتو از من نگیر... تو اگه
نباشی دیگه بودن هیچی اهمیت نداره برام... من دنبال سایه ها رفته بودم، فکر
می‌کردم سایه ها می‌تونن جای نورو بگیرن... که اونا می‌تونن جای گرما و
روشنیو بگیرن. اما همه اش خیال بود... تو که نباشی یه حفره ی بزرگ می
افته تو دلم که هیچکس و هیچ چیز نمی‌تونه جاشو پر کنه. همیشه می‌گفتی ما
به دنیا نیومدیم که بهمون خوش بگذره، می‌دونم قراره سختی و خوشی کنار هم
معنی پیدا کنن اما تو که باشی تحمل سختی هم قشنگه. منو نبخش، اما دوست
داشتنتم ازم نگیر.

کوبش تند و نامیزان قلبش زیباترین سمفونی جهان می شود. کنار گوشم لب می زند:

-کی قراره دوست نداشته باشه کله خر؟

هیچ جوابی ندارم. سکوت بینمان پر شده از حرفهای نزده. گوشم از حرفهای نزده اش آرام شده و دلم نرم تر می رقصد. کمی دیگرم می گذرد و نفسی عمیقی از روی عطر موهایم بر می دارد:

-تو ازین حرفام بلد بودی بزنی وزه؟

لبخندم را میان آغوش گرمش پنهان می کنم. چند ثانیه سکوت می شود و بعد:

-اگر بگم ازت دلخور نیستم دروغه، اما بیشتر از تو، از خودم ناراحتمو وقاحت اون مرتیکه.

دستش را دور شانه ام حلقه می شود:

-آراز راست میگه. باید می زدم ناکارش می کردم بلکه یکم این دل صاب مرده

آروم بگیره. اصلا نفهمیدم چی شد، تا به خودم پیام افتاده بودی رو زمین و به جز تو هیچکی رو نمیدیدم.

سرم را بلند می کنم و موهای آشفته ام را کنار میزنم تا کهربایی های نرم و شیرینش دلم را ببرند:

-مگه نگفتی ما واسه دل خودمون کسیو نمی زنیم؟

لبخند آرامی می زند:

-اونو جلو آراز گفتم که دور ورداشته بود... وگرنه دستم به اون...

جلوی فحشی که می رود تا دهانش را پر کند را می گیرد و با نفسی عمیق ادامه می دهد:

-خدا براش خواسته بود که تونست در بره، وگرنه الان همه بازداشتگاه بودیم.

از تصور آلان پشت میله های زندان تیره ی پشتم می لرزد:

-توروخدا ولش کن. ته این ماجرا جز شر چیزی نداره.

به چشمانم خیره می شود و در همان فاصله ی اندک می پرسد:

-یعنی بازم پیداش بشه و از پدرت بگه، خر حرفاش نمیشی؟

بی توجه به نگاه پر سوال چشمانش نگاهم را می چرخانم روی سه دکمه ی

بالای تی شرت خوش رنگش و با دکمه ی اولش بازی میکنم:

-اصلاً جوابشو نمی دم که بخواد حرفی بزنه.

صدایش ملایم تر از قبل می شود:

-هر وقت دیدیش اول از همه خودمو خبر می کنی. باشه؟

آرام سری تکان می دهم:

-دعا می کنم دیگه هیچ وقت نبینمش...

و ته دلم به یاد پدری که هیچ وقت ندیده ام، رخت می شورند.

دوباره سکوت می شود و آلاَن همانطور زل زده به چشمانم می گوید:

-عزیز برات نگفته من دوازده شب به بعد تغییر ماهیت می دم؟ نگفته دوازده شب

به بعد که وارد قلمرو آلاَن بشی، رفتنت پای خودته اما برگشتت با کرام

الکاتبینه؟

خش صدایش جان گرفته و با هر کلمه ای که می گوید رد رگ هایم را طی می
کند و به قلبم که می رسد آنچنان می فشاردش که می ترسم هر لحظه این قلب
لاکردار بیرون بپرد. بی توجه به چشمان پر شیطنتش موهایم را به پشت گوشم
می فرستم:

- عزیز که چیزی نگفته... اما فکر کردم شاید دواي درد بد اخلاقیات پیش من
باشد...

و با دکمه های بسته اش بازی می کنم. مچ دستم را آرام می گیرد و می گذارد
روی ران پایش. زل می زند به چشمانم تا نگاهم از یقه ی لباسش بالا برود و به
کهربایی ها برسد:

- پس میدونی داری با دم شیر بازی می کنی؟

آرام سری تکان می دهم و ادامه می دهد:

- که من صفر تا صدم چقدر زود پر میشه؟

باز هم سری تکان می دهم و با نگاهی که دلم را قلقلک می دهد جلو می آید و
نوک بینی ام را آرام می بوسد:

-نه... تو امشب قصد جونمو کردی. وگرنه نمایش آیین شکر گذاری همه اش قر
و ادا بوده.

خنده ی بلند و از ته دلی می کنم و ته چشمانش یک ستاره چشمک می زند:

-می دونی که این خنده هات مثل شلیک تفنگه؟

به قلبش اشاره می کند:

-می ره می شینه اینجا.

لوس می شوم. از آن لوس هایی که به وقت زنده بودن بابا سیا، فقط خود بابا

خریدارش بود و بس. با همان لحن آرام لب میزنم:

-شمام ازین حرفا بلدین؟

لب های برجسته اش در نزدیکی لبانم آرام می گیرند:

-تو عمل ولی بهترم. امتحانش ضرری نداره.

گرمی لبهایش قبل از لبانم قلبم را لمس می کند و حجم عظیمی از گرما دلم را به

یکباره در آغوش می کشد. انگشتان بلند و کشیده اش روی مهره به مهره ی

ستون فقراتم پایین می آید و جایی پشت قلبم می ایستد. نفس کشیدن در خنکای
شب خانه باغ، سخت تر از همیشه بیداد می کند و آه آرامی از کنج سینه ام
بیرون می افتد. لبانش سرزمین تنم را آرام آرام فتح می کند. از صورتم به
پوست کشیده ی گردنم می رسد و در گودی گردنم نجوای مردانه اش دلم را می
دزدد:

-تن تو ظهر تابستونو به یادم میاره...

آهنگ پرخاطره ای که می خواند جرقه ی کوچکی است از خاطرات ظهر های
خانه باغ و آمدن آلان. وقتی بی حوصله در اتاق باباسیا با خودش خلوت می کرد
و آهنگ هایش را گوش می داد و من دزدکی به او، زانو های بغل کرده اش و
غمی که شانه های جوانش را بغل کرده بود زل می زدم. چه کسی باورش می
شود که من دل فرمانروای قلبم را بردم؟ که همه ی رویاهای دور و درازم در
پایان شب های تابستان رنگ واقعیت گرفت؟

لبم به لبخند باز می شود و او آرام آرام پیش می رود. مثل سرداری که همه ی
پستی بلندی های اراضی اش را چشم بسته حفظ است. انگشتانش آرام آرام دکمه
های شومیز یقه بسته و سفت و سختی را که برای منزل میثاق ها پوشیده بودم،

باز می کند. مسخ این همه لطافت، در اوج خشم و غمش شده ام. او مرد
غافلگیری های عجیب و غریب است. وقتی که انتظار داری پر تب و تاب پیش
برود آرام است و آنجا که منتظر آرامشی، طوفانی میشود. میان نجواهایم می
پرسم:

-یعنی این یه ذره جایی که انداختی، اندازه ی منم میشه؟

به آرامی هدایت می کند روی زیراندازش و وقتی سرم خوب روی بالشش می
نشیند، دستش را جایی کنار سرم می گذارد و چتر بالا تنه ی پهنش حایل بزرگی
می شود بین چشمانم و ستاره های آسمان:

-دیگه وقتی پاتو گذاشتی اینجا یعنی فکر کم و زیادشم کردی دیگه. نه؟

لبخند می زنم به شیطننت چشمانش و نم نم باران عجیب ترین اتفاق شب
تابستانی را رغم می زند. تکیه داده بر دستانش، صورتش را به سمت آسمان
می کند و چند قطره ی کوچک می نشیند روی مژه هایش. دوباره نگاهش بر می
گردد سمت چشمانم:

-آسمونم دلش به حالت سوخت. پاشو بریم پایین تا نچاییدی.

قبل از اینکه دستش را بردارد بازویش را می گیرم:

-مگه سهراب نمیگه با همه مردم شهر زیر باران باید رفت؟ بمونیم دیگه. یه پتو

هم که داری. همونو می کشیم رو سرمون.

با چشمانی گرد شده نگاهم می کند و دستش جایی بین خط چانه و شانه ام گیر

می کند. در حال نوازش گردنم حیرتش را بیرون می ریزد:

-خدایا خودت شاهد باش، من می خواستم به راه راست هدایت بشما، خودش

تنش بدجور می خار.

خنده ی از ته دلی می کنم و نوازش دستانش مسحور کننده تر از قبل پیش می

روند:

-خب دیگه جناب سپهری چه می فرمایند؟ دیگه زیر باران چی کارا باید کرد؟

با چشمانی خمار به چشمانش خیره می شوم:

-بقیه اشو که تو خیلی بهتر بلدی... چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

لبانم را عمیق تر از قبل می بوسد. جوری که باز مثل بار اول نفسم بند می آید و

یادم میرود هوایی که محبوس ریه هایم شده را باید چه کنم؟

با شیطنت یک پسر نوجوان در چشمانم خیره می شود و خودش ادامه می دهد:

-دوست را زیر باران باید برد

عشق را زیر باران باید جست

زیر باران باید با زن خوابید

زیر باران باید بازی کرد...

پتو را بر می دارد و می کشد بالای سرمان. گرمای فضای زیر پتو و التهاب تن

گرمش، برای صد زمستان پر برف کافی است. چتر تنش خیمه می زند رویم و

همه ی دید چشمانم آسمان وسیع چشمانی می شوند که عشق را زیادی از ببرند.

از وقتی یادم می آید همینطور هستم؛ در اوج شادی هایم با دلهره ای ناشناخته،

منتظر یک اتفاق ناگوارم تا شیرینی کامم را به تلخی زهر بدل کند.

این روزها، ساعت ها و ثانیه های امنی که از پی هم می گذرند بیشتر از اینکه شادم کنند، نگرانم می کنند. فکر آرام و حال نزارش، حرفهای کیان و سکوت عجیب و غریب آلان همه ی فکرم را پر کرده.

آرام، داستان رضا و بارداری اش را بی کم و کاست برای عزیز تعریف کرده. البته قبل از او آلان به خاطر فشار خون عزیز مقدمه چینی مختصری برایش کرد تا با شیب ملایمی وارد جریان شود. قبل از شروع داستان انگار که عزیز بداند ماجرا از چه قرار است، همه ما را بیرون کرد تا در خلوت اتاق خودش بماند و آرام و حرف هایی که می دانم چقدر گفتنش آرام را آزرده؛ برای عزیز، با آن همه پاکی و خوبی، از زشتی و گناه گفتن سخت ترین کار دنیاست.

حالا عزیز از همه ی ماجرا به جز قسمت هایی که مربوط به کیان کاویانی می شود، با خبر است .

بعد از چند ساعت کشدار، عزیزی که از بهار خواب بیرون آمد مضطرب و پریده رنگ تر از همه ی وقتیایی بود که از او سراغ داشتم. با اینحال با عمه تماس گرفت تا امروز عصر برای موضوع مهمی به خانه باغ بیاید.

عزیز شدیدا معتقد بود که هرچه زودتر باید آرام برای جنینی که در وجودش می رفت که بزرگ و بزرگتر شود، تصمیم بگیرد. هنوز هم صدای لرزانش وقتی بی حواس به سمت آشپزخانه می رفت تا دستور شام را به دیلماج و ماه منیر بدهد در خاطر ماست. با دستانی که بر روی کمرش در هم گره زده بود و راه رفتنی که به خاطر ورم و درد پاهایش، این روزها کند تر از همیشه شده:

-خدا مارو به خاطر این معصیت ببخشه...

دلم با حرف عزیز لرزید.

ساعت ها تند و بی طاقت گذشته اند تا عصر یکشنبه بالاخره برسد. تا من و آراز زودتر از همیشه از باشگاه بیرون بزنیم و برای رفتن به خانه باغ، عجله کنیم. تا مثل حلقه های زنگ زده ی زنجیر کنار آرام باشیم و نگذاریم طوفان سودابه از این بیشتر ناتوانش کند.

آلان این روزها حسابی درگیر است. شده آلان آن روزهایی که بابا تازه پر کشیده بود. همانقدر پر کار و همانقدر پر دغدغه و مشغول. می دانم که بخشی از درگیری اش بابت کارهای جمعیت و شرکت است، اما از بخش دیگری که به هیچ کدامان نمی گوید خبر ندارم.

امروز هم خودش تماس گرفت و تاکید کرد که من و آراز زودتر به خانه باغ برویم و نگذاریم حرف های عمه فشار عزیز را بالا و پایین کند تا خودش را برساند.

در طول مسیر رسیدن به خانه باغ صدبار با آراز تصمیم گرفتیم جوری برسیم که حداقل حرف هایشان را کامل زده باشند. آراز این روزها بیشتر از من چشم دیدن عمه را ندارد. هر چند دقیقه یکبار می گوید:

-جون آراز همینو گردش کنیم بریم شمال؟

بالاخره می رسیم. ماشین عمه وسط باغ پارک شده و طبق معمول، هنوز نرسیده ابی را مامور کرده تا ماشینش را بشوید. پیاده می شوم و همراه آراز به سمت ابی می رویم. آراز دستی بر شانه ی ابی می گذارد و سلام و احوالپرسی دوستانه ای می کند:

-باز عمه خانم نرسیده، فرمایشات ملوکانه اشو ردیف کرد؟

ابی لبخند خجولی می زند:

-خودم پیشنهاد دادم بشورم براشون. خیلی کثیف بود.

به سطل آب، اسفنج و دستمال خشکش نگاهی میکنم و هرچه به دنبال شلنگ

آب می گردم اثری نمی بینم. متوجه کنجاوی ام می شود:

-خانم جان، با همین سطل آب می شورمش؟ نگران آب نباشین.

لبخندی به رویش می پاشم:

-به خدا مجسمه اتو باید بسازیم بزنیم سردر خونه باغ. یاد بگیر آراز خان.

آراز شکلکی در می آورد و بازویم را می کشد تا کمتر با موارد محیط زیستی

روی اعصابش رژه بروم:

-باز رفت رو منبر... ابی جان ما بریم تا بیشتر از این تادیب نشدیم... اصلاً من

می خوام نسل آینده ام از خشکسالی بمیرن، تو چی کار به نسل آینده ی من

داری؟

با حرص دستم را از میان پنجه های محکمش بیرون می کشم:

-گمشو. من با نسل بی خاصیت تو چیکار دارم؟ نگران نسل آینده ی خودمو...

با برق شرور چشمانش می چرخد سمتم:

-جوون... چی شد؟ عموم کردین؟ لامصب می داشتین دوماه بگذره بعد... تو

زودپزم به این سرعت عمل نمی اومد...

بی توجه به چرندیاتش پله ها را بالا می روم:

-کم چرت و پرت تفت بده. جلو عمه هم ازین شوخیا نکن. وگرنه مجبور می شیم

بریم بالا درخت بشینیم.

آراز خندان و شاد دنبالم راه می افتد:

-حالا کی عمو می شم؟

با کیف سنگینم روی بازوی برجسته اش که از زیر آستین آن تیشرت لیمویی

حسابی برق می زند، می گویم:

-وای خجالت بکش. عمو چیه؟

-عشق و حالشو شما کردین بعد من باید خجالت بکشم؟ حضرت عباسی دوره

زمونه ای شده.

کلافه به سمت در می روم:

-من یکی از پس زبون بی ادب تو بر نمیام.

-حالا قهر نکن. ما خودمونم دست رنج همین بی ادبیاییم...

دیگر گوش نمی دهم چه می گوید و وارد خانه می شوم. بوی عطر گران قیمت

عمه از همان درب ورودی فضا را انباشته. دیگر مثل همیشه با بوی غذای

دیلماج دعوت به داخل نمی شویم .

کفشهایمان را داخل جا کفشی می گذاریم، کیفم را همان جا رها می کنم و با قلبی

لرزان به سمت هال خصوصی می رویم. آراز با صدای آرامی کنار گوشم نجوا

می کند:

-به جون تو سودابه جفتشونو کشته، جسدشونم برده پشت درخت خرمالو چال

کرده.

چپ چپی حواله ی ژست مرموزش می کنم و مثل خودش با صدایی آرام

می پرسم:

-حالا چرا درخت خرمالو؟

دوباره نگاهی به اطرافش می کند و با همان صدای بسیار آهسته جواب می دهد:

-بس که خودش گسه دیگه. لابد میوه ی مورد علاقه اشم خرمالوئه...

قبل از اینکه فرصتی برای خندیدن به حرف هایش پیدا کنم، صدای سلام بلند ماه

منیر جفتمان را از جا می پراند. آراز زودتر از من جوابش را می دهد:

-منیر جون زهره ترک شدیم. حالا سلام نظامی هم ندی ما خاطرمون هست تو

چقدر مودبی.

ماه منیر نخودی می خندد و با دست به پذیرایی اشاره می کند:

-ببخشید ترسوندمتون. گفتم اگر دنبال خانم بزرگ و سودابه خانم هستین

راهنمایی تون کنم به اون سمت.

آراز نگاهی حواله ی چشمان خندانم می کند:

-قربونت، اینجوری که تو سلام دادی بیشتر به نظر اومد بخوای مارو به سمت

قاتل بروسلی هدایت کنی.

خنده ی منیر شدت می گیرد و صدای عزیز کهمارا به اسم می خواند، قدم هایمان

را به سمت پذیرایی تندتر می کند. در چهارچوب در نگاهم در چشمان غمگین

عزیز جا می ماند؛ همان نگاه غمگین و مشوشی که از قدیم الایام برایش به یادگار مانده:

-مادر چرا نمیاین تو؟

به آرام و عمه سلام می‌کنیم. آرام مثل همه ی این چند روز پکر و سر به زیر جوابمان را می دهد و باز با دندان افتاده به جان ناخن های کوتاهش. عمه طبق معمول خوش لباس است و حسابی به خودش رسیده. شومیز سفید، شلوار مشکی و موهای هایلایت شده، حسابی او را جوانتر از سن واقعی اش نشان می دهد. اگر کسی او، آرام و آسوده را با هم ببیند باورش نمی شود که عمه مادرشان باشد؛ گذر عمر خیلی روی صورتش نقش و نگاری به جا گذاشته. روی صندلی مخصوص آقا جان نشسته و پاهایش را با طنازی روی هم انداخته. نگاهش مثل همیشه از بالا به پایین است و جوابمان را خیلی آهسته می دهد. البته که به نظر می رسد مخاطب همان جواب هم آراز باشد. پیش از اینکه روی مبل جاگیر شوم صدای عمه اعلان جنگ می کند:

-دیگه به یه سلام عادی نمیشه کفایت کرد. جلوی پای ابریشم خانم باید بلند شد
ایستاد. هیچی نباشه کم کم دارن حکم بزرگ خاندانو پیدا می کنن، با این همه
ارث و میراث و هوادار.

چیزی که در مورد عمه وجود دارد این است که او زن بسیار با سیاستی است،
اما لزومی نمی بیند برای شخص من از سیاست های رفتاری اش استفاده کند،
چون منفعتی برایش ندارد.

عزیز زودتر از تحلیل های ذهنی ام جواب دخترش را می دهد:

-امان از زبون تند و تیز. بترس از آه دل مظلوم...

عمه که اولین بار است اینقدر صریح جواب کنایه هایش را می شنود به وضوح
جا می خورد و پوزخند پر صدایی می زند:

-مظلوم؟ خوبه والله. همه اموالمونو خورده یه آبم روش، آهم می خواد بکشه؟

قری به گردنش می دهد و با حرص سمتی مخالف عزیز را نگاه می کند:

-جادو جنبلت کردن عزیز جون...

عزیز که انبار باروتش از هزار و یک موضوع پر شده و فقط منتظر یک جرقه است، یکباره می پرد:

-تورو انگاری جادو کردن که چشمت برنمی داره این بچه یه آب خوش از گلوش پایین بره. به جای این نیش و کنایه ها فکری واسه بچه های خودت بکن.

با ترس از اینکه عصبانیت عزیز موجب شود جوری که نباید موضوع را مطرح کند از جا بلند می شوم:

-عزیز جون اعصابتونو بیخودی خورد نکنین. من اومده بودم یه سلام بدم برم...

آراز متعجب از بلند شدنم می گوید:

-بشین ببینم ابریشم. چرا باز آتیش تند عمه جون؟ اومدی واسه دعوا یا دیدن عزیز؟

مصمم به سمت در می روم که دوباره آراز صدایم می زند و عمه جواب سوالش را بلافاصله می دهد:

-اومدم دیدن خانواده ام، اما چشممو رو همه چی که نمی تونم ببندم.

با نگاهم التماس می کنم تا آراز بلند نشود و بحث را بیشتر از این کش ندهد.

تنها کسی که همچنان سربه زیر و ساکت نشسته آرام است.

نیش های عمه برایم دیگر عادی شده. خیلی وقت است که نسبت به حرف هایش

بی حس شده ام، اما دلیل بلند شدنم حال نابسامان عزیز است و ماجرای که

هنوز عنوان نشده میدانم چه طوفانی را به راه خواهد انداخت.

برای دور ماندن از ترکش های عمه بهترین انتخاب باغ است و نیمکت پشت

عمارت. همان نیمکت محبوب آقاجان که از همان کودکی پناهگاه خوبی بود

برای دور ماندن و فکر کردن.

عمارت را دور می زنم و در امتداد غروب خوشرنگ آسمان به سمت نیمکت

چوبی آقاجان می روم تا شاید نشستن روی آن باعث شود تا کمی دیدم را در

سمت و سویی که او به آدم ها و اعمالشان نگاه می کرد، بچرخانم.

از داخل جیب مانتو که حتی وقت نشد عوضش کنم، هدفون و گوشی موبایلم را

بیرون می کشم و تکیه می دهم به پشتهی نمیکت. از بین هزاران آهنگ، دلم

هوای خسرو شکیبایی را کرده که با آن صدای جادویی اش اشعار محمدرضا

عبدالملکیان را به زیبایی دکلمه می کند. هدفن ها را در گوشم فرو می کنم و

صدای خشدار و همیشه زنده اش در گوشم جان می گیرد:

-زیبا

زیبا هوای حوصله ابری است

چشمی از عشق ببخشایم

تا رود آفتاب بشوید

دلتنگی مرا

چشمانم را می بندم و دل می دهم به این شعر پر معنی و صدای جادویی. ذهنم

به یاد آقاجان و بابا سیا دور می شود از خانه باغ و می رود به سالهای دور.

آنوقت ها که روی پاهای باباسیا می ایستادم و با هم و دست در دست، قدم بر

می داشتیم. آن روزها که خانه باغ پر نور تر و شادتر بود و غم راه اینجارا گم

کرده بود. شعر را روی دور تکرار می گذارم. هربار که این شعر را می شنوم

دلم پر می کشد. نمی دانم چند دور شعر از اول تا آخر تکرار شده فقط می دانم

دقیقاً آنجا که می گوید:

-زیبا تمام حرف دلم این است

من عشق را به نام تو آغاز کرده ام

در هر کجای عشق که هستی

آغاز کن مرا!...

دستی آرام می نشیند روی چشمان بسته ام و عطر خوش ادکلن آلان قبل از ریه

هایم به جان قلب بازیگوشم می افتد:

-سیاهی کیستی؟

جوابی نمی دهد و دستم را روی انگشتان کشیده اش می کشم:

-آخه جز تو، کی انقدر حضورش پررنگه که نیازی به نگاه کردن نباشه؟

دستش را از روی چشمانم برمی دارد و حلقه می کند دور شانه ام و سفت و

محکم بغلم می کند. نفس عمیقی می کشد از روی موهایم و بعد با دستانش کمی

دورم می کند تا زل بزند در چشمانم. چشمانش حسابی خسته و قرمزند اما شور

و شوق زندگی در نگاهش بیشتر از همیشه موج می‌زند. لبخند مهربانش تا چین
های پنجه کلاغی چشمانش پیش می‌رود:

-باز کی دم گربه رو با پاش کنده؟

خوب یادش مانده آن خاطره ی دور و دراز را؛ عرفان دم گربه ی بیچاره و
گرسنه را که سرگردان کوچه بود، کند. پا گذاشت روی دم حیوان زبان بسته و
وقتی گربه فرار کرد دمش جا ماند. انقدر به حالش گریه کردم و روی همین
نیمکت در سرمای زمستان نشستم که بالاخره آلان ماجرا را فهمید و عرفان یک
کتکی مفصل نوش جاناش شد. اما هرچه گشتیم دیگر اثری از گربه ی نگون بخت
پیدا نکردیم.

با شیفتگی نگاهش می‌کنم که آستین های لباسش را بالازده و معلوم است
خستگی به تنش خوش نشسته:

-چه خوب یادت مونده.

انگشت روی شقیقه اش می‌گذارد:

-اینجا رو خاطراتت پر کردن.

انگشت می گذارم جایی روی قلب مهربانش:

-اینجارو چی پر کرده؟

جلوتر می آید و دستم را در میان انگشتانش بغل می کند:

-آخ آخ...دست به مهره ام که حرکت...-

دستم را می بوسد. خنده ی بلندی از ته دلم شروع می شود و به آسمان می

رسد. آآن که باشد همه ی دلشوره ها با پاقدمش پاک می شوند و فقط فکر

بودنش در دل و جانم چرخ میزند.

-اینجام سند خورده به نامت؛ یه سند منگوله دار.

لبخند می زنم و نگاهش روی صورتم می چرخد:

-چرا اینجا نشستی؟

-اعصاب ریز و درشت گفتنای عمه رو نداشتم .

دستم را آرام می کشد سمت خودش:

-پاشو بریم، کاریت نباشه.

-روز خوشش چپ و راست، درشت بارم می کنه. حالا ماجرای آرامو هم که

بفهمه، لابد...

اخم می کند:

-نکنه تو حامله اش کردی؟

سوال جدی اش خنده روی لبم می نشاند:

-نه، ولی سودابه همیشه منو دشمن اول و آخر خودشو خانواده اش می دیده و

می بینه. الان پیام باز لیچار بارم می کنه.

-غلط اضافی. پاشو ببینم. حاجیت میگه پاشو دیگه باید پاشی. اما اگر نداریم.

-حالا بذار...

هنوز جمله در دهانم کامل نشده صدای فریاد سودابه دیوارهای خانه باغ را می لرزاند. از این فاصله خیلی حرفهایش مفهوم نیستند اما موج خشم و عصبانیتش خوب تکانمان میدهد.

با سرعت به سمت ایوان می دویم. آرام و سودابه پشت سر هم از در ورودی خارج می شوند و عزیز با آن پاهای خسته و مفاصل دردناک به سختی قدم برمی دارد تا نزدیکشان شود. آراز معلوم نیست کجای این بلبشو جا مانده.

-تو بیجا کردی آخر از همه اومدی به من گفتی. دشمن شادم کردی، انتظار کمکم داری؟

با دست به من که هاج و واج با فاصله از پله ها ایستاده ام اشاره می کند:

-همین دختره ی حروم زاده داره تو دلش کل می کشه. هرچی با مردم گفتم خدا زد تو سرم.

صدای آراز از تراس طبقه ی بالا می آید:

-آره، همین ابریشم آه کشید که سرتون اومد. پس چرا توبه نمی کنی عمه؟

سودابه نگاه خصمانه ای به سمت آراز می اندازد و مانتو و شالش را بی حواس و عصبی به تن می کشد. آرام با صدای بلند گریه می کند و تلاش دارد مادرش را از رفتن منصرف کند.

در گیر و دار کشمکش بینشان، عمه با پشت دست بر صورت دخترش می‌کوبد و او را از خود دور می‌کند:

-اینم از حرف مردم. خوردی؟ گذاشتی اون پسره ی عوضی مثل یه آشغال باهات رفتار کنه. مثل یه دستمال. با دختر دکتر برزو؟ دیگه هیچ جا نشینی بگی دختر ماییا... حیثیتمو بردی، نشستی واسه اینام گفتی؟ همینا از همه بیشتر منتظر بودن بدبختیمونو ببینن.

اصلا مشخص نیست مشکل عمه دقیقا چیست؟ بارداری آرام؟ فهمیدن ما یا دیر فهمیدن خودش؟ صدای عزیز از دور تر می آید. هنوز نتوانسته خودش را به بطن ماجرا برساند:

-این چه رفتاریه سودابه؟ بشین مثل یه مادر با بچه ات حرف بزن...

مشخصا دیلماج و ماه منیر و حتی ابی در جایی خودشان را پنهان کرده اند تا وارد دعوای خانوادگی نشوند.

سودابه کلافه کفش هایش را می پوشد و به سمت پله ها حرکت می کند:

-هیچی نگو عزیز... بذار حرمتا بینمون باقی بمونه.

دوباره رو می کند سمت دخترش:

-نشستی رسوایتو واسه همه گفتی. دیگه جایی برای حاشا گذاشتی مگه؟ فردا

نقل دهن مردم می‌شیم بدبخت. همینا قصه اتو واسه کل شهر می‌گن.

آرام میان حق حق گریه هایش التماس می‌کند تا مادرش گوش کند:

-تو که نمی‌دونی به من چی گذشت...

-دیگه نمی‌خوام بدونم چی گذشت چی نگذشت. بشین تا همینا برات فکر چاره

کنن. من دیگه از این لحظه به بعد مادر تو نیستم، اینو تو گوشت فرو کن.

آلان با صدای خشمگین از پشت سرم می‌گوید:

-عمه این که نشد راه حل...

آرام با پای بدون کفش به سمت مادرش می‌دود تا او را از رفتن منصرف کند.

همه چیز یکدفعه اتفاق می‌افتد. عزیز تازه به درهای ورودی رسیده، آرام دست

مادرش را می‌کشد و عمه با عصبانیت فقط برای اینکه او را از خودش دور کند

جوری هولش می‌دهد که روی پله‌های سنگی سر می‌خورد و قبل از اینکه من

یا آلان بتوانیم حرکتی بکنیم چند پله را با بدترین وضع ممکن پایین می‌آید.

کمرش به لبه ی پهن پله ی اول برخورد می کند و شقیقه اش با لبه ی سنگی نرده.

باقی ماجرا را انگار صامت می بینم؛ بی صدا و از پشت پرده ی مات چشمانم. تمام تصویر پر شده از رد قرمز خون و صدای آقا جان که در گوشم با سرزنش تکرار می کند: "روی سنگ با جوراب راه نرین، برین کفش بیوشین بابا جان". چرا هیچ وقت به حرفهای آقا جان گوش ندادیم؟

-یکی صداشو قطع کنه! یکم دیگه زوزه بکشه میرم به شوهرش می گم که خودش آرامو به این روز انداخته.

آراز عصبی است و شکایتش از عمه تمامی ندارد. از وقتی پا در بیمارستان گذاشته ایم و آرام را برده اند، عزیز که به خاطر فشار بالایش بستری شده و عمه از همان لحظه یک سره ناله می کند و زجه می زند. انگار نه انگار که خودش مسبب همه ی اتفاقات پیش آمده است. صدای آمبولاس در گوشم کم و زیاد می شود و تا چشم بر هم می گذارم، تصویر آرام با آن حال نزار و رد خون، پشت پلک هایم جان می گیرد.

آرام را بستری کرده اند و حال عمومی اش خیلی تعریفی نیست. بعد از رسیدن آمبولانس و جا به جایی آرام، با دکتر برزو تماس گرفتیم تا خودش را به بیمارستان مورد نظر برساند اما در مورد نحوه ی افتادن آرام حرفی به او نزدیم. دکتر بعد از فهمیدن وضع جسمانی آرام و جنین مرده ی داخل شکمش ناباور به تک تکمان نگاه می کرد و توان سوال پرسیدن نداشت. جنین بیگناه با همان ضربه ی ترسناکی که به کمر مادرش خورد، دست از دنیا شست و عطای قشنگی هایش را به لقای بدعهدی و نا مردمی ساکنینش بخشید.

آراز مشخصاً عذاب وجدان دارد و قدمرو، صدمبار طول راهرو را رفته و آمده.

-کاش بیشتر مونده بودم. کاش نرفته بودم... چه می دونستم این سودی یهو جنی میشه دخترشو پرت می کنه پایین؟

با خودش حرف می زند و تلاش دارد بار وجدانش را سبک کند. هی قدم می زند و جملات پراکنده و بی مخاطب را از دهانش بیرون می ریزد.

سرم حسابی سنگین شده و بی خوابی حالم را بدتر کرده:

-بیا بشین دیگه آراز. انقدر رفتی و برگشتی سر گیجه گرفتم.

-بگو، بگو که توام منو مقصر می دونی!

سعی می کنم لبخند مهربانی به رویش بزنم تا از بی تابی اشم کم شود:

-کسی تورو مقصر نمی دونه. آلام عصبی بود یه چیزی گفت .

کلافه سمت صندلی های بخش انتظار می آید و کنارم می نشیند:

-مثلا مارو فرستاده بود زودتر از خودش مراقب اوضاع باشیم. تو که حق داشتی

بری، اما من باید می موندم پیششون... آرام داشت از اون مرتیکه رضای دزد

دریایی حرف می زد، نتونستم تحمل کنم. اسمش که میاد می خوام پیداش کنم،

دندوناشو بریزم تو حلقش.

دست روی پای چپ مضطربش می گذارم که بی امان روی زمین ضرب گرفته:

-تموم شد دیگه... الان کاریش نمیشه کرد. دعا کن امشبم بگذره، یه بلای دیگه

سرش نیاد.

آراز دستانش را مقابل صورتش به حالت دعایی در هم می پیچد. پیشانی اش را

تکیه می دهد به دستان کم رمقش:

-دیگه ازین بدترم مگه میشه؟ این آرام دیگه اون آرام سابق میشه؟

درست می گوید. در حال حاضر روح آرام بیشتر از جسمش مریض است و درمانش زمان بر.

عمه گوشه ای کز کرده و منتظر همسرش است تا بیاید و از نگرانی نجاتش دهد. آلان پیش عزیز است و از من و آراز خواست تا به خانه باغ برگردیم و حرفی از ماجرا به عمو سهراب نزنیم. اما نه من پای رفتن دارم و نه آراز. چند دقیقه به همان منوال قبل می گذرد و دکتر برزو و آلان با هم به بخش اورژانس بر می گردند. چشمان جفتشان خون افتاده؛ یکی از غم و دیگری از خشم.

دکتر سمت همسرش می رود و کنارش می نشیند. از اینجا صدایشان خیلی قابل تشخیص نیست. آلان با چند قدم بلند نزدیکمان می شود:

-مگه نگفتم شما برین خونه؟

آراز با همان سر به زیر افتاده جوابش را می دهد:

-نتونستیم بریم. نگرانیم...

عصبانیت آلاڻ انگار تمامي ندارد:

-اون موقع كه بايد نگران مي بودي، ول كردي رفتي. ديگه الاڻ نگراني چه

فايده اي داره؟

آراز پر حرص و عصبى بلند مي شود:

-خودت چرا زودتر نيومدي؟

آلاڻ سعي دارد كلمات را از بين دندان هايي كه از زور فشار زياد، فك خوش

تراشش را بيشتر از هميشه به رخ مي كشند به بيرون پرتاب كند، كه خودم را

ميانشان مي اندازم:

-بس كنيد ديگه. عين موش و گربه افتادين به جون هم. تقصير شماها چيه؟ يكي

ديگه بچه اشو از پله ها انداخته پايين، شما دارين خون همو تو شيشه مي كنين؟

وقتي عصبى مي شوند درست مثل پسر بچه ها با هم دعوا مي كنند. با حرفم

جفتشان از هم فاصله مي گيرند و آراز سر جايش مي نشيند. صورت آلاڻ خسته

تر از چند ساعت قبل به نظر مي رسد. دستي محكم بر صورتش مي كشد كه دلم

براي همه ي اجزاي صورتش مي سوزد. با فاصله ي دو صندلي از برادرش مي

نشیند. نگاهم به سمت دکتر و عمه کشیده می شود که در حال بحث های زیر
لبی و مشخصا پر چالش هستند. وسط دو برادر عصبی می نشینم و از آلان می
پرسم:

-عزیز بهتره؟

سری تکان می دهد:

-آره... نباید بذاریم دیگه فشارش اینقدر بره بالا. دکتر براش قرصای جدید
نوشته. باید زنگ بزنم با دکتر خودشم یه چکی بکنم. اینجا معلوم نیست کی به
کیه؟ سگ می زنه گربه می رقصه.

-بهتر نیست بره خونه؟

زیر چشمی نگاهی به آراز می کند که سر به زیر و بی صدا کنارمان نشسته:
-آره. خودشم میگه دیوارای بیمارستان نفسمو می گیرن. بهش گفتم آرام حالش
خوب شده و فردا مرخصش می کنن. تو و عزیز با آراز برین خونه، من می
مونم اینجا. کاری باشه...

نمی گذارم حرفش را کامل کند:

-منم باهات می مونم. حال آرام چطوره؟

نفس عمیقی می کشد و دستانش را پرتاب می کند پشت صندلی:

-افتضاح... تو شوکه. دست چپش که شکسته. از سرش عکس گرفتن فعلا می‌گن

چیزی نیست، اما بهرام خان می‌گه شبو باید بمونه. بنده خدا اونم باورش نمیشد

دخترشو با این حال و روز ببینه.

از تصور شکستگی دست آرام دلم زیر و رو می شود. نگاهم می چرخد سمت

دکتر برزو که ناباوری در تمام حرکاتش موج می زند. مسخره ترین موضوع

ممکن در سرم می چرخد؛ تنها کسی که حق دارد او را با نام کوچکش صدا کند

آلان است. شاید به این خاطر که هیچ وقت هیچ کس نتوانسته آلان را به کاری

که نمی خواهد بکند، مجبور کند. باقی افراد خانواده باید بهرام برزو را با عنوان

صدا کنند وگرنه با چشم غره ی عمه مواجه خواهند شد.

چند دقیقه بعد خود دکتر برزو می آید. از آراز و آلان می خواهد که عزیز و عمه

را به منزل برسانند. آراز اصرار دارد که آلان برود و خودش بماند بیمارستان،

اما در مقابل نگاه سنگین برادرش کوتاه می آید و همراه عمه و عزیز به خانه

باغ می روند. بعد از رفتنشان دکتر هم با شانه های خمیده و چشمانی کم فروغ دور می شود.

کنار آلان با آن حجم از خستگی می نشینم و دست بر شانه ی همیشه محکمش می گذارم:

-کاش توام باهاشون می رفتی. خیلی خسته ای.

آهسته سرش را بلند می کند:

-تنم خسته نیست، فکرم خسته است، خیالم خسته است. باور این همه اتفاق

عجیب و غریب خسته ام کرده. چی داره به سرمون میاد ابری؟

دستش را می گیرم:

-پیش میاد دیگه .

عمیق نگاهم می کند:

-قبل از این ماجراها اگر کسی برام تعریف می کرد که یه دختر تحصیل کرده از

یه خانواده ی موجه از یه پسر عوضی حامله شده، یا چه می دونم یه مادری

بچه اشو از پله پرت کرده پایین و دستشو شکسته و بچه ی تو شکمشو کشته،
سخت باورم می شد...

-واسه اینکه ما همیشه فکر می کنیم مرگ مال همسایه است...

سر به زیر ادامه می دهم:

-عمه قبل از آرام، به خودش بد کرد.

سکوت می شود. دستش را بلند می کند و جایی پشت سرم می گذارد. پیشانی ام
را نزدیک لبانش می آورد و بوسه ی گرم و نرمش جان دوباره می بخشد به
تنم:

-آراز راست میگه؟ آه تو آرام و سودابه رو زمین گیر کرده؟

-نزن این حرفو. من هیچ وقت راضی نبودم این بلا سر آرام بیاد.

دمی عمیق می گیرد:

-دلتو شکستن. بدجورم شکستن.

قبل از اینکه چیزی در تایید و یا تکذیب حرف هایش بگویم صدای سراسیمه ی عرفان تکانمان می دهد. از آنجا که به میز بخش پذیرش خیلی نزدیکیم صدایش به خوبی به گوشمان می رسد. در حال پرس و جو در رابطه با خواهرش، کم مانده منشی بیچاره را با سوالاتش دیوانه کند. آلان بلند می شود و به سمتش می رود:

-به به! چه به موقع رسیدی برادر فداکار!

دیر آمدن عرفان دلیلش دیر خبر دادن عمه است. در این وانفسا، فقط نگران هول کردن پسر نازدانه اش بود. نگاه پر سوال عرفان می چرخد سمت آلان و من که تازه از سرجایم بلند شده ام:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟ چه بلایی سر خواهرم آوردین؟

منشی قبل از ما جوابش را می دهد:

-آقا صداتو بیار پایین. چه خبرته؟ اینجا بیمارستانه.

آلان جلوتر می رود و بازوی عرفان را به سمت خودش می کشد:

-مطمئنی ما بلا سرش آوردیم؟ خواهرت داره نتیجه ی خوش رقصیای تورو پس

میده مرتیکه. برو ببین آقا رضا چه سورپرایزی واسه ات کنار گذاشته.

عرفان دستش را محکم از میان پنجه ی چنگ شده ی آلان بیرون می کشد:

-کجاست؟

آلان انگشت سبابه اش را جوری مقابل چشمان عرفان تکان می دهد که من

بیشتر از عرفان می ترسم:

-خدا شاهده صدات از اون اتاق بیاد بیرون خودم میام جوری می زنمت که همه

استخوانات با هم صدا بدن. مثل بچه آدم میری عیادت مریض.

و بعد با دست به انتهای راهرو اشاره می کند:

-اتاق ۱۱۵.

نگاه پر از خشم عرفان لحظه ای روی چشمانم تامل می کند و بعد با گام هایی

بلند دور می شود. به سفارش دکتر برزو، پرستاری تمام وقت همراه آرام در

اتاقش حضور دارد که همین خیالمان را راحت کرده. آلان با دستانی در جیب و

چشمانی به خون نشسته، به راه رفته ی عرفان زل زده. کنارش می ایستم، با حرص پوست گوشه ی لبم را میکنم:

-اگر قرار بود آه من دامن کسیو بگیره، به جای آرام این آشغال باید گوشه ی بیمارستان می افتاد.

-اینو خدا خودش زده، نیازی به آه کشیدن نداره.

دستش را روی چانه ام می گذارد:

-در ضمن، مگه قرار نشد دیگه با این لب ور نری؟

-دست خودم نیست... عصبی ام می‌کنه عوضی.

دستش را روی کمرم می‌گذارد و سرش را به چشمانم نزدیک می‌کند:

-عصبی شدنات مال قبل خاطر خواهی بود. از وقتی به من گفתי بله باید همه چی

رو دایورت کنی رو حاجیت. غم، غصه، حرص، خشم. خواستی لبتم بکنی

بسپرش به خودم.

خنده ی آرامی می‌کنم و از زیر نگاه پر از شیطنتش در می‌روم:

-تو این بُعد شیطونتو کجا قایم کرده بودی که قبلا نمی دیدمش؟

شالم را تا روی چشمانم جلو می کشد و با دو انگشتش دماغم را سفت می گیرد:

-قبلا دختر عموم بودی، الان همه کسمی. کلی چیز هست که ندیدی و نمی دونی.

شالم را عقب می دهم و متحیر می پرسم:

-چی مثلا؟

نگاهی به اطرافش می کند و با تعجب می پرسد:

-همه رو همینجا نشونت بدم؟ جلو مردم؟

با مشت آرامی بر سینه ی سفت و سختش می کوبم:

-خبیث. اینا همه علائم دور موندن از خداست. خون به مغزت نرسیده داری پر و

پوچ می بافی بهم.

با نگاهی که تلاش دارد نگرانی اش را پشت شیطننت هایش مخفی کند، به سمت

اتاق آرام نظری می اندازد:

-خیر، اینا همه علائم دور موندن از یاره. کم کاری می کنی ابری خانم.

دستش را می گیرم:

-تو اصلا هستی که من پر کاری کنم؟

با نگاه حیرانی می چرخد سمتم:

-امشبم میگذره ها. آرامم خوب میشه میره سر خونه و زندگیش. بعد من می

مونم و تو.

در دو گوی عسلی و شیرینش غرق می شوم:

-چه خوب بشه وقتی فقط من بمونم و تو.

نگاهش از چشمانم شروع می کند و جایی روی لبهایم اوج می گیرد:

-شیطونه میگه بدزدمت، بریم شمالا .

انگشتش را کنار لبهایم سر می دهد:

-اوضاع احوال آرام که یکم بهتر بشه میریم. دوتایی، بدون هیچ مزاحمی. بعد

ببینم اونجام ازین حرفای خوشگل برام می زنی یا فقط اینا واسه بیمارستان و

وقت بدحالیه؟

دستش را می گیرم:

-بریم. خیلی وقته نرفتیم شمال. دلم واسه اسب سواریامون تنگ شده.

دو طرف مانتوی بلندم را به هم نزدیک تر میکند و با بندی که حسابی شل شده،

سفت می بندد:

-از اولم باید می دزدیدمت. اصلا این کارای معقول و منطقی به خلق و خوی من

نمیاد.

خنده ی از ته دلی می کنم و چشمانش با آرامشی که انگار تا قبل از این راه

چشمانش را گم کرده بود، خیره نگاهم می کند.

خوب که می خندم هدایتم می کند به سمت صندلی ها:

-تو بشین من برم یه قهوه و کیک بخرم تا ضعف نکردیم. هر وقت عرفان رفت،

برو پیش آرام تا من بیام. دلش می خواست تو پیشش بمونی امشب. نمیدونم

چرا؟

سری تکان می دهم. دور می شود و ته قلبم برای بار هزارم خدا را شکر می

کنم.

گوشی را از جیبم بیرون می کشم تا آهنگی گوش بدهم. تا روشنش می کنم چند تماس بی جواب و یک پیام نظرم را جلب میکند .

پیام از شماره ای ناشناس است که ثبت نشده. بازش می کنم:

-باید حتما ببینمت ابریشم. کی وقت داری؟ کیان

اسم کیان مثل یک شوک عصبی حالم را دگرگون می کند. ساعت دو بامداد است و پیام برای حدودا یک ربع پیش است. با وجودی که با خودم عهد کرده ام تا دیگر هیچ وقت جوابش را ندهم اما مقابل خشمم هیچ کنترلی ندارم. دستانم زودتر از مغزم حرکت می کنند و قبل از اینکه تصمیمی بگیرم پیام را برایش ارسال می کنند:

-امیدوارم بری به درک!

نگاه خالی آرام، مثل دو روز گذشته، خیره مانده به قاب پنجره ی اتاقش در بیمارستان.

نگاه خالی اش از آن نگاه هایی است که هیچ حسی را در پشت مردمک های
سیاهش پنهان نکرده؛ نه خشم، نه غم، نه پشیمانی و نه اضطراب. یک حالت بی
تفاوت و کدر که بیش از حد نگران کننده است. به توصیه ی پزشکش و دکتر
برزو، تلاش کردیم تا تنهایش نگذاریم و اصلا در طول این مدت حتی لحظه ای
از اتفاقات پیش آمده صحبت نکنیم. با وجود پرستاری که تمام وقت مراقبش
است، یک شب من و یک شب عمه کنارش بودیم. بالاخره عمه نتوانست بیش از
این تحمل کند و ماچرا را برای آسوده هم تعریف کرد اما آسوده هم از ترس
رفتن آبرویش پیش ارسلان و خانواده اش، فقط دیروز آن هم به مدت یک
ساعت آمد و خواهرش را دید و رفت. اینجور که پیداست کوه آبرویی که در
چشمان همسر و خانواده اش ساخته، خیلی پر اهمیت از سلامت خواهری است
که با افسردگی دست و پنجه نرم می کند!

هرچه بیشتر تلاش می کنم رفتار عادی و بی تفاوتی نسبت به حالات آرام داشته
باشم، کمتر نتیجه می گیرم. حال غریب و نگاه سرد و ساکتش آنقدر عجیب است
که انگار نه انگار این آرام همان آرامی است که زمانی سرتا پا شور و شیطنت
بوده.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم نسبت به کوفتگی بدنم بی تفاوت باشم.
خوابیدن روی تخت همراه، آن هم با استرس و اضطراب، نمی توانست نتیجه ی
بهتری داشته باشد .

پرده های آبی پنجره را از دو سو می کشم و نور با شدت هرچه تمام تر بساطش
را در اتاق پهن می کند. آرام برای اولین بار حرکت نا خواسته ای می کند و
دستانش را بالا می آورد تا جلوی شدت نوری را بگیرد که می رود تا سردی
چشمانش را فتح کند.

-نکن...

صدایش پر از خط و خش است. صدایی که بیشتر از ۴۸ ساعت است که از
هنجره ی خسته اش بیرون نزده. در جواب سودابه، دکتر برزو و آسوده همچنان
مقتدرانه، موضع سکوتش را حفظ کرده و تنها با چند تکان سر جواب های آلان
را داده.

-تاریکی چه سودی داره که اینقدر دنبالش؟

چند ثانیه سکوت می کند و بعد، پوزخندش پر صداست:

-ازین به بعد همه اش تاریکيه.

صندلی همراه را می کشم کنار تختش:

-خوب، چراغراو روشن می کنیم.

نگاه سرد و بی تفاوتش برای ثانیه ی کوتاهی روی چشمانم توقف می کند:

-کی می خواهد چراغ روشن کنه؟ کدوم چراغ؟

دست سردش را می گیرم. هنوز به دست راستش سرم وصل است:

-جز خودت هیچکی نمی تونه کاری بکنه. بالاخره امروز فردا مرخص میشی و

همه چی برمی گرده به روال سابقش.

-برای تو گفتنش ساده است... تو چی می فهمی از نگاه آدما به زنی که بچه ی

نامشروع به دنیا آورده؟ الان انگشت اتهام همه رو به منه...

دمی عمیق می گیرم:

-راست میگی، من هیچ وقت جای تو نبودم. هیچ وقت نقش اون زنو بازی نکردم. اما تا دلت بخواد جای اون بچه ی بی گناهی که میگی، نفس کشیدم. من بیشتر از تو لقب نامشروع و حروم زاده رو شنیدم.

مردمک چشمانش در اشک می رقصد:

-الان خوشحالی که به سرمون اومد؟

-هیچ وقت راضی به غم و غصه ی تو یا حتی مادرت نیستم. این روزا می گذره. برای همه ی آدما یه روزایی خوب خوب می گذرن یه روزایی بد بد. مهم اینه که تو هر شرایطی خودتو گم نکنی. الان خیلی غصه داری. یه کوه ماتم رو دلته. حق داری غصه بخوری، اما حق نداری آینده رو تاریک ببینی.

دستش را عقب می کشد و با پرویی دوباره دوباره می گیرمش:

-یک روز کامل بشین و برای همه چیزایی که از دست دادی گریه کن. برای اون مجسمه ای که از خودت ساخته بودی و حالا ترک برداشته، واسه غروری که جریحه دار شده، واسه حرفایی که شنیدی و دردایی که کشیدی. بیست و چهار ساعت وقت داری برای از دست دادن تک تکشون گریه کنی، اما مهلت که تموم

شد باید گریه هاتم تموم بشن. آلاں درست می‌گه. باید از یه جایی به بعد دستتو بگیری به زانوی خودتو پاشی. هرچقدر بشینی، بقیه فقط برات دل می‌سوزونن و بازم این تویی که هر لحظه بیشتر از قبل زمین گیر میشی.

اشک بدقلقی بالاخره راه صورتش را پیدا می‌کند و می‌چکد. با سرسختی تلاش دارد رد اشک را محو کند اما سیل اشک هایش دیگر قابل مهار نیستند و

قطرات، یکی پس از دیگری پایین می‌چکند:

-اون بیرون دیگه کسی منتظرم نیست.

به صورت مریضش خیره می‌شوم که بدون آرایش و آن رنگ‌ها و مدل‌های غیرعادی، بیش از حد معصوم و دلنشین است:

-دوستای واقعی تو سختیا پیداشون میشه. اگر الان کسی درو زدو اومد تو، باید بفهمی چقدر رفیقه. وقت شادی همه هستن. الانه که باید ببینی، کی دیوارو میاد بالا تا از پشتش پیدات کنه.

با سرسختی تلاش دارد تا نگاهش را بدزد:

-منتظرن تا خوب بشم و بعد شروع کنن به سرکوفت زدن.

نگاهم می دود سمت شاخه گل زیبایی که آلان برایش آورد و با کلی شوخی و خنده، منت گذاشت که آرام اولین کسی است که یک شاخه گل از دستانش می گیرد، که او ابداً اهل این سوسول بازی ها نیست.

-تو اشتباه کردی. باید خطایی که خود خواسته کردیو بپذیری، اما به این معنی نیست که همه چی تموم شده. تو این زندگی قراره بارها بیفتیم و پامون زخم بشه، اما بازم بلند شیم و سر سختهانه بجنگیم. گوش کن آرام.... یه روزی باید از زیر سایه ی پدرت میومدی بیرون. درسته با خوبی و خوشی بیرون نیومدی ولی بالاخره امروز همون روزه. از اینجا به بعد باید اون حباب صورتی رو بترکونی و با دنیای واقعی روبه رو بشی.

سرش را آهسته تکان می دهد و صدای در جفتمان را ساکت می کند. سر نادر با چند ثانیه تاخیر و بعد از جواب "بفرمایید" من داخل اتاق می شود:

-سلام، بد موقع اومدم؟

لبخند تا چشمانم پرواز می کند:

-به، ببین شاهد از غیب رسید. به شدت به موقع اومدی جناب علوی.

دسته گل نادر پر از رز های سفید و صورتی است. ریش و موهای نسبتاً بلندش را کوتاه کرده و صورتش جوان تر از همیشه به چشم می آید. با همان آرامش ذاتی اش داخل می آید و انرژی مثبت، با هر قدمش در اتاق پخش می شود. دسته ی گل ها را مقابل آرام می گیرد. بلند می شوم و برای گل های زیبایش، پارچ آب را پر می کنم.

-می بینی این رفیق ما چقدر خوش سلیقه است آرام خانم؟

آرام با همان نگاه کسل لبخندی می زند و به شدت پیداست که حال و حوصله ی هیچ کس را ندارد. صندلی را به نادر تعارف می کنم که کمی این پا و آن پا می شود:

-بشین ابریشم جان، من خیلی مزاحم نمیشم. تا گفתי آرام خانم کسالت دارن، گفتم پیام عرض ادبی بکنم و برم.

چپ چپی حواله ی نگاه دستپاچه اش می کنم:

-وای چه لفظ قلمم اومدی واسه عرض ادب. بشین ببینم. من به حد کافی امروز همراه نمونه بودم، یکمم تو دینتو ادا کن. برم بیرون یه هوایی بخوره به سرم.

صدای آرام انگار از ته چاه می آید:

-زحمت کشیدی اومدی آقا نادر. ابریشم خسته کردم.

نادر با همان دستپاچگی زیر لب تعارفی می کند که خیلی واضح نیست.

پارچ آب را به همراه گلها، روی میز کنار تخت می گذارم:

-اره خیلی زحمتم دادی. حالا چطوری میخوای جبران کنی؟

نگاه خیسش از روی دستان در هم پیچیده اش بلند می شود و می رسد به

چشمانم:

-نمی دونم.

کلافه نزدیکش می شوم و آرام جوری که بیشتر خودش بشنود لب می زنم:

-توروخدا زودتر برگرد به همون حالت پاچه پاره ای که داشتی. این فرمت

مظلومت برا مغزم تعریف نشده است.

لبخند کمرنگی می زند که برای این چند ساعت حکم معجزه را دارد. پیشانی

ملتهبش را می بوسم و رو به نادر می گویم:

-ببینم تو این چند دقیقه ای که می رم و میام، می تونی حال دختر عمه امو خوب کنی یا نه.

نادر دستش را روی چشمانش می گذارد و آرام بر می دارد:

-بمونی زودتر خوب میشن .

نگاهش می چرخد سمت آرام و ادامه می دهد:

-قدم سنگین بوده؟

لبخندی به صورت مهربانش می زنم:

-قدم شما سبک ترین قدم عالمه قربان. میرم یه زنگ به شرکت بزنم، ببینم کارا در نبودم چطور پیش میره.

سری تکان می دهد. با چشمانم اشاره می کنم به آرام. نادر که اشاره ی غیر مستقیم را خوب متوجه شده گ چشمانش را آرام روی هم می گذارد تا خیالم را راحت کند.

با خروج از اتاق پرستار به سمت اتاق آرام می آید:

-مریض مارو تنها گذاشتین؟

-نه، ملاقاتی اومده براش. گفتم تنها باشن.

پرستار، که مشخص است حسابی به او سپرده اند تا لحظه ای چشم از آرام بر

ندارد، بعد از درنگ کوتاهی با سمت اتاق حرکت می کند.

بیمارستان مثل این چند روز، پر سر و صدا و شلوغ است.

کنار پنجره ی راهرو می ایستم و خیره می شوم به آفتاب ظهر. نگاهی به گوشی

می اندازم و در جواب پیام آلان می نویسم:

-حالش بهتره. حال منم خوبه و ملالی نیست جز دوری خودت.

با چند ثانیه تاخیر جوابم را می نویسد:

-ملال شما رو با بغل جبران می کنیم. حله؟

خنده ی سرخوشی سر می دهم و می چرخم تا مطمئن شوم در اطرافم، کسی

متوجه شدت دیوانگی ام نشده باشد و بعد برایش می نویسم:

-شما ملالو مرتفع کن، حالا با هر روشی که می تونی.

بی حواس نسبت به اطرافم به سمت حیاط کوچکی می روم که درست پشت بخش
اورژانس و خالی از جنب و جوش مردم است. بی فوت وقت جوابم را می دهد:

-هر روشی دیگه؟

-هر روشی!

-هر کی نکنه.

صدای خنده ی بلندم چند گنجشک کوچک را پر می دهد. فضای کوچک حیاط جز
صدای گنجشک ها، هیچ صدای دیگری را منعکس نمی کند و سکوتش، این
بخش از بیمارستان را کاملاً از باقی بخش ها مجزا کرده. پله ها را دوتا یکی
پایین می روم و وارد محوطه ی کوچک می شوم. قبل از اینکه نگاهم را از
روی زمین بلند کنم، کسی به نام می خواندم. می چرخم سمت صدا و کیان را
دست در جیب و با عینک سیاهی بر چشم، بالای پله ها می بینم. دستان مشت
شده ام گوشی را به سمت جیبم سر می دهد و با سردترین نگاهی که بلدم، به
چشمان پنهان شده اش خیره می شوم. ترس، خشم، اضطراب و نفرت هر کدام
در گوشه ای از قلبم چادر زده اند و نمی دانم کدامشان محق تر است. قدم اول را
در راهی که آمده ام می گذارم تا برگردم، اما او زودتر از من چند پله را پایین

می آید. تلاش می کنم ترس را پشت باقی حس هایم پنهان کنم و با لجبازی
جوری که انگار اصلا حضورش اهمیتی ندارد، سر جایم می ایستم تا وقتی کامل
پایین آمد دور شوم. انگار فکرم را خوانده؛ می آید، کنارم می ایستد و دستم را
آرام می گیرد:

-وایسا کارت دارم.

دستم را محکم می کشم و کلمات را ناخواسته در صورتش پرتاب می کنم:
-دستت به من نخوره عوضی.

دو دستش را بالا می برد و کمی فاصله می گیرد:

-خیله خوب. دیوونه بازی در نیار ابریشم. کارت دارم...

پوزخند پر سر و صدایی می زنم:

-دیوونه بازی؟ اینجا که خلوته. بریم وسط شلوغی آدما دیوونه بازیو نشونت
بدم. یه کاری کنم با لگد از اینجا پرتت کنن بیرون.

قبل از اینکه قدم بعدی را بردارم دوباره پایش را مقابلم می گذارد:

-صبر کن!

عینک را با سرعت از روی چشمانش بر می دارد و هلش می دهد بالای سرش.
دیگر عطر خوشش دلم را نمی برد. دیگر نگاه هزار رنگش دیوانه ام نمی کند.
من در این همه جذابیت و دلفریبی فقط یک گرگ زخمی می بینم که به ساز
زمانه، زشت می رقصد.

جفتمان میخ شده در چشمان هم ایستاده ایم. قبل از او می پرسم:

-چی؟ اومدی یه فیلم دیگه رو اکران کنی؟ تو واقعا روت میشه بیفتی دنبال من؟
دست آلاں بهت برسه پوستتو قلفتی می کنه. واسه جون خودتم که شده دیگه
دنبال من نیا.

دوباره بازویم را می کشد که اینبار با مشت می کوبم بر شانه اش. قبل از اینکه
چیزی بگویم دستش را روی دهانم می گذارد و با دست دیگر، دو دستم را از
پشت می گیرد. انقدر تند که حتی اجازه پیدا نمی کنم تا تکان بخورم. حرکت تند
و سریعش اگر از کس دیگری سر می زد حتما جوابی برایش داشتم اما در مقابل
او و این میزان از وقاحتش، بهت و حیرت فلجم کرده. کنار گوشم لب می زند:

-می خوام با آرامش باهات حرف بزنم ولی خودت نمی داری. انقدر اسم اون

پسره ی ماموتو جلوی من نیار.

پایم را بلند می کنم که ضربه ای بزنم و خودم را رها کنم اما او خیلی تند و سریع تر از من جا خالی می دهد و پایش را جوری می گذارد که جلوی حرکت بعدیم را بگیرد:

-هر وقت آرام بگیرم، دستمو برمی دارم. فقط جیغ نمیزنی و مثل بچه ی آدم می داری حرفمو بزنم.

تکانی به دستانم می دهم که در مقابل زور بیش از حد او مثل نسیم ملایمی عمل می کند. هرچه می کنم راه فراری نیست. خلوتی این حیاط را برای حفظ آرامش و دوری از هیاهوی داخل انتخاب کرده بودم که بدتر در هزارتوی ترس و دلهره پرتابم کرده. طراحی اش به صورتی است که دیدی از بالا و حتی حیاط ورودی ندارد. با هوشمندی می کشاندم پشت پیلوت ها و دیواره های قطوری که ساختمان را روی دوششان حمل می کنند. سایه و سکوت با هم به جانم می ریزند تا ترسم هر ثانیه پر رنگ تر شود.

تقلای بی فایده ام ادامه دارد. ترس به جانم شمرده و می دانم از این موجود
دوپای دوست نداشتنی با ظاهری متشخص و باطنی کریه، چه کارها بر می آید.
بی تفاوت و خونسرد به دست و پا زدن هایم نگاه می کند:

-هر وقت آرام گرفتی من شروع کنم!

سعی می کنم نفرتم را در چشمانم بریزم و فقط نگاهش کنم. حال نگاهم را می
فهمد و به روی خودش نمی آورد:

-عمو داره میاد.

حرفش مثل تیر عمل می کند. می دوزدم به زمین و بی حرکت می مانم تا ادامه
دهد:

-فکر کردی من احمقم با وجود اون پسر عموهای زنجیری ات به این زودیا پیدام
بشه؟ اگر عمو نخواستہ بود حالا حالاها سراغت نمی اومدم .

وقتی بی حالی و آرامشم را می بیند دستانش را از روی دهانم بر می دارد اما
دست دیگرش هنوز دو دست بی حال را از پشت گرفته تا فرار نکنم:

-بهش گفتم با وجود فهمیدن ماجرا، دلت نخواست به بینیش. گفتم الان به خانواده

داری و به به خانواده ی دیگه نیازی نداری.

آخر حرفهایش به پوزخند ختم می شود. با بدجنسی تمام جملاتش را می گوید و

اجازه ی فکر کردن هم نمی دهد:

-ولی عمو گفت هر جور شده راضی ات کنم بیای دیدنش. مردی که این همه سال

پاشو تو این کشور نذاشته، حالا داره واسه تعویض کبد میاد ایران. فکر نکن به

خاطر تعویض کبد. که بهترش و هرجای دیگه که بخواد می تونه انجام بده.

داره میاد تورو ببینه.

انگار با خودش حرف بزند دستانش روی دستم شل می شود و زیر لب می گوید:

-کی باورش میشه؟

با وجودی که اصلا همکلام شدن با او دلخواهم نیست، تا خواسته کلمات بیرون

می ریزند:

-تعویض کبد برای چی؟

کمی فاصله می‌گیرد و پنجه می‌کشد میان موهای در هم ریخته و عجیبش.

صدایش غمگین به گوش می‌رسد و تلاش دارد نگاهش را از چشمانم دور کند:

-متازتاز اینبار زده به کبدش. سرطان دست از سرش بر نمی‌دارد.

وسط فضایی که با حرفهایش ساخته، نمی‌دانم عصبی باشم و از دستش فرار کنم؟ گریه کنم و از حرفهایش غصه بخورم یا بی تفاوت از کنار او و موج غم هایی که سخت در آغوشش گرفته اند رد شوم؟

-از کجا بدونم که راست می‌گی؟ تو صدتا چاقو می‌سازی یکی اش دسته ندارد.

-چرا باید بهت دروغ بگم؟ من از خدایه عمو بی‌خیالت بشه. اما ول نمیکنه این ماجرارو. تمام تلاشمو کردم تا نیاد ایران. سفر براش خطرناکه. اونم این سفر طولانی. بدون اطلاع من یک ماهه رفته لندن و الانم پاشو تو یک کفش کرده که برای تعویض کبد بیاد ایران. می‌خواد بره شیراز، بیمارستان نمازی. همه ی تحقیقاتشم کرده.

سرد و سخت نگاهش می‌کنم. انقدر از او و دروغ هایی که گفته بیزارم که حتی به ظاهر هم نمی‌توانم صورتم را متاثر نشان دهم:

-تو یه بار نمایش دروغ و دغلتو تا ته برام بازی کردی. دیگه دلیلی نمی بینم
حرفاتو باور کنم.

به سمت حیاط می روم که از پشت و با شدت شانه ام را می کشد:

-لنگه ی مادرت لجباز و بد کینه ای. وایسا این ویسی که فرستاده رو گوش کن.
شاید نظرت عوض شد.

به سرعت گوشی همراهش را بیرون می کشد و بعد از چند ثانیه گشتن، صدایی
را پخش می کند. به خاطر فضای ساکت پیلوت، صدای پخش شده در فضا می
پیچد:

-راضی اش کن عمو. بذار اگر قراره بمیرم قبلش بچه امو دیده باشم. حق داره
نخواد منو ببینه اما تو راضی اش کن. پنج شنبه با محبی می رسم شیراز. تنها
نیا پسر.

صدای مرد خسته و نا امید به گوش می رسد. طور غم انگیزی از مرگ و
نبودنش می گوید. باز هم تلاش می کنم حالت چهره ام در مقابل کیان تغییری
نکند. با همان نگاه سرد و بی تفاوت نگاهش می کنم:

-باورم همیشه که این مرد عموی تو باشه. خود خواهی ات معلوم شد از کی بهت ارث رسیده. قبول اینکه پدر ژنتیکی من باشه هم خیلی سخت نیست؛ فقط یه مرد خود خواه و از خود راضی می تونه یه بچه رو بیست و چند سال ول کنه و بره و بعد دم مرگش یادش بیفته...

کیان با عصبانیت می پرد سمت:

-مزخرف نگو ابریشم. عمو بهترین آدمیه که تو همه ی عمرم دیدم و شناختم.

وقتی از کل ماجرا چیزی نمی دونی اراجیف بهم نباف. عمو کل این سالها روحشم خبر نداشته که تو ایرانی. فکر می کرد همراه مادرت و پدرم رفتی .

با بغض و خشم در چشمانش نگاه می کنم:

-جالب شد. حتی بابت بچه ای که بدون اجازه ی پدرش از مرز خارج شده هم

شکایت نکرده؟ چه پدر نمونه ای.

دو دست کیان با همان شدت دوباره می نشینند روی شانه های نحیف و خسته

ام:

-مادرت قبل از فرارش از خودش زشت ترین چهره ی ممکنو جا گذاشتو رفت.

عمو رو قانع کرده بود که تو بچه اش نیستی.

ناباور خیره ی چشمان رنگی کیان می شوم. با ساعد دو دستم دستانش را پس

می زنم و عقب عقب می روم:

-اگر همه ی حرفایی که می زنی هم درست باشه بازم دلم نمی خواد ببینمش. این

همه سال بدون اون گذشته، از این به بعدم می گذره. چه واسه من چه واسه

خودش.

تمام حجم سینه ام در تمنای هق زدن می سوزد و سخت ترین کار دنیا در حال

حاضر مقابله کردن با گریه مقابل چشمان این مرد عصبی است. با یک قدم بلند

فاصله ی بینمان را جبران می کند:

-ابریشم. بذار عمو خودش برات تعریف کنه ماجرارو. حتما می تونه از خودش

دفاع کنه. عمو بهترین مردیه که تا حالا...

میان حرفش می پریم و دستم را بالا می گیرم:

-تو دور و برت آدم درست حسابی ندیدی که عموت شده برات بهترین، اما من با
بهترینا بزرگ شدم. نمی خواد با این حرفا راضی ام کنی.

پوزخند پر صدایی می زند:

-آره دو نمونه اشو دیدم. یکم دیگه خونه ی رضا می موندم، الان خودم رو یکی
از تختا بستری بودم.

-زیاد خوشحال نباش. الانم یکم بیشتر مزاحم من بشی همون کتکایی که به خاطر
فرار بزدلانه ات نخوردی، همینجا نوش جان می کنی. می خوای بمونو تماشا کن.

نمی دانم کیان کدام یک از حالاتم را از میان حس های مخفی در چشمانم می
خواند که بی خیال جر و بحث می شود و آرام جلو می آید:

-الان بحث من نیست. عمو از روزی که مادرت زنگ زد و اصل ماجرا رو تعریف
کرد دنبالت. بازم حرفاشو باور نمی کرد. شاید هنوزم باور نکرده باشه که تو
دختر واقعی اش باشی، اما با اینحال دلش می خواد ببیندت.

-چرا خودش نیومد دنبالم؟ چرا تورو فرستاد؟

کلافگی از سر و روی کیان می بارد. هیچ وقت در این مدت کوتاه او را اینقدر خسته و بی رمق ندیده ام. پیداست که چقدر خاطر عموی مریضش برایش عزیز است:

-تازه حالش بهتر شده بود. تو باید آدمیو تصور کنی که چند سال پیش با یک کوه از خاطرات مزخرف کشورشو گذاشته و رفته. می ترسید بازم حرفای محبوب دروغ باشه. می گفت اگر بازم دروغ گفته باشه دیگه تحمل ندارم. از لابه لای حرفهای کیان فقط یک کلمه کافی است تا دستانم یخ بزند:

-محبوب؟ اسم اون زن... همون که گفتی... محبوبه؟

اصلا نمی دانم به چه نامی آن زن را خطاب کنم. در دنیای من کلمه ی زیبای مادر با عزیز و مهربانی هایش معنا می شود. حتی استفاده ی کوتاه از این لقب پر معنی، برای زنی که کوله باری از نفرت ها و زخم ها با رفتنش بر جای گذاشته، اشتباه است.

کیان در عمق چشمانم خیره می شود و تند سری تکان می دهد:

-آره اسمش محبوبه. اسمش برات آشناست؟

گوشی در جیبم ویبره می رود و قدم هایم را برای رفتن محکم تر می کند:

-مهم نیست. به هر حال من دیگه نمی خوام ببینمت. هیچ جا...

او هم می داند با خشم و دعوا نمی تواند مرا مجاب کند تا کاری که نمی خواهم را انجام دهم. در این مدت کوتاه خوب فهمیده که چقدر زور و اجبار روی من تاثیر عکس می گذارد. نگاهی بین خشم و التماس می چرخد و دستانش هوا را چنگ می زند:

-با چوب اشتباهات من، عمورو نزن. تو این همه کار خیر می کنی. به قول خودت با آدمای درست بزرگ شدی. چطور می تونی به خواهش این مرد بی توجه باشی؟ فکر کن قراره آخرین آرزوی یه آدم دم مرگو برآورده کنی. بازم میگی نه؟

باورم نمی شود؛ رد کمرنگ اشک در چشمان کیانی که در سنگدلی و بی تفاوتی شبیهش را حتی نمی توانستم متصور شوم. صدایش خش غمگینی دارد که باز هم در خاطرم نمی گنجد.

-بذار خودش از خودش دفاع کنه. حتی اگر قراره اعدام بشه؛ یه حق حرف زدن و دفاع کردن، هرچند کوتاه که داره .

باز قدمی عقب تر می گذارم:

-وقتی با بی رحمی دنبال جمع کردن فیلم و عکس از من بودی باید فکر اینجاشو می کردی.

چشمانش را برای ثانیه ای با حرص روی هم می گذارد:

-اون خطای من بوده. به خاطر اشتباه من داری اون پیرمردو می فرستی تو

عملی که معلوم نیست بعدش زنده بیرون بیاد؟

پوزخند می زنم:

-مگه من کشتمش؟ دم مرگش یاد من افتاده. می خوام براش حلقه ی گلم ببرم؟

تن صدایش بالا می رود:

-چقدر بی منطقی تو؟ می گم اون بدبخت رو حشم خبر نداشت که تو اینجایی و یه

خانواده ی دیگه دارن بزرگت می کنن. بذار حرفاشو بزنه .

قدمی دیگر عقب می گذارم و از سایه ی پیلوت ها وارد فضای پر نور حیاط
کوچک میشوم. او را میان سایه ها رها می کنم:

-خواهش می کنم ادای آدمای پشیمونو برام بازی نکن. من یک بار داشتم خر
حرفات می شدم. هنوزم یادم نرفته چقدر قشنگ از منحنی های سینوسی و بالا
پایین صدام می گفتی. تو همون آدمی کیان. کاش یه جای کوچیک واسه باور
حرفات می داشتی .

با حرص و خشم صدایش را بالا می برد:

-لعنتی به خاطر من نه، به خاطر عمو. به خاطر عمو هم نه... به خاطر مردی
که قبل از مرگش تنها خواسته اش فقط به دست تو برآورده میشه. به هرچی که
اعتقاد و باور داری انقدر راحت نگو نه.

دیگر نمی ایستم تا او در دل سایه ها و سردی پیلوت، با حرفهایش در دلم
رسوخ کند. پله ها را دوتا یکی بالا می روم و از سکوت حیاط خلوت، خودم را
به بخش پر هیاهوی اورژانس می رسانم. گوشی را بی حواس از جیبم بیرون

می کشم و دو تماس بی پاسخ نظرم را جلب می کند؛ یکی از نادر و دیگری از آلان.

قدم هایم را تندتر می کنم و پشت اتاق آرام، صدای خنده ها ضربان تند قلبم را کمی میزان می کند. در را باز می کنم و دیدن عمو، آراز، آلان و دکتر برزو متعجبم می کند. قبل از بقیه نادر که در گوشه ای ایستاده می پرسد:

-کجا موندی؟ یه تماس با شرکت اینقدر طول کشید؟

از زیر نگاه کنجکاو و پر سوال آلان در می روم و رو به تک تکشان سلام می کنم. عمو با لبخند پهنی جوابم را می دهد و دستش را به سمتم دراز می کند. می دوم در آغوش امن و بی منتهی که در تاریکترین شبهای زمستان هم گرمای ظهر تابستان را در میان بازوانش پنهان کرده. دلم گریه می خواهد و من هیچ وقت در فیلم بازی کردن موفق نبوده ام!

-اووه. انگار از سفر قندهار برگشته. چند وقته عموتو ندیدی کوچولو؟

حرفهای آراز طبق معمول صدای خنده ی همه را بلند می کند. آرام با لبخند کم جانی به تک تکمان نگاه می کند و دکتر برزو به وضوح تلاش دارد ظاهرش را

عادی و معمولی نشان دهد. صدای همه ی آلان، آراز و نادر در وصف لوس بودن هایم بلند می شود. سه نفری در تلاشند تا جمع شادی را برای آرام فراهم کنند. عمو بی توجه به شلوغ بازی پسر ها نگاهم می کند و کنار گوشم می پرسد:

-چیزی شده عمو جون؟

بغض بدقلق را با قدرت پس می زنم و لبخند می زنم به چشمان کم طاقت عمو:
-نه... فقط دلم تنگتون بود.

کمی در چشمانم خیره می شود و بعد پیشانی ام را می بوسد:

-منم دلتنگت بودم دخترم.

دکتر برزو حین مطالعه ی گزارش نوشته شده با آرام حرف می زند و پیداست توصیه هایش برای روزهایی است که از بیمارستان مرخص می شود. آرام جفت پایش را در یک کفش کرده که بعد از ترخیص حتما به خانه بیاید و پدرش تلاش دارد قانعش کند تا به منزل خودشان برود که هم به بیمارستان نزدیک است و هم خود دکتر برزو می تواند مراقبش باشد. نادر و آراز در مورد سفر

دسته جمعی ای حرف می زنند که قرار است بعد از بهبود حال آرام برویم و آلاں فقط نگاهم می کند. سنگینی نگاهش باعث می شود برگردم سمتش و در جواب نگاه پر اخم و تکان اندک سرش لب بزنم "هیچی". معلوم است که قانع نشده. پیراهن سفیدش با چهارخانه ی ریز سرمه ای حسابی بر تنش خوش نشسته. به شوخی های نادر و آراز لبخند می زند و پیداست اصلا حواسش پیش حرفهای آنها نیست. پیامی برایم می آید و کمی از عمو فاصله می گیرم تا راحت با آرام حرف بزنند. کنار پنجره می ایستم و به نوشته های کیان نگاه می کنم که از شماره ای ناشناس برایم پیامی فرستاده:

-برای یکبار هم که شده به پدرت به عنوان یک آدم مجزا فکر کن. کسی که هیچ نسبتی با من نداره.

به نوشته ها زل می زنم که پیام دیگری می آید:

-چطور می تونی نسبت به آروزی یک آدم مریض بی تفاوت باشی؟ تو که همیشه از تحقق آرزوی بچه های کار می گفتی؛ اینکه وقتی به آرزوهای کوچیکشون می رسن چه برقی تو چشماشون می افته و چقدر راحت میشه خوشحالشون کرد. فکر کن عمو هم یکی از اوناست.

پوزخند تلخی می زنم و پیام بعدی می رسد:

-اصلا قرار نیست منو ببینی. فقط بیا و چند ساعت عمو رو ببین. همین.

چشمم روی "همین" مکث کرده و طی چند ثانیه، تمام اصوات داخل اتاق
کمرنگ می شوند. دستی گوشی را از میان انگشتانم بیرون می کشد. نگاهم به
همراه گوشی ای که دور می شود بالا می رود و به چشمان آلان می رسد که زیر
سایبان اخم های درهم گره خورده نگاهم می کند. گوشی ام را در شلوارش فرو
می کند و با چشم و ابرو به در اتاق اشاره می کند. نگاهی به اطراف می کنم.
هر کسی مشغول کاری است و هیچ کس حواسش به ما نیست. دوباره نگاهش
می کنم که باز به سمت در اشاره می کند. همراهش می روم و رو به آرام می
گویم چند دقیقه دیگر می آیم. باز خوشمزه بازی های آراز گل می کند:

-خانم دکتر باز پیجتون کردن؟ داداش منو کجا می بری؟

چشم غره ای به نگاه شوخش می روم. نادر در ادامه ی جمله ی آراز می گوید:

-باز ازون زود اومدنات نشه دو ساعت دیگه بیای.

اینبار جواب نادر را نگاه آلان می دهد و زود خودش را جمع می کند. میان
نگرانی هایم با یاد این که آلان هیچ وقت ماهیتش عوض نمی شود، لبخند می
زنم.

عمو با لبخند راهیمان می کند و در پشت سر آلان پر سوال و اخمو بسته می
شود .

-خب؟

دکمه ی بالای لباسش را می بندم:

-چه بهت میاد.

مچ دستم را آرام می گیرد:

-ابری... با این دلبریا حواس منو پرت نکن. چته؟

لبخند کم جانی تحویلش می دهم:

-هیچی. چی می خواد باشه؟ شاید یکم خسته ام.

اخمش گره کوری می خورد و با سری کج و دستانی که به کمر زده نگاه می کند:

-رو پیشونی من چیزی نوشته؟ به خیالت با همین لبخند یه وری من باورم میشه تو هیچی ات نیست؟

کلافه دستی بر پیشانی ام می کشم و روی سه صندلی ردیفی و سبزی می نشینم که با کمی فاصله از اتاق، روی ریل فلزی سوار شده اند. همراه می آید و کنارم می نشیند:

-از کجا می گی من چیزیمه؟

با دو انگشتش چانه ام را آرام می گیرد:

-کافیه یه نگاه به چشمت بکنم. تا تهشو می خونم.

-خب اینجوری که خیلی بده. هر چی بشه می فهمی.

اخم هایش دوباره جان می گیرند:

-مگه قراره نفهمم؟

دستپاچه می شوم از لحن حرف زدن و نگاه نافذش:

-نه... ولی بفهمی هم فقط عصبانی میشی. تاثیری تو کلیت ماجرا نداره. بذار یکم راجع بهش فکر کنم بعد اگر دیدم...

نگاهش باعث می شود که بیخیال ادامه ی جمله ام می شوم. دستش را می گذارد روی پشتی صندلی ام و جوری خیره در چشمانم نگاه می کند که انگار تلاش دارد بی هیچ کلامی، آنچه در سرم می گذرد را بیرون بکشد.

-پس قول بده عصبانی نشی و داد و فریاد راه نندازی .

همچنان نگاهش ادامه دارد. با دست دیگرش طره ی لجبازی که همیشه در صورتم می چرخد را پشت گوشم مهار می کند:

-دیگه موهاتو اینقدر کوتاه نکن! خب، جونم؟ بگو گوشم با تونه.

حرکت دستانش پشت لاله ی گوشم تمرکزم را برهم زده. خیره به لبانش می گویم:

-کیانو دیدم.

انگار شوک الکتریکی یکباره به بدنش وصل شده باشد تکان می خورد:

-چی؟

چشمانم را می بندم تا حالت نگاهش باعث نشود حرفهای کیان را پس و پیش
برایش بگویم .

جملاتم که تمام می شود اضافه می کنم:

-آخر هفته میاد... میره شیراز.

از جا می پرد:

-غلط اضافی. خود خرس کدوم گوریه؟

همراهش بلند می شوم و دستش را می گیرم:

-دیگه رفته. ولش کن. خودم جوابشو دادم. فکر می کردم با این مسئله هم

منطقی برخورد کنی.

خشم دوباره به جان چشمانش افتاده و رنگ چشمانش را تیره کرده:

-من در مورد این آدم اصلا منطق ندارم. اگر تا الان بلایی سرش نیاوردم فقط
واسه این بود که حضورش مارو بیشتر از قبل بهم نزدیک کرد. اما دیگه این تو
بمیری ازون تو بمیریا نیست. می کشمش خونشم پای خودم!
کلافه و عصبی به سمت حیاط خلوت می رود. دنبالش می دوم:
-بهت می گم رفته. اون کاری به من نداره که... عموش داره می میره...
یکباره می ایستد و چرخیدنش باعث می شود با سرعت بخورم به سینه ی
ستبرش:

-عموی بیشرفش خیلی بیخود کرده تازه فیلش یاد هندستون کرده. گه خورده
اومده تا اینجا اومده. چی خیال کرده که اومده سراغ تو؟
این حجم از خشم و عصبانیت اصلا در باورم نمی گنجد. حسابی داشتم نقش مرد
منطقی و آرام گذشته را باور می کردم. آرامشی که می رفت تا کم کم در روح و
جانش رسوخ کند. آلاں درست مثل شیر رام و آرامی است که در نبود دشمن
ساکن و بی صدا گوشه ای می نشیند و خیلی با تدبیر با مشکلات دست و پنجه
نرم می کند اما امان از وقتی که وجود دشمن را حس کند. دیگرمهارش کار

هیچ کس نیست. خیلی تند و سریع پله ها را پایین می رود و پشت سرش می

دوم. از خالی بودن حیاط نفس راحتی می کشم که می چرخد سمت:

-خوشحالی که نیست؟

ضربان قلبم به خاطر دویدن و ترس درگیریشان حسابی بالا رفته:

-وای! من برای تو خوشحالم. چرا باید با اون درگیر بشی آخه؟

از شدت خشم رگ گردنش متورم شده و مطمئنم تا سخته فقط چند قدم فاصله

دارد:

-درگیری ندیدی. تا امروز منتظرش بودم یه جا دور و ورت پیدااش بشه. خودش

آتو رو داده دستم. اومده تو حیاط خلوت تورو خفت کرده؟

نگران از حال غریبش که هر ثانیه بدتر می شود دستش را می گیرم:

-تو چرا اینجوری می کنی؟ به خدا فکر می کردم مثل این چند وقته آرام و

منطقی بشینی پیشم با هم فکر کنیم و نتیجه بگیریم. اگر می دونستم اینجور می

کنی...

می پرد میان حرفم:

-اگر می دونستی، مثل همه ی دفعاتی که پای این مرتیکه وسط بوده یه زیر و

روی دیگه واسه ام می کشیدی دیگه، نه؟

منتظر نمی ماند تا جوابش را بدهم و با سرعت پله ها را به سمت بالا طی می

کند. همیشه به این قدرت بدنی بالایش قبطه می خوردم و افتخار می کردم، اما

اینبار فقط ترس و نگرانی دلم را زیر و رو می کند.

-کجا داری میری آلان. جون آقاجون وایسا.

بالای پله ها می چرخد سمت:

-این چند وقت تا سائز شورتشم درآوردم. بالاخره یکی باید باشه نشونش بده

خفت گیری چه مزه ای داره.

گوشه ای از فضای پر ازدحام اداره ی پلیس را به سختی پیدا کرده ام و نشسته

ام تا باورم شود اتفاقاتی که تا این لحظه افتاده واقعیت است و نه خواب!

بلافاصله بعد از رفتن بی فکر آلان دویدم و آراز را با هزار ایما و اشاره، از

اتاق خارج کردم تا با هم برویم سراغ آتشی که قرار بود برپا شود.

برخلاف من، آراز خیلی از عصبانیت آلان استقبال کرد. نظرش این بود که بالاخره یک نفر باید باشد تا کیان را برای همیشه بنشانند سر جایش. به اولین جایی که سر زدیم خانه ی کیان بود. هرچه با آلان تماس گرفتیم جوابمان را نداد و مشترک مورد نظر در دسترس نبود!

از نگرهبانی برج سوال کردم و وقتی از نبود کیان مطمئن شدم با آراز به سمت محل کارش حرکت کردیم. ترافیک مسخره و سرسام آور شهر بیشتر از همیشه اعصابم را خط خطی کرد تا برسیم. رسیدنمان درست همزمان شد با صدای آژیر پلیس و همه ی بیمارستان. آلان بدون فوت وقت خودش را به کیان رسانده بود و برای نشان دادن ناز شصتش از هیچ ثانیه ای فروگذار نکرده بود. یقه ی لباس کیان، صورت زخمی و ورم قرمز صورتش که می رفت تا به رنگ بادمجانی بدل شود، همگی به خوبی شاهدان دعوای پر زد و خوردی بودند که نشان از بی فکری آلان می داد. قبل از اینکه پلیس وارد معرکه شود به سمت آلان رفتم که دورش را جمعی گرفته بودند و با خونسردی چنگ و دندان نشان کیان می داد.

از شدت دویدن و استرس نفسم بند آمد و کلمات بریده بریده از دهانم راه باز کردند:

-چی کار کردی آلان؟

با تعجب به سمتم پرخید و قبل از اینکه حرفی بزند چند پلیس جوان رسیدند و جمعیت را متفرق کردند. یکی از پلیس ها که سن و سال بیشتری داشت با رئیس بخش صحبت می کرد و دو پلیس دیگر، یکی سمت آلان و دیگری سمت کیان زخمی ایستاد. قبل از هر تصمیمی پلیس مسن تر جفتشان را به سمت خروجی هدایت کرد تا برای باقی سوال و جواب ها در بازداشتگاه جوابگو باشند. با آمدن پلیس چشمان کیان برق شادی می زد؛ آلان او را به هدفش رسانده بود. قبل از اینکه کامل از بیمارستان خارج شوند آلان سمت برادرش آمد و کنار گوشش حرفی زد. بعد نگاه مطمئنی به سمتم حواله کرد و با سر اشاره کرد تا همراه آراز باشم.

با رفتنشان پچ پچ های همراهان، پرستاران و پزشکهای که جمع شده بودند شروع شد. در بین پچ پچ هایشان هرکسی چیزی می گفت که مثل تیری در قلبم فرو می رفت. همه نگران پزشک جوان و کاردرست بیمارستان بودند که بی دلیل

مورد ضرب و شتم کسی قرار گرفته که به حدس و یک کلاغ چها کلاغ ها یا از بستگان یکی از مریض های درمان نشده بوده و یا شرخر!

با عجله دویدم سمت آراز تا پشت سر ماشین پلیس برویم. طبق معمول همیشه در اوج عصبانیت و نگرانی هم دست از شوخی بر نمی داشت و سعی می کرد ذهنم را از ماجرا دور کند. حتی وقتی اصرار کردم که دنبال پلیس برویم گفت آلان خواسته تا مرا به منزل خودشان ببرد و بعد با وثیقه خودش را برساند. عصبی و بی طاقت مجبورش کردم که اول مرا به بازداشتگاه برساند و بعد به دنبال هرچه می خواهد برود. تا رسیدن به اینجا هر ثانیه اش مثل مرگ گذشت. باور اینکه آلان کیان را زده باشد و این زد و خورد باعث شکایت کیان شود دیوانه ام می کند. آراز مرا رساند و بعد از پرس و جو با سینا تماس گرفت تا با وثیقه خودش را برساند. دستانم را بند پیشانی ام کرده ام تا کمی از دردی که با هر نبض پیشانی ام بیشتر و بیشتر می شود را التیام بدهم. آراز تلاش دارد با شوخی و خنده ماجرا را در ذهنم ساده و پیش پا افتاده جلوه دهد:

-تو باید از اول آدرس محل کارشو می دادی. اگر نیم ساعت زودتر رسیده بودیم چهارتا مشتم من تو صورت بی ناموشش می زدم.

عصبی ترین نگاه ممکن را حواله ی چشمانش می کنم:

-خیلی کار قشنگی کرده؟ کشتی کجه مگه؟ هرکی زورش بیشتر بود باید بره
وسط گود؟ عصر تمدن و گفتمانہ...

-در مورد این پسرہ ی شارلاتان همه چی فرق می کنه. رفتار متمدنانه روش
جواب نمیده. چاره اش فقط مشت و لگده.

-روح الله داداشیو با اون قد و هیکل زدن ناکارش کردن، شما ازون خفن ترین؟
نگاهی به دور و اطرافش می اندازد:

-خیلی این بچه سوسولو جدی گرفتیا... یه پخ کنیم در رفته. حالا چه کرده بود که
داداش ما هوایی شد؟ بگو منم تحریک بشم دوتا مشتم من بزئم.

چشم غره ی غلیظی به نگاه شوخ و خندانش می روم. در بدترین و پر استرس
ترین زمان ممکن شوخی های بی مزه اش را شروع کرده. دریا چند بار تماس
می گیرد و در آخر برایش می نویسم که وضعیت مناسبی برای حرف زدن ندارم
و بعدا برایش همه اتفاقات را تعریف می کنم. آراز با آرامش روی صندلی
نشسته و هرچه من بیشتر جوش می زنم او آرام و رها نشسته و جوری از

برادرش مطمئن است که انگار آلان عسای موسی دارد و من از آن بی خبرم.

چند دقیقه مثل چند ساعت می گذرد تا سینا بیاید و کمی نفس راحت بکشم.

سراسیمه و با قدم های بلند خودش را می رساند:

-چی شده؟ بالاخره این داداش کله خرت کار خودشو کرد؟

به پایش بلند می شوم و قبل از من آراز برایش توضیح می دهد که چه اتفاقی

افتاده. کلافه پوشه ای که همراهش آورده را به دست آراز می دهد. آراز سوییچ

ماشینش را به دستم می دهد تا بروم و سوار شوم تا آنها برگردند. قوت قلب می

دهد که نمی گذارد آلان حتی یک ثانیه در بازداشتگاه بماند. بعد از لبخند مهربانی

که رویم می پاشد با سینا همراه می شوند و به سمت اتاقی می روند که آلان و

کیان را برده اند. قبل از ورودشان کیان از اتاق خارج می شود. دست راستش را

با دست چپ گرفته و پیداست مشکلی برای دستش پیش آمده. با آن حال نزار باز

هم کوتاه نمی آید؛ در میان همه و شلوغی نمی شنوم چه به آراز می گوید که

او را عصبی می کند. با دندان های بر هم فشرده به سمتش می تازد ولی با فشار

پنجه های محکم سینا به عقب کشیده می شود. وارد اتاق می شوند و کیان

گوشی اش را از سربازی که پشت میزی نشسته تحویل می گیرد. خوب زیر

نظرش گرفته ام تا بفهمم چه می کند. برای چند دقیقه با کسی تلفنی حرف می زند و ته دلم مطمئنم او حالا حالاها بیخیال این ماجرا نخواهد شد. چند وقتی هست که کمین کرده تا آلان با پای خودش اسیر شود که شد! از نظر او تازه اول ماجراست.

اولین کسی که برای مشورت به ذهنم می رسد دریاست. تماس می گیرم و ماجرا را برایش شرح می دهم. او هم معتقد است که قبل از داستان شکایت و شکایت کشی به یک نحوی کیان را راضی کنم. امروز که آلان با وثیقه بازداشت نشود مهم نیست. مهم فردایی است که کیان شکایت می کند و همه چیز بهم می ریزد. جواب مراقب خودت باش های دریا را سرسری می دهم و تماس را قطع می کنم. با چند قدم بلند خودم را از لابه لای مردم رد می کنم. مقابلش می ایستم و نگاهش از کفش هایم تا چشمانم بالا می کشد و در آخر رنگ نگاهش رد آشنایی می گیرد:

-به به خانم خانما. چی شد؟ تو دیگه چرا اومدی؟ ولیتو که واسه کتک زدنم

فرستادی، دیگه بقیه اش خیلی به حالت توفیری نداره که...

-من نفرستادمش.خودش عصبانی شد و اومد سراغت.

همان طور که دست راستش را با دست چپ گرفته، گوشی همراهش را به دنبال چیزی بالا و پایین می کند:

-اتفاقا خوب کردی فرستادیش. خیلی وقت بود منتظرش بودم. منتظر بودم یه فرصتی پیش بیاد بفرستمش بین حیوونا. همچین موجود وحشی ای جاش بین آدمای نیست که...

با حرص چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم شاید اکسیژن به مغزم برسد و بتوانم کاری بکنم:

-خودتم می دونی کتکایی که خوردی بی دلیل نبوده... روش آلاں درست نبود ولی تو هم بی تقصیر نیستی.

سرش را از روی گوشی بلند می کند و خیره در چشمانم می گوید:

-چطوره که قانون نظر بده. ببینیم کی مقصر تره.

می دانم تا شکایت و شکایت کشی نکند ول کن ناجرا نیست.

-چه فایده ای داره؟ آخر هفته عموت داره میاد. تو خودت درگیری...

با حرفم یک ستاره در چشمانش انگار روشن می شود. با بیخیالی شانه ای بالا می اندازد:

-عموم بیاد. این چه ربطی به اون داره؟ کارای عمورو خودم می کنم، حساب این مردکم وکیل می رسه. تو نگران نباش.

هیچ جوهره کوتاه بیا نیست. نگاهم به دستش می افتد که مشخص است بلایی سرش آمده و او با همین دست کج و ورم کرده چه نقشه ها که ندارد!

-پا رو دم آلان نذار. تو شکایت کنی اونم شکایت می کنه. فکر کردی ساکت می شینه؟

انگار آتشش زده باشم. یکباره عصبی و خشن نیم قدم فاصله ی بینمان را جبران می کند و به سمتم می آید:

-غلط کرده. مگه از من مدرکی داره؟ بره شکایت کنه ببینم چه غلطی می خواد بکنه.

آدم درستش کنم بدتر کند زدم! دستی به صورت خسته و کم رنم می کشم:

-گوش کن کیان. قبول کن که تو هم کم تقصیر نداری. با این دعوا و کشمکش

چی درست میشه؟

پوزخندی کجکی می زند:

-وایسا تماشا کن. فقط یک نفرم تو این داستان ادب بشه برای من کافیه.

حرفش را می زند و مثل یک تندباد از کنارم می گذرد و می رود. حرفهایش مثل

چکش در سرم می کوبد و تکرار می شود. با دریا دوباره تماس می گیرم.

سرزنشم می کند که چرا با زبان خوش راضی اش نکردم. هیچ جوابی ندارم. در

مقابل کیان و حرفهایش کم آورده ام. او مرد عجیبی است و شناختش برایم

سخت ترین کار دنیاست. با بیرون آمدن آلان و سینا و آراز تماس را قطع می

کنم. نگاه آلان به دور و بر نشان از پیدا کردن کیان دارد. معلوم نیست کجا

غیبش زده. به سمتشان پا تند می کنم. با دیدنم در آن شلوغی نگاه آلان سخت

می شود و رو می کند سمت آراز:

-ابریشمو چرا آوردی بین این همه خلافکار؟

-خودم خواستم...

نگاهش سخت تر می چرخد سمت:

-بیخود. اینجا جای توه؟

قبل از اینکه جوابی بدهم سينا پيس دستی می کند:

-این حرفارو ول کنين. بریم بیرون فعلا.

خوشحال پشت سرشان می دوم:

-تموم شد؟

سينا با ناامیدی نگاهم می کند و سه نفری منتظر می ایستند تا زودتر از همه

خارج شوم. کنار ماشین که می رسیم سينا برای اولین بار با لحنی عصبی می

توپد به آلان:

-آخه مرد حسابی، مملکت مگه شهر هرته؟ قانون داره. از طرف شاکی ای؟ برو

شکایت کن. گرفتی زدیش، سر و صورتشو که از ریخت انداختی، دستشم که

معلوم نیست چی کار کردی در رفته، شکسته، چه بلایی سرش اومده؟ با همون

دست ازت شکایت بکنه خوبه؟

نا امید به تک تکشان نگاه می کنم:

-مگه تموم نشد؟

سینا با همان خشم جوابم را می دهد:

-نخیر تازه اول ماجراست. آقا فکر کرده با بزن بهادر بازی همه رو می تونه
ادب کنه .

آلان ساکت و پر اخم دست از سکوتش می کشد:

-بسه دیگه. این عوضی باید کتکشو می خورد. همون روز خونه ی رضا باید
می خورد که فرار کردو از دستم در رفت. اگر بابتش قرار باشه اعدام بشم
حرفی نیست. قانون جلوی همچین لاشخوری نمی تونه واسه. خودم باید
حسابشو می رسیدم.

سینا اصلا سینای همیشه نیست. خونسردی و آرامش همیشگی اش ته کشیده و
منتظر یک جرقه است برای انفجار:

-اگر قرار باشه همه مثل تو فکر کنن که سنگ رو سنگ بند نمیشه. هرکی با
هرکی خرده حساب شخصی داشت بره تنهایی صافش کنه؟ همین میشه پدر
میزنه بچه اشو می کشه شوهر زنشو، زن بچه اشو برو تا ته. مرد حسابی یه

عالم مسئولیت رو دوشته؛ جمعیت هست، شرکت هست، باشگاه. چند وقت دیگه جشن بچه های جمعیه، تو نباشی کی دنبال کارارو بگیره؟

عذاب وجدان بدجوری بیخ گلویم را چسبیده. نباید حرفی به آلان می زدم. یا حداقل می توانستن آرام تر و با سیاست بیشتری ماجرا را برایش تعریف می کردم. سنگ بنای اول این اتفاق را خودم گذاشتم و چه کج گذاشتم. از داد و بیداد سینا و آلان، آراز هم شوکه شده. در ماشین را باز می کند و بطری آب معدنی را بیرون می کشد:

-بابا بیاین آب بخورین صلوات بفرستین. یه کاریش می کنیم دیگه.

سینا داغ تر از قبل داد می زند:

-چی کارش می کنیم؟ تا وقتی رویکرد برادرت در مقابل حوادث این باشه ما همش تو پاسگاه و دادگاه و کلانتری باید ویلون باشیم.

آلان چشمانش را روی هم می گذارد و پیداست که حسابی داغ کرده:

-از اینکه پات اینجا واشده شکاری؟ نمی اومدی داداش من. نمی اومدی. من سپردم خود آراز بیازه وثیقه رو، نمی دونم چرا مزاحم تو شده...

هنوز آراز حرفی نزده باز سینا فریاد می زند:

-چقدر بعضی وقتا مغزت پاره سنگ برمی داره. من واسه خودم ناراحتم؟ من جوش تورو می زنم ابله. بابت هر مشکل ابریشم بخوای اینجوری خون جلو چشمتو بگیره که بدبختی.

هر جمله ی سینا یک درد دارد و این جمله ی آخرش هزار درد. انگار هر حرفش کمانه می کند و می نشیند وسط قلبم. دیگر به داد و بیدادشان توجهی نمی کنم. این مشکل به خاطر من ایجاد شده پس خودم باید حلش کنم. گوشی را بر می دارم و برای کیان پیام می فرستم .

-تو که استاد معامله و نقشه و صدتا حيله و ترفندی، بیا با هم یه معامله ای بکنیم .

پیام را می فرستم و بعد از خداحافظی عصبی و ناراحت سینا، پشت سر آلان و آراز سوار ماشین می شوم. قبل از اینکه ماشین را روشن کنیم دوباره سینا بر می گردد سمت شیشه ی صندلی جلو و وقتی آلان شیشه را پایین می کشد خم می شود:

-می دونم دیگه با نارون کار نمی کنی، برات یه وکیل دیگه پیدا می کنم.

رفاقتشان انقدر ریشه دوانده و قدمت دارد که صد ها داد و بیداد هم که بکنند

هیچ بادی ریشه هایشان را سست نکند. با همان اخم های در هم، کف دستش را

به دست آلان می کوبد و با هم محکم دست می دهند. تا وقتی خاطرم هست

همیشه همین بوده. در سخت ترین و شادترین روزها کنار هم بوده اند و

رفاقتشان جنس عجیبی دارد. اشک در چشمانم حلقه می زند و ویبره ی گوشی

حواسم را بر می گرداند:

-بنگاه زدی؟ چه معامله ای؟

ماشین حرکت می کند و آراز با خنده به آلان می گوید:

-ولی خودمونیم، خوب سرویسش کردی.

تک خنده ی آلان هم نمی تواند حالم را بهتر کند. می چرخد به پشت و نگاهم می

کند:

-چرا مثل موش اون پشت قایم شدی؟

آراز پخش را روشن می کند و با خنده، به جای من جوابش را می دهد:

-والا با اون نعره های شما، منم دنبال سوراخ بودم قایم بشم. شمام خوب تخته
تون کمه ها.

آلان انگار صدای برادرش را نشنیده. دست چپش را دراز می کند و به رسم
گذشته روسری را تا روی بینی ام پایین می کشد:
-غمتمو نبینم خاله سوسکه.

به این همه مهربانی و کله خر بازی اش لبخند می زنم.
صدای آراز انگار از جایی دورتر می آید:

-حالا به افتخار داداش یکه بزمنمون، یکی از آهنگای محبوبشو بذارم که چند
وقته قفلی زده روش.

آلان سوالی نگاهش می کند و آراز با چند عقب جلو بالاخره آهنگ مورد نظر را
پیدا می کند و صدای علیرضا قربانی تمام اتاقک ماشین را پر می کند:

-من از عهد آدم تورا دوست دارم

از آغاز عالم تورا دوست دارم

چه شبها من و دل تا دم صبح

سرودیم نم نم تو را دوست دارم

تو را دوست دارم

آراز حین رانندگی می چرخد سمت برادرش و بعد با شیطننت نگاهی در آینه به
سمت من می اندازد:

-این داداش ما که زبوتش نرم نمی چرخه، مگه این آهنگا وصف حالشو به
گوشت برسونن.

"تو را دوست دارم" بعدی را که خواننده فریاد می زند، برای کیان می نویسم:

-تو بیخیال شکایتت شو، منم میام شیراز واسه دیدن عموت.

و صدایی که می خواند:

-سلامی صمیمی تر از غم ندیدم

به اندازه ی غم تو را دوست دارم...

نگاه گرفته ی آلان زیر سایه بان اخمش، با لبخندی مهربان رنگ دیگری می گیرد؛ رنگ شیرین دلدادگی.

همه چیز را برای عزیز تعریف کردم. از همان وقتی که بعد از شرکت یک راست آمدم خانه باغ و او را دم در و چشم انتظار دیدم دلم هری ریخت. وقتی گفت شب قبل خواب دیده که آقاجان از او خواسته مراقب امانتی اش باشد بیشتر دلم ریخت. وقتی نگاه مهربانش میان حال و هوای چشمانم، دنبال ردی از غصه و ناراحتی می گشت برایش از کیان و اتفاقات اخیر گفتم. به پذیرایی بردمش و تا آخر ماجرا را بی کم و کاست برایش تعریف کردم. سعی کردم با مقدمه برایش تعریف کنم تا هول نکند اما باز هم خیلی موفق نبودم. کارهای کیان و کم عقلی های خودم و در آخر زد و خورد کیان و آلان، بیش از حد غمگینش کرد. صدای ناله ی آرامی که از گلویش خارج شد، مطمئنم کرد که او در طول این سالها هیچ خبری از خانواده ام نداشته. بابت بی عقلی ها و خودسری هایم حسابی ملامتم کرد و شرمندگی هایم هم نتوانست مجابش کند. دستان پیر و زحمت کشیده اش را نرم گرفتم و بوسیدم. از همه ی ماجرا گفتم به جز بخشی که مربوط به رابطه ی آرام و رضا می شد. گذشته از اینکه این روزها او مهمان خانه باغ است و

حضورش احترام دارد، نخواستم وجهه اش خراب شود. خواستم اگر حرفی هست از زبان خودش به گوش عزیز برسد. هرچند که آرام این روزها، حسابی معنی اسمش را تکرار می کند. با آرام گذشته به اندازه ی سالهای نوری فاصله گرفته و به جای رفتن به دانشگاه و رسیدگی به کارهای شخصی اش، رسیدگی به باغ و کمک به اسی شده همه ی دغدغه ی این روزهایش.

عزیز بعد از شنیدن کل ماجرا ساکت شد. روی صندلی راک آقا جان لم داد. تنها چیزی که خیلی رویش پافشاری دارد این است که نباید بی خبر از آلان کاری بکنم که بعد از فهمیدنش بیشتر عصبانی و دلگیر شود.

صدای برخورد پایه ی مدور صندلی با کف سنگی مثل موسیقی ملایمی، به خواب دعوت می کند. با گفتن ماجرا برای عزیز انگار بار بزرگی از روی شانه هایم برداشته شده؛ دیگر احساس نمی کنم به تنهایی باید تصمیم بگیرم و هیچ راه نجاتی نیست. بعد از گذشت نیم ساعت صدای عزیز انگار به سختی به گوشم می رسد:

-اینکه بخوای باباتو ببینی حق طبیعته، اما اینکه بخواد تورو با خودش ببره...

غم چشمانش داغدارم می کند. کنار صندلی اش، روی زمین نشسته ام تا به
دستان مهربانش نزدیک باشم. بلند می شوم و دستانش را دوباره در دست می
گیرم:

-مگه می تونه کسی منو از اینجا ببره عزیز؟ خونه ی اول و آخر من
همینجاست. فقط میرم ببینمش... به خاطر آلان قبول کردم که برم، اما هرچی
بیشتر می گذره میبینم دیدنش خالی از لطفم نیست. هست؟

عزیز با همان نگاه غمگین ولی مطمئن نگاهم می کند و پلک های لرزانش را
آرام روی هم می گذارد:

-باید بری دیدن پدرت. بالاخره باید بفهمی داستان از چه قراره. ولی باید به آلان
بگیم .

مضطرب روی صندلی خم می شوم:

-اگر بفهمه نمی ذاره برم عزیز. باز می ره سراغ کیان.

نگاه عزیز مطمئن تر از همیشه خیره در چشمانم مکث می کند:

-نمیره. خودم براش ماجرارو تعریف می کنم. ولی تو هم تنها نمیری شیراز.

آرازم باهات میاد.

جوری مطمئن حرف می زند و نتیجه می گیرد که هیچ جای نظر مخالفی باقی

نماند. حرکت صندلی اش را ثابت می کند و با کمی تاخیر بابت درد زانوانش،

بالاخره از روی صندلی بلند می شود و به سمت در می رود:

-برو یکم استراحت کن تا آلان بیاد.

-مگه قراره بیاد؟

دم در مکث می کند و با نگاهی نگران و کمی دلخور می چرخد سمت:

-صبح زنگ زدم که بعد کارش بیاد. فکر می کردم با هم بیاین.

نگفتم که امروز آلان چقدر درگیر کارهای شرکت و پس گرفتن سهم رضاست.

نگفتم که چقدر این روزها تلاش می کند هیچ ردی از کیان و رضا در اطرافش

نبیند. می دانستم آخر حرفهایم دلخوری های عزیز دامنگیرم می شود. می

دانستم بابت تصمیمات عجولانه ام ناراحت می شود اما می خواستم او همه چیز

را بداند و کمکم کند. به سمت آشپزخانه می‌رود اما قبل از رسیدن به درگاه، می

چرخد و با چشمان نمدار و مهربانش نگاهم می‌کند:

-برو یکم استراحت کن مادر. آلاں که بیاد کار داریم.

و بعد عصا زنان به سمت آشپزخانه می‌رود که از سر و صدای دیلماج و ماه

منیر پیداست که آنها هم می‌دانند امشب آلاں می‌آید. قبل از ورود به اتاقم آرام

را در اتاق جوانی‌های مادرش پیدا می‌کنم. وسط اتاق با چند آلبوم عکس

نشسته و بی‌صدا به عکس‌ها نگاه می‌کند. وارد اتاق می‌شوم و کنارش می

نشینم:

-چی کارا می‌کنی آرام؟ دنبالت می‌گشتم.

سر از روی عکس قدیمی بلند کرد و نگاهش را به چشمانم می‌دهد:

-دنبال خودم می‌گردم.

همان یک ذره جانی که تنگ لبخندم چسبانده بودم تا طبیعی جلوه کند هم می

پرد. ته حرفش انگار ناخوشی دارد.

ته حرفش انگار غم دارد که به تنم شره می کند. کنارش می نشینم و به عکسها خیره می شوم. هیچ کدامشان متعلق به آرام نیست. همه از زمان کودکی بابا، عمو و سودی هستند. عمه سودی از همان جوانی هم زیبا بود. زیبایی چشم گیری که با دو جمله ی نیش دارش کامل دود می شود و دیگر به چشمت نمی آید. در یکی از عکس ها در باغ خانوادگی آقا جان، بین چند پسر همسن و سال ایستاده و از نگاه پر از فخر و غرورش پیداست که آن وقت ها هم هیچ کس را جدی نمی گرفت. برای خالی نبودن عریضه می گویم:

-مامانت از همون جوونیشم خوشگل بوده.

همانطور که آلبوم را آرام ورق می زند جوابم را می دهد:

-آره، خوشگل و از خود راضی. دو تا خصلتی که هیچ وقت ازش جدا نشدن.

همیشه فکر می کردم او و آسوده به داشتن مادری تا این اندازه شیک و جوان افتخار می کنند. داشتن مادر جوانی مثل سودی تا نوجوانی هم باعث می شد به آرام حسادت کنم اما از یک جایی به بعد با شناخت واقعی عمه بارها خداوند را شاکر بودم که مرا در دامن زن مسن اما با درایتی مثل عزیز گذاشت تا بزرگ شوم. شرایط بزرگ شدن من و عمه یکسان بود اما او هیچگاه به صداقت،

مهربانی، گذشت و یکرنگی مادرش افتخار نکرد و نمی کند. کمی دیگر کنار آرام به عکس ها نگاه می کنم و عجیب ترین اتفاق این است که هیچ حرفی برای گفتن با او ندارم. دیوار قطوری که دور خودش پیچیده مرا هم ساکت کرده. نمی دانم چقدر می گذرد ولی سه آلبوم بزرگ و قدیمی تمام که می شود صدای آراز از لای در به گوش می رسد:

-یا الله... حاج خانما سر لخت نباشین حاج آقا دارن میان تو.

از حرفش می خندم اما آرام همچنان سر به زیر و خیره به عکس ها مانده و هیچ واکنشی نشان نمی دهد.

-بیا تو حاج آقا. منتظرت بودیم برامون بری بالا منبر.

با لبخند مهربانش وارد می شود و اول نگاهش سمت آرام می دود و با زبان اشاره می پرسد او چه می کند و سری تکان می دهد که یعنی نمی دانم. کنارمان می نشیند:

-آرام جون، اون تو واسه ات شوهر پیدا نمیشه. اونایی که میبینی یا مرده ان یا زنده هم باشن، اقلکم هفتادو شیرین دارن. شما بیا به خودم بگو آلبومامو واسه ات رو کنم.

آهسته، جوری که آرام نبیند، به پهلویش می زنم تا ادامه ندهد. ازین دست شوخی ها زیاد با هم می کردند اما آرام برخلاف همیشه ساکت نشسته و خیره به عکسها فقط نگاه می کند و هیچ نمی گوید .

-منم هر ازچندی این عکسارو نگاه می کنم دستم بیاد چی به چیه. مثلا هر وقت به عکسای بچگی مامانت یا جوونی بابات نگاه می کنم بازم نمی فهمم.

آرام نگاهی سمت آراز می کند و در جواب حرفش می پرسد:

-چیو؟

آراز با لحنی کاملا جدی و نگاهی که روی یگی از عکس ها خیره مانده می گوید:

-اینکه دماغ عقابی عرفان به کی رفته؟ خدایی برام سواله. نه بابات بنده خدا همچین دماغی داره نه عمه. این از کی ارث برده.

به سختی جلوی خنده ام را می‌گیرم:

-این چه سوالیه آخه؟

لبخند کمرنگی کنج لب های آرام می‌نشیند:

-دماغ من چی؟

آراز سرش را بلند می‌کند و نگاهی به آرام می‌کند:

-تو هم زود نوک دماغتو چیدی، ما اصلا یادمون نمونده چه شکلی بود اصل
جنس.

اینبار دیگر لبخند آرام کمی پهن تر می‌شود:

-همین تو باعث شدی برم دماغمو عمل کنم. از بس که مسخره اش کردی.

آراز با حرکت چشم و ابرو چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم و بعد جواب آرام را می
دهد:

-عجب خری بودما! اصلا زن باید دماغش بزرگ باشه. چی ان این دخترای
پلاستیکی. البته الان که خوب نگات می کنم میبینم یه خدایامرزی واسه آخرتم
خریدم با همون مسخره کردنا.

لبخند آرام خیالم را راحت می کند. آراز که متوجه می شود با زبان ایما اشاره
اش چیزی نمی فهمم، می گوید:

-پاشو برو دیگه. آلان اومده منتظرته. الاناس که تنوره بکشه.

چشم غره ای نثارش می کنم که با چشم، اشاره ای به بسته ی درون کیسه اش
می کند. می فهمم که سوالش در مورد هدیه ایست که چند روز پیش برای آرام
خریده بودیم؛ چند کتاب که در این دوران بی حوصلگی بخواند. اشاره می کنم که
صبر کند من که رفتم به او بدهد. فکر می کنم شاید مقابل من خیلی راحت نباشد.
بلند می شوم و سمت در می روم:

-من می رم پایین. شمام زود بیاین تا شام بخوریم.

پله ها را آهسته پایین می آیم و نگاهی به اطراف می اندازم. آلان و عزیز در آشپزخانه نیستند و حدس می زنم در باغ و روی تخت هایی که اسی تازه روی ایوان چیده باشند.

حدسم درست است. عزیز گوشه ی تخت چوبی نشسته و به آن مخته ی قرمز و خوش رنگ تکیه داده و آلان با آن قد بلند روی تخته دراز کشیده و سرش را روی پاهای عزیز گذاشته. حتی از دوران کودکی هایم هم چنین صحنه ای را در خاطرم ندارم. با ساعد دستش چشمانش را پوشانده و با لبخند کمرنگی دل داده به حرفهای عزیز. دلم می خواهد از این صحنه ی بی تکرار عکس بگیرم. آلان هرچقدر هم که بزرگ شود باز هم عزیز برایش همان عزیز است و حکم دوست داشتنش بالاترین حکم قلبش.

-خووب مادر بزرگ و نوه خلوت کردنا. من چی پس؟

عزیز لبخند می زند و آلان دستش را از روی چشمانش بر می دارد:

-زنم زنای قدیم. شوهرشون می اومد خونه کل محل و آب و جارو می کردن، نه عزیز؟

نگاهش را به سمت بالای سرش و چشمان عزیز می دواند. عزیز با خنده ی
نخودی می گوید:

-نه والا. همه محلو می خواستیم آب و جارو کنیم که دیگه کمرمون دوتا می
شد.

دمپایی هایم را به زیر تخت هل می دهم و می روم کنارشان:

-عزیز جون این پسر دوستیت دیگه داره خار چشم من میشه، اصلا چه معنی
داره که شما آلا نو از همه بیشتر دوست داشته باشی؟

آلان بالش کنار دستش را بر می دارد و می کوبد به ساق پایم:

-کمکاری تورو عزیز داره جبران می کنه. یه وجب قدشه دومتر زبونش. این چی
بود انداختین به من عزیز؟

عزیز گوش آلان را می گیرد و صدای آخش را بلند می کند:

-ما انداختیم بهت یا خودت سر و تهتو می زدن جلد خونه باغ بودی؟

بالش را از دست آلان می گیرم و به جانش می افتم. صدای خنده های طوفانی
اش بلند می شود:

-ولم کنین نا مسلمونا. چند نفر به یه نفر؟

عزیز هم می خندد. با چشمانی که در انتهای نگاهش یک غم، آرام آرام دارد لانه می کند:

-تا تو باشی قدر ابریشمو بدونی. این حرفا شوخی اشم زشته.

آلان نیم خیز می شود و میج دستم را می کشد تا بنشینم کنارش و دست از زدنش بردارم:

-هرکی جز من تورو با این زبون درازت می گرفت، سر سال نشده پست می فرستاد.

دوباره دستم به سمت بالش می رود که با خنده، سفت و محکم کنار دستش نگهش می دارد.

-حالام دیر نشده آلان خان. هنوز رسمی نشدیم. می تونی این شربت شهادت رو سر نکشی.

سر جایش نیم خیز می شود:

- غلط اضافی، دوتا راه بیشتر نداری؛ یا من باید شربت شهادت و سر بکشم یا

لب همین باغچه سرتو گوش تا گوش ببرم. انتخابش با خودت.

حرصی نگاهی سمت عزیز می کنم:

- می بینیش عزیز؟ یه جمله نمیگه عشقم، عزیزم من بدون تو نمی تونم زندگی

کنم. باید زنم بشی...

عزیز لبخند می زند و آلان دوباره سرش را می گذارد همان جای قبلی و دست

عزیز را می گذارد روی پیشانی اش:

- اصلا مگه دست خودته؟

عزیز با دستش لابه لای موهای خوش حالت و حجیم آلان را شانه می کند. با

حسادت سرم را روی پای دیگر عزیز می گذارم و آلان را کمی به سمت دیگری

هول می دهم تا خودم را بیشتر به عزیز نزدیک کنم:

- برو اونور ببینم، عزیزمو داری ازم می گیری.

سرش می چرخد سمت و نگاه خسته اش می درخشد. خوشحالی چشمانش
مشخصاً بابت پاک شدن سایه ی رضا از شرکت است و آسودگی خیالش. روی
آرنجش خم می شود سمت و موهای روی پیشانی ام را کنار می زند:
-حسودی تا به کجا؟

عزیز جفتمان را از روی پاهایش بلند می کند:
-پاشین پاشین برین تا دعواتون نشده.
آلان دست عزیز را می گیرد، می بوسد و بلند می شود. کنار عزیز لم می دهد به
مخده و از همان بالای سرم سنگینی نگاهش را حس می کنم.
-خدارو شکر ما محرم شدیم. همیشه آرزوم بود من و ابری با هم سرمونو بذاریم
رو زانوت.

صدای خنده ی عزیز بلند می شود:
-تو که همین الان می گفتی ما ابریشمو انداختیم بهت.
صدای نفس آرامی که از سینه ی آلان خارج می شود حال دلم را خوب می کند:

-به قول آقاجون حرف که باد هواست...

عزیز با دستان مهربانش موهایم را پخش می کند و دستانش را می کشد لابه لایشان. هنوز چند دقیقه نگذشته که آلان می گوید:

-پاشو از همه ی ساختمونای اطراف، باغ دید داره. اینجارم که ماشالله آراز چراغونی کرده!

سرم را می چرخانم و زبان درازی می کنم:

-چطور تو ولو بشی من نشم؟ اصلا الان وقت قصه های عزیزه.

به بالای سرم نگاه می کنم:

-باید برامون قصه ی خودتو آقاجونو بگی. چی شد دلشو بردی؟

خنده ی نخودی و پر شیطنت عزیز تا چشمانش می دود:

-قصه ی منو که صدبار شنیدین. کم من پیرزنو ادیت کنین. پاشو ببینم.

سفت و سخت سرچایم می مانم:

-عزیز جون باید بگی. مگه نه آلان؟

نگاهم می چرخد سمت او که با یک حظ خاصی از آن بالا نگاهم می کند. دست می اندازد و یقه ی لباسم را درست می کند:

-اگر پاشی و منم بتونم حواسمو بدم به قصه ی عزیز که عالی میشه.

خنده ی از ته دلم عزیز را راضی می کند. می نشینم کنار آلان و عزیز شروع می کند:

-دیگه حالا با زمان ما فرق کرده. اما تو همون دورانم من از او خوش شانسا ش بودم.

خنده ی نخودی می کند و نگاهش بین ما تقسیم می شود:

-صدبار براتون گفتم، ولی هر بار گفتنش واسه خودمم شیرینه... اسدالله خان، پسر خان بود. کل ده از مایملک پدرش بود. خاطرمه که هفده هجده ساله بود که خان با دایه اش، که می شد مادر همین دیلماج خودمون، فرستادش شهر که درس بخونه و برای ده اعتبار بیاره. قبل از اون دوستِ جون در یک قالب داداش خدابیا مرزم بود .

آرام سری تکان می دهد و پاهای ورم کرده اش را جا به جا می کند:

-اسدالله خان که رفت، بچه بودم. تازه مدرسه می رفتم و خیلی حالیم نبود چی به چیه. وقتی از ده رفت، یه جوون لاغر و قدبلند بود که با وجود سن کمش خیلی حرفش برش داشت اما وقتی بعد از سه چهار سال برگشت ده خیلی فرق کرده بود.

کنار آلان تکیه می دهم به پشتی قرمز و می پرسم:

-یعنی رفت که رفت؟ براتون نامه نمی داد؟

آلان خنده ی طوفانی اش را سر می دهد، دست می اندازد دور گردنم و سرم را می بوسد:

-آخه کله پوک. واسه عزیز چرا باید نامه بده؟ هنوز که خبری نشده بینشون.

عزیز لبخند می زند:

-برای حبیب سالی یه دونه نامه میداد، اما فقط شرح حال می نوشت .

چشم غره ای به نیش باز آلان می روم:

-منظور منم نامه به دایی حبیب بود.

و بعد رو می کنم سمت عزیز:

-برای دایی چی می نوشت؟

دیلماج وارد ایوان می شود و بساط چای را در سینی مسی و محبوب عزیز می آورد .

-آقربون دستت دیلماج. خدا به موقع رسوندت.

دیلماج از آن لبخند هایی که فقط مخصوص آلان است می زند:

-آقا جان ازون پولکیا که دوست دارین گذاشتم. لیمو عمانی هم اینجاست.

زیر لب جوری که فقط آلان بشنود زمزمه می کنم:

-سردیت نکنه یه وخ...

سینی را از دست دیلماج می گیرد و حین گذاشتنش مقابل عزیز، با همان تن

صدای آرام لب می زند:

-طبع من گرم گرمه. خیالت راحت، با این چیزا سردیم نمیشه.

و از قوری گل سرخی که دیلماج آورده برای عزیز چای میریزد در استکان کمر
باریکی که محبوب آلان است و آقاجان خدابامرز.

-بخور عزیز جون، گلوت حال بیاد.

چای مرا که می ریزد دیلماج بر می‌گردد داخل خانه:

-بیا بخور، دیدی داره سردیت می کنه بهم بگو، چاره ی کار دست حاجیته.

سقلمه ای به پایش می زنم:

-بعد از اینکه اسدالله خان برگشت ده چی شد عزیز؟

عزیز که انگار برگشته به همان سالهای دور با صدای من بر می‌گردد و گیج
لبخند می‌زند.

-داشتی می گفتم که اسدالله خان رفت شهر و سالی یه بار واسه دایی حبیب نامه
می داده.

عزیز سری تکان می دهد و جرعه ای از چای خوشرنکش می نوشد:

-آره مادر. رفتو وقتی برگشت دیگه اون اسدالله خان لاغر و کشیده نبود. مرد شده بود؛ چهارشونه و درشت برگشت. هنوز یادمه روزیو که برگشت. ده سالی از رفتنش گذشته بود و دلیل برگشتنش مریضی آقاش بود. خان با اون یال و کوپال اسیر یه تشک چهار گوش شده بود که کنج اتاق براش می نداختن. طفلکی اواخر عمرش خیلی آرومو زودرنج شده بود. دردسرتون ندم، یه بار که داشتم برای بچه های محل قصه می خوندم خان صدامو شنید. همون روز از پدرم خواست عصرا برم پیشش و براش قصه بخونم. به پدرم گفته بود همه ی عمرش به پسر داشتنش افتخار کرده و حالا تو روزگار پیری و کوری اش می فهمه که دختر داشتن چه نعمتیه.

لبخند تلخی صورت عزیز و پر می کند و آلاظرف پولکی ها را مقابل عزیز می گذارد:

-پولکی بخور عزیز قندی.

سری تکان می دهد:

-اولش آقام خوشش نیومد، اما چون خان ازش خواسته بود نتوانست چیزی بگه.

آقام اون روزا با درس خوندنم مخالف بود و این حرف خان بیشتر عصبی اش

کرد. گفت همین سواد تورو داره بدبخت می کنه. خلاصه، اوایل با ترس و لرز می رفتم خونه ی خان و براش کتاب می خوندم. پیرمرد کتابخونه ی بزرگی داشت. مرد خوش فکری بود. همه ی هم و غمش روستایی بود که مردمش تو خرافات دست و پا می زدن. تو همین رفت و آمدم به خونه ی خان بود که اسدالله خان برگشت ده.

چشمان ستاره نشانش می درخشد و سرش را بلند می کند:

-بقیه اشم که می دونین.

آلان لبخند بزرگی می زند اما من به ادامه ی قصه بیشتر علاقمندم:

-بگو دیگه عزیز، من منتظر همینجاشم که اسدالله خان برگشت ده.

استکان آلان و عزیز را دوباره از چای تازه دم پر می کنم. لبخند پر شیطنت آلان

لحظه ای کمرنگ نمی شود:

-داری رشوه میدیا.

صدای خنده ی عزیز بلند می شود:

-اسدالله خان بی خبر بر می‌گردد ده. خان به هیچ کدوم از پسرانش خبر نمی‌ده که حالش وخیمه. البته که اگر هم می‌گفت باز هم فقط اسدالله بود که نگرانش می‌شد. زمانی برمی‌گردد که من خونه اشون بودمو داشتم برای خان قصه می‌خوندم. مه لقا خانمم خونه نبود. وقتی اسدالله خان رسید هر جفتمون از دیدن هم جا خوردیم. شاید اون بیشتر از من؛ خیال کرده بود خان دم پیری و مریضی احوالش هوس کرده زن کم سن و سال بگیره. به رسم خانای دیگه.

تک خنده ی شیرینی می‌زند:

-اون موقع شانزده سالم بود و مثل نوجوونیای ابریشم سر پربادی داشتم.

نگاه جفتشان می‌چرخد سمتم. چقدر دلم غنچ می‌رود از اینکه همیشه عزیز مرا از خودش می‌داند. اینکه باور دارد من نوه ی تنی اش هستم و شباهتم با آنها بیش از حد است.

-یعنی آتیش پاره بودی عزیز؟

از حرف آلان حرصی می‌شوم و سقلمه ی دیگری به ران سفت پایش می‌زنم:

-نخیر، یعنی ماه شب چهارده بوده.

آلان چشمک ریزی می زند و قبل از اینکه حرفی بزند صدای آراز از پشت سر
غافلگیرمان می کند:

-کی ماه بوده؟ خوب واسه خودتون خلوت کردینا.

-بیا تو هم بشین مادر، منتظرت بودم. آرام کو؟

آراز دمپایی هایش را مثل من به زیر تخت سر می دهد و کنارم می نشیند:

-هرکاری کردم نیومد پایین. نشسته بین آلبوما، دنبال گمگشته می گرده.

عزیز با تاسف سری تکان می دهد:

-جواب تلفنای مادرشم نمی ده.

-عزیز بقیه ی قصه رو بگو. باز آراز اومد آگهی بازرگانی شد.

آراز استکان تمیزی از داخل سینی بر می دارد تا برای خودش چای بریزد:

-نشستین رو ایوون، گل میگین گل می شنوین، گور بابای آراز دیگه؟ اصلا قصه

ی اسدالله خان و بانو بدون حضور من می چسبه بهتون؟

با همان عبارت "گور بابای آراز" چشم غره ی عزیز را به جان می خرد و بعد از برداشتن پولکی می گوید:

-عزیز جون اینجاهاشو بزن رو فست فوروارد بره جلو برسیم به عروسی.

آلان به موقعی یکی پس کله اش می نوازد، تا زود زبانش را جمع کند. عزیز سرجایش تکان ریزی می خورد:

-چاییتو بخور اینقدرم زبون نریز. برم آرامو بیارم.

همه می دانیم عزیز پای بالا پایین رفتن از پله ها را ندارد و صرفاً این جمله را می گوید تا یکی از ما سه نفر بلند شویم و به دنبال آرام برویم. قبل از اینکه بلند شوم، آراز دست من و عزیز را می گیرد:

-شما بشینین قصه ی هزار و یک شبتونو بگین، بذارین اونم یکم تو حال خودش باشه. خب عزیز می گفتی؛ اسدالله خان گفت شدی ماه شب چهارده؟

عزیز یکی می زند روی دستش:

-بخوای مسخره بازی دربیاری بقیه اشو نمی گم. روح آقاجونت حرمت داره شوخی بی مزه نکن.

آراز خنده ی بلندی سر می دهد:

-بابت غفلت آقاجونم من باید کتک بخورم؟

اینبار دست و پای من و آلان با هم به جان آراز می افتد تا زبان به کام بگیرد و بگذارد عزیز داستانش را ادامه دهد. جو که از خنده و شوخی خالی می شود عزیز ادامه می دهد:

-اسدالله خان که اومد ده هیچ کس باورش نمیشد. همه فکر می کردن پسرای خان رفتن که رفتن. البته که اشتباهم فکر نمی کردن؛ پسرای بزرگتر دیگه ده و قابل رفت و آمد نمی دونستن و دیدار با پدر و مادرشون خلاصه شده بود تو یک تماس تلفنی که اونم چون خان وضعش خوب بود از همون اول تو خونه اش داشت. که اگر اونم نبود حتما همین یه زنگم بهشون نمی زدن.

با هیجان خودم را به عزیز نزدیک می کنم:

-عزیز اون روزو بگو که آقاجون اومد خونه و تو داشتی برای پدرش قصه می خوندی.

صدای خنده ی آلان و عزیز بلند می شود و آراز قبل از جفتشان می گوید:

-راست میگه دیگه عزیز. سانسور تو کارت نبودا.

عزیز لبخند شیرینی می زند:

-اسدالله خان که اومد خونه و منو کنار تشک پدرش دید خیلی عصبانی شد.

دستور داد هرچه زودتر دفتر دستکمو جمع کنمو از اونجا برم. هرچی پدرش

گفت پسر بذار عرق راحت خشک بشه بعد، گوش نکردو منو با باغبونشون

فرستاد خونه امون. خونه ی خان بالای ده بود و نسبتا از خونه ما فاصله

داشت. بابام که داستانو فهمید هم عصبانی شد و هم خوشحال؛ عصبانی از رفتار

پسر خان و اینکه من چه رفتاری کردم که این برخورد باهام شده، و خوشحال از

اینکه بالاخره می تونه منو اونجوری که می خواد تو خونه بشونه و بعدم شوهر

بده.

-عزیز اینجاشو نگفته بودی، به کی شوهر بده؟

عزیز با دست از روی فرش کلفت روی تخت آشغالهای فرضی را جمع می کند:

-یه پسر عمو داشتم نصرالله، تک پسر عموم بود که بعد از مردن پدرش همه ی
گاو و گوسفندای پدرشو به جیب زدو هیچی به خواهرای بدبختش نداد. وضعش
به نسبت کل خاندان ما خوب بود.

چندتا از گاو و گوسفندای ارثشو فروخته بودو برای خودش دک و پزی بهم زده
بود. آقام خامش شده بودو منو از چهارده سالگی می خواست بده بهش. دو
سالشو تونستم دووم بیارمو مقاومت کنم اما دیگه اون وقتا شانزده سالگی سن
کمی نبود. با شوهر دادن من هم یه نون خور کم می شد، هم می تونست با
نصرالله شریک بشه و خودشو بکشه بالا. آقام مرد جاه طلبی بود.
خدایامرزدهش.

همانطور سربه زیر و غمگین قصه اش را تعریف می کند و جو کمی در سکوت
فرو می رود. آراز طبق معمول طاقت نمی آورد:

-عزیز جون غصه نخور، همیشه پای یک پسر عموی بخت النصر در میان
است.

و با دست روی ران برادرش محکم می‌کوبد. از حرفش و حرکت تند بعدش همه خنده مان می‌گیرد. عزیز که آلان را همیشه جور دیگری دوست دارد دلخور می‌شود:

-اینجوری نگو مادر. بچه ام آلان آقااست، یه تار موش می‌ارزه به صدتا نصرالله.

آلان با دو انگشت آرام و بی صدا قسمتی از شانه ی آراز را فشار می‌دهد که آخش بلند می‌شود. قبل از اینکه زد و خوردشان ادامه پیدا کند و قصه ی عزیز ابتر بماند می‌گوییم:

-عزیز جون اینارو ول کن بقیه اشو بگو. بعدش چی شد؟

لبخند عزیز چین های صورتش را کنار می‌زند و وسط صورتش می‌شکفد:

-چند روز بعدش که با حبیب، قاچاقی رفته بودم سواری، اسدالله خانو دیدم. داشتیم با حبیب مسابقه می‌دادیم و من بردم. وقتی اسبو می‌بردم سمت طویله خودشو رسوند. اون موقع نوجوون بودم و غرورم زیاد بود. برام فرقی نداشت اسدالله پسر کیه. فقط مهم این بود که با من بد حرف زده و روونه ی خونه ام

کرده. اومد و با حبیب حرف زد و به منم سلام کرد اما به روی خودم نیاوردمو
حتی جوابشم ندادم. اسدالله خان از وقتی اومده بود دل همه ی دخترای ده و برده
بود. همه آرزوشون بود اسدالله خان نگاشون کنه چه برسه به سلام. جوونیاش
یلی بود واسه خودش. قد بلند و خوش سیما.

نگاهش می چرخد سمت آلان:

-عین سیبی که با بچه ام از وسط دو نیم شده باشه.

-البته با بیل به دو نیم شده احتمالاً. مام که اینجا پشمیم.

عزیز چشم غره ای سمتش می رود:

-انقدر حسود نباش. تو شبیه طایفه ی مادرتی، اونام درشت و خوش قد و بالا
بودن.

آراز سینی و بساط چای را جمع می کند و ماه منیر را صدا می زند تا وسایل را
جمع کند و به جایش بساط میوه را بیاورد:

-اینجوری که عزیز گفت شبیه طایفه ی مادرتی، خودمم وحشت کردم.

عزیز لبخندی به رویش می پاشد و دست می کشد روی سرش. قبل از هر حرفی
آلان می پرسد:

-عزیز، آقاجون تو اون ده سال اصلا نیومد دیدن پدر مادرش؟

-چرا مادر اومد. یکی دوبار، اما خیلی کوتاه اومد و زودم رفت. من که خیلی
اومدناش خاطرتم نمونده. کار و کاسبی شو تو تهران گسترش داده بود. دیگه
رفت و آمد براش سخت بود. همیشه خان و زنش به دیدن اونو باقی پسرا می
رفتن.

می پرسم:

-عزیز، اسدالله خان بابت رفتار زشتش عذرخواهی نکرد ازتون؟

آلان می چرخد سمت:

-چه رفتار زشتی؟ فکر کرده بود باباش زن گرفته دیگه، هرکی بود شاکی میشد.

-اشتباه فکر کرده بود، باید عذرخواهی می کرد.

لبخند آلان کجکی می نشند روی صورتش:

-پسر خان بودا.

چشم غره ای نثارش می کنم انگار که او خود جوانی های اسدالله خان است:

-پسر هرکی بود، باید عذرخواهی می کرد.

آراز قبل از عزیز می گوید:

-اگر علاوه بر سر و شکش، مخشم مثل آلان کار می کرده که عمراً یه کلمه از

اون دهن بابت عذرخواهی دراومده باشه.

عزیز می خندد:

-نه عذرخواهی نکرد، ولی از رفتارش مشخص بود که چقدر پشیمونه. حالا شما

میگین پسر خان بوده، اما اسدالله خان هیچ وقت به مردم نگاه از بالا به پایین

نداشت. گذشته از همه ی اینا برگشتش به ده همزمان شد با سالای چهل، چهل و

یک و بحبوحه ی اصلاحات ارضی که به دستور محمدرضا شاه انجام شده بود و

دیگه کم کم داشت قدرت خان کم و کمتر می شد. القصه اسدالله خان با حبیب

دوباره دو یار جان در یک قالب شدن. حبیب ازدواج کرده بودو سر خونه زندگی

خودش بود اما برای پدرم کار می کرد. اسدالله ازش خواست تو ساخت خونه

کمکش کنه و یه جورایی کردش مباشر خودش. اسدالله خان برای ایجاد تغییر برگشته بود ده اما خبر از مردم نداشت که این ده سال و ترقی کشور، روی ذهن اونا کمترین اثری نداشته و فقط خود خانزاده رو از مردم دور کرده.

ماه منیر با سینی میوه و پیش دستی ها می آید و می گذاردشان روی تخت. انگشتر ظریفی در انگشت حلقه اش می درخشد:

-ماه منیر، ناqlا خبریه؟

با خجالت نگاهم می کند و سرش را به زیر می اندازد. عزیز لبخند مهربانی می زند و دست ماه منیر را می گیرد و رو به ما می گوید:

-انقدر درگیر زندگیاتونو کار و کاسبی شدین که نشد بهتون بگم. ماه منیر و ابی محرم شدن.

-وای چه بی سرو صدا؟ بالاخره قاپ پسر خوش تیپه ی خونه باغو دزدیدیا ناqlا.

چشم غره ی غلیظ آلان، لبخندم را پررنگ تر میکند و ماه منیر با صدایی لرزان از هیجان می گوید:

-جشن نگرفتیم خانم جان. نذر کردیم یه تاریخ خوب بریم مشهد، عقدو اونجا بگیریم.

آراز با خوشحالی بلند می شود:

-بابا یه پارتی کوچیک تو خونه باغ براتون میگیریم دیگه. خودم از این سر تا اون سر ریسمون می بندمو بزن و برقص راه می ندازیم.

می خواهد برود سمت خانه ی سرایداری و به ابی هم تبریک بگوید که عزیز میگوید ابی برای کاری تهران رفته.

-اااا... ابی هم زن گرفت من هنوز عزیم.

آلان اشاره می کند به برادرش:

-بیا بشن، پسر خوبی باشی واسه توهم یه خوبشو می گیرم.

ماه منیر می خندد و آراز با حرص میگوید:

-تو نمی خواد واسه من زن بگیری. صدسال طول کشید تا دهن خودت واشه، سر منم بخوای همین قدر طول بدی، بچه هام باید قسمشون بشه به روح پدرم.

از حرفش بلند بلند می خندیم و آلاں بعد از تبریک به ماه منیر می گوید حتما ابی
که آمد بفرستدش پیش او. می دانم که می خواهد کمکشان کند. خیلی سال است
که برای ابی به طور خاص پول کنار می گذارد تا وقتی داماد شد کمکش کند.
عزیز ظرف میوه را به سمت هول می دهد:

-مادر پوست بکن بچین تو ظرف، همینجوری باشه هیچ کدوم نمی خورین.
-باشه عزیز، شما بقیه اشو بگو.

ماه منیر که دور می شود باز آراز می گوید:

-ابی هم رفت قاطی مرغا.

سیبی بر می دارم و حین پوست کندن می گویم:

-توهم زن می گیری، غصه خوردی؟

خیاری بر می دارد و با پوست شروع به خوردنش می کند:

-من به قبر آقاجون خندیدم بخوام تو این گرونیای زن بگیرم.

آلاں با پا محکم می کوبد به ساق پای برادرش و صدای آخش را بلند می کند:

-چته؟ پول گوشت و مرغ خوته ی منم تو می خوای بدی؟

آلان اشاره ای به عزیز می کند:

-حالا بعداً راجع به زن گرفتن شمام صحبت می کنیم. ببین اصلاً به تو زن می

دن؟ بعد به گوشت و مرغش فکر کن.

عزیز که مشخص است از حرفهای آراز، به خاطر گوشش که کمی سنگین شده،

چیزی نشنیده ادامه می دهد:

-آقام پاشو کرد تو یه کفش که یا زن نصرالله میشی یا دیگه بچه ی من نیستی.

همیشه آرزوم بود درس بخونمو معلم بشم اما واسه ادامه باید حتما می رفتم

شهر، که خود گفتن این خواسته یه گناه محسوب میشد. آقام نه تنها نمی داشت

دیگه ادامه بدم، که به زور می خواست زنم بده به نصرالله که زن اولش سر را

رفته بود و به بد طینتی و بداخلاقی شهره بود. اون موقع حبیب رفته بود و شده

بود مباشر اسدالله خان. یه روز که حسابی از دست آقام بی طاقت شده بودم از

خونه زدم بیرونو رفتم سراغ حبیب. اینم بگم که تو این مدت خیلی اسدالله خان

اومد و رفت تا بابامو راضی کنه که من بازم برم برای پدرش قصه بخونم، اما

هم پدرم به بهونه های مختلف قبول نکرد و هم خودم. حال و روزم بهم ریخته بود. احساس می کردم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. چیزی برای جنگیدن نمونه بود. آقام حرف حساب سرش نمی شد، مادرمم که همیشه تو خونه نقش یه سایه رو داشت و همراهی اش با من تاثیری تو تصمیمات نداشت...حبیبو تو باغ خان پیدا کردم، اون موقع داشتن عمارت خانو سرپا می کردن. وقتی از ماجرای نصرالله و اجبار آقام گفتم، حبیب گفت از اسدالله خان کمک می گیره. معتقد بود گره ای نیست که به دست دوست قدیمی اش باز نشه. منو راهی خونه کرد و خودش چند ساعت بعد با اسدالله اومدن خونه امون. لبخند عزیز مثل یک حس تمام نشدنی تمام صورت مهربانش را بغل کرده بود. در دنیای دیگری سر می کند وقتی ادامه می دهد:

-با همون اقتدار خاص خودش در خونه رو کنار زد و اومد تو، با آقام خیلی حرف زد اما از بین حرفاش یکی خوب تو گوشم مونده؛ گفت باید جلوی ظلمی که چند نسله داره به دخترامون میشه رو بگیریم، گفت قصه ی زوری دادن دخترای ده به مردای سن و سال دار از یه جایی باید تموم بشه. اونجا نگفت اول از همه فکر دل خودش بوده، فقط از قصه ی دخترای مظلوم ده گفت.

صدای خنده ی آراز کنار گوشم بلند می شود:

-ای آقاجون نابکار، چی میشد چند سال بیشتر عمر می کرد این شگردای مخ

زنیشو یاد ما هم می داد؟

از خنکای شب تابستانی لرزه ی خفیفی بر تنم می نشیند و پشت سرش دست

گرم آلان جوری دور شانه ام حلقه می شود که تمام گرمای ظهر تیرماه، شره

می کند در جانم. جوری خونسرد و یکباره بغلم می کند که جایی برای تعجب

کسی باقی نماند و بعد با همان نگاه عادی زل می زند به برادرش:

-توام که ساده و نابلد، آقاجون باید شگرد یادت می داده!

آراز از بی حواسی ام سو استفاده می کند و ظرف میوه های آماده را از دستم

کش می رود و حین خوردن جواب برادرش را می دهد:

-درس پس می دیم استاد.

عزیز جسمش پیش ماست اما حال و هوای لبخندش دم از بودن عزیز در باغ

خان و حضور اسدالله خانی میزند که سفیر آزادی اش شده بود.

-بعدش چی شد عزیز؟ چطوری از دست نصرالله، جون سالم به در بردی؟

سوالم انگاری او را از خوابی عمیق بیدار کرده باشد. تکان خفیفی می خورد و نگاهش می گوید متوجه سوالم نشده؛ بار دیگر می پرسم.

-لابه لای حرفاش به آقام پیشنهاد داد که اگر مشکلش خرجیه که من براشون دارم، بهتره به جای اینکه به زور شوهرم بده منو بفرسته برای خان قصه بخونم و در ازاش پول بگیرم. همین حرف اسدالله خیلی همه چی رو بهم ریخت. به آقام برخورده بود که یه جوون تازه از شهر برگشته بخواد براش تعیین تکلیف کنه و دنبال کارای دخترش باشه. شب که شد حبیبو خواست. بابت آوردن خانزاده و گفتن ماجرا بهش دعوای سختی باهاش کرد. خبر نداشت که من ماجرارو به گوششون رسوندم؛ اگر می فهمید که حکما همون شب به عقد نصرالله در می اومدم. گفت یه مهلت یک هفته ای بهم می ده تا خودمو جمع و جور کنم و با این داستان کنار بیام. اونم فقط به خاطر گریه زاریام و حرفای حبیب.

نفس عمیقی می کشد و کمی صدایش بیشتر از قبل می لرزد:

-چند روز بعد که دیدم همه چیز دست به دست هم داده و به بدبختیم فقط چند قدم مونده، رفتم پیش خان. هنوز تو بستر مریضی بود. خانزاده نبود و خان با

کارگری که ازش پرستاری می کرد تو خونه بود. اسدالله خان براش پرستار گرفته بود تا ازش مراقبت کنه. طفلی زخم بستر گرفته بود و همه چیز می رفت تا بدتر بشه. مادر اسدالله به درخواست خودش رفته بود شهر و پیش پسر بزرگش مونده بود. دوران افول خان بود و شاید به خاطر رفتار تندش بود که دیگه کسی براش نمونده بود.

دست سر زانوانش می گذارد و قبل از اینکه ادامه دهد آراز می رود کنارش و شروع می کند به ماساژ دادن پاهای عزیز:

-عزیز جون، زن خان می شدی بهتر نبود؟ پیرمرد یه پاش لب گور بود، زنشم که گذاشت و رفت...

عزیز چشم غره ی غلیظی به نگاه شوخ آراز می رود:

-با هر چی دستت میاد شوخی کن!

-غلط کردم! بعدشو بگو. بالاخره چطوری مخ اسدالله خانو زدی عزیز قندی؟

عزیز که پیدااست زیر دست آراز و ماساژهای اساسی اش حسابی قلقلکش آمده می گوید:

-خودش خوب میشه پسر...

-شما بقیه اشو بگو، من دارم می برمت به همون سالها، که دقیق و با جزئیات

بقیه اشو بگی قربونت برم...

پس گردنی آلاں خوب روی گردنش می نشیند و بعد با خنده اضافه می کند:

-دهنشو بگیری از جای دیگه اش صدا در میاد. دو دقیقه لال شو، عزیز بنده خدا

حرفشو بزنه.

میان خنده هایمان عزیز ادامه می دهد:

-داشتم پیش خان، که اون وقتا دیگه حسابی از پا افتاده و آروم شده بود، می

گفتم فقط چند روز به مهلت آقا جونم مونده. براش گفتم چه رویاهایی دارم و با

رفتن خونه ی نصرالله چه سختیایی که در انتظارم نیست. خان خوب به حرفام

گوش کرد. هرچی من بیشتر می گفتم اون بیشتر نگاهش غمگین می شد. آخر

حرفام بود که اسدالله خان در خونه رو زد و اومد تو... معلوم بود همه ی

حرفامو شنیده. پرسید حاضرم به خاطر نجات از این ماجرا تا کجا پیش برم؟ گفتم

نجاتی نیست و باید زن نصرالله بشم... آقام خدابیارم ز یک کلام بود و من اینو

خوب می دونستم. اسدالله خان اومد و کنار بستر پدرش، پیشم نشست. بیشتر نگاهش روی پدرش بود وقتی ازش پرسید دوست داره پسرش براش عروس بیاره؟ اونم عروسی که هم قشنگ قصه می خونه و هم قشنگ اسب سواری می کنه؟

عزیز که جمله اش تمام شد دلم برایش غنچ رفت. بقیه داستان را خوب می دانم که پدر یک کلامش به سختی و از ترس قدرت های خانزاده حاضر شد او را به عقد اسدالله در بیاورد، اما هیچ وقت دلش با دخترش صاف نشد و تا آخر عمرش روابطشان تیره و تار ماند. خم می شوم و صورت گرد و دوست داشتنی اش را سفت می بوسم:

-آخ...من قربونت بشم.

عزیز لبخند نمکی می زند و دست می کشد بر سر من و آراز که همچنان در حال ماساژ دادن پای عزیز است:

-خدا نکنه. همه ی اینارو گفتم که تهش بگم اسدالله خان درسته خان زاده بود اما هیچ چیزش به تیره و تبار خان زاده ها نکشید. همه ی عمرش دنبال حق آدما دوید. نه فقط برای من، که برای همه. تا حقی پایمال می شد، اول از همه اون

بود که صداش بلند می شد. تو دورانی که پول و اعتبار برای آدما غرور کاذب می آورد، اسدالله خان نسبت به همه با محبت بودو تا می تونست کمک می کرد. منو که برد خونه اش از همون اول دنبال رسوندم به رویاهام بود. خودش باعث شد درس بخونم و دیپلم بگیرم؛ چیزی که تو اون زمان برای دخترای ده، بیشتر از یک رویا بود. خیلی جاها از دل خودش زد تا من به خواسته ام برسم.

لبخند آلان اخم های همیشگی صورتش را محو کرده و عشق به عزیز و آقاجان در چشمانش بیداد می کند. آراز طبق معمول می گوید:

-به خدا من راضی ام برم تک تک دخترای دهو به آرزوشون برسونم. یه همراهی کنین زود جمع و جور کنین، از همین فردا شروع می کنم.

قبل از عزیز جوابش را می دهم:

-آقاجون همون موقع اشم می تونست خودشو درگیر مشکلات ده و مردمش نکنه، می تونست بره و مثل برادرش یکی از دخترای شهرو بگیره و بیخیال پدرش بشه؛ زندگی لوکسشو داشته باشه، اما نشد. مردانه پای همه چیز ایستاد و خرابیاریو آباد کرد.

پنجه های آلان، که روی شانهِ ام خیلی نرم می لغزند و نگاه مطمئن عزیز
مطمئنم می کنند که آنها هم با من موافقتند. چند ثانیه در سکوت می گذرد تا
عزیز دوباره ریسمان حرف را به دست بگیرد:

-اینارو گفتم تا به اینجا برسو یه قصه ی جدید براتون بگم. حالا که فهمیدین
باید یه وقتا سختی بکشیم تا بعضی خرابیا آباد بشه، اینم بگم...

هر سه ساکت نگاهش می کنیم. نگاه عزیز اول از همه می نشیند روی آلان:

-پدر ابریشم بعد از این همه سال پیداش شده. مریضه و می خواد دخترشو ببینه.

دستان آلان دیگر مثل قبل نرم روی شانهِ ام نمی چرخد. سرد و سخت شده.

-هم حق ابریشمه که پدرشو ببینه و بابت این همه سال بیخبری ازش سوال

جواب کنه، هم حق پدرش...

آلان بی طاقت از جا می پرد:

-چه حقی عزیز؟ این همه سال نبوده...

عزیز چشمانش را آرام روی هم می گذارد:

-بذار کلام تو دهنم منعقد بشه بعد پیر بالا... حتما دلیلی واسه این همه سال نبودنش داره .

پوزخند پرصدای آلان شبیه همانی است که ته دلم به روی رویاهایم می زنم:

-آره، بعد از این همه سال خوابنا شده. ابریشم خودشم نمی خواد اون مرد و خانواده اشو ببینه. دیدن اون، یعنی تحمل یه سری آدم عوضی دیگه.

انقدر مطمئن از نظر من می گوید که اگر من جای عزیز بودم، قطعا بیخیال پافشاری می شدم اما عزیز فرق دارد:

-اتفاقا ابریشم می خواد بره و پدرشو ببینه.

فشار دستش روی شانه ام طوری است که مجبورم برگردم و در دو گوی عسلی اش که بین بهت و خشم دست و پا می زند، نگاه کنم:

-چی؟

وقتی ساکت نگاهش می کنم لبخند کجکی می زند و در همان فاصله ی کوتاه بینمان آرام لب می زند:

-شوخیه دیگه؟

آراز قبل از من می گوید:

-کجا ببینه؟ اصلا این آقا تا الان کجا بوده؟

عزیز با همان صدای آرام اما مطمئنش می گوید:

-مریضه، سالها ایران نبوده اما برای دیدن ابریشم حاضر شده بیاد ایران مداوا
بشه و دخترشم ببینه.

آلان با همان نگاهی پر نفوذی که دوخته در چشمانم و مجال نفس کشیدن را از
ریه هایم گرفته، می گوید:

-لطف کرده.

بالاخره سرش می چرخد سمت عزیز:

-هوس یه شبه است عزیز. یه برادر زاده داره که اگر این یه دونه حرفش درست
باشه، اندازه صدتا ابری عصای دستشه. دیگه نیازی به بقیه نیست.

عزیز با اخم جواب آلان را می دهد:

-تو واسه بقیه ام حکم صادر می کنی؟ دارم میگم ابریشم می خواد بره پدرشو ببینه.

اولین بار است که می بینم عزیز با آلان تند می شود. بلافاصله آلان می چرخد سمت و جوری که انگار با یک بچه ی کند ذهن طرف است می گوید:

-هیچ وقت ابریشم حاضر نمیشه پدرشو ببینه. کسی که این همه سال نبوده و مال یه ذره از گذشته است، تو همون گذشته بمونه بهتره. اصلا بره ببینه که چی بشه؟ لابد بعدشم آقا امر کنن که ابریشم باهاشون از ایران بره؟ مگه فیلم هندیه؟

عزیز کم طاقت دست آراز را از روی پایش پس می زند:

-چرا حرف نمی زنی مادر؟ یه چیزی هم خودت بگو.

با تردید نگاهم از چشمان ناباور آلان می دود سمت چشمان نمناک عزیز:

-چی بگم عزیز؟

صدای آلان بلند تر از همیشه به گوش می رسد:

-چيو چي بگم؟ بگو نمی خواي ببيني مردیو که فقط پدر فیزیولوژیکیست بوده. به

عزیز گفتی کیان کیه؟ چه جوری می خواسته بهت نزدیک بشه؟

دوباره با همان خشم مهار نشدنی می چرخد سمت عزیز:

-اصلا مگه دست خودشه. زن منه، نمی دارم بره.

عزیز با اخم هایی که خیلی کم راه صورتش را پیدا می کنند جواب نوه ی

محبوبش را می دهد:

-زنت هست ولی نخریدیش که. حقشه بره پدرشو ببینه. حقشه بره چهارتا سوال

ازش بپرسه تا دلش قرار بگیره.

آلان نا باور تک خنده ی عصبی ای می زند:

-قرار دلش مگه پیش اون مرده؟

عزیز کلافه سری تکان می دهد:

-چرا سختش می کنی جان من؟ تنها که نمیره، آرازم با دختر عموشه، مگه نه؟

نگاه عزیز می چرخد سمت آراز که مات و مبهوت مانده که طرف چه کسی را بگیرد:

-معلومه من باهاشم؛ هر جا بره. ولی آخه...

قبل از تمام شدن حرفش آلان بلند می شود:

-ابریشم هیچ جا نمیره. همینجا براش بهترین جاست. تا الان پدرشو ندیده ازین به بعدم نمی خواد ببینه .

از روی تخت پایین می آید و دمپایی هایش را به پا می کند:

-اون آقا هم تا الان بدون ابری زندگی کرده، از این بعدم زندگی می کنه. حالا دلیل اینکه دم مریضی چرا خوابنما شده اشم بمونه واسه خودش.

عزیز می چرخد سمت آلان:

-تو نگران چی هستی آلان؟ می ترسی بره و دیگه برنگرده؟

آلان خنده ی کجکی ای می کند که از صد اخم و فریاد بدتر است:

-کجا بره که برنگرده؟ مگه قراره بره عزیز جون؟

عزیز با آرامش در چشمان طغیانگر آلان چشم می دوزد:

-آقاجونت همیشه می گفت "پرنده اتو رها کن بذار بزه، اگر جلد خونه ات باشه،

خودش راهشو پیدا می کنه و بر می گرده."

آلان مکث می کند. سینه ی ستبرش، سر سخته و با شدت زیر تی شرت نازک

و خنکش بالا و پایین می شود. با کمی تاخیر نگاهش می چرخد سمت چشمانم:

-راستی راستی می خوای بری؟

سکوت می کنم و با نگاهم روی فرش قدیمی و خوش نقش و نگار، دنبال ردی از

گرمای تن آلان می گردم. قبل از اینکه حرفی بزنم می گوید:

-چرا همیشه فکر می کردم اگر صدتا دلیل واسه رفتن داشته باشی و فقط یه

دونه واسه موندن، تو به اون یه دونه می چسبی؟

چشمانم را روی نگاه غم زده اش می بندم:

-چرا یه جوری میگی که انگار قراره برای همیشه برم؟ فقط یکی دو روز می رم

و بر می گردم. بالاخره من نباید بفهمم چرا ولم کردن؟

با صدایی که خشم، حسابی دو رگه و خشدارش کرده تقریبا بلند می گوید:

-چرا همه ی سوالای تو به اینجا ختم میشه؟ چرا یه بار نپرسیدی ما برای چی

همیشه پات واسادیم؟ ما چرا همیشه کنارت بودیم و ولت نکردیم؟

-چون شما همه ی باور منین از زندگی. من برای چیزی که با پوست و گوشت و

استخونم عجین شده چرا باید سوال بپرسم؟

ناخواسته ایستاده ام روی تختو برای اثبات خودم فریاد می زنم .

عزیز با همان لحن آرام همیشگی گوشزد می کند:

-آروم حرف بزنین!

می آید و کنارم می ایستد. چشم در چشم همیم که با صدای بسیار آرامی که فقط

خودم بشنوم می گوید:

-من همه ی زندگی امو برات گذاشتم ابریشم. خیالی نیست، وظیفه ام بوده. نه

فقط من، عزیز، آراز، عمو سیا، بابا و آقا جون هر کدوم به اندازه ی سهم

خودمون برات گذاشتیم. بعد تو چسبیدی به مردی که فقط یه اسپرم بهت داده؟

عصبی و بی طاقت چشمانم را می بندم و می افتم به جان لبهایم:

-کی گفته اگر من برمو به حرفای اون مرد گوش کنم، یعنی اینکه زحمات شمارو

ندیدم یا اینکه بهتون پشت کردم؟

عزیز و آراز بلند می شوند و آراز کمک عزیز می کند تا با هم به سمت در ورودی بروند. معلوم است که تلاش دارند تا مارا تنها بگذارند. کمی که دور می شوند دست آلان می نشیند روی چانه ام تا لبهایم را از فشار دندان ها نجات دهد:

-اگر بخواد این چند صبح باقی مونده ی عمرش، فقط تو کنارش باشی چی؟ اگر

دلیلش قانعت کنه که بری و باهاش زندگی کنی چی؟

قبل از اینکه جوابی به سوالش بدهم، آرام چهارچوب در ورودی را پر می کند. یک عکس قدیمی در دستانش تکان می خورد. یک عکس از کودکی هایمان وسط خانه باغ. همان عکسی که بزرگش کرده ام و در اتاقم به دیوار آویزان. همه کنار هم و دست در گردن هم نشسته ایم و آقا جان و عزیز نشسته بر دو صندلی لهستانی و قدیمی، درست وسط این حلقه ای که ما ساخته ایم نشسته اند. تنها کسی که پشت سر عزیز و آقا جان ایستاده و دست بر شانه های جفتشات

لبختد می زند، آلان است. عکس را کمی بالاتر می‌گیرد و با چشمانی که اشک حسابی درونشان خوش رقصی می‌کند می‌گوید:

-پیدا کردم. خودمو، اون وقتا که همه چی خوب بودو پیدا کردم!

دلم می خواست بگویم نه. یک نه قاطع که انگار هیچ لحظه ای از عمرم، راه هنجره ام را پیدا نکرد و بیرون نیامد. یک نه به همه ی سال های انتظارم. اصرار های عزیز برای دیدن پدرم، لحن موذی کیان، اخم های باز نشدنی آلان و رفتار سرد این روز هایش و حتی اضطراب آراز همیشه خونسرد، هیچ کدام تاثیری روی تصمیم نداشت. فقط خواب های پراکنده ام از دیدارهایم با آقاجان و بابا سیا را غم می کرد تا بروم و این ترانه ی حزن انگیز را به نقطه ی پایان برسانم.

آلان تا روز آخر میان کارها خودش را غرق کرد. به خانه باغ نیامد و گذاشت سردی رفتارش روی تصمیم تاثیری نداشته باشد. بالاخره پنج شنبه ی نفرینی رسید. قرار براین بود با ماشین آراز برویم فرودگاه، ولی لحظه ی آخر وقتی منتظر هیچ کس نبودیم آلان آمد. چمدان کوچکم را بدون هیچ حرف پس و پیشی برداشت و در ماشین گذاشت.

عزیز با قرآن بزرگ و ظرف آبی سفالی و خوش طرحش قدم بر ایوان می
گذارد. داخل کاسه آب ریخته تا پشت سرم بریزد.

وقت خداحافظی از زیر قرآنش سه بار رد می شوم و بر می گردم. در آخر دستانم
را می گیرد و نگاه مهربان و نافذش را می دوزد به چشمانم:

-بعضی وقتا برای جواب سوالات یه عمر زمان لازمه، اما یه وقتایی فقط یک
لحظه کافیه. قد یه چشم به هم زدن می تونی بفهمی. من منتظرتم تا با دست پر
برگردی. وقتی برگشتی باید قدماتو محکم برداری و راه بری. می دونی که چی
میگم؟

آرام سرم را تکان می دهم و موهای سفید و مثل برفش را می بوسم. تارهای
باوفایی که بعد از مرگ آقا جان هر روز سفید پوش تر شدند.

دیلماج با چشمان نمناک پشت عزیز ایستاده، لبخندی به رویش می پاشم:

-دیلماج به جوری وایسادی برای خداحافظی که انگار قراره دیگه منو نبینی...

آلان از پشت سر با لحنی محکم می گوید:

-زودتر راه بیفتین دیر شد!

با دیلماج و ماه منیر روبوسی و خداحافظی می کنم و برای ابی و اسی دست
تکان میدهم. شاید دیدن هر روزیشان باعث شده تا یادم برود که من چقدر
میانشان خوشبختم. که من درس زندگی را از تک تکاشان یاد گرفته ام .

آراز با خنده و شوخی با ابی و اسی خداحافظی می کند و از پشت درهای بسته
ی ماشین نمی شنوم چه می گوید که صدای خنده ی اسی و نگاه سر به زیر و
خجول ابی نتیجه اش می شود .

وقتی می نشینند آراز برعکس همیشه، بلافاصله کمر بندش را محکم می بندد:
-باور کن یه تار موی من راضی نیست تو با این اعصابت اینقدر زحمت بکشی،
تا اینجا بیای و مارو تا فرودگام ببري.

آلان آینه ی مقابل ماشین را تنظیم می کند تا بیشتر از اخم های در هم گره
خورده اش مستفیض شوم! جوابی به برادرش نمی دهد و راه می افتد. اهالی
مهربان خانه باغ پشت سر ماشین حرکت می کنند و آخرین سکانس، می شود
ریختن آبی که از کاسه ی سفالی عزیز پشت سرمان و در مسیر درختان باغ
ریخته می شود.

-منتظر توصیه های ایمنی ات بودم که نداری عزیز همون یه کاسه رو هم حذر
کنه.

می دانم که حرف های آراز صرفاً جنبه ی تزئینی دارد؛ می گوید تا شاید با
جملات او فضای سخت و سرد بینمان کمی نرم و گرم شود.

-عزیز مثل تو چیزو حذر نمیده، آبو ریخت تو باغچه.

صدای خنده اش بلند می شود:

-قراره درخت شیم وقتی برگشتیم؟

آلان بی توجه به حرفهای آراز می گوید:

-نوید اونجاست. هر کاری داشتین بهش زنگ بزن. زودترم کارارو تموم کنین
برگردین.

جمله ی آمرانه ی آخرش، خنده ی آراز را به دنبال داشت:

-باشه، عموی کیانو می کشیم بر می گردیم. دیگه کاری نداریم که.

گفت عموی کیان، نگفت بابای ابریشم! آراز همچنان حرف می‌زند و شوخی می‌کند اما من جز اخم‌های در هم‌گرفته خورده‌ی آلان نه چیزی می‌بینم و نه چیزی می‌شنوم. آنقدر خیره ماندنم ادامه پیدا می‌کند تا بالاخره نگاهش را شکار می‌کنم. یک دلخوری عمیق تا انتهای نگاهش ادامه پیدا کرده.

آراز بی‌توجه به نگاه‌های گاه و بیگاه ما دستش سمت پخش ماشین می‌رود: -بابا یه آهنگ بذار برادر من. داریم خونه‌ی آخرت میریم مگه؟ این چه بدرقه‌ایه؟

تا آراز دکمه را می‌زند صدای آهنگی که از قبل در ماشین پخش می‌شده، فضای ماشین را پر می‌کند:

-حالا که می‌روی همراه جاده‌ها برگردو پس بده تنهایی مرا

بی‌خاطرات تو بی‌آرزوی تو دل را کجا برم شب‌گریه را کجا

هنوز آهنگ تمام نشده آراز صدا را قطع می‌کند:

-به خدا باید بذارنت تو موزه، اینا چیه گوش میدی؟ همینارو گوش می‌کنی که

همش اخمات تو همه دیگه. آدم سالم گوش کنه فاز و نول قاطی می‌کنه...

آلان بی توجه به حرف های برادرش پیش می‌رود و همچنان ساکت و صامت

می‌راند. بالاخره آراز به یکی از آهنگ ها رضایت می‌دهد و تا انتهای راه فقط

صدای خواننده پخش می‌شود. آراز هم مقابل حال غریب برادرش کم آورده.

نزدیک فرودگاه، صدای زنگ گوشی و اسم کیان بیشتر از قبل عصبی و

مضطرب می‌کند. چند بار یه او تاکید کرده بودم که این همراهی ام نباید باعث

شود که او فکر کند روابط ما به شکل قبل برگشته.

تماسش را بی جواب می‌گذارم و بعد از پارک ماشین همراه آلان و آراز پیاده

می‌شوم. نگاهم را از چشمان پر سوال آلان دور می‌کنم.

فرودگاه پر از رفت و آمد است. اما هیاهوی مردم هم چیزی از سکوت بین ما کم

نمی‌کند. همراه هم حرکت می‌کنیم و بعد از تحویل چمدانم، آلان نگاهی به

اطراف می‌اندازد:

-پس اون مار خوش خط و خال کجاست؟

نگاهم را به نوک کفش هایم می اندازم:

-یه روز زودتر رفته... عموش... دیروز رسیده...

صدایش گرفته تر از قبل به گوشم می رسد:

-تو از کجا می دونی؟

چشم بر هم می گذارم:

-باید بهش خبر می دادم که بالاخره میرم شیراز...

قبل از جواب آلان، آراز می پرد میان حرفمان:

-دم سفر حرفای خوب بزنین دیگه. داداش گلم، میریم دو سه روزه بر می گردیم.

بیا روی ماهمونو ببوس، برامون آرزو کن بهمون خوش بگذره. خودتم پسر

خوبی باش، باشگاهو سپردم بهت، ببینم برگشتم چندتا گولاخ تحویل میدی؟

منتظر جواب آلان نمی ماند و با همان حالت وحشی ای که همیشه برادرش را

بغل می کند، او را در آغوش می کشد. بعد کمی فاصله می گیرد:

-خداحافظی گرمتونو بکنین، من اونور منتظرم می مونم.

و قبل از اینکه چیزی بگویم دور می شود. بعد از دور شدنش آلاَن شانه هایم را می گیرد، فاصله اش را کم می کند و در چشمانم خیره می شود:

-زود برگرد. می دونی که من خیلی آدم صبوری نیستم، یه روزت بشه دو روز خودم پا میشم میام.

بالاخره لبخند راه صورتم را پیدا می کند:

-من جز پیش شما، هیچ جا آرام نیستم .

دست در جیبش می کند و دستم را جلو می کشد و چیزی را در میان دستانم جا می گذارد:

-بیا... اینو آقاجون داده بود... گفت وقتی خانواده اتو پیدا کردی بدمش بهت. گردنبند بچگیاته.

نگاهی به آویز ظریفش می کنم. پروانه ی خوش نقش و نگاری به زنجیر باریکی آویخته شده. نگاهم روی گردنبند بالا و پایین می شود که صدای آلاَن مرا از آن سالها دور میکند:

-شاید جواب سوالات آرومت کنه... عزیز راست میگه، جواب سوالاتو که گرفتی

محکم تر برگرد. یه جوری برگرد که دیگه هیچ وقت نخوای بری.

به چشمان بی طاقتش که تلاش دارد جدیتش را حفظ کند نگاه می کنم و چند قدم

دور می شوم. بر می گردم تا چیزی بگویم ولی غم چشمانش برم می گرداند.

همین چند قدم رفته را می دوم و سفت در آغوشم می کشمش. لیاقت او این همه

نگرانی و دلوایسی نیست. سرم را روی سینه ی مهربانش می گذارم. کنار گوشم

زمزمه می کند:

-برو شاخه نبات... سخت ترش نکن. همه دارن نگاهمون می کنن.

سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم:

-دیگه واسه چیزی که من توش دستی ندارم باهام قهر نکن.

-قهر چیه؟ بچه شدی؟

دستان بزرگ و مهربانش را می گیرم:

-پس چرا نمی اومدی خونه باغ؟

با نوک کفشش جسمی خیالی را روی زمین جا به جا می کند:

-داشتم واسه این چند روزی که نیستی تمرین می کردم.

زنجیر را یکبار دیگر نگاه می کنم:

-خیلی زود برمی گردم.

چشمانش را آرام روی هم می گذارد. قبل از اینکه بروم زنجیر را به دستش می دهم:

-اینو که دیگه نمی تونم بندازم دور گردنم، می تونی دور مچم ببندیش؟

با همان اخم غلیظش زنجیر را دوبار دور مچم می چرخاند و می بندد. کارش که تمام می شود پیشانی ام را می بوسد:

-برو در امان خدا...

آراز با فاصله ایستاده و با اشاره به ساعتش تلاش دارد مرا راضی کند تا زودتر دل بکنم. نگاه دیگری به آلان و چشمانی که هیچ جوهر آرام نمی شوند می کنم. -برای جشن مهرگان تهرانم.

چشمانش را برای لحظه ای کوتاه روی هم می گذارد:

-بچه ها منتظر تن.

و با دستی که می نشیند روی شانه ام راهی می شوم.

ورودمان به شیراز برخلاف همیشه پر از اضطراب و فکر های مغشوش است.
نه از عطر دلنشین و مست کننده ی بهارنارنج خبری هست و نه از چهچه ی
بلبلان باغ ها و بستان های بی نظیرش. و همه ی این احساسات بد و منفی فقط
و فقط از افکار آزاردهنده ای می آید که نویدبخش دیدار با مردی است که فکر
رو به رویی با او و فهمیدن ماجراهای گذشته، خواب و خوراک را بر من حرام
کرده.

آراز طبق دستور آلان به محض رسیدنمان با نوید تماس گرفت تا ما را به هتلی
که برای اقامت رزرو کرده بودیم برساند .

نوید دوست قدیمی و خوش مشرب آلان است که پایه ی اصلی بیشتر سفرهایمان
بوده و هست و قدمت دوستیشان برمی گردد به دوران دانشجویی شان.

تا سوار ماشینش می شویم با آراز شروع می کنند به خوش و بش و من به جز
سلام و لبخند های زورکی، حرفی برای گفتن ندارم.

نگاهم روی خیابان های شلوغ و مردم می چرخد اما ذهنم جای دیگری است.

-عامو این فلکه ی گازو تونو این سری دیگه نشونمون بده.

صدای خنده ی نوید بیشتر از حرفهای آراز نگاهم را از خیابان به داخل ماشین
می کشد:

-اولا فلکه ی گازو نه و فلکه ی گاز، بعدم ما مخلص شما و زن داداش گلمونم
هستیم.

از آینه ی جلو نگاهی محجوب سمتم می اندازد:

-منتظر بودم با آلان بیاین. پس چرا نیومد؟

لبخند می زنم و قبل از من آراز جوابش را می دهد:

-صدتا کار ریخته سرش که فقط خودش از پششون برمیاد. می شناسیش که، به

یه کار قانع نیست. صدتا هندونه رو باهم برداشتن همین میشه نتیجه اش.

دوباره شروع می کنند از خاطرات سفرها و خوشگذرانی هایشان گفتن و آراز
هم از ترافیک استفاده می کند و یکی از آهنگ های شاد و ضربی را می گذارد
تا شاید من هم کمی از سکوت دل بکنم. بر می گردد ستم و همراه با آهنگ
می خواند:

-دختر حاجی الماس، تیپ می زنه چپ و راست، باباش خبر نداره، همیشه اینجا
اونجاست. تورو می گه ها. دختر ددری.

با چشم و ابرو به نوید اشاره می کنم تا حداقل جلوی او کمی خوددار باشد. با
خنده رو می کند سمت نوید:

-آقا این دختر عموی ما زبون داره ها، فقط تورو دیده ترسیده صداش درنمیاد.
فکر می کنه همه رفقای آلان لنگه ی خودش.

نوید لبخند مهربانی از آینه کوچک به رویم می پاشد و هیچ نمی گوید. برای
اینکه حرفی زده باشم می گویم:

-ببخشید مزاحم شمام شدیم. آلان خیلی اصرار داشت...

مرد جوان لبی می گزد و عینک آفتابی را روی چشمانش می آورد:

-زن این حرفو زن داداش. آلام نگه شما باید به من خبر می دادین. آلام برای
من فقط یه رفیق خشک و خالی نیست؛ خیلی بیشتر از اینا مدیونشم. هرکاری
بکنم انجام وظیفه است.

آلامی که من شناختم شاید یک صدم آلامی باشد که دوستانش دیده اند، آلامی که
به فقرا کمک می کند، با کودکان کار حشر و نشر دارد، همراه مردان و زنان پیر
و تنهاست، حواسش به همه ی اعضای خانواده اش هست و هیچ کس از نظرش
پنهان نمی ماند. آلامی که در کنار خوبی هایش، نقص هایی دارد که پشت
مهربانی هایش دارد کم کم رنگ می بازد.

تا رسیدن به هتل، نوید و آراز حسابی بگو بخند می کنند و من در دنیای پر از
فکر و خیالم در حال دست و پا زدنم.

مقابل هتل بزرگمان نوید می ایستد و چمدان هایمان را از پشت ماشین بیرون
می کشد. همانطور که خم شده تا وسایل را کامل از صندوق خارج کند می گوید:

-ابریشم خانم، خود آلان که واسه من خیلی عزیزه، خانواده اشم درست مثل خانواده ی خودمن. خواهش می‌کنم هرچند روز که اینجا هستین با من تعارف نکنید. هر کاری بود، هر وقتی از روز و شب بود، با من تماس بگیرین.

راست می ایستد:

-خیلی ناراحت شدم وقتی آلان گفت هتل گرفتن واسه این چند روز. دوست داشتم منزل خودمون ازتون پذیرایی کنیم، اما گویا شما اینجوری راحت ترین... ممنون آقا نوید. من برای دیدار کسی اومدم شیراز، وگرنه دیدار اصلی از شهر بی نظیرتون بمونه واسه وقتی که با آلان بیایم. یکی دو روز هستم و زود برمی‌گردم.

لبخند مهربانش مرا بیشتر به یاد آلان می اندازد:

-پس هر کاری داشتین باهام تماس بگیرین.

و بعد سمت آراز می‌رود و با او قرار مدار می‌گذارد. صدای زنگ گوشی و دیدن اسم کیان باز هم مثل گذشته عصبی ام می‌کند. تماس را بی پاسخ می‌گذارم و نگاهم را دوباره به سمت آراز و نوید می‌اندازم که در حال خداحافظی هستند.

بعد از گرفتن کارت های اتاق هایمان از بخش پذیرش، راهی می شویم تا هم آراز استراحت کند و هم من کمی فکر هایم را سرو سامان بدهم. دو اتاق کنار هم می گیریم و تا در را باز می کنم آراز که زودتر وارد اتاقش شده، راه رفته را برمی گردد:

-خواستی چای بخوری بیا اینور. کارمم داشتی دوتا بکوبی به دیوار خودمو رسوندم.

تک خنده ی کم جانی می زنم:

-تو و نوید فکر کردین چه خبره مگه؟ کی می خواد بلایی سر من بیاره که به کمک احتیاج باشه؟

به چمدان کوچکم نگاهی می کند و با مسخره ترین حالت ممکن می گوید:

-چمدان دست تو و ترس به چشمان من است

این غم انگیز ترین حالت غمگین شدن است...

و بعد سری تکان می دهد:

-من دارم اون حرفایی که داداش ماستم سعی کرد با اولدورم بلدورم به گوشت
برسونه رو با زبون سلیس برات می خونم.

لبخندم که روی صورتم پخش می شود، دسته ی چمدان را از مین دستانم بیرون
می کشد و وارد اتاقم می شود:

-نبینم سرخود جواب این پسره بچه سوسولو بدی. همینجا خوبه بذارمش؟

سری تکان می دهم و بعد از گذاشتن چمدان به سمت در می رود تا به اتاقش
برود:

-پس من یکم می خوابم. خواستی جایی بری خبرم کن تا با هم بریم. به آلا نم خبر
بده که رسیدیم هتل.

سری تکان می دهم و تا دم در می رود و تا می نشینم روی تخت دوباره می
چرخد سمتم:

-دیگه تکرار نکنم، کار داشتی...

از روی زمین دمپایی راحتی را برمی دارم و پرت می کنم سمتش:

-بسه دیگه، چندبار یه حرفو می‌زنی؟

از سرعت عملم و ضربه ای که خورده چشمانش درشت می‌شود و حد فاصل بین انگشت شست و سبابه اش را می‌گذرد:

-استغفرالله. هی میگم یه چیزی یادم رفت! آمپول هاریتو یادم رفت بزنم بهت.

چرا افسار پاره کردی زنجیری؟

لنگه ی دوم دمپایی را بر می‌دارم و قبل از پرتابش می‌گویم:

-برو تا دومی نیومده سراغت.

سریع خارج می‌شود و از پشت در ادامه می‌دهد:

-آخرش پست می‌فرسته خونه باغ، با این اخلاق محمدی پسندت!

دمپایی را پرتاب می‌کنم سمت در و صدای اندکی بلند می‌شود که خنده ی آراز را بلند می‌کند.

با لبخند گوشی را بر می‌دارم و با دفتر تماس می‌گیرم. میرزایی هنوز به طور کامل جملاتم را نشنیده، می‌گوید که آلان با هیئت مدیره جلسه دارد و نمی‌توانم با او صحبت کنم. می‌دانم که این روزها حسابی درگیر راضی کردن هیئت مدیره

است برای خریدن سهم رضا و بیرون انداختنش از شرکت. با ناامیدی پیامی
برایش می فرستم و می خواهم که هر وقت کارش تمام شد، خودش تماس
بگیرد.

به محض ارسال پیام، تا می خواهم روی تخت دراز بکشم و ذهنم را برای چند
لحظه ی کوتاه از فکر فردا رها کنم، دوباره صدای زنگ گوشی بلند می شود و
اسم کیان خود نمایی می کند. بعد از پنج زنگ پیاپی بالاخره راضی می شوم تا
جوابش را بدهم:

-چرا بیخیال نمیشی؟

صدای نفس عمیش از پشت خطوط به گوش می رسد:

-پس از قصد جواب نمیدی! علیک سلام.

پر حرص و بی جواب فقط گوش می دهم تا حرفش را ادامه دهد:

-رسیدی شیراز؟

-بله...

-تنها اومدی؟

-با پسر عمومم.

فقط به این دلیل جوابش را می دهم که کوتاه بیاید و کمی از من فاصله بگیرد:

-کدوم پسر عموت؟

-چه فرقی به حال تو داره؟

صدای پوزخندش به گوشم می رسد:

-راست میگی، خیلی فرقی نداره. جفتشون فضول و بزن بهادرن.

-حواست باشه داری در مورد کی حرف می زنی! کاری نداری؟

-من تو لابی هتل منتظرم ببینمت. یه کاری باهات دارم.

-پشت تلفن بگو، می شنوم.

کلافه جوابم را می دهد:

-از پشت تلفن نمیشه، حتما باید ببینمت.

نگاهم دورتا دور اتاق می چرخد:

-چه کاریه که از پشت تلفن نمیشه؟

-یه حرفایی هست راجع به عمو، حتما باید قبل دیدنش بهت بگم، الان بدونی
بهتره.

کمی مکث می کنم:

-بذار همون فردا بگو...

-فردا هول هولی همیشه، احتمالا فرداهم با پسر عمو جان می خوای بیای دیگه؟
اونجوری که اصلا نمیشه...

از ته دل دوست دارم یک مشت بکارم وسط صورتش، اما کنجکاوی در مورد
مردی که زمانی در به دنیا آمدنم نقش داشته هر لحظه بیشتر از پیش در جانم
ریشه می دواند. حس عمیق و عجیبی در من هست که تلاش دارد هر چه بیشتر
از هویت مخفی تمام این سالهایم سر در بیاورد. یک حس مرموز که از هر خط
نامرئی گذشته می خواهد طوماری نوشته و حرف بیرون بکشد.

-میام... فقط زود تمومش می کنی.

لبخندش از پشت تلفن هم به وضوح پیداست:

-بیا منتظرتم.

حق با اوست. اگر فردا با آراز بروم که قطعا او مرا تنها نمی فرستد، دیگر فرصتی برای صحبت با کیان باقی نمی ماند. مانتو را دوباره می پوشم و کارت اتاق را بر می دارم.

لابی بزرگ و زیبای هتل هم اندکی نمی تواند نظرم را جلب کند. اتفاقی که اگر هر وقت دیگری می افتاد بیش از حد باعث شادی ام می شد. با خودم قرار می گذارم که اگر این ماجرا به خوبی ختم به خیر شد حتما سفر بعدی با آلان به این هتل زیبا و مجلل بیایم و از این شهر دل انگیز با روحیه ای بهتر دیدن کنم. روی یکی از صندلی های لابی نشسته و مقابلش فنجان قهوه است. در هیچ جایگاهی به خودش بد نمی گذراند.

تی شرت شیک و سورمه ای و موهای پرکلاغی اش حسابی او را از باقی مسافران متمایز کرده. در شیک پوشی جزو بهترین هاست.

چند قدم باقی مانده را طی می کنم و مقابلش می ایستم. سرش را از روی فنجان بلند می کند و چشمانش به من که می رسد برق می زند، همان برقی که روزی دلم را می بد و امروز هیچ اثری در حال و روزم ندارد. دیگر هیچ رنگی از هزار و یک رنگ چشمانش ذره ای در حال دلم اثر نمی کند:

-به به دختر عموی عزیزم، چرا ایستادی؟

-اگر تا آخرش قراره نیش بزنی برگردم؟

بلند می شود و قد بلند و ظاهر جذابش قطعاً خیلی از نگاه ها را به دنبال خودش

می کشاند. حسابی از حرفم جا خورده که می گوید:

-چه نیشی؟

کمی فاصله ی بینمان را کم می کنم:

-قرار نیست شیراز اومدندمو بذاری به پای فامیل شدنمون. اگر میبینی الان

اینجام، اصلاً به خاطر اون خویشاوندی مسخره ای که تو میگی نیست. فقط و

فقط می خوام این ماجرا زودتر تموم بشه.

دستی که در گچ مانده است را بالا می آورد:

-بله فراموش نکردم دلیل اصلی اومدن چیه. باشه، چیزی نمیگم. بشین.

تا می نشینم می پرسد:

-چیزی می خوری سفارش بدم؟

با اخم هایی که از همیشه پر رنگ تر است نگاهش می کنم:

-چرا دوست داری یه جوری نشون بدی که انگار هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده؟

زودتر حرفتو بزن من برم. همین که کنارت بشینم خودش شکنجه است واسه

من!

لبخند کجکی اش بیش از پیش خط می کشد روی اعصابم:

-می دونی چند تا دختر فقط منتظر یه اشاره ی منن تا موقعیت الان تورو داشته

باشن؟

دو دستم رو دسته های مبل پهن و راحت هتل بیش از حد چنگ می شوند:

-خدارو شکر که من جزو اونا نیستم...

سرش را کمی نزدیک می آورد:

-مثل اینکه فراموش کردی که خودتم یه زمانی جزو اونا بودی...

پر از حرص بلند می شوم:

-چرا فکر کردم آدمی؟

قبل از اینکه قدم دوم را بردارم می‌گوید:

-خیلی خوب ببخشید، خواستم شوخی کنم فضا عوض بشه.

با اخم و کینه نگاهش می‌کنم و او ملایم‌تر از قبل بلند می‌شود و نزدیکم می‌آید:

-واقعا خواستم شوخی کنم. بشین خواهش می‌کنم. ما الان جفتمون برای کمک به یه مریض اینجاییم. خواهش می‌کنم فقط به اینکه تموم بشه و راحت بشی فکر نکن. عمو بیشتر از همه ی ما به تو احتیاج داره.

کلافه سری تکان می‌دهم و فقط برای اینکه حرفهایش را زودتر بزند و بروم، می‌نشینم. مقابلم می‌نشیند و خیره می‌شود به من که با کلافگی فقط پایم را روی زمین تکان تکان می‌دهم. قبل از اینکه از سنگینی نگاهش به ستوه بیایم می‌گوید:

-قبل از هر چیزی می‌خواستم بهت بگم که لطفا از کتی دلخور نباش. اون اصلا از ماجرای عمو و نسبت فامیلی مون خبر نداره. تمام مدت فکر می‌کرد که من از

تو خوشم اومده و دنبال یه بهونه ام تا بتونم راضی ات کنم تا... تا باهام دوست بشی.

پوزخندی می‌زنم و به چشمانش نگاه می‌کنم:

-پس اونم مثل من فقط یه عروسک خیمه شب بازی بوده؟

برای اولین بار ناراحتی و شرمندگی را در چشمانش می‌بینم:

-قرار نبود اینجوری بشه...

-آره، قرار بود خیلی بدتر از اینا بشه. قرار بود منو بدبخت کنی تا همه ی ارث

عموتو بالا بکشی، اما متاسفانه آلان از تو باهوش تر بود...

هربار که اسم آلان را می‌شنود بدتر از بار قبل عصبی می‌شود:

-اسم اون پسره ی وحشی رو...

می‌پرم وسط حرفش:

-خواست باشه چی از دهنه بیرون میاد! زودتر حرفتو بزنی. من نه بیکارم، نه

مشتاق حرف زدن با تو. هرچی میخوای بگی بگو و این شکنجه ی مداومو

تمومش کن!

عمیق تر از قبل در چشمان خیره می شود:

-چیة؟ پسر عمو حرف زدن با منو منع کرده؟ الان جزو بلک لیستم؟

هیچ نمی گویم و فقط نگاهش می کنم. شدت نفرتم را از لا به لای آتش چشمانم

بفهمد خیلی بهتر است تا کلمات را قربانی این همه بیزاری و حال خراب کنم.

نمی دانم تا کجای ناراحتی هایم را می خواند که با نا امیدی چشم از نگاهم

می گیرد و نگاهش را به دستش می سپارد و تلاش دارد انگشتان سالمش را از

لابه لای انگشتان تا نیمه در گچ مانده عبور دهد:

-عمو تو ماجرای گم شدن بی تقصیره. یعنی بی تقصیر ترین فرد تو گذشته ات

عموئه. اون یه آدم بدشانس و از همه ی دنیا بریده است. ازت خواهش می کنم

فردا که دیدیش با یه دید منفی و نگاه سرد پیشش نرو.

سرش را بلند می کند و دوباره نگاهش را به چشمانم می دوزد:

-خواهش می کنم این نگاهتو با خودت ببر. با یه نگاه گرم و مهربون برو به دیدنش. همون نگاهی که اون اوایل نشونم دادی. همونقدر غریب نواز و با محبت.

با همان خشم مهار نشدنی نگاهش می کنم:

-پس تو معنی انسانیت می فهمی. اما فقط جایی ارزش استفاده می کنی که یه نفعی برات داشته باشه!

کلافه سری تکان می دهد:

-خوب شدن عمو چه نفعی برای شخص من داره؟

-بالاخره عموتم جزو اون معدود آدماییه که یادت میاره تو هم آدمیو می تونی بعضیارو واقعی و از ته قلبت دوست داشته باشی.

رنگ نگاهش حالت متعجب و ناباور می گیرد وقتی بلند می شوم و می ایستم.

-بابت رفتارم با عموت هم خودم تصمیم می گیرم. مطمئن باش رفتار من با آدما برگرفته از سود و زیانم نیست. عموتم یه آدمه مثل بقیه ی آدما. ناراحت کردنش چیزی نیست که به من آرامش بده!

به سمت آسانسور می روم اما قبل از هر حرکتی دوباره می چرخم سمتش:

-دیگه به من زنگ نمی زنی. دفعه ی بعدی مطمئن باش من نیستم که جوابتو می

دم!

در یکی از چند آسانسور هتل باز می شود و آراز با قدمی که برمی دارم از داخل

کابین خارج می شود:

-کجایی؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

نگاهی کنجکاو به پشت سرم می اندازد و تا ته ماجرا را می خواند. نگاهش

رنگ سرزنش می گیرد:

-چند بار گفتم با این حمال...

بی حال و حوصله دستی برایش تکان می دهم و به سمت آسانسور می روم:

-دوباره شروع نکن .

در همان حالت ایستاده و بی حرکت منتظر من مانده.

-چرا نمیای تو؟

-اومدی شیراز بمونی تو هتل؟

بی توجه به حرفهایش به گوشی ام نگاه می کنم که جز تماس بی پاسخ از آراز
هیچ تماس دیگری را نشان نمی دهد. آلاَن طبق معمول وقت هایی که سکوت می
کند اینبار هم ساکت نشسته و از دور شاهد ماجرا مانده تا نظراتش روی
تصمیمات من کوچک ترین اثری نداشته باشد.

درِ آسانسور می رود تا بسته شود و آراز، عصبی و کم طاقت داخل می شود و
مرا به بیرون هول می دهد:

-ادای زنای زائو رو واسه من در نیارا. اگر فکر کردی منم مثل تو یه گوشه
می شینم و قنبرک می زنم، سخت در اشتباهی. اومدیم شیراز صفا کنیم.

بابا پشت سر هم تکرار می کند:

-تو تا ابد دختر خودمی.

یک نفر از دورتر ها با صدایی که انگار در ضمیر ناخودآگاهم ثبت شده، یک زن
با صدایی بیش از حد ظریف، تکرار می کند:

-این زندگی از اولشم اشتباه بوده!

و یک مرد هم از همان دورها فریاد می زند:

-بس کن محبوب!

هر چه جلو تر می روم کوچه طویل تر می شود. یک کوچه ی تنگ و باریک که
انتهایش در تاریکی محو شده و هرچه فریاد می زنم "کسی هست؟"، کسی
نیست!

کمی که جلوتر می روم، کنار دیوار کاهگلی و قدیمی مردی نشسته و تکیه داده
به دیوار. فکر می کنم آن چپق چوبی و بزرگ چقدر برای دست رنجورش
سنگین است، که سرش را بلند می کند:

-دنبال کی می گردی بابا؟

چه کلمه ی عجیبی شده این "بابا". انگار هرکه از راه می رسد، دهان باز
نکرده نقطه ضعفم را می فهمد. بی حرف به چشمان خسته و دستان لاغرش
خیره می شوم و دود با حلقه های پشت سر هم از گلایش خارج می شود.
صدای دویدن می آید و یک نفر از پشت جوری می دود که انگار قرار است بعد
از رسیدن پرواز کند. پیش از اینکه سرم را بچرخانم به سمت صدای پا، دستم

کشیده می شود و همراه ضرب محکم کشیدن دستم می چرخم و چهره به چهره
ی آلان در چشمانش زل می زنم.

تنهایی و نا امیدی میان چشمانش رخنه کرده که بی اراده دست آزادم را به سمت
صورتش می کشاند. دستم که روی صورتش می نشیند چشمانش را آرام روی
هم می گذارد:

-می خواستم بهت بگم، اما ترسیدم!

پیرمرد از پشت سر می خواند:

-آخرین جرعه ی این جام تهی را تو بنوش...

و صدای ملایم زنگی همه ی تصاویر را یک به یک عقب می زند. منتظرم آلان
منظورش را بگوید اما صدای زنگ نمی گذارد.

جوری از خواب می پرسم که انگار کیلومترها دویده ام. بدنم عرق کرده و صدای
نفس نفس زدن هایم هم از شدت زنگ نمی کاهد.

تازه برمی گردم به زمان حال و نگاهم می رود سمت گوشه همراه ساعت
چهار صبح آن بالای صفحه ی نمایش، همراه اسم آلان که دست از تماس گرفتن
بر نمی دارد، روشن و خاموش می شود.

تا سلام آرام و خسته اش را با آن صدای خشار می شنوم، اسمش را جوری
تکرار میکنم که انگار خوابم ادامه دارد.

چند ثانیه طول می کشد تا صدای نفس نفس زدن هایم با "جانم" گفتنش کمی
آرام بگیرد.

-دیروز هرکاری کردم باهات حرف بزنم یا جواب ندادی، یا جلسه بودی و
نتونستی جواب بدی.

صدای نفس کشیدن عمیقش در سکوت اتاق خالی ام می پیچد، انگار او هم با
من در اتاق باشد. چند ثانیه بعد با همان اصوات آرام و سکرآور می گوید:
-داشتم سرمو گرم می کردم که یه وقت یادم نیاد که نیستی.

دستی به چشمم می کشم و به فضای نیمه روشن بیرون چشم می دوزم:

-نیومدم که بمونم. چند روز دیگه پیشتم.

هیچ نمی گوید و سکوتش بیشتر از صد حرف دیگر، بوی دلتنگی را منتشر می

کند. دوباره می پرسم:

-آلان یه چیزی هست که به من نگفته باشی؟

مکث می کند و بعد:

-عزیز حرفی زده؟

-نه... خوابتو دیدم. قبل اینکه زنگ بزنی داشتم خوابتو می دیدم. ناراحت بودی

ازینکه یه حرفیو بهم نگفتی. چیو نگفتی؟

تک خنده ی آرامش گوشم را پر می کند:

پس خواب مارم میبینی! چی بود حالا؟

بی قرار و منتظر کمی از خوابم را برایش تعریف می کنم. در سکوت گوش می

دهد و آخر حرفهایم می گوید:

-امروز رفته بودم پیش بچه های جمعیت... کسری ازت دلخور بود. میگفت چند
وقته بهشون سر نزدی.

ناشیانه تلاش دارد تا بحث را عوض کند.

-برگردم می رم دیدنشون...چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

صدایش کمی آرامتر به گوشم می رسد وقتی می گوید:

-امروز عزیز یه قصه ای تعریف کرد برام...رو ایوون نشستیم و سرمو گذاشتم
رو پاش. فکر کنم یه ساعتی بالا و پایین رفت تا بهم برسونه که تو عشق ترس
جایی نداره. یعنی لب کلامش این بود...

-خب؟

سرفه می کند تا شاید خش صدایش کم شود، اما من بهتر از خودش می دانم؛
مادامی که غم چنبره زده روی دلش حال و هوای صدا و هنجره اش همین است
و گاه حتی بدتر هم می شود.

-گفت یه حرفایی رو اگر خودت بگی تومنی دوزار فرقه‌ش با وقتی که طرف از
دهن یکی دیگه بشنوه. گفت خودت بگی یه درده، یکی دیگه که بگه صدتا.

گیج و بی هواس می پرسم:

-طرف کیه؟

با زمزمه ی آرامی می گوید:

-عشقت...

احساس می کنم گردنم گرفته. از پنجره ی نیمه باز اتاق نسیم خنکی می وزد که
با عرقی که کرده بودم دست به دست هم داده اند تا کل بدنم خشک شود. کمی
روی تخت تکان می خورم. چشمم به تاریکی عادت کرده اما منتظرم هر ثانیه
شبه ترسناک پیرمرد از لابه لای خوابم به داخل روزنی در اتاق هتل رسوخ کند
و بیخ گلویم را بگیرد و فشار دهد. نگاهم دور اتاق می چرخید، وقتی آلان گفت
"عشقت" انگار آرام شدم. انگار دست روشنی از تهران آمد و همه ی تیرگی ها
را کنار زد. با لبخند نرمی می پرسم:

-پس خودت بهم بگو چی شده؟

-تو می دونی من چقدر می خوامت دیگه؟

-می دونم.

نفس آرامی می کشد:

-می دونی که اگر حرفیو نزنم واسه خاطر بدذاتی ام نیست؟

-خب؟

-من... یعنی آقاجون... قبل از اینکه فوت کنه... همون وقتا که حالش بد بود و

بیشتر وقتمون بهم می گذشت... همون وقتا که خیلی آروم و کم حرف شده

بود...

بی صبر و کلافه می پرم وسط حرفش:

-وای آلاں می دونم کی رو میگی... خب بعدش؟

-چیز مهمی نیست آخه...

پتو را کنار می زنم و پاهایم را روی کف اتاق می گذارم:

-همونی که مهم نیستو بهم بگو... می خوام بدونم.

دوباره سینه ای صاف می کند و آرام جوری که معلوم است اصلا دلش نمی

خواهد ادامه دهد می گوید:

-یه برگه داد دستم گفت این شماره رو نگه دار. گفت یه روز ابریشم دنبالش می

گرده. یه وقت که مطمئن شدم وقتشه بده بهش. حتی عزیزم از این ماجرا خبر

نداره. از بس دلرحم و مهربونه مطمئناً همون موقع بهت می گفت...

موهای پریشانم را پشت گوشم می زدم. یک صدای ناهی در گوشم تکرار می

کند "دیگه نیپرس" اما زبانم بی توجه به صدا می پرسد:

-شماره ی کی بود؟

دوباره مکث می کند و بعد:

-یادته عروسک قرمزه رو؟ همون که مال بچگیات بود؟

-آلان اون شماره مال کیه؟

-امون بده تا بگم برات دختر...تو جیب لباس عروسکت یه کاغذ بود که توش یه

شماره بود...آقاجون از همون اولم پیگیر بود تا خانواده اتو پیدا کنه...شماره

مال یکی از فک و فامیل مادر واقعیت بوده که ایران زندگی می کرده. من خودم

بهشون زنگ نزدم اما آقاجون می گفت شماره مال یک خانم مسنی بوده که قرار

بود مادامی که پیش ما هستی و سرپرستت هستن، برات پول بفرسته. ولی

آقاجون تو تموم این سالا حتی یه قرون هم نذاشته برات پولی بفرستن...

سکوت بینمان را صدای نفس هایمان پر کرده. او آرام شده و من پر از سوال و

حرص:

-تو از اون سالی که آقاجون فوت کردن این ماجرا رو می دونی و به من نگفتی؟

-چه فرقی می کرد ابریشم؟ حالا الان بهت گفتم...

-چه فرقی می کرد؟

پوزخندم قطعا رنگ درد دارد. شاید خاکستری یا قهوه ای تیره. هرچه که هست

صدای او را کامل قطع می کند:

-تو می دونی من چقدر دنبال هویتم دویدم. چقدر دنبال پیدا کردن یه رد کوچک

از پدر مادرم بودم. گیرم آقاجون خواسته بزرگ بشم و عقم برسه بعد بهم بگه،

اما تو چی؟ اگر کیان پیدا نمیشد تا ابد نمی خواستی بهم بگی؟

جوابی نمی دهد تا دوباره سوالم را بپرسم و بگوید:

-نه...

کلافه و حیرت زده می پرسم:

-نه؟ یعنی چی که نه؟ من تا آخر عمرم نباید می فهمیدم پدر مادرم کی هستن؟ از

کجا اومدم؟ نباید حداقل دنبال یه تو دهنی واسه عمه سودی و بچه هاش می

رفتم؟

عصبی جوابم را می دهد:

-آها پس تو دنبال جواب به سودی و تخم و ترکه اشی!

گوشی را کمی از گوشم دور می کنم و نفس عمیقی می کشم. بعد از چند ثانیه که

هیچ تاثیری روی عصبانیتم نداشته دوباره می گویم:

-چرا بحثو مغالطه می کنی الان؟ چرا این همه سال ساکت موندی؟ چرا یک کلمه

حرفی به من نزدی؟

تقریبا فریاد می زند:

-چون دلم نمی خواست بری پی شون. چون تورو نخواستن، که اگر خواسته

بودن ولت نمی کردن. چون هیچ کس مثل ما دوست نداره و تو اینو نمی بینی.

چون همین الان که تو یک کشوریمو چند کیلومتر اونورتری دلم داره آتیش می

گیره. چون هزار جور قصه شنیدم و به چشم دیدم بچه هایی که باز برگشتن به خانواده های خودشون. مثل کیمیا، مثل عابد، مثل خلیای دیگه اشون که این همه سال زحمت کشیدیم تا بزرگ شن و برای خودشون کسی بشن اما ته اش باز رفتن سراغ پدر مادری که به زور پرتشون می کردن سر چهار راه. چون نمی خوام تو هم بری و دیگه پشت سرتم نبینی. چون هیچ کس تو دنیا قد من نمی خوادت!

انگار آخر آن همه دویدن هایش در خوابم، رسیده به این لحظه؛ این میزان نفس نفس زدن و هوا کم آوردن نمی تواند نتیجه ی چند جمله و بار سنگین حرفهای این سالها باشد. بیشتر به نظر می رسد که چند سالی است یک کوچه ی طویل را دویده و حالا کم آورده. ناباور بلند می شوم، مقابل آینه ی اتاق می ایستم که در تاریکی فقط بخش کمی از صورتم را به نمایش گذاشته. خیره در چشم می گویم:

-خیلی خودخواهی، این حجم از خودخواهی ات تا حالا کجا بود؟

چشم از آینه می گیرم و ادامه می دهم:

-به خاطر دل خودت این همه سال حرف نزدی! اینکه منو خواستن یا نخواستن

برام مهم نبوده و نیست. من فقط یه سوال ازشون داشتم که تو نمی خواستی

هیچ وقت جوابشو بشنوم.

بلند تر از قبل می گویم:

-من فقط می خواستم بدونم چرا؟

صدایش آرام تر از قبل نجوا می کند:

-الان جواب سوالتو بفهمی همه چی حله؟

-نخیر تازه سوالای جدیدی شروع میشه. قبل از همه باید بفهمم این میزان

خودخواهی تو تا کجا قراره ادامه پیدا کنه؟

باز دست گذاشته ام روی نقطه ضعفش که تن صدایش بالا می رود:

-آخه لامصب چرا درد منو نمی فهمی؟ دونستن یا ندونستن تو چه فرقی به حالت

داشت؟

عین خودش با صدای بلند فریاد می زنم:

-دو نستم چه فرقی به حال تو داشت؟

درست مثل خودش به نفس نفس افتاده ام. با صدای آرامی زمزمه می کند:

-ترس نبودنت، نداشتنت، رفتنت، برای همیشه رفتنت... نمی دونی...

ادامه نمی دهد؛ این هم بخش بزرگی از غرور آلان است.

-تا وقتی ترست اینقدر قویه که جای انصاف و منطق تو می گیره، منم بیشتر از

هر چیزی از تو می ترسم.

سکوتش چند ثانیه ادامه پیدا می کند، زیر لب خداحافظی آرامی می کنم و بدون

انتظار از شنیدن جوابش، دکمه قطع مکالمه را لمس می کنم. گوشی را خاموش

می کنم و پرتش می کنم به دور ترین نقطه ی اتاق.

با قطع صدای آلان، تنهایی آغوش سردش را دور تنم می پیچد. یاد پیرمرد و

خوابم، یاد چند ساعت بعد و بیمارستان ترس به جانم می ریزد؛ بعد از روشنایی

کامل امروز، خیلی از سایه ها کنار می روند. می دانم که روشنایی شاید خیلی هم

خوشایند نباشد، شاید چشمم را بزند. بر می گردم به تخت تا مثل کودکی ها سرم

را ببرم زیر پتو و با بستن چشمانم تا طلوع آفتاب، تنهایی ام را پس بزنم.

تنهایی تمام ساختمان بیمارستان را به تسخیر خودش درآورده. تنهایی عموی
کیان که بیش از همه چیز مشهود است. همان که قبل از ورود به بیمارستان به
استقبال آمد؛ پیش از اینکه کیان بیاید و بعد از صحبت با بخش رسیدن به سمت
اتاق مخصوص هدایتان کند، حتی پیش از اینکه پله ها را به سختی بالا بروم،
آمد و مثل یک باد تند سرد، سیلی به صورتم زد و دستم را کشید و همراه
خودش تا دم اتاق برد. دیگر خیلی بوی الکل و صدای همهمه ی بیمارستان مهم
نبود.

یاد عزیز می افتم، اگر بود حتما دستان یخ زده ام را می گرفت و آرام، طوری که
بقیه نشنوند در گوشم زمزمه می کرد " مادر آیت الکرسی بخون، همه ترسات
میریزه. خدا خودش بغلت می کنه". زیر لب شروع می کنم و پیش از اینکه کیان
در را باز کند و وارد اتاق عمویش شود آیات را پشت سر هم می خوانم.
آراز کنارم می ایستد:

-چته مثل میت شدی؟ نمی خوان بکشتن که. با این ریخت بری تو که عموش
بدتر زهره اش آب میشه.

و بعد می آید و مقابلم می ایستد و سرش را خم می کند به سمت:

-مثل وقتایی که می خوام حال منو جا بیاری، همونجوری شیر و زبون دراز برو

تو فکر نکنن این همه سال ما با تو سری بزرگت کردیم.

دمی عمیق می گیرم و تلاش می کنم حرف های آراز تمرکزم را بهم نزد. تمام که می شود می گویم:

-فقط خدا رو شکر می کنم تو منو نزااییدی. همچین لجم میگیره می گی بزرگت
"کردیم."

یک تای ابرویش را بالا می اندازد:

-نقش تربیتی منو هیچ وقت دست کم نگیر.

کلافه لب می زنم:

-باشه...

لبخند مهربانی می زند:

-همینه، ترسیده بودم لال شده باشی.میری تو، تا عمونه خواست اشک تمساح

بریزه...

-آراز!

-خیلی خب، تا خواست فضا معنوی بشه، دستتو میاری بالا می گی: هرگز،

هرگز، این دنیا برایم کوچک تر از آن است که مال صغیری را پایمال کنم.

-صغیر کیه؟

نگاهی به اطرافش می کند:

-اینجا منظور از صغیر کیانه. تا خواست بگه من وصیت کردم اموالم به تو برسه

بهش بگو...نه نه، بگو تو بمیر من قول می دم کل مالتو بخورم یه آبم روش.

چشم غره ی غلیظی نثارش می کنم و بی توجه به خل بازی هایش سعی می کنم

نفس های عمیق بکشم و بازدم هایم را جوری بیرون بریزم که فکر های مسموم

مغزم هم همراهشان خارج شود. آراز بسته ای آدامس نعنایی بیرون می آورد:

-بیا اینو بخور، هم آرومت می کنه، هم یارو دستش میاد چقدر ما خانواده ی

بائزاکتی هستیم؛ سر صبحی با عطر افشانی نعنای خارج می شیم از خونه.

فقط برای اینکه دهانش را ببندد یک آدامس بر می دارم و در دهانم می گذارم .

-خوردم دیگه، چرا اینجوری نگام می کنی؟

-همیشه اینجوری آدامس می جوی؟

-چه جوری؟

-اینقدر هیستریک و عصبی؟ شتری مگه؟

وسط این همه اضطراب و فکر های درهم، وقت گیرآورده. کلافه نگاهی به

اطراف می کنم تا بی خیالم شود اما دست بردار نیست:

-مثل بچه ی آدم بجو دیگه، الان یارو فکر می کنه تو طویله بار اومدی.

-وای آراز دست وردار توروخدا. نمی خواد اینجوری فکرمو منحرف کنی!

دستی به موهایش می کشد:

-اینقدر تابلو بودم؟

پیش از اینکه جوابش را بدهم کیان در اتاق را باز می کند و به سمتان می آید.
آراز همراه می شود و مقابل کیان می ایستیم. نگاه کیان گذری از روی آراز رد
می شود و به چشمانم می رسد:

-عمو منتظرته.

می دانم این جمله را گفته تا آراز را برای آمدن به اتاق منصرف کند. سری
تکان می دهم و به آراز نگاه می کنم. با حالتی عصبی کیان را برانداز می کند و
بعد با نگاهی می خواهد که اگر موافق نظر کیان نیستم همراه شود. آرام
چشمانم را روی هم می گذارم تا خیالش راحت شود و بعد به سمت در می روم.
در چوبی انگار قرار است به روی دنیای ناشناخته ها باز شود. صدای چفتش که
بلند می شود به خودم یادآوری می کنم که فقط چند ساعت است، تحمل کن!
در را هل می دهم و بوی الکل و دارو می زند زیر بینی ام. سعی می کنم بر
اضطرابم غلبه کنم و چند قدم بلند بر می دارم.

در که باز می شود تنهایی مرد بیمار، بیش از پیش قد علم می کند. فضای اتاق
در سکوت و سکونی فرو رفته که انگار از فضای بیمارستان جداست. مردی که

روی تخت لم داده لباس مخصوص بیماران بیمارستان را بر تن دارد. نگاهش
نگاه کسی است که سالها چشم به این در دوخته و در دلش دنیایی حرف نهفته.
چشمانش دقیق شبیه کیان است با همان نگاه جادویی. موهای جوگندمی و لبهای
کمرنگش دلم را می لرزاند. به مسخره ترین شکل ممکن یک خاطره در ذهنم
جرقه می زند؛ مردی مقابل یک جسم حلّی و چهار پایه ایستاده که سه لوله از
وسطش بیرون زده. فریاد میزند:

شهر شهر فرنگه، از همه رنگه...

و یک نفر که با لبخند بغلم کرده می گوید:

-بریم شهر فرنگو ببینیم بابا جون؟

خاطره که در ذهنم روشن و خاموش می شود، چشم مرد هم ستاره باران می
شود و دستش می نشیند روی قلبش:

-ابریشم...چرا نمیای تو؟

صدایش... این صدای غریبه آشنا... سرم پر از صداست اما توان حرکت ندارم.

چسبیده ام به در چوبی و انگار یک خط نامرئی نمی گذارد تا قدمی آنسو تر

بگذارم. چشمان مرد بیشتر برق می افتد:

-هنوزم مثل بچگیات از تاریکی وحشت داری؟

فضای اتاقش نیمه روشن است و اشاره اش به کودکی هایم عصبی ام می کند.

-کیان می گفت... میخوای منو ببینی.

همیشه عادت دارم با کسی که حتی یک سال از من بزرگتر است محترمانه

صحبت کنم، حتی در خطاب کردنش هم دوم شخص جمعی برایم باشد که

احترامش واجب است، اما قضیه در مورد این مرد گویا همه جوره فرق دارد.

کمی سر جایش جا به جا می شود و عمیق تر نگاهم می کند. فضای نیمه تاریک

هم نتوانسته رنجش و لاغری صورت و اندامش را در دلش مخفی کند. دستی بر

ملافه ی تختش می کشد و در همان حال می گوید:

-بیشتر از اونی که باید شبیه محبوب شدی. انگار از وسط جوونیام اومدی

بیرون. همونقدر زیبا، همونقدر مغرور. ولی یه فرق بزرگ باهاش داری.

نفسش تنگ می شود. پیداست هیجان حال بدش را بدتر کرده. قدمی کوچکی جلوتر می روم و نزدیکتر می ایستم. از این فاصله گودی زیر چشمانش بیشتر پیداست. معلوم است برای دیدنم تلاش کرده تر و تمیز باشد ولی مریضی با حمام و شست و شو از جانش نرفته و بیشتر در بین سلول به سلول بدنش جا گرفته. قدمی جلوتر می گذارم و لک های ریز روی دستانش بیشتر از لرزش خفیف دستانش به چشمم می آیند.

-قصه ای که می خوام برات بگم طولانیه، همونجوری سرپا می خوای گوش بدی؟

مقابل تختش که می ایستم نگاه مهربانی به سرتاپایم می اندازد. نگاهی که انگار قرار است برای آخرین بار مرا دقیق ببیند و فرصت را غنیمت می شمارد. آب دهانم را به سختی قورت می دهم و باز قدمی جلوتر می گذارم. کمی سرجایش خم می شود و ناخواسته قدم آمده را کمی عقب می روم. حسابی جا خورده:

-از من می ترسی؟ از پدرت؟

تند جوابش را می دهم:

- پدر من الان زیر یه خروار خاک خوابیده. اگر بود نمیداشت الان اینجا باشم.

کمی دقیق تر به چشمانم نگاه می کند:

- این بی رحمیا بهت نمیداد ابریشم...

دستش را به سمت دراز می کند:

- شاید صورتت عین محبوب باشه ولی از همین فاصله هم من صدای قلب

مهربونتو میشنوم.

اخم می کنم و لبخند او گرم تر می شود:

- من اگر بد کردم تو بد نباش.

پر حرص چشم بر هم می گذارم:

- منو کشوندی اینجا همینارو تحویل بدی؟

صدایش ابهت خاصی دارد. یک صدای مردانه و پر درد ولی قابل احترام. صدای

مردی که به راستی در رینگ زندگی حسابی ضربه فنی شده و کم آورده:

- اگر عمرم کفاف بده یک دنیا برات حرف دارم.

آرام و زیر لب زمزمه می کنم:

-عمر دست خداست.

کمی سکوت می شود و خیرگی نگاهش کلافه ام می کند. خم می شود تا چیزی را از میز کنار تختش بردارد. متوجه بیحالی اش می شوم و به سمت میز می روم. بدون نگاه مستقیم به چشمانش می پرسم:

-چی می خوای؟ بگو بهت بدم.

سکوتش ادامه دار می شود و نگاهم برمی گردد سمت چشمانش که اشک و لبخندش با هم قاطی شده:

-می دونستم مهربونی بیشتر از اینا تو دلت ریشه دوونده...

دستش به سمت لیوان آب می آید که فقط چند قطره داخلش باقی مانده. بدون حرف به سمت یخچال کوچک اتاقش می روم و بطری آب معدنی را بیرون می آورم. لیوان آب پر شده را به دستش می دهم و لکه های قهوه ای روی دستش بیشتر نظرم را جلب می کند.

با همان لبخند لیوان را می گیرد و آرام می نوشد.

-همه ی عمرم از چه نعمتی محروم بودم...خدا لعنتش کنه....

گیج و گنگ نگاهش می کنم. دستی که برای گرفتن لیوان به سمتش دراز شده را می گیرد میان انگشتان بلند و باریکش و آرام پشت دستم را نوازش می کند.

-من و ایرج جفتمون دختر دوست داشتیم. خدا به اون نداد. به منم که داد، لیاقت نگه داشتنشو نداد...

دستش خشک و سرد است؛ مثل شاخه های درختی که به پیشواز زمستان می رود. لبم را تر می کنم و تلاش می کنم بی توجه به دستی که میان انگشتانش جا گذاشته ام بپرسم:

-برای چی می خواستی منو ببینی؟

کمی در چشمانم خیره می شود:

-قرار بود امریکا عمل بشم، به سختی اجازه ی پرواز گرفتم. به خاطر تو اوادم ایران.

آرام سری تکان می دهم تا ادامه دهد:

-تو دوست داری از کجاش شروع کنم؟

-نمی دونم...

لیوان را به سمتم می گیرد اما دستم را رها نمی کند. با همان دست آزادم لیوان

را می گذارم سر جای اولش و او دو دستی دستم را می چسبد:

-یه روز فکر می کردم با پول همه چیز رو می شه خرید، ولی امروز می فهمم

خیلی چیزا خریدنی نیست. سلامتی، محبت، عشق، خانواده، نگاه مهربون...

وقتی از پدرت گفתי فهمیدم... خوش به حال پدرت.

دلَم برای این همه تنهایی اش بیتاب می شود. با عجز و لابه، تمنای محبت نمی

کند اما تنهایی اش دل هر بیننده ای را می سوزاند. سعی می کنم کمی آرام تر

باشم و فراموش کنم که مرا، وقتی هیچ از زندگی نمی دانستم، رها کرده:

-پدرم زود رفت... مرگ زود بود برایش...

-آدم خوبی بود، نه؟

چشم بر هم می گذارم تا بدون پرخاش جوابش را بدهم:

-من اومدم حرفای تورو بشنومو برم...

نگاهش می چرخد سمت پنجره ی اتاقش.

-چه رسم غریبیه رسم دنیا، خیلی سال بود دلم می خواست بیام ایران، بیام دنبال

گمشده هام بگردم... ولی انگار هیچی اونجوری که ما می خوایم پیش نمیره.

دستم را آرام از لابه لای دستانش بیرون می کشم و قطره اشک قلدری از گوشه

ی چشمش راه باز می کند و سر می خورد پایین. پیداست که تمام تلاشش بر این

است که جلوی چشمانم هیچ ضعفی از خودش نشان ندهد. نگاهم روی نیمرخش

می چرخد و فکر می کنم قطعا در جوانی، مرد بیش از حد جذابی بوده و خیانت

واژه ی غریبی برای سرنوشتش به نظر می رسد.

-یکم پنجره رو باز می کنی؟

به سمت پنجره می روم و آرام بازش می کنم. فقط کمی، تا نسیم خنک بپیچد

میان اتاق. چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد:

-ماه عسلمون اومدیم شیراز. اردیبهشت بود و فصل بهارنارنج. چه رویاهایی

داشتم...

تکیه می دهم به دیوار کنار پنجره و خیره نگاهش می کنم:

-من و محبوب دختر عمو پسر عمو بودیم. پدرامون سالها شریک هم بودن...

پوزخند آرام و کم صدایی می زند:

-پدرامون عقیده اشون این بود که نونشونو سر سفره ی خودشون بخورن که یه

قرونشون روهم بشه دوزار. ازدواج ما بیشتر از خودمون به نفع اونا بود...

خیلی سال بود که میدونستم ایرج و محبوب از همون نوجوونی شون همو می

خوان. چندین بار نامه های عاشقونه ای که واسه هم می فرستادنو دیده بودم...

اما مصلحت خانوادگی می گفت من دختر عمومو بگیرم و ایرج دختر خاله مونو

که یه سور هم بابت اون ازدواج گیر پدرمون بیاد.

نگاهم انگار روی صورتش سنگینی می کند که چشمانش را باز می کند و خیره

در چشمانم می گوید:

-ایرج برادر کوچیکترم بود.

گفت بود! انگار دیگر هیچ وقت ایرج برادر کوچکش نمی شد. انگار او هم با
خاطرات گذشته اش متعلق به همان گذشته باقی مانده.

-ایرج از همون بچگی اش دنبال یه رهبر بود. هیچ وقت خودش پیشرو نبود.
برعکس من که همیشه دوست داشتم من جلوتر باشم. از همون وقتی که دست
چپ و راستمو تونستم تشخیص بدم، خودمو یه سر و گردن بالاتر از ایرج می
دیدم. شاید دلیلش اعتماد به نفسی بود که از سمت پدر مادرم و خانواده ام بهم
تزریق می شد. شاید همین غرور بیجا باعث شده بود نتونم ببینم دختری رو که
برای من در نظر گرفتن، چشمش دنبال برادرمه که خیلی از من پایین تره. چند
سال طول کشید که جاهامون عوض بشه...

در نگاهش یک غم موج بالا و پایین می شود، غمی که انگار خیال تمامی
ندارد. سنگینی نگاهم را که می بیند با لبخند می چرخد ستم:

-یکم پرده هارو می کشی اتاق روشن تر بشه؟

بی حرف سری تکان می دهم. یاد آلاں می افتم که اینجور مواقع کنایه می زند"
زبونتو گربه کوره خورده؟" لبخند کمرنگ لبم با اخم تا خواسته ی ابروهایم هیچ
سنخیتی ندارد... یاد آلاں با دلم چه که نمی کند...

کاری که می خواهد را انجام می دهم و نور با شدت می تابد در گوشه و کنار
اتاق. عموی کیان که هنوز هم اسمش را نمی دانم کمی نیم خیز می شود. لکه
های قهوه ای تا روی صورتش پیشروی کرده ولی هیچ لکه ای نتوانسته از
ابهت و جذبه اش کم کند. با تاخیر کمی خم می شود و نشسته ادامه می دهد:
-حالا بیا اینجا...

در این وضعیت هم دست از دستور دادن نمی کشد. حرفم را از میان نگاهم می
خواند:

-معلوم نیست چقدر کنارم باشی. حداقل این چند ساعتو باهام راه بیا...

یک شرم خاصی در نگاهش هست که دوستش دارم. می روم و کنارش روی مبل
می نشینم. نگاهش روی اجزای صورتم می چرخد:

-دخترای زیادی بودن که آرزوشون بود پدرم لقمه اشون بگیره برای پسر
ارشدش...اما هیچ کدوم نتونست مثل محبوب، اون خوی جنگنده ی منو بیدار
کنه...داشتن محبوب برام شده بود مسابقه؛ یه مسابقه که باید می بردمش. به
هر قیمتی که شده. محبوب مثل خودت پر از زیبایی بود، اما چیزی که اسیرم می
کرد اون روح چموشش بود. یک غرور عجیب و شکست ناپذیر.

هوا را می کشد میان سینه اش:

-وقتی رفتیم خواستگاری اش خودشم فهمیده بود همه ی مراسم فرمالیته است.
اون چه می خواست و چه نه، جواب فقط می تونست بله باشه. اون روز و
روزهای بعدش حتی حاضر نمی شد تو چشمم نگاه کنه. همه رفتاراشو می
داشتن به پای خامی، جوونی، نجابت و ترسش از ازدواج اما من می دونستم
دردش چیه...ایرجم که اون روزا فقط تو اتاقش بودو کسی به بود و نبودش
اهمیت نمی داد. درس می خوند تا پزشک بشه و یک کم بتونه از زیر سلطه ی
پدرم بیرون بیاد...یک روز قبل از مراسم، محبوبو هراسون دیدم. خونه هامون
نزدیک بودو خودشو رسونده بود تا حرفیو بزنه که تا اون وقت نزده بود. پیدا

بود حرفشو نمی خواد جلوی پدر مادرامون بزنه. با توپ پر اومد سراغم؛ گفت
بی خیالش بشم... که زندگی باهاش عین جهنمه... که دلش پیش ایرجه و نمی
تونه منو خوشبخت کنه...

نگاهش دودو می زند. لبخندش تلخ است و مصیبت زده:

-موهای تو باد می رقصید و من به جای اشک چشمش، به جای غم حرفاش،
فقط دختری رو می دیدم که چقدر زیباست، دختری که اشک چشمش و بغض
حرفاش تونسته زیبا ترش کنه... اون خشم و دیوونگی جذاب ترش کرده بود...
با ناباوری نگاهش می کنم:

-چطوری می تونستی از غصه اش لذت ببری؟

نگاه لبریزش را روی چشمانم بالا و پایین می کند و با لبخند عجیبی نگاهم می
کند که یعنی وقت زیاد لازم است تا تو درد مرا خوب بفهمی.

-اشتباه فهمیدی... من اونوقتا باور نداشتم به قدرت عشق. فکر می کردم تب و
لرزیه روز دو روزه است. بعدم افت داشت برام. محبوب نشون کرده ی من بود.

چه طوری تقدیمش می‌کردم به برادرم؟ حتی منم اگر عروسی رو بهم می‌زد،
بازم امکان نداشت عموم راضی بشه خودشو حرف دهن مردم کنه و اینبار
دخترشو بده به ایرج... برای همین، وقتی گریه می‌کردو از نفرت می‌لرزید، من
فقط یه دختر بچه ی چموش رو میدیدم که چقدر دوست داشتم رامش کنم...
مطمئن بودم بعد از ازدواجمون همه چی عوض میشه.
سر به زیر، روی ملافه ی تختش دست می‌کشد و ساکت می‌شود. پوزخند
ناخواسته ای می‌زنم:

-عوض شد؟

نگاهش که بالا می‌آید یاد کیان می‌افتم. چشم های شبیه به هم با نفرت از یک
نفر!

-یک سال اول که محبوب عین دیوار بود... نه اذیتی می‌کرد و نه تلاشی برای
زندگی مون. تا اینکه ایرج هم به اجبار پدرم با فرشته ازدواج کرد. دخترخاله ی
از همه جا بیخبر و ناز پروده ام افتاد زیر دست ایرج که نه از زندگی چیزی می
دونست و نه از خانواده، فقط درس می‌خوند که این بند اسارتو از پاش باز کنه.

جدا بشه از پدرم... بعدها فهمیدم حتی درس خوندنشم نقشه ی محبوب بوده...

اون ازش خواسته بود درس بخونه تا بتونه راحت بزنه زیر همه چی...

نفسی می گیرد و ادامه می دهد:

-پدرم اون سالها برای همه ی لحظات زندگی مون برنامه داشت. اینکه کی

ازدواج کنیم با کی ازدواج کنیم، اینکه کی بچه دار بشیم... درس خوندن ایرج

جدای از انتخاباب پدرم بود؛ اولین نشونه های سرکشی اش بود ولی پدرم بابت

درس خوندن ایرج خوشحالم بود اما نه برای اینکه جدا بشه، برای اینکه راحت

تر بتونه طومار افتخاراتشو بلند کنه .

زیر لب زمزمه می کند:

-بیچاره امون کرد....

چند ثانیه میانمان سکوت می شود و بعد سرش را دوباره به سمت پنجره و نور

روز می گیرد. به بازی نور و سایه جوری نگاه می کند انگار زیبا ترین و جالب

توجه ترین بازی عالم است. با لبخند به اخم ناخواسته ی صورتم نگاه می کند:

-برخلاف محبوب که هیچ جوهره زیر بار بچه دار شدن نمی رفت و من حسابی اون روزا به دلش راه می اومدم، فرشته زود بچه دار شد؛ همون سال اول. محبوب از من زورگو مرد آروم تری ساخته بود که به خاطر رام کردنش با خیلی چیزا کنار می اومد. بعد از به دنیا اومدن کیان پدرم دیگه رو پاش بند نبود. حسابی به ایرج آوانس می داد و این شد شروع کینه توزیای محبوب. انگار اون دختر عاصی و پر از خشم، تازه از زیر جلد این نقاب دختر آروم داشت بیرون می اومد. خبر بچه دار شدنشون محبوبو دیوونه کرد.

صدای ضربه ی آرامی که به در خورد مرا می پراند و او را از لابه لای خاطراتش به سختی بیرون می کشد. پرستار و پشت سرش کیان وارد اتاق می شوند. آراز با فاصله از در، تکیه داده به دیوار پشت سرش و به محض باز شدن در، گردن می کشد تا مرا ببیند. با لبخندم راضی اش می کنم که اوضاع مساعد است. کیان با مهربانی ای که تا امروز فکر می کردم فقط مختص کتی است، سمت عمویش می رود:

-تورج خان خوشتیپ ما چگونه؟

تورج لبخند می زند و با مهربانی جواب برادر زاده اش را می دهد. پرستار چیزی به کیان می گوید و روی برگه ی مخصوص شرح حال چیزی می نویسد. آمپولی به سرم تزریق می کند و بعد رو به من و حین اشاره به دکمه ی بالای سر تخت می گوید:

-اگر چیزی خواستن حتما اینو فشار بدین.

سری تکان می دهم و لبخند مهربانش را تقدیم کیان می کند و از در خارج می شود. نگاه کیان بین من و عمویش عقب و جلو می رود:

-ابریشم شبیه بچگیاش هست؟

تورج لبخند کم جانی می زند:

-خیلی قشنگ تر از اونیه که منتظرش بودم... زیبا و دلنشین...

نگاه کیان حول صورتم و موهای آشفته و پلک های خسته و پفدارم می چرخد:

-شهر آشوبیه واسه خودش عموجان...

چشم غره ی غلیظی به نگاهش می روم. نگاهی که تلاش دارد صلح آمیز و آشتی جویانه باشد. باورم نمی شود که روزگاری می خواستم حماقت کنم و قلبم

را به او بدهم! سعی میکنم آرام باشم و پیش از اینکه تورج جوابی بدهد می
گویم:

-فکر می‌کنم بیرون باشی زودتر پیام بیرون؛ بعدش تا هر وقت خواستی کنار
عمو جان باش.

به وضوح جا می‌خورد اما خودش را از تک و تا نمی‌اندازد. رو می‌کند سمت
عمویش:

-فقط خواستم ببینم اوضاعتون خوبه یا نه. بیرون می‌مونم اگر کاری بود...

-دکمه ی پرستار اون بالاست. مشکلی بود خرجش یه فشاره...

نگاه تورج بین ما می‌چرخد. کیان با نگاه عجیبی که سنگینی اش آزارم می‌دهد
مکت میکند و وقتی بیخیالی مرا در جواب دادن نگاهش می‌بیند با قدم های
سنگین می‌رود. در را که آرام پشت سرش می‌بندد تورج آرام لب می‌زند:
-کیان به خاطر من دنبالت بود...

-می‌دونم.

سرش را بلند می‌کند و با چشمانی که جدی تر از قبل نگاهم می‌کند می‌گوید:

-پس این همه نفرت واسه چیه؟ اون تقصیری تو ماجرا نداره.

به سمت یخچال می‌روم و لیوانم را پر می‌کنم:

-مشکل شما اینه که فکر می‌کنی آدما فقط یه رو دارن، ولی من با نصف سن

شما فهمیدم که آدما هزار و یک رو دارن که بنا به ضرورت یکی شو برات رو

می‌کنن؛ بستگی به این داره که تو پاتو کجا گذاشته باشی، اگر پات رو دمشون

باشه اون رویی رو نشونت می‌دن که از همه واقعی تره. دیگه یاد گرفتم همیشه

باید پامو بذاری رو دم آدما تا اون واقعی تره رو ببینم، دستم بیاد که چقدر میشه

با اون کنار اومد. وگرنه صورتکای خوشگل و خندون، لبخندای مصنوعی و

تعریفای بیخودی خرجی نداره.

با یک بهت خاصی نگاهم می‌کند. احساس می‌کنم در نقش دختر بی اعصاب

زیادی فرو رفته‌ام:

-خب ادامه ی داستانت چی شد؟ تا اینجا که به من ربطی نداشت.

تکان اندکی می‌خورد و اشاره می‌کند بنشینم:

-صبر داشته باش دختر. این بیمارستان هم نتونسته نشونت بده من چقدر پیر

شدم و سرعتم اومده پایین؟ یکم صبور باشی به اونجا هم می رسیم.

نگاهی به ساعت می کنم و می نشینم روی مبل.

-تا کجا گفتم؟

-بچه دار شدن ایرج و فرشته...

سری تکان می دهد:

-محبوب دیگه دیوانه شد... مثل مار دور خودش می پیچید... آرام و قرار

نداشت... فکر می کردم این خبر بیشتر برای بچه دار شدن مشتاقش می کنه اما

اینجوری نبود. یه چند ماهی دور خودش چرخید تا اینکه یه روز اومد و گفت

می خواد درسشو ادامه بده. عجیب ترین چیزی که فکرشو می کردم. باورم

نمیشد این تصمیمش باشه ولی قبول کردم؛ فقط برای اینکه آرام باشه، خوب

باشه، نیچی به خودش. دیپلمشو خونه ی پدرش گرفته بود. یک سال تموم

نشست برای درس خوندن. خیلی جدی و با پشتکار بود...

میان حرفش می پریم:

-ایرج تونسته بود پزشکی بشه؟

نگاهش روی چشمانم عمیق می شود و بعد آرام سری تکان می دهد:

-آره... خوب فهمیدی...

با ناخن می کشم روی شلوآرم تا خودش ادامه بدهد:

-سال اول قبول نشد، ولی سال بعدش پرستاری قبول شد... داشت تلاش می کرد

از یه راه دیگه خودشو برسونه به ایرج... از یه راه دیگه به چشم ایرج بیاد...

جملات به سنگینی و با غم از لابه لای دندان هایش بیرون می ریزند .

-اگر فکر می کنی ناراحت میشی نگو... دیگه تموم شده... واسه منم مهم

نیست...

سرش را بلند می کند:

-نه باید برات بگم... اینجوری خودمم آرام می گیرم. اون وقتاً من خیلی درگیر

کار بودم... پدرم همه چیو سپرده بود به منو بیخیال خودشو بازنشست کرده

بود. کل کارخونه و هرچی زمین داشت دیگه زیر دست من مدیریت می شد. البته

که سهم ایرج جدا بود... کارارو من می کردم و ایرج با خیال راحت درس می خوند و پیشرفت می کرد...

سکوت سنگینی می افتد بینمان. تلاش می کنم زنی را تجسم کنم که برای رسیدن به ایرج چه کارها که نکرده ولی نمی توانم اسمش را بگذارم قدرت عشق... به نظرم عشق مقدس تر از این حرف هاست که اینقدر راحت به گناه و خیانت آلوده شود... سکوت تورج عمیق است و تیز و لبه دار. سکوت مردی که می رود تا در غبار گذشته محو شود... مردی که بعد از گذر این همه سال هنوز هم فراموش نکرده.

برای اولین بار دلم می خواهد دستش را بگیرم. نه چون او نسبتی با من دارد، فقط به این خاطر که حجم تنهایی و بی کسی اش از توان یک انسان بیشتر است. تنهایی ای که نتیجه ی انتخاب خودش بوده!

دستم آرام می رود و روی دست چپش می نشیند؛ همان دستی که سوزن سرم از میان پوست کدر و گوشت کم جانش عبور کرده و دلم را چنگ می زند. نگاهش با حرکت آرام دستم بالا می آید و با شگفتی لبخند می زند. دست دیگرش را می گذارد روی دستم. تلاش می کنم بی توجه به حرکتش بپرسم:

-یاد یه حرف بابا سیا افتادم؛ می‌گفت ما مسئول انتخابامونیم. تا وقتی که قبول
نکنیم اشتباهی که کردیم نتیجه ی انتخاب خودمون بوده، هیچ وقت نمی‌تونیم با
سختیا کنار بیایم.

چشمانش برقی می‌زند و انگشتش روی پوست دستم آرام بالا و پایین می‌شود:
-درسته... من اشتباه کردم... همه امون اشتباه کردیم.

سری تکان می‌دهم:

-چیزی می‌خوری؟

لبخند کم جانی می‌زند:

-گشنه ات شده؟

-نه...

-از خودت پذیرایی کن... کمپوت و شیرینی تو یخچال هست... اگر خسته شدی
بگم کیان بیاد ببرت رستوران، بعدش...

اخمی می کنم و به سمت یخچال می روم. یکی از کمپوت های آناناسش را بر
می دارم و می روم سر جایم:

-من با اون بهشتم نمی رم. پسر عموم بیرونه، ولی ترجیح می دم اول قصه رو
کامل بشنوم بعد.

-پسر عموت؟

سری تکان می دهم و در کمپوت را باز می کنم. چنگال کوچکی که روی درش
وصل است را بر می دارم و سعی می کنم آناناس های حلقه حلقه ای را به
قطعات کوچکی تقسیم کنم:

-آراز پسر عمو کوچیکمه. به جای من، اون باید می اومد ملاقات. انقدر چرت و
پرت می گه که بدون عمل، خوب خوب میشی.

لبخند می نشیند کنج لبش. یک تکه کوچک آناناس می کنم تا به دستش بدهم.
معلوم است که دوست ندارد دستم را رد کند، حتی اگر برایش مضر باشد. یاد
حرف پرستار می افتم که گفته بود فعلاً چیزی نخورد.

-حواسم نبود نباید بخوری. اشکال نداره من به جات می خورم.

دارم تلاش می کنم مهربان و عادی باشم! سخت ترین کار دنیا!

-غذا خوردنتم شبیه محبوبه.

سرفه نتیجه ی جمله ایی می شود که اصلا دوست ندارم بشنوم. بالاخر نگاهش می کنم و لیوانش را به دستم می دهد تا کمی آب بخورم. سری تکان می دهم تا نگران نشود:

-بقیه اشو بگو ببینم به روزایی که خودم بودم می رسم یا می خوای یه تخته

واسه من این ور سفارش بدی؟

خنده ی کم جانی می کند:

-دوست نداری شبیه محبوب باشی؟

از دست سرفه خلاص می شوم و درِ پلاستیکی کمپوت را می بندم.

-من که اصلا، ولی تو گویا خیلی مشتاقی!

منتظر می ماند تا برگردم کنارش:

-پنج سال از درس خوندن محبوب گذشتو کیان حسابی شیطون و تو دلبرو شده بود. از همون بچگی دوشش داشتم. اونم بیشتر از پدرش با من اخت بود. بیشتر از پدرشم منو می دید. ایرج که اون روزا فقط بیمارستان بودو خودشو با درس و کار خفه کرده بود. فرشته ی بدبختم پاسوز انتخاب اجباری پدرامون شده بود. هربار با دیدن کیان بیشتر از قبل به محبوب می گفتم ما هم بچه دار بشیم. داشتن یه پسر یا دختر خیلی برام شیرین بود. اونم بچه ای که از محبوب باشه.

در رویایش غرق شده و من از فکرم می گذرد که خدارا شکر من و کیان هیچ جوهره شبیه به هم نشدیم. بی توجه به من ادامه می دهد:

-هربار از طرف من اصرار بود و از سمت محبوب انکار؛ بچه نمی خواست. تا اینکه ناخواسته تورو حامله شد. اولش باورش نمیشد و به زمین و زمان فحش می داد. اما نمی دونم چی شد که یک دفعه آروم گرفت. همینم بعدها منو بیش از پیش به شک انداخت.

با تعجب نگاهش می کنم که سعی دارد نگاه از من بگیرد.

با همان نگاه فراری می گوید:

-بالاخره تو به دنیا اومدی. یه دختر خوشگل، سفید و بی نهایت ظریف که دلمو
با خودش برد. ایرج که هیچ وقت برای خانواده اش وقت نداشت تمام مدتی که
محبوب تو اتاق عمل بود یک سره اونجا بود. همون بیمارستان کار می کرد و
چپ و راست به پرستارا سفارش محبوبو می کرد. جوری شده بود که همه فکر
می کردن محبوب زن اونه. حتی وقتی بارشو رمین گذاشت اول از همه به اون
خبر دادنو مزدگونی خواستن.

خشم در چشمانش آتش بازی می کند. کمی صورتش قرمز شده:

-حالت خوبه؟ قرمز شدی. می خوای پرستارو...

-نه نمی خواد... خوبم.

پف زیر چشمانش بیش از پیش به چشم می آید. عجیب است که ناراحتی و
عذاب این سالها هنوز هم در جانش زنده است و پر توان. محبوب زنی است که
هیچ جوهره نمی توانم تصورش کنم. در هیچ گوشه ای از ذهنم جا ندارد. هرچه
بیشتر تجسم می کنم، کمتر همچین زنی در ذهنم نقش می بندد. نماد بدی و بد دلی

در ذهنم فقط سودی است که حتی او هم در مقابل همسر و خانواده اش آن صورتک مهربانش را به صورت می زند. بدتر از سودی برایم قابل تجسم نیست.

صدای نفس های تورج کمی نا آرام می شود و مجبور می شوم دکمه ای که پرستار پیش از رفتن، سفارشش را کرده بود را بفشارم.

چند دقیقه میگذرد تا کیان و پرستار با هم وارد اتاق بشوند. از اینکه کار و زندگی اش را رها کرده تا در کنار عمویش باشد حس عجیبی دارم. تحمل این بعد از شخصیتش خیلی برایم آسان نیست... پرستار دستگاه فشار سنج را به دست تورج می بندد و با جدیت رو به من می گوید:

-ایشون فردا عمل دارن. باید آروم باشن...

جوری نگاهم می کند که یعنی همین الان برو از اتاق بیرون و دیگر برنگرد. بی توجه به نگاه شماتت بارش چشمم به دست دیگر تورج خان است که با آرامش سعی دارد همه را قانع کند که حالش خوب است و اتفاقی نیفتاده. آراز که پیداست طاقتش طاق شده تا کنار در اتاق می آید و سرکی می کشد... با دست اشاره می کنم بیرون بماند تا بروم پیشش.

-وضعیتشون چطوره؟

سر کیان تند میچرخد سمتم. انگار انتظار ندارد وضعیت عمویش حتی ذره ای برای من اهمیتی داشته باشد. پرستار نگاهی به دستگاه فشار و اعداد می کند:

-خوبن، باید شرایطشون برای عمل فردا استیبل بمونه. اگر کارتون تمومه...

-نه... ابریشم بمونه... کار دارم باهاش.

صدای تورج غمگین است و دلم را می فشارد.

-یکم نفس تازه کنین زود بر میگردم.

دلم می خواهد جلوی کیان به او محبت کنم و احترامش را نگه دارم تا از حسادت

بترکد... در ادامه هم لبخند مهربانی به رویش می پاشم که نمی دانم بیشتر برای

گشاد تر شدن چشمان کیان است و یا دل خودم...

آراز سر در گوشی چیزی تایپ می کند که نزدیکش می شوم:

-از همون اول عین نردبون شهرداری تکیه دادی اینجا؟ خب برو بشین یه گوشه.

عصبی سرش را از گوشی می کند:

-دیوونه ام کردین. شدم منشی سرکار... از صبح صد نفر زنگ زدن.

در ادامه نیشگونی از بازویم می گیرد:

-به خدا رسیدیم تهرون باید یه صبح تا شب مهمونم کنی، ته اشم مشت و مال...

نگاهم بی اراده بر میگردد سمت در بسته شده ی اتاق و تلاش می کنم بی تفاوت و عادی بگویم:

-مشت و مالشو همین الانم می توئم نوش جانم کنم.

گوشی را سر می دهد داخل جیبش و شانه ام را میگیرد:

-چطور بود حالش؟

حزن ته صدایش هشیارم می کند. انگار آنقدری که باید نتوانسته ام در نقش دختر بی تفاوت فرو بروم:

-بد... نباید خیلی هیجانی بشه... فردا یه عمل سخت داره ولی یه کتاب حرف تو دلشه که میخواد همه رو بگه.

آرام سری تکان می دهد و همراهم تا کنار صندلی های وسط بیمارستان می آید.
شلوغی، خستگی، مریضی و یاس بیداد می کند... هرکجا چشم می چرخانی
؛چشمی اشکی و نگاهی منتظر به جایی دوخته شده. صدای گوشی همراهش بلند
میشود و با حرص نگاهی به صفحه می اندازد:

-چندتا صاحب داری تو؟ نادر و دریاو عزیزو میشه یه جور ساکت کرد، این
مرتیکه غولتشن معلوم نیست چه مرگشه. زنگ می زنه چهارتا فحش بار من
میکنه دلش آروم بگیره، آخرشم سوال تکراری؛ کی برمی گردین؟
-آلان؟

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله ی چشمانم می کند:

-چندتا غولتشن دورتن؟

بعد چشمانش بدجنس می شوند و صدای زنگ گوشی را قطع می کند. با همان
تیله های شرور زل می زند به چشمانم:

-می گم بیا سر کارش بذاریم بگیم ابریشم گفته می خوام یه مدت پیشه بابام باشم.
ببینیم چی کار می کنه؟

او منتظر نظر من است تا برای شیطنتش یار کشی کند اما من بی توجه به حرفش

فقط یک کلمه در ذهنم بالا و پایین می شود... "بابام..."

سکوت می مجابش می کند جواب تماس پیگیر برادرش را بدهد و طبق معمول با

شوخی و خنده بیشتر حرصش را از آن سوی خط در بیاورد. کمی از صندلی

فاصله می گیرد تا راحت تر از اصطلاحات مردانه اش استفاده کند!

چقدر سخت است که فکر کنم مردی که در آن اتاق خوابیده، با آن دست های

خشک و لک های قهوه ای، موهای جوگندمی و چشمان هزار و یک رنگ،

روزی پدرم بوده ...یا شاید هست؟

قصه ی پر غصه ای که گفته تا اینجا مرا بیشتر از پیش بابت زندگی زیر دستان پر

محبت بابا سیا و در دامن پر عشق عزیز خشنود می کند. گوشی همراه که از

صبح خاموش است را بیرون می کشم تا با عزیز تماس بگیرم اما فکر اینکه اگر

چیزی در مورد پدرم پرسد... پدرم؟

جسم سنگینی یکباره می افتد بغل دستم و صندلی روی ریل آهنی اش کمی تکان

می خورد. سر می چرخانم و از دیدن آراز که نیشش تا بنا گوشش بالا رفته

حرص می خورم. پس گردنی خوش صدایی نثار گردن بلندش می کنم:

-مثل بچه ی آدم نمی تونی بتمرگی؟ زهره ترک شدم!

گوشی را دوباره سر می دهد در جیبش و با بیخیالی پاهای بلندش را دراز می کند
روی زمین:

-چی کاره زهره داری؟ منتظر باش همین امروز فرداست که پیداش بشه.

با پا می زنم روی ساق پایش:

-جمع کن این دوتا نیزه رو ملت می خوان رد بشن. کی پیداش بشه؟

با نگرانی دوباره به اتاق در بسته نگاه می کنم و دکتري که وارد می شود و
دوباره در بسته می شود.

-حاجیت دیگه! بهش گفتم ابریشم می خواد ور دل باباش بمونه؛ توهم بگرد واسه
خودت یکی دیگه پیدا کنه... این واسه تو زن بشو نیس.

دوباره لگدی حواله ی پاهای جمع نشده اش می کنم:

-مرض داری مگه؟ چرا چرند می بافی بهم؟ الان فکر میکنه...

یکباره عصبی می شود و راست می نشیند:

-نگران فکر و خیالشی؟ گوشیتو روشن کن خودت بهش بگو دروغ گفتم. کبوتر

حرمم مگه من؟ هی تو ناز می کنی اون قهر میکنه؛ باز تو قهر میکنی اون ناز

می کنه... بعد من میشم آدم شما آقا. همه خوش اخلاقیاش واسه تونه، بی

اعصابیاش واسه من.

گیج و ناباور از شوخی مسخره اش می گویم:

-چی گفت؟

دوباره برمیگردد سر جای اولش، گوشی را دوباره بیرون می کشد و وارد یکی از

بازی های محبوبش می شود. جوری با انگشتان بلندش روی صفحه بالا و پایین

می شود که انگار مهم ترین مسئله ی دنیا همین بازی است و بس.

-هیچی قطع کرد روم. انتظار داشتی چی بگه؟

کلافه نفس عمیقی میکشم تا کمی آرام بگیرم:

-وای خدا...

-خوبش شد... آدمشم مگه؟ هی چپ و راست زنگ می زنه، بعدم تا میگم نمی

دونم میگه "من پس توی نره خر و واسه چی فرستادم پی اش؟"

ادای آلاَن را دقیق عین خودش در می آورد. استعداد عجیبی دارد در دلّک بازی
و ادا درآوردن.

سر از روی گوشی بر می دارد و نگاه می کند:

-بالاخره که باید می فهمید من نره خرو واسه چی فرستاده! قشنگ توجیه اش
کردم!

اصلاً نمی دانم جواب خل بازی هایش را آن هم درست وسط این همه ماجراهای
پشت سر هم چه بدهم. هرچه فکر می کنم چیزی به ذهنم نمی رسد جز اینکه:
-واقعا خوش به حالت...

انگار او هم جا خورده. انتظار داشت باز هم کتک بخورد یا حداقل فحشی، متلکی:
-چرا؟

بلند می شوم:

-جیب پر و کله ی خالی... به خدا غبطه می خورم به حالت.

برخلاف انتظارم صدای خنده اش بلند می شود:

-اگه بشینم یه گوشه زار بزnm اونوقت یعنی جییم خالی و مغزم پره؟

-نمی خواد زار بزنی، فقط از میزان سر خوشی و چرت و پرت گویی ات یکم کم

کنی کافیه.

به سمت دری که هنوز بسته مانده می روم و لحن حرص درآرش نمی گذارد خیلی

جلو بروم:

-فکر کردی نمی دونم زدین به تیپ و تاپ هم؟

واقعا باورم نمیشود که او پشت این نگاه شوخ و خندانش واقعا به مسائل مهم و

جدی هم فکر کند:

-خب؟

سرش را از روی گوشی بلند می کند:

-چیزی که تو بهش گفتی فقط عذاب وجدانشو زیاد کرده، اما اینی که من بارش

کردم تیر خلاصش بود...

کمی نزدیکش می شوم و باز به لنگهای دراز و بی قیدی که تا وسط راهرو آمده
می کوبم:

-اونوقت دلیل این همه جان فشانی و تیر خلاص زدنت چی بوده؟

کمی پاهایش را جمع می کند:

-بالاخره یکی باید یادش می آورد این ژست روشن فکری و آزاد گذاشتن همسر

اصلا بهش نمیاد دیگه. یه تکون اساسی باید میخورد.

حرصی گوشی اش را از میان دستانش می کشم تا کمتر عصبی ام کند:

-اون به خواست عزیز نیومد...

صاف مینشیند:

-۱؟ عزیز فقط ازش خواست شیراز نیاد؟ عزیز گفت بمون تهران، به کارات برس

تا وقتی هم ابریشم نیومده هیچ خبری ازش نگیر تا به کارش برسه. آقا از کل

حرفای عزیز فقط بمون تهرانشو شنیده.

-به تو چه؟ نگرانمه.

بلند می شود و صاف می ایستد:

۱- پس چرا تلفنت از صبح خاموشه؟ تو که نگران شوهرتی خودت چرا جوابشو

نمیدی؟

این همه جدیت و اخم از آراز بعید است. برای اولین بار حسابی از دخالتش عصبی ام. با همان گوشی به دستش میکوبم:

-به تو چه؟ اصلا کی گفته تو، تو روابط ما دخالت کنی؟ بگیر بهش زنگ بزن.

گوشی را می گیرد و خونسرد در چشمانم خیره می شود:

-نمی زنم تا خودت دست به کار شی.

می خواهم فحشش بدهم که صدای زنگ گوشی اش بلند می شود. به هوای اینکه

شاید آلان باشد با چشم و ابرو میگویم راستش را بگوید... اما او در کمال

خونسردی دستش را روی صفحه می کشد و با صدای به شدت آرامی به فرد پشت

خط می گوید:

-جونم خوشگلم؟

چشمانم گرد می شوند. به سمت مخالف می رود و خیلی راحت و بیخیال شروع به صحبت و خنده می کند. باورم نمیشود دستی دستی دروغی گفته که... اصلاً دوست ندارم به عواقبش فکر کنم! بین روشن کردن گوشی و نکردنش مرددم که کیان در اتاق را باز میکند و بیرون می آید... پشت سرش پزشکی و پرستار هم خارج می شوند و اتاق را ترک می کنند. نگاه کیان روی دستم ثابت می شود و بعد جلو می آید:

-عمو کارت داره. هرکاری کردیم قبول نمی کنه بقیه ی حرفا بمونه واسه بعد عمل. می خواد همین امروز تموم بشه.

سری تکان می دهم و به سمت در می روم که بازویم از پشت کشیده می شود. کیان نزدیک می آید و فاصله ی بینمان را کم می کند:

-حواست بهش هست؟ بخشیدیش؟

نگاه برنده و عصبی ام اول روی دستش می رود که هنوز روی بازویم مانده و بعد چشمانش را نشانه می گیرد و تمام حرصی که از او و آراز دارم با هم بر سر خودش خراب می شود:

-به تو هم مگه مربوطه؟ من و عموت تو گذشته یه نقطه ی مشترک داریم. تو چه

نقشی تو اون یه نقطه داری که من ازش بی خبرم؟

آرام چشمانش را بر هم می گذارد و تلاش دارد باز ماسک مرد جذاب، آرام و

جنتلمنش را روی صورت بکشد که مجالی نمی دهم:

-من اومدم اینجا تا فقط به حرفای تورج خان گوش کنم و لاغیر... سعی نکن ادای

آدمای دلسوز و فداکارو برام دربیاری که من یکی تورو خوب شناختم! من اینجا

که جواب سوالاتو پیدا کنم، خیلی وقت واسه دیدن ادا اصولای تو ندارم!

-عمو خیلی به بودنت امیدواره؛ از وقتی تورو دیده...

بازویم را به زور از میان دستانش بیرون می کشم و پر حرص میگویم:

-عمو امیدواره تو چی؟ فکر نکن من حافظه ماهی ام؛ یادم میره با همین ژستای

دختر کش داشتی چه بلایی سرم می آوردی جناب کاویانی.

صدای قدم های بلند آراز ساکتمان میکند:

-چی شده؟

نگاهش می‌کنم و آرام سری تکان می‌دهم. به سمت در بسته می‌روم و بازش می‌کنم.

پشتی تخت مرد کمی صاف تر شده و او آرام تر از ساعاتی قبل تکیه داده به پشتی و دفتری را ورق می‌زند. با ورودم سرش را بلند

می‌شود و نگاهم می‌کند:

-فکر کردم رفتی برای ناهار.

لبخند کمرنگی می‌زنم:

-نه... گفتم دکتر و پرستار که میان اینجا راحت باشن...

سری تکان داد... پاکتی را از بین کاغذهای دفترش بیرون کشید:

-این وصیت نامه رو نوشتم، یک نسخه اشم دادم به وکیل...

نمیگذارم ادامه دهد:

-خواهش می‌کنم، من برای این حرفا نیومدم. می‌خوام ادامه ی قصه رو بشنوم.

لبخند محزونی می‌زند که خیلی با حال و هوای چشمانش همراه نیست:

-مرگ حقه بابا جان... بالاخره که باید بدونی هرچی دارم و ندارم به نامت کردم.

جز " مرگ حقه بابا جان " بقیه ی جمله اش خیلی برایم اهمیتی ندارد. جمله را

درست مثل آقا جان ادا کرد. دقیقا با همان حالت؛ البته که یک دنیا فرق است بین

حالی که بعد گفتن این جمله از دهان آقا جان به من دست داد و حالی که...

سعی می کنم فضا را از این حالت حزن انگیز خارج کنم:

-امیدوارم عمل خیلی خوبی باشه... کیان به هیچ دردی هم که نخوره، نشون داده

دکتر خوب و مسئولیت پذیره. قطعاً حواسش هست موقع عمل همه چیز به

بهترین نحو اتفاق بیفته.

لبخندش کمی پر رنگ تر از قبل می شود:

-کیان چی کار کرده؟

با اگشتانم بازی میکنم:

-واسه من قابل گفتن نیست... شاید خودش یه روزی گفت.

سرم را بلند میکنم و به چشمان متفکرش خیره می شوم:

-خب...بعدش چی شد؟ بعد از اینکه به دنیا اومدم؟

متوجه می شود که چقدر از مباحثی که به نحوی به کیان ربط پیدا میکند فراری
ام... با مکت چند ثانیه ای میگوید:

-اوایل محبوب خیلی گوشه گیر بود. دکترش میگفت افسردگی بعد از زایمانه...
ولی یه فکر مرموزی ته ذهنم دل دل می زد که نه؛ هرچی هست برمیگرده به
رویایی که محبوب برای خودش ساخته بود و با اومدن تو همه اشو نقش برآب
می دید. تا اینکه یک سال گذشت. درسش تموم شده بود و دلش می خواست کار
کنه. بهونه اشم این بود که دیگه جنگ تموم شده، می تونه با پارتی و پول بره
بیمارستانی که خوش اسم و رسمن... می تونه بیشتر پیشرفت کنه... هرچی
بهش میگفتم تا یکی دو سالگی این بچه بمون پیشش نذار تنها بمونه و بیفته زیر
دست بقیه قبول نمی کرد! حرفشم این بود که تا همون موقع هم به خاطر دخالتای
من و بابام نرفته! میگفت درس خوندم و می خوام کار کنم... می گفت این بچه
نباید جلوی پیشرفتامو بگیره.

پوزخند غمگینی می زند:

-یه مدت می داشتت پیش مادر خودش یه وقتا پیش مادر من. محبوب هیچ وقت
مثل فرشته یا زنای دیگه نبود! حتی محبت مادرانه اشم به اونا شبیه نبود. دیگه
حسابی تو کارش جا افتاده بود و سوپروایزر بخش شده بود. برای خودش برو و
بیایی داشت و همه ی درآمدهو خرج خودش و ریخت و پاشاش می کرد. منم
کاری به کارش نداشتم! همینکه آروم باشه برام کافی بود. هرچند که... هیچ وقت
آروم نبود! خونه که پیداش نمی شد، اگر هم بود یا داشتیم دعوا می کردیم یا تو
اتاقش خودشو زندونی میکرد که کمتر منو ببینه.

به نقطه ای دور روی پنجره خیره می شود:

-اون روزا بیشتر از همیشه حس یه زندانبانو داشتم.

نفسی می گیرم و تلاش می کنم تصویری را که آرام آرام می رفت تا در ذهنم نقش
ببندد پس بزنم. تصویر زنی نشسته بر صندلی های مجلل و آبی-طلایی... با
نگاهی مغرور و دستانی خالی.

-هر بار کسی تورو میدید و ازت تعریف میکرد می گفت ابریشم بیشتر شبیه
عموشه تا پدرش. نمی خواست قبول کنه که تو بیشتر از همه شبیه اونی...
حرفاش و اصرارش برای اثبات این ماجرا کم کم و خرد خرد ذهنمو آماده می کرد
برای حرفهای بی رحمانه تری که بعدها ترتیشو داد... ماجرا همینجا تموم نمیشد!
هر وقت ایرج مهمونمون بود، با وجودی که نشون میداد خیلی به بچه ها اهمیتی
نمیده اما توجهش به تو جوری بود که به بچه ی خودش نبود... نمی دونم شاید
من حساس شده بودم! نمی فهمیدم همش بازی از پیش تعیین شده است...
اینجای قصه برایش کمکم سخت تر می شود و من این را از فشار دست هایش بر
روی ملافه احساس می کنم:
-اواخر ساعت کاریش خیلی زیاد شده بود. تو سه ساعت بود که زمزمه های رفتن
از ایرانو شروع کرد... می گفت تو ایران عمرمون هدر میره... بریم جایی که از
دست فرمایشای پدرت راحت باشیم. همون وقتها بود که ایرجم داشت تلاش
میکرد برای تخصص هرجور شده از ایران بره... سر یه ماجرای، به خاطر
اتفاقی که برای یکی از کارگرا افتاده بود یه بازه ی یک ماهه افتادم زندان. کارگر
کارخونه رو بیمه نکرده بودیم و مشکلاتی که براش پیش اومد باعث شد بره و

ازمون شکایت کنه. اون موقع هم فقط من مسئول کارای کارخونه بودم. هر اتفاقی که می افتاد اول از همه پای من گیر بود. نقش ایرج فقط یه اسم بود روی کاغذ به عنوان سهامدار! همین... وقتی از زندان برگشتم خیلی همه چیز بدتر شده بود. روابط کاری ایرج و محبوب بیشتر شده بود. به کمک ایرج و دور از چشم پدرم که دیگه حسابی پیر شده بود، محبوب رفته بود بیمارستانی که اون کار میکرد. وقتی ماجرا رو فهمیدم آتیش گرفتم... اولین دعوای ساختمون همون موقع بود.

چشمانش دودو می زند و انگار همین الان تصاویر به وضوح مقابل چشمانش تکرار می شوند. افتاده روی دور تند و می خواهد هرچه در ذهنش مانده را یک جا و طوفانی بیرون بریزد:

-بهش گفتم زیر گوش من می خوای با برادرم بریزه رو هم... گفتم فقط کافیه بفهمم پاتو کج گذاشتی تا حکم سنگسار تو خودم تو حیاط خونه اجرا کنم... هرچی میگفتم جواب نمی داد و این بیشتر عصبیم میکرد؛ تا جایی که... دیگه نمی فهمیدم چرا... بدون اینکه فکر کنم اون کیه... تو گوشم فقط صدای خنده هاش با ایرج می پیچید... زدمش.

هین نا خواسته ای از میان لبهایم بیرون می پرد . حسابی در دل قصه اش غرق
شده ام . دستش می لرزد ، اشک به وضوح در چشمانش حلقه بسته و بغض
صدایش غم انگیز ترین اتفاق این لحظات است .

نزدیکش می شوم و تلاش می کنم منصرفش کنم تا دیگر ادامه ندهد ولی قصدش
فقط گفتن است و بس :

-وقتی می زدمش می گفت تقاص همه ی این روزارو پس می دم! می گفت دیر
چشماتو باز کردی... ما خیلی قبل تر از اینا...

ادامه نمی دهد... نفس نفس می زند و دوباره دستم می رود که بنشیند روی دکمه
که نمیگذارد:

-خوبم...خوبم؛ اونا بیان دیگه نمی دارن ادامه بدم.

نمی دانم چه کنم! بلاتکلیف نگاهش می کنم و تلاشم برای آرام کردنش بی فایده
است. بدن رنجور و بی طاقتش توان یادآوری این حجم از غصه را ندارد.

-اون آخرا دیگه ابایی نداشت! هر بار یه جوری نیش می زد به قلبم و من بدبخت
تر از اون بودم که بخوام از زندگی ام بندازمش بیرون... از ماجراهای قبل از

از دو اجمون، رویاهایی که با ایرج داشتن می گفت. یه بار دفتر خاطراتشو درست گذاشت جایی که ببینم. دفتری که از اول تا آخرش در مورد رویاهایی بود که از نوجوونی با ایرج تو سرشون داشتن! عشقی که بهم داشتو...

دستم را میگیرد و خیره به چشمانم نفس می کشد:

-تمام تلاشتو می کرد که به من عذاب وجدان بده بابت این سالهایی که با هم بودیم. همین حرفا و رفتاراش تخم شک و بد دلی رو تو دلم کاشت... وقتی میگفت قبل از به دنیا اومدن تو بهترین روزاشو کنار ایرج تجربه کرده ؛دیگه دیوونه شدم. نفهمیدم چطور به جونش افتادم و بعد...

صدایش کمکم از آن اوج فاصله می گیرد. بیخیال ادامه ی ماجرا نمی شود. فقط دوست دارد بگوید:

-یه روز که خسته از کارخونه برگشتم، همون دوره ای که تازه کارخونه پا گرفته بود و همش خارج تهران بود ...رفته بود... یه نامه برام گذاشته بود و توش نوشته بود ابریشم بچه ی تو نیست؛ دنبالش نگرد. میدونست من چقدر به تو وابسته ام؛ که تو تنها دلخوشی من از این دنیایی. گفت بهم اولتیماتوم داده بوده

که اگر زخم بشه روزگارم سیاهه، که من باید تقاص خودخواهی مو تو همین دنیا
پس بدم... با ایرج از ایران رفتن و من هیچ رد و اثری ازشون پیدا نکردم! من
احمق زره زره باور کردم که تو بچه ام نیستی؛ که به دنیا اومدنتم نتیجه ی
روابط....

نفس نفس می زند و به آرامش دعوتش می کنم:

-باشه... تموم شده... خواهش می کنم...

ولی گوشش بدهکار نیست:

-قاجاقی از ایران رفتن. از اولم تورو نمی خواست...

دستم را سفت تر می چسبد:

-مطمئنم که نمی خواست... فقط خودشو میخواست و خوشی اش با ایرج براش
مهم بود... یه جوری با نقشه رفتن که هیچ رد و اثری ازشون نمونه... رفتنشون
نتیجه ی مدتها نقشه کشیدنو فکر کردن بود... بردت که منو دق بده.

نفسش به شماره افتاده و تنها فکری که به ذهنم می رسد کمک گرفتن از لوله ی
باریکی است که به کیسول اکسیژن وصل است.

حالش هیچ جوهره خوب نیست و همین که قبول کرده اند روز قبل از عمل این همه
ساعت طولانی ببینمش قطعا نتیجه ی تلاش های کیان است. کمی که نفسش
میزان می شود دستم را می گیرد تا بنشینم:
-بذار همه اشو بگم! نگفتنش امونمو بریده...

سری تکان می دهم و بی توجه به اشک مرموزی که نا خواسته راه صورتم را
پیدا میکند، با انگشتانم پوست دستش را نوازش میکنم. احساس می کنم
سرنوشت من در این قصه حداقل از او سعادتمند تر بوده.
-دوسال پیش با فرشته تماس گرفت... ازش حلالیت خواست... اونجا بود که
بهش گفت تو واقعا بچه ی منی... گفت با چه سختی ای از ایران فرار کردن و
قاچاقی مرز و رد کردن... قرار بود تورو بذاره مشهد پیش عمه اش که اون
بزرگت کنه.

پوزخند کش دارش صدای خس خس سینه اش را کم تر می کند:
-به فرشته گفته بود نمی خواسته هیچ رد و اثری از من تو زندگی اش بمونه...
حتی به بچه ی خودشم رحم نکرد.

اشک ها یکی پس از دیگری پایین می آیند و مرد خسته ی مقابلم خجالت زده به
دستانمان نگاه می کند که حالا در هم تنیده شده... تنها سوالی که به ذهنم می رسد
را میپرسم:

-چرا منو پیش شما نداشت؟ اون که نمی خواست منو...

سرش را آرام بلند میکند و لب می زند:

-اینجوری بزرگ ترین انتقامو اول از همه از من گرفت... منو نسبت به همه ی
آدمای دنیا بدبین کرد و حتی نتونست به خوشبختی کوچیکی که با بودن تو می
تونستم تجربه کنم قناعت کنه.

با سر انگشتش اشک های صورتم را لمس می کند. انگار آرام تر شده. به سختی
می پرسم:

-پس چرا سر از حرم درآوردم؟ عزیز و دیلماج تو حرم پیدام کردن.

-عمه ی پیرش روز آخر قبول نمی کنه و میگه اگر بچه رو نبره زنگ می زنه و
همه ماجرارو برام میگه. با اون فکرای مریضشون یه پرونده ی سوری درست
کرده بودن که ثابت می کرد تو بچه ی ایرجی... من بدون احتیاج به اون پرونده

ها هم دیگه باورم شده بود که تو بچه ی اونی... کینه ی محبوب انقدر بود که حاضر بود تو زیر دست هرکسی بزرگ بشی الا من. می خواست منو نابود کنه که کرد! وقتی دید برای فرار از مرز تو دست و پاگیری و ممکنه من هر جور شده ردتو بزنم؛ بردنت حرم و همون جا ولت کردن... محبوب برای فرشته تعریف کرد که همراهت یه شماره تلفن از عمه ی محبوب گذاشتن تو لباس عروسکت که اگر کسی پیدات کرد و توانایی مالی برای بزرگ کردنت نداشت با اون تماس بگیره... وقتی پدربزرگت زنگ زد و از عمه ی محبوب خواست که مادرتو پیدا کنه، وقتی گفت ابریشم بزرگ شده و دنبال پدر مادرشه، سالهاست که دلش می خواد بیاد ایران ولی به خاطر هزار تا گندکاری سیاسی که به خاطرش تونست پناهندگی بگیره و فرار کنه، نمی تونه... هرچی که هست کینه ی محبوب علاوه بر من خودشم انداخت وسط جهنم...

سعی می کنم صدایم نلرزد وقتی میگویم:

-با خودش فکر نکرد ممکنه من بیفتم دست یه باند فروش آدم؟ یا گیر یه مشت آدم

عوضی بیفتم؟

سری تکان می دهد و با صدای خسته ای میگوید:

-پرستار عمه اش تورو می سپره دست اون خانمی که پیدات کرده. میگفت اون مطمئنش کرده که دست آدمای بدی نیفتادی...

دوست ندارم دیگه چیزی از محبوب بشنوم. دوست ندارم دیگه در خیالم ردی از آدمی نقش ببندد که هیچبویی از انسانیت نبرده! حتی دوست ندارم بدانم که سرنوشت محبوب چه شد که اینطور می گوید خودش را هم تباه کرده. فقط یک سوال دیگه هست:

-شاید واقعا... می گم یعنی شاید دروغ نگفته باشه و من بچه ی ایرج باشم. کمی عمیق نگاهم می کند. کم کم لبخندش جان می گیرد و صدای خس خس سینه اش کمتر می شود:

-مطمئنم این بارو محبوب راست گفته... خیلی بدبخت تر از اونیه که بخواد بابت یه دروغ، اونجوری زجه بزنه و اصل ماجرا رو تعریف کنه... که همه ی کاراش فقط واسه انتقام از من بوده و این روزا بیشتر از همیشه محتاج بخششه من، فرشته، کیان و از همه بیشتر توئه!

پیش از اینکه به خاطر حال خراب تورج خان پرستار را خبر کنم، کیان در را آرام باز کرد و با دیدن چهره ی روبه کبودی عمویش زود وارد عمل شد. مرا بیرون فرستاد و از پرستار و پزشک بخش کمک گرفت. این همه تسلط در کارش از او آدم قابل قبول تری در ذهنم می سازد.

با نگرانی در چارچوب در ایستاده بودم که همزمان پرستار آمد و در را بست و آراز از پشت سر، شانه ام به سمت خودش کشید:

-بیا بگیر بشین دیگه. بذار به کارشون برس.

همراهش می روم و روی صندلی می نشینم. همچنان گوشی به دست قدم میزند و با کسی پشت خط صحبت می کند. دست هایم را روی سر سنگینم فشار می دهم. این همه اطلاعاتی که یکباره به سمت مغزم هجوم آورده؛ دارد تلاش می کند تا ذهنم را از داخل منفجر کند. کاش کسی بود که بشود به پشتوانه اش باور کرد که هنوز بدی آنقدر فراگیر نشده!

-بگیر... با تو کار داره...

گيچ و منگ نگاهی به آراز می کنم که گوشي را به سمتم گرفته:

-کيه؟

-کي تو رفيقاي من از همه خاله زنك تره؟

آنقدر فکرم درگیر است که نفهم منظورش به کي است!!

-بگیرش ديگه...

گوشي را می گیرم و صدای نادر مثل يك نسيم خنك، بوي خوش انسانيت را

همراه خودش می آورد:

-گوشيت چرا خاموشه ابريشم؟

صدایش نه قلدری آلاں را به همراه دارد و نه مسخره بازی هاي آراز. لبخندم پر

رنگ میشود:

-نادر... تو ناخودآگاهم منتظر زنگت بودم.

همانطور آرام جوابم را می دهد:

-واسه همین گوشیتو خاموش کردی؟

-خودت گفتي بعضي وقتا دورت ديوار بکش؛ ببين کي از رو ديوار مي پره بياد
سراغت.

انگار جلوي رويم نشسته باشد؛ مي توانم لبخند مهربانش را حس کنم وقتي مي
گويد:

-اين حربه هميشه هم جواب نمي ده ها... بعضي وقتام باعث ميشه آدما فکر کنن
تو پشت ديوار حالت خوش تره.

-تو که خوب ديوارو دور زدي اومدي اينورش.

دوباره مکت مي کند و آرام مي پرسد:

-پدرت چطوره ؟

سري تکان مي دهم که انگار او از آن پشت مي بيند:

-بد... هم روي حالش خرابه، هم جسمي.

-همين که قبولش کردي، مطمئن باش تو بهتر شدنش خيلي کمک مي کنه. مشکل

جسمو هميشه يه کاريش کرد، اما روح آدم خيلي کار داده...

-از کجا مي دوني قبولش کردم؟

صدای دم و بازدمش گوشم را پر مي کند:

-همین که تا گفتم پدريت، مقاومت نکردي يعني قبولش کردي. همین که واسه

خاطر يه اسم و نسبت، داد و بيداد راه نمي ندازي خوبه. خيلي خوبه...

-نمي دونم... دلم براش مي سوزه. خيلي تنهاست... يادته مي گفتي آدما از

تنهائي به هم پناه مي آرن. حس مي کنم بهم پناه آورده.

مکث مي کند و بعد صدای آشنائي اسمش را صدا مي زند.

-صدای کي بود؟

بي توجه به سوالم مي گويد:

-پناه دادن آدما خيلي هم کار راحتی نيست. يه مسئوليت بزرگ مي ذاره رو

دوشت. وقتي يا علي گفتي بايد تا تهش باشي. مي دوني ديگه؟

-مي دونم...

-نباید کم بیاری...

-اوهوم...

بینمان سکوت می شود. صدای راه رفتن و نفس کشیدنش نشان می دهد که کم

کم دارد به سمت دیگری می رود. صدای بسته شدن در می آید.

-آرام اینجاست.

فهمیده بودم. لبخند می زنم:

-چی شد مجنون؟ رفتی شدی پناه لیلی؟

تک خنده ی محجوبی می زند:

-نه... رفته بودم دیدن عزیز خانم و آلان. حال و روز آلان که اصلاً تعریفی

نیست. عزیز خانم خیلی نگران نوه هاش بود. واسه آلان که نمی تونستم کاری

بکنم، گفتم حداقل واسه آرام یه کاری بکنم. عزیز می گفت تنهایی و بیکاری داره

حالشو بدتر می کنه. بهش پیشنهاد دادم اگر دوست داره بیاد کافه. گفت کیک

خوب درست می کنه... راستم می گفت... کیکاش حرف نداره. سالاداشم...

لبخند زدن، آن هم وقتی از خرابی حال آلان می گوید سخت است:

-خوب كردي... تو همون رفيقي هستي كه همه ي ديوارارو دور مي زنه ببينه

كجا گير كردي تا به دادت برسه.

هيچ نمي گويد و باز مي پرسم:

-آلان خيلي بهم ريخته؟

-خيلي... تا حالا اينجوري ندیده بودمش. حواست بهش هست ابريشم؟

-اون بايد حواسش به من باشه...

براي اولين بار با حرص مي پرسد:

-چرا بايد؟ كي همچين وظيفه اي رو فقط واسه آلان معين كرده؟

-بذار...

نمي گذارد ادامه بدهم. براي اولين بار عصبانيت نادر را مي بينم:

-نه تو بذار... بين ابريشم من نمي دونم چي بينتون گذشته، نمي دونم چرا با

وجودي كه مي دوني حال آلان اين روزا چطوره، باز گوشيتو خاموش مي كني.

اصلا نمي خوام هم بدونم. فقط يه كاري نكن كه باورش بشه با يه دلخوري، يه

خطا، يه... هرچي... با يه لغزش همه ي خوبياش پاك ميشه و تو مي چسبي به همون يه دونه اشتباه. نذار حس خوب انسان بودن، هميشه حامي و باگذشت بودن عادي و دم دستي بشه. من و تو نسبت به آدماي دورمون مسئولييم. يادت كه نرفته؟

به حرفهايش كه در اوج عصبانيت و ناراحتي هم آرام ادا مي شوند گوش ميدهم. -آلان هم آدمه. اشتباه هم زياد داره. تو بايد فكر كني با اين اشتباهاً چقدر ميتوني كنار بياي. با خوبياي آدما كه همه كنار ميان.

نفس عميقي مي كشم:

-آلان ذهنم پره نادر. اصلاً نمي تونم فكر كنم. انقدر حرف و خاطره رفته تو اين كله ام كه فقط دلم مي خواد بخوابم و يه هفته بيدار نشم.

-هرچقدرم فكرت پر باشه مگه خوبياي آلان مي شه يادت بره؟

-چيزي بهت گفته؟

-خودت چي فكر مي كني؟ آلان آدميه كه بشينه راجع به ناموسش با من حرف بزنه؟

از سوال مسخره اي كه پرسیده ام خجالت زده فقط سكوت مي كنم.

-برو به كارات برس. نمي خواستم ناراحت كنم، ولي يه وقتا همه امون به يه

تلنگر احتياج داريم.

لبخند پر رنگي مي زنم و جمله ام با خروج كيان از اتاق همراه مي شود:

-مرسي كه هستي.

صحبت كردن با نادر همیشه يك حال خوش به دنبالش دارد. در هر شرايطي هم

كه باشم حرفها و نگراني هایش مرا به زندگي گره مي زند. با همان لبخندي كه

هديه ي حرفهایش است تماس را قطع مي كنم و زل مي زنم به تصوير دريا

پشت صفحه ي گوشي آراز. چقدر داشته هايم در اين دنيا زيادند و من حالا مي

فهمم...

-ابريشم...

صداي كيان پرتم مي كند به حال و هواي بیمارستان. نگران و مضطرب مي

پرسم:

-حال عموت چطوره؟

نگاهش دوباره مثل روزهای اول شده. يك كنجاوي و مهرباني خاصي درونش

مي جوشد كه ديگر هيچ جوره دلم را نمي برد:

-خوبه... ديگه بايد استراحت كنه تا عمل فرداش. هيچ وقت چشماش اين برقي

رو كه الان داره نداشته... همه ي اينا به خاطر حضور تونه.

با گوشي ميانه دستانم بازي مي كنم. معلوم نيست آراز كجا رفته كه نمي آيد.

-ايشالله عملش خوب پيش بره.

سرم را بلند مي كنم و ادامه مي دهم:

-من تا فردا مي مونم.

-پس...عمو...

-فكر كنم يه مدت مجبوره ايران بمونه تا وضعيتش عادي بشه ديگه؟ براي

بعدشم خدا بزرگه...

دست در جيب كمی جلوتر مي آيد:

-اگر خواست برگرده چي؟ مي خوام کاراتو بسپرم وکیل مون انجام بده. بتوني

بياي...

مي پرم وسط حرفش:

-من بدون خانواده ام هيچ جا نمي رم کيان. ما سالهاست که بدون هم به زندگي عادت کردیم. اگر حال خوشي که با من داره براش مهم باشه مي مونه... اگر هم نه که ديگه انتخاب خودش.

خيره در چشمانم معلوم نيست به دنبال چه مي گردد. صدای آراز سرم را مي چرخاند:

-بيا اين کيک و بخور تا ببرمت يه جاي مшти، غذا...

نگاهش روي فاصله ي کم بين من و کيان توقف مي کند. به سمتش مي روم و گوشي را به دستش مي دهم. با اخم، بيشتتر از هميشه شبیه برادرش مي شود. لبخند گرمي به رويش مي پاشم.

-مي تونم چند لحظه خصوصي باهات صحبت کنم ابريشم؟

صدای کیان خسته است. دلم برای او هم به شدت می سوزد. احساس می گوید
او تصویری است از ابریشمی که قرار بود گم نشود... ابریشمی که قرار بود زیر
دست پدر واقعی خودش، میان نفرت و کینه ی ابدی خانواده ی پدری اش بزرگ
شود. با همه ی ظلمی که به من کرده ولی دلم برایش بیش از همه میسوزد.
دوباره نگاهم بر می گردد سمت آراز:

-زود میام.

می خواهد مخالفت کند که با چشمانم به آرامش دعوتش می کنم. نگاهش می
چرخد سمت کیان و با همان چشمان عصبی برایش خط و نشان می کشد. به
سمت کیان می روم که بیخیال آراز زل زده به من.

-باشه. فقط زود برگردیم. آراز خیلی زحمت کشیده از صبح. خسته شده.

-می تونه بره... خودم برسونمت.

صدای آراز بلند تر از همیشه به گوشم می رسد:

-منتظرتم ابریشم. هزارتا کار داریم!

ترجمه ي محترمانه ي اين جملات عصبي مي شود همان "مردك دهانت را
ببند."!

لبخندي مي زنم و نمي گذارم كيان نظر ديگري بدهد. به سمت انتهاي راهرو مي
روم و كيان پشت سرم مي آيد... مي رسيم به حياط و بوي خوش گلها آرام مي
كند. اعجاز شيراز هنوز هم به قوت خودش باقي است.

-من بهت بد كردم.

نگاهش مي كنم. نور خورشيدي كه كم كم مي رود تا در دل آسمان خون گرفته
كمي آرام بگيرد، صورتش را روشن کرده . چشمان خوشرنگش در روشني
آفتاب بيشتر از قبل مي درخشد. دستي ميان موهايش مي كشد و جلوتر مي رود:
-تو هيچ وقت مثل من زندگي نكردي؛ با يه زخم كهنه كه هيچ دوايي نتونه
درمونش كنه.

-بازم دليل نميشه منو مقصر بدوني...

مي چرخد سمتم:

-همون اول که گفتم... بهت بد کردم. من از مادرت خیلی خاطره دارم. همه ي
بچگيام پر از تصوير مادرته. پر از اشکاي مامانم و نفريناش... حتي مرگ
مادربزرگ و پدر بزرگم که به فاصله ي شش ماه پشت هم رفتن... همه با فرار
يک دفعه اي مادرت و پدرم اتفاق افتاد.

بينمان سکوت مي شود و او با پايش روي زمين سنگي را جا به جا مي کند:
-از اولش با نقشه اومدم جلو، ولي واقعيت اينه که آخراش ديگه با نقشه نبود.
پوزخند صدا داري مي زنم که سرش را بلند مي کند:

-اون روز خونه ي رضا، فقط مي خواستم حال آلا نو بگيرم. فکر مي کني اگر
واقعا مي خواستم عکساتو پخش کنم آلا ن مي تونست جلومو بگيره؟
اين همان سوالي است که کل اين مدت ذهنم را درگير خودش کرده. او اگر مي
خواست آبروي مرا ببرد مي توانست. هرچند که او با پخش آن فيلم مقابل
چشمان کثيف رضا و نگاه ناباور و غمگين آلا ن زخمي که بايد مي زد را زد.
دوباره ادامه مي دهد:

-شايد تو از پسر عموٲ حساب بيري؁ اما دليل من براي پخش نكردن اون عكسا

فقط و فقط خودت بودي.

قدي جلودر مي گذارد:

-اولش با نقشه بود اما از يه جايي به بعد... احساس خودم مي گفت برو جلو.

واقعا فكر نمي كردم پخش شدن اون فيلم تو يه جمع خصوصي اينقدر ناراحت
كنه.

عصبي جوابش را ميدهم . با صدياي كه تحت كنترل نميست:

-چه رويي داري تو... كي خوشش مياد با مايو جلو چشم رضا و چندتا مرد نا
محرم...

ناباور جلو مي آيد:

-رضا صداٲا پول پارتي رفته... هزار جور آدم با مايو ديده. اين چيزا كه براش
جديد نميست.

دستي بر پيشاني ام مي كشم:

-منو تو مثل هم فکر نمي کنيم. قرار هم نيست مثل هم فکر کنيم! ولي چيزي که
 اين وسط مهمه اينه که تو قبل از هر کاري بايد فکر مي کردي کسي که به قول
 خودت برات عزيزه آيا راضيه به پخش اون فيلم حتي تو يه جمع خصوصي؟ اين
 همه نشستې فکر کردي و نقشه کشيدي، يك دقيقه به خودت زحمت ندادي بشيني
 دودوتا چهارتا کنې ببيني بين کينه ات از آلان و احساس خويشاوندي ات به من
 کدومو اولويت قرار بدي؟ کينه ات از آلان خيلي برات مهم تر بود تا...
 با يك گام بلند مي آيد و مقابلم مي ايستد:

-حس من به تو يه حس خويشاوندي نيست... من دلم برات رفته ابريشم.

سکوت سنگيني بينمان سايه مي اندازد. ديگر غروب خورشيد و روشني هاي کم
 رمغش هم نمي تواند کاري بکند. با صداي آرام تري ادامه مي دهد:

-هرکسي اگر جاي تو بود هيچ وقت ديگه سراغش نمي رفتم؛ با اون همه بي
 محلي و توهيني که بهم کردي. من براي اولين بار احساس مي کنم يکي پيدا شده
 که برام با بقيه فرق داره.

ناباور خیره ی مردمک های لرزانش می شوم. شاید اگر ابریشم احمق چند صباح گذشته بودم تا این جملات را می شنیدم از شادی غش می کردم. شاید اگر ابریشمی بودم که هنوز از احساس آلان بی خبر است...

-چی می گی واسه خودت؟ اینکه بدتره... یکی پیدا شده که احساست بهش با بقیه فرق می کنه و تو اینقدر راحت راضی شدی فیلمشو جلوی چشم چندتا مرد دیگه پخش کنی؟ راضی شدی تحقیرش کنی؟

با حیرت جلوتر می آید تا دستانم را بگیرد اما نمی گذارم و باز جلو می آید:
-تحقیر؟ تو اون جمع تنها کسی که غریبه محسوب می شد رضا بود. بقیه که از بچگی دیده بودند. آلان و آراز و اون دوستشون...

دست بر پیشانی عقب گرد می کنم:

-ول کن کیان. این بحثو تمومش کن. فقط بدون، کاری که کردی منو آزار داد.
باعث شد عزیزترین آدم زندگی ام دلش بشکنه...

همانجا می ایستد و دستانش بی اختیار کنار بدنش می افتند:

-کی؟ منظورت از عزیز ترین...

-آلان. آلان براي من فقط يه فاميل نيست. مهم ترين آدم زندگيمه. از همون

بچگي بوده. الانم كه با هم نامزد كرديم بيشتر از هميشه...

رنگ از رخس پريده و دهانش نيمه باز مانده. حالت چهره اش طوري است كه

نمي گذارد ادامه بدهم.

بعد از چندثانيه خنده ي بي جاني مي كند:

-اينارو ميگي كه من بيخيالت بشم ديگه؟ كه نرم با پدريت صحبت كنم؟ اصلا راه

خوبي نيست واسه منصرف كردن من!

نفس عميقي مي كشم:

-اگر آلان هم تو زندگي ام نبود تو هيچ وقت انتخاب من نبودي. من و تو از دوتا

دنياي متفاوتيم كيان. هيچ چيزمون به هم شبیه نيست! هيچ درك مشابهي از دنيا

و آدما نداريم. من اگر يك زماني به سمتت جذب شدم همش به خاطر سستي

خودم بود. شايد اون موقع هم تو ناخودآگاهم دنبال كسي بودم كه جاي خالي آلانو

برام پر كنه. جاي خالي عشقي كه فكر مي كردم يك طرفه است و نبود!

صداي خنده ي بلندش در هياهو ي رفت و آمد آدما مي پيچد:

-داری شوخي مي کني ديگه؟ مي خواي بري خودتو تباه کني؟ بري زن اون

مرتیکه ي آدم اوليه بشي که هيچ بويي از زندگي مدرن و تمدن نبرده؟

با خشم نگاهش مي کنم و بلند تر از او مي غرم:

-خواست باشه چي به دهنتم ميا. اگر باهات اومدم تا به حرفات گوش بدم، نه به

خاطر عموت بوده و نه به خاطر اون چند صباحي که خر شدمو اشتباهي

همراهيت کردم... فقط دلم سوخت برات. خودمو گذاشتم جاي تو، ديدم حفته اگر

حرفي داري شنیده بشه... که گويا حرفي هم نداري... فقط لطف کن از اين به بعد

منو با همه ي خاطراتي که ازم داري فراموش کن...

به سمت پله ها مي روم و از پشت دوباره دنبالم مي آيد:

-احمق شدي؟ زندگي بين اونا مغز تو پوک کرده. من با خودم مي برمت از ايران.

مي خواي بموني اينجا که چي بشه؟ يه آینده ي بي نظير اونور منتظرته. بموني

اينجا...

مي چرخم و رخ يه رخس مي ايستم:

-تو مثكه حرف حساب سرت نمیشه. من الان يه زن متاهلم، حتما مي دوني جرم رفتاري كه داري مي كني چيه ديگه؟ بهتره بري تورت رو يه جاي ديگه پهن كني. اگر هم نگرانيت به خاطر ارث و ميراث عموته نگران نباش من مي سپرم همه رو به نامت بزنه.

دوباره مي چرخم كه اينبار بازويم را از روي مانتو سفت و محكم مي چسبد و جوري مي كشدم سمت خودش كه دقيق رو به رويش بایستم:

-من دوستت دارم. به خاطرت هر كاري مي كنم.

-هر كاري؟

زمزمه مي كند:

-هر كاري...

و دستش شل مي شود.

-خيالي خب. پس بذار فاميل بمونيم. من اگر اينقدر عاشق آلان نبودم هم باز انتخابم تو نبود. به هزار و يك دليل.

-يکي شو بگو...-

-چون اونجوري که تو و پدرم مي گين من کپي مادرمم. اين چيزي نيست که به

اين راحتی ها از ذهنت پاک بشه. برو بشين فکر کن ببين چي باعث شده بشي

عاشق کسي که آينه ي دق اته.

دستم را مي کشم و به سمت پله ها خيز بر مي دارم. جوري تند مي دوم که

انگار آراز قرار است مرا از دست همه ي سايه ها نجات بدهد. دلم براي چشمان

غمناک کيان مي سوزد اما با دلسوزي نمي شود يك زندگي را تباه کرد. از ته دل

خدارا شکر مي کنم که خيلي زود از اين مهلکه نجاتم داد.

جوري پله ها را به سمت بالا مي دوم که نمي فهمم چقدر طول مي کشد تا مقابل

آراز بایستم. تا مرا مي بيند چشم مي دوزد به پشت سرم و بلند مي شود:

-چي کارت داشت بچه سوسول؟-

نفسي تازه مي کنم:

-هيچي...-

مشکوک نگاهم مي کند:

-واسه هيچي اينطوري افتادي به هن هن؟

سري بالا مي اندازم و يك دستم مي نشيند روي قلم و ديگري روي زانوانم:

-از آلان خبر داري؟

-بيا بگير بشين، نميري بموني رو دستم.

مي كشاندم سمت صندلي و مي رود تا يك ليوان آب برايم بياورد:

-بگير اينو. يه مو ازت كم بشه سلاخي ام مي كنه.

آب را يك نفس بالا مي روم و سوالي نگاهش مي كنم:

-كي؟

-كي؟ ننه ي راكي. يه كلمه بهش گفتم ابريشم ديگه نمياد معلوم نيست كدوم

گوري رفته.

دوباره نگاهش بر مي گردد سمت گوشي همراهش و مي پرسد:

-اين پسره نچسب چي كارت داشت؟ به خدا يه دور ديگه دم پرت ببينمش

خشتكشو رو سرش پرچم مي كنم! بگم بهت.

بي توجه به عصبانيتش مي گويم:

-آلان كجاست؟ شايد اومده شيراز؟

-چه مي دونم كدوم گوريه. تو كار خدا موندم.

اشاره مي كند به خودش:

-يكي اينقدر عاقل، يكي اونجوري ردي.

-واي زنگ بزن بهش ديگه. كجا رفته يعني؟

برميگردد و چپ چپي نثارم مي كند:

-آخي، نازي! تباه شدي با اين حجم از دل نگراني. گوشيتو روشن كردي زن

فداكار؟

-زنگ بزن به فريد و سينا. اونا حتما مي دونن كجاست.

-زنگ زدم نابغه. فريد كه جواب نمي ده... بيا حلال زاده...

گوشي را برمي دارد و دوباره دور مي شود. به خيال اينكه با آلاَن حرف مي زند
نگاهش مي كنم. يَك چشمم به اوست و يَك چشمم به سمت راه پله كه اگر كيان
آمد بلند شوم.

كمي ميگذرد و دوباره آراز بر ميگردد سرجاي اولش.

-چي شد؟ كجا بود؟

گوشي را سر مي دهد در جيب شلوارش و آرنجش را تكيه مي دهد به زانوانش.
جوري كه انگار با خودش حرف بزند، مي گويد:

-سينا بود...

مي چرخد سمت:

-اين رسما ديوانه است.

-سينا؟

-داداش خر خودمو مي گم. هر الاغي جاي اين بود الان پا مي شد مي اومد
شيراز.

آب دهانم را به سختي قورت مي دهم:

-كجا رفته مگه؟

با ناباوري تكيه مي دهد به پشتي صندلي:

-جون تو سيم كشيائي مغزش چپكيه. باز راهنماي چپو زده گرفته راست.

حرصي تكانش مي دهم:

-مثل بچه ي آدم حرف بزن كجاست؟

با همان ناباوري جوابم را مي دهد:

-پاشده رفته كلبه. نداشتنه سينا باهاش بره. تك تنها...

فقط يك جمله از دهانم خارج مي شود:

-گند زدي آراز...

*

نور، نور و نور...

چیزی که بیش از همه جلب توجه می کند نور است و حس شفافی از آرامش که در سلول به سلول بدنم احساسش می کنم؛ یک احساس بی وزنی و رخوت که با هر قدمی که برمی دارم بیشتر در جانم شره میکند.

هر تصویری که از مقابل چشمانم می گذرد بدون ذره ای صدا در تاللو درخشانی از نورهای سبز و زرد فرو رفته و زنان چادر به سری که در جا جای حرم به چشمم می رسند انگار با شنیدن صدای قدمم سر می چرخوانند و منتظر نگاهم می کنند. بی توجه به هرکدام آرام و خرامان جلو می روم و زن قد بلندی که دیگر برایم ترسناک نیست و حالا میدانم پشت چهره ی زمختش چه مهربانی بی دریغی موج می زند، دستم را آرام می گیرد.

همراه دیلماج جلوتر می روم تا می رسیم به پنجره فولاد و کسی از اعماق جانش سکوت فضا را با صدای زجه هایش می خراشد:

-منو ببخش ابریشم... تو از من بگذر دخترم.

نگاهش می کنم. صورتش از اثر گریه هایش خیس و سرخ است و رد چند انگشت روی صورتش به وضوح پیداست. زنی که سیلی خورده ی روزگار است و پیداست گریه هم دلش را سبک نمی کند. جامه ی ژنده بر تنش زار می زند و

از بی پناهی تمام اندامش می لرزد. باز فریاد می زند و اسمم را صدا می زند.
انگار جز من هیچ کس صدایش را نمی شنود... کل اشخاص و تصاویر در نور
خیره کننده ای فرو رفته اند. آرامش عجیبی در دلم نشسته که انگار هیچ گریه و
زجه ای تکانش نمی دهد. بی توجه به حال زن فقط نگاهش می کنم و دستی که
در دستان بزرگ دیلماج مانده کمی کشیده می شود. می چرخم سمتش و به جای
دیلماج؛ بابا سیا با همان لبخند همیشگی ایستاده و نگاهم می کند. روی دو زانو
می نشیند:

-می دونی چرا آقاجون اسم منو گذاشت سیاوش؟ چون می خواست از دل هزار و
یک آتش زندگی سربلند پیام بیرون. که آتش به اذن خدا برام بشه گلستان... هر
آدمی تو زندگی اش یه جور تجربه اش می کنه... مال تو از همون اولش آتش
بوده... همون اول کار افتادی تو دلش، ولی نگاه کن چقدر سالم و قوی از دلش
بیرون اومدی... به خواست خدا آتش برات گلستان شد.

به چشمانم عمیق نگاه می کند و جایی وسط پیشانی ام را به عادت همیشه می
بوسد.

سرم گرم می شود و دوباره نور سفید جای صدای زجه ها را می گیرد:

-هیچ وقت یادت نره؛ لذتی که در بخشش هست، در انتقام نیست.

فقط نگاهش می کنم که دستش پشتش می گذارد و به سمت دیگری سوقم میدهد.
پسر نوجوان و قد بلندی از آن دور نزدیکم می شود. آلاں با همان نگاه مهربان
و پر از شیطننت نوجوانی هایش. نزدیکم می شود و توپ آراز دستش است.
ابروی چپش تازه شکسته و از لابه لایش خون می چکد. مثل همان بار اول، با
دیدنش دلم هری می ریزد:

-توپو از خونه همسایه بغلی آوردم. کتکشم باز من خوردم. ابرومم اینجودی
نگاه نکن زود خوب میشه. جون عزیز دیگه شیشه هاشو نشکنین، پیرمرد گناه
داره؛ دست تنهاست. هیچکی نیست کاراشو بکنه. با چوب افتاد دنبالم...

یادم می آید با توپ آراز زدم و برای بار چندم شیشه ی رنگی خانه ی همسایه
را شکستم. فقط به این خاطر که هربار توپمان را پاره می کرد.
دست آلاں را می گیرم و بابا سیا از پشت سرمان بلند می گوید:

-مراقبش باش پسر...

صدای اذان صبح و جمله ی آخر باباسیا در هم ادغام می شود و چشمانم را باز می کنم. وسط نمازخانه ی بیمارستان خوابم برده. هم لبخند به لبم مانده و هم دلشوره آلاں دست از سرم بر نمی دارد. در دلم قیامت به پاست. برای بار هزارم با همراهش تماس میگیرم و باز جمله ی تکراری "مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد" دیوانه ام می کند. بلند می شوم و پله ها را چندتا یکی بالا می روم. عمل پدرم تمام شده و در بخش مراقبت های ویژه به سر می برد. پشت در اتاق که می رسم تازه کیان بیرون می آید. با پوشش مخصوص پزشکان آن بخش.

-حال پدرم چگونه؟

خستگی از چشمانش می بارد. لبخند پررنگی به رویم می پاشد:

-اگر عمو بدونه دخترش این چند روز همش رفته نمازخونه و شب هاشو اینجا صبح کرده احتمالا بال در میاره.

بی توجه به جملاتش خیره به لبهایش مانده ام تا آن جمله ی لعنتی را بگوید.

متوجه حالم یم شود و با آرامش می گوید:

-حالش خوبه. خیلی خوب تر از چیزی که فکرشو می کردم. نگران نباش.

بازدمم را با آرامش بیرون می فرستم:

-خیلی خوبه...

با هم به سمت طبقه ی پایین می رویم و روی پله ی آخر می گوید:

-تو دیگه برو هتل. خیلی خسته ای... چشمت گود افتاده.

سری تکان می دهم:

-من باید برم تهران کیان... می تونی مراقب پدرم باشی؟

روپوش را از تنش می کند و گنگ نگاهم می کند:

-مگه بر نمی گردی؟

-باید برم شمال... نمی دونم چقدر کارم طول بکشه... بعد از اینکه حالش خوب

شد میاریش تهران؟

-یه مدت که باید تحت نظر باشه. ممکنه بدنش کبد جدیدو پس بزنه.

با نگرانی نگاهش می کنم:

-پس بزنه؟

آرام چشمانش را روی هم می گذارد:

-هیچی نمیشه... عمو از پس این روزام بر میاد.

یاد جملات آخر بابا سیا می افتم. آتش پدرم حالا حالاها قصد گلستان شدن ندارد

انگار. سکوت بینمان که طولانی می شود کیان می پرسد:

-شمال برای چی میری؟

سرم را بلند می کنم و جوری نگاهش می کنم بلکه خودش خجالت بکشد!! چند

ثانیه در چشمانم خیره می شود و بعد زودتر از من چشم می گیرد:

-نمی خواستم فضولی کنم. فقط بیشتر از همیشه نگرانتم.

با صدای آرامی می گویم:

-نباش... نگران من نباش. فقط مراقب پدرم باش. دفعه ی بعد با آلا میایم.

پوزخند آرامی می زند:

-البته اگر دفعه ی بعدی هم باشه.

-حتما هست.

زیر لب خداحافظی آرامی می کنم. به سمت طبقه ی بالا و اتاق شیشه ای بر می
گردم و پدرم را وصل به چندین و چند لوله و دستگاه می بینم.

انقدر آرام خوابیده که انگار سالها همینجا بوده. دستی روی شیشه می کشم و در
دل دعا می کنم که همه چیز خوب پیش برود و او از دل آتش اش مثل قفتوس
تازه نفسی بیرون بیاید.

گوشی را از جیبم بیرون می کشم و شماره آراز را می گیرم. روی بوق سوم
جواب میدهد:

-خدا لعنتت کنه. وسط یه خواب مجلسی بیدارم کردی.

-تا وقتی گندی که زدیو جمع نکنی یه دقیقه خواب هم بهت حرومه. پاشو!

صدای خسته اش کمی واضح تر از قبل به گوش می رسد. پیداست که از جایش
بلند شده:

-من کتبا بنویسم، امضا کنم که گه خوردم تمومه؟ دست از سرم برمیداری؟

به دستگاه های بی رحم داخل اتاق خیره می شوم که از پشت این شیشه ها
بی احساس تر از همیشه به چشم می رسند:

-اونو که خوردی نوش جونت. من به خورد و خوراکت کاری ندارم. پاشو بیا
دنبالم باید بریم تهران.

-الله اکبر... زنجیری، پروازمون فردا شبه. کله سحر زنگ زدی...

با آرامش می پریم وسط حرفش:

-می دونم... ولی واسه تو که کاری نداره. ته اش یک زنگ می زنی به اون
دختر قرتی تو هواپیمایی، چهارتا چاکرم، نوکرم خرجش می کنی و پرواز می
افته واسه امروز قبل از ظهر. بعدم میای دنبال من و تا پامون رسید تهران،
ماشینو راه می اندازی میریم شمال.

دوباره صدایش برمی گردد به حالت اولش. انگار حرفم را جدی نگرفته که
دوباره برگشته به رختخوابش:

-مثکه تازه از خواب پاشدی. برو بگیر بخواب، باقی خوابتم برام زنگ بزن
تعریف کن. منم برم به خواب مجلسی ام برسم قربونت. تورو گذاشتیم اونجا
مراقب بابات باشی. گرفتی خوابیدی...

-فکر کردی شوخی می کنم؟

صدایش رنگ و بوی عصبانیت می گیرد:

-معلومه که داری شوخی می کنی. آخه دیوانه پرواز چارتی رو با قر و قمیش
میشه عوض کرد؟ می سوزه نابغه. باید دوباره دوبرابر اون پولو بدیم یکی دیگه
واسه امروز بخریم. میام دنبالت بیای هتل یکم بخوابی بلکه خون به مغزت
برسه. اون داداش کله خر منم تا فردا غسل نمیشه انگشت بزنی بخورنش.
با حرص نفسم را بیرون می دهم:

-یا همین الان زنگ می زنی یه پرواز واسه امروز قبل از ظهر می خری؛ یا من
همین الان می رم ترمینال با اولین سواری خودمو می رسونم تهران، بعدم یه
کله شمال. اومدی اومدی...

با صدای بلند و پر از حرص جوابم را می دهد:

-لعنت به قبر پدر اونی که میگه تو این مملکت داره به زنا ظلم میشه. هند جگر
خواره از تو با وجدان تر بود. بتمرگ همونجا الان میام دنبالت!

*

شاید قرار بر این بود که همینطوری پیش برود... اصلا شاید همه چیز دست به دست هم داده بود تا در نقطه ای که فکر میکردم تمام است و من خوشبختم کسی از گذشته بیاید و تلنگری بزند و تمام چرا های زندگی ام را از کنج گنجه های مغز و دلم بیرون بکشد و جواب ها را یکی یکی و پشت سر هم در صورتم بکوبد.

شاید قرار بود یکبار برای همیشه به این باور برسم که من بر حسب اتفاق در سخت ترین روزهای زندگی ام در درست ترین و بهترین نقطه ی عالم قرار گرفتم. در دامن پر مهر خانواده ای که عشق و ایثار با هر فشار خون از قلب، به سمت رگهایشان پمپاژ می شد و میشود. آدم های درست و عزیزی که وجودشان در طول این مسیر بیست و چند ساله از من ابریشم درست تری ساخته. با وجود تمام ناملایماتی که دوران نوجوانی برایم داشته و خاطرات تلخی که از عرفان و عمه سودی مثل زخم کهنه بر جای جای قلبم باقی است اما مرهم های زندگی ام آنقدر بوده اند که زخم ها زیرشان آرام آرام شفا پیدا کنند و نگاهم را به دنیا زیباتر.

*

تا وقتی رسیدیم تهران عزیز به محض دیدن آراز حسابی از خجالت دروغی که به برادرش گفته بود درآمد و مجبورش کرد هرطور شده همین امروز مرا به مراد دلم برساند. آراز هم که در عزیز دوستی شهره ی خاص و عام است و حرف عزیز حکم مرگ و زندگی برایش دارد؛ بعد از خوردن ناهار مفضل خانه باغ، راه افتاد، ولی غرهایش را گذاشت برای من که خوب خستگی راه را به تنم بنشانند. جاده ی پر نقش و نگاری که از تهران به سمت گیلان جاری است، همیشه برایم پر از خاطره های زیبا از حضور بابا سیا بوده و هست. همینکه خشکی تمام می شود و از ورودی لوشان، سبزینگی و روح زندگی می ریزد به دل جاده، انگار جان دوباره می گیرم. حتی شهریور و نزدیکی به مهر هم نتوانسته از شدت سبزی و زیبایی این جاده کم کند. هرچه جلوتر می رویم رطوبت بیشتر می شود و بوی دریا از دور هم دلم را میبرد. شیشه را پایین می کشم و نفس عمیق می کشم.

-بکش بالا ببینم. همینم مونده تو این هیرو ویر سرمام بخورم.

به مظلوم نمایی اش لبخند دندان نمایی می زنم. هوا فقط خنکی دلپذیری دارد و اصلا سرد نیست. می چرخد و نگاهم میکند:

-نیش‌تو ببند. چه خوش خوشان‌شم هست. فقط دستم به اون مرتیکه برسه؛ دوتا

میزنم پس کله اش، تورو هم همونجا ولت می‌کنم برمی‌گردم.

کمی شیشه را بالاتر میکشم تا بهانه اش را کمتر کنم:

-تو بیا دوتا نخوری، زدن پیشکشت.

پر حرص چند آهنگ را بالا و پایین می‌کند:

- آره بایدم خوش باشی. تو که قرار نیست فحش بخوری. عزیز، من مادر مرده

رو فرستاده تو دهن شیر!! جون تو فسنجونو که داد خودم فاتحه امو خوندم.

حس این گوسفندارو داشتم که قبل ذبح آب و غذای درست حسابی بهشون میدن،

بعدم خلاص.

خنده ی از ته دلی می‌کنم. عزیز هم راه عتاب را خوب بلد است و هم راه نرم

کردن دل نوه های عزیز کرده اش را. هربار خواسته ای از یکی از ما سه نفر

دارد حتما آن روز غذای مورد علاقه مان روی گاز و حاضر است. هرچند که اگر

ناهار امروز هم غذای محبوب آراز نبود باز هم او روی حرف عزیز هیچ اما و

اگری نمی‌آورد.

-بده سیر فرستادت دم قتلگاه؟

بالاخره یکی از آهنگ های شاد و دلخواهش را انتخاب می کند و صدا را کمی بیشتر میکند:

-تو که می دونی من هیچ ترسی ندارم...

-صحیح!

- فقط واسه اینکه رومون به هم باز نشه، تورو می ذارم اونجا خودم میرم
ویلا ی عمو سیا. شما هم حسابی از خجالت هم دربیاین.

و بعد با نگاه پر شیطنتی می گوید:

- اینجور آدم باشعوریم.

نیشگونی از بازویش میگیرم

-ارواح عمه ات! اصلا هم که ازش نمی ترسی!

با ژست پسر شجاع نگاهم میکند:

-بچه شدی؟ ترس کجا بود؟ فقط می خوام جلو تو غرورش حفظ بشه! وگرنه
که...

با مسخرگی سری تکان می دهم و خودش بیخیال ادامه ی جمله ی قبل دوباره می گوید:

- حیف من که خواستم تورو جلوش عزیز کنم. یک ذره عقل نداری در مواقع خطر پشت داداشت واسی.

-آخی! چقدرم که عزیزم کردی. بدتر فراریش دادی. نمی خواد تو منو عزیز کنی!

دو دستش را از روی فرمان بر می دارد و بالا می برد

-به من چه که اون یک ذره مغز تو کله اش نیست؟ هر خری بود میومد شیراز با پس گردنی برت میگردوند.

فرمان را میگیرم :

-چه مرگته؟ چرا فرمونو ول میکنی؟ قرار نیست همه ی عالم مثل تو کل پوک فکر کنن که!

خیلی زود فرمان را می گیرد و معلوم است ژستش فقط برای ترساندن من بوده!

-من دیگه ثابت کردم جان بر کف ام. برای من دیگه چه فرقی داره تو جاده
بمیرم یا زیر مشت و لگد، اونم در راه رسوندن دو عاشق به هم؟ چشم غره ای
نثارش میکنم:

-غلط کردی. می خوای بمیری بذار هر وقت منو سالم و سلامت رسوندی ور دل
شوهرم بعد بمیر!

چشمانش را درشت می کند:

-چی شد؟ تا الان که داداش من بود. چطور یه شبه شد شوهر تو؟ ازبچگی اتم
همین بودیا؛ هر وقت قلدر بازی در میاوردو یکی از مارو واس خاطر توی تحفه
کتک می زد، دلت غنچ می رفت. مامور شکنجه!
-حقتون بود.

می خندم و باز نگاه مغمومی به سمتم می اندازد:

-باشه ابریشم خاتم، باشه! بخند. ولی بدان و آگاه باش، دو فردای دیگه که از
خونه شوهر، ویلونو سر گردون زدی بیرون، فقط منم که پناهت می دم. عزیز

که همون دم در حکم تیرتو امضا می کنه میدہ دست اسی. منم که ہمیشہ در
خونہ ام بہ روت بازہ بدبخت. منم کہ عصای دست پیری و کوری ات میشم.

آہنگ مسخرہ و بیش از حد سخیفش را رد می کنم:

- این اراجیف چیہ تو گوش میدی آخہ؟ حالا کی خواست از خونہ شوہرش قہر

کنہ بیاد بیرون کہ تو مرثیہ رو شروع کردی؟

-باشہ بذار دست آلان بہ من بخورہ تو فقط ببین دیگہ رنگ منو میبینی یا نہ.

-بذار دوتا مشت تو اون کلہ ی پوکت بزنی! شاید یکم عقلت بیاد سرجاش بفہمی

کی شوخی کنی کی جدی باشی.

دستگاہ را خاموش میکند و پر غیض می گوید:

-من دیگہ اتمام حجت کردم. ہر بلایی سر من بیاد دیگہ پشت گوشتو دیدی منم

دیدی.

بہ حالت صورتش می خندم و موہای پر و خوش حالتش را بہم می ریزم.

خودش ہم خوب می داند کہ چقدر برای برادرش عزیز است و دلہرہ و نگرانی

اش فقط بابت ناراحتی الان است و بس. ویلای بابا سیا لاهیجان است؛ شہر

محبوب باباسیا که معتقد بود عروس شهرهای گیلان است و کلبه ی آلان جایی
میان سرسبزی دیلمان، میان جنگل ها پنهان شده. هدف آراز این است که تا مرا
رساند به کلبه، خودش برگردد تا هم به ویلای بابا سری بزند و هم از گزند
دشنام آلان دور بماند. از ارتفاعات دل انگیز سیاهکل می گذریم و خاطرات شمال
رفتن هایم با باباسیا مقابل چشمانم جان می گیرد.

چشمانم کمی گرم می شود و دوباره که باز میکنم میپرسم:

- رسیدیم؟

نگاه مهربانی به سمتم می اندازد:

- تو بخواب که من گردن شکسته بیدارم. اسپیلی رو رد کنیم دیگه گوریل خانو
رویت میکنی.

- همینجوری داری چوب خطاتو پر میکنی آراز خان.

- اون کم به من میگه گراز خان؟

چای را از داخل سبد بیرون می کشم و لیوانی برایش میریزم:

- بیا بخور تا خوابت نبرده.

جای داغ را طبق معمول بدون صبر می نوشد. دل توی دلم نیست که بفهمم آلان
با دیدنم چه می کند؟

آراز سوالی می پرسد که بی حواس نگاهش می کنم.

-باز که رفتی تو هیروت... اون شکلاتارو آوردی سر قبرم خیرات کنی؟ بده
یکی شو دیگه.

خم می شوم و از داخل بسته شکلات محبوبش را بیرون می کشم. هرچه نزدیک
تر می شوم قلبم تند تر می زند. تا خود کلبه یکسره می راند و از مسیر پر از
سنگلاخ هم میگذریم. دم در سگ محبوب آلان با دیدن ماشین آراز شروع به
پارس میکند. خبری از ماشین آلان نیست و هیچ چراغی هم روشن نیست.
پیاده می شوم، به سمت سگ باهوشش می روم و دستی بر سرش میکشم .
- این مگه تو ویلا نبود؟ کی اینجا بهش غذا می ده؟

در را آرام می بندد و سرکی می کشد. به وضوح از خشم آلان می ترسد:
-رفته از ویلا آوردش. آخرم میده همین روبی منو بخوره.

سگ باوفای الان با دیدن آراز می دود سمتش و ابراز علاقه می کند. لبخندی می
زنم:

- آره حسابی هم واسه خوردنت آموزش دیده.

سه پله ی چوبی ورودی کلبه را بالا می روم و دستگیره اش را میکشم. در باز
نمی شود.

- قفله که! نکنه برگشته تهران؟

آراز نگاه عاقل اندر سفیهی سمتم می اندازد:

-بخواه بره تهران این زبون بسته رو همینجا ول نمی کنه که!

دسته کلیدی از جیبش بیرون می کشد و در را باز می کند. با هم وارد خانه می
شویم و گرمای دل انگیزش و عطر تلخ ادکلنش بینی ام را نوازش می دهد.

وسط هال کوچک کلبه می ایستم. نقشه ی کلبه از آن نقشه های محبوبم است.

هال کوچکش از یک سمت به آشپزخانه راه دارد و از سمت دیگر با سه پله

پایین می رود و ناهار خوری چهار نفره ای با صندلی های لهستانی و قدیمی را

در دلش جای داده. کف زمین گلیم خوش رنگی انداخته و تابلوی نقاشی شده ی

عمو سهراب، با طرح دریا روی دیوار هنوز هم عطر خوش و شور دریا را می زند زیر بینی ام. کنار سه پله دوازده پله هم بالا می رود و یک نیم طبقه ی کوچک به عنوان اتاق، بالای ناهار خوری ساخته شده که نرده های چوبی و خراطی شده اش حسابی متفاوتش کرده. نرده هایی که از کناره ی پله ها شروع می شوند و با پیچ نود درجه به دیوار وصل میشوند.

کل فضا به زیبایی پارکت شده و روی سقف تیر های چوبی فضای زیبای کلبه را شبیه به فیلم های وسترن کرده. مبلمان کرم و فرش قدیمی با حاشیه ی قهوه ای هم از میراث آقاجان باقی مانده. انگار آقاجان روی یکی از مبل ها تکیه زده و همیشه در کلبه حضور دارد. کلبه را سالی که مادرش فوت کرد ساخت. آن وقت ها زیاد سر از اینجا در می آورد. یکبار آقاجان همراهش رفت و بعد از آن سفر خیلی وقتها با هم می آمدند کلبه.

شومینه ی کوچکی داخل دیوار کنده شده که درست بالایش نقاشی عمو از عکس دسته جمعی مان با قاب چوبی نصب شده. پنجره ی نسبتا بزرگی روی دیوار و کنار پله ها هست که باز می شود به جنگل... انگار سرسبزی جنگل می خواهد از دل پنجره به داخل کلبه نفوذ کند.

-تازه رفته.

میچرخم سمت آشپزخانه و صدای آراز:

-از کجا فهمیدی؟

از آشپزخانه کامل خارج می شود:

-کتری هنوز گرمه.

لبخندی به رویش میپاشم:

-نه بابا. مثل اینکه که کله ات خوب کار میکنه.

خودش را پرت می کند روی مبل نرم و مخملی:

-خوب خنده هاتو بکن که آخرین خنده هاته. من که می رم، تو می مونی و قاتل
بروسلی.

خنده ی کوتاهی می کنم و به سمت پله های منتهی به نیم طبقه ی بالا می شوم:

-حالا کجا می خوای بری؟

-مغزمو خر گاز زده بمونم اینجا؟ میرم ویلای عمو. چیه هی زل زدی به در و

دیوار؟ دنبال کی می گردی؟

دوازده پله را آرام بالا می روم و دست بر نرده های خوش تراش می کشم. تخت خواب بزرگی وسط نیم طبقه است و یک صندلی راک چوبی. اینجا هم یک تابلوی دیگر به دیوار زده و این یکی دیگر نقاشی نیست. تصویر بسیار زیبایی از زن عمو است که داخل قایقی نشسته و با همه ی وجودش می خندد.

- من میرم لاهیجان. هر کاری پیش اومد زنگ بزن.

- بمون دیگه. این راهو دوباره برگردی؟ خسته و کوفته؟

بلند می شود و مقابل تابلوی عکس دسته جمعی مان می ایستد:

-چقدر زود گذشت... باید برم. اگر زنده موندی فردا صبح برمیگردم.

به رفتنش نگاه می کنم. در را می بندد و سکوت عجیب خانه در آغوشم می کشد. صدای حرکت چرخ ماشینش روی سنگ ریزه های ورودی و بعد پارس روبی نشان می دهد که واقعا رفته. با فکر برگشتن آلاَن دوباره پایین می روم و کفشم را از جلوی در بر می دارم. دوست ندارم با دیدن کفش هایم متوجه آمدنم بشود.

دوباره برمی گردم به اتاقک دنج طبقه ی بالا و از پنجره ی زیر شیروانی اش
زل می زنم به جاده. هوا تاریک شده و شب در چهار چوب پنجره جا خوش
کرده. خانه های کوچک اطراف خیلی متفاوت از کلبه ی آلان ساخته شده اند. آن
اوایل آقا جان می گفت کلبه را زیادی غربی ساخته اما چند باری که با آلان آمد و
رفت او هم اهلی این کلبه شد. اینجا غار تنهایی الان است و قطعا شکل و
شمایلش هم با همه ی خانه ها باید فرق داشته باشد. برمی گردم و می افتم روی
تخت گرم و نرمش. خستگی راه و تاریکی و هم انگیز بیرون چشمم را گرم می
کند. نمی دانم چقدر میگذرد که با صدای پارس روبی و حرکت لاستیک های
ماشینی بر ورودی خانه بیدار می شوم.

شب همه جا را در تاریکی فرو برده و چراغ های خانه هم که از قبل خاموش
مانده. صدای قدم های آلان روی کفپوش ورودی خانه قلبم را در سینه بالا و
پایین می کند. صدایش به گوشم می رسد که با چه محبتی با روبی حرف می
زند.

در خانه باز و لوستر چوبی همزمان روشن می شود. ورود آلان به داخل خانه با
یک مکث طولانی همراه می شود. چند دقیقه میگذرد تا بگوید:

-بیا پایین ببینم. رد لاستیک ماشینت تا دم در خونه افتاده بود.

درست نمی فهمم منظورش به من است یا آراز که دوباره می گوید:

- اینجا مگس پر بزنه خبرش دو سوته به گوشم می رسه. تو با اون ماشین

تابلو پاشدی اومدی کلبه انتظار داری من نفهمم؟ از قبل عزیز خبرم کرده بود که می خوای بیای.

به زور آب دهانم را قورت می دهم. یعنی عزیز گفته که دارم می آیم به دیدنش؟

سر و صدای بهم خوردن ظرف و ظروف از آشپزخانه به گوشم میرسد. در همان حال می گوید:

-ابریشم از اولم دلش خانواده ی اصلی شو می خواست. رفتنش دخلی به تو

نداره که خودتو قایم کردی.

تازه دوزاری کج و کوله ام می افتد که مرا با آراز اشتباه گرفته.

-ماشینتو کدوم گوری پارک کردی حالا؟ صدبار گفتم من وقتی اعصاب ندارم دم

پریم نگیرد. یه هفته آمون بده خودم خوب میشم.

باز هم چیزی نمی‌گویم و به سمت پله‌ها می‌روم. هنوز مرا ندیده. از آشپزخانه خارج می‌شود و به سمت ورودی می‌رود. پله‌ها را آرام پایین می‌آیم و روی پله‌ی آخر او هم با چندین قطعه چوب در دست و سر به زیر داخل می‌آید. دلم از دیدن قد رشید و ته ریش چند روزه‌ی صورتش غنچ می‌رود. کفش‌هایش را دم در از پایش بیرون می‌کشد و چوب‌ها روی بالا پوشش را کثیف کرده‌اند:

-کفشاتو کجا...-

یک دفعه سرش را بلند میکند و به وضوح جا می‌خورد. یکی از تکه چوب‌ها از دستش می‌افتد. بی‌توجه به چوب افتاده، داخل می‌شود.

-اینجا...-

همچنان لبخند بر لبم جا خوش کرده. به سختی نگاه می‌گیرد، سرش را پایین می‌اندازد و به سمت شومینه می‌رود:

- اومدی واسه خدافظی؟ خوبه باز...-

گرفتگی صدایش به تنهایی نشان می‌دهد چقدر دلخور و غمگین است. می‌گذارم هرچه در دلش مانده بیرون بریزد. تک‌تک چوب‌ها را داخل شومینه می‌گذارد:

- آراز که گفت داری میری اولش باورم نشد. ولی بعدش فکر کردم خیلی هم تعجب نداره... بالاخره تو یه عمر دنبالشون بودی. یه عمر منتظر همین لحظه بودی.

سرش می چرخد سمتم و می نشیند روی زمین. چشمان خوشرنگش دوباره تیره شده. این یعنی خشم، ناراحتی، نگرانی و همه ی حس های منفی دنیا پشت چشمانش لانه کرده اند. اخمهای در همش شکستگی ابروی چپش را بیشتر به رخ می کشد. دو دستش را جایی مقابل زانوانش در هم گره می زند:

- اومدی محرمیتمونو بهم بزنی؟

به نقطه ی نامعلومی روی دیوار خیره می شود:

-می دونی که من بهت نه نمیگم. هرچی تو بخوای همون میشه.

آرام سری تکان می دهم:

-یعنی به همین راحتی خودتو کنار می کشی؟ کجا رفت اون آلان قلدر و زورگو؟

می روم و مقابلش روی مبل یک نفره می نشینم. چقدر حس حضور آقاجان روی آن مبل های قدیمی زنده است.

دستی به صورت خسته و جذابش می کشد و سوییشرتش را میکند. شلوار جین و تی شرت سرمه ای، ظاهرش را خیلی بی تکلف و جذاب تر از همیشه نشان می دهد. شاید هم دلتنگی باعث شده همه چیز زیباتر از همیشه به چشم بیاید. به سمت آشپزخانه می رود و کتری مخصوص چای دغالی را می آورد. بساط آتش زدن کنده ها که تمام می شود؟ کتری را روی آتش می گذارد و بعد خیره می شود به شعله های نارنجی.

-مادرم که رفت کم کم یاد گرفتم با رفتن عزیزام کنار بیام. همون اولیش از همه سخت تر بود ولی به مرور آروم گرفتم. یاد گرفتم با همه چی همیشه جنگید. که همه چی رینگ بوکس نیست؛ هی مشتش بزنی و حریفو خاک کنی. زندگی حریف قدر تریه؛ با مشتش خاک نمیشه. یاد گرفتم باید کنار بیام باهاش. فهمیدم زور بازو خیلی جواب نیست. چون هیچ چیزش قرار نیست دقیقا اون جوری باشه که من می خوام هرچقدرم که گنده بپریم... بعد از مادرم رفتنا افتادن رو دور تند) عمو، روناک، آقاجون، حالام که تو...)

اسم روناک در گوشم زنگ می زند. ابرویی بالا می اندازم و حسادت مثل یک حباب بزرگ به گلویم نیش می زند:

- پس روناک عزیزت بود...-

با تعجب می چرخد سمتم. دستم را روی دسته های مبل چنگ کرده ام.

- معلومه که بود. روناک برای من همیشه همون خواهر نداشته ام بود... کاری

ندارم که از یه جایی به بعد خیلی تلاش کردم ازش دور بمونم تا اذیت نشه، اما

کمکاش که یادم نمیره. خوبپاش... همراهاش...

- پس رضا خیلی هم بی راه...-

نگاه پر از اخمش نطقم را کور می کند:

-من اگر خاطر کسیو بخوام حرفمو می زنم. ترسم چیه بخوام برات زیر و رو

بکشم؟ روناک از روز اول می دونست نگاهم بهش برادرانه است. ربطی به اون

ماجرا نداشت که اگر داشت قبل این پسره ی احمق، رهام حسابمو رسیده بود.

دستم روی دسته ی مبل شل تر می شود و گرمای آتش بیشتر از قبل تنم را گرم

می کند. چند دقیقه در سکوت می گذرد تا بپرسد:

-عموش چطور بود؟-

دم عمیقی می گیرم. حواسم هست که حتی اسم کیان را هم بر زبان نمی آورد:

- عمل شد... باید به مدت تحت نظر باشه. فعلا که شیرازه تا بهتر بشه و تصمیم بگیره برای بعدش.

پوزخند کمرنگی می زند:

- این همه مدت کجا بود؟ تو خواب خرگوشی؟

چشمهایم را روی هم می گذارم و سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم :

- قصه اش مفصله. درد زیاد کشیده.

سری تکان می دهد. نیم رخش سمت من است و رقص شعله ها در مردمک

چشمانش از همینجا هم به خوبی پیداست. آرام سری تکان می دهد:

- تو کی قراره بری باهаш؟

لبخند کمرنگی می زنم:

- خیلی دلت می خواد برم باهаш؟

پوزخند یک وری ای می زند و نگاهم می کند:

- یعنی اینقدر خری؟

لبخندم پر رنگ تر می شود:

-تو خیال کن به قول خودت یه طویله خرم. واسه نگه داشتتم چی کار می کنی؟
شفاف بگو.

نگاهش میان چشمانم لانه می کند:

-الان فقط میتونم یکی بزnm زیر گوشت که این همه راهو کشیدی اومدی اینجا
منو هوایی کنی و دوباره برگردی.

تک خنده ی کوتاهی میکنم:

-همین الان گفתי با قلدری کارت پیش نمیره.

نگاهش روی صورتم بالا و پایین می شود

-من نمی تونم بهت قول بدم که عوض بشم ابریشم. اینکه بهت بگم دیگه

خودخواهی نمیکنم و همون آlan رمانتیکی میشم که تو می خوای دروغه. اینکه

حرفای آقاجونو بهت نگفتمو نخواستم بری، چیزی نیست که با به روز دوروز

حل بشه. شاید اگر بازم برگردم عقب بازم دلم نخواد بهت بگم. دلم بلرزه که نکنه

از دستم بری. من با خواستنت بزرگ شدم، باهاتش مرد شدم. از همون وقتی که

اومدی خونه باغ تا همین امروز یه حس عمیقو تو دلم نگه داشتم که هیچ وقت
هیچ کس نتونسته حتی یه ذره اشو ازم بگیره. عشقم به تو مال به روز دو روز
نیست. مثل بچه ام می مونه؛ خودم بزرگش کردم، پرو بالش دادم. به وقتایی
حسودی چاقش کرده یه وقتا خودخواهی لاغرش. اما الان دیگه بزرگ شده و
عوض کردنش سخته برام، عوض شدن خودمم سخته ولی هیچ کدومش دلیل این
نیست که من واسه بهتر شدن تلاش نکنم. اگر بخوای بری هیچ زوری نمی تونه
نگهت داره... هرچند خودتم می دونی که هیچ جای دنیا هیچ کس اینجوری که
من می خوامت... اینجوری که من عاشقتم؛ عاشقت نیست و نمی شه!
اشک دیدم را تار می کند. لبخند روی صورتم پخش می شود. گفته بود که مرد
رمانتیکی نیست ولی تک تک جملاتش دلم را زیر و رو کرده. بلند می شوم و
مقابلش روی دو زانو می نشینم. دستش را همانطور که دور پایش قلاب شده
میگیرم و زل میزنم در چشمان عسلی و شفافش:

-چطوری باورت شد که بعد این همه سال عشق و عاشقی، من با یه اشتباه می
ذارم و میرم؟ چطور باورت شد که من آدم فراموشکاریم؟

نگاه ناباورش از یک چشمم به چشم دیگرم تاب می خورد.

-من اومدم كنارت باشم، اومدم اون محرمیتو تبدیلش كنم به یه وصلت دائمی.

بدون ترس از سودی و حرف بقیه. اومدم بهت بگم چقدر مديونتم. به خاطر این همه سال مهربونی و حمایت. واسه خاطر اینکه منو همیشه جزوی از خانواده ات دونستی، اینکه همیشه مثل كوه پشتم بودی، همیشه دستای گرم و مهربونت دستامو گرفتن، اینکه گذشته از عاشقی همیشه عزیزت بودم و عزیزم بودی،

اینكه نداشتی هیچ كس نفرتو یادم بده، اینکه نداشتی خاطرات بد نوجوونی از من یه دختر رنجور و ترسو بسازه. اینکه یادم دادی با ترسهام مواجه بشم و برای خواسته هام بجنگم. اینکه منو با همه ی بدی هام دوست داشتی، به خاطر بد اخلاقی هام كنار نكشیدی و این باورو تو دلم زنده كردی كه من با وجود تفاوت با تك تك شما، همیشه عضو مهمی ام كه نبودنم بهم می ریزدت. كه نبودنم تورو می كشونه تو این غار تنهایی ات.

اشك راه میگیرد روی صورتم و تا گردنم كشیده میشود. چشمان خوش رنگش شفاف تر و روشن تر از همیشه می درخشد و دستش را روی اشكها می كشد.

صورتم را به سمت دستش كج میكنم و در چشمانش خیره میشوم :

-من اومدم تا واسه همیشه بمونم پیشت، بمونم؟

دستش می رود جایی پشت کمرم و مرا سر می دهد به سمت سینه ی پهن و
ستبرش. جایی که انگار از ازل به نام من سند خورده بوده.

- پس پدرت چی میشه؟

لبخند می زنم. خیالش که بابت ماندم راحت شده تازه یادش آمده که عموی کیان
پدر من هم هست و گفتن این نسبت راحت تر است؟

-می خوام نگهش دارم. بعدم راضی اش کنم اموالشو به جای من، ببخشه به بچه
هایی که تو انتخاب پدر مادرشون هیچ نقشی نداشتن.

سرم کمی بلند می کنم و با فاصله ی کوتاهی از صورتش زل میزنم به چشمان
مهربانش:

-می خوام کمکش کنم که یاد بگیره مثل تو به آدمای دیگه هم فکر کنه. کمک
کنم تا دستشو دراز کنه سمت بچه هایی که جبر زندگی فقرو بهشون تحمیل
کرده.

لبخندش عمیق تر می شود. چین کوچکی کنار چشمش می افتد که بیشتر از همیشه چشمانش را شبیه بابا سیا می کند. پیشانی ام را می بوسد. با همان چشمان بسته میپرسم:

-راستی راستی باورت شده بود که می خوام برم و دیگه نیام؟

دست چپش می نشیند روی شانه ی راستم و به آرامی به سمت عقب هدایت می کند. دست راستش چانه ام را در دست میگیرد و قبل از اینکه مثل همیشه محکم و فراموش نشدنی لبهایم را ببوسد می گوید:

-مگه رفتنت دست خودت بود؟

و من در بین حصار محکم بازوانش به این فکر می کنم که شاید آنقدر ها هم نقشه ی آراز بد نبوده باشد؟

شش ماه بعد...

بالاخره تمام شد؛ رویایی که برای کودکان کار داشتم، رویایی که سالهاست در خواب و بیداری هایم جاری است. با بخشی از سرمایه ی پدرم که همه را تمام و

کمال به نام من کرده و پولهایی که خودم این سالها به نیت این ماجرا جمع کرده بودم، خانه ی نسبتا بزرگی در همان نزدیکی ساختمان جمعیت برای کودکان کار خریدیم و کار بازسازی و مبلمان کردنش هم تماما بر عهده ی من و سینا بود. اسمش را هم گذاشتیم خانه ی امید. سبک معماری خانه شبیه به کاروانسراهای قدیمی است؛ با دیوار هایی از آجر های گری سه سانتی، اتاق های زیاد و حوض نقره ای وسط حیاط. اتاق ها دور تا دور حیاط، گرداگرد هم قرار دارند و هر اتاق متعلق به یک خانواده است. اولین بار که عزیز پس از بازسازی پایه خانه گذاشت گفت یاد خانه ی قمرخانم می افتد؛ با اتاق های دیوار به دیوار هم و بچه هایی که وسط حیاط، شلوغ می کردند و خانه را روی سرشان می گذارند. قرار شده کلاس های درس و کارگاه های آموزشی شان تماما در ساختمان جمعیت برگزار شود و خانه امید جایی برای زندگی باشد. جایی که میان دیوار هایش امید و آرزوهایشان را رشد دهند و بزرگ کنند تا یک روز خودشان هم جزو چرخه ی کمک به هموعشان بشوند.

پدرم دوره ی نقاهتش را تحت مراقبت های ویژه ی کیان و همکارانش به خوبی پشت سر گذاشته و راضی شده که ایران بماند. این روزها بیش از پیش تلاش می کند با شرایط زندگی و نظم و قانون های متفاوت کنار بیاید.

تصمیمش برای ماندن در ایران هم بر می گردد به روزی که در خانه باغ، همه جمع بودیم و آلان در باره ی تصمیمان صحبت کرد. آن روز مثل همه ی روزهای تعطیل همه در خانه باغ جمع بودیم و پدرم هم دعوت بود. عمه سودی از وقتی ماجرای برگشت پدرم را فهمید و او را از نزدیک دید رفتارش به کل تغییر کرد. احترام ویژه ای برایم قائل است که ترجیح می دهم نباشد! ترجیح می دهم او همان رفتارهای پر تحقیر اما واقعی اش را ادامه دهد تا اینکه نقاب یک زن مهربان و دوست داشتنی را به صورت بزند.

پدرم با دیدن عزیز، با حال غریب و غمگینی بابت این همه سال مهربانی بی چشمداشت از او تشکر کرد.

عزیز همیشه مهربانم به بهترین نحو ممکن از پدرم در خانه باغ پذیرایی کرد و لابه لای حرف هایش گفت که بودن من در میان جمعشان ابدی است و من عضو

واقعی و اصلی آن خانه هستم و خواهم بود. گفت برایشان هیچ وقت مهم نبوده من از کجا آمده ام، اما آمدنم برای تک تکشان فقط خیر و برکت داشته و دارد.

بعد از صحبت های عزیز و جو مثبت به وجود آمده، آلان در مورد تصمیم ازدواجمان صحبت کرد. بیشترین دلایلش برای صحبت های عجولانه در آن جمع، تلاش های کیان برای درست کردن کارهای اقامتم بود. وگرنه قرار بود این صحبت ها برای روزی بماند که همگی به منزل پدرم می رویم.

در مقابل نگاه متعجب اعضای خانه باغ از پدرم، عمو سهراب و عزیز اجازه گرفت تا محرمیتمان را دائمی کند.

پدرم از همه جا بی خبر فقط گوش می داد به نطق غرای آلان و در آخر هم با لحن دلخوری از من پرسید که خودم از زندگی و آینده ام چه می خواهم؟

سودی از خواستگاری آلان در آن مجلس حسابی جا خورد و بعدها شنیدم که گفت آلان می داند کجا بخوابد که زیرش آب نرود!

حرفی که حسابی از نظرم عجیب آمد، نه به این خاطر که سودی چشم دیدن خوشبختی دیگران را نداشته باشد که واقعا هم ندارد، بیشتر به این خاطر که

بدخواهی، بد دلی و زبان تند و تیزش آخر نصیب محبوب ترین نوه ی آقا جان هم شد. سودی که پیش از پیدا شدن پدرم به خونم تشنه بود، حالا از دیدش من لقمه ی چرب و نرمی شده ام که دیگران برای تصاحبم نیاز به فکر و نقشه دارند.

در همان جمع نه تنها به پدرم بلکه به تک تکشان گفتم که من قبل از اینکه بابا سیا را برای همیشه از دست بدهم به صلاحدید خود بابا به دست آلان سپرده شده ام. به پدرم گفتم آلان انتخابی است که از چندین و چند سال پیش با قلب و روح من عجین شده.

نگاه پدرم نشان می داد که خیلی موافق این تصمیم نیست. آن اوایل ترجیح اش این بود که مرا با خودش ببرد ولی وقتی مقاومتم را مقابل این خواسته اش دید، کوتاه آمد و او هم ماندگارِ این آب و خاک شد.

حرف های آن شبم نگاه آلان را عاشقانه تر از همیشه کرد. فهمید فقط او نیست که در راه عشقش همه جور تلاشی می کند.

از آن شب و حرفهایی که در خانه باغ بینمان رد و بدل شد چند ماهی می گذرد. رابطه ی من و پدرم بهتر و صمیمی تر از قبل شده و دیگر آنقدر ها هم آدم ناشناخته ی زندگی ام نیست.

حالا می دانم که سبک زندگی منظمی دارد، به موسیقی و مطالعه بسیار علاقمند است، آشپز ماهری است و ورزش گلف و اسکوواش جزو علایق اش است و همیشه زمانی را برایشان کنار می گذارد.

از وقتی تصمیم بر ماندن گرفت هر روز اصرار می کرد تا من و آلان اگر تصمیم به استقلال داریم برویم و در طبقه ی دوم خانه ی سفید و بزرگش ساکن شویم. همان خانه ای که شب های زیادی در میان کابوس های شبانه ام مهمانش بودم نه من و نه آلان هیچ کدام راضی به این کار نشدیم. آلان همان اول گفت که برای آینده خانه ای تهیه کرده که مورد علاقه ی جفتمان است و وسایل رفاهی اش هم تکمیل است؛ خانه ای که هنوز نمی دانم کجاست و چه شکلی است، این هم جزو غافلگیری های بعد از مراسم عروسی است که خیلی حق سوال و جواب کردن در موردش را ندارم.

خانه ی پدرم را به سلیقه ی خودش و با کمک سینا و آلان بازسازی و دکور کردیم تا یادآوری خاطرات گذشته با دیدن شکل و شمایل خانه و وسایل قدیمی اش بیشتر نشود.

آراز هم در طول این چند ماه بیشتر از ما به کارهای باشگاه رسیده تا کم بودن
هایمان را به نوعی جبران کند. وجودش مثل همیشه کمک بسیار بزرگی برای
همه مان بوده و هست. این روزها بیش از پیش با دریا وقت می گذراند و من
حسابی خوشحالم که سرنوشتشان کم کم به هم گره می خورد. عزیز هم چپ می
رود و راست می آید، آراز را سرزنش می کند که زودتر تکلیف دختر خوب مردم
را مشخص کن تا از دستش لیز نخورده. آراز هم نظرش این است که اگر دریا
ماهی است و به این زودی تصمیم به لیز خوردن دارد بهتر است که لیز بخورد.
هرچند که همه می دانیم دلیل تعلل آراز بیشتر به خاطر جمع کردن پس انداز و
دست پر به خواستگاری رفتن است.

همه ی این جریانات چند ماه مثل چشم بر هم زدنی گذشته و بالاخره اصرار های
آلان برای گرفتن مراسم جواب داده و بالاخره امشب را انتخاب کردیم برای
عروسی کوچک و خودمانی مان. دلیل انتخاب این تاریخ هم به این دلیل است که
درست امروز، دومین روز از آخرین ماه سال من پا به خانه باغ گذاشتم. روزی
که دست در دست دیلماج و عزیزآدم و قرار شد که دیگر هیچ گاه ترکشان

نکنم. آآن معتقد است که امروز را باید با جشن عروسی در حافظه ی تاریخی
مان ثبت کنیم چون این روز، عزیز ترین روز زندگی اش است.

مهمان های امشب علاوه بر اعضای تهران نشین فامیل، کودکانی هستند که از
خیلی سال پیش کنارمان بوده و هستند و دیگر عضوی از خانواده مان شده اند.

آرایشگر مخصوص عمه سودی به اصرار خود عمه، از صبح با تیم اش آمده
خانه باغ تا برای شب آماده ام کند. کار عکاسی هم بر عهده گروهی از دوستان
هنرمند نادر است. برای مراسم امشب از عمو خواستم لباس عروسی زن عمو
را در اختیارم بگذارد. همان لباسی که همیشه دوستش داشت و در چمدانی
نگهش داشته بود تا بدهد به دخترش. مطمئنم امشب روح زن عمو هم میانمان
است و از این انتخابم خوشحال خواهد شد. لباس ساده، بلند و سفیدی است که
دامن بلندش دنباله دارد. به خاطر فرسودگی پارچه ی لطیف بالای تنه اش مجبور
شدم تغییرات کمی رویش ایجاد کنم و از خیاط بخواهم بخشی از پارچه ی بالای تنه
را ببرد و از پارچه ی گیپور سفید رویش بدوزد که برای خرید آن و مروراید
های روی کمر لباس، با دریا بازار را زیر و رو کردیم. علاوه بر پارچه، نیم تاج
باریک و ظریفی هم برای روی موهایم خریدم.

مهناز جون آرایشگر محبوب عمه، موهای کوتاهم را خیلی ساده و زیبا درست کرده و صورتم را همانطور که خواستم، ملایم و دخترانه آراسته. دقیق تر به صورتم نگاه می کنم و خوشحالم که در تصویر، خود واقعی ام هستم با چشمانی که درخشان تر و شاد تر از همه ی عمرم به نظر می رسد. چشمانم خبر از شادی عمیقی دارد که تمام وجودم را در بر گرفته. گوشواره هایی که آلان ماه ها پیش به گوشم آویخته بود تا داستان دلدادگی اش را تا ابد آویزه ی گوشم کنم را به گوش می آویزم. هرچه آلان اصرار کرد سرویس جواهر متفاوتی هم برداریم قبول نکردم. همین گوشواره و حلقه های ساده و شیکمان از همه ی جواهرات دنیا برایم ارزشمند تر است.

مهناز جون نیم تاج باریک را به زیبایی روی حجم موهایم نشاند و تور را از زیر تاج روی موهایم نشاند تا سر مراسم عقد روی موها و بالاتنه ی لباسم را بپوشاند.

کار مهناز جون و تیم همراهش که تمام می شود اعضای همراهش را بیرون می فرستد و خودش شروع می کند به تعریف از هنرش. مهناز جون از همان بالا چند باری ماه منیر را صدا می زند تا بیاید و برایم اسپند دود کند. چند دقیقه می

گذرد تا ماه منیر و دیلماج باهم وارد اتاق شوند. ماه منیر اسپند به دست و ذوق زده می چرخد دورم. دیلماج با نم اشکی در چشمان مهربانش چیزی زیر لب می خواند و به سمت فوت می کند.

صدای آراز از پشت در به گوش می رسد:

بیاین بیرون ببینم. داماد سپرده قبل از خودش کسی ابریشمو ندیده باشد.

گویا عزیز از پایین چیزی می گوید که آراز جواب می دهد:

من فقط مخبرم عزیز جون. جواب داد و قالشو خودتون بدین.

ماه منیر بی توجه به جملات آراز با صدایی که بیشتر به جیغ شبیه است می گوید:

خانم جان چقدر خوشگلتر شدین. اصلا فکر نمی کردم عروس مو کوتاهم خوشگل بشه.

دیلماج با دست کنارش می زند و اسپند را از دستش بیرون می کشد. یک دور هم نوبت اوست تا اسپند دان را دور سرم بگرداند. با آن قد بلند و اندام درشت،

محکم در آغوشم می کشد. جوری که صدای مهناز جون را بلند می کند که
حواسش به آرایش مو و صورتم باشد تا خراب نشوند.

دیلماج مهربان اشک چشمانش را می گیرد و زل می زند به چشمانم:

همیشه آرزوم بود تو لباس عروسی ببینمت خانم جان. یه تیکه ماه شدی.

صدای در زدن می آید و باز آراز غر می زند:

بیاین بیرون، صاحبش رسید. همین الان ماشینشو پارک کرد تو حیاط.

حرصی از همان پشت در می گویم:

تو نقش خواجه حرمسرا رو داری؟ واسادی آمار رفت و آمد بقیه رو به ما بدی؟

با صدای بلندتری جوابم را می دهد:

میام تو چکی ات می کنما. خودم صدتا کار ریخته سرم، باید اوامر شوهر سرکار

خانمم مو به مو انجام بدم. به من باشه که می رم دنبال دریا. بعدم مثل بقیه

مهمونا میایم وسط مجلس پا رو پا می ندازیم.

بی خیال چرندیات آراز، دستان گرم و پر مهر دیلماج را می گیرم:

هیچ وقت نشد بهت بگم که چقدر ممنونتم. مرسی که بین شلوغی آدما دستمو
گرفتی و نداشتی گم بشم. دلیل خوشبختی امروزم مهربونی و انسانیت توه. اگر
نبودی شاید هیچ وقت معنی خانواده رو نمی فهمیدم.

دوباره اشک چشمانش جاری می شود. حتی ماه منیر هم گریه اش گرفته. مهناز
جون اما با اخم و چپ چپ نگاهمان می کند. معلوم است که بیشتر انتظار دیدن
شادی داماد را داشته و اشک های بی موقع ما تمام حساب و کتابهایش را بهم
ریخته.

دیلماج اشک هایش را پاک می کند و از جیبش گردنبندی بیرون می کشد و
نشانم می دهد. سنگ سفید و شفاف به زیبایی بر رکاب طلایی سوار شده.
شما برای همه ی ما عزیزی. مثل باقی نوه های خانم بزرگ. اینو خیلی سال
پیش از نجف برات آوردم خانم جان. دُر نجفه؛ ناقابله. همیشه بذار گردنت باشه
تا از بلا و بلیه در امون بمونی.

به این همه سخاوت و مهربانی اش از ته دل لبخندی می زنم و محکم در آغوشم
می کشمش. قطره ی اشک کوچکی که با سرسختی تلاش دارد پایین بیاید را از

ترس مهناز جون پس می زنم و صدای دوباره در حواسش را از من پرت می کند.

آلان به آرامی صدایم می زند. دیلماج و ماه منیر هول و دستپاچه به سمت در می روند و خارج می شوند. مهناز جون بالاخره لبخند روی صورتش نقش می بندد و منتظر می ایستد تا عکس العمل آلان را به محض ورود ببیند.

آلان سر به زیر وارد اتاق می شود. قامت رشید و خوش تراشش را کت و شلوار مشکی دامادی به خوبی در بر گرفته.

موهای خوش فرم و پرش را برای اولین بار به زیبایی مهار کرده. سر به زیر وارد می شود و قاب در را پر می کند و همراه عطر دل انگیز ادکلنش قدم به داخل اتاق می گذارد.

تا سرش را بلند می کند در دو جفت گوی عسل غلیظ و شفاف فرو می روم. صورت سه تیغه و ابروهای خوش ترکیبی که دیگر درهم گره خورده نیستند، نشان می دهند که چقدر امروز شاد است.

نگاهش مشتاق و بی تاب روی تک تک اجزای صورتم، موهایم، لباسی که در
تم کاملاً متفاوت نشسته و حتی روی دنباله ی لباسم می چرخد.

فکرش را هم نمی کرد که لباس مادرش با کمی تغییرات اینقدر خوب اندازه ام
شود. حالت مبهوت صورتش را دوست دارم. انگار اصلاً متوجه مهناز جون
نشده؛ جلوتر می آید و دستم را می گیرد و بالا می برد تا مقابل چشمانش چرخ
بزنم.

می چرخم و وقتی بر می گردم چشمانش حال پرشکوهی دارد و نگاهش برق می
زند. پیشانی ام را می بوسد و در همان فاصله ی نزدیک لب می زند:
شبیه فرشته ها شدی ابری. فکر قلب منم باش لامصب.

از ته دل لبخند می زنم. نه فقط بابت تعریف هایش. بلکه بابت قلبی که می دانم
تماماً از آن من شده. حس فاتحی را دارم که پس از نبردی چندین ساله بالاخره
پیروز میدان شده. با سپری بالاگرفته و دستانی پر از غنایم جنگی.

سرش را عقب می کشد و در چشمان مشتاقم با بی قراری نگاه می کند.

قبل از اینکه چیزی بگوید مهناز جون با خوشحالی می گوید:

عروس خانمو خوشگل کردیم. دیگه سپرده دست خودتون.

آلان انگار تازه متوجه حضور او شده باشد کمی مکث می کند و بعد دوباره

غرق در چشمانم می شود:

حاجت مشاطه نیست روی دل آرام را...

با جوابش یاد آقا جان می افتم و دلم بیش از همیشه برایش پر می زند. آلان دست

در جیبش می کند و چندین تراول بیرون می کشد و بیشتر از چیزی که باید

دستمزد مهناز جون و تیمش را می دهد. با رفتن مهناز جون، آلان دوباره برمی

گردد سمتم. مرا آرام تر از قبل سمت خودش می کشد و دو دستش را پشت کمرم

حلقه می کند. نگاهش روی لباسم بالا و پایین می شود. با شیطننت نگاهش می

کنم:

هیزی تو روز روشن؟

لبخندش پررنگ تر می شود:

اون که سهمی، حقمی. هیزیای اصلیم مونده. فقط من تو کار تو موندم از اون

لباس چطوری همچین چیز ردیفی درآودری؟

نگاهش روی بالاتنه لباس کمی مکث می کند:

فقط یکم این توراش شونه اتو...

چپ چپی نثارش می کنم و وسط حرفش می پریم:

بذار دو دقیقه از حال خوش حرفای قبالت بگذره بعد قلدری کن.

بینی ام را به عادت همیشه بین دو انگشتش سفت می کشد. دستش را پس می

زنم و یک قدم عقب می روم:

همین الان آرایشگرو روونه کردی. ببین می تونی آرایشمو خراب کنی؟

قدم عقب رفته را با قدم بلندش جبران می کند و نزدیک تر از قبل مقابلم مب

استد و دوباره دستش را بند کمرم می کند:

خب پس بذار یه جور خرابش کنم که به دلمم بشینه.

و سرش را جلو می کشد و عمیق و یکباره می بوسدم. انقدر سریع وارد عمل

می شود که بی طاقت فقط به ضربان تند قلبم گوش می دهم و ذوب در جریان

شیرین و بکر احساساتش می شوم. زمان و مکان را گم می کنیم و فقط همان

لحظه برایمان اهمیت پیدا می کند، وقتی آرام کمی عقب می کشد لب می زند:

شیطونه می‌گه بیخیالِ مهمونا بریم رو پشت بوم.

خنده ی آرامی می‌کنم و مقابلِ آینه می‌ایستم. سعی می‌کنم با چند رژی که
مقابلِ آینه باقی مانده آرایشم را تجدید کنم:

مثل اینکه قصد کردی هرچی مهناز جون رشته، پنبه کنی.

می‌آید و از پشت نزدیکم می‌ایستد. زل می‌زند به حرکاتم و آرام می‌گوید:
داری یه کاری می‌کنی دوباره واسه یه پاکسازی بریما.

به تصویرش در آینه چشم غره ای می‌روم:

تو اینقدر خوشتیپ کردی، من میام پایوننتو دربیارم یا دکمه هاتو باز کنم؟
دست می‌اندازد دور کمرم و از روی سرم نفس عمیقی می‌کشد:
من که از خدامه.

به لحن پر از شیطنتش از ته دل می‌خندم. مثل پسر بچه های تخس و شیطان
شده. پیش از اینکه حرفی بزنم باز صدای آراز از پشت در بلند می‌شود:

خانم و آقای مشین چی، آشنایی و دیده بوسی تون اگر تموم شده کم کم دل
بکنین که عاقد رسید.

آلان هم کم نمی آورد:

برو خودتو پشت یکی قایم کن تا با پس گردنی نیومدم به استقبالت. مگه نگفتم
زنمو اول از همه خودم باید ببینم؟

به من چه که تو این خونه صدتا فوضول ریخته؟ حالا تو بعد دوتا خاله خانباجی
زنتو ببینی خوشگلش کم میشه؟ یا سوی چشمت می ره؟

آلان از داخل آینه نگاهم می کند و دستش دور کمرم تنگ تر می شود:

جون تو می رم می زنمشا.

و بلندتر از قبل می گوید:

برو تا نیومدم.

صدای غرغر آراز همچنان به گوش می رسد:

خوبه روزی سیصد بار همو می بینن. دل بکنین دیگه.

جفتان می خندیم و آلاں بوسه ای روی شانه ام می نشاند:

جلوی عاقد قراره این شکلی بیای؟

قبل از اینکه جواب سوالش را بدهم زنجیر ظریف و در نجفی که دیلماج داده را

به دستش می دهم:

اینو می بندی برام؟

به زنجیر نگاه می کند و اخم می کند:

اینو کی داده؟

صورتش را می بوسم:

دیلماج داده. انقدر تند اومدی، وقت نکرد خودش ببندد به گردنم.

مقابل آینه گردنبند را به گردنم می بندد و با سری که کمی کج شده، خیره نگاهم

می کند. دستم را می برم سمت تور و می کشانمش روی صورتم.

اینم واسه حاج آقا.

به شیطنتم می خندد:

بخوای شیطونی کنی می مونیم همین بالا .

و سرش را به گوشم نزدیک می کند:

منم که قلدر...

حرف خودم را به خودم بر می گرداند. می چرخم سمتش و دو دستش را با

چیرکی می گذارد دو طرفم، روی میز آرایش و به سمت مایل می شود.

می خوای با قلدری نگهم داری؟ فایده اش چیه؟

تور را بالا می زند ونوک بینی ام را می بوسد:

فایده ی کدومشو بگم؟ قلدری یا...

می زنم به بازویش:

بدجنس نشو بیا بریم پایین. همه معطل ما شدن.

دوباره تور را روی سرم می کشد. دستم را روی بازویش می گذارد و همراه هم

از اتاق خارج می شویم. صدای شلوغی طبقه ی پایین نشان می دهد که بیشتر

مهمان ها آمده اند و منتظر ما هستن.

پا که روی پله ها می گذاریم صدای کل کشیدن و جیغ شادی به گوش می رسد،
بوی اسپند کل فضا را پر کرده. دیلماج کنار عزیز ایستاده و با هم به سمتان
نقل می پاشند.

عمو سهراب با کت و شلوار شیک و سرمه ای سمت دیگر نرده ها ایستاده و
آراز و دریا کنارش دست می زنند. آراز با محبت مخصوص یک برادر واقعی به
جفتمان خیره شده و برعکس همیشه ساکت نگاهمان می کند. پله ها را که کامل
طی می کنیم تازه چشمم به نادر می افتد که دوربین یکی از دوستان عکاسش را
گرفته تا لحظه ی ورودمان را خودش شخصا ثبت کند.

عزیز زودتر از بقیه با عصایی که دکتر اصرار کرده که حتما استفاده کند جلو
می آید و جفتمان را گرم می بوسد. آغوشش مثل همیشه پر از عطر یاس است و
چشمانش بارانی.

آلان با سرسختی دستان پیر و مهربانش را به لبهایش نزدیک می کند. عمو
سهراب بلافاصله نزدیکمان می شود و بعد از آلان مرا در آغوش می کشد و
کنار گوشم می گوید:

گل ناز و عطر یاسم بالاخره شدی دختر خودِ خودم.

پدرم با تاخیر جلو می آید. انگار خجالت می کشد و قدم هایش را با تعلل بر می دارد. دلم برایش می سوزد و خودم جلوتر می روم تا به استقبالش رفته باشم. پیشانی ام را می بوسد و با تن صدای آرامی به آلا می گوید:

ابریشم عزیز ترین کسیه که برام مونده. مثل چشمت مراقبتش باش پسر.

آلا لبخند موقری می زند:

ابریشم از چشمام هم برام عزیز تره تورج خان.

پدرم با نگاه شاکری جوابش را می دهد و بعد خیره می شود در چشمانم. نگفته از نگاهش می خوانم که می گوید "درسته که هیچ وقت پدر خوبی برات نبودم اما همیشه یه جایی از قلبم مال تو بوده و هست". دستش را فشار خفیفی می دهم و با آرامش چشمانم را روی هم می گذارم. وقتی چشمانم را باز می کنم از خجالت و سر افکندگی چند دقیقه ی پیش خبری نیست.

سفره ی عقدم را به کمک دریا و آرام چیدیم. از یک ماه قبل دنبال تک تک جزئیات، بازار را گشتیم و همین تلاش های سه نفره باعث شد آرام هم از پیله

ی سفت و سختی که دورش تنیده بود کم کم بیرون بیاید. در همان گشت و گذار
ها بود که گفت نادر دیگر مثل قبل رفتار عاشقانه ای با او ندارد و کاملاً رفتارش
محترمانه و دوستانه شده. گفت حالا می فهمد که چه انسان بی نظیری را از
دست داده و کم کم با ابعادی از شخصیت او آشنا می شود که قبلاً آنها را نمی
دیده. حتی

اشاره کرد که کاش زمان را به خاطر کسی مثل رضا از دست نداده بود. نگاهم
می چرخد سمت نادر که کنار آراز ایستاده و گه گاهی نگاهش سمت آرام می رود
و زود بر می گردد. می دانم که آنطور که آرام فکر می کند بیخیال او نشده اما
این بار سنجیده تر دارد قدم بر می دارد. به آینه ای که مقابلمان است خیره می
شوم و لبخندی به روی آلان می پاشم که تلاش دارد از زیر تور اجزای صورتم
را تشخیص بدهد. قران را به گفته ی دیلماج با نیت باز می کنم و دیدن سوره ی
نور دلم را زیر و رو می کند. از زیر قران دست آلان را می گیرم، دستانش یخ
زده. با تعجب نگاهش می کنم. معلوم نیست از چه ترسیده یا چرا استرس دارد
که دستش یخ زده. شروع می کنم به خواندن آیات و گوش می سپارم به حرف
های عاقد. بار اول که آسوده از آن سو می گوید، "عروس رفته گل بچینه" به

نظرم خنده دار می آید. بار دوم هم عمه سودی می گوید که رفته ام گلاب بیاورم
و بالاخره بیخیال سابیدن قندها می شود، دوست دارم بگویم تو به حد کافی در
طول زندگی قند و شکر به خوردم داده ای! اما به جایش نفس عمیقی می کشم.
بار سوم می شود و قبل از اینکه چیزی بگویم فاتحه ای نثار روح بابا سیا، آقا
جان و زن عمو می کنم و بعد با صدایی که تلاش دارم نلرزد می گویم:
با اجازه ی عزیز، عمو سهراب و پدرم و همه ی بزرگترای مجلس بله.
صدای نفس عمیق آلان به گوشم می رسد و بعد همه ی شادی و هلله ی
اعضای حاضر در پذیرایی لبخند بر لبم می نشاند. از دیدن آراز همیشه شاد و
خندان که با نوک انگشتش جوری که کسی نبیند اشک چشمش را می گیرد جا
می خورم. یک بار دیگر عاقد همه را به سکوت دعوت می کند و اینبار نوبت
آلان است. صدای او بسیار محکم و رساست و بله ای که می گوید مثل
شخصیتش محکم است .

مراسم عقد با هدیه های تک تک مهمان ها و تبریکاتشان تمام می شود. باقی
مراسم به بیرون از خانه باغ و حیاط با صفا کشانده می شود. کسری و
دوستانش اجرای بسیار زیبایی از یک آهنگ شاد را برایمان اجرا می کنند.

کسری سنتور می زند و یکی از دوستانش تار می نوازد. خواهرش و چند تن دیگر آهنگ های بسیار زیبایی را برایمان اجرا می کنند که یکی اش آهنگ گلنار است که با وجود سوزناک بودنش حسایی به دلمان می نشیند. سر اجرای قطعه ی گلنار نادر هم با بچه ها همراه می شود و می خواند.

باغ همان طور آذین بندی شده که همیشه آقا جان دوست داشت. چراغانی و پر از مهمان. تا آخر شب همه چیز در هاله ای از نور و شادی مثل برق و باد می گذرد. قبل از اینکه مراسم تمام شود دریا در بازه ی کوتاهی که آلا می رود، می آید و کنارم می نشیند:

بالاخره فهمیدی قراره امشب کجا برین؟

نه والا. هیچی نمیگه.

کمی به اطراف نگاه می کند:

نکنه قراره برین کلا کلبه زندگی کنین؟ ازین فازایی که جدیداً مد شده زندگی دور از تکنولوژی؟

چپ چپی هواله اش می کنم:

آلان این حرفه می زنی؟ کار و زندگی مون چی میشه پس؟

دریا نگاهی به آراز می کند که شاد و خندان کنار جمعی از دوستانش ایستاده و انگار خیالش از کل دنیا راحت است.

آراز نمی دونست. ببردت شمال خودم می کشمش. این اداها از این شوهر تو بعید نیست والا.

ته دلم از کلمه ی شوهری که به آلان نسبت می دهد غنچ می رود. لبخند می زنم و تند می گوید:

-نیشو ببند...

می خواهم جواب دندان شکنی بدهم که آلان سر می رسد.

بریم برای شام...

و بعد رو به دریا می کند:

خیلی این مدت زحمت کشیدین. ممنونم که مثل یه خواهر کنار ابریشم بودین.

دریا خجول سر به زیر می اندازد و تشکر می کند. وقتی مسئول تشریفات از

همه می خواهد که برای شام به میزهای سمت ایوان بیایند دریا می پرسد:

نمی گین قراره ابریشمو کجا ببرین؟

آلان به وضوح جا می خورد و بعد می گوید:

جای دوری نمی ریم نگران نباشین.

دریا که دور می شود آلان دستم را می گیرد و بلند می کند:

علاوه بر وزه بودن دوستت خصایص شریف دیگه ای هم گویا داره.

به رویش لبخند می زنم:

مثل چی؟

با انگشت شصتش آرام کنار لبم را نوازش می کند:

مثل فضولی!

نیشگونی به دور از چشم مهمان ها از دستش می گیرم:

حسودی هم از خصایص بارز جنابعالیه .

چشمانش را گشاد می کند تا چیزی بگوید که عمو اصرار می کند برای شام
برویم. میز شام بسیار زیبا چیده شده و بیشترین دلیل شادی ام ذوق بچه هایی
است که از دیدن همه چیز لذت می برند.

بعد از خوردن شام نادر تنبورش را می آورد و مقابلمان می نشیند:

دیدم امشب همه هنرنمایی کردن، گفتم بده من واسه عروسی دوتا از عزیز
ترینای زندگی ام آهنگ نزده برم.

و آهنگی از علی رضا قربانی را می نوازد:

نترس از سفر ها که یار تو هستم

نترس از خطر ها کنار تو هستم

نترس از زمانه که بی اعتبار است

که هر لحظه من اعتبار تو هستم

کنار تو هستم که یار تو هستم

که بیش از خودت بی قرار تو هستم...

آهنگ را تا انتها می خواند و با وجودی که بسیار آهنگ شادی است اما نمی دانم امشب مرا چه شده که فقط منتظر تلنگری هستم تا اشکم سرریز کند. آآن دستم را محکم می گیرد و به رویم لبخند می زند. یک آهنگ شاد دیگر هم می نوازد. می دانم که او رفیقی است که برای همه ی عمرم می تواند روی کمک ها و بودن هایش حساب کنم. البته که با وجود حساسیت های آآن همه چیز رنگ و بوی کمرنگ تری خواهد گرفت اما آآن هم فهمیده که نادر چه رفیق درستی است. کسی که تمام مدت نیرو محرکه ی بزرگی بوده برای نزدیک کردن من به او.

دقایق از پی هم تند می گذرند و لحظه ی جدایی از عزیز بالاخره سر می رسد. باورم نمیشود بالاخره روزی رسیده که من خانم خانه ی دیگری بشوم. خانه ای که هنوز ندیده عاشقش شده ام. عزیز با چشمان اشکی در آغوشم می کشد. کنار گوشم زمزمه می کند:

تو همیشه دختر این خونه ای ابریشم. هر اتفاقی که بیفته، بدون من بیشتر از همه پشت توام.

این حرفش وسط قلبم می نشیند و محکم تر از قبل به خودم فشارش می دهم:

یعنی اگر با آلاَن قهر کنم بیام خونه باغ، راهم میدین؟

سر شانه ام را با محبت می بوسد:

قهر کار تو نیست، ولی بدون هر کسی تو دنیا خواسته یا نا خواسته اذیتت کنه

من کنارتم حتی اگر اون کس عزیز ترینم باشه.

به رویش می خندم تا با شادی از هم جدا شویم:

ای عزیز پسر دوست. پس قبول داری که آلاَن عزیز ترین نوه است؟

عزیز سرش را کج می کند:

آخه طفلک من، برای مادر این پنج تا انگشت چه فرقی با هم دارن؟ هر کدومو

ببری ازش خون میاد دیگه.

دستش را میان دستانم می گیرم و می بوسمش:

قبول دارم. ولی آلاَنو اگر ببری بیشتر از بقیه خونش در میاد.

با حرص می گوید:

برو پدر صلواتی...

حرفی که تا قبل از پیدا شدن پدرم راحت بر زبان می آورد ولی اینبار با تردید
نگاهی به اطراف می کند و از بی حواسی پدرم که مطمئن می شود نفس راحتی
می کشد .

آراز تند به سمتان می آید و دست می گذارد روی شانه ی جفتمان:

زودتر مراسم اشک و آهو تموم کنین که عروس کشون داریم.

سعی می کنم از زیر دستان سنگی اش بیرون بیایم:

عروس کشون چیه؟ مگه تو می دونی خونه ی ما کجاست؟

لپم را سفت می کشد:

آره ابری قفلی. فکر نکن زن داداشم شدی سر منو کوبیدی به طاق. هم خونه

اتون می دونم کجاست هم ازین به بعد همش اونجا تلپم؛ کارت ساخته است.

عزیز زودتر از من حساب زبانش را می رسد:

بیخود. اینا می خوان برن ماه غسل تو کجا خودتو دعوت کردی؟ سرجهازی

ای؟

باز هم مهلت نمی دهد او چیزی بگوید و با صدایی آرامتر می گوید:

تکلیف این دختره رو هم زودتر معلوم کن...

آراز دو دستش را می گذارد روی چشمانش:

الحق و والانصاف که نوه و مادر بزرگ لنگه ی همین؛ جفتی قفلی. رو چشمم

عزیز همین فردا می رم می گیرمش.

عزیز جوابش را می دهد اما نگاه من سمت آلان و پدرم است که کمی دورتر در

حال صحبت با همنده. تا آلان نگاه مضطربم را می بیند چیزی به پدرم می گوید و

با هم به سمتان می آیند.

آلان با آن کت و شلوار مشکی و ظاهر شیک در بین همه ی مهمان ها قابل

تشخیص است و با هر بار دیدنش قلبم هری می ریزد. نزدیکمان می شوند و می

گوید:

خب بریم ابریشم خانم؟

به لفظ خانمی که جدیداً خیلی به کار می بردش لبخند می زنم و به پدرم نگاه می

کنم:

با اجازه ی پدر جانم.

نزدیکم می شود و مثل همه ی پدرها، مثل همه ی خوابهایم می آید و پیشانی ام
را با محبت می بوسد و آرام می گوید:

شوهرت مرد خوبی، خیلی هم دوست داره؛ قدر زندگیتو بدون .

لبخند محزونی به رویش می پاشم. می دانم که چقدر دوست داشت روزی، کسی
این حرف ها را به محبوب بزند. که زندگی شان به این روز نیفتد.

دستش را می گیرم:

من قدر همه ی آدمای خوب زندگی مو می دونم. مخصوصا شما بابا جان.

تا امروز از کلمه ی بابا برای صدا زدنش استفاده نکرده بودم. لبخند تا چین
پلک هایش پرواز می کند و در آغوشم می گیرد:

امیدوارم این چند صباح باقی مونده از زندگی ام بتوانم پدر خوبی باشم برات.

بدن نحیف و رنجورش داغ دلم را تازه می کند:

شما حالا حالاها باید زندگی کنین. خواهش می کنم حرف از رفتن نباشه.

چشمانش را آرام روی هم می گذارد. صدای آلان از آن خلسه ی سکرآور
دورمان می کند:

همه منتظر ما هستنا ابریشم جان. بریم؟

لبخندی به رویش می پاشم و از بابا جدا می شوم.

دستم را می گیرد و از وسط شلوغی بچه ها و جیغ های سرخوشانه شان می
دویم تا به ماشینمان برسیم. با تعجب به بقیه نگاه می کنم که قرار است همگی
پشت سرمان بیایند:

کاش می داشتی درست حسابی خداحافظی کنم. این همه آدم واسادن آخه.

در ماشین را برایم باز می کند و کمک می کند دنباله ی دامنم را به داخل اتاق
ماشین بکشم.

فعلا دامن تو بگیر اون شنلتم بیوش تا بگم برات.

در را می بندد و شنل را می پوشم. کلاهش را روی سرم می گذارم و سوار می
شود. می چرخد سمتم:

خب، اول اینکه همه اینایی که واسادن جیغ و ویغ می کننو بازم میبینی. آخر هفته خونه ی خودمون مهمونیه. ثانیا اینو بگیر بزن به چشمت تا رسیدن به مکان مورد نظرم بازش نکن. شیطنتم بکنی می دونی که من چقدر عاشق شیطونیم.

به پارچه ی سفید و کلفتی که به دستم داده نگاه می کنم:

این دیگه چه دیوونه بازی ایه؟ ببندم به چشمم که آرایشم پاک میشه.

ماشین را روشن می کند:

بالاخره که اون آرایش وامونده باید پاک بشه. بخش چشمشو بسپار به این یه

تیکه، پارچه بقیه اش با خودم.

ساکت و متحیر نگاهش می کنم. بر می گردد و نگاهی به پشت سرش می اندازد.

بوق می زند و قبل از راه افتادن دوباره می چرخد سمت من:

چی؟ نکنه قراره با همین آرایش مومیایی بشی؟

چشم غره ی غلیظی نثارش می کنم که روی او اثری ندارد اما حداقل دل مرا

آرام می کند. بی توجه به پارچه ی باریک و بلند، به رو به رویم خیره می شوم

و او وارد کوچه می شود. ماشین ها پشت سرمان حرکت می کنند و من چقدر از این کارناوال پشت ماشین های عروس همیشه می ترسم. یکباره می زند روی ترمز و نگاهم می کند؛ ساکت و منتظر.

سری به نشانه ی سوالی برایش تکان می دهم و بی جواب پارچه را از دستم می گیرد:

برگرد چشمتو ببندم.

واقعا وسط کوچه زدی رو ترمز چشم منو ببندی؟ این دیگه چه داستانیه؟

خیلی آرام دو طرف شانه ام را می گیرد و کلاه شنل را پایین می اندازد. پارچه را به چشمم می بندد و کنار گوشم می گوید:

واسه کار واجب وسط اتوبانم باشه کنار می زنم. یه بار بدون غد بازی بگو چشم .

نفس عمیقی می کشم و دست به سینه می نشینم:

یعنی همه ی اون فوج آدما می دونن خونه ی من کجاست غیر از خودم؟

دوباره ماشین حرکت می کند:

همه که می دونن هیچی، سینای بدبخت خدا زده که از خداهش بود عروسیمونو
باشه هم می دونه.

اسم اونو نیار که ازش شاکی ام. اصلا اسمشو نیار!

چیزی نمی گوید و دوباره می پرسم:

یعنی چی که سینا می دونه؟ اون که یه هفته است بیمارستان ور دل زنشه. زیر
شکمشو گرفته یه وقت نا قافل بچه اش نیاد سورپرایز شن.

باز هم چیزی نمی گوید. چشمان بسته ام و سکوت او لجم را در آورده و صدای
بوق ماشین های پشت سری بیشتر عصبی ام می کند .

اصلا این وقت سال زن سینا باید بچه بیاره؟

صدای بلند خندیدنش روانی ام می کند مخصوصا وقتی می گوید:

ببخشید واسه بچه زاییدن با شما هماهنگ نکرده بودن.

دست به پارچه می زنم و کمی از چشمم دورش می کنم که می گوید:

چشمتو باز کردی نکردیا ابریشم!

می دونی من از این لوس بازی بدم میادا. سورپرایز دیگه چه صیغه ایه؟ همه
جدیدا می خوان منو سورپرایز کنن.

شیشه ی سمت خودش را پایین می کشد و نسیم بسیار خنک زمستانی صورت
گر گرفته ام را خنک می کند:

بقیه غلط می کنن بخوان زن منو سورپرایز کنن. یک ساعت دندون به جیگر
بذاری تمومه...

یک ساعت؟؟ من که تا یک ساعت دیگه می میرم. خونه امون کجاست مگه
آلان؟ نکنه خارج شهر خونه گرفتی؟ بدبخت دریا گفت می خوای منو ببری یه
شهر دیگه دور از دوستان... من ساده رو بگو...

-خب دیگه حضرت اشرف چی فرمودن؟ ماشالله این رفیق تو حرف که نمی زنه،
در و گوهره که می ریزه بیرون.

دستم را می برم سمت جایی که حدس می زنم مچ دستش باشد:

آی حواست باشه خط قرمز رو رد نکنی.

خنده ی شادی سر می دهد:

اصلا امشب هدفم فقط عبور از خط قرمز است.

حرصی لبم را می جوم و همان دستش می نشیند روی چانه ام:

نکن این وامونده رو!

حداقل یه آهنگ بذار گوش بدیم. خودتم که ساکتی هیچی نمیگی.

آهنگم می دارم برات.

و پشت سر هم آهنگ های محبوبم را می گذارد تا کمتر غر بزnm. صدای بوق

ماشین های پشتی نشان می دهد که هنوز همراهان هستند. نزدیک به یک

ساعت می گذرد و هنوز آلا ساکت رانندگی می کند و به آهنگی که پخش می

شود گوش می دهد.

نرسیدیم؟ حالا همیشه هزارتا حرف داریا، الان از قصد واسه درآوردن لج من

ساکت شدی.

باز می خندد:

یکم دیگه صبر کنی رسیدیم عجول خانم...حالا واسه اینکه صبرت سر اومده،

بذار تا برسیم یه خاطره هم بگم که کمتر خون منو تو شیشه کنی.

آرام می گیرم و ساکت گوش می دهم. دوباره می خندد و دستم را می گیرد و می
بوسد:

چی شد؟ تا الان که داشتی جیغ جیغ می کردی.

سر جایم جا به جا می شوم:

خب گفتی یه چیزی می خوام بگی.

آره یه اعتراف بکنم شاید آروم بگیری.

بگو.

معلوم است که وسط ترافیک گیر کرده ایم که صدای بوق های کارناوال پشت

سرمان هم کم جان تر شده:

اون سالی که رفتیم جاجرود با بچه ها یادته؟ جرأت یا حقیقت بازی می کردیم با

بچه ها.

آره یادمه. که آراز احمق وسط زمستون پرید تو استخر و دو هفته مریض بود.

سکوت می کند و بعد از نفس عمیقی می گوید:

آره همون سال...یادته تو سر نوبتت حقیقتو انتخاب کردی؟

اوهوم...

نادر ازت پرسید اگر یه وقتی، یه جایی تو خطر بیفتی به کی اول از همه زنگ

می زنی؟ تو چی گفتی؟

بدون فکر جوابش را می دهم:

گفتم آراز.

دوباره ساکت می شود و بعد می گوید:

چرا گفتی آراز؟

کلافه می گویم:

الان می خوام اعتراف کنی یا اعتراف بگیری؟

دوباره دستم را می گیرد:

قربونت کله ی بی صبرت برم...

خب چون اون همیشه بدون دعوا کردن خودشو می رسونه...بعدم آراز
داداشمه. تازه بار مسئولیتشم از تو کمتره؛ راحت تر می رسونه خودشو. منم
عذاب وجدان نمی گیرم.

دستم را روی دنده ی ماشین می گذارد:

اعترافم اینه که بعد اون جوابو و بعد از اینکه بابت مریضی آراز اونجوری
نگرانش شدم، تا مدتها فکر می کردم ممکنه که...یعنی به هر حال پیش میاد
دیگه...

که چی؟

فکر کردم ممکنه دلت واسه آراز رفته باشه.

جفتمان ساکت می شویم و بعد سینه ای صاف می کنم:

بعد چی شد که این خریت از سرت پرید؟

تک خنده ی جذابی می کند و بعد گازی از دستم می گیرد:

حواست باشه داری با آقات حرف می زنی.

تک خنده ای می زنم و خودش می گوید:

هیچی بعدش بدجنسی کردم یه جوری از زیر زبونت کشیدم.

کمی فکر می کنم و خاطره ی روشنی یادم نمی آید:

کی اعتراف گرفتی؟

اون سالی که تو و آرامم جزو هیئت مدیره شدین. بهت گفتم فکرشو بکن آراز

اگر تورو می خواست و می اومد جلو، اونوقت یکی اتون می تونست بشینه

خونه و کار نکنه.

محکم دستم را از میان دستان گرم و مهربانش بیرون می کشم:

بله یادم اومد چه حرف مسخره ای زدی. تا یه ماهم هرجا بودی نمی اومدم که

نبینمت، از بس حرصم دادی.

خنده ی آرام تری می کند:

من که گفتم اعتراف می خوام بکنم. عصبانی شدنت الان منطقیه؟

دست به سینه پشتم را می کنم:

آخه اینم حرفه؟ تو کل دنیا یه دونه مرد می موندن من حاضر نبودم...چطور فکر کردی؟ آخه آراز؟

دوباره به زور دستم را میان دستش می گیرد:

اون موقع هم همینو گفتمی که خیالم راحت شد دیگه. وگرنه می خواستم به نفع آراز بکشم کنار. آدم عاشق حسودم هست ابریشم خانم.

درباره عصبانی می گویم:

این حسادت نیست، اسمش حماقته...

یکباره ماشین توقف می کند:

حرف زشت؟ مگه به عزیز قول ندادی همیشه احترام شوهرت از همه چی برات مهم تر باشه؟ حتی مهم تر از احترام کسای دیگه؟

دست به چشم بند می زنم و حواسم هست که صدای بوق ها دور تر می شود:

تو واسادی فالگوش ببینی من و عزیز چی می گیم؟

دوباره دستم را می گیرد:

به خدا تقلب کنی و شیطون بشی امشب تا صبح قلقلکت می دم. منو سر لج
ننداز.

ماشین از یک سرازیری پایین می رود و می ایستد. آلا تکانی می خورد و بعد
صدای بسته شدن در می آید.

در سمت مرا باز می کند و کمک می کند تا پیاده شوم.

هنوزم باز نکنم؟

خیر

متوجه روشن شدن یکباره ی چراغ ها می شوم. دستم را می گیرد و سوار
آسانسور می شویم. با همان چشمان بسته به اطراف می چرخم:

آلان کجاییم؟ خونه ی سیناست؟

بلند می خندد:

نابغه ما نصف شب خونه ی سینا چی کار داریم بکنیم آخه؟ کار که البته زیاد
داریم ولی خونه ی سینا آخه؟

به سمت صدایش می چرخم نمی گذارد بزمنش:

آخه خونه ی آشنا که آسانسورم داشته باشه یا خونه ی سیناست یا کارای
خودمون...

آسانسور زود توقف می کند. جفتمان ساکت می شویم و یکباره می پرسم:

آلان از کارای خودمونه؟

باز چیزی نمی گوید و دستم را می کشد به سمت راست. دستم دوباره می رود
سمت دستم که می گوید:

ابری الان دیگه رسیدیم خونه امون. دستت زودتر از موعد بالا پایین بشه دیگه
من دستم حسابی بازه...

منو نترسون!

در را باز می کند و دستش را پشت کمرم می گذارد و نوازش وار بالا و پایین
می کند. کنار گوشم لب می زند:

به خونه ات خوش اومدی عشق من.

با هیجان می گویم:

تا حالا نگفته بودی...

خب تا حالا نیومده بودیم اینجا.

نه... عشق منو...

صدای خنده اش بلند می شود و لبم را آرام می بوسد:

گذاشته بودم به وقتش بگم بهت. همیشه می گفتم که از دهن می افتاد.

لبخند می زنم و بو می کشم شاید از بو متوجه شوم:

باز کنم چشممو؟

در را می بندد و دوباره بر می گردد کنارم. دستش را زیر پایم می گذارد و بلندم

می کند؛ خیلی راحت، عین پر کاه.

جیغ خفه ای می کشم:

وای تورو خدا منو بذار پایین کمرت میشکند.

از فاصله ی بسیار نزدیکی مقابل لبانم لب می زند:

اصلا توانایی های کمر منو دست کم نگیر.

می خندم و بی هوا لبانم را می بوسد.

بذار چشممو باز کنم دیگه. اینجوری همش غافلگیر می شم.

سرم را را به زیر گلویش می رسانم و بینی ام را به گردن خوشبویش می کشم.

با همان صدای معجزه گر و لعنتی اش زیر لب می گوید:

داری خط قرمزارو یکی یکی رد می کنیا. حواست باشه.

زیر گردنش را می بوسم و وارد فضای دیگری می شود.

با یک دست مرا نگه داشته و با دست دیگرش دری را باز می کند که هوای

خنک یکباره به جانمان می ریزد.

سرم را بلند می کنم:

آلان اومدیم ساختمان فیروز؟

خنده ی شادی می کند و روی زمین می گذاردم. با دستان خودش چشم بند را باز

می کند و اولین صحنه، درخت بلند بالایی است که وسط حیاط خلوت قد علم کرده

و تا دل قاب آسمان پیش رفته.

ذوق زده و شاد به گردنش می آویزم:

وای آلان عاشقتمم. این خونه رو برای همین نمی فروختی؟ گذاشته بودیش
واسه خودمون؟ واسه همین منو فرستادی زیر دست سینا واسه بخش داخلی این
ساختمون؟

همانطور با لبخند نگاهم می کند و طره ی بهم خورده ی مویم را سر جایش
میزان می کند. جایی بین چانه و گردنم را می بوسد و آرام می گوید:
که تو هم چقدر سر این ماجرا تو قیافه بودی برام...

چند بار صورتش را می بوسم و صدای بلند خنده ام را به آسمان می فرستم.
سقف اینجا چقدر خوشگل شده. سینا نگفت سقفشو شیشه می کنین.
دوباره پسرک شیطان و تخس می شود:

دیگه سقف شیشه ایش ایده ی خودم بود. از اینور آسمون پیدااست ولی از بالا
همسایه ها زیر شیشه رو نمی بینن؛ آینه است.

خنده ی بلندی می کنم و وسط حیاط خلوت چرخ می زنم. به باربیکو گوشه ی
حیاط و میز و صندلی های حصیری با لذت نگاه می کنم و به انبوه گلدان های

گلی که جای جای حیاط را پر کرده اند و عطرشان کل خانه را برداشته. به پیچ
امین الدوله ی ظریف و زیبای کنج دیوار دست می کشم و عطر یاس و شب بو
را در سینه حبس می کنم:

هوای آلان یه باغ کوچولو وسط خونه امون گذاشتی که دلمو هر وقت هوای
خونه باغو کرد بیایم اینجا.

دوباره بغلم می کند و بلندم می کند از روی زمین:

دلت هر وقت هوای خونه باغو کرد، خودم چشمم کور می برمت. قرار آخر هفته
هام که تا آخر دنیا پابرجاست.

به خدا کمرت درد می گیره منو بذار زمین.

نوک بینی ام را می بوسد:

داریم می ریم با قابلیتام آشنات کنم دیگه.

بلند می خندم و هین عبور از کنار هال بسیار زیبا دکور شده ی خانه، بر می
گردم تا آشپزخانه را بهتر ببینم که نمی گذارد:

خوبه کل داخلی اینجا دست خودت بوده. دیگه نگاه کردنت چیه؟ الان فقط باید
منو ببینی.

گوشش را می پیچانم:

حسود خان هیچ وقت به چشم خونه ی خودم ندیدمش که. هرچند از همون
اولشم دلم میخواست این واحد مال من باشه. حتی اگر قراره مال کس دیگه باشه
برسه به یه آدم خوب...

اخم هایش به هم نزدیک می شوند:

واسه همین می خواستی پیشکش پسر عموت بکنی اش؟

سرم را در گردنش فرو می کنم:

دیگه اون بدبختم دنبال خونه بود اون موقع...

با غضب نگاهم می کند:

بدبخت؟ به اون می گی بدبخت؟

با ترس از ناراحت کردنش می گویم:

نه منظورم اینه که خب بدبخته دیگه. هیچکی رو نداره که بهش خونه معرفی کنه.

دیگر وارد اتاق خواب بزرگ و دلبازمان شده ایم. همان که تخت خواب سفیدش هم طرحی بود که خودم به نجار سفارش دادم و تا آماده شدنش جانم به لبم رسید. می نشاندم روی تخت و با همان اخم ها کمی فاصله می گیرد. در سکوت کتش را در می آورد و سوار چوب لباسی می کند. در کمد کشویی را باز می کند. باز سرک می کشم که عمق کمد را یکبار دیگر محک بزنم؛ انگار نه انگار که سر فقط چند میلی متر عمقش چقدر با نصاب ها بحث کرده ام.

دکمه های آستینش را آرام باز می کند و سمت حمام و دستشویی مستر اتاق می رود.

به میز آرایش سفید و آینه ی بزرگش نگاه می کنم که بیش از حد دوستشان دارم. خوشحالم با وجودی که نمی دانستم قرار بر این است که خانه مال من شود، اما با جان و دل برایش کار کردم و وقت گذاشتم.

از حمام بیرون می آید و همانطور دلخور با بالاتنه ی لخت و عضلانی اش از حمام خارج می شود. لباسش را هم روی صندلی کشیده ی میز توالت می گذارد و می آید سمت تخت.

می افتد روی تخت، ساعدش را می گذارد روی چشمانش و سکوت خانه دیگر آزار دهنده می شود. کمی جلو می کشم و خیره نگاهش می کنم تا شاید از رو برود اما عین خیالش نیست. با انگشت و با احتیاط دست می کشم روی عضلات بر جسته ی بازویش .

نکن ابریشم.

باز ابریشم شدم!

نگو که به خاطر به کلمه ی بدبخت اینجوری خودتو لوس کردی مرد گنده.

دستش را بر می دارد و چشمانش باز تیره می شوند:

می دونی من از اون مرتیکه خوشم نمیاد...

کمی خودم را جلوتر می کشم:

خب خودت اسمشو آوردی...

به سرعت آرنجش را زیر بدنش می گذارد و کمی بدنش را از تخت فاصله می دهد:

تو چرا ازش دفاع کردی؟

به پسرک لجبازی که پشت چهره ی مرد سی و پنج ساله اش قایم شده بود و با لجبازی پا می کوبد خیره می شوم. جلو می روم و لب های خوش فرمش را گرم و یکباره می بوسم؛ گرم، عمیق، طولانی و نفسگیر: مثل خودش.

بعد سرم را آرام عقب می کشم:

تو که می دونی چقدر واسه من عزیزی؟ هیچکی حتی یه ثانیه نمی تونه جاتو تو فکر و قلبم بگیره. حالا من اشتباه کردم تو که بزرگی ببخش. یعنی می خوام خط قرمزای امشبو به خاطر یه آدم خدا زده بی خیال بشی؟ شیطونیایی که فقط کار خودته...قابلیتا...قلقلکا...

صدای نفس هایش آرام می گیرد اما نگاهش هنوز حالت مچ گیرانه و دلخورش را حفظ کرده. نگاهش را از چشمانم می گیرد:

برو خودتو خر کن.

قبل از اینکه دستش حرکتی کند خودم را میان بازوانش جا می دهم، سرم را روی شانه اش می گذارم و خیره نگاهش می کنم. بعد از مکث آرامی می گوید:

می دونی که من چقدر خرتم... هر وقت حرف اون مرتیکه میشه تو هیچی نگوا!

انگشتم را پشت لاله ی گوشش می کشم. همان جایی که بارها گفته خیلی حساس است و صفر تا صدش را یکباره پر می کند!

چشم.

با چشمانی که به حالت اولش برگشته می چرخد سمت و متعجب می گوید:

چی؟ چی گفتی؟

خنده ی از ته دلی می کنم:

می دونی که این کلمه صدسال یه بار، اونم شاید از دهنم در بیاد پس دیگه دنبال دوباره شنیدنش نباش.

دستش می رود سمت کمرم و با نوازش آرام آرام دکمه های لباسم را باز می کند:

دیگه کسی که بتونه ثانیه ای صفر تا صد منو پر کنه بهش حرجی نیست. تو
الان فحشم بدی به گوش من قربون صدقه است.

بلند تر از قبل می خندم و دستم روی بدن خوش فرمش آرام و نوازشگر حرکت
می کن. با دست دیگرش کلید چراغ را خاموش می زند و کنار گوشم آرام و
نوازشگر زمزمه می کند:

یعنی انقدری که من می خوامت، تو دنیا کسی کسیو می خواد؟

و بعد لبهایم را به دندان می کشد. سرم که عقب می رود با بدجنسی می گویم:
تو رختخواب آخه همه خواستنی می شن.

خنده ی طوفانی ای می کند:

من یکی که ثابت کردم تو خاک و خلای پشت بومم عاشقتم.

لاله ی گوشش را بار دیگر می بوسم و لب می زنم:

به قول خودت خواستن تو مال یه روز دو روز نیست؛ مال یه عمره.

دستش آرام آرام روی بدنم نت های زیبایی را می نوازد. کلاویه های سفید تنم
زیر انگشتان بلندش بالا و پایین می رود و من در دل یک شب آرام، بین عطر
پیچ امین الدوله ها، یاس ها، شب بوها و شمعدانی ها به زیباترین رقص دونفره
ی دنیا دعوت می شوم. رقصی که پایانش با یکی شدنمان همراه می شود.
دستان کار بلد و لب های گرمش یکی شدنمان را به زیباترین والس های شوپن
بدل می کنند و انگار کسی در میان خواب و رویا با صدای آلان برایم می خواند:

--

“ تو را به جای همه کسانی که نشناخته ام دوست می دارم

تو را به خاطر عطر نان گرم

برای برفی که آب می شود دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که دوست نداشته ام دوست می دارم

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم

برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت

لبخندی که محو شد و هیچ گاه نشکفت دوست می دارم

تو را به خاطر خاطره ها دوست می دارم

برای پشت کردن به آرزوهای محال

به خاطر نابودی توهم و خیال دوست می دارم

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به خاطر دود لاله های وحشی

به خاطر گونه زرین آفتاب گردان

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که ندیده ام دوست می دارم

تو را برای لبخند تلخ لحظه ها

پرواز شیرین خاطره ها دوست می دارم

تو را به اندازه همه کسانی که نخواهم دید دوست می دارم

اندازه قطرات باران، اندازه ستاره های آسمان دوست می دارم

تو را به اندازه خودت، اندازه آن قلب پاکت دوست می دارم

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که نمی شناخته ام ... دوست می دارم

تو را به جای همه روزگارانی که نمی زیسته ام ... دوست می دارم

برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب می شود و

برای نخستین گناه...

تو را به خاطر دوست داشتن ... دوست می دارم

تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی دارم ... دوست می دارم ”

پایان □ ♥

#پایان